UNIVERSAL
LIBRARY

OU_190182

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

رومی "جلال الدین"
مثنوی و معنوی سرشته
آر. اے. نکلسون

OUP—731—28-4-81—10,000.

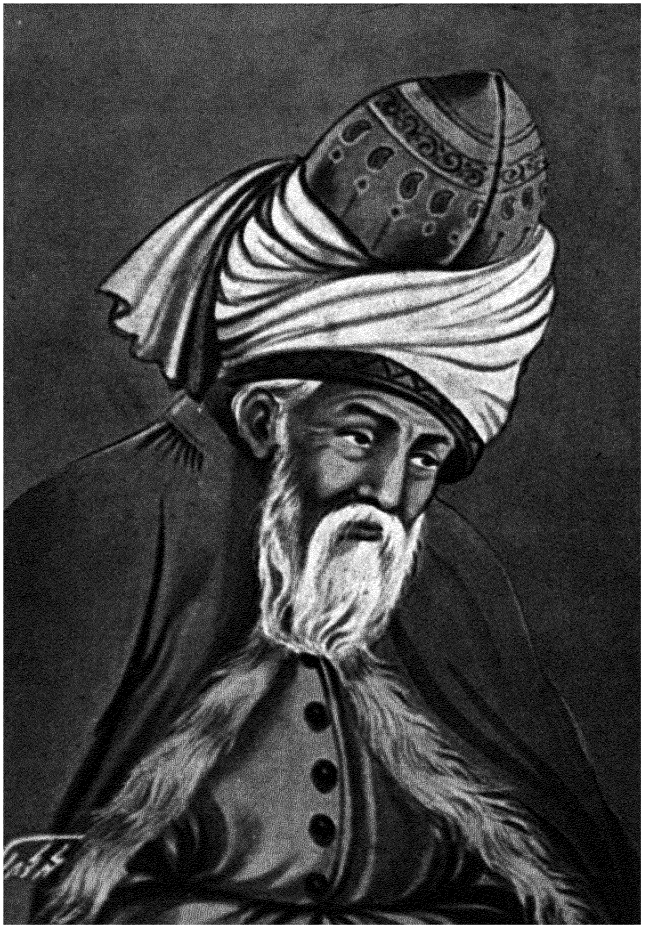
OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ف ۸۹۱۵۵۱۳۵ Accession No. ۵۷۵۱۵

Author

Title رومی، جلال الدین
مثنوی معنوی

This book should be returned on or before the date last marked.



عارف ربانی مولانا جلال‌الدین رومی

دورهٔ کامل

مثنوی معنوی

با انضمام چهار فهرست اعلام

اسامی رجال و نسا . امکنه و قبایل . کتب . آیات قرآن

و فهرست قصص و حکایات

بسعی و اهتمام و تصحیح

رینولد آلین نیکلسون

از روی

نسخهٔ طبع ۱۹۲۵ - ۱۹۳۳ م . در لیدن از بلاد هلاند

اثر

جلال الدین مولوی محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثم الرومی



مولانا جلال‌الدین محمد بلخی
مثنوی معنوی
چاپ دوم: ۱۳۵۰ ـ چاپ سوم: ۱۳۵۳ ـ چاپ چهارم: ۱۳۵۶
چاپ پنجم: ۱۳۵۷ ـ چاپ ششم: ۱۳۵۹ ـ چاپ هفتم: ۱۳۶۰
چاپ هشتم: ۱۳۶۱
چاپ نهم: ۱۳۶۲
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.
تیراژ: ۲۲/۰۰۰ جلد

مقدمهٔ ناشر

کتاب مثنوی معنوی که‌زادهٔ قریحهٔ تابناك عارف کامل و عاشق واصل مولانا جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین حسین خطیبی بلخی معروف بمولانا جلال‌الدین رومی است . یکی ازگنجینه‌های گرانبهای حکمت وعرفان وادب و کمال و ذوق و حال است که زبان فارسی و شاید تمام زبانهای دنیا نظیر آنرا بخود ندیده‌اند . منظومهٔ عظیم مولانا ازآن گلزارهای خوش‌رنگ و نگار است که‌خزان‌فراموشی وگذشت زمان رابر اوراق زرین‌آن‌دست‌تطاول نیست وتاجهان باقی‌است نام سرآیندهٔ آن‌نیز زنده‌وجاویداست .

در این‌کتاب عظیم آنقدر اندیشه‌های نازك ونکات باریك و معانی حکمت آمیز و اندرز و مطالب تربیتی و اجتماعی و سیاسی و معارف الهی وجود دارد که نمی‌توان آنرا احصاکرد . مثنوی دریایی عظیم است که آنرا ژرفا وکرانه پیدا نیست و محققان جهان درتحقیق معارف آن عمری بسربرده ویکی از هزار بخوانده وبعجز خویش اعتراف کرده‌اند .

این کتاب مستطاب محصول دهسال آخر عمر جلال‌الدین رومی نابغهٔ بزرگ و مربی‌عظیم‌الشأن اخلاق‌است مولانا این کتاب را بین سالهای ۶۶۲-۶۷۲ هجری قمری در حال جذبه و اشتیاق سروده ودرین‌هنگام افکاروی‌بمنتهای درجهٔ پختگی‌رسیده بود .

ازهمانروزها که سرودن نخستین بیتهای این منظومهٔ بی‌نظیر آغاز شد نسخهٔ آن چون کاغذ زردست بدست رفت ونام و آوازهٔ آن سراسردنیای فارسی زبان را فرا گرفت و این شهرت فوق‌العاده هر روز رو بفزونی است چنانکه امروز هیچ فارسی زبانی نیست که نام مثنوی وسرایندهٔ بزرگ‌آنرا نشنیده باشد .

مثنوی بخواهش وبرحسب اصرار و تشویق حسام‌الدین مرید محبوب‌مولانا بنظم آمد وحسام‌الدین که پس‌از مرگ مولانا خلافت و جانشینی وی‌را بعهده گرفت، ازین‌بابت حقی‌بزرگ بگردن فارسی زبانان دارد .

نشان استقبال عظیم مردم از مثنوی مولوی وجود نسخه های خطی فراوان این‌کتاب است که در هریك ازکتابخانه های معروف دنیا ، نسخه‌های متعدد و گرانبها از آن یافت میشود . پس‌از اختراع فن چاپ ونشرکتب نیز مثنوی در نقاط مختلف : مانند مصر وهندوستان و ترکیه و ایران و اروپا بارها بطبع‌رسیدوفضلای هرعصر ، برای تنقیح‌وتهذیب آن رنج‌فراوان‌بردندوشروح‌متعدد برآن نگاشتند ودرحل مشکلات آن کوشیدند

اما از میان کسانیکه همت بتصحیح مثنوی وحل مشکلات آن گماشتند گوی سبقت را رینولد الین نیکلسن مستشرق نامدار وشاگرد ودوست وهمکار ادوارد ج براون از دیگران ربوده و عمری در اردر تصحیح و کتابت ومقابله آن با قدیمترین نسخ خطی جهان سر آورد وسرانجام آنرا بشعر انگلیسی ترجمه کرد و اثری جاویدان از خویش برجای گذاشت

اساس طبع نیکلسن نسخه‌یی است که درماه رجب سال ۶۷۷ یعنی فقط پنج سال پس از مرگ سراینده آن از روی نسخه‌یی که در حضرت مولانا تصحیح شده بوده است استنساخ شده و ظاهراً قدیمترین و صحیح ترین نسخهٔ خطی مثنوی است که در دنیا وجود دارد .

با اینهمه ، نیکلسن از مراجعه بدیگر نسخ خطی وچاپی نیز غافل نمانده است و مشکلات و غلطهایی را که جای ، جای بر اثر طغیان قلم کاتب در آن نسخهٔ گرانبها اتفاق افتاده بود با دیدن نسخه بدلها تصحیح کرد ونسخه‌یی پیراسته و مضبوط درنهایت نفاست بطبع رسانید ومیتوان ادعا کرد که مثنوی وی نزدیکترین صورت مثنوی بگفتهٔ مولانا جلال‌الدین است و پس از انجام این خدمت بزرگ حق آنست که تمام نسخ مثنوی از روی این نسخهٔ دقیق و پاکیزه طبع شود وانتشار یابد و برای سهولت استفادهٔ عموم بصورتی پسندیده و بهای ارزان در دسترس مردم قرار گیرد

از این نظر **مؤسسهٔ چاپ وانتشارات امیرکبیر** که از بدو تأسیس خدمت بفرهنگ عمومی را شعار خود ساخته و این مقصد عالی را وجههٔ همت خویش قرار داده است تصمیم بانتشار چنین نسخه‌یی از مثنوی در یك مجلد گرفت و کتابی که اکنون تقدیم ارباب ذوق میشود بارعایت مشخصات فوق تنظیم شده است

رسم الخط نسخهٔ چاپ لیدن مطابق نسخ معتبر قدیمه است و در نسخهٔ حاضر همان رسم الخط کاملا رعایت شده است و علاوه بر آن فهرست های مختلف (فهرست اعلام ـ فهرست اماکن ـ فهرست کتب و فهرست آیات) نیز بر آن مزید گردیده است تا خوانندگان محقق و علاقمند را بکار آید واین نکته شایان توضیح است که تاکنون در هیچیك از چاپهای متعدد مثنوی که در ایران صورت گرفته، این قبیل فهرستها در پایان کتاب نیامده است

مؤسسهٔ چاپ وانتشارات امیرکبیر امیدوار است که این خدمت نیز مانند سایر خدماتی که تاکنون افتخار تصدی آنرا داشته است مقبول طبع مردم صاحب نظر شود ـ واین بزرگترین پاداشی است که کارکنان این مؤسسه درقبال زحمات طاقت فرسای شبانروزی خویش دریافت داشته ومیدارند

آبانماه ۱۳۳۶ شمسی

دفتر اول

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتابُ المثنوى وهو اُصول اصول اصول الدين، فى كشف اسرار الوصول واليَقين وهُوَ فقهُ الله الاكبر ، وشَرْعُ الله الازهر، وَبُرْهان الله الاَظْهر ، مَثَلُ نُوره كمشكاة فيها مصْبَاحٌ ، يشرُقُ اشرقاً انوَرَ من الاصباح ، وهو جنان الجنان ، ذوالعيون والاغصان ، منها عين تسمى سَعنداباتآء هذاالسبيل سلسبيلا ، وعند اصحاب المقامات والكرامات خَيْرٌ مَقاماً وأحْسَنُ مقيلا ، اَلْابرار فيه يأكلون و يشربون ، والا حرارمنه يفرحون و يطربون ، وهو كنيل مصر شَراب للصابرين، وحسرةٌ على آل فرعون والكافرين ، كماقال يضُلّ به كثيراً ويهدَى به كثيراً ، وانَّهُ شفاء الصدور و جلاء الاحزان ، وكشاف القرآن ، و سعة الارزاق ، وتطييب الاخلاق ، بأيدى سفرة كرام بررة يمنعون أن لايمسه الا المطهرون ، لا يأتيه الباطلُ من بين يَدَيْه ولامن خلفه ، وَاللّه يرصده ويرقبه وهو خيرحافظاً و هو أرحم الراحمين ، وله القاب اُخر لقبه الله تعالى واقتصرناعلى هذا القليل والقليل يدل على الكثير ، والجرعة تدل على الغدير ، والحفنة تدل على البيدر الكبير ، يقول العبد

الضعيف المحتاج الى رحمةالله تعالى محمدبن مخمدبن الحسين البلخى نقبل الله منه اجتهدت فى تطويل المنظوم المثنوى المشتمل على الغرايب والنوادر و غر رالمقالات و دررالدلالات وطريقة الزهاد و حديقةالعباد ، قصيرة المبانى، كثيرةالمعانى ، لاستدعآء سيدى وسندى ، ومعتمدى ، و مكان الروح من جسدى ، وذخيرة يومى وغدى ، و هوالشيخ قدوة العارفين ، وامام اهل الهدى واليقين ، مغيث الورى ، امين القلوب والنهى ، وديعةالله بين خليقته ، وصفوته فى بريته ، ووصاياه لنبيه ، وخباياه عند صفيه ، مفتاح خزاين العرش ، امين كنوزالفرش ، ابوالفضائل حسام الحق والدين حسن بن محمدبن الحسن المعروف بابن اخى ترك ابويزيد الوقت جنيدالزمان صديق ابن صديق ابن الصديق رضى الله عنه وعنهم الارموى الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بماقال أمسيت كرديا وأصبحت عربيا قدس الله روحه و أرواح اخلافه فنعم السلف و نعم الخلف ، له نسب ألقت الشمس عليه رداء ها، وحسب أرخت النجوم لديه أضو آءها، لم يزل فناءهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة ، وكعبة الآمال يطوف بها وفود العفاة ، ولازال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون معتصماً لاولى البصائر الربانيين الروحانين السمائيين العرشيين النوريين ، السكوت النظار ، الغيب الحضار، الملوك تحت الاطمار اشراف القبائل ، اصحاب الفضائل، انوار الدلائل آمين يارب العالمين وهذا دعاء لا برد فانه دعاء لاصناف البرية شامل ، والحمدلله رب العالمين وصلى الله على خير خلقه محمد وآله الطيبين الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند
از جداییها شکایت می کند

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوش حالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست
لیك چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیك کس را دید جان دستور نیست

آتشست این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد
جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پرد ها اش پرد های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمسازو مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون می کند
قصهای عشق مجنون می کند

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روز ها بیگاه شد
روز ها با سوز ها همراه شد

روز ها گر رفت گو رو باك نیست
تو بمان ای آنك چون تو پاك نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام
بنـد بگسل باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ چند گنجد قسمت یك روزهٔ
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر دُر نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاك شد او ز حرص و جمله عیبی پاك شد
شادباش ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علت های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما
حسم خاك از عشق بر افلاك شد کوه در رقص آمد و چالاك شد
عشق جان طور آمد عاشقا طور مست و خرّ موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی همچو نی من گفتنیها گفتمی
هرك او از هم زبانی شد جدا بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چو یك گل رفت و گلستان در گذشت نسنوی ز آن پس ز بلبل سر گذشت
جمله معشوقست و عاشق پردهٔ زنده معشوقست و عاشق مردهٔ
چون نباشد عشق را پروای او او چو مرغی ماند بی پروای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود آینه غماز نبود چون بود
آینه ات دانی چرا غماز نیست ز آنك زنگار از رخش ممتاز نیست
بشنو بد ای دوستان این داستان خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاهی بر کنیزکی و خریدن پادشاه کنیزك را

بود شاهی در زمانی پیش ازین ملك دنیا بودش و هم ملك دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار با خواص خویش از بهر شکار
یك کنیزك دید شه بر شاه راه شد غلام آن کنیزك جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می‌طپید — داد مال و آن کنیزك را خرید
چون خرید اورا و برخوردار شد — آن کنیزك از قضا بیمار شد
آن یکی خرداشت و پالانش نبود — یافت پالان گرگ خررا در ربود
کوزه بودش آب می‌نآمد بدست — آبراچون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست — گفت جان هردو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست — دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مرجان مرا — برد گنج و دُرّ و مرجان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم — فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست — هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر — پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترك استثنا مرادم قسوتیست — نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسی نآورده استثنا بگفت — جان او با جان استثناست جفت
هرچ کردند از علاج و از دوا — گشت رنج افزون وحاجت ناروا
آن کنیزك ازمرض چون موی شد — چشم شه ازاشك خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا نمود — روغن بادام خشکی می فزود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت — آب آتش را مدد شد همچو تفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزك بر پادشاه و روی آوردن پادشاه بدرگاه خدا وخواب دیدن شاه ولی را

شه چو عجز آن حکیمان رابدید — پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد — سجده گاه از اشك شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا — خوش زبان بگشاد در مدح وثنا
کای کمینه بخششت ملك جهان — من چگویم چون تومیدانی نهان

ای همیشه حاجت ما را پناه بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیك گفتی گر چه میدانم سرت زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون بر آورد ازمیان جان خروش اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود دید درخواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونك آید او حکیم حاذقست صادقش دان کو امین وصادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین در مراجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده گاه و روز شد آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر تا ببیند آنج بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پر مایهٔ آفتابی در میان سایهٔ
می رسید از دور مانند هلال نیست بود وهست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی فخرشان و ننگسان
آن خیالاتی که دام اولیاست عکس مه رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندرخواب دید در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان فا پیش رفت پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته هردو جان بی دوختن بردوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن لیك کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر از برای خدمتت بندم کمر

ازخداوند ولی‌التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب درهمه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب بی ادب محروم شد از لطف رب

بی ادب تنها نه‌خود را داشت بد — بلك آتش در همه آفاق زد
مایـده از آسمان در می رسید — بی‌صداع و بی‌فروخت و بی‌خرید
در میان قوم موسی چند کس — بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد نان و خوان آسمان — ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق — خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند — چون گدایان زَلّها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان‌را که‌این — دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری — کفر باشد پیش خوان مهتری
ز آن گدا رویان نادیده ز آز — آن دررحمت بر ایشان شدفراز
ابر بر ناید بی منع زکات — وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات وغم — آن زبی باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند درراه‌دوست — ره زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشتست این‌فلك — وز ادب معصوم و پاك آمد ملك
بد ز گستاخی کسوف آفتاب — شد عزازیلی ز جرأت ردّ باب

ملاقات پادشاه باآن طبیب الهی که‌درخوابش بشارت داده بودند بملاقات او

دست بگشاد و کنارانش گرفت — همچوعشق‌اندردل‌وجانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت — از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس‌پرسان می کشیدش تابصدر — گفت گنجی یافتم آخر بصبر
گفت ای‌هدیهٔ حق و دفع حرج — معنی ألصبرُ مِفتاحُ الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال — مشکل ازتوحل‌شود بی‌قیل‌وقال

ترجمانی هرچ ما را در دلست دست گیری هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی ان تغب جآء القضا ضاق الفضا

أنت مولی القوم من لایشتهی قد ردی کلّا لئن لم ینتهی

بردن پادشاه آن طبیب‌را برسر بیمار تاحال اورا ببیند

چون گذشت آنمجلس وخوان کرم دست‌او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند بعداز آن درپیش رنجورش نشاند

رنگ ورو و نبض وقاروره بدید هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هردارو که ایشان کرده‌اند آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی خبر بودند از حال درون أستعیذُ اللهَ ممّا یفترون

دید رنج و کشف‌شد بروی نهفت لیك پنهان کردو باسلطان نگفت

رنجش از سودا و از صفرا نبود بوی هرهیرم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاریّ دل نیست بیماری چو بیماریّ دل

علت عاشق ز علت‌ها جداست عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گرزین سرو گرز آنسراست عاقبت مارا بدآن سر رهبرست

هرج گویم عشق را شرح و بیان چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیرزبان روشن گرست لیك عشق بی‌زبان روشن‌تر است

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت چون بعشق آمد قلم برخود شکافت

عقل در شرحش چوخر درگل بخفت شرح عشق وعاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب گردلیلت باید از وی رومتاب

از وی ار سایه نشانی می‌دهد شمس هردم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر چون بر آید شمس انشقّ القمر
خود غریبی در جهان چو نشمس نیست شمس جان باقیست اورا امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد می‌توان هم مثل او تصویر کرد ۱۲۰
شمس جان کو خارج آمد از اثیر نبودش در ذهن ودر خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو تا در آید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونك آمد نام او شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست بوی پیراهان یوسف یافتست ۱۲۵
از برای حق صحبت سالها باز گو حالی از آن خوشحال ها
تا زمین و آسمان خندان شود عقل وروح ودیده صدچندان شود
لا تُکَلِّفنی فانّی فی الفنا کَلَّت اَفهامی فلا اُحصی ثنا
کُلُّ شیْءٍ قالهُ غیرُ المفیق إنْ تَکْلَفْ أو تَصلَفَّ لا یلیق
من چه گویم یك رگم هشیار نیست شرح آن یاری که اورا یار نیست ۱۳۰
شرح این هجران واین خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر
قالَ أطعمنی فانی جایعٌ و اَعتجل فالوقتُ سَیْفٌ قاطِعٌ
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار خودتو درضمن حکایت گوش‌دار ۱۳۵
خوشتر آن باشد که سردلبران گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه وبی غلول باز گو دفعم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من / می نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او درعیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیك اندازه خواه / بر نتابد کوه را یك برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با کنیزك جهت دریافتن رنج کنیزك

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش وهم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزك چیزها
خانه خالی ماند و یك دیّار نی / جز طبیب وجز همان بیمار نی
نرم نرمك گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از غرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یك بیك / باز می پرسید از جور فلك
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سرسوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمانرا بر کسی
کس بریر دُمّ خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می جهد
برجهد و آن خار محکمتر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
خر زبهر دفع خار از سوز ودرد / جفته می انداخت صدجا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جا بجا می آزمود

زآن کنیزك بر طریق داستان باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او قصها میگفت فاش ازمقام وخواجگان و شهر وتاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش سوی نبض وجستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان او بود مقصود جانش درجهان
دوستان شهر او را برشمرد بعد از آن شهری دگررا نام برد
گفت چون بیرون شدی ازشهر خویش در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وزآن هم درگذشت رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یك بیك باز گفت از جای و ازنان ونمك
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او برحال خود بد بی گزند تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست وروی سرخ وزردشد کز سمرقندی زر گر فرد شد
چون زرنجور آنحکیم این راز یافت لعل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام اندر گنر او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود درخلاصت سحرها خواهم نمود
شادباش و فارغ و ایمن که من آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور بر تو من مشفقترم از صد پدر
هان وهان اینراز را باکس مگو گرچه ازتوشه کند بس جستجو
گورخانهٔ راز تو چون دل شود آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت زود گردد با مراد خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود سر آن سر سبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان پرورش کی یافتندی زیر کان
وعدها و لطف های آن حکیم کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

۱۸۰ وعد ها باشد حقیقی دل پذیر وعده ها باشد مجازی تا سه گیر
وعدهٔ اهل کرم نقد روان وعدهٔ نا اهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج‌را وعرض کردن رنج اورا پیش پادشاه

بعداز آن برخاست وعزم شاه کرد شاه را ز آن شمّهٔ آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را حاضر آریم از پی این درد را
مردزرگررا بخوان زآن شهردور با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن شاه رسولان بسمرقند بآوردن زرگر

۱۸۵ سه فرستاد آن طرف یك دو رسول حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو رسول از برای زرگر شنگ فضول
کای لطیف استاد کامل معرفت فاش اندر شهرها از تو صفت
نك فلان شه از برای زرگری اختیارت کرد زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیر و زر وسیم چون بیایی خاص باشی و ندیم
۱۹۰ مرد مال و خلعت بسیار دید غره شد از شهر وفرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست وشاد تاخت خونبهای خویش‌را خلعت‌شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملك و عز و مهتری گفت عزرائیل روی آری بری
۱۹۵ چون رسید ازراه آن مرد غریب اندر آوردش بپیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان‌مه آن کنیزك را بدین خواجه بده

تا کنیزك در وصالش خوش شود آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را جفت کرد آن هردو صحبت جوی را
مدت شش ماه می راندند کام تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت تا بخورد و پیش دختر می گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند جان دختر در وبال او نماند
چونك زشت و ناخوش و رخ زرد شد اندك اندك در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دویدازچشم همچون جوی او دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پرّ او ای بسی شه را بکشته فرّ او
گفت من آن آهوم کز ناف من ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیل بان ریخت خونم از برای استخوان
آنك گشتستم پی مادون من می نداند که نخسپد خون من
برمنست امروز و فردا برویست خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست وفعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت دردم زیر خاك آن کنیزك شد زرنج وعشق پاك
زآنك عشق مردگان پاینده نیست زآنك مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده کزین کو باقیست کز شراب جان فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا یافتند از عشق او کار و کیا

تومگو مارا بر آن شه بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنك کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس وتأمل فاسد

کشتن این مرد بردست حکیم نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه تا نیامد امر و الهام اله
آن پسررا کش خضر ببرید خلق سر آنرا رد نیابد عام خلق
۲۲۵ آنك ازحق بابد اووحی وجواب هرچه فرماید بود عین صواب
آنك جان بخشدا گر بکشدرواست نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه شاد وخندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد همچو جان پاك احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند که بدست خویش خوبانشان کشند
۲۳۰ شاه آن خون از پی شهوت نکرد تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا تا برآرد کوره از نقره جُفا
بهر آنست امتحان نیك و بد تا بجوشد بر سر آرد زر ز بد
گر نبودی کارش الهام اله او سگی بودی درانده نه شاه
۲۳۵ پاك بود از شهوت و حرص وهوا نیك کرد او لیك نیك بد نما
گرخضر در بحر کشتی راشکست صد درستی درشکست خضرهست
وهم موسی با همه نور و هنر شد از آن محجوب تو بی پرمپر
آن گل سرخست توخونش مخوان مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او کافرم گر بردمی من نام او
۲۴۰ می بلرزد عرش از مدح شقی بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود خاص بود و خاصهٔ الله بود

آنکسی‌را کش چنین شاهی کشد سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او درقهر او کی‌شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه میلرزد از آن نیش حجام مادر مشفق در آن غم شاد کام
نیم جان بستاند و صدجان دهد آنك در وهمت نیاید آن دهد
توقیاس‌ازخویش میگیری‌ولیك دور دور افتادهٔ بنگر تو نیك

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی‌را طوطیی خوش نوائی سبز گویا طوطیی
دردکان بودی نگهبان دکان نکته‌گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی در نوای طوطیان حاذق بدی
جست‌ازسوی‌دکان‌سویی گریخت شیشهای روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش بر دکان بنشست‌فارغ‌خواجه‌وش
دید پرروغن دکان و جامه چرب برسرش‌زد گشت‌طوطی کل‌زصرب
روز کی چندی سخن کوتاه کرد مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش‌برمی کندومیگفت‌ای‌دریغ کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی‌آنزمان چون‌زدم من‌برسر آن‌خوش‌زبان
هدیها میداد هر درویش را تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعدسه‌روز وسه‌شب حیران و زار بر دکان بنشسته بد نومیدوار
مینمودآنمرغ‌را هر گون‌شگفت تا که باشد کاندر آید او بگفت
جولقی سر برهنه می‌گذشت تاسر بی مو چوپشت‌طاس‌وطشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان بانگ بردرویش زد که هی فلان
از چه‌ای کل با کلان آمیختی تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را کوچوخودپنداشت‌صاحب‌دلق‌را

کار پاکانرا قیاس از خود مگیر گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد کم کسی زابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینك ما بشر ایشان بشر ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی هست فرقی در میان بی منتها
هردو گون زنبور خوردند ازمحل لیك شدزان نیش وزین دیگر عسل
هردو گون آهو گیاخوردندو آب زین یکی سرگین شدوزا نمشك ناب
هردو نی خوردند ازیك آب خور این یکی خالی و آن دیگر شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل وحسد آن خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاك و آن شورست وبد این فرشتهٔ پاك و آن دیوست ودد
هردوصورت گر بهم ماندرواست آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بباب او شناسد آب خوش از شوره آب
سحررا با معجزه کرده قیاس هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصا نا آن عصا فرقیست زرف زین عمل نا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز بر سر استیزه رویان خاك ریز

آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گر چه هر دو بر سر یك بازیند / هر دو با هم مرَوَزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانندجانش خوش شود / ور منافق گویی پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می خلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر ازظرف نیست
حرف ظرف آمد درومعنی چو آب / بحر معنی عندهٗ اُمُّ الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برْزَخٌ لا یبغیان
دانکه این هردو زیك اصلی روان / بر گذرزین هردو رَوتا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محك هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محك / مر یقین را باز داند او ز شك
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یك خاشاك خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید ازطبیب / صحت آن حس بخواهید ازحبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز ویرانی بدن

راه جان مر جسم را ویران کند | بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر | وز همان گنجش کند معمور تر
آب را ببرید و جو را پاك کرد | بعداز آن درجوروان کرد آب خورد
پوست‌را بشکافت وپیکان‌را کشید | پوست تازه بعد از آنش بر دمید
۳۱۰ قلعه ویران کرد و از کافر ستد | بعداز آن برساختش صد برج‌وسد
کار بی چونرا که کیفیت نهد | این که گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این | جز که حیرانی نباشد کار دین
نی‌چنان‌حیران که پشتش‌سوی‌اوست | بل‌چنین‌حیران‌وغرق‌ومست‌دوست
آن یکیراروی اوشدسوی دوست | و آن‌یکیراروی‌اوخودروی‌اوست
۳۱۵ روی هر یك مینگر میدار پاس | بوك گردی تو زخدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی‌هست | پس بهر دستی نشاید داد دست
زآنك صیاد آورد بانگ صفیر | تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آنمرغ بانگ‌جنس‌خویش | از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون | تا بخواند بر سلیمی زآن فسون
۳۲۰ کار مردان روشنی و گرمیست | کار دونان حیله و بی شرمیست
شیر پشمین از برای گد کنند | بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند | مر محمد را أولو الالباب ماند
آنشراب حق ختامش مشك ناب | باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب

۳۲۵ بود شاهی در جهودان ظلم ساز | دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او | جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا آندو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ رو برون آر از وثاق آن شیشه‌را
گفت احول ز آن دو شیشه من کدام پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو احولی بگذار وافزون بین مشو ۳۳۰
گفت ای استا مرا طعنه مزن گفت استا ز آندو یك را درشکن
شیشه یك بود و بچشمش دو نمود چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم مرد احول گردد از میلان وحشم
چشم و شهوت مرد را احول کند ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار ۳۳۵
شاه از حقد جهودانه چنان گشت احول کالامان یارب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه ده کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند دین خود را از ملك پنهان کنند
کم کش ایشانرا که کشتن سود نیست دین ندارد بوی مشك وعود نیست ۳۴۰
سرّ پنهانست اندر صد غلاف ظاهرش با توچو تو باطن خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش ودستم را ببر بینی‌ام بشکاف اندر حکم مُر
بعد از آن در زیر دار آور مرا تا بخواهد یك شفاعت گر مرا ۳۴۵
بر منادی گاه کن این کار تو بر سر راهی که باشد چار سو
آنگهم از خود بران تا شهر دور تا در اندازم دریشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصارا

پس بگویم من بسّر نصرانیم ای خدای راز دان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت توچودر نان سوزنست از دل من تا دل نو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو حال تو دیدم نیوشم قال نو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام او جهودانه بکردی پاره ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست ازعیسی ولیك واقفم بر علم دینش نیك نیك
حیف میآمد مرا کآن دین پاك در میان جاهلان گردد هلاك
شکر ایزد را و عیسی را که ما گشته‌ایم آن کیش حق رارهنما
از جهود و از جهودی رسته ام تا برباری میان را بسته ام
دور دور عیسی است ای مردمان بشنوید اسرار کیش او بجان
کرد باوی شاه آن کاری که گفت خلق اندر کار او مانده شگفت
راند او را جانب نصرانیان کرد دردعوت شروع او بعداز آن

قبول کردن نصارا مکروزیررا

صد هزاران مرد ترسا سوی او اندك اندك جمع شد در کوی او
او بیان می کرد با ایشان براز سر انگلیون و زنّار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود لیك در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نجستندی ازو عیب ظاهر را نجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس میشناسیدند چون گل از کرفس
مو شکافان صحابه هم در آن وعظایشان خیره گشتندی بجان ۳۷۰

متابعت کردن نصارا وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند نایب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجال یك چشم لعین ای خدا فریاد رس نعم‌المعین
صدهزاران دام و دانه‌ست ایخدا ما چو مرغان حریص بی نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم هریکی گر باز و سیمرغی شویم ۳۷۵
می رهانی هر دمی ما را و باز سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما درین انبار گندم می کنیم گندم جمع آمده گم می کنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن وآنگهان در جمع گندم جوش کن ۳۸۰
بشنو از اخبار آن صدر صدور لا صلوة تتم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا جمع می نآید درین انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید وآن دل سوزیده پذرفت و کشید
لیك در ظلمت یکی دزدی نهان می نهد انگشت بر استارگان ۳۸۵
می کشد استارگان را یك بیك تا که نفروزد چراغی از فلك
گر هزاران دام باشد در قدم چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را می رهانی می کنی الواح را

میرهند ارواح هرشب زین‌قفص فارغان ازحکم و گفتار و قصص
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان شب ز دولت بی خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب‌هم گفت‌ایزد هُم رَقودُ زین مَرم
خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم درپنجهٔ تقلیب رب
آنك او پنجه نبیند در رقم فعل پندارد بجنبش از قلم
شمهٔ زین حال عارف وانمود خلق را هم حواب حسی دربود
رفته درصحرای بی‌چون‌جانشان روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندرکشی جمله را در داد و درداور کشی
فالق الاصباح اسرافیل وار جمله را درصورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن‌کند هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها راکند عاری ز زین سر آلنومُ أخوُ الموتست این
لیك بهرآنك روز آیند باز بر نهد برپاش پابند دراز
تاکه روزش‌واکشد زآن‌مرغزار وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش‌چون‌اصحاب کهف‌این‌روح‌را حفظ کردی یا چو کشتی نوح‌را
تا ازین طوفان بیداری و هوش وارهیدی‌این‌ضمیروچشم‌و گوش
ای بسا اصحاف کهف اندرجهان پهلوی‌تو پیش توهست این‌زمان
غار با او یار با او در سرود مُهر برچشمست‌وبر گوشت‌چه‌سود

قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه‌کان نوی کزتومجنون‌شد پریشان و عوی
ازدگر خوبان تو افزون نیستی گفت‌خامش‌چون‌تومجنون‌نستی
هر که بیدارست او در خواب‌تر هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه‌روز ازلگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی‌صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته‌آن باشد که او از هرخیال / دارد اومید و کند با او مقال
دیورا چون حور بیند اوبخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونك تخم‌نسل اودرشوره‌ریخت / اوبخویش آمدخیال‌ازوی‌گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میدود برخاك پرّان مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانك بی‌مایه شود
بی‌خبر کآن عکس آنمرغ‌هواست / بیخبر کی‌اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش‌خالی‌شود ازجست‌وجو
ترکش عمرش تهی‌شد عمررفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه اش / وارهاند از خیال و سایه اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن اوگیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کَیفَ مَد الظّلَّ نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لااُحب الافلین گوچون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب‌این سور وُعرس / ازضیاء الحق حسام‌الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در رهِ گلو / در حسد ابلیس را باشد غُلو
کو زآدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعب تو در راه نیست / ای‌خنك آنکش‌حسدهمراه‌نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان — کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیك — آن جسد را پاك کرد الله نیك
طهرا بیتی بیان پاکیست — گنج نورست ارطلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد — ز آن حسد دل را سیاهی ها رسد
خاك شو مردان حق را زیر پا — خاك برسر کن حسدرا همچوما

بیان حسد وزیر

آن وزیرك از حسد بودش نژاد — تا بباطل گوش و بینی باد داد
برامید آنك از نیش حسد — زهراو در جان مسکینان رسد
هر کسی کو ازحسد بینی کند — خویشتن بی گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد — بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود — بوی آن بویست کآن دینی بود
چونك بویی بردوشکر آن نکرد — کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مرشاکران‌را بنده‌باش — پیش ایشان مرده‌شو پاینده باش
چون وزیر از ره‌زنی مایه مساز — خلق را تو بر میآور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر — کرده او از مکر در لوزینه‌سیر

فهم کردن حاذقان نصارا مکر وزیر را

هرك صاحب ذوق بود از گفت او — لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته ها می گفت او آمیخته — در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می گفت دررهچست شو — وز اثر می گفت جانرا سست‌شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو — دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ رویست ازشرر — تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر — لیك هست از خاصیت دزد بصر
هرك جز آگاه وصاحب‌ذوق بود — گفت او در گردن او طوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه — شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین ودل‌را کُل بدو بسپردخلق — پیش امر و حکم‌او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان مر وزیر را

در میان شاه و او پیغامها — شاه را پنهان بدو آرامها ۴۵۵
پیش او بنوشت شه کای مقبلم — وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینك اندر آن کارم شها — کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده سبط از نصارا

قوم عیسی را بُد اندر دارو گیر — حاکمانشان ده امیر و دوامیر
هر فریقی مر امیری را تبع — بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان — گشته بنده آن وزیر بد نشان ۴۶۰
اعتماد جمله بر گفتار او — اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت وساعت هر امیر — جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی — نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر — این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را وجوع — رکن توبه کرده و شرط رجوع ۴۶۵
در یکی گفته ریاضت سود نیست — اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع وجود تو — شرك باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام — درغم و راحت همه مکرست ودام
دریکی گفته که واجب خدمتست — ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست

۴۷۰ دریکی گفته که امرو نهی‌هاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
دریکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت اروست / قدرت تو نعمت اودان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
۴۷۵ دریکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیمشب شمع وصال
در یکی گفته بکش با کی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود
ترك دنیا هرك کرد اززهد خویش / پیش آمد پیش او دنیا و بیش
۴۸۰ دریکی گفته که آنچت داد حق / برتو شیرین کرد در ایجاد حق
برتو آسان کرد و خوش آنرا بگیر / خویشتن را درمیفگن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو رد ست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هریکی راملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
۴۸۵ در یکی گفته میسر آن بود / که حیوة دل غذای جان بود
هرچ ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نه آرد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت بیش نآرد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسّر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لا جرم گشتند اسیر زَلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استاهم توئی زآنك استا را شناسا هم توئی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو روسرخود گیر وسر گردان مشو
دریکی گفته که این جمله یکیست هرك او دو بیند احول مرد کیست ۴۹۵
دریکی گفته که صد یك چون بود این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضدّ همد گر چون یکی باشد یکی زهروشکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری کی زوحدت وزیکی بویی بری
این نمط وین نوع ده دفتر و دو بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنك این اختلاف در صورت روش است نی درحقیقت راه

اوزیك رنگیّ عیسی بو نداشت وزمزاج ختم عیسی خو نداشت ۵۰۰
جامهٔ صدرنگ از آن ختم صفا ساده ویك رنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزدملال بل مثال ماهی و آب زلال
گرچ درخشکی هزاران رنگهاست ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریادرمثل تا بدان ماند ملك عز و جل
صدهزاران بحرو ماهی دروجود سجده آرد پیش آن اکرام وجود ۵۰۵
چند باران عطا باران شده تابدآن آن بحر دُر افشان شده
چند خورشید کرم افروخته تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده برخاك و طین تا شده دانه پذیرنده زمین
خاك امین وهرچ دروی کاشتی بی‌خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زآن امانت یافتست کآفتاب عدل بر وی تافتست ۵۱۰
تا نشان حق نیآرد نوبهار خاك سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد این خبرها وین امانت وین‌سداد

مرجمادی را کند فضلش خبیر عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان‌ودل‌را طاقت آن‌جوش نیست با که گویم‌درجهان یك گوش نیست
هر کجا گوشی‌بدازوی چشم‌گشت هر کجا سنگی بدازوی‌یشم گشت
کیمیا سازست چه بود کیمیا معجزه بخش است چه بودسیمیا
این ثنا گفتن ز من ترك ثناست کین دلیل‌هستی وهستی‌خطاست
پیش هست او بباید نیست بود چیست هستی پیش‌او کورو کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت کی‌فسردی همچویخ این‌ناحیت

بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بدوزیر پنجه میزد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند چون که‌چشمت‌را بخود بینا کند
گر جهان‌پیشت‌بزرگ‌وبی‌بنیست پیش قدرت‌ذرهٔ می‌دان که نیست
اینجهان‌خودحبس‌جانهای‌شماست هین‌روید آن‌سو که صحرای‌شماست
اینجهان محدود آنخود بیحدست نقش‌وصورت پیش آنمعنی‌سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را در شکست از موسئی با یك عصا
صد هزاران طب جالینوس بود پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود پیش حرف اُمّئی‌اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه‌را انگیخت او مرغ زیرك با دوپا آویخت او
فهم وخاطر تیز کردن نیست راه جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کُنج کاو کآن خیال‌اندیش‌راشدریش گاو

گاو که بود تاتو ریش او شوی / خاك چه بود تا حشیش اوشوی
چون زنی ازکاربد شد روی زرد / مسخ کرداوراخدا و زُهره کرد ۵۳۵
عورتی‌را زهره کردن مسخ بود / خاك‌و گل گشتن چه‌باشدای‌عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن‌رامسخ کردی‌زین سُفول / ز آن‌وجودی که‌بدآن‌رشك‌عقول
پس‌ببین کین‌مسخ کردن‌چون‌بود / پیش آن مسخ این‌بغایت دون‌بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی ۵۴۰
آخر آدم زادهٔ ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گوئی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم ازخودهمی
گرجهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یك نظر
وزْر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یك شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهر آب را شربت کند ۵۴۵
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنّی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سودابیم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکردیگر آن وزیرازخودببست / وعظرا بگذاشت‌ودرخلوت‌نشست
درمریدان در فکند ازشوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز ۵۵۰
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال وقال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دو تو
گفته ایشان نیست مارابی‌تونور / بی‌عصا کش‌چون‌بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین مارا مدار ازخودجدا

۵۵۵ ما چو طفلانیم ما را دایه تو / برسر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیك بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وآن مریدان در شناعت آمدند
کین چه‌بدبختیست‌ما را ای کریم / از دل ودین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
۵۶۰ ما بگفتار خودت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بی‌دلان / بی‌تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله‌درخشکی چوماهی‌می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که‌چون‌تودرزمانه‌نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

۵۶۵ گفت‌هان‌ای‌سخر گان گفت‌وگو / وعظ گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس‌ازچشم‌خودبیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تانگرددراین کر آن‌باطن کرست
بی‌حس و بی‌گوش وبی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
۵۷۰ سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی‌دید کزخشکی‌بزاد / عیسی جان پای بردریا نهاد
سیر جسم خشك برخشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونك‌عمراندرره‌خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب‌حیوان‌از کجاخواهی‌تویافت / موج دریا را کجا خواهی‌شکافت
۵۷۵ موج‌خاکی‌وهم وفهم‌وفکرماست / موج آبی محووسکرست‌وفناست

تادرین سکری از آن سکری تودور | تاازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمدچون غبار | مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو | این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه | برضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست | سلسلهٔ هرمرغ انجیری کیست ۵۸۰
طفل را گر نان دهی بر جای شیر | طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونك دندانها برآرد بعد از آن | هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پرّان شود | لقمهٔ هر گربهٔ درّان شود
چون برآرد پر بپرّد او بخود | بی تکلف بی صفیر نیك و بد
دیو را نطق تو خامش می کند | گوش مارا گفت توهش می کند ۵۸۵
گوش ماهوش است چون گویا توی | خشك ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاك بهتر از فلك | ای سمك از تو منور تا سمك
بی تو ما را برفلك تاریکیست | با توای ماه این فلك تاری کیست
صورت رفعت بود افلاك را | معنی رفعت روان پاك را
صورت رفعت برای جسمهاست | جسمها در پیش معنی اسمهاست ۵۹۰

جواب گفتن وزیر کی خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید | پند را درجان و در دل ره کنید
گر امینم مُتهم نبود امین | گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست | ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون | ز آنك مشغولم باحوال درون

اعتراض مریدان برخلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست | گفت ما چون گفتن اغیار نیست ۵۹۵

اشك دیده‌ست از فراق تو دوان آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیك گریداو گرچه نه بدداند نه‌نیك
ما چوچنگیم و تو زخمه می‌زنی زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو نایيم و نوا درما ز تست ماچو کوهیم و صدا در ما زتست
۶۰۰ ما چو شطرنجیم اندر برد ومات بردومات‌مازتست‌ای‌خوش‌صفات
ما که باشیم ای‌توما را جان‌جان تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستی های ما تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله شان پیدا و ناپیداست باد آنکه ناپیداست از ماکم مباد
۶۰۵ بادِ ما و بودِ ما از داد تست هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر نفل و باده‌وجام خود را وامگیر
وربگیری کیست جست‌وجو کند نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر اندر اکرام وسخای خود نگر
۶۱۰ ما نبودیم و تقاضامان نبود لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم عاجز و بسته چو کودك در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه عاجزان‌چون پیش‌سوزان‌کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
۶۱۵ تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت گفت ایزد ما رَمیت اِز رَمیت
گر بپرّانیم تیر آن نی زماست ماکمان وتیر اندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گوئی غافلست از جبر او ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو میکنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه میکنی نیت که باز آیم بره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا می ببخشند هوش بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو هر کزا در دست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو میبینی که پایت بسته‌اند برتو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان زآنک نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمیبینی مگو ور همی بینی نشان دید کو
درهر آنکاری که میلستت بدآن قدرت خود را همی بینی عیان
درهر آنکاریکه میلت نیست وخواست اندر آن جبری شدی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار جاهلان را کار دنیا اختیار
زآنک هر مرغی بسوی جنس خویش می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

٦٤٠ کافران چون جنس سجین آمدند سجن دنیارا خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیّین بدند سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیك ما باز گوییم آن تمامی قصه را

نومیدکردن وزیر مریدان را ازرفص خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد کای مریدان ازمن این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد کزهمه یاران وخویشان باش فرد
٦٤٥ روی در دیوار کن تنها نشین وزوجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست بعدازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام رخت برچارم فلك بربرده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد ساختن وزیر هریك امیر را جدا جدا

٦٥٠ وآنگهانی آن امیران‌را بخواند یك‌بیك تنها بهر یك حرف راند
گفت هریك را بدین عیسوی نایب حق و خلیفهٔ من توی
وآن امیران دگر اتباع تو کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هرامیری کو کشد گردن بگیر یا بکُش یاخود همی دارش اسیر
لیك تا من زنده‌ام این وا مگو تا نمیرم این ریاست را مجو
٦٥٥ تا نمیرم من تو این پیدا مکن دعوی شاهی و استیلا مکن
اینك این طومار و احکام مسیح یك بیك برخوان تو برامت فصیح
هرامیری را چنین گفت او جدا نیست نایب جز تو دردین خدا
هریکی را کرد او یك یك عزیز هرچ آنرا گفت این را گفت نیز
هریکی را او یکی طومار داد هریکی ضد دگر بود المراد

جملگی طومارها بد مختلف همچو شکل حرفها یا تا الف ۶۶۰
حکم این طومار ضد حکم آن پیش ازین کردیم ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را درخلوت

بعداز آن چل‌روز دیگر دربست خویش کشت‌وازوجودخودبرست
چونك‌خلق‌از مرگ او آگاه‌شد برسر گورش قیامت گاه شد
خلق چندان جمع‌شدبر گور او هو کنان جامه دران درشور او
کآن عدد راهم خدا داند شمرد ازعرب وز ترك وز رومی‌وکُرد ۶۶۵
خاك او کردند برسرهای‌خویش درد اودیدند درمان جای‌خویش
آن خلایق برسر گورش مهی کرده‌خون‌را ازدوچشم‌خودرهی

طلب کردن امت عیسی علیه‌السلام ازامر اکه‌ولیعهد ارشما کدامست

بعد ماهی گفت‌خلق ای مهتران ازامیران کیست برجایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام دست و دامن را بدست او دهیم
چونك‌شدخورشیدومارا کرد داغ چاره نبود بر مقام او چراغ ۶۷۰
چونك شد ازپیش دیده وصل‌یار نایبی باید ازو مان یادگار
چونك گل‌بگذشت‌وگلشن‌شدخراب بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حقّ‌اند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب گر دوپنداری قبیح آید نه‌خوب
نه دوباشد تا توی صورت پرست پیش‌اویك گشت کزصورت‌برست ۶۷۵
چون‌بصورت‌بنگری‌چشم‌تو دُست تو بنورش در نگر کز چشم رُست
نورهردوچشم نتوان فرق کرد چونك‌درنورش نظرانداخت‌مرد
ده‌چراغ ار حاضر آید در مکان هریکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی چون بنورش روی‌آری بی‌شکی

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری صد نماند یك شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است پای معنی گیر صورت سر کش است
صورت سر کش گدازان کن بر نج تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یك جوهر همه بی سر و بی پا بُدیم آن سر همه
یك گهر بودیم همچون آفتاب بی گره بودیم وصافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری لیك ترسم تا نلغزد خاطری
نکتها چون تیغ پولادست تیز گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان وز وفاداریّ جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند بر مقامش نایبی می خواستند

منازعت امرا در ولیعهدی

یك امیری زان امیران پیش رفت پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینك نایب آن مرد من نایب عیسی منم اندر زمن
اینك این طومار برهان منست کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین دعوی او در خلافت بُد همین
از بغل او نیز طوماری نمود تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یك یك قطار بر کشیده تیغ های آبدار
هریکی‌را تیغ و طوماری بدست درهم افتادند چون پیلان مست
صدهزاران مرد ترسا کشته شد تا ز سرهای بریده پُشته شد
خون‌دوانشدهمچوسیل‌ازچپ‌وراست کوه کوه‌اندرهوازین گردخاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود آفت سرهای ایشان گشته بود ۷۰۵
جوزها بشکست‌و آن‌کان مغزداشت بعدکشتن روح پاك نغز داشت
کشتن ومردن که بر نقش تنست چون انارو سیب را بشکستنست
آنچ شیرینست آن‌شد ناردانگ وآنك‌پوشیده‌است‌نبودغیر بانگ
آنچ با معنیست خود پیدا شود وآنچ پوسیده‌ست آن رسوا شود
رو بمعنی کوش ای‌صورت‌پرست زآنك معنی برتن صورت پرست ۷۱۰
همنشین اهل معنی باش تا هم عطایابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی دراین‌تن بی‌خلاف هست‌همچون‌تیغ‌چوبین‌درغلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست چون برون‌شد سوختن‌راآلتست
تیغ چوبین را مبر درکار زار بنگر اول تا نگردد کار زار
گربود چوبین برو دیگر طلب ور بود الماس پیش آ با طرب ۷۱۵
تیغ در زراد خانهٔ اولیاست دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارك خنده اش کو از دهان می‌نماید دل‌چو دُر از دُرج‌جان
نامبارك خندهٔ آن لاله بود کز دهان او سیاهی دل نمود ۷۲۰
نار خندان باغ را خندان کند صحبت مردانت از مردان کند
گرتو سنگ صخره‌ومرمرشوی چون بصاحب‌دل‌رسی گوهرشوی

مهر پاکان در میان جان نشان — دل مده الا بمهر دل خوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست — سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
۷۲۵ دل تورا در کوی اهل دل کشد — تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از هم دلی — رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه‌السلام که مذکور بود درانجیل

بود در انجیل نام مصطفی — آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیها وشکل او — بود ذکرغزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب — چون‌رسیدندی بدآن‌نام وخطاب
۷۳۰ بوسه دادندی برآن نام شریف — رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه — ایمن از فتنه بُدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر — در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد — نور احمد ناصر آمد یار شد
وآن گروه دیگر از نصرانیان — نام احمد داشتندی مستهان
۷۳۵ مستهان و خوار گشتند از فتن — از وزیر شوم رأی شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان — از پی طومار های کژ بیان
نام احمد این چنین یاری کند — تا که‌نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین
تاچه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که درهلاك دین عیسی سعی مینمود

۷۴۰ بعدازین خون ریزدرمان ناپذیر — کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یك شه دیگر ز نسل آن جهود — در هلاك قوم عیسی رو نمود
گرخبرخواهی ازین‌دیگرخروج — سوره برخوان و السما ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم در وی نهاد
هرك او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هرك جنس آن بدان / در وجود آید بود رُویش بدآن ۷۴۵
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق می رود تا نفخ صور
نیکوانرا هست میراث از خوش آب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعلها از گوهر پیغمبری
شعلها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کآن بود
نور روزن گرد خانه می رود / زانك خور برجی ببرجی میرود ۷۵۰
هر کرا با اختری پیوستگیست / مرورا با اختر خود هم تگیست
طالعش گر زُهره باشد درطرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مّریخی خون ریز خو / جنگ و بهتان وخصومت جوید او
اختـرانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمان های دگر / غیر این هفت آسمان مُشتهر ۷۵۵
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هرك باشد طالع او آن نجوم / نفس او کُفاز سوزد در رُجوم
خشم مّریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص وغسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان بر داشته دامانها ۷۶۰
وآن نثار نور را او یافته / روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نا بُده / ز آن نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کُلست / بلبلان را عشق بازی با گُلست

گاو را رنگ از برون و مرد را | از درون جو رنگ سرخ وزردرا
رنگهای نیك از خُمّ صفاست | رنگ زشتان از سیاهآبهٔ جفاست
صبغةالله نـام آن رنگ لطیف | لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنـچ از دریا بدریـا می رود | از همآنجا کآمد آنجا می‌رود
ار سر کُه سیل های تیز رو | وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود وبت نهادن پهلوی آتش که هرك این بت را سجود کرد از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد | پهلوی آتش بتی برپـای کرد
کآنك این بت را سجود آرد برست | ورنه آرد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس اونداد | از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مـادر بتها بت نفس شماست | زآنك آن بت ما رواین بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس وبت شرار | آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن زآب کی ساکن شود | آدمـی با این دو کی ایمن بود
بت سیاهآبهست اندر کوزهٔ | نفس مر آب سیه را چشمهٔ
آن بت منحوت چون سیل سیا | نفس بتگر چشمهٔ پر آب و را
صد سبورا بشکندیك پاره سنگ | وآب چشمه می‌رهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیك سهل | سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر | قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری ودرهر مکرزآن | غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز | آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن | ای برادر وا ره از بوجهل تن

بسخن آمدن طفل در میان آتش و تحریص کردن خلق را در افتادن بآتش

یکزنی با طفل آورد آن جهود — پیش آن بت و آتش اندرشعله بود
طفل ازو بستد درآتش درفکند — زن بترسید ودل از ایمان بکند
خواست تا اوسجده آرد پیش بت — بانگ‌زد آن‌طفل کأنّی لم أُمت ۷۸۵
اندر آ ای مادر اینجا من‌خوشم — گر چه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهرحجیب — رحمتست‌این‌سر بر آورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق — تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال — از جهانی کآتشست آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین — کو در آتش یافت سرو ویاسمین ۷۹۰
مرگ میدیدم گه زادن ز تو — سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم‌رستم از زندان‌تنگ — درجهانی خوش‌هوای‌خوب‌رنگ
من‌جهانرا چون رحم دیدم کنون — چون‌درین آتش‌بدیدم این‌سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی — ذره ذره اندرو عیسی دمی
نك‌جهان‌نیست شکل هست ذات — وآن جهان هست شکل بی ثبات ۷۹۵
اندر آ مادر بحق مادری — بین‌که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست — اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آنسگ بدیدی آندر آ — تا ببینی قدرت لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو — کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان — کاندر آتش شاه بنهادست خوان ۸۰۰
اندر آیید ای مسلمانان همه — غیر این عذبی عذابست آن‌همه
اندر آیید ای همه پروانه وار — اندرین بهره که دارد صد بهار

بانگ می‌زد در میان آن گروه پُرهمی‌شد جان خلقان ازشکوه
خلق خودرا بعداز آن‌بیخویشتن می‌فکندند اندر آتش مردوزن
بی‌موکل‌بی کشش‌ازعشق‌دوست زآنک‌شیرین کردن‌هر تلخ اروست
تا چنان‌شد کآن عوانان خلق را منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند در فنای جسم صادقتر شدند
مکر شیطان‌هم درو پیچید شُکر دیوهم خود را سیه رو دید شُکر
آنچ می مالید در روی کسان جمع شد درچهرهٔ آن‌ناکس آن
آنک می درید جامهٔ خلق چست شد دریده آن او ایشان درُست

کژ ماندن دهان آن مردکی نام محمد را علیه‌السلام بتسخر خواند

آن‌دهان کژ کرد وارتسخر بخواند نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن ای ترا الطاف علم مِن لدُن
من ترا افسوس می کردم زجهل منُ بدم‌افسوس را منسوب و اهل
چون‌خداخواهد که‌پردهٔ کس درد میلش انـدر طعنهٔ پاکان برد
چون‌خداخواهد که‌پوشدعیب کس کم زند درعیب معیوبـان نفس
چون‌خداخواهد که‌مان‌یاری کند میل ما را جانب زاری کند
ایخنک‌چشمی که‌آن‌گریان اوست ای‌همایون‌دل که‌آن‌بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست مرد آخر بین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود هر کجا اشکی دوان رحمت‌شود
باش چون دولاب نالان چشم تر تا زصحن جانت بر رویدُ خضر
اشک‌خواهی رحم کن براشک‌بار رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو بآتش کرد شه کای تند خو — آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه‌شد خاصیتت — یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست — آنك نپرستد ترا اوچون برست
هر گز ای آتش تو صابر نیستی — چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست این‌عجب‌یا هوش‌بند — چون نسوزد آتش افروز بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست — یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همآنم آتشم — اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم — تیغ حقّم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان — چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو — حمله بیند از سگان شیرانه او
من زسگ کم نیستم در بندگی — کم زترکی‌نیست‌حق درزندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند — سوزش از امر ملیك دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد — اندرو شادی ملیك دین نهد
چونك غم بینی تو استغفار کن — غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی‌شود — عین بند پای آزادی شود
باد و خاك و آب و آتش بنده اند — با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام — همچوعاشق‌روزوشب پیچان‌مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد — هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن — کین‌دومی‌زایند همچون‌مردوزن
سنگ و آهن‌خود سبب آمدولیك — تو ببالا تر نگر ای مرد نیك
کین سبب‌را آن سبب آورد پیش — بی‌سبب کی‌شدسبب هرگززخویش

وآن سبب ها کانبیا را رهبرست آن سبب‌هازین سبب‌ها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها وآن سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گور سن اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست چرخ گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سبب ها در جهان هان وهان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمائی صفر و سر گردان چو چرخ تا نسوزی تو زبی‌مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق هردو سرمست آمدند ازخمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف ازحق جان باد فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که درعهد هود علیه‌السلام قوم عاد را هلاك کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید نرم می شد باد کانجا می رسید
هرك بیرون بود زآن خط جمله‌را پاره پاره می سُکُست اندر هوا
همچنان شیبان راعی می کشید گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز تا نیآرد گرگ آنجا ترك تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن گوسفندی هم نگشتی زآن نشان
بادحرص گرگ وحرص گوسفند دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان نرم وخوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
زآتش شهوت نزورید اهل دین باقیانرا برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامرحق بتاخت اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاك قارون‌را چوفرمان دررسید بازر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون ازدم عیسی چرید بال و پر بگشاد مرغی شد پرید ۱۶۵
هست تسبیحت بخار آب و گل مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران مرکب استیزه را چندین مران ۱۷۰
ناصحان را دست بست و بند کرد ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید پای دار ای سگ که قهرما رسید
بعداز آن آتش چهل گز برفروخت حلقه گشت و آنجهودانرا بسوخت
اصل ایشان بود ز آتش ابتدا سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق جزوها را سوی کل آمد طریق ۱۷۵
آتشی بودند مؤمن سوز و بس سوخت خود را آتش ایشان چوخس
آنك بودست اُمهٌ الهاویه هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض اگر زندانیست باد نشفش میکند کارکانیست
می رهاند می برد تا معدنش اندك اندك تا نبینی بردنش ۱۸۰
وین نفس جانهای ما را همچنان اندك اندك دزدد از حبس جهان
تا اِلیه یصعداطیابُ الکلمْ صاعداً منّا الی حیثُ علمْ
ترتقی انفاسنا بالمُنتقی مُتحفا منّا الی دارالبقا

ثُمّ تَأتینا مُکافاتُ المَقال ضعفٌ ذاك رحمةً من ذی الجَلال

۸۸۵ ثمّ یُلجینا الی امثالها کی ینال العبد ممّا نالها

هکذی تعرَج و تنزِل دایما ذافلا زِلتَ علیه قایما

پارسی گوییم یعنی این کشش زآن طرف آید که آمد آن چشش

چشم هر قومی بسویی مانده است کان طرف یك روز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین ذوق جزو از کل خود باشد ببین

۸۹۰ یا مگر آن قابل جنسی بود چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود گشت جنس ما و اندر ما فزود

نقش جنسیت ندارد آب و نان ز اعتبار آخر آنرا جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما آن مگر مانند باشد جنس را

آنك مانندست باشد عاریت عاریت باقی نماند عاقبت

۸۹۵ مرغ را گر ذوق آید از صفیر چونك جنس خود نیابد شد نفیر

تشنه را گر ذوق آید از سراب چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان گر خوش شوند از زرقلب لیك آن رسوا شود در دار ضرب

تا زراندودیت از ره نفکند تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز جو آن قصه را واندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترك جهد گفتن نخچیران بشیر

۹۰۰ طائفهٔ نخچیر در وادی خوش بوده‌اند از شیر اندر کش مکش

بسکه آن شیر از کمین در می‌ربود آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جز وظیفه در پی صیدی میا تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را وفایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر — مکرها بس دیده‌ام از زیدوبکر
من هلاك فعل و مکر مردمم — من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین — از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یُلدَعُ المؤمن شنید — قول پیغمبر بجان و دل گُزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد واکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر — الحذر دع لَیس یُغنی عَن قَدَر
در حذر شوریدن شور و شرست — رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه بزن ای تند و تیز — تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق — تا نیآید زخم از رب‌الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد واکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست — این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر بآواز بلند — با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر اجتهاد

قوم گفتندش که کسب از ضعف قلب — لقمهٔ تزویر دان برقدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر — چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا — بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان وحیله‌اش دام بود — آنك جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود — حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صدهزاران طفل کشت آن کینه‌کش — وآنك او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست — روفنا کن دید خود دردید دوست

دیدِ ما را دیدِ او نعم‌العوض یابی اندر دید او کُل غرض
طفل ناگیرا و تا پویا نبود مر کبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا می‌پریدید از وفا اندر صفا
چون بامر اِهبِطوا سندی شدند حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حصرنیم و شیر خواه گفت اَلخلقُ عیالٌ لِلاله
آنك او از آسمان باران دهد هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهدرا بر توکل

گفت شیر آری ولی رب‌العباد نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای‌داری چون کنی خود را تو لنگ دست‌داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را برجان نهی در وفای آن اشارت جان دهی
بس اشارتهای اسرارت دهد بار بر دارد ز نو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی وصل‌جویی بعداز آن واصل‌شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب تا ببینی آن در و در گه مخسپ
هان مخسپ ای جبری بی‌اعتبار جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر خفتن در میان ره زنان — مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی — مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود — سر که عقل از وی بپرّد دم شود
زآنك بی‌شکری بود شوم وشتار — می‌برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن — کسب کن پس تکیه برجبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را برجهد

جمله با وی بانگها برداشتند — کآن حریصان که سبب‌ها کاشتند
صدهزار اندرهزار از مرد و زن — پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن زآغاز جهان — همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه — که زبن بر کنده شد زآن مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال — لِتَزولَ منه اَقلالُ الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل — روی ننمود از شگال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار — ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار — جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل برمردی وگریختن آن مرد در سرای سلیمان وتقریر ترجیح توکل برجهد وقلت فایدهٔ جهد

راد مردی چاشتگاهی در رسید — در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش ازغم زرد وهردو لب کبود — پس سلیمان گفت ایخواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین — یك نظر انداخت پرازخشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه — گفت فرما باد را ایجان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد — بوك بنده کآن طرف شد جان برد
نك ز درویشی گریزانند خلق — لقمهٔ حرص و امل زآنند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس — حرص وکوشش را توهندستان شناس
باد را فرموده تا او را شتاب — برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا — پس سلیمان گفت عزرائیل را
۹۶۵ کآن مسلمان‌را بخشم ازبهر آن — بنگریدی تا شد آواره ز خوان
گفت من از خشم کی کردم نظر — از تعجب دیدمش در ره گذر
که مرا فرمود حق که‌امروزهان — جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گراو را صدپرست — او بهندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین — کن قیاس و چشم بگشا وببین
۹۷۰ از که‌بگریزیم از خودای مُحال — از که بربابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیرجهد را بر توکل و فواید جهد را بیان‌کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین — جهد های انبیا و مؤمنین
حق‌تعالی جهدشان‌را راست کرد — آنج دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف — کل شیء مِن ظریف هُو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت — نقصهاشان جمله افزونی گرفت
۹۷۵ جهد می‌کن تا توانی ای کیا — در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد — زآنك این را هم قضا برما نهاد
کافرم‌من گرزیان کردست کس — در ره ایمان وطاعت یك نفس
سرشکسته نیست این سررا مبند — یك دوروزی‌جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کودنیا بجست — نیك‌حالی جست کوعقبی بجست
۹۸۰ مکرها درکسب دنیا بار دست — مکرها در ترك دنیا واردست
مکر آن‌باشد که‌زندان حفره کرد — آنك‌حفرهٔ بست آنمکریست‌سرد

این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بُدن — بی‌قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حَمول — نعم مال صالح خوانش رسول
آب در کشتی هلاك کشتی است — آب اندر زیر کشتی پُشتی است ۹۸۵
چونك مال و ملك را ازدل براند — زآن سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب رفت — از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود — بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملك ویست — مُلك در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن — پر کنش از بادگیر من لدن ۹۹۰
جهد حقست و دوا حقست و درد — منکر اندر جحد جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر — کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خر گوش و شغال — جبررا بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان — کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی‌جگر — حاجتش نبود تقاضای دگر ۹۹۵
قرعه بر هرك اوفتادی روز روز — سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخر گوش آمد این ساغر بدور — بانگ زد خر گوش آخر چند جور

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تأخیر رفتن برشیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما — جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود — تا نرنجد شیر رو رَو زود زود

جواب خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید — تا بمکرم از بلا بیرون جهید ۱۰۰۰

تا امان ماند بمکرم جانتان ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر در میان امتان همچنین تا مُخلصی می‌خواندشان
کز فلك راه برون شو دیده‌بود در نظر چون‌مردمك پیچیده بود
مردمش‌چون مردمك‌دیدندخرد در بزرگی مردمك کس ره نبرد

اعتراض نخچیران برسخن خرگوش

قوم گفتندش که ای‌خرگوش‌دار خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین‌چه‌لافست‌این که‌ازتوبهتران در نیآوردند اندر خاطر آن
مُعجبی‌باخود قضامان درپی‌است ورنه این‌دم لایق‌چون‌تو کی‌است

جواب خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنج حق آموخت مر زنبور را آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر حق برو آن علم را بگشاد در
آنج حق آموخت کرم پیله را هیچ پیلی داند آنگون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملکرا درشکست کوریِ آنکس که‌درحق‌دگذشت
زاهد چندین هزاران ساله را پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نداند شیر علم دین کشید تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد کآن بدریاها و گردونها نداد
چندصورت‌آخرای‌صورت‌پرست جان بی‌معنیت از صورت برست
گر بصورت آدمی انسان بدی احمد وبوجهل خودیکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست بنگرازصورت چه‌چیز او کمست

جان گمست آنصورت با تاب را رو بجو آن گوهر کم یاب را
شد سر شیران عالم جمله پست چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور چونك جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها عالم و عادل بود در نامها
عالم وعادل همه معنیست و بس کش نیابی درمکان وپیش و پس ۱۰۲۵
می‌زند بر تن ز سوی لامکان می‌نگنجد درفلك خورشید جان

ذکر دانش خرگوش وبیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش ودیگر گوش خر کین سخن را در نیابد گوشِ خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین شیر گیری سازی خرگوش بین
خاتم ملك سلیمانست علم جمله عالم صورت و جانست علم ۱۰۳۰
آدمی‌را زین هنر بیچاره گشت خلق دریاها و خلق کوه ودشت
زو پلنگ وشیر ترسان همچوموش زو نهنگ بحردر صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحل‌ها گرفت هریکی درجای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست آدمیّ با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان می زند بردل بهر دم کوبشان ۱۰۳۵
بهر غسل ار در روی در جویبار برتو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه ازهزاران کس بود نی یك کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کردهٔ تا کیانرا سرور خود کردهٔ ۱۰۴۰

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سرّ اندیشهٔ اورا

بعداز آن گفتند کای خرگوش چست در میان آر آنچ در ادراك تست

ای که با شیری تو در پیچیدهٔ باز گو رأیی که اندیشیدهٔ
مشورت ادراك و هشیاری دهد عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رأی زن مشورت کَالْمُستَشارُ مُؤتَمَنْ

منع کردن خرگوش راز را ازیشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت جفت‌طاق آید گهی گه طاق‌جفت
از صفا گر دم زنی با آینه تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه‌را خصمست بسیارو عدو در کمینت ایستد چون داند او
ور بگوئی با یکی دو الوداع کُلِ سرّ جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب در کنایت با غلط افگن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو وز سؤالش می نبردی غیر بو

قصهٔ مکرخرگوش

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان‌سبب‌کاندر شدن اوماند دیر خاك را میکند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهدآن‌خسان خام باشد خام وسست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا ازخر فگند چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش چون‌نه‌پس‌بیندنه‌پیش‌ازاحمقیش
راه همواریست و زیرش دامها قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست لفظشیرین ریگ‌آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کم یابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش مرد را / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا ۱۰۶۵
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هرك جبر آورد خود رنجور کرد / تا همآن رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ ۱۰۷۰
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکستهٔ / بر که میخندی چه پا را بستهٔ
و آنك پایش درره کوشش شکست / در رسید او را براق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند برسپاه ۱۰۷۵
تا کنون اختر اثر کردی در او / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شك داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کردهٔ تأویل حرف بکر را / خویش را تأویل کن نی ذکر را ۱۰۸۰
بر هوا تأویل قرآن می کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تأویل رکیك مگس

همچو کشتی‌بان همی افراشت سر / آن مگس بر برگ کاه و بول خر
مدتی در فکر آن هی‌مانده‌ام / گفت من دریا و کشتی‌خوانده‌ام

اینك این دریا و این کشتی و من | مرد کشتیبان و اهل و رأی زن
۱۰۸۵ بر سر دریا همی راند او عمد | مینمودش آنقدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چنین نسبت بدو | آن نظر که بیند آنرا راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است | چشم چندین بحر همچندینش است
صاحب تأویل باطل چون مگس | وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای | آن مگس‌را بخت گرداند همای
۱۰۹۰ آن مگس نبود کش این عبرت بود | روح اونی در خور صورت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو برشیر زد | روح او کی بود اندر خورد قد
شیر میگفت از سر تیزی وخشم | کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکر های جبریانم بسته کرد | تیغ چو بینشان تنم‌را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه | بانگ دیوانست وغولان آن همه
۱۰۹۵ بر دران ای دل تو ایشان را مه‌ایست | پوستشان بر کن کشان حز پوست نیست
پوست چه بود گمتهای رنگ رنگ | چون زره بر آب کش نبود درنگ
اینسخن چون پوست و معنی مغزدان | اینسخن چون نقش ومعنی همچوجان
پوست باشد مغز بدرا عیب پوش | مغز نیکورا ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب | هرچ بنویسی فنا گردد شتاب
۱۱۰۰ نقش آبست ار وفا جویی از آن | باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست | چون هوا بگذاشتی پیغام‌هوست
خوش بود پیغامهای کردگار | کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا | جز کیا و خطبهای انبیا
ز آنك بوش پادشاهان از هواست | بار نامهٔ انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان برکنند نام احمد تا ابد بر می‌زنند ۱۱۰۵
نام احمد نام جمله انبیاست چونک صد آمد نودهم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش

درشدن خرگوش بس تأخیر کرد مکرها با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز تابگوش شیر گوید یك دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب می‌دود چون کاسها برروی آب ۱۱۱۰
تا نشد پر بر سردریا چوطشت چونك پرشدطشت دروی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی صورت ما موج و یا از وی نمی
هرچه صورت می وسیلت‌سازدش زآن وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز می‌دواند اسب خود در راه تیز ۱۱۱۵
اسب خودرا یاوه داند آن جواد واسب‌خوداورا کشان کرده‌چوباد
درفغان وجست وجو آن‌خیره‌سر هرطرف پرسان و جویان دربدر
کآن که‌دزدیداسب‌مارا کوو کیست اینکه‌زیرران‌تست‌ایخواجه‌چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو باخود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم چون شکم پرآب ولب خشکی چوخم ۱۱۲۰
کی ببینی سرخ و سبز وفور را تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیك چون دررنگ گم‌شدهوش‌تو شد زنور آن رنگها روپوش تو
چونك شب آن رنگها مستور بود پس بدیدی دید رنگ ازنور بود
نیست دید رنگ بی نور برون همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها واندرون از عکس انوار علی ۱۱۲۵

نور نور چشم خود نور دلست نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست کوز نورعقل‌وحس‌پاك وجداست
شب نبد نوری ندیدی رنگ را پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ وین بضد نور دانی بی‌درنگ
۱۱۳۰ رنج و غم را حق پی آن آفرید تا بدین ضد خوش دلی آیدپدید
پس نهانیها بضد پیدا شود چونك‌حق‌را نیست‌ضدپنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ ضدبضد پیدابود چون‌روم‌وزنگ
پس بضد نور دانستی تو نور ضد ضد را مینماید در صدور
نور حق را نیست ضدی دروجود تا بضد او را توان پیدا نمود
۱۱۳۵ لاجرم ابصارُنا لا تُدرِکُه وَهُوَ یُدرِكُ بین‌توازموسی‌وُکه
صورت ازمعنی‌چوشیر از بیشه‌دان یا چو آواز وسخن ز اندیشه دان
اینسخن و آواز ازاندیشه خاست تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیك چون موج‌سخن‌دیدی‌لطیف بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون زدانش موج اندیشه‌بتاخت ازسخن و آواز اوصورت بساخت
۱۱۴۰ از سخن صورت بزاد و باز مرد موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون باز شد که اِنّا اِلیه راجعون
پس‌ترا هرلحظه‌مرگ‌و رحمتیست مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا در هوا کی باید آید تا خدا
هرنفس نو می‌شود دنیا و ما بی خبر از نو شدن اندر بقا
۱۱۴۵ عمر همچون جوی نونو می‌رسد مستمری مینماید در جسد
آن زتیزی مستمرشکل آمدست چون شرر کش تیزجنبانی‌بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع — مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست — نك حسام‌الدین که سامی نامه‌ایست

آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور — دید کآن خرگوش می‌آید زدور
می‌دود بی دهشت و گستاخ او — خشمگین و تند و تیزو ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود — وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیك صف — بانگ برزد شیر های ای ناخلف
منکه گاوان را ز هم بدریده ام — منکه گوش پیل نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کوچنین — امر ما را افکند اندر زمین
ترك خواب و غفلت خرگوش کن — غرهٔ این شیر ای خر، گوش کن

عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عذریم هست — گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان — این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید — عذر احمق را نمی‌شاید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود — عذر نادان زهر دانش کش بود
عذرت ای خرگوش ازدانش تهی — من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه نا کسی را کس شمار — عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاصه از بهر زکوة جاه خود — گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می‌دهد — هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او — جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف — سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم | با رفیق خود سوی شاه آمدم
بامن از بهر تو خر گوشی دگر | جفت‌و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد | قصد هردو همره آینده کرد
گفتمش ما بنده شاهنشهیم | خواجه تاشان که آن در گهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار | پیش من تو یاد هرناکس میار
هم ترا و هم شهت را بردرم | گرتو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر | روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره‌را گرو نه پیش من | ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد | یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم‌اززفتی سه چندان بد که‌من | هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعدازین زآن‌شیر این‌ره‌بسته‌شد | رشتهٔ ایمان ما بگسسته شد
از وظیفه بعد ازین اومید بُر | حق همی گویم ترا والحقُ مُرّ
گر وظیفه بایدت ره پاك کن | حین بیا و دفع آن بی‌باك کن

جواب گفتن شیر خر گوش را و روان شدن با او

گفت بسم‌الله بیا تا او کجاست | پیش‌درشو گرهمی گویی‌توراست
تا سزایِ او و صد چون او دهم | ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی بپیش | تا برد او را بسوی دام خویش
سوی‌چاهی کو نشانش کرده بود | چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند این هردوتا نزدیك چاه | اینت خر گوشی چوآبی زیرکاه
آب‌کاهی را بهامون می‌برد | کاه‌کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود | طرفه‌خر گوشی که‌شیری‌میربود
موسیی فرعون را با رود نیل | میکشد با لشکر و جمع ثقیل

پشهٔ نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنك شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان‌را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه زدانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهردان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنانرا باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیرسنگ سکر بد ما را مکوب
گرسگی کردیم ای شیر آفرین / شیررا مگمار بر ما زین کمین
آب خوش‌را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
ازشراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بندچشم ازدیدچشم / تا نماند سنگ گوهر پشم پشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گزاندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد وسلیمان در بیان آنك چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / پیش او مرغان بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یك یك بجان بشتافتند
جمله‌مرغان‌ترك کرده‌چیك چیك / با سلیمان گشته افصح من‌اخیك
هم زبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترك هم زبان / ای‌بسا دو ترك چون بیگانگان
پس زبان‌محرمی خود دیگرست / هم دلی از هم زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایماء و سجل / صدهزاران ترجمان خیزد زدل

جمله‌مرغان هریکی اسرارخود از هنر وز دانش و از کار خود
۱۲۱۰ با سلیمان یك بیك وا مینمود ازبرای عرضه خود را میستود
از تکبر نی و از هستی خویش بهر آن تا ره دهد او را بپیش
چون بباید برده را از خواجهٔ عرضه دارد از هنر دیباجهٔ
چونك دارد ازخریداریش ننگ خود کند بیماروشل و کرولنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
۱۲۱۵ گفت‌ای‌شه یك‌هنر کان کهترست باز گویم گفتِ کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین من ببینم آب در قعر زمین
تا کجااست‌وچه‌عمقستش‌چه‌رنگ ازچه می‌جوشدزخاکی یازسنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را در سفر می‌دار این آگاه را
۱۲۲۰ پس سلیمان گفت ای نیکورفیق در بیابانهای بی آب عمیق

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد با سلیمان گفت کو کژ گفت‌وبد
از ادب نبود بپیش شه مقال خاصه خود لاف دروغین ومحال
گر مر اورا این نظر بودی مدام چون ندیدی زیرِ مُشتی خاك‌دام
چون گرفتار آمدی در دام او چون قفص اندر شدی ناکام او
۱۲۲۵ پس‌سلیمان گفت‌ای‌هدهدرواست کزتو دراول‌قدح‌این دُردخاست
چون‌نمائی‌مستی‌ای‌خورده‌تودوغ پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب‌گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر نباشد این که دعوی میکنم من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست گرهزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران جای گند وشهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا گر بپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه‌السلام و بستن قضا نظر او را ازمراعات صریح نهی و ترك تأویل

بوالبشر کو علّم‌الاّ سماً بگست صدهزاران علمش اندرهر رگست
اسم‌هرچیزی‌چنان کآن چیزهست تا بپایان جان او را داد دست
هرلقب کو داد آن مبدل نشد آنکه‌چستش خواند اوکاهل نشد
هرك آخر مؤمنست اول بدید هرك آخرکافر او را شد پدید
اسم هرچیزی تو از دانا شنو سرّ رمز علّم الاسما شنو
اسم هرچیزی بر ما ظاهرش اسم هرچیزی برخالق سِرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست لیك مؤمن بود نامش درالست
آنك بد نزدیك ما نامش منی پیش حق‌بودی تو کین دم بامنی
صورتی بود این منی اندر عدم پیش‌حق موجود نه بیش ونه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما پیش حضرت کآن بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد نی برآن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاك دید جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملك انوارحق دروی‌بیافت درسجود افتاد ودرخدمت شتافت
اینچنین آدم که نامش می‌برم گر ستایم تا قیامت قاصرم

اینهمه دانست چون آمد قضا دانش یك نهی شد بر وی خطا
۱۲۵۰ کی عجب نهی از پی تحریم بود یا بتأویلی بُد و توهیم بود
دردلش تأویل‌چون‌ترجیح یافت طبع درحیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون درپای رفت دردفرصت یافت و کالابرد تفت
چون ز حیرت رست بازآمد براه دید برده دزد رخت از کارگاه
رَبنّا اِنا ظَلَمنا گفت و آه یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
۱۲۵۵ این قضا ابری بودخورشید پوش شیر واژدرها شود زو همچوموش
من اگر دامی نبینم گاه حکم من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنك آنکونکوکاری گرفت زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت هم قضا دستت بگیردد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد درمان کند
۱۲۶۰ اینفضا صد بار اگر راهت زند برفراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می ترساندت تا بملك ایمنی بنشاندت
اینسخن پایان ندارد گشت دیر گوش کن توقصهٔ خر گوش‌وشیر

پای واپس‌کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیك چاه رسید

چونك نزد چاه آمد شیر دید کزره‌آن‌خر گوش‌ماندوپا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا پای‌را واپس مکش پیش اندر آ
۱۲۶۵ گفت کوپایم که دست‌وپای رفت جان من‌لرزید ودل ازجای رفت
رنگ و رویم را نمی‌بینی چو زر زاندرون خودمی‌دهد رنگم خبر
حق‌چوسیمارامعرف‌خوانده‌است جسم عارف سوی سیماماندهاست
رنگ وبوغماز آمد چون جرس ازَفرَسْ آگاه کندبانگَ فرَسْ
بانگ هرچیزی رساند زر خبر تا بدانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغمبر بتمییز کسان مرء مخفیٌ لدیَ طیِّ اللسان ۱۲۷۰
رنگ او از حال دل دارد نشان رحمتم کن مهر من دردل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر بانگ رو و قوت و سیما ببرد
در من آمد آنك دست وپا ببرد رنگ روی وقوت و سیما ببرد
آنك در هرچه درآید بشکند هردرخت از بیخ وبن او بر کند
در من آمد آنك ازوی گشت مات آدمی و جانور جامد نبات ۱۲۷۵
این خود اجزا اند کلیات ازو زرد کرده رنگ وفاسد کرده بو
تاجهان گه صابرست و گه شکور بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون ساعتی دیگر شود او سرنگون
اخترانی تافته برچار طاق لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال شد ز رنج دق مانند خیال ۱۲۸۰
این زمین با سکون با ادب اندر آرد زلزله‌ش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مردریگ گشته‌است اندرجهان اوخردوریگ
این هوا با روح آمد مقترن چون قضا آید شود زشت‌وعفن
آب‌خوش کوروح‌را همشیره شد در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت هم یکی بادی برو خواندیموت ۱۲۸۵
حال دریا ز اضطراب وجوش او فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ‌سر گردان که‌اندرجستجوست حال‌اوچون حال فرزندان‌اوست
گه حضیض و گاه‌اوسط گاه اوج اندرو از سعد ونحسی فوج فوج
خود ای جزوی ز کلها مختلط فهم می‌کن حالت هرمنبسط
چونك کلیات را رنجست و درد جزوایشان چون نباشد روی زرد ۱۲۹۰
خاصه‌جزوی کوزاضدادست‌جمع زآب‌وخاك وآتش وبادست جمع

این عجب نبود که میش از گرگ جست | اینعجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضد هاست | مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را | الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود | چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین روپندها | گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر ازسبب پا واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو زأسباب مرض | این سبب گو خاص که اینستم قرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست | اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هرك عاقلست | زآنك در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمت‌های خلق | سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آزخمم اورا قاهرست | تو ببین کآن شیر درچه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زآن آتشی | تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشت تو من ای کان کرم | چشم بگشایم بچه در بنگرم

نظر کردن شیر درچاه ودیدن عکس خود را وآن خرگوش را در آب

چونك شیر اندر برخویش کشید | در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونك در چه بنگرید نداندر آب | اندر آب از شیر واو درتافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت | شکل شیری در برش خرگوش رفت
چونك خصم خویش را در آب دید | مرورا بگذاشت واندر چه جهید
درفتاد اندر چهی کو کنده بود | زآنك ظلمش درسرش آینده بود
چاه مُظلم گشت ظلم ظالمان | این چنین گفتند جمله عالمان
هرك ظالمتر چهش با هول‌تر | عدل فرمودست بتّر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی میکنی
گردخود چون کرم پیله برمتن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مرضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی ذا جاءِ نصرالله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نك جزا طیراً ابابیلت رسید
گرضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان ۱۳۱۵
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خودرا او عدوّ خویش دید / لاجرم برخویش شمشیری کشید
ای بسی ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ایفلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بد مستی تو ۱۳۲۰
آن توی و آن زخم برخود میزنی / برخود آن ساعت تو لعنت میکنی
در خود آن بدرا نمی بینی عیان / ورنه دشمن بودیی خود را بجان
حمله برخود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیریکه برخود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس مینمود ۱۳۲۵
هرك دندان ضعیفی می کند / کار آن شیر غلط بین می کند
ای بدیده عکس بد بر روی عم / بدنه عمست آن توی ازخودمرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زآن سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کودی این کبودی‌دان زخویش / خویشرا بد گومگو کسرا تو بیش ۱۳۳۰
مؤمن ار ینظُر بنور الله نبود / غیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونك تو ینظر بنورالله بدی نیکوی را وا ندیدی از بدی
اندك اندك آب بر آتش بزن تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربّنا آب طهور تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب درما هم از ایجاد تست رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلب مان دادهٔ بی شمار و حد عطا ها دادهٔ

مژده بردن خر گوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونك خر گوش از رهایی شاد گشت سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار چرخ می زد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ سبزور قصان در هوا چو نشاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاك آزاد شد سر بر آورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطّاهٔ شکر خدا می سراید هر بر و برگی جدا
که بپرور اصل ما را ذوالعطا تا درخت استغلظ آمد واستوی
جان های بسته اندر آب و گل چون دهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند همچو قرص بدر بی نقصان شوند
چشمشان رقصان و جانها خود مپرس وانك گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خر گوش در زندان نشاند ننگ شیری گوز خر گوشی بماند
درچنان ننگی و آنگه این عجب فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تك این چاه فرد نفس چون خر گوش خونت ریخت و خورد
نفس خر گوشت بصحرا در چرا تو بقعر این چهِ چون و چرا

سوی نخچیران دوید آن شیر گیر کابشِروا یا قوم اِذ جآءالبشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز کآن سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کآن عدوّ جانها کند قهر خالقش دندان‌ها ۱۳۵۵
آنك از پنجه بسی سرها بکوفت هم چو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن اورا

جمع گشتند آن زمان جملهٔ وحوش شادو خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی درمیان سجده کردندش همه صحرا بیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری نی تو عزاریل شیران نری
هرچ هستی جان ما قربان تست دست بردی دست و بازویت درست ۱۳۶۰
راند حق این آب را درجوی تو آفرین بردست و بربازوی تو
باز گو تا چون سگالیدی بمکر آن عوانرا چون بمالیدی بمکر
باز گو تا قصه درمان ها شود باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو کز ظلم آن استم نما صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان ورنه خرگوشی که باشد درجهان ۱۳۶۵
قوتم بخشید و دل را نور داد نور دل مردست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیل ها باز هم از حق رسد تبدیل‌ها
حق بدور و نوبت این تأیید را مینماید اهل ظـن و دید را
هین بملك و نوبتی شادی مکن ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنك ملکش برتر از نوبت تنند برتر از هفت انجمش نوبت زنند ۱۳۷۰
برتر از نوبت ملوك باقی‌اند دور دائم روحها با ساقی اند
ترك این شرب ار بگویی یك دوروز در کش اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من جهادالاصغر الی جهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زو بتر دراندرون
کشتن این کارعقل وهوش نیست شیر باطن سخرهٔ خر گوش نیست
۱۳۷۵ دوزخست این نفس ودوزخ اژدهاست کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگ دل اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز اینت آتش اینت تابش اینت سوز
۱۳۸۰ عالمی را لقمه کرد و در کشید معده‌اش نعره زنان هل‌من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کن‌فکان
چونك جزودوزخست این نفس‌ما طبع کل دارند جملهٔ جزوها
اینقدم حق را بود کو را کشد غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست اینکمان‌را بازگون کژتیرهاست
۱۳۸۵ راست شوچون‌تیرووازه ازکمان کز کمان هرراست‌بجهدبیگمان
چونك واگشتم ز پیکار برون روی آوردم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم با نبی اندر جهاد اکبریم
قوّت ازحق‌خواهم وتوفیق‌ولاف تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری‌دان که صفها بشکند شیر آنست آن که خود را بشکند

آمدن رسول روم تا امیرالمؤمنین عمررضی‌الله عنه ودیدن اوکرامات عمررضی‌الله عنه

۱۳۹۰ تا عمر آمد ز قیصر یك رسول در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم تا من اسب و رخت‌را آنجا کشم

قوم گفتندش که اورا قصر نیست / مرعمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچودرویشان مراورا کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونك در چشم دلت رستست‌مو
چشم دل از مو و علت پاك آر / وآنگهان دیدار قصرش چشم‌دار ۱۳۹۵
هرکرا هست از هوسها جان پاك / زود بیند حضرت و ایوان پاك
چون‌محمد پاك شد زین‌نار ودود / هر کجا رو کرد وَجهُ الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بد خواه را / کی بدانی ثَمّ وَجهُالله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران ۱۴۰۰
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم‌نیست / عیب‌جززانگشت‌نفس‌شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وآنگهانی هرچه میخواهی‌ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت‌اوزآنسوی وَاستَغشَوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نا دیده اید ۱۴۰۵
آدمی دیدست و باقی پوستست / دیدآن‌است آن که دید دوستست
چونك دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ نر / در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمّر گماشت / رخت را واسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می شدی پرسانِ او دیوانه وار ۱۴۱۰
کین‌چنین مردی بود اندرجهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمّر نك بزیر آن نخیل

زیر خرمابن ز خلقان او جدا زیر سایه خفته بین سایهٔ خـدا

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را رضی‌الله عنه خفته درزیر نخل

۱۴۱۵ آمد او آنجا و از دور ایستاد مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زآن خفته آمد بررسول حالتی خوش کرد درجانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همد گر این دوضدرادید جمع اندرجگر
گفت با خود من شهان‌را دیده‌ام پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و تـرسی نبود هیبت این مرد هوشم را ربود
۱۴۲۰ رفته ام در بیشهٔ شیر و پلنگ روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار همچو شیر آن دم که باشدکارزار
بس که‌خوردم‌بس‌زدم زخم گران دل قوی تر بوده‌ام از دیگران
بی سلیح این مرد خفته برزمین من‌بهفت اندام لرزان‌چیست‌این
هیبت حقست این از خلق نیست هیبت این مرد صاحب دلق‌نیست
۱۴۲۵ هرك ترسید ازحق وتقوی گزید ترسد ازوی‌جن‌وانس‌وهر که‌دید
اندرین‌فکرت بحرمت‌دست‌بست بعدیکساعت عمرازخواب جست

سلام‌کردن رسول روم امیرالمؤمنین را رضی‌الله عنه

کرد خدمت مر عمر را و سلام گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس‌علیکش گفت‌اوراپیش‌خواند ایمنش کرد و بپیش خود نشاند
لا تخافوا هست نزل خایفان هست درخور ازبرای خایف آن
۱۴۳۰ هرك ترسد مـر ورا ایمن کنند مـردل ترسنده را ساکن کنند
آنك‌خوفش نیست‌چون‌گوئی‌مترس درس‌چه‌دهی‌نیست‌اومحتاج درس
آندل از جا رفته را دلشاد کرد خاطر ویرانش را آبـاد کرد

بعداز آن گفتش سخن‌های دقیق وز صفات پاك حق نعم‌الرّفیق
وز نوازشهای حق ابدال را تا بداند او مقام و حال را
حال‌چون‌جلوه‌ست زآن‌زیباعروس وین مقام‌آن‌خلوت‌آمد باعروس ۱۴۳۵
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز وقت خلوت نیست جزشاه عزیز
جلوه کرده عام‌وخاصان‌راعروس خلوت اندر شاه باشد یا عروس
هست بسیار اهل حال ازصوفیان نادرست اهل مقام اندر میان
از منازل های جانش یاد داد وز سفر های روانش یاد داد
ور زمانی کز زمان خالی بدست وز مقام قدس که اجلالی‌بدست ۱۴۴۰
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح پیش‌ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش وز امید ونهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رورا یاریافت جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی مرد چابك بود ومرکب در گهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت تخم پاك اندر زمین پاك کاشت ۱۴۴۵

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین رضی‌الله‌عنه

مـرد گفتش ای امیرالمؤمنین جان زبالا چون بیآمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد درقفص گفت‌حق‌بر‌جان‌فسون‌خواندوقصص
برعدمها کآن‌ندارد چشم‌و گوش چون‌فسون‌خواند همی آیدبجوش
از فسون او عدمها زود زود خوش معلق می زند سوی‌وجود
باز بر موجودافسونی چوخواند زو دواسبه در عدم موجود راند ۱۴۵۰
گفت‌در گوش گل وخندانش کرد گفت با سگ وعقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شداو گفت باخورشید تارخشان‌شد او
باز در گوشش دهد نکتهٔ مخوف در رخ خورشید افتد صد کسوف

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند — کو چو مشك از دیدهٔ خود اشك راند
تا بگوش خاك حق چه خوانده است — کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هرك او آشفته است — حق بگوش او معمی گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان — کآن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یك طرف — ز آن دو یك را بر گزیند ز آن کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان — کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی ادراك رمز و فاش را — تا کنی ادراك رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان — وحی چه بود گفتی از حس نهان
گوش حان وچشم جان جز این حس است — گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد — و آنك عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت باحقست و جبر نیست — این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست — جبر آن امارهٔ خود کامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر — که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب آینده بر ایشان گشت فاش — ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست — قطره ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ — درصدف آن دُرّ خردست وسترك
طبع ناف آهوَست آن قوم را — از برون خون ودرونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود — چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بدمحتقر — در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال — چون دریشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره ست باشد آن جماد — در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل — مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوّت جانست این ای راست‌خوان تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پارهٔ آدمی با عقل وجان می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوهٔ کن شق حجر زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز جان بسوی عرش آرد ترك تاز

اضافت کردن آدم آن زلت را بخویشتن که «ربنا ظلمنا»
واضافت کردن ابلیس گناه خودرا بخدا که «بنا اغویتنی»

کرد ما و کرد حق هردو ببین کرد مارا هست‌دان پیداست این ۱۴۸۰
گر نباشد فعل خلق اندر میان پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض کی شود یکدم محیط دوعرض
گر بمعنی رفت شد غافل زحرف پیش وپس یکدم نبیند هیچ‌طرف
آن زمان که پیش‌بینی آن زمان تو پس خود کی ببینی این بدان ۱۴۸۵
چون محیط حرف ومعنی نیست جان چون بود جان خالق این هردوان
چون محیط هردو آمد ای‌پسر وا ندارد کارش ازکار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا او ز فعل حق نبد غافل چوما
در گنه او از ادب پنهانش کرد زآن گنه برخودزدن او بر بخورد ۱۴۹۰
بعد توبه گفتش ای آدم نه من آفریدم در تو آن جرم ومحن
نه که تقدیرو قضای من بُدآن چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم گفت من هم پاس آنت داشتم
هرك آرد حرمت او حرمت برد هرك آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین یار را برکش برنجان و ببین ۱۴۹۵

یك مثال ای دل پی فرقی بیار تا بدانی جبر را از اختیار
دست کآن لرزان بود ازارتعاش وانك دستی را تو لرزانی‌زجاش
هردو جنبش آفریدهٔ حق شناس لیك نتوان کرد این باآن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش چون پشیمان‌نیست مرد مرتعش
۱۵۰۰ بحث‌عقلست‌این‌چه‌بحث‌ای‌حیله‌گر تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر دُرو مرجان بود آن دگرباشد که بحث جان بود
بحث جان اندرمقامی دیگرست بادهٔ جانرا قوامی دیگرست
آن‌زمان که بحث عقلی ساز بود این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر ازعقل‌آمد سوی‌جان بوالحکم بوجهل‌شد دربحث‌آن
۱۵۰۵ سوی‌حس‌وسوی عقل‌او کاملست گرچه‌خودنسبت‌بجان‌او جاهلست
بحث عقل و حس اثردان یاسبب بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان‌آمد نماند ای مستضی لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانك بینارا که نورش بازغ‌است ازدلیل چون عصابس فارغ است

تفسیر وَ هُوَمَعَکُمْ اَیْنَما کُنْتُمْ

بار دیگر ما بقصه آمدیم ما ازآن‌قصه برون‌خود کی‌شدیم
۱۵۱۰ گربجهل‌آییم‌آن زندان اوست ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم ور ببیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم ور بخندیم آنزمان برق وییم
وربخشم‌وجنگ عکس‌قهراوست ور بصلح‌و عذر عکس مهراوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ چون‌الف‌اوخودچه‌دارد هیچ‌هیچ

سؤال کردن رسول ازعمر رضی‌الله عنه ازسبب ابتلای ارواح با این آب وگل اجساد

گفت یاعمر چه حکمت بود وسر — حبس آن صافی درین جای کدر ۱۵۱۵
آب صافی در گلی پنهان شده — جان صافی بستهٔ ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی میکنی — معنئی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنئی آزاد را — بند حرفی کردهٔ تو باد را
از برای فایده این کردهٔ — تو که خود از فایده در پردهٔ
آنك از وی فایده زاییده شد — چون نبیند آنچ ما را دیده شد ۱۵۲۰
صدهزاران فایده‌ست و هر یکی — صدهزاران پیش آن یك اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست — فایده‌شد کلّ کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایدست — پس چرا درطعن کل آری تودست
گفت را گر فایده نبود مگو — ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود — نی جدال و رو ترش کردن بود ۱۵۲۵
گر ترش رو بودن آمد شکر وبس — پس چوسر که شکر گویی نیست کس
سر که را گر راه باید در جگر — گوبشو سر کنگبین او از شکر
معنی اندر شعرجز باخبط نیست — چون فلاسنگست اندرضبط نیست

درسر آنك مَنْ اَراد اَن یَجْلِسَ مَعَ‌الله فَلْیَجْلِسْ مَعَ اَهْلِ التَّصَوُّف

آن رسول ازخود بشدزین یك دوجام — نی رسالت یاد ماندش نه پیام
واله اندر قدرت الله شد — آن رسول اینجا رسید و شاه شد ۱۵۳۰
سیل چون آمد بدریا بحر گشت — دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با جانور — نان مرده زنده گشت و باخبر
موم وهیزم چون فدای نار شد — ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونك شد در دیدگان گشت بینایی شد آنجا دیدبان
۱۵۳۵ ای خنك آنمرد کز خود رسته شد در وجود زندهٔ پیوسته شد
وای آن زنده که بامرده نشست مرده گشت و زندگی ازوی بجست
چونك در قرآن حق بگریختی با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حال های انبیا ماهیان بحر پاك کبریا
ور بخوانی و نهٔ قرآن پذیر انبیا و اولیا را دیده گیر
۱۵۴۰ ور پذیرایی چو برخوانی قصص مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته اند انبیای رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
۱۵۴۵ خویش را رنجور سازی زار زار تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکمست دره این از بند آهن کی کمست

قصهٔ بازرگان که طوطی او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت

بود بازرگان و او را طوطئی در قفص محبوس زیبا طوطئی
چونك بازرگان سفر را ساز کرد سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزك را زجود گفت بهر تو چه آرم گوی زود
۱۵۵۰ هریکی ازوی مرادی خواست کرد جمله را وعده بداد آن نیك مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان کآرمت از خطهٔ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان چون ببینی کن ز حال ما بیان
کان فلانطوطی که مشتاق شماست از قضای آسمان در حبس ماست

برشما کرد او سلام وداد خواست وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق جان دهم اینجا بمیرم در فراق ۱۵۵۵
این روا باشد که من در بند سخت گه شما برسبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان من درین حبس وشما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغزار یك صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود خاصه‌کان لیلی واین مجنون بود
ای حریفانِ بت موزون خود من‌قدحها میخورم پرخون خود ۱۵۶۰
یك‌قدح می نوش کن بر یاد من گرهمی خواهی که‌بدهی‌دادمن
یا بیاد این فتادهٔ خاك بیز چونك خوردی جرعهٔ‌برخاك‌ریز
ای‌عجب آن‌عهدو آن سوگند کو وعده‌های آنلب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست چون‌تو با بدبد کنی‌پس‌فرق‌چیست
ای‌بدی که‌تو کنی‌درخشم‌وجنگ باطرب‌تر ازسماع وبانگ چنگ ۱۵۶۵
ای جفای تو ز دولت خوبتر وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود ماتم این‌تاخود که‌سورت‌چو نبود
از حلاوت‌ها که دارد جور تو وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد بوالعجب من‌عاشق این‌هردوضد ۱۵۷۰
والله ار زین خار در بستان شوم همچو بلبل زین سبب نالان‌شوم
اینعجب بلبل که بگشاید دهان تا خورد او خار را با گلستان
این چه‌بلبل این‌نهنگ آتشیست جمله‌ناخوشهاز‌عشق‌اورا خوشیست
عاشق کلّست و خود کلست او عاشق‌خویشست‌وعشق خویش‌جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود — کو کسی کو محرم مرغان بود
کویکی مرغی ضعیفی بی گناه — واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله — افتد اندر هفت گردون غلغله
هردمش صدنامه صدپیك ازخدا — یار بی زو شصت لبیك از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق — پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هردمی اورا یکی معراج خاص — برسر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش برخاك وجان برلامکان — لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت — هردمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او — همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن ورخ زین بتاب — دم مزن والله اعلم بالصّواب
باز میگردیم ازین ای دوستان — سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام — کو رساند سوی جنس ازوی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را دردشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونك تا اقصای هندستان رسید — در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد — آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زآن طوطیان لرزید بس — اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر — گفت رفتم در هلاك جانور
این مگر خویشست با آن طوطیك — این مگر دوجسم بود وروح یك
این چرا کردم چرا دادم پیام — سوختم بیچاره را زین گفت خام
اینز بان چو نسنگ وهم آتش دشت — وآنچ بجهداززبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزن برهم گزاف — گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
ز آنك تاریکست وهرسو پنبه‌زار — در میان پنبه چون باشد شرار ۱۵۹۵
ظالم آن قومی که چشمان دوختند — ز آن سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یك سخن ویران کند — روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمست — یك دمش زخمست ودیگر مرهمست
گر حجاب از جانها بر خاستی — گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن‌خواهی که گوئی چونشکر — صبر کن از حرص واین حلوا مخور ۱۶۰۰
صبر باشد مشتهای زیرکان — هست حلوا آرزوی کودکان
هرك صبر آورد گردون بر رود — هرك حلوا خورد واپس‌تر شود

تفسیر قول فریدالدین العطار قدس‌الله سره

تو صاحب نفسی ای‌غافل میان خاك خون می‌خور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان — گر خورد او زهر قاتل را عیان
ز آنك صحت یافت واز پرهیز رست — طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب‌جری — هان مکن با هیچ مطلوبی مری ۱۶۰۵
در تو نمرودیست آتش در مرو — رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نهٔ سباح و نی دریایی — در میفگن خویش ازخود رایی
او ز قعر بحر گوهر آورد — از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاك گیرد زر شود — ناقص از زر برد خاکستر شود
چون قبول‌حق بود آن‌مرد راست — دست او در کار ها دست خداست ۱۶۱۰
دست ناقص دست شیطانست ودیو — ز آنك اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود — جهل شد علمی که در ناقص رود

هرچه گیرد علتی علت شود | کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار | سر نخواهی برد اکنون پای‌دار

تعظیم ساحران مرموسی‌را علیه‌السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

۱۶۱۵ ساحران در عهد فرعون لعین | چون مری کردند باموسی بکین
لیك موسی را مقدم داشتند | ساحران او را مکرم داشتند
ز آنك گفتندش که فرمان آن تست | خواهی اول آن عصا تو فگن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران | افگنید آن مکر ها را در میان
این قدر تعظیم دینشانرا خرید | کز مری آن دست و پاهاشان برید
۱۶۲۰ ساحران چون حق او بشناختند | دست و پا درجرم آن در باختند
لقمه و نکته ست کامل راحلال | تو نهٔ کامل مخور می باش لال
چون تو گوشی اوزبان نی جنس تو | گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودك اول چون بزاید شیر نوش | مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی می بایدش لب دوختن | از سخن تا او سخن آموختن
۱۶۲۵ ور نباشد گوش و تی‌تی می کند | خویشتن را گنگ گیتی میکند
کرّ اصلی کش نبود آغاز گوش | لال باشد کی کند در نطق جوش
زانك اول سمع باید نطق را | سوی منطق از ره سمع اندر آ
اُدْخُلُوا الْاَبْیات منْ اَبْوابها | وَ اْطلبوا الْاَغراض فی‌اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست | جز که نطق خالق بیطمع نیست
۱۶۳۰ مبدِعست او تابع استاد نی | مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال | تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانهٔ | دلق و اشکی گیر در ویرانهٔ

زآنك آدم زآن عتاب ازاشك رست اشك تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت پای ماچان از برای عذر رفت ۱۶۳۵
گر ز پشت آدمی وز صلب او در طلب می باش هم دُر طلب او
زآتش دل و آب دیده نقل ساز بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی پر ز گوهر های اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن بعد از آنش با ملك انباز کن ۱۶۴۰
تا تو تاریك و ملول و تیرهٔ دانك با دیو لعین همشیرهٔ
لقمهٔ کآن نور افزود و کمال آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کآید چراغ ما کشد آب خوانش چون چراغی را کشد
علم وحکمت زاید از لقمهٔ حلال عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام جهل وغفلت زاید آنرا دان حرام ۱۶۴۵
هیچ گندم کاری و جو بر دهد دیدهٔ اسبی که کرهٔ خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان میل خدمت عزم رفتن آن جهان

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچ دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیآورد ارمغان هر کنیزك را ببخشید او نشان ۱۶۵۰
گفت طوطی ارمغان بنده کو آنچ گفتی و آنچ دیدی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن دست خود خایان وانگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف بردم از بی دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی زدردت بوی برد زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود لیك چون گفتم پشیمانی چه سود
نکتهٔ کآنَ جست ناگه از زبان همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثر ها زادنیست و آن موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدتی سالی همی زایید درد دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن‌دم ارمرد از وجل دردها می زاید آنجا تا اجل
زآن موالید وجع چون مرد او زید رامی زین سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم ودام وجماع آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از الـه تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته در های موالید از سبب چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها باز خوان من آیةٍ او نُنسها
آیت َانسوُکمُ ذِکری بخوان قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی برخوان تا انسو کم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دیدآمد عمل بی هیچ شك / پس نباشد مردم الا مردمك
من تمام این نیآرم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان ۱۶۸۰
چون فراموشیّ خلق و یادشان / باویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیك وبد را آن بهی / می‌کند هرشب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پُر می‌کند / آن صدفها را پر از در می‌کند
آن همه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو ۱۶۸۵
پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد / خوی آن‌خوش‌خوبآن منکر نشد
پیشها و خُلقها همچو جهاز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشها و خُلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم‌بدآنجاشد که‌بود آن‌حسن‌وقبح
چون کبوتر های پیك ا زشهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها ۱۶۹۰

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان ومردن آن طوطی درقفس ونوحهٔ خواجه بروی

چون‌شنیدآن‌مرغ‌کان طوطی‌چه‌کرد / بس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون‌دیدش فتاده‌همچنین / برجهید و زد کله را برزمین
چون‌بدین‌رنگ و بدین‌حالش‌بدید / خواجه‌درجست‌و گریبان‌را درید
گفت‌ای‌طوطیّ خوب خوش‌چنین / این‌چه‌بودت این‌چرا گشتی‌چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و هم راز من ۱۶۹۵

ای دریغا مرغ خوش الحان من راح روح و روضه و ریحان من
گرسلیمان را چنین مرغی بدی کی‌خوداومشغول آن‌مرغان‌شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مرمرا چون توی گویا بگویم من ترا
۱۷۰۰ ای زبان هم آتش و هم خرمنی چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از توافغان میکند گرچه هرچه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توی ای زبان هم‌رنج بی‌درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی هم انیس وحشت هجران توی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان ای تو زه کرده بکین من کمان
۱۷۰۵ نك بپرانیدهٔ مرغ مرا در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من ز انتها پریده تا آغاز من
عاشقِ رنجست نادان تا ابد خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
۱۷۱۰ از کَبد فارغ بدم با روی تو وز زَبد صافی بدم در جوی تو
این دریغا ها خیال دیدنست وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت‌حق‌بود وباحق چاره‌نیست کودلی کزعشق‌حق‌صدپاره‌نیست
غیرت‌آن باشد که اوغیرهمه‌ست آنك افزون ازبیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشك من دریا بدی تا نثار دلبر زیبا بدی
۱۷۱۵ طوطی من مرغ زیرکسار من ترجمان فکرت و اسرار من
هرچ روزی داد و ئاداد آیدم او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطئی کآید ز وحی آواز او پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان عکس او را دیده تو براین و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهرتن میسوختی سوختی جان را وتن افروختی ۱۷۲۰
سوختم من سوخته خواهد کسی تا زمن آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ کآنچنان ماهی نهان‌شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد شیر هجر آشفته و خون ریز شد
آنك اوهشیارخود تندست ومست چون بود چون او قدح گیرد بدست ۱۷۲۵
شیر مستی کز صفت بیرون بود از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تاتو اندیشی از آن حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف وصوت و گفت را برهم زنم تا که بی این هرسه با تودم زنم ۱۷۳۰
آن دمی کز آدمش کردم نهان باتو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل وآن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد درلغت اثبات ونفی من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم پس کسی در نا کسی در بافتم ۱۷۳۵
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست پست خویش را جمله خلقان مست مست خویش را
می‌شود صیاد مرغان را شکار تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را دل اسیر بی دلان جمله معشوقان شکار عاشقان

مرگ عاشق دیدیش معشوقه‌دان کو بنسبت هست هم این وهم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان آب جوید هم بعالم تشنگان
چونك عاشق اوست تو خاموش باش اوچو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلابی کند ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیوة عاشقان در مردگی دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز ودلال او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل وجان گفت رو ورو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچ اندیشیدهٔ ای دو دیده دوست را چون دیدهٔ
ای گرانجان خواردیدستی مرا زآنك بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد گوهری طفلی بعرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نگفتم زآن بیان ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود من چولا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش من ز پرّی سخن باشم خمش
تا که شیرینیّ ما از دوجهان در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که درهر گوش نآیداین سخن یك همی گویم ز صد سِرّ لدُن

تفسیر قول حکیم

بهرچ از راه و امانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

ودرمعنی قوله علیه‌السلام ان سَعْداً لغَیورٌوانا اغیَرمِنسَعْدوالله أغْیَرمنّی و منْ غَیْرَته حرَّمَالفَوَاحش مَاظهرَمنها ومابطَنَ

جمله‌عالم‌زآن غیور آمد که حق برد در غیرت برین عالم سبق
اوچو جانست وجهان چون‌کالبد کالبد از جان پذیرد نیك و بد
هرك محراب نمازش گشت عین سوی‌ایمان رفتنش‌می‌دان‌تو شین ۱۷۶۵
هرك شد مر شاه را او جامه دار هست خسران بهر شاهش اتجار
هرك با سلطان شود او همنشین بر درش بودن بود عیب و غبین
دست بوسش چون رسیدازپادشاه گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هرك او بو گزیند بعد ز آن که دید رو ۱۷۷۰
غیرت حق بر مثل گندم بود کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او چون نیم در حلقهٔ مستان او ۱۷۷۵
چون ننالم همچو شب بی‌روز او بی وصال روی روز افروز او
ناخوش اوخوش‌بود در جان من جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج‌خویش ودردخویش بهر خشنودی شاه فرد خویش

خاك غم را سرمه سازم بهر چشم تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
۱۷۸۰ اشك كآن از بهر او بارند خلق گوهرست و اشك پندارند خلق
من ز جان جان شكایت میكنم من نیم شاكی روایت می كنم
دل همی گوید ازو رنجیده ام وز نفاق سست می‌خندیده ام
راستی كن ای تو فخر راستان ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی كجاست ماومن كو آن طرف كآن یارماست
۱۷۸۵ ای رهیده جان تو از ما و من ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مردوزن‌چون‌یك‌شود آن‌یك‌توی چونك یكها محو شد آنك توی
این من و ما بهر آن برساختی تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و تو ها همه یك‌جان‌شوند عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر كن ای منزه از بیآ و از سخن
۱۷۹۰ جسم جسمانه تواند دیدنت در خیال آرد غم و خندیدنت
دل كه او بستهٔ غم و خندیدنست تو مگو كو لایق آن دیدنست
آنك او بستهٔ غم و خنده بود او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق كو بی منتهاست جزغم وشادی دروبس میوهاست
عاشقی‌زین هر دوحالت برترست بی بهار و بی خزان سبزوترست
۱۷۹۵ ده ز كوة روی‌خوب ای‌خوب رو شرح جان شرحه شرحه باز گو
كز كرشم غمزهٔ غمازهٔ بر دلم بنهاد داغی تازهٔ
من‌حلالش كردم ارخونم‌بریخت من‌همی گفتم‌حلال‌اومی گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاكیان غم چه ریزی بر دل غمناكیان
ایكه‌هرصبحی كه‌ازمشرق‌بتافت همچوچشمهٔ مشرقت‌درجوش‌یافت
۱۸۰۰ چون بهانه دادی این شیدات را ای بهانه شكر لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو — از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا — شرح بلبل گو که‌شد از گل‌جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما — با خیال وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کآن نادرست — تومشومنکر که حق‌بس‌قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن — منزل اندر جورو دراحسان‌مکن ۱۸۰۵
جورواحسان‌رنج‌وشادی‌حادثست — حادثان میرند حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه — عذرمخدومی حسام‌الدین بخواه
عذر خواه عقل کل و جان تویی — جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو — در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا — باده کی بوَد کو طرب‌آرد مرا ۱۸۱۰
باده در جوشش گدای جوش ما — چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو — قالب ازما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم — خانه‌خانه کرده قالب‌را چو موم

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

بس‌درازست این‌حدیث‌خواجه‌گو — تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد وحنین — صدپرا گنده همی گفت این‌چنین ۱۸۱۵
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز — گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می کند — دست را در هر گیاهی می زند
تا کدامش دست گیرد در خطر — دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی — کوشش بیهوده به از خفتگی
آنك او شاهست او بی کار نیست — ناله ازوی طرفه‌کو بیمار نیست ۱۸۲۰
بهر این فرمود رحمان ای پسر — کلّ یومٍ هُوَ فی شأن ای پسر

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود که عنایت با تو صاحب سر بود
هرچ کوشدجان که‌درمردوزنست گوش‌وچشم شاه‌جان برروزنست

برون انداختن مرد تاجرطوطی را از قفس وپریدن طوطی مرده

۱۸۲۵ بعد از آنش ازقفص بیرون فکند طوطیك پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد کافتاب شرق ترکی تاز کرد
خواجه‌حیران گشت‌اندرکارمرغ بی‌خبر تا گه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای‌عندلیب از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی ساختی مکری و ما را سوختی
۱۸۳۰ گفت طوطی کو بفعلم پند داد که رها کن لطف آواز و وداد
ز آنك آوازت ترا دربند کرد خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای‌مطرب‌شده باعام وخاص مرده‌شوچون‌من که‌تایابی‌خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو غنچه پنهان کن گیاه بام شو
۱۸۳۵ هرك‌داد او حسن خودرا درمزاد صد قضای بد سوی او رونهاد
حیلها و خشمها و رشکها برسرش ریزد چوآب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند دوستان هم روزگارش می‌برند
آنك غافل بود از کشت و بهار او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت کوهزاران لطف برارواح ریخت
۱۸۴۰ تا پناهی یابی آنگه چون پناه آب و آتش مر ترا گردد سیاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود تا بر آورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا درمن گریز تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یك دو پندش داد طوطی پرمذاق بعد از آن گفتش سلام الفراق ۱۸۴۵
خواجه گفتش فی امان الله برو مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه باخود گفت کین پند منست راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق وانگشت نمای شدن

تن قفص شکلست تن شد خارجان در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو وآنش گوید نی منم انباز تو ۱۸۵۰
اینش گوید نیست چون تو در وجود درجمال وفضل ودراحسان وجود
آنش گوید هردو عالم آن تست جمله جانهامان طفیل جان تست
اوچو بیند خلق را سرمست خویش از تکبر می رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او دیو افکندست اندر آب جو
لطف وسالوس جهان خون لقمه ایست کمترش خورکآن پر آتش لقمه ایست ۱۸۵۵
آتشش پنهان و ذوقش آشکار دود او ظاهر شود پایان کار
تومگو آن مدح را من کی خورم از طمع می گوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید برملا روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی گوزحرمان گفت آن کآن طمع که داشت ازتوشدزیان
آن اثر می ماندت در اندرون درمدیح این حالتت هست آزمون ۱۸۶۰
آن اثر هم روزها باقی بود مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیك ننماید چو شیرینست مدح بد نماید ز آنك تلخ افتاد قدح

همچومطبوخست وحب کانراخوری تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان هرضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید همی تأثیر او بعد حینی دمل آرد نیش جو
از وفور مدحها فرعون شد کُنْ ذَلیل النَّفسِ هونًا لاَ تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش رخمکش چون گوی شوچوگان مباش
ورنه‌چون‌لطفت نماندواین‌جمال از تو آید آن حریفان را ملال
آنجماعت کت همی دادند ریو چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر مردهٔ از گور خود بر کردسر
همچو امرَدْ که‌خذانامش کنند تا بدین سالوس بدنامش کنند
چونك در بد نامی آمد ریش او دیو را ننگ‌آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر سوی تو بایدکه از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون‌شدی‌درخوی دیوی استوار می گریزد از تو دیو ای نابکار
آنگه اندر دامنت آویختند چون‌چنین گشتی همه‌بگریختند

تفسیر ماشاءالله کان

این همه گفتیم لیك اندر بسیج بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق گر ملك باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیدهٔ تا بدین پس عیب ما پوشیدهٔ
قطرهٔ دانش که بخشیدی زپیش متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من وارهانش از هوا وز خاك تن

پیش از آن کین خاکها خسفش کند پیش از آن کین بادها نسفش کند
گر چه چون نسفش کند تو قادری کش از ایشان واستانی واخری ۱۸۸۵
قطرهٔ کو در هوا شد یا بریخت از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم چون بخوانیش او کند ازسر قدم
صد هزاران ضد را ضد می کشد بازشان حکم تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هرزمان هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هرشب جمله افکار وعقول نیست گردد غرق در بحر نغول ۱۸۹۰
باز وقت صبح آن اللهیان برزنند از بحر سر چون ماهیان
درخزان آنصدهزاران شاخ وبرگ در هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده مرعدم را کآنچ خوردی بازده
آنچ خوردی واده‌ای مرگ سیاه از نبات و دارو و برگ و گیاه ۱۸۹۵
ای برادر عقل یکدم با خود آر دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست بوی آن گلزار وسرو وسُنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود جوش مل دیدی که آنجا مل نبود ۱۹۰۰
بوقلاورزست و رهبر مر ترا می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نور ساز شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش همچو او با گریه و آشوب باش
بشو این پند از حکیم غزنوی تا بیابی در تن کهنه نوی ۱۹۰۵

ناز را رویی بباید همچو ورد چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش وخوبی مکن جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز در نیاز و فقر خود را مرده ساز
۱۹۱۰ تا دم عیسی تو را زنده کند همچوخویشت‌خوب‌وفرخنده کند
از بهاران کی شود سر سبزسنگ خاك‌شو تا گل برویی‌رنگ‌رنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش آزمون را یك زمانی خاك باش

داستان پیرچنگی که درعهد عمررضی‌الله عنه ازبهرخدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان‌گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بی خود شدی یك طرب زآواز خوبش‌صدشدی
۱۹۱۵ مجلس و مجمع دمش آراستی وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن مردگان را جان درآرد دربدن
یا رسایل بود اسرافیل را کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
انبیا را در درون هم نغمهاست طالبان را زآن حیوة بی‌بهاست
۱۹۲۰ نشنود آن نغمها را گوش حس کزستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی کو بود ز اصرار پریان اعجمی
گرچه‌هم نغمه‌پری زین‌عالمست نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند هردو در زندان این نادانیند
معشرالجن‌سورهٔ رحمان بخوان تستطیعوا تنفذوا را باز دان
۱۹۲۵ نغمهای اندرون اولیا اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید / زین خیال ووهم سر بیرون کنید
ای همه پوسیده در کون وفساد / جان باقیتان نروییدو نزاد
گر بگویم شمهٔ زآن نغمها / جان ها سر برزنند از دخمها
گوش را نزدیك کن کآن دور نیست / لیك نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقت اند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و حیا ۱۹۳۰
جان های مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز زآواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب / آن دهد کوداد مریم را ز جیب
ای فنا پوسیدگان زیر پوست / باز گردید از عدم زآواز دوست ۱۹۳۵
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع وبی یُبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کانَ لله از وَ لهَ / من ترا باشم که کانَ الله لَه
گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم ۱۹۴۰
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / ازدم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را زآدم اسما می گشود
خواه از آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خمّ پیوسته ست سخت / نی چو توشادان کدوی نیکبخت ۱۹۴۵
گفت طوبی مَن رَآنی مصطفا / وَ الذی یُبصر لمن وجهی رَأی

چون چراغی نورشمعی را کشید هرکه دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان بجان هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین خواه بین نورش ز شمع عابرین

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زو آتش کشی جان مرده یافت در خود جنبشی
تازگی و جنبش طوبیست این همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان زهرهاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها باز خوان فَأبین أن یَحمِلنها
ورنه خود اشفقن منها چون بُدی گر نه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمهٔ این خار خار از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیدهٔ ز آنک بس نان کور و بس نادیدهٔ
جان لقمان که گلستان خداست پای جانش خستهٔ خاری چراست

اشتر آمد این وجود خار خوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست وریگ / تا چه گل‌چینی زخار و مرد ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کوو کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی ۱۹۷۰
آدمی کو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلّمینی یا حُمیرا کلّمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تأنیثست و جان / نام تأنیثش نهند این تازیان
لیك از تأنیث جانرا باك نیست / روح را بامرد وزن اشراك نیست ۱۹۷۵
از مؤنث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشك و ترست
این نه آن جانست کافزاید زنان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کآن شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز بسیاری وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا ۱۹۸۰
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم بماند بی رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرك و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونك طوعاً لا نشد کرهاً بسیست ۱۹۸۵
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت / زآن دمی کاندر دمیدم در دلت
زآن دمی کآدم از آن مد هوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بی خویش شد زآن خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
۱۹۹۰ سر از آن خواب مبارك برنداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
درشب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاك ایشان دستبوس
عشق وجان هردو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیك می گوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
۱۹۹۵ عیب باشد گو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاك غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زآنك آن هر دو چو جسم و جان خوشند
۲۰۰۰ پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نزد او اسمست صرف
آن بخاك اندر شد و کل خاك شد / این نمك اندر شد و کل پاك شد
آن نمك کز وی محمد املحست / زآن حدیث با نمك او افصحست
۲۰۰۵ این نمك باقیست از میراث او / با تو اند آن وارثان او بخو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است / بی جهت آن ذات جان روشن است

برگشا از نور پاك شه نظر تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس ای عدم کومرعدم را پیش وپس
روز بارانست می‌رو تا بشب نی ازین باران ازآن باران رب

قصهٔ سؤال کردن عایشه رضی‌الله عنها از مصطفی علیه‌السلام که امروز باران بارید چون توسوی گورستان رفتی جامهای توچون ترنیست

مصطفی روزی بگورستان برفت با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاك را در گور او آگنده کرد زیرخاك آن‌دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان دستها برکرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند وآنك گوشستش عبارت میکنند
با زبان سبز و با دست دراز از ضمیر خاك می گویند راز
همچو بطلان سر فرو برده بآب گشته‌طاوسان وبوده چون غراب
در زمستانشان اگرمحبوس کرد آن‌غرابان را خدا طاووس کرد
درزمستانشان اگرچه داد مرگ زنده‌شان کرد ازبهارو داد برگ
منکران گویند خود هست‌این‌قدیم این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود آن گل از اسرار گل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران گرد عالم می‌رود پرده دران
منکران‌همچون جعل‌ازآن بوی‌گل یا چو نازك مغز دربانگ دهل
خویشتن مشغول‌می‌سازند وغرق چشم می‌دزدند ازین لمعان‌وبرق
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون زگورستان پیمبر باز گشت سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد — پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر عمامه و روی او و موی او — بر گریبان و بر و بازوی او
۲۰۳۰ گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب — گفت باران آمد امروز از سحاب
جامها ات می بجویم در طلب — تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه برسر فگندی از ازار — گفت کردم آن ردای نو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاك جیب — چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما — هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم

آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست وبالاهاست کوههای بلندودریاهاست

۲۰۳۵ غیب را ابری و آبی دیگرست — آسمان و آفتابی دیگرست
نآید آن الا که برخاصان پدید — باقیان فی‌لبس من خلق جدید
هست باران از پی پرورد گی — هست باران از پی پژمرد گی
نفع باران بهاران بوالعجب — باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند — وین خزانی ناخوش وزردش کند
۲۰۴۰ همچنین سرما و باد و آفتاب — برتفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این — در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زآن بهار — دردل وجان روید از وی‌سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت — آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشك باشد در مکان — عیب آن از باد جان افزا مدان
۲۰۴۵ باد کار خویش کرد و بر وزید — آنك جانی‌داشت برجانش گزید

درمعنی این حدیث کی «اغتنموا برد الربیع» الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار — تن مپوشانید یاران زینهار
ز آنك با جان شما آن می کند — کان بهاران با درختان میکند
لیك بگریزید از سرد خزان — کآن کند کو کرد با باغ ورزان
راویان این را بظاهر برده‌اند — هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه — کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست — عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان — کاهل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون غُلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاك — چون بهارست وحیوة برگ وتاك
گفتهای اولیا نرم و درشت — تن مپوشان ز آنك دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر — ز آن ز گرم و سرد بجهی و ز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست — مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
ز آن کز و بستان جانها زنده است — زین جواهر بحر دل آگنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود — گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه رضی‌الله عنها از مصطفی صلعم که سر باران امروزینه چه بود

گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود — حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا — بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود — یا ز پاییزیّ پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست — کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی — بس خرابی در فتادی و کمی

۲۰۶۵ این جهان ویران شدی اندر زمان حرصها بیرون شدی از مردمان
اُستن این عالم ای جان غفلتست هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زآن جهانست و چو آن غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ هوشیاری آب وین عالم وسخ
زآن جهان اندك ترشح می‌رسد تا نغُرد در جهان حرص و حسد
۲۰۷۰ گر ترشح بیشتر گردد ز غیب نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیه قصهٔ پیر چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پرطرب رسته زآوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد باز جانش از عجز پشه گیر شد
۲۰۷۵ پشت او خم گشت همچون پشت خُم ابروان برچشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان فزاش زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشك زهره آمده همچو آواز خر پیری نشد
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد یا کدامین سقف کان مفرش شده
غیر آواز عزیزان در صدور که بود ازعکس دمشان نفخ صور
۲۰۸۰ اندرونی کاندرونها مست ازوست نیستی کین هستها مان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او لذت الهام و وحی و راز او
چونك مطرب پیرتر گشت و ضعیف شد ز بی کسبی رهین یك رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال باز نگرفتی ز من روزی نوال
۲۰۸۵ نیست کسب امروز مهمان توام چنگ بهر تو زنم آن توام

چنگ را برداشت و شد الله جو — سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها — کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان‌سر نهاد — چنگ‌بالین کرد وبر گوری‌فتاد
خواب‌بردش مرغ جانش‌ازحبس‌رست — چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان — در جهان ساده و صحرای جان ۲۰۹۰
جان او آنجا سرایان ماجرا — کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش‌بدی جانم درین باغ وبهار — مست این صحرا وغیبی لاله زار
بی سر و بی پا سفر می کردمی — بی‌لب ودندان شکر می‌خوردمی
ذکر وفکری فارغ ازرنج دماغ — کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی — ورد وریحان بی کفن می‌چیدمی ۲۰۹۵
مرغ آبی غرق دریای عسل — عین ایوبی شراب و مغتسل
که بد او ایوب از پا تا بفرق — پاك شد از رنجها چون نورشرق
مثنوی درحجم گر بودی‌چوچرخ — درنگنجیدی درو زین نیم برخ
کآن زمین و آسمان بس فراخ — کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی‌کاندرین خوابم نمود — از گشایش پر و بالم را گشود ۲۱۰۰
این جهان و راهش ار پیدا بدی — کم کسی یك لحظهٔ آنجا بدی
امر میآمد که نی طامع مشو — چون زپایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او — در فضای رحمت و احسان او

درخواب‌گفتن‌هاتف مرعمررارضی‌الله عنه‌که چندین زر از بیت‌المال بآن مرد ده‌که درگورستان خفته است

آن‌زمان‌حق‌برعمرخوابی‌گماشت — تاکه خویش ازخواب نتوانست‌داشت
درعجب افتاد کین معهود نیست — این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست ۲۱۰۵

سر نهاد وخواب بردش خواب دید — کآمدش ازحق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست — خود ندا آنست واین باقی صداست
ترك و کرد و پارسی گو و عرب — فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترك و تاجیک است و زنگ — فهم کردست آن ندارا چوب و سنگ
۲۱۱۰ هر دمی از وی همی آید الست — جوهر واعراض می گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی — آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچ گفتم ز آشنانی سنگ وچوب — در بیانش قصهٔ هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر علیه‌السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شده بود گفتند ماروی مبارکت را بهنگام وعظ نمی‌بینیم وشنیدن رسول و صحابه آن ناله را وسؤال وجواب مصطفی با ستون صریح

اُستن حنانه از هجر رسول — ناله میزد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — گفت جانم ازفراقت گشت خون
۲۱۱۵ مسندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی ترا نخلی کنند — شرقی وغربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم ترا سروی کند — تا تر و تازه بمانی در ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش — بشنوای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون‌را دفن کرد اندرزمین — تاچو مردم حشر گردد یوم دین
۲۱۲۰ تا بدانی هر کرا یزدان بخواند — از همه کار جهان بی کار ماند
هر کرا باشد زیزدان کار و بار — یافت بار آنجا وبیرون شد ز کار
آنك او را نبود از اسرار داد — کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق — تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نبندی واقفان امر کن درجهان رد گشته بودی اینسخن
صد هزاران اهل تقلید و نشان افگند در قعر یك آسیبشان ۲۱۲۵
که بظن تقلید و استدلالشان قایمست و جمله پر و بالشان
شبههٔ انگیزد آن شیطان دون درفتند اینجمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا تا نیفتد سر نگون او برحصا ۲۱۳۰
آنسواری کو سپه را شد ظفر اهل دین را کیست ارباب بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان جمله کوران مرده‌اندی درجهان
نی ز کوران گشت آید نه درود نه عمارت نه تجارت‌ها نه سود
گر نکردی رحمت و افضالتان در شکستی چوب استدلالتان ۲۱۳۵
این عصا چه بود قیاسات و دلیل آن عصا کی دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر آن عصارا خردبشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدیت آن عصا از خشم هم‌بروی زدیت
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا درنگر کآدم چها دید از عصی ۲۱۴۰
معجزهٔ موسی و احمد را نگر چون عصا شد مار واستن باخبر
از عصا ماری و از استون حنین پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه کی‌بدی حاجت بچندین‌معجزه
هرچ معقولست وعقلش‌می‌خورد بی بیان معجزه بی جرّ و مد
این طریق بکر نامعقول بین در دل هر مقبلی مقبول بین ۲۱۴۵

همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایرها رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
۲۱۵۰ ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هرچه گوید آندو در فرمان او
بازبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزهٔ پیغامبر علیه‌السلام بسخن آمدن سنگ‌ریزه در دست ابوجهل علیه‌اللعنه و گواهی دادن سنگریزه بر حقیقت محمد علیه الصلوة والسلام

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت‌ای‌احمدبگواین‌چیست‌زود
۲۱۵۵ گررسولی چیست درمشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چونخواهی بگویم کان‌چهاست / یا بگوید آنکه ما حقیم وراست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق از آن قادرتراست
از میان مشت او هرپاره سنگ / درشهادت گفتن آمد بی درنگ
لااله گفت الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
۲۱۶۰ چون شنید ازسنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را برزمین

بقیهٔ قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه با او آنچ هاتف آواز داد

بازگرد و حال مطرب گوش داد / ز آنک عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مرعمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجب باز خر

بندهٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت‌المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او برکای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذوردار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر ز آن هیبت آواز جست / تا میانرا بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان درجست وجو
گرد گورستان روانه شد بسی / غیر آن پیرو نبود آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت وغیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سرّ پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر رادید وماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد ولرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیر کی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس ازمن مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین ومهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می پرسدت / چونی از رنج و غمان بی حدت
نك قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و برخود می‌طپید / دست می خایید و جامه میدرید

۲۱۸۵ بانك میزد کای خدای بی نظیر / بس که ازشرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وازحد رفت درد / چنگ را زد برزمین وخرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای بـا وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
۲۱۹۰ داد حق عمری که هر روزی ازو / کس نداند قیمت آنرا جزاو
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پـردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تریّ زیر افگند خرد / خشك شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
۲۱۹۵ ای خدا فریاد زین فریاد خواه / داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / ز آن که او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی اوداری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر رضی‌الله عنه نظراورا ازمقام گریه که هستیست بمقام استغراق که نیستیست

پس عمر گفتش که این زاریّ تو / هست هم آثار هشیاریّ تو
۲۲۰۰ راه فانی گشته راهی دیگرست / ز آنك هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هردو چو نی
تا گره بانی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبر ده بی خبر — توبهٔ تو از گناه تو بتر ۲۲۰۵
ای تو از حال گذشته توبه‌جو — کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیـر را قبله کنی — گاه گریهٔ زار را قبله کنی
چونك فاروق آینهٔ اسرار شد — جان پیر از اندرون بیدار شد
همچوجان بی گریه و بی‌خنده‌شد — جانش‌رفت وجان‌دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان — که برون شد از زمین و آسمان ۲۲۱۰
جست‌وجویی ازورای جست‌وجو — من نمیدانم تو میدانی بگو
قال وحالی از ورای حال و قال — غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقهٔ نی که خلاصی باشدش — یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کلّ گویا نیستی — گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می رسد — موج آن دریا بدینجا میرسد ۲۲۱۵
چونك قصهٔ حال پیر اینجا رسید — پیرو حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند — نیمِ گفته در دهان ما بماند
ازپی این عیش وعشرت ساختن — صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش — همچوخورشید جهان جانبازباش
جان فشان افتاد خـورشید بلند — هر دمی تی میشود پر میکنند ۲۲۲۰
جان فشان ای آفتاب معنوی — مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان — میرسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی میکنند که « اللهم اَعْطِ کُلَّ منفق خَلَفاً اللهم اعط کل ممسك تلفاً » و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نی مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند — دو فرشتهٔ خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقانرا سیر دار — هر درمشان‌را عوض ده صد هزار
۲۲۲۵ ای خدایا ممسکان را درجهان — تو مدِه الا زیان اندر زیان
ای بسا امساك کز انفاق به — مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران — تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا — چیره گردد تیغشان بر مصطفا
امر حق را بازجو از واصلی — امر حق را در نیابد هر دلی
۲۲۳۰ چون غلام یاغیی کو عدل کرد — مال شه بر یاغیانش بذل کرد
در نبی انداز اهل غفلتست — کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل این یاغی و دادش نزدشاه — چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول — بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید زبیم — در نماز اهد صراط المستقیم
۲۲۳۵ آن درم دادن سخی را لایقست — جان‌سپردن خودسخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند — جان‌دهی ازبهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار — برگ‌بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود دردست تو مال — کی کند فضل الهت پای مال
هرك کارد گردد انبارش تهی — لیك اندر مزرعه باشد بهی
۲۲۴۰ وآنك درانبار ماند و صرفه کرد — اشپش وموش و حوادثهاش‌خورد

این جهان نفی است در اثبات جو صورت صفر است در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌توانی شدن زین آستان باری ازمن گوش‌دار این داستان

قصهٔ خلیفه‌کی درکرم در زمان خود ازحاتم طایی گذشته بود ونظیر خود نداشت

یك خلیفه بود در ایام پیش کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته فقر و طاقت از جهان برداشته ۲۲۴۵
بحر گوهر بخشش صاف آمده داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاك ابر و آب بود مظهر بخشایش وهاب بود
از عطااش بحر وکان در زلزله سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش رفته در عالم بخود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترك و عرب مانده از جود وسخااش درعجب ۲۲۵۰
آب حیوان بود و دریای کرم زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی درویش وماجرای زن او با او بسبب قلت و درویشی

یکشب اعرابی زنی مرشوی را گفت وازحد برد گفت‌وگوی‌را
کین همه فقر وجفا ما می کشیم جمله عالم درخوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان‌خورشمان‌دردورشك کوزه‌مان نه‌آبمان ازدیده اشك
جامهٔ ما روز تاب آفتاب شب نهالین ولحاف از ماهتاب ۲۲۵۵
قرص مه را قرص نان پنداشته دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشیّ ما روز و شب از روزی اندیشیّ ما
خویش وبیگانه شده از ما رمان برمثال سامری از مردمان
گر بخواهم‌از کسی‌یکمشتَ نسك مرمرا گوید‌خمش‌کن‌مرگ وَ جسك

۲۲۶۰ مرعرب را فخر غزوست و عطا درعرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم ما بشمشیر عدم سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم هرمگس را درهوا رگ میزنیم
گر کسی مهمان‌رسد گر من منم شب بخسپد قصد دلق او کنم

مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور وایشانرا شیخ و محتشم وواصل پنداشتن ونقل را از نقد فرق نادانستن و بربسته را از بررسته

بهر این گفتند دانایان بفن میهمان محسنان باید شدن
۲۲۶۵ تو مرید و میهمان آن کسی کو رباید حاصلت را از خسی
نیست چیره‌چون ترا چیره کند نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران نور کی یابند از وی دیگران
همچواعمش کو کند داروی‌چشم چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا هیچ مهمانی مبا مغرور ما
۲۲۷۰ قحط ده سال ار ندیدی درصور چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نی اثر دعویش افزون ز شیث وبوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف دزویشان بدزیده بسی تا گمان آید که‌هست‌اوخود کسی
۲۲۷۵ خرده گیرد در سخن بر بایزید ننگ دارد از وجود او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان پیش او نانداخت حق‌یك‌استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ تاخورید ازخوان جودم سیرهیچ

سال‌ها بروعدهٔ فردا کسان گرد آن درگشته فردا نارسان
دیر باید تا که سرّ آدمی آشکارا گردد افزون و کمی ۲۲۸۰
زیر دیوار بدن گنجست یا خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونك پیدا گشت کوچیزی نبود عمر طالب رفت آگاهی چه‌سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی درمدعی مزور اعتقاد بصدق بندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش درخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند وشیخش را گزند کند ولیکن بنادر باشد

لیك نادر طالب آید کز فروغ در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیك خود جایی رسد گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را قبله نی و آن نماز او روا ۲۲۸۵
مدعی را قحط جان اندر سراست لیك ما را قحط نان برظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن را وفضیلت صبر وفقر گفتن بازن خود

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت خود چه‌ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد زآنك هردو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو چون نمیپاید دمی از وی مگو ۲۲۹۰
اندرین عالم هزاران جانور می‌زید خوش عیش بی‌زیر وزبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته بردرخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب که اعتماد رزق برتست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید از همه مردار ببریده امید
همچنین ار پشه گیری تا بپیل شد عیال‌الله و حق نعم المعیل ۲۲۹۵

این همه غمها که اندر سینهاست / از بخار و گرد بود و باد ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد و آنچنان وسواس ماست
دانك هر رنجی زمردن پاره ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانك کلش بر سرت خواهند ریخت
۲۳۰۰ جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانك شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هرك شیرین می زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می کشند / آنك فربه تر سبکتر می کشند
شب گذشت و صبح آمدای تَمر / چند گیری آفسانهٔ زر ز سر
۲۳۰۵ تو جوان بودی و قانع تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
زر بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه ات باید که شیرین تر شود / چون رسن تابان نه واپس تر رود
جفت ما بی جفت باید هم صفت / تا بر آید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
۲۳۱۰ گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار نآید مر ترا
جفت در یك خر دو آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست نآید بر شتر جفت جوال / آن یکی کوچك و آن دیگر کمال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت می روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مرشوی را که سخن افزون از قدم واز مقام مگو لِمَ تقولون مالاتفعلون که این سخنها اگرچه راستست این مقام توکل ترا نیست واین سخن گفتن فوق مقام ومعاملهٔ خود زیان دارد وکبر مقتاً عندالله باشد

زن بروزد بانگ کای ناموس کیش — من فسون تو نخواهم خوردبیش ۲۳۱۵
تُرّهات از دعوی و دعوت مگو — روسخن از کبر وز نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار — کار و حال خود ببین وشرم‌دار
کبر زشت واز گدایان زشت‌تر — روز سرد وبرف وآنگه جامه تر
چند دعوی ودم وباد بروت — ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی — از قناعتها تو نام آموختی ۲۳۲۰
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان — تومزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل — جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میروبابگ میزنی — چون ملخ رادرهوا رگ میزنی
باسگان از استخوان در چالشی — چون نیی اشکم تهی در نالشی ۲۳۲۵
سوی من منگر بخواری سست سست — تا نگویم آنچ در رگهای تست
عقل خودرا از من افزون دیدهٔ — سرّ من کم عقل را چون دیدهٔ
همچو گرگ غافل اندر مامجه — ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونك عقل تو عقیلهٔ مردم است — آن نه عقلست آن که مارو کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد — مکر عقل تو ز ما کوتاه باد ۲۳۳۰
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب — مار گیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی همچو برف ازدرد وغم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو او فسون برمار مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار کی فسون مار را گشتی شکار
۲۳۳۵ مرد افسونگر زحرص و کسب وکار در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین وهین آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مرمرا تا کنی رسوای و شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من من بنام حق سپرده جان و تن
۲۳۴۰ یا بزخم من رگ جانت برد یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها خواند برشوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مرزن را که درفقیران بخواری منگر ودرکار حق بگمان کمال نگر وطعنه مزن برفقر ودر فقیران بخیال وگمان بی نوایی خویشتن

گفت ای زن توزنی یا بوالحزن فقر فخرست و مرا برسر مزن
مال وزر سررا بود همچون کلاه کل بود او کز کله سازد پناه
آنك زلف جعد و رعنا باشدش چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
۲۳۴۵ مرد حق باشد بمانند بصر پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه کی کند بل بجامه خدعهٔ با وی کند
گوید این شرمنده است از نیك وبد از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه درعیبست غرقه تا بگوش خواجه را مال است ومالش عیب پوش
۲۳۵۰ کز طمع عیبش نبیند طامعی گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان ره نباشد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست سوی درویشی بمنگر سست‌سست
زآنك درویشان ورای ملك ومال روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان کی کند استمگری بر بی‌دلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند وین دگر را بر سر آتش نهند ۲۳۵۵
آتشش سوزد که دارد این گمان بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی یارگیر و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم تاش از سر کوفتن ایمن کنم
زآنك آن دندان عدو جان اوست من عدورا میکنم زین علم دوست ۲۳۶۰
از طمع هرگز نخواهم من فسون این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرود بن بینی چنان ز آن فرود آ تا نماند آن گمان
چون تو بر گردی وسر گشته شوی خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنك جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کس را از چنبره وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابهای دیگر او راست‌گوی‌تر باشد وامام باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت ۲۳۶۵
گفت احمد مرورا که راستی راست گفتی گرچه کاژ افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب نی زشرقی نی زغربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای شه هر دو را راست گو گفتی دو ضد گورا چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می بینی مرا زین تحرّی زنانه بر ترآ
این طمع را ماند و رحمت بود کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال ز آنک در فقر است نور ذوالجلال
سر که مفروش و هزاران جان ببین از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونک نامحرم در آید از درم پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند بر گشایند آن ستیران روی بند
هر چرا خوب و خوش و زیبا کنند از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز لحن و زیر و بم از برای گوش بی حس اصم
مشکرا بیهوده حق خوش دم نکرد بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان برساخته‌است درمیان بس نار و نور افراخته‌است
این زمین را از برای خاکیان آسمانرا مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو بر خاستی خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهانرا پر در مکنون کنم روزی تو چون نباشد چون کنم ۲۳۹۰
ترك جنگ وره زنی ای زن بگو ور نمی گویی بترك من بگو
مرمرا چه جای جنگ نیك وبد کین دلم از صلحها هم می‌رمد
گرخمش کردی‌و گر نی آن کنم که همین‌دم‌ترك خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را واستغفار نمودن از گفتهٔ خویش

زن چودیداورا که تند وتوسنست گشت گریان گریه‌خوددام‌زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم از تو من اومید دیگر داشتم ۲۳۹۵
زن در آمد از طریق نیستی گفت من خاك شما ام نی ستی
جسم‌وجان وهرچ‌هستم آن تست حکم‌وفرمان‌جملگی‌فرمان‌تست
گر ز درویشی دلم از صبرجست بهر خویشم نیست‌آن بهر توست
تو مرا در دردها بودی دوا من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان‌وسر کز بهرخویشم‌نیست‌این از برای تست این ناله و حنین ۲۴۰۰
خویش من‌والله که بهرخویش‌تو هر نفس خواهد که میرد پیش‌تو
کاش جانت کش روان من فدی از ضمیر جان من واقف بدی
چون‌تو بامن اینچنین بودی بظن هم‌ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاك را برسیم و زر کردیم چون تو چنینی با من‌ای جانراسکون
تو که در جان و دلم جا میکنی این قدر از من تبرّا می کنی ۲۴۰۵
تو تبرا کن که هستت دستگاه ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من چون‌صنم‌بودم‌تو بودی چون‌شمن
بنده بروفق تو دل افروخته‌است هرچه گویی‌پخت‌گوید سوخته‌است
من سفا ناخ تو با هرچم پزی با ترش بایا که شیرین میسزی
کفر گفتم نك بایمان آمدم پیش حکمت از سر جان آمدم ۲۴۱۰

خوی شاهانهٔ ترا نشناختم پیش تو گستاخ مرکب تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم توبه کردم اعتراض انداختم
مینهم پیش تو شمشیر و کفن می کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می گویی سخن هرچه‌خواهی کن‌ولیکن‌این‌مکن
۲۴۱۵ در تو ازمن عذرخواهی‌هست‌سر با تو بی من او شفیعی مستمر
عذر خواهم در درونت خلق‌تست ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن‌پنهان‌زخود ای‌خشمگین ای که خلقت‌به زصد من انگبین
زین نسق میگفت بالطف و گشاد در میانه گریهٔ بروی فتاد
گریه‌چون‌ازحد گذشت‌وهای‌های زآنك بی گریه‌بد اوخوددلربای
۲۴۲۰ شد ازآن باران یکی‌برقی پدید زد شراری در دل مرد وحید
آنك بندهٔ روی خوبش بود مرد چون‌بودچون بندگی آغاز کرد
آنك ازکبرش دلت لرزان بود چون‌شوی‌چون پیش‌توگریان‌شود
آنك ازنازش دل وجان خون‌بود چونك آید در نیاز او چون بود
آنك درجور و جفااش دام ماست عذرما چه‌بود چواودرعذرخاست
۲۴۲۵ زُیّن للنّاس حق آراستست زآنچ‌حق‌آراست چون‌دانندجست
چون پی یسکن الیهاش آفرید کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش هست درفرمان اسیر زال‌خویش
آنك عالم بندهٔ گفتش بدی کلّمینی یا حمیرا می زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب آتش‌جوشد چوباشد درحجاب
۲۴۳۰ چونك دیگی در میان آید شها نیست کرد آن‌آب را کردش‌هوا
ظاهرا برزن چو آب ار غالبی باطنا مغلوب وزن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست مهرحیوان‌را کمست‌آن‌ازکمیست

در بیان این خبر که انهن یقلبن العاقل ویغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز برزن جاهلان غالب شوند کاندرایشان تندی حیوانست بند
کم بود شان رقت و لطف و وداد زآنك حیوانیست غالب بر نهاد ۲۴۳۵
مهرو رقت وصف انسانی بود خشم وشهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست خالقست آن گوئیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بآنچ التماس زن بود از طلب معیشت واین اعتراض زن را اشارت حق دانستن

بنزد عقل هر داننده هست که با گردنده گرداننده‌ٔهست
مرد زآن گفتن پشیمان شد چنان کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان من چو نشدم بر سر جانم لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر تا نداند عقل ما پا را ز سر ۲۴۴۰
چون قضا بگذشت خود را میخورد پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنه کار توم رحمی بکن برمکن یکبار گیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود چونك عذر آرد مسلمان میشود
حضرت پر رحمتست و پر کرم عاشق او هم وجود و هم عدم ۲۴۴۵
کفر و ایمان عاشق آن کبریا مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آن که موسی وفرعون هردو مسخر مشیت اند چنانك پازهر وزهر وظلمات ونور ومناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی

روز موسی پیش حق نالان شده نیم شب فرعون گریان آمده
کین‌چه غُلّست‌ای‌خدا بر گردنم ورنه غل باشد که گوید من‌منم
۲۴۵۰ ز آنك موسی را منور کردهٔ مر مرا ز آن هم مکدر کردهٔ
ز آنك موسی را تو مهرو کردهٔ ماه جانم را سیه رو کردهٔ
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام چون‌خسوف آمدچه‌باشد چاره‌ام
نوبتم گرزب و سلطان می‌زنند مه گرفت وخلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند ماه را.ز آن زخمه رسوا میکنند
۲۴۵۵ من که فرعونم زخلق‌ای‌وای‌من زخم طاس آن ربّی الاعلای من
خواجه تا شانیم اما تیشه‌ات میشکافد شاخ تر در بیشه‌ات
باز شاخی را مؤصل می کند شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را برتیشه دستی هست نی هیچ شاخ از دست تیشه جست‌نی
حق آن قدرت که آن‌تیشهٔ‌تراست از کرم کن‌این کژیهارا توراست
۲۴۶۰ باز با خود گفته فرعون‌ای‌عجب من نه دریا ربنا ام جمله شب
درنهان خاکی و موزون میشود چون‌بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زرّ قلب ده تو می‌شود پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب وقالبم درحکم اوست لحظهٔ مغزم کند یك‌لحظه پوست
سبز گردم‌چونك گوید کشت‌باش زرد گردم چونك گویدزشت‌باش
۲۴۶۵ لحظهٔ ماهم کند یکدم سیاه خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان
چونك بی‌رنگی اسیر رنگ شد موسئی با موسئی در جنگ شد
چون ببی‌رنگی رسی کآن‌داشتی موسی و فرعون دارد آشتی
گر ترا آید بدین نکته سؤال رنگ کی خالی‌بود ازقیل و قال

این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خواست رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست ۲۴۷۰
چونک روغن را ز آب اسرشته‌اند آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خار است و خار از گل چرا هردو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست گنج باید جست این ویرانیست
آنچ تو گنجش توهّم می‌کنی زآن توهّم گنج را گم میکنی ۲۴۷۵
چون عمارت دان تو وهم ورایها گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود نیست را از هست‌ها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد بلک نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست بلک او از تو گریزانست بیست
ظاهراً میخواندت او سوی خود وز درون میراندت با چوب رد ۲۴۸۰
نعلهای باز گونست ای سلیم سر کشی فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتمادی کرده است کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا نی باسفل می‌رود نی بر عُلی
آن حکیمش گفت کز جذب سما از جهات شش بماند اندر هوا ۲۴۸۵
چون ز مقناطیس قبهٔ ریخته در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا کی کشد درخود زمین تیره را
بلک دفعش میکند از شش جهات زآن بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان مانده‌اند این بی‌رهان بی‌این و آن ۲۴۹۰

سر کشی از بندگان ذوالجلال دانك دارند از وجود تومَلال
کهربا دارند چون پنهان کنند کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند زود تسلیم ترا طغیان کنند
آن چنانك مرتبهٔ حیوانیست کو اسیر و سُغبهٔ انسانیست
۲۴۹۵ مرتبهٔ انسان بدست اولیا سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد دررشاد جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل توهمچون شتربان توشتر می کشاند هرطرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار یك قلاوزست جان صد هزار
۲۵۰۰ چه قلاوز و چه اشتربان بیاب دیدهٔ کآن دیده بیند آفتاب
نك جهان درشب بمانده میخ‌دوز منتظر موقوف خورشیدست روز
اینت خورشیدی نهان در ذرهٔ شیر نر در پوستین برهٔ
اینت دریای نهان در زیر کاه پا برین که هین منه در اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون رحمت حقست بهر رهنمون
۲۵۰۵ هر پیمبر فرد آمد در جهان فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبرا بقدرت سحر کرد کرد خودرا در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف کی ضعیفست آنك باشه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصم دیدن دیدهای حس صالح و ناقهٔ صالح را، چون خواهد که حق لشکری را هلاك کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را واندك اگرچه غالب باشد آن خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امراً کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند نان کور و آب کور ایشان بدند ۲۵۱۰
ناقة الله آب خورد ازجوی ومیغ آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان شد کمینی در هلاك طالحان
تا بر آن امت زحکم مرگ ودرد ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست خونبهای اشتری شهری درست
روح او چون صالح وتن ناقه است روح اندروصل وتن درفاقه است ۲۵۱۵
روح صالح قابل آفات نیست زخم برناقه بود برذات نیست
کس نیابد بردل ایشان ظفر برصدف آمد ضرر نی بی گهر
روح صالح قابل آزار نیست نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی را بدو پیوست جان تا بیازارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار این آزار اوست آب این‌خم متصل با آب جوست ۲۵۲۰
زان تعلق کرد با جسمی اله تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش تاشوی باروح صالح خواجه باش
گفت صالح چونك کردید این حسد بعد سه روز ازخدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ و روی جملتان گردد دگر رنگ رنگ مختلف اندر نظر ۲۵۲۵
روز اول رویتان چون زعفران دردوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید ازمن زین وعید کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست ورنه خود مرغ امید ازدام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید رفت در کهسارها شد ناپدید ۲۵۳۰
گفت دیدیت آن قضا مبرم شدست صورت اومید را گردن زدست

کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدیت وساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند وآن را منتظر
۲۵۳۵ روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از نا امیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت اومید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه درناامیدی رد شدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
۲۵۴۰ زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد این شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او نالها / اشك خون ازجانشان چون ژالها
۲۵۴۵ صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردند ازجفا برجای من / شیر پند افسرد در رگهای من
۲۵۵۰ حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته

درشما چون زهر گشته آن سخن — زآنك زهرستان بدیت‌ازبیخ‌وبن
چون‌شوم‌غمگین که‌غم‌شدسرنگون — غم شما یودیت ای قوم حرون ۲۵۵۵
هیچ کس برمرگ غم نوحه کند — ریش سرچون‌شد کسی‌موبر کند
روبخود کردوبگفت‌ای‌نوحه گر — نوحه‌ات را می نیرزند آن نفر
راست‌خوان کژخوانی‌مارا مبین — کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم‌ودل او گریه یافت — رحمتی بی علتی در وی بتافت
قطره‌می‌بارید وجبران گشته‌بود — قطرهٔ بی علت از دریای جود ۲۵۶۰
عقل اومی گفت کین گریه‌زچیست — برچنان‌افسوسیان شاید گریست
برچه می گریی بگو برفعلشان — بر سپاه کینهٔ بد نعلشان
بر دل تاریك پر زنگارشان — برزبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه شان — بردهان و چشم کژدم خانه شان
برستیز و تسخر و افسوسشان — شکر کن‌چون کردحق‌محبوسشان ۲۵۶۵
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ — مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید وز رایات نقل — پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خرنی جمله گشته پیر خر — از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان — تا نمایدشان سقر پروردگان

درمعنی آن‌که مرج‌البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان — در میانشان برزخٌ لایبغیان ۲۵۷۰
اهل نار و اهل نور آمیخته — درمیانشان کوه قاف انگیخته
همچودرکان‌خاك‌وزر کرداختلاط — در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانك عقد در درّ و شبه — مختلط چون میهمان یکشبه
بحررا نیمیش شیرین چون‌شکر — طعم‌شیرین‌رنگ روشن‌چون‌قمر

۲۵۷۵ نیم دیگر تلخ همچون زهر مار طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هردو برهم می‌زنند ازتخت‌واوج برمثال آب دریا موج موج
صورت برهم زدن از جسم تنگ اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح برهم می‌زند کینها از سینها بر می‌کند
موجهای جنگ برشکل دگر مهرها را می‌کند زیر و زبر
۲۵۸۰ مهر تلخان را بشیرین می‌کشد زآنك اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی می‌برد تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ وشیرین زین نظر نآید پدید از دریچهٔ عاقبت تانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست چشم آخربین غرورست وخطاست
ای بسا شیرین که‌چون شکر بود لیك زهر اندر شکر مضمر بود
۲۵۸۵ آنك زیرك تر ببو بشناسدش وآن دگر چون برلب‌ودندان‌زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو گرچه نعره‌می‌زند شیطان کلوا
وآن دگر را در گلو پیدا کند وآن دگر را در بدن رسوا کند
وآن دگررا درحدث‌سوزش دهد خرج آن در دخل آموزش دهد
وآن دگر را بعد ایام و شهور وآن دگررا بعدمرگ‌ازقعر گور
۲۵۹۰ ور دهندش مهلت اندر قعر گور لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل سورة الانعام در ذکر اجل
۲۵۹۵ این شنیدی مو بمویت گوش باد آب حیوانست خوردی نوش باد
آب‌حیوان‌خوان‌مخوان‌این‌راسخن روح نوبین در تن حرف کهن

نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق همچو جان اوسخت پیدا ودقیق
درمقامی هست هم این زهر مار از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی زهر و درجایی دوا در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود چون بدینجا در رسد درمان شود ۲۶۰۰
آب در غوره ترش باشد ولیك چون باانگوری رسد شیرین ونیك
باز در خم او شود تلخ و حرام در مقام سرککی نعم الادام

درمعنی آنك آنچ ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن وهمان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد وسرما وبرف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که درراهست که لیَغْفِرَ لَكَ اللهُ ماتَقَدَّمَ مِن ذَنْبِك و ما تَأخّر نشده است

گرولی زهری خورد نوشی شود ور خورد طالب سیه هوشی شود
ربِّ هب لی از سلیمان آمدست که مده غیرمرا این ملك ودست
تومکن باغیرمن این لطف وجود این حسد را ماند اما آن نبود ۲۶۰۵
نکتهٔ لاینبغی میخوان بجان سرّ من بعدی زبخل او مدان
بلك اندر ملك دید او صد خطر مو بمو ملك جهان بُد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او بگذردزین صدهزاران رنگ وبو
با چنان قوت که او را بودهم موج آن ملکش فرو می‌بست دم ۲۶۱۰
چون بروبنشست زین اندوه گرد برهمه شاهان عالم رحم کرد
پس شفاعت کردو گفت این ملکرا با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی وبکنی آن کرم او مسلمانست وآنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی خود معی چه بود منم بی مدعی

۲۶۱۵ شرح این فرضست گفتن لیك من باز می گردم بقصّهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب وجفت او

ماجرای مرد و زن را مَخلصی باز میجوید درون مُخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل آن مثال نفس خود میدان وعقل
این زن ومردی که نفست وخرد نیك بایستست بهر نیك و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا روز وشب درجنگ واندر ماجرا
۲۶۲۰ زن همی خواهد حویج خانقاه یعنی آبْ رو ونان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سرّ قصه این دایه ست ودام صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی خلق عالم باطل و عاطل بدی
۲۶۲۵ گر محبت فکرت و معنیستی صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه های دوستان با همدگر نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیها بر محبّت های مضمر در خفا
زآنك احسان های ظاهر شاهدند برمحبّت های سِر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ مست گاهی ازمی و گاهی ز دوغ
۲۶۳۰ دوغ خورده مستئی پیدا کند های و هو و سر گرانیها کند
آن مرایی در صیام و درصلاست تا گمان آید که او مست و لاست
حاصل افعال برونی دیگرست تا نشان باشد برآنچ مضمرست
یارب آن تمییز ده مارا بخواست تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود آنك حس یَنظُر بِنورُ الله بود
۲۶۳۵ ور اثر نبود سبب هم مظهر است همچوخویشی کز محبت مخبرست

چونك نورالله درآید در مشام — مر اثر را یا سبب نبوی غلام
تا محبت در درون شعله زند — زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر — چون محبت نور خودزد برسپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام — این سخن لیکن بجو تووالسلام ۲۶۴۰
وآنك آن معنی درین صورت بدید — صورت از معنی قریبست و بعید
دردلالت همچو آب اند و درخت — چون بماهیت روی دور ندسخت
ترك ماهیّات و خاصیّات گو — شرح کن احوال آن دو ماه رو

دل نهادن عرب برالتماس دلبر خویش وسوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی وامتحانی نیست

مرد گفتا کنون گذشتم ازخلاف — حکم داری تیغ بر کش ازغلاف
هرچ گویی من ترا فرمان برم — در بد و نیك آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم — چون مُحبم حبّ یُعمی و یُصم ۲۶۴۵
گفت زن آیا عجب یار منی — یا بحیلت کشف سرّم میکنی
گفت والله عالم السرّ الخفی — کآفرید از خاك آدم را صفی
درسه گز قالب که دادش وانمود — هرچ در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچ بود او پیش پیش — درس کرد از عَلّم الاسمآءخویش
تا ملك بی‌خود شد از تدریس او — قدس دیگر یافت از تقدیس او ۲۶۵۰
آن گشادیشان کز آدم رو نمود — در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاك جان — تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است — من نگنجم در خُم بالا و پست
در زمین و آسمان عرش نیز — من نگنجم این یقین دان ای عزیز ۲۶۵۵
در دل مؤمن بگنجم ای عجب — گر مرا جویی درآن دلها طلب

گفت اُدخُلی فی عبادی تَلتَقی جنةً مِنْ رؤُیتی یا مُتقی
عرش با آن نور با پهنای خویش چون بدید آنرا برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید لیك صورت کیست چون معنی رسید
پس ملك میگفت مارا پیش ازین الفتی می بود بر گرد زمین
۲۶۶۰ تخم خدمت بر زمین می کاشتیم آن تعلق ما عجب می داشتیم
کین تعلق چیست با آن خاکمان چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود زآنك جسمت را زمین بد تاروپود
جسم خاکت را ازینجا بافتند نور پاکت را درینجا یافتند
۲۶۶۵ این که جان ما زروحت یافتست پیش پیش از خاك آن می تافتست
درزمین بودیم و غافل از زمین غافل از گنجی که دروی بد دفین
چون سفر فرمود مارا زان مقام تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجت ها همی گفتیم ما که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح واین تهلیل را می‌فروشی بهر قال و قیل را
۲۶۷۰ حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگوید از طریق انبساط
هرچه آید برزبانتان بی حذر همچو طفلان یگانه با پدر
زآنك این دمها چه گر نالایق است رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملك در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شك
تا بگویی و نگیرم بر تو من منکر حلم نیآرد دم زدن
۲۶۷۵ صد پدر صد مادر اندر حلم ما هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن دُرّ اینصدف نیست الا کفّ کفّ کفّ کف

حق آن کف حق آن دریای صاف — که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع — حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس — امتحان را امتحان کن یکنفس ۲۶۸۰
سر مپوشان تا پدید آید سرم — امر کن تو هرچ بروی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم — تا قبول آرم هرآنچه قابلم
چون کنم دردست من چه چاره است — در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کد خدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یك آفتابی تافتست — عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار — شهر بغدادست از وی چون بهار ۲۶۸۵
گر بپیوندی بدآن شه شه شوی — سوی هر ادبیر تا کی می روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست — چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده — او زیك تصدیق صدیقی شده
گفت من شه را پذیرا چون شوم — بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی — هیچ پیشه راست شد بی آلتی ۲۶۹۰
همچو آن مجنون که بشنید از یکی — که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم — ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کُنتُ طبیباً حاذقاً — کُنتُ اَمشی نحوَ لیلَی سابقاً
قُلْ تعالَوْا گفت حق مارا بدآن — تا بود شرم اَشکنی مارا نشان
شب پرانرا گر نظر و آلت بدی — روزشان جولان و خوش حالت بدی ۲۶۹۵
گفت چون شاه کرم میدان رود — عین هر بی آلتی آلت شود
ز آنك آلت دعویست وهستی است — کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم — تا نه من بی آلتی سودا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی تا مرا رحمی کند در مفلسی
۲۷۰۰ تو گواهی غیر گفت و گوو رنگ وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق میخواهد گواه حال او تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بامیر المؤمنین برپنداشت که آنجا هم قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش پاك برخیزند از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو ملکت و سرمایه و اسباب تو
۲۷۰۵ این سبوی آب را بردار و رو هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که مارا غیر این اسباب نیست در مغازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌اش پر زر ست و گوهرست این چنین آبش نیاید نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا در پذیر از فضل اللهُ اشتری
۲۷۱۰ کوزهٔ با پنج لولهٔ پنج حس پاك دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری پاك بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لولها بربند و پُردارش ز خم گفت غُضّوا عنْ هواً أبصارکم
۲۷۱۵ ریش او پُر باد کین هدیه کراست لایق چون اوشهی اینست راست
زن نمی‌دانست کآنجا بر گذر جوی جیحون ست شیرین چون شکر
در میان شهر چون دریا روان پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو برسلطان و کار و بار بین حس تجری تحتها الأنهّار بین
این چنین حسها و ادراکات ما قطرهٔ باشد در آن انهارها

در نمد در دوختن زن عرب سبوی آب باران را ومهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

مرد گفت آری سبو را سر ببند — هین که این هدیه‌ست مارا سودمند ۲۷۲۰
در نمد در دوز تو این کوزه را — تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست — هیچ آبی این چنین را واق نیست
زآنك ایشان زآبهای تلخ وشور — دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش — او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات — توچه دانی شط جیحون وفرات ۲۷۲۵
ای تو نارسته ازین فانی رباط — توچه‌دانی محو وسکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب وجدست — پیش تواین نامها چون ابجدست
ابجد وهوز چه‌فاش است و پدید — برهمه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب — درسفرشد میکشید این‌روز وشب
بر سبو لرزان بُد از آفات دهر — هم کشیدش از بیابان تا بشهر ۲۷۳۰
زن مصلا باز کرده از نیاز — ربّ سلّمْ ورد کرده در نماز
که نگه‌دار آب ما را از خسان — یارب آن گوهر بدآن دریارسان
خودچه‌باشد گوهر آب کوثرست — لیك گوهر را هزاران دشمنست
گرچه شویم آگه‌است وپرفنست — قطرهٔ زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاریّ او — وز غم مرد و گران باری او ۲۷۳۵
سالم از دزدان و از آسیب سنگ — برد تا دارالخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها — اهل حاجت گسترید ه دامها
دمبدم هرسوی صاحب حاجتی — یافته ز آن در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت — همچوخورشیدومطر بل‌چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته — قوم دیگر منتظر برخاسته ۲۷۴۰

خاص و عامه از سلیمان تا بمور زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته اهل معنی بحر معنی یافته
آنك بی همت چه با همت شده وآنك با همت چه با نعمت شده

در بیان آنك چنانك گدا عاشق کرمست و عاشق کریم کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

بانگ میآمد که ای طالب بیا جود محتاج گدایان چون گدا
۲۷۴۵ جود میجوید گدایان و ضعاف همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازاین فرمود حق در والضحی بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید وآن دگر بخشد گدایان را مزید
۲۷۵۰ پس گدایان آینهٔ جود حق اند وآنك با حقّند جود مطلق اند
وآنك جز این دوست او خود مرده ایست او برین در نیست نقش پرده ایست

فرق میان آنك درویشست بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنك درویشست از خدا و تشنهٔ غیر است

نقش درویشست او نی اهل نان نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق پیش نقش مردهٔ کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان شکل ماهی لیك از دریا رمان
۲۷۵۵ مرغ خانه‌ست او نه سیمرغ هوا لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می کند او عشق ذات ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم زاییده ز اوصاف وحدست حق نزاییدست اولم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود آن مجازش تا حقیقت می کشد ۲۷۶۰
شرح میخواهد بیان این سخن لیك می ترسم ز افهام کهن
فهم های کهنهٔ کوته نظر صد خیال بد در آرد در فکر
برسماع راست هر کس چیر نیست لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصّه مرغی مردهٔ پوسیدهٔ پُر خیالی اعمیی بی دیدهٔ
نقش ماهی را چه دریا وچه خاك رنگ هندورا چه صابون وچه زاك ۲۷۶۵
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و اوفارغ از آن صورتش خندان واوز آن بی نشان
وین غم وشادی که اندر دل خطیست پیش آن شادی وغم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین گرما بهاست ازبرون جامه کن چون جامهاست ۲۷۷۰
تا برونی جامها بینی و بس جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
زآنك باجامه درون سوراه نیست تن زجان جامه زتن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان ودربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابان بعید بر در دارالخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند بس گلاب لطف برحبیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال کار ایشان بُد عطا پیش از سؤال ۲۷۷۵
پس بدو گفتند یا وجه العرب از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید بی وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتری فرّتان خوشتر ز زرّ جعفری
ای که یك دیدارتان دیدار ها ای نثار دیدتان دینار ها
۲۷۸۰ ای همه ینظر بنورالله شده از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیا های نظر بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم برامید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابان ها گرفت ذره های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم چون رسیدم مست دیدار آمدم
۲۷۸۵ بهر نان شخصی سوی نانوا دوید داد جان چون‌حسن نانبارا بدید
بهر فُرجه شد یکی تا گلستان فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچواعرابی که آب‌از چه کشید آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او بدست آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان بردش آن جستن بچارم آسمان
۲۷۹۰ دام آدم خوشهٔ گندم شده تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر بر امید مرغ با لطف پدر
پس زمکتب آن یکی صدری‌شده ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین بهر قمع احمد و استیز دین
۲۷۹۵ گشته دین را تا قیامت پشت‌ورو در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راندآدمی را ازبهشت نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم ازآب وزنان همچون ملك بی‌غرض گردم‌برین‌دم چون‌فلك

بی غرض نبود بگردش در جهان غیر جسم و غیر جان عاشقان ۲۸۰۰

در بیان آنك عاشق دنیا برمثال عاشق دیواریست که بر وتاب آفتاب زند وجهد وجهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند ابداً وَحیلَ بَیْنَهُم و بَیْنَ مایَشْتَهُون

عاشقان کلّ نی عشاق جزو ماند از کلّ آنك شد مشتاق جزو
چونك جزوی عاشق جزوی شود زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو بندهٔ غیری شد او غرق شد کف درضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او کار خواجهٔ خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زَنَیْتَ فازن بالحُرة واذا سَرقْتَ فَاسْرق الدُّرّة

فازن بالحرّة پی این شد مثل فاسرق الدرّه بدین شد منتقل ۲۸۰۵
بنده سوی خواجه شد او ماندزار بوی گل شد سوی گل او ماند وخار
او بمانده دور از مطلوب خویش سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی کـه گیرد سایهٔ سایه کی گردد ورا سرمـایهٔ
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدّمغ بر که می‌خندد عجب اینت باطل اینت پوسیده سبب ۲۸۱۰
ور تو گویی جزو پیوسته کلست خار میخور خار پیوستهٔ گلست
جزو یك رو نیست پیوسته بکل ورنه خود باطل بُدی بعث رُسُل
چون رسولان از پی پیوستن اند پس چه پیوندندشان چون یك تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را بغلامان خلیفه

۲۸۱۵ آن سبوی آب را در پیش داشت تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بد آن سلطان برید سایل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می آمد نقیبان را از آن لیك پذرفتند آنرا همچو جان
ز آنك لطف شاه خوب با خبر کرده بود اندر همه ارکان اثر
۲۸۲۰ خوی شاهان در رعیت جا کند چرخ اخضر خاك را خضرا کند
شه چو حوضی دان و هر سو لولها وز همه آب روان چون دولها
چونك آب جمله از حوضیست پاك هر یکی آبی دهد خوش ذوقناك
وردر آن حوض آب شورست و پلید هر یکی لوله همآن آرد پدید
ز آنك پیوسته ست هر لوله بحوض خوض کن در معنی این حرف خوض
۲۸۲۵ لطف شاهنشاه جان بی وطن چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون چون در آرد کلّ تن را درجنون
لطف آب بحر کو چون کوثر است سنگ ریزش جمله درّ و گوهرست
هر هنر که استاد آن معروف شد جان شاگردان بر آن موصوف شد
۲۸۳۰ پیش استاد اصولی هم اصول خواند آن شاگرد چست باحصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان فقه خواند نی اصول اندر بیان
باز استادی که او نحوی بود جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو ره است جان شاگردش از و محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ دانش فقر است ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

۲۸۳۵ آن یکی نحوی بکشتی در نشست رو بکشتیبان نهاد آن خود پرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان زتاب لیك آندم کرد خامش ازجواب
باد کشتی را بگردابی فکند گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو گفت نی ای خوش جواب خوبرو
گفت کلی عمرت ای نحوی فناست ز آنك کشتی غرق این گردابهاست ۲۸۴۰
محو میباید نه نحو این جا بدان گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر بحر اسرارت نهد برفرق سر
ای که خلقانرا تو خر میخواندهٔ این زمان چون خر برین یخ ماندهٔ
گر تو علامهٔ زمانی در جهان نك فنای این جهان بین وین زمان ۲۸۴۵
مرد نحوی را از آن در دوختیم تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست و آن خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبو ها پر بدجله میبریم گر نه خر دانیم ما خود را خریم
باری اعرابی بد آن معذور بود کو ز دجله بیخبر بود و ز رود ۲۸۵۰
گر ز دجله با خبر بودی چو ما او نبردی آن سبو را جا بجا
بلك از دجله اگر واقف بدی آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را وعطا فرمودن باکمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید واحوالش شنید آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را داد از فاقه خلاص داد بخشش‌ها وخلعت‌های خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید چونك او گردد سوی دجله‌ش برید ۲۸۵۵

از ره خشك آمدست و از سفر / از ره آبش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست ودجله دید / سجده می کرد از حیا ومی‌خمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را / وین عجب‌تر کوستد آن آب را
چون پذیرفت ازمن آن دریای جود / این چنین نقد دغل را زود زود
۲۸۶۰ کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست / کآن نمی گنجد زپری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاك کرد / خاك را تابان تر از افلاك کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاك را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن صبو را او فنا کردی فنا
۲۸۶۵ آنك دیدندش همیشه بی‌خودند / بی خودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / و آن سبو زا شکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
۲۸۷۰ چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پرفکرت شد گل آلود و گران / ز آنك گل‌خواری ترا گل شد چونان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بد پیوند و بد رگ میشوی
چون شدی توسیر مرداری شدی / بی خبر بی پا چو دیواری شدی
۲۸۷۵ پس دمی مردار و دیگردم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترك انداز سگ را استخوان
زانك سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید وشکار خوش دود

آن عرب را بی نوایی میکشید تا بدآن درگاه و آن دولت‌بدید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه در حق آن بی نوای بی پناه
هرچ گوید مردعاشق بوی عشق ازدهانش می‌جهد در کوی عشق ۲۸۸۰
گر بگوید فقه فقر آید همه بوی فقر آید از آن خوش‌دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین وربشك گوید شکش گردد یقین
کف کژ کز بحر صدقی خاسته‌است اصل‌صاف آن‌تیره را آراسته است
آن کفش را صافی ومحقوق‌دان همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نا مطلوب او خوش ز بهر عارض محبوب او ۲۸۸۵
گر بگوید کژ نماید راستی ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می پزی طعم قندآید نه نان‌چون‌می‌مزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی کی هلد او را پی سجده کنی
بلك گیرد اندر آتش افگند صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب شکل وثن زآنك صورت مانعست وراه زن ۲۸۹۰
ذات زرش ذات ربانیتست نقش بت بر قد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز وز صداع هرمگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب خواه هند وخواه ترك و یاعرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ‌او بنگر اندر عزم و در آهنگ او ۲۸۹۵
گرسیاه‌است او هم‌آهنگ‌توست تو سپیدش خوان‌که هم رنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر همچو کار عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون زازل بودست‌پیش پا ندارد با ابد بودست خویش
بلك چون آبست هرقطره‌ازآن هم سرست وپا و هم بی هر دوان

۲۹۰۰ حاش لله این حکایت نیست هین نقد حال‌ما و تست‌این خوش‌ببین
زآنك صوفی باکرو با فر بود هرچ آن ماضیست لایذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملك جمله ما یُؤفَكُ عَنهُ مَن اُفِكَ
عقل‌راشودان‌وزن‌را حرص‌وطمع این دوظلمانی و منکر عقل‌شمع
بشنوا کنون‌اصل‌انکارازچه خاست زانك کل‌را گونه گونه حزوهاست
۲۹۰۵ جزو کل نی جزوها نسبت بکل نی‌چو بوی گل که‌باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گرشوم مشغول اشکال وجواب تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج صبر کن الصبرُ مِفتاحُ الفَرج
احتمی کن احتمی ز اندیشها فکر شیر و گور و دلها بیشها
۲۹۱۰ احتمیها بر دوا ها سرورست زآنك خاریدن فزونّی گرست
احتمی اصل دوا آمد یقین احتما کن قـوهٔ جانرا ببین
قابل این گفتها شو گوش وار تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگرشوی تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف مختلف جانند از یا تا الف
۲۹۱۵ درحروف مختلف شوروشکیست گرچه ازیك‌روزسرتا پا یکیست
از یکی رو ضد و یك رو متحد ازیکی‌رو هزل واز یك‌روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست عرض اوخواهد که‌باکروفرست
هرك چون هندوی بدسودایست روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون‌آفتاب اونخواهد جز شبی‌همچون‌نقاب
۲۹۲۰ برگ‌یك‌گل چون ندارد خاراو شد بهاران دشمن اسرار او
وآنك سرتا پا گلست وسوسنست پس‌بهار او را دو چشم روشنست

خار بی‌معنی خزان‌خواهدخزان تازند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست وحیات یك نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آنرا در خزان لیك دید یك به از دید جهان ۲۹۲۵
خودجهان آن یك کس است او ابله است اختران هریك همه‌جزومه است
پس همی گویند هر نقش و نگار مژده مژده نك همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه‌ریخت میوه‌سر کند چونك تن‌بشکست‌جان‌سر برزند
میوه معنی و شکوفه صورتش آن شکوفه مژده میوه نعمتش ۲۹۳۰
چون‌شکوفه‌ریخت‌میوه شد پدید چونك آن گم‌شدشداین‌اندرمزید
تا که نان نشکست قوت کی‌دهد نا شکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاءالحق حسام‌الدین‌بگیر یك دو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه‌جسم‌نازکت‌را زور نیست لیك بی‌خورشید ما را نور نیست ۲۹۳۵
گرچه مصباح و زجاجه گشتهٔ لیك سر خیل دلی سر رشتهٔ
چون سررشته بدست و کام تست میوه های عقد دل ز انعام تست
برنویس احوال پیر راه دان پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه خلق مانند شب اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر کو ز حق پیرست نه از ایام پیر ۲۹۴۰
اوچنین پیریست کش آغاز نیست با چنین در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن خود شهی تر می بود زرّ کهن

پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفتهٔ بی قلاووز اندر آن آشفتهٔ
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول پس ترا سر گشته دارد بانگ غول
غولت از ره افگند اندر گزند از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نُبی بشنو ضلال ره روان که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش سوی ره بانان و ره دانان خوش
هین مهل خر را ودست ازوی مدار ز آنک عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت و اهلیش او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف ای که بس خر بنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهُنَّ پس آنگه خالفوا اِنَّ مَنْ لَم یَعصِهِنَّ تالفُ
با هوا و آرزو کم باش دوست چون یُضِلّكَ عَن سبیل‌الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول علیه‌السلام علی را کرم‌الله وجهه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از همه پیشقدم‌تر باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیك بر شیری مکن هم اعتماد اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی کش نداند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب فهم کن الله اعلم بالصّواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه برگزین تو سایهٔ بندهٔ اله ۲۹۶۵
هر کسی در طاعتی بگریختند خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز تا رهی زآن دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است سبق یابی برهر آن سابق که هست
چون گرفتت پیرهین تسلیم شو همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن برکار خضری بی نفاق تا نگوید خضر رو هذا فراق ۲۹۷۰
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن گرچه طفلی را کشد تو مومکن
دست اوراحق چودست خویش خواند تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادراً این ره برید هم بیاری دل پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست دست او جز قبضهٔ الله نیست ۲۹۷۵
غایبان‌را چون‌چنین خلعت دهند حاضران از غایبان لاشك بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند پیش حاضر تا چه نعمت‌ها نهند
کو کسی کوپیششان بندد کمر تا کسی کوهست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازك دل مباش سست‌وریزیده چو آب‌و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی پس کجا بی صیقل آیینه شوی ۲۹۸۰

کبودی زدن قزوینی برشانگاه صورت شیر وپشیمان شدن‌او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو ازصاحب بیان در طریق و عادت قزوینیان

بر تن ودست و کتف ها بی گزند / از سر سوزن کبودی ها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت برزن صورت شیر ژیان
۲۹۸۵ طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت برچه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه زن آن رقم صنم
چونك اوسوزن فروبردن گرفت / درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مرمرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه اندام کردی ابتدا
۲۹۹۰ گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز / که دلم سستی گرفت اززخم گاز
جانب‌دیگر گرفت آن‌شخص‌زخم / بی محابا بی مواسا بی ز رحم
بانگ کرداو کین‌چه اندامست‌انو / گفت این گوشست ای مردنکو
۲۹۹۵ گفت تا گوشش نباشد ای‌حکیم / گوش‌را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین‌سوم‌جانب چه اندامست‌نیز / گفت اینست‌اشکم شیر ای‌عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / چه شکم باید نگار سیر را
خیره‌شد دلاك وبس‌حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
۳۰۰۰ برزمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این‌چنین شیری خداخودنافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تارهی از نیش نفس گبرخویش
کآن گروهی کهرهیدندازوجود / چرخ مهر و ماهشان آرد سجود

هرك مرد اندر تن او نفس گبر مرورا فرمان برد خورشید وابر
چون دلش آموخت شمع افروختن آفتاب او را نیآرد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم ذکر تزّاور کذی عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود پیش جزوی کوسوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن خویشتن‌را خوار وخاکی‌داشتن
چیست توحید خدا آموختن خویشتن را پیش واحد سوختن
گرهمی‌خواهی که بفروزی چودوز هستیی همچون شب خودرا بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز همچو مس در کیمیا اندر گداز
درمن‌وما سخت کردستی دودست هست این جملهٔ خرابی ازدوهست

رفتن گرگ وروباه درخدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدگر بر صیدها سخت بربندند بند و قیدها
هرسه باهم اندر آن صحرای ژرف صیدها گیرند بسیار و شگرف
گر چه زیشان شیر نر را ننگ بود لیك کرد اکرام وهمراهی نمود
این چنین شه‌را زلشکر زحمتست لیك همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید گرچه‌رایی نیست رایش‌را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست نی‌از آنك جوچوزر گوهرشدست
روح قالب‌را کنون همره شدست مدتی سگ حارس درگه شدست
چونك‌رفتنداین‌جماعت‌سوی کوه در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی وبز وخر گوش زفت یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب کم نیآید روز و شب او را کباب

۳۰۲۵ چون ز که در بیشه آوردند شان کشته‌ومجروح‌واندرخون کشان
گرگ وروبه‌راطمع بود اندرآن که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هردوشان برشیر زد شیر دانست آن طمع ها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نگه دارای دل اندیشه خو دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
۳۰۳۰ داند و خر را همی راند خموش در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیك با خود گفت بنمایم سزا مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیآمد رای من ظنتان اینست در اعطای من
ای خرد و رایتان از رای من از عطاهای جهان آرای من
۳۰۳۵ نقش با نقاش چه اسگالد دگر چون سگالش اوش‌بخشید وخبر
این چنین ظن خسیسانه بمن مر شما را بود ننگان زمن
ظانّین بالله ظنّ السوء را چون منافق سر بیندازم جدا
وارهانم چرخ را از ننگتان تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زدخنده فاش بر تبسمهای شیر ایمن مباش
۳۰۴۰ مال دنیا شد تبسم های حق کرد ما را‌مست ومغرور وخلق
فقر و رنجوری به استت ای سند کآن تبسم دام خود را بر کند

امتحان‌کردن شیر گرگ را وگفتن‌که پیش آی ای گرگ بخش‌کن صیدها را میان ما

گفت‌شیر ای گرگ‌اینرا بخش‌کن معدلت‌را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری تا پدید آید که توچه گوهری
گفت‌ای‌شه گاووحشی‌بخش‌تست آن‌بزرگ‌وتو بزرگ‌وزفت‌وچست

بز مرا که بز میانه ست و وسط — روبها خر گوش بستان بی‌غلط ۳۰۴۵
شیر گفت‌ای گرگ چون گفتی بگو — چونك من باشم تو گویی ما وتو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید — پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید — پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز تدبیر رشید — در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود ببرد — این چنین جانرا بباید زار مرد ۳۰۵۰
چون نبودی فانی اندر پیش من — فضل آمد مرترا گردن زدن
کلّ شیءٍ هالِكٌ جز وجهِ او — چون نهٔ در وجه او هستی مجو
هرك اندر وجه ما باشد فنا — کل شیءٍ هالكٌ نبود جزا
زآنك در الاست او از لا گذشت — هرك در الاست او فانی نگشت
هرك او بر در من و ما می‌زند — ردّ بابست او و برلا می‌تند ۳۰۵۵

قصهٔ آنك درياری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت چون تو توی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم کی او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد — گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش بروهنگام نیست — برچنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق — کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر — در فراق دوست سوزید از شرر
پخته شد آن سوخته پس باز گشت — باز گرد خانهٔ انباز گشت ۳۰۶۰
حلقه زد بردر بصد ترس و ادب — تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بردر کیست آن — گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ — نیست گنجایی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشتهٔ دو تا چونك یکتایی درین سوزن در
۳۰۶۵ رشته را باشد بسوزن ارتباط نیست درخور با جمل سمّ الخیاط
کی شود باریك هستی جمل جز بمفراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آنرا ای فلان کو بود بر هرمحالی کن فکان
هرمحال از دست او ممکن شود هرحرون از بیم او ساکن شود
اکمه وابرص چه‌باشد مرده نیز زنده گردد از فسون آن عزیز
۳۰۷۰ وآن عدم کز مرده مرده‌تر بود وقت ایجادش عدم مضطر بود
کلّ یوم هو فی شأن بخوان مرو را بی‌کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هرروز آن بود کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان تا ز نر و ماده پر گردد جهان
۳۰۷۵ لشکری ازخاك زآن سوی اجل تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز سوی آن دو یار پاك پاك باز

صفت توحید

گفت یارش کاندر آ ای جمله‌من نی مخالف چون گل وخارچمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد حذوب تا کشاند مر عدم را در خطوب
۳۰۸۰ پس دو تا باید کمند اندر صور گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گردو پا گر چار پا یك را برد همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین هست درظاهر خلافی زآن‌وز این
آن یکی کرباس را در آب زد وآن دگرهمباز خشکش‌میکند

باز او آن خشك را تر میکند همچو زاستیزه بضد بر می‌تند
لیك این دو ضدّ استیزه نما یکدل و یك کار باشد در رضا ۳۰۸۵
هر نبی و هرولی را مسلکیست لیك باحق می‌برد جمله یکیست
چونك جمع مستمع را خواب برد سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شمارا حاجت طاعون نماند آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست ورنه خود آن نطق را جویی جداست ۳۰۹۰
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها تحتها الانهار تا گلزار ها
ای خدا جانرا تو بنما آن مقام که درو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاك از سر قدم سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس با گشاد و با فضا وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم زآن سبب باشد خیال اسباب غم ۳۰۹۵
باز هستی تنگتر بود از خیال زآن شود دوری قمرها چون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یك فعل بود و نون و کاف در سخن افتاد و معنی بود صاف ۳۱۰۰
این سخن پایان ندارد باز گرد تاچه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که درقسمت بی‌ادبی کرده بود

گرگ را بر کند سر آن سرفراز تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر چون نبودی مرده درپیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد گفت بخشش کن برای چاشت خورد

۳۱۰۵ سجده کرد و گفت این گاوسمین چاشت خوردت باشد ایشاه گزین
وین بز از بهر میان روز را یخنیی باشد شه پیروز را
وآن دگرخرگوش بهرشام هم شب چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه توعدل افروختی این چنین قسمت زکی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ گفت ای شاه جهان ارحال گرگ
۳۱۱۰ گفت چون درعشق ما گشتی گرو هرسه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا پای برگردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که گیرد عبرت از مرگ یاران در بلای محترز
۳۱۱۵ گفت روبه صد سپاس آن شیر را کز پس آن گرگ واخواند اومرا
گر مرا اول بفرمودی که تو بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس اورا که مارا درجهان کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما ازحال آن گرگان پیش همچو روبه پاس خود داریم بیش
۳۱۲۰ امت مرحومه زین روخواندمان آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان وپشم آن گرگان عیان بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی وباد چون شنید انجام فرعونان وعاد
ور بننهد دیگران از حال او عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه‌السلام مرقوم راکه با من مپیچید که من روی پوشم باخدای می‌پیچید درمیان این بحقیقت ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من، من نیم من زجان مرده بجانان می‌زیم

چون بمردم از حواس بوالبشر حق مرا شد سمع وادراك وبصر ۳۱۲۵
چونك من من نیستم این دم زهوست پیش این دم هرك دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می نگروی غرّهٔ شیران ازو می نشنوی
گر نبودی نوح شیر سرمدی پس جهانی را چرا برهم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی او چو آتش بود وعالم خرمنی ۳۱۳۰
چونك خرمن پاس عشر او نداشت اوچنین شعله بر آن خرمن گماشت
هرك او در پیش این شیر نهان بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بردرّاندش فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم باید همچو گرگ ازدست شیر پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم برجسم آمدی تا بدی که ایمان ودل سالم بدی ۳۱۳۵
قوتم بشکست چون اینجا رسید چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید پیش او روباه‌بازی کم کنید
جمله ما و من بپیش او نهید ملك ملك اوست ملك اورا دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست شیر وصید شیر خود آن شماست
ز آنك او پاکست وسبحان‌وصف اوست بی‌نیازست او ز نغز ومغز وپوست ۳۱۴۰
هرشکار و هر کراماتی که هست از برای بندگان آن شهست
نیست شه‌را طمع بهر خلق‌ساخت این‌همه دولت خنك آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا ملك دولت ها چه کار آید ورا
پیش سبحان بس نگه دارید دل تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سرّ وفکر وجست‌وجو همچو اندر شیر خالص تار مو ۳۱۴۵

آنك او بی نقش ساده سینه شد نقشهای غیب را آیینه شد
سرّما را بی گمان موقن شود ز آنك مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او ففر ما را برمحك پس یقین را باز داند او ز شك
چون شود جانش محك نقدها پس ببیند قلب را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

۳۱۵۰ پادشاهان را چنین عادت بود این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند ز آنك دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف واهل قلم بردست راست ز آنك علم خط و نُبت این دست راست
صوفیانرا پیش رو موضع دهند کآینهٔ جان اند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر وفکر تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
۳۱۵۵ هر که اوازصلب فطرت خوب زاد آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه‌السلام وتقاضاکردن یوسف ازو تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی بر و سادهٔ آشنایی مستکی
یاد دادش جور اخوان و حسد گفت کان زنجیر بود و ما اسد
۳۱۶۰ عار نبود شیر را از سلسله نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود بر همه زنجیر سازان میر بود
گفت چون بودی زز ندان وزچاه گفت همچون درمحاق وکاست ماه
در محاق او ماه نو گردد دو تا نی در آخر بدر گردد برسما

گرچه در دانه بهاون کوفتند نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاك انداختند پس زخاکش خوشها برساختند ۳۱۶۵
بار دیگر کوفتندش ز آسیا قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند گشت عقل وجان وفهم هوشمند
بازآن‌جان چونك‌محو عشق گشت یعجب الزراع آمد بعد کشت
اینسخن پایان ندارد باز گرد تا که‌بایوسف‌چه گفت‌آن‌نیکمرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان هین چه آوردی تو ما را ارمغان ۳۱۷۰
بر در یاران تهی دست آمدن همچوبی گندم سوی‌طاحون‌شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر ارمغان کو از برای روز نشر
جِئتُمونا و فرادی بی نوا هم بدآن‌سان که خَلقناکُم کذا
هین چه آوردید دست آویز را ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود وعدهٔ امروز باطلتان نمود ۳۱۷۵
منکری مهمانیش را از خری پس زمطبخ خاك وخاکستربری
ورنهٔ منکر چنین دست تهی در در آندوست چون پا مینهی
اندکی‌صرفه‌بکن ازخواب‌وخور ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون باش در اسحار از یستغفرون
جنبشی‌اندك‌بکن همچون جنین تا ببخشندت حواس نور بین ۳۱۸۰
وز جهان چون رحم بیرون سوی از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنك ارض الله واسع گفته‌اند عرصهٔ دان کاولیا در رفته‌اند
دل‌نگردد تنگ زآن‌عرصهٔ‌فراخ نخل تر آنجا نگردد خشك شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون کُند وماندہ میشوی وسرنگون

۳۱۸۵ چونك محمولی نه حامل وقت خواب ماند گی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهف اند ای عنود در قیام و در تقلب هُم رُقود
میکشد شان بی تکلف در فعال بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن چیست آن ذات الشمال اشغال تن
۳۱۹۰ می رود این هردو کار از اولیا بی خبر زین هردو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر ذات کُه باشد ز هردو بی خبر

گفتن مهمان یوسف را که آینهٔ آوردمت ارمغان تا هر بار که در روی نگری روی خود بینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا ارمغانی در نظر نآمد مرا
حبهٔ را جانب کان چون برم قطرهٔ را سوی عمان چون برم
۳۱۹۵ زیره را من سوی کرمان آورم گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینهٔ پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تا ببینی روی خوب خود در آن ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی تا چو بینی روی خود یادم کنی
۳۲۰۰ آینه بیرون کشید او از بغل خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود مال داران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گر سنه است سوخته هم آینه آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست آینهٔ خوبی جملهٔ پیشهاست

چونك جامه چست ودوزیده بود مظهر فرهنگ در زی چون شود ۳۲۰۵
نا تراشیده همی باید جذوع تا دُرو گر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار آنجمال صنعت طب آشکار
خواری و دونّی مسها برملا گر نباشد کی نماید کیمیا
نفس ها آیینهٔ وصف کمال وآن حقارت آینهٔ عز و جلال ۳۲۱۰
زآنك ضدرا ضد کند ظاهر یقین زآنك باسر که پدیدست انگبین
هرك نقش خویش را دیدوشناخت اندراستکمال خود دواسبه تاخت
زآن نمی‌پرد بسوی ذوالجلال کو گمانی می‌برد خودرا کمال
علتی بتّر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل واز دیده‌ات بس خون رود تا ز تو این معجبی بیرون رود ۳۲۱۵
علت ابلیس أنا خیری بدست وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خودرا بس بشکسته بیند او آب، صافی دان وسر گین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان آب سر گین رنگ گردد درزمان
درتگ جوهست سر گین ای فتی گرچه جوصافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن جویهای نفس وتن را جوی کن ۳۲۲۰
آب جو سر گین تواند پاك کرد جهل نفسش را بروید علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را رو بجرّاحی سپار این ریش را
برسر هرریش جمع آمد مگس تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشها و آنمال تو ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر آن زمان ساکن شود درد ونفیر ۳۲۲۵
تا که پنداری که صحت یافته‌ست پرتو مرهم بر آنجا تافتست

هین زمر هم سر مکش ای پشت ریش و آن زپر تو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پر تو وحی بروزد آن آیت را پیش از پیغامبر علیه السلام بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود کو بنسخ ومی جدی می‌نمود
وحی پیغمبر چوخواندی درسبق او همآنرا وا نبشتی بر ورق
۳۲۳۰ پرتو آن وحی بروی تافتی او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کآنچ میگوید رسول مستنیر مرمراهست آن حقیقت درضمیر
پرتو اندیشه اش زد بر رسول قهر حق آورد برجانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین شد عدو مصطفی و دین بکین
۳۲۳۵ مصطفی فرمود کای گبر عنود چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش بپیش این و آن نشکند بر بست این او را دهان
اندرین میشوردش هم زین سبب او نیآرد توبه کردن این عجب
آه میکرد و نبودش آه سود چون درآمد تیغ وسررا در ربود
۳۲۴۰ کرده حق ناموس را صدمن حدید ای بسی بسته ببند ناپدید
کبر و کفر آنسان ببست آنراه را که نیآرد کرد ظاهر آه را
گفت أغلالاً فَهُم به مقمحون نیست آن اغلال بر ما از برون
خَلفَهُم سَدّاً فَأغشَینا هُم پیش وپس سد را نمی‌بیند عمو
رنگ صحرا دارد آن سدیکه خاست او نمی‌داند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهدست مرشد تو سدّ گفت مرشدست ۳۲۴۵
ای بسا کفّار را سودای دین بند او ناموس و کبر و آن واین
بند پنهان لیك از آهن بتر بند آهن را بدرانند تبر
بند آهن را توان کردن جدا بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور گر نیشی زند نیش آن زنبور از خود میکند
زخم نیش اما چو او هستّی‌تست غم قوی باشد نگردد درد سست ۳۲۵۰
شرح این از سینه بیرون میجهد لیك می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن پیش آن فریاد رس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آنشقی‌را یاوه کرد خودمبین تا بر نیآرد از تو گرد
ای برادر برتوحکمت‌جاریه‌ست آن زابدال است و برتوعاریه‌ست ۳۲۵۵
گرچه درخودخانه‌نوری‌یافتست آن ز همسایهٔ منوّر تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن گوش داروهیچ خود بینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریّتی امّتان را دور کرد از امتی
من غلام آنك اندر هر رباط خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترك کرد تا بمسکن در رسد یکروز مرد ۳۲۶۰
گرچه آهن سرخ شداوسرخ نیست پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا تومدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید چونك من غارب شوم آید پدید
سبز ها گویند ما سبز از خودیم شاد و خندانیم و ما عالی قدیم ۳۲۶۵
فصل تابستان بگوید کای امم خویش‌را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال روح پنهان کرده فر و پر وبال

گویدش کای مزبله تو کیستی / یك دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان / باش تا که من شوم ار تو جهان
۳۲۷۰ گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آنکسی / کو بپیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق وچشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانك پرتو جان برتن است / پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون وا کشد پارا زجان / جانِ چنان گردد که بی جان تن بدان
۳۲۷۵ سر از آن رو می نهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زُلزلت زِلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تُحدّث جهرةً اخبارها / در سخن آید زمین و خارها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر این دیوارزن
نطق آب و نطق خاك و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
۳۲۸۰ فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلك عکس آن فساد و کُفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همآن دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی در جبین
۳۲۸۵ هر کرا در دل شك و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
می نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذرای مؤمنان کآن در شماست / در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تواست / وه که روزی آن بر آرد از تو دست
هرك او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود

بر بلیس و دیو از آن خندیدهٔ / که تو خود را نیك مردم دیدهٔ ۳۲۹۰
چون کند جان باز گونه پوستین / چند واویلی برآرد ز اهل دین
بردکان هر زرنما خندان شدست / زآنك سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش ۳۲۹۵
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم ازنازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم با عور که موسی وقومش را ازین شهر که حصار دادند بی مراد بازگردان

بلعم باعور را خلق جهان / سُغبه شد مانند عیسیّ زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آن‌چنان شد که شنیدستی توحال ۳۳۰۰
صد هزار ابلیس وبلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این‌دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بردار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حدّ خویش / الله الله پا منه از حدّ بیش ۳۳۰۵
گر زنی بر نازنین تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد وثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قَذف وصاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهرهش

هش چه باشد عقل کلّ هوشمند هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل چون نشد اعمال انسان را قبیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره چون شدی تو حُمرِ مُستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح چون‌شودوحشی‌شود خونش‌مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس‌چووحشی شد از آن دم‌آدمی کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح همچووحشی‌پیش نشّاب ورماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل زآنك وحشی اندر از عقل جلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتمادکردن هاروت وماروت برعصمت خویش وآمیزی اهل دنیا خواستن ودرفتنه افتادن

همچو هاروت وچو ماروت شهیر از بطر خوردند زهر آلود تیر
اعتمادی بودشان برقدس خویش چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گرشود پرشاخ‌همچون‌خارپشت شیر خواهدگاو را ناچار کشت
گرچه‌صرصر بس درختان‌میکند هر گیاهی را مُنضّر می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن بادِ تند رحم کرد ای دل تو ازقوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت کی هراس آید ببرّد لخت لخت
لیك بربرگی نکوبد خویش را جز که برنیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم کی رمد قصاب ز انبوهی غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون چرخ را معنیش می‌دارد نگون ۳۳۳۰
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر هست از روح مستّر ای پسر
گردش این باد از معنّی اوست همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جرّ و مدّ ودخل وخرج این نفس از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حا ودال گاه صلحش می کند گاهی جدال ۳۳۳۵
همچنین این باد را یزدان ما کرده بد برعاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان کرده بد صلح و مراعات وامان
گفت المعنی هوالله شیخ دین بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاك اندر آب هم ز آب آمد بوقت اضطراب ۳۳۴۰
چونك ساکن خواهدش کرد ازمرا سوی ساحل افکند خاشاك را
چون کشیداز ساحلش درموج گاه آن کند با او که صرصر با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران جانب هاروت وماروت ای جوان

باقی قصهٔ هاروت وماروت ونکال وعقوبت ایشان هم دردنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان می‌شد از شبّا که بر هردو عیان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم لیك عیب خود ندیدندی بچشم ۳۳۴۵
خویش در آیینه دید آن زشت مرد رو بگردانید از آن وخشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را ننگرد در خویش نفس کبریا
حمیت دین را نشانی دیگرست که از آن آتش جهانی اخضرست

۳۳۵۰ گفت حقشان گر شما روشن گرید / در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه وچاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاك ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را درتن است / آن زعکس عصمت وحفظ من است
آن زمین بینید نه ازخودهین وهین / تا نچربد بر شما دیو لعین
۳۳۵۵ آنچنان که کاتب وحی رسول / دید حکمت درخود ونور اصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / می‌شمرد آن بدصفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / توچه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس و از گمان / چون زلب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور خویش

۳۳۶۰ آن کری را گفت افزون مایهٔ / که ترا رنجور شد همسایهٔ
گفت باخود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیك باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
۳۳۶۵ من بگویم شکر چی خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ما شبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارك پاست او / چونك او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیك مرد
۳۳۷۰ گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر

کین چه شکرست او عدوّ ما بدست کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر گفت نوشت صحه افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو گفت پایش بر مبارك شاد تو
کر برون آمد بگفت او شادمان شکر آن از پیش گردم این زمان ۳۳۷۵
گفت رنجور از عدوّ جان ماست ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آنرا قی مکن تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او کین سگ زن روسپّی حیز کو ۳۳۸۰
تا بریزم بروی آنچ گفته بود کآن زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را بزار تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان که ایشان عبادتها کنند دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی آن کدر باشد که پندارد صفی ۳۳۸۵
همچو آن کر که همی پنداشتست کو نکویی کرد و آن برعکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته است در دل رنجور و خود را سوخته است
فاتقو النّار الّتی أُوقِدَتْ تموا اِنَّکُمْ فی المَعصیهْ ازدَدتْ تموا
گفت پیغمبر باعرابی ما صلّ انّکَ لَمْ تُصَلّ یا فتی ۳۳۹۰
از برای چارهٔ این خوفها آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میآمیز ای خدا با نماز ضالین واهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه‌ای خواجه قیاس حس‌دون اندر آن وحیی که‌هست‌ازحدفزون
گوش‌حس‌توبحرف‌اردرخورست دان که گوش‌عیب گیرتو کرست

اول کسی که درمقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار ازخاك‌بی‌شك بهترست من زنار و او ز خاك اکدرست
پس قیاس فرع براصلش کنیم او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی‌بل که‌لاانساب شد زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست که بانسابش بیابی جانیست
بلك این میراثهای انبیاست وارث این جان های اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان پورهٔ آن نوح شد از گمرهان
زادهٔ خاکی منوّر شد چو ماه زادهٔ آتش توی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیك با خورشید و کعبه پیش رو این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب از قیاس الله اعلم بالصّواب
چون صفیری بشنوی ازمرغ‌حق ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را که نباشد ز آن خبر اقوال را
منطق‌الطیری بصوت آموختی صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها ازتوخست کر بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی از آن آواز مرغ برده ظنی کو بود انباز مرغ

مرغ پرّی زد مرا وراکور کرد / نك فرو بردش بقعرمرگ ودرد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت فزون / از همه بربام نحنُ الصّافّون ۳۴۱۵
بر بدیهای بدان رحمت کنید / برمنی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سر نگون افتید در قعر زمین
هردو گفتندای‌خدافرمان‌تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
آن همی گفتند ودلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم‌خویش بینی‌را نکشت ۳۴۲۰
پس همی گفتند کای ارکانیان / بی خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تُتقها می‌تنیم / برزمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هرشب سوی گردون برپریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون برزمین / راست نآید فرق دارد در کمین ۳۴۲۵

در بیان آنك حال خود ومستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم بردهٔ / سر همآنجا نه که باده خوردهٔ
مست از میخانهٔ چون ضال شد / تسخَر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد این سو وآن سو هررهی / در گل و می خنددش هرابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بی‌خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفال اند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا ۳۴۳۰
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکیت و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی

چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
۳۴۳۵ جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی‌مغز و مُهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته / راکب محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
۳۴۴۰ تَعرُجُ الرّوحُ اَلیه وْ اَلمَلَك / من عروُج الرّوُح یَهتَزّ الفَلَك
همچو طفلان جمله‌تان دامن‌سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق اَن اَلظن لایُغنی رسید / مرکب ظن بر فلك ها کی دوید
أغلَب الظَّنَّین فی تَرجیح ذا / لاتُماری الشَّمس فی توضیحه
آنگهی بینید مرکب‌های خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
۳۴۴۵ وهم و فکر و حس و ادراك شما / همچو نی دان مرکب کودك‌ها
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یَحمِلُ أسفارَهُ / بار باشد علم کآن نبود ز هو
علم کآن نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
۳۴۵۰ لیك چون این باررا نیکو کشی / بار بر گیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا شوی راکب تو بر رهوار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال — وآن خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ — تا نباشد جاده نبود غول هیچ ۳۴۵۵
هیچ نامی بی حقیقت دیدهٔ — یا ز گاف و لام گل گل چیدهٔ
اسم خواندی رو مسمی را بجو — مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری — پاك کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو — در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویشرا صافی کن از اوصاف خود — تا ببینی ذات پاك صاف خود ۳۴۶۰
بینی اندر دل علوم انبیا — بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امّتم — کو بود هم گوهر و هم همتم
مرمرا زآن نور بیند جانشان — که من ایشان را همی بینم از آن
بی صحیحین و احادیث و رواة — بلك اندر مشرب آب حیوة
سِرُّ امسینا لَکردیاً بدان — راز أصبحنا عرابیّاً بخوان ۳۴۶۵
ور مثالی خواهی از علم نهان — قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش تر — رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین — کز شما ها کیست در دعوی گزین
چینیان و رومیان بحث آمدند — رومیان از بحث در مکث آمدند
چینیان گفتند یك خانه بما — خاصه بسپارید و یك آن شما ۳۴۷۰
بود دو خانه مقابل در بدر — زآن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند — شه خزینه باز کرد آن تا ستند
هر صباحی از خزینه رنگها — چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی لون و نه رنگ — درخور آید کار را جز دفع زنگ

۳۴۷۵ در فرو بستند و صیقل می زدند همچو گردون ساده وصافی شدند
ازدوصد رنگی ببی‌رنگی رهیست رنگ چون ابرست وبیرنگی مهیست
هرچ اندر ابر ضو بینی و تاب آن ز اختر بین و ماه وآفتاب
چینیان‌چون از عمل فارغ شدند از پی شادی دهلها مـی زدند
شه درآمد دید آن جا نقشها می ربود آن عقل را وقت لقـ
۳۴۸۰ بعد از آن آمد بسوی رومیان پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها زد برین صافی شده دیوار ه
هرچ آنجا دید اینجا به نمود دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیك صیقل کرده‌اند آن سینها پاك از آزوحرص وبخل و کینه
۳۴۸۵ آن صفای آینه لاشك دلست کو نقوش بی عدد را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب زآینهٔ دل دارد آن موسی بجیب
گرچه آن صورت نگنجددرفلك نه بعرش و کرسی و نی برسمك
زآنك محدودست‌ومعدودست آن آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یامضل زانك‌دل‌بااوست یاخوداوست دل
۳۴۹۰ عکس هر نقشی نتابد تا ابد جز زدل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نوکآید برو می نماید بی قصوری اندرو
اهل‌صیقل رسته‌اند از بو ورنگ هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش وقشر و علم را بگذاشتند رایت علم‌الیقین افراشتند
رفت فکر و روشتنایی یافتند نحر و بحر آشنایی یافتند
۳۴۹۵ مرگ کین‌جمله‌ازودروحشت‌اند می کنندااین‌قوم بروی ریش‌خند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر برصدف آید ضرر نی بر گهر

گرچه نحو وفقه را بگذاشتند لیك محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست لوح دلشان را پذیرا یافتست
صد نشان از عرش و کرسی وخلا چه نشان بل عین دیدار خدا

پرسیدن پیغامبر علیه‌السلام مر زید را امروز چونی وچون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمناً یا رسول‌الله

گفت پیغمبر صباحی زید را کیف اصبحت ای صحابی باصفا ۳۵۰۰
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت کو نشان از باغ ایمان گرشکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان که از اسیر بگذرد نوك سنان
که از آنسو مولد ومادت یکیست صدهزاران سال ویکساعت یکیست
هست ابد را و ازل را اتحاد عقل را ره نیست آنسوز افتقار ۳۵۰۵
گفت ازین ره کوره آوردی بیآر کو نشان یکرهی ز آن خوش دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من هست پیدا همچو بت پیش شمن
یك بیك را می‌شناسم خلق را همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست پیش من پیدا چو مار و ماهیست ۳۵۱۰
روز زادن روم وزنگ وهر گروه یوْمَ تَبیَضُّ و نسوَدُّ وجُوه
پیش ازین هرچند جان پرعیب بود در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشَّقیُّ من شقی فی بطن الاُم مِنْ سِمات الله یُعرَفْ کُلُّهُم
تن چو مادر طفل جان را حامله مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر تا چگونه زاید آن جان بطر ۳۵۱۵

زنگیان گویند خود از ماست او رومیان گویند نی زیباست او
چون بزاید درجهان جان وجود پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان ور بود رومی کشندش رومیان
تا نزاد او مشکلات عالمست آنك نازاده شناسد او کمست
۳۵۲۰ او مگر یَنظُر بِنُورِ الله بود کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست وخوش لیك عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ أحسن التقویم را تا باسفل میبرد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران تا نمانیم از قطار کاروان
یَوْمَ تَبیَضُّ و تَسوَدُّ وجوه ترك وهندو را ز کی مانده‌شکوه
۳۵۲۵ در رحم پیدا نباشد هند و ترك چونك زاید بیندش زار و سترك
جمله را چون روز رستاخیز من فاش می‌بینم چوخلقان مرد وزن
هین بگویم یا فرو بندم نفس لب گزیدش مصطفی‌یعنی که‌بس
یا رسول‌الله بگویم سر حشر در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پردها را بردرم تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
۳۵۳۰ تاکسوف آید ز من خورشید را تا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم راز رستاخیز را نفد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا گشایم هفت سوراخ نفاق در ضیای ماه بی خسف و محاق
وا نمایم من پلاس اشقیا بشنوانم طبل و کوس انبیا
۳۵۳۵ دوزخ و جنات و برزخ در میان پیش چشم کافران آرم عیان
وا نمایم حوض کوثر رابجوش کآب برروشان‌زندبانگش‌بگوش

وآنك تشنه گرد کوثر میدوند یك بیك را نام وا گویم کیند
می‌بساید دوششان بردوش من نعرهاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم زاختیار در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند وز لبان هم بوسه غارت میکنند ۳۵۴۰
کرشداین گوشم زبانگ واه‌واه از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول لیك می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین‌می گفت‌سرمست‌وخراب داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت‌هین‌در کش که‌اسبت گرم‌شد عکس حق لایستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف آینه و میزان کجا گوید خلاف ۳۵۴۵
آینه و میزان کجا بندد نفس بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی گردوصدسالش توخدمت‌میکنی
کز برای من بپوشان راستی بر قزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش وسبلت برمخند آینه و میزان و آنگه ریو وبند
چون خدا مارا برای آن‌فراخت که بما بتوان حقیقت را شناخت ۳۵۵۰
این نباشد ماچه ارزیم ای جوان کی شویم آیین روی نیکوان
لیك درکش در نمد آیینه را گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل آفتاب حق و خورشید ازل
هم بغل را هم دغل را بردرد نی جنون ماند بپیشش نی خرد
گفت یك‌اصبع چو برچشمی‌نهی بینی از خورشید عالم را تهی ۳۵۵۵
یك سر انگشت پردهٔ ماه شد وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطهٔ خسف گردد آفتاب از سقطهٔ
لب ببند و غور دریابی نگر بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل هست در حکم بهشتی جلیل
۳۵۶۰ چارحوی جنت اندرحکم ماست این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهرومار ور بخواهد رفت سوی‌اعتبار
گر بخواهد سوی‌محسوسات‌رفت ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
۳۵۶۵ گر بخواهد سوی کلیات راند ور بخواهد سوی جزویات ماند
همچنین هرپنج حس چون‌نایزه بر مراد و امر دل شد جایزه
هرطرف کی دل اشارت کردشان می‌رود هرپنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا همچو اندر کفّ موسی آن عصا
دل بخواهد پا درآید زو برقص پا گریزد سوی افزونی ز نقص
۳۵۷۰ دل بخواهد دست آید در حساب با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است او درون‌تن را برون‌بنشانده‌است
گر بخواهد برعدو ماری شود ور بخواهد برولی یاری شود
ور بخواهد کفچهٔ در خوردنی ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می گویدبدیشان‌ای‌عجب طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
۳۵۷۵ دل مگر مهر سلیمان یافتست که مهار پنج حس برتافتست
پنج حسی از برون میسور او پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است وهفت اندام ودگر آنچ اندر گفت نآید می شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری برپری و دیو زن انگشتری
گردرین ملکت‌بری باشی زریو خاتم از دست تو نستاند سدیو
۳۵۸۰ بعد از آن عالم بگیرد اسم تو درجهان محکوم توچون‌جسم تو

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد | پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد | بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو ریو خویشتن را منکری | از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان وخواجه‌تاشان مر لقمانرا کی آن میوهای ترونده که می آوردیم اوخورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن | در میان بندگانش خوار تن
می فرستاد او غلامان را بباغ | تا که میوه آیدش بهر فراغ ۳۵۸۵
بود لقمان درغلامان چون طفیل | پرمعانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوهای جمع را | خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه‌را گفتند لقمان خورد آن | خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان ازسبب | در عتاب خواجه اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا | بندهٔ خاین نباشد مرتضا ۳۵۹۰
امتحان کن جمله‌مان‌را ای کریم | سیر مان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان | تو سواره ما پیاده می دوان
آنگهان بنگر تو بد کردار را | صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم | مرغلامان را و خوردند آن زبیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها | می دویدندی میان کشتها ۳۵۹۵
قی در افتادند ایشان از عنا | آب می آورد زیشان میوها
چونك لقمان را درآمد قی زناف | می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چوداند این نمود | پس چه‌باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرایر کلها | بان منکم کامن لایشتهی

۳۶۰۰ چون سُقُوا ماءِ حمیماً قطّعَت جُملةُ الاستار مِمّا اَفظَعَتْ
نار از آن آمد عذاب کافران که حجر را نار باشد امتحان
آن‌دل‌چون سنگ مارا چندچند نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بدیافت رگ مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثاث للخبیثین حکمتست زشت را هم زشت جفت و بابتست
۳۶۰۵ پس‌توهرجفتی که میخواهی برو محووهم شکل وصفات دوست‌شو
نور خواهی مستعّد نور شو دور خواهی خویش بین ودورشو
وررهی خواهی ازاین‌سجن‌خرب سرمکش ازدوست‌واسجدواقترب

بقیهٔ قصهٔ زید درجواب رسول‌علیه‌السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید بر براق ناطقه بر بند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را می دراند پردهای غیب را
۳۶۱۰ غیب مطلوب حق آمد چند گاه این دهل زن را بران بر بند راه
تك مران در کش‌عنان مستور به هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که تومیدان او زین عبادت هم نگردانند رو
هم براومیدی مشرف میشوند چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد برهمه بر بد و نیك از عموم مرحمه
۳۶۱۵ حق همی‌خواهد که هرمیرواسیر بارجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود تا پس این پرده پرورده شود
چون‌دریدی پرده کوخوف ورجا غیب را شد کر و فرمو ابتلا
برلب جو برد ظنی یك فتا که سلیمانست ماهی گیر ما
گرویست این ازچه‌فردست وخفیست ورنه سیمای سلیمانیش چیست

اندرین اندیشه می‌بود او دو دل تا سلیمان گشت شاه و مستقل ۳۶۲۰
دیو رفت از ملك و تخت او گریخت تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال درمیانشان آنك بد صاحب خیال
چونك کف بگشاد و دید انگشتری رفت اندیشه و تحری یکسری
باك آنگاه است کآن پوشیده است این تحری از پی نادیده است ۳۶۲۵
شد خیال غایب اندر سینه زفت چونك شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نور بی باریده نیست هم زمین تار بی بالیده نیست
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا زآن ببستم روزن فانی سرا
گر گشایم روزنش چون روز صور چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری‌ها کنند هر کسی رو جانبی می‌آورند ۳۶۳۰
مدتی معکوس باشد کارها شحنه را دزد آورد بردارها
تا که بس سلطان و عالی همتی بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی درغیب آمد خوب و کش حفظ غیب آمد در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت دور از سلطان و سایهٔ سلطنت ۳۶۳۵
پاس دارد قلعه را از دشمنان قلعه نفروشد بمال بی کران
غایب از شه در کنار ثغرها همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران که بخدمت حاضر ندوجان‌فشان
پس بغیبت نیم ذرهٔ حفظ کار به که اندرحاضری زآن صدهزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد بعد مرگ اندر عیان مردود شد ۳۶۴۰
چونك غیب وغایب و روپوش به پس دهان بربند ما خاموش به

ای برادر دست بردار از سخن خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را روشن گواه أیّ شیء أعظم الشّاهد اله
نه بگویم چون قرین‌شد دربیان هم خدا و هم ملك هم عالمان
۳۶۴۵ یشهدالله والملك وأهل العلوم انّهُ لا ربّ الّا من یدوم
چون گواهی‌داد حق که‌بودملك تا شود اندر گواهی مشترك
ز آنك شعشاع و گواهی آفتاب بر نتابد چشم ودلهای خراب
چون خفاشی کوتف خورشید را بر نتابد بگسلد اومید را
پس ملایك را چو ما هم یار دان جلوه‌گر خورشید را برآسمان
۳۶۵۰ کین ضیا ما زآفتابی یافتیم چون خلیفه برضعیفان تافتیم
ماه نو یا هفت روزه یا که بدر مرتبهٔ هریك ملك در نور وقدر
زاجنحهٔ نور ثُلاثَ أو رباع برمراتب هرملك را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیك و بد آن ملك باشد که هم قدرش بود
۳۶۵۵ اعمشی کو ماه را هم برنتافت اختر اندر رهبری بروی بتافت

گفتن پیغامبر علیه‌السلام مرزید راکه این سررا فاش‌ترازین مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم ره روان‌را شمع وشیطان‌رارجوم
هر کسی‌را گربدی‌آن چشم‌وزور کو گرفتی زآفتاب چرخ نور
هیچ ماه و اختری حاجت نبود که بدی برآفتابی چون شهود
ماه می‌گوید بخاك و ابر و فی منْ بشرمنِ مثلُکُم یوحی الی
۳۶۶۰ چون شما تاریك بودم در نهاد وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس دور دارم بهر ظلمات نفوس

زآن ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سر که درهم بافتم / تا ببیماری جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سر که را میزار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاك ازهوا / بروی آلّرحمن علی العرش استوی ۳۶۶۵
حکم بردل بعد ازین بیواسطه / حق کندچون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو

بازگشتن بحکایت زید

زیدرا اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال ونعل ریخت
تو که باشی زید هم خودرا نیافت / همچواختر که بروخورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی براه کهکشان ۳۶۷۰
شد حواس و نطق با پایان ما / محو علم و دانش سلطان ما
حس ها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضَرُونَ
چون شب آمد باز وقت بارشد / انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوش‌ها / حلقه حلقه حلقها در گوش ها
پای کوبان دست افشان در ثنا / ناز نـازان ربّنا أحییتنا ۳۶۷۵
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه میبینی کنی نا دیدهٔ / در عدم ز اول نه سر پیچیدهٔ
درعدم افشرده بودی پای خویش / که‌مرا که‌بر کند ازجای‌خویش
می نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را ۳۶۸۰
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال

آن عدم او را هماره بنده است کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفانِ کالجواب زهره نی تا دفع گویدیا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
۳۶۸۵ ور تو دست اندر مناصب میزنی هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است گرشکر خواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن دست در آب حیاتی نا زدن
خلق را دو دیده در خاك و ممات صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود شب برو ور تو بخسبی شب رود
۳۶۹۰ در شب تاریك جوی آن روز را پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد خواجه خفت ودزد شب بر کارشد
تو نمیدانی که خصمانت کیند ناریان خصم وجود خاکیند
۳۶۹۵ نار خصم آب و فرزندان اوست همچنان که آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست کانـدرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد نار شهوت تا بدوزخ می برد
نار شهوت می نیآرامد بآب زآنك دارد طبع دوزخ در عذاب
۳۷۰۰ نار شهوت را چه چاره نور دین نُورُ کُمْ اِطفآء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد او بماندن کم شود بی هیچ بد

تا که هیزم میهنی بـر آتشی کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونك هیزم باز گیری نار مرد زآنك تقوی آب سوی نار برد ۳۷۰۵
کی سیه گردد بآتش روی‌خوب کو نهد گل گونه‌از تقوَی‌القُلوب

آتش افتادن درشهر بایام عمر رضی‌الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر همچوچوب‌خشك میخورداوحجر
در فتاد اندر بنا و خـانها تازد اندر پر مرغ و لانهـا
نیم شهر از شعلها آتش گرفت آب میترسید از آن وَمی‌شگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند بر سر آتش کسان هوشمند ۳۷۱۰
آتش از استیزه افزون می شدی میرسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمّر شتاب کآتش ما می‌نمیرد هیچ‌از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست شعلهٔ از آتش ظلـم شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید بخل بگذارید اگر آل مُنید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم ۳۷۱۵
گفت نان‌دررسم و عادت داده‌اید دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهرفخر و بهر بوش و بهر ناز نه از برای ترس وتقوی ونیاز
مال تخمست و بهر شوره منه تیغ را در دست هر رهزن‌مده ۹
اهل دین را باز دان از اهل کین همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد کاغه پندارد که او خودکار کرد ۳۷۲۰

خدو انداختن خصم درروی امیرالمؤمنین علی‌کرم‌الله وجهه و انداختن علی شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل شیر حق را دان مطّهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت زود شمشیری بر آورد وشتافت

او خدو انداخت بر روی علی افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه سجده آرد پیش او درسجده گاه
۳۷۲۵ درزمان انداخت شمشیر آن علی کرد او اندر غزا اش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت برمن تیغ تیز افراشتی از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من تا شدستی سست در اشکار من
آن چه دیدیکه چنین خشمت نشست تا چنان برقی نمود و بازجست
۳۷۳۰ آن چه دیدیکه مرا از آن عکس دید در دل و جان شعلهٔ آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون ومکان که به ازجان بود وبخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربّانیستی در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیّی بتیه کآمدازوی خوان ونان بی شبیه
ابر ها گندم دهد کآن را بجهد پخته وشیرین کند مردم چو شهد
۳۷۳۵ ابر موسی پرّ رحمت بر گشاد پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا کم نشد یك روز از آن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند گندنا و تره و خس خاستند
امت احمد که هستید از کرام تا قیامت هست باقی آن طعام
۳۷۴۰ چون أبیت عند ربی فاش شد یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تأویل این را در پذیر تا در آید در گلو چون شهدوشیر
زآنك تأویلست وا داد عطا چونك بیند آن حقیقت را خدا
آن خطا دیدن زضعف عقل اوست عقل کل مغز ست وعقل ما چو پوست

خویش را تأویل کن نه اخاررا مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیدهٔ شمهٔ واگو از آنچ دیدهٔ ۳۷۴۵
تیغ حلمت جان ما را چاك کرد آب علمت خاك ما را پاك کرد
باز گو دانم که این اسرارهوست زآنك بی‌شمشیر کشتن کاراوست
صانع بی آلت و بی جارحه واهب این هدیهای رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را که خبرنبود دو چشم و گوش‌را
باز گو ای باز عرش خوش‌شکار تاچه دیدی اینزمان از کردگار ۳۷۵۰
چشم تو ادراك غیب آموخته چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان وآن یکی تاریك می‌بیند جهان
وآن یکی سه ماه می بیند بهم این‌سه کس‌بنشسته یك‌موضع‌نعم
چشم هرسه باز و گوش‌هرسه تیز در تو آویزان و از من در گریز
سحرعینست‌اینعجب‌لطف‌خفیست برتونقش گرگ‌وبرمن یوسفیست ۳۷۵۵
عالم ار هژده هزارست و فزون نیست این هجده‌بهرچشمی‌زبون
راز بگشا ای علی مرتضی ای پس سوء القضا حسن‌القضا
یا تو واگو آنج عقلت یافتست یا بگویم آنچه بر من تافتست
ازتو برمن‌تافت پنهان‌چون کنی بیزبان چون ماه پرتو میزنی
لیك اگر در گفت آید قرص‌ماه شب روان را زودتر آرد براه ۳۷۶۰
از غلط ایمن شوند و از ذهول بانگ‌مه‌غالب شود بربانگ‌غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو یابی آن مدینهٔ علم را چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد بارگاه ما له کفواً أحد ۳۷۶۵

هر هوا و ذرهٔ خود منظریست ناگشاده کی گودَ آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان دردرون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده‌شد دری حیران‌شود پر بروید بر گمان پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت سوی‌هرویران‌ازآن‌پس‌میشتافت
۳۷۷۰ تا ز درویشی نیابی تو گهر کی گهر جویی زدرویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
غیر بینی هیچ می بینی بگو چون ببینی گر کنی بینی بگو

سؤال کردن آنکافر از علی کرم‌الله وجهه که چون برچون‌منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

گفت فرما یا امیرالمؤمنین تا بجنبد جان‌بتن در چون جنین
چون جنین را نوبت تدبیر رو از ستاره سوی خورشید آید او
۳۷۷۵ چونک‌وقت‌آید که گیردجان‌جنین آفتابش آنزمان گردد معین
این‌جنین در جنبش آید زآفتاب کآفتابش جان همیبخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت این جنین تا آفتابش برنتافت
از کدامین ره تعلق یافت او در رحم با آفتاب خوب رو
ازره پنهان که دور ازحس ماست آفتاب چرخ را بس راههاست
۳۷۸۰ آن رهی که زر بیابد قوت ازو وآن‌رهی که‌سنگ‌شد یاقوت ازو
وآن رهی که سرخ سازد لعل را وآن رهی که برق بخشد نعل‌را
وآن رهی که پخته سازد میوه را وآن رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پرّ افروخته باشه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه ای سپاه اشکن بخود نی باسپاه
۳۷۸۵ امت وحدی یکی و صد هزار باز گو ای بنده بازت راشکار

در محل قهر این رحمت زچیست اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین که سبب افگندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب من چو تیغم و آن زننده آفتاب
رخت خود را من زره برداشتم غیر حق را من عدم انگاشتم
سایهٔ ام کدخدا ام آفتاب جاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبروداد کوه را کی در رباید تند باد
آنك ازبادی رود از جاخسیست زآنك باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستّی من بنیاد اوست ور شوم چون کاه بادم باداوست
جز بباد او نجنبد میل من نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست خشم حق برمن چورحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شدخراب روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد در میان غیر خدا تیغ را اندر میان کردن سزا
تا احب لله آید نام من تاکه ابغض لله آید کام من
تاکه اعطألله آید جود من تاکه امسك لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس جمله لله‌ام نیم من آن کس

وآنچ لله من کنم تقلید نیست نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا ماهم و خورشید پیشم پیشوا
۳۸۱۰ بیش ازین با خلق گفتن روی نیست بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می گویم باندازهٔ عقول عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرّم گواهی حرشنو که گواهی بندگان نه ارزد دوجو
در شریعت مر گواهی بنده را نیست قدری نزد دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
۳۸۱۵ بندهٔ شهوت بتر نزدیك حق از غلام و بندگان مسترق
کین بیك لفظی شود از خواجه حر وآن زید شیرین ومیرد تلخ و مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص جز بفضل ایزد و انعام خاص
درچهی افتاد کآنرا غور نیست وآن گناه اوست جبر و جور نیست
بس کنم گر این سخن افزون شود خود جگر چه بود که خار اخون شود
۳۸۲۰ این جگرها خون نشد نه از سختی است حیرت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناك شاهد در نذر زآنك بود از کُون او حرّ ابن حر
چونك حرّم خشم کی بندد مرا نیست اینجا جز صفات حق درا
۳۸۲۵ اندرآ کآزاد کردت فضل حق زآنك رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرا اکنون که جستی از خطر سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رستهٔ از کفر و خارستان او چون گلی بشگف بسروستان هو

تو منی و من توم ای محتشم تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی آسمان پیمودهٔ در ساعتی ۳۸۳۰
پس خجسته معصیت کآن کرد مرد نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمّر و قصد رسول می کشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان می کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود می کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات معصیت طاعت شد ای قوم عصات ۳۸۳۵
نا امیدی را خدا گردن زدست چون گناه و معصیت طاعت شدست
چون مبدل می کند او سیئات طاعتی اش می کند رغم وُشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم وز حسد او بطرقد گردد دونیم
او بکوشد تا گناهی پرورد زآن گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کآن گنه شد طاعتی گردد او را نا مبارك ساعتی ۳۸۴۰
اندر آ من در گشادم مر ترا تُف زدی و تحفه دادم مرترا
من جفاگر را چنینها می دهم پیش پای چپ چه سان سرمی نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان گنجها و ملکهای جاودان

گفتن پیغامبر علیه‌السلام بگوش رکابدار امیرالمؤمنین کرم‌الله وجهه کی کشتن علی بردست او خواهد بودن خبرت کردم

من چنان مردم که برخونی خویش نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم کو برد روزی ز گردن این سرم ۳۸۴۵
کرد آگه آن رسول از وحی دوست که هلاکم عاقبت بردست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا تا نیآید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست با قضا من چون توانم حیله جست

او همی افتد بپیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
۳۸۵۰ تا نه‌آید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زآن قلم بس سرنگون گرددعلم
هیچ بغضی نیست در جانم زتو / زآنك این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن‌ودق
گفت‌او بس آن‌قصاص از بهرچیست / گفت هم ازحق و آن‌سرّ خفیست
۳۸۵۵ گر کند برفعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زآنك درقهرست ودرلطف‌اواحد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالك مالك تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز نَنسخْ آیـةً أوْنُنسها / نأتِ خیراً در عقب می‌دان مها
۳۸۶۰ هر شریعت را که اومنسوخ کرد / اوگیا برد و عوض آورد وَرد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادیّ خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تاجمادی سوخت زآن‌آتش‌فروز
گرچه ظلمت آمدآن نوم‌وسبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آنظلمت خرد ها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
۳۸۶۵ که ز ضد ها ضد ها آید پدید / در سویدا نور دایم آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح‌این‌آخرزمان‌زآن‌جنگ‌بد
صد هزاران سر برید آن داستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زآن میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامت ها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرّمیش
۳۸۷۰ می کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب

بس زیادت ها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیوة اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار / یُرْزَقُونَ فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رُست و افزون گشت فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او ۳۸۷۵
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیوة جان بنان
زان ندارد میوهٔ مانند بید / کآب رو بردی پی نان سپید
گر نداردصبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تومس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران ۳۸۸۰
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنك داند دوخت او داند درید / هرچ را بفروخت نیکوتر خرید ۳۸۸۵
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمور تر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جُناة / یا نگفتی فی‌القصاص آمد حیوة
مر کرا زهره بدی تا او زخود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زآنك داند هر که چشمش را گشود / کآن کشنده سخرهٔ تقدیر بود ۳۸۹۰
هر که آن تقدیر طوق او شدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خودبدان

تعجب کردن آدم علیه‌السلام از ضلالت ابلیس و عُجب آوردن

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست — از حقارت و از زیافت بنگریست
خویش‌بینی کرد و آمد خود گزین — خنده زد بر کار ابلیس لعین
۳۸۹۵ بانگ بر زد غیرت حق کای صفی — تو نمی دانی ز اسرار خفی
پوستین را باز گونه گر کند — کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد — صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر — این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث اَلْمُستغیثین اَهدنا — لا افتخار بِالْعُلُوم وَالْغنی
۳۹۰۰ لاتُزغْ قلباً هدَیتَ بِالْکَرم — وَاصرف السوءَ الّذی خطّ القَلم
بگذران از جان ما سوء القضا — وا مبر ما را ز اخوان رضا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست — بی پناهت غیر پیچا پیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن — جسم ما مرجان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد — بی امان تو کسی جان چون برد
۳۹۰۵ ور بود جان زین خطرهای عظیم — برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زآنک جان چون واصل جانان نبود — تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر — جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان — مر ترا آن می رسد ای کامران
ور تو شمس و ماه را گویی جُفا — ور تو قد سرو را گویی دو تا
۳۹۱۰ ورتو عرش و چرخ را خوانی حقیر — ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست — ملك اکمال فنا ها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی — نیستانرا موحد و مُغنیستی

آنك رویانید داند سوختن | زآنك چون بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را | باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو | بار دیگر خوب وخوب‌آوازه‌شو ۳۹۱۵
چشم‌نرگس کورشدبازش بساخت | حلق نی‌ببرید وباش‌خودنواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم | جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم | گر نخوانی ما همه آهرمنیم
زآن ز آهرمن رهیدستیم ما | که خریدی جان ما را از عمی
توعصا کش‌هر کرا که‌زند گیست | بی‌عصا و بی‌عصا کش کور کیست ۳۹۲۰
غیرتوهرچ خوشست وناخوشست | آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد | هم مجوسی گشت وهم‌زردشت‌شد
کلّ شیءٍ ما خلاالله باطلٌ | انَّ فضلُ الله غیمٌ هاطلٌ

بازگشتن بحکایت امیرالمؤمنین علی‌کرم‌الله وجهه ومسامحه‌کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش | وآن‌کرم با خونی و افزونیش
گفت خونی را همی بینم بچشم | روز وشب بر وی ندارم‌هیچ‌خشم ۳۹۲۵
زآنك‌مر گم همچومن‌شیرین‌شدست | مرگ‌من دربعث‌چنگ‌اندرزدست
مرگ بی مرگی بود مارا حلال | برگ بی برگی بود مارا نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی | ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست | در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون‌مراسوی‌اجل عشق‌وهواست | نهی لا تُلقُوا بأیدیکُم مراست ۳۹۳۰
زآنك نهی از دانهٔ شیرین بود | تلخ را خود نهی حاجت کی‌شود
دانهٔ که تلخ باشد مغز و پوست | تلخی‌ومکروهیش‌خودنهی‌اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست بل هُم اَحیاءٌ بی من آمدست
اُقتلونی یا ثقاتی لایما اِنَّ فی قَتلی حیاتی دایما
۳۹۳۵ اِنَّ فی مُوتی حیاتی یافتی کَم اُفارق مُوطنی حتّی متی
فرقتی لَو لَم تَکُن فی‌ذاالسّکُون لم یَقُل اِنّا اَلیهِ راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر سوی وحدت آید از دوران دهر

آمدن رکابدار علی کرم‌الله وجهه که از بهر خدا مرا بکش وازین‌قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز تا نیند چشم من آن رستخیز
۳۹۴۰ گفتم ار هر ذرهٔ خونی شود خنجر اندر کف بقصد تو رود
یك سر مو از تو نتواند برید چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیك بی غم شو شفیع تو منم خواجهٔ روحم نه مملوك تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی بی تن خویشم فتی اِبنُ‌الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من مرگ من شد بزم و نرگستان من
۳۹۴۵ آنك اوتن را بدین سان پی کند حرص میریّ و خلافت کی کند
زآن‌بظاهر کوشداندرجاه‌وحکم تا امیرانرا نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آن‌که فتح طلبیدن پیغامبر علیه‌السلام مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملك دنیا نبود چون فرموده است کی الدنیاجیفة بلك بامربود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم کی بود در حب دنیا متهم
آنك او از مخزن هفت آسمان چشم و دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان پر شده آفاق هر هفت آسمان ۳۹۵۰
خویشتن آراسته از بهر او خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق که درو هم رو نیابد آل حق
لا یَسَعْ فینا نَبیٌ مُرْسَلٌ وَ الْملَكَ وَ الْروح اَیضاً فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی مست صباغیم مست باغ نی
چونك مخزن‌های افلاك وعقول چون خسی آمد برچشم رسول ۳۹۵۵
پس چه باشد مکه وشام و عراق که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان و ظن منافق را بود کوقیاس ازجان زشت خود کند
آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته گرد را تو مرد حق پنداشته ۳۹۶۰
گرددیدا بلیس و گفت این فرع طین چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر وانك میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری وبرگ شیر مولی جوید آزادی ومرگ ۳۹۶۵
چونك اندرمرگ بیندصد وجود همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان که جهودان‌را بداین دم‌امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود صادقان‌را مرگ‌باشد گنج وسود
همچنانك آرزوی سود هست آرزوی مرگ بردن زآن بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان بگذرانید این تمنا بر زبان ۳۹۷۰
یك‌جهودی این‌قدر زهره نداشت چون محمد این‌علم‌را برفراشت

گفت اگر رانند این را برزبان یك یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج که مکن رسوا تو مارا ای‌سراج
این سخن را نیست پایانی پدید دست‌بامن‌ده‌چوچشمت‌دوست‌دید

گفتن امیر المؤمنین علی کرم‌الله وجهه باقرین خود کی چون خدو انداختی درروی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

۳۹۷۵ گفت امیرالمؤمنین با آن جوان که، بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی آن حقّی کردهٔ من نیستی
گبر این بشنید ونوری‌شد پدید در دل او تا که زناری برید
۳۹۸۰ گفت من تخم جفا می‌کاشتم من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بودهٔ بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ
تو تبار و اصل و خویشم بودهٔ تو فروغ شمع و کیشم بودهٔ
من غلام آن چراغ چشم جو که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور که چنین گوهر برآرد درظهور
۳۹۸۵ عرضه کن برمن شهادت‌را که‌من مر ترا دیدم سر افراز ز من
قرب پنجه کس زخویش‌وقوم او عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را واخرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر
ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد جوشش فکرت ازآن افسرده‌شد

گندمی خورشید آدم را کسوف چون ذنب شعشاع بدری را خسوف ۳۹۹۰
اینت لطف دل که از یکمشت گل ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود چونك صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد زان خودش صد نفع ولذت میبرد
چونك آنسبزیش رفت و خشك گشت چون همآن را میخورد اشتر زدشت
میدراند کام و لُنجَش ای دریغ کآن چنان وَرْدِ مربی گشت تیغ ۳۹۹۵
نان چو معنی بود بود آن خار سبز چونك صورت شد کنون خشکست و گبز
تو بدآن عادت که اورا پیش ازین خورده بودی ای وجود نازنین
برهمان بومیخوری این خشك را بعد از آن کآمیخت معنی باثری
گشت خاك آمیز و خشك و گوشت بر زآن گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاك آلود میآید سخن آب تیره شُد چه بند کن ۴۰۰۰
تا خدایش باز صاف وخوش کند او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب صبر کن والله اعلم بالصواب

تم المجلد الاول من المثنوی المعنوی

دفتر دوم

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی ازحکمت تأخیراین مجلد دوم که اگرجملهٔحکمت الهی بنده‌را معلوم‌شود درفواید آن‌کار بنده ازآن کار فروماندوحکمت بی‌پایان حق ادراك اورا ویران کند بدآن کار نپردازد، پس حق‌تعالی شمهٔ ازآن حکمت بی‌پایان مهاربینی او سازد واورا بدآن کار کشد که اگراورا ازآن‌فایده هیچ‌خبر نکند هیچ‌نجنبد زیرا جنباننده ازبهرهای آدمیانست که ازبهر آن مصلحت کنیم واگرحکمت آن بروی‌فرد ریزد هم نتواند جنبیدن چنانك اگر دربینی اشترمهار نبود نرود واگر مهار بزرگ‌هم‌فرو خسپدو آن مِن شیءٍ الا عند ناَ خزا ینُهُ وماُ ننَزّله‌الا بقَدر معلوم، خاك بی‌آب کلوخ نشود وچون‌آب بسیار باشدهم کلوخ نشود، والسماءَ رَفعها وَوضع المیزان، بمیزان‌دهدهرچیزی‌را نه‌بی‌حساب و بی‌میزان‌الاکسانی راکه‌ازعالم‌خلق‌مبدل شده‌اند ویرزُقُ من یشآءُ بغیرِ حساب شده‌اند ومَن لمْ یذُقْ لمْ یدرْ.

پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم کـه چو ما شوی بدانی

عشق محبت بی‌حسابست جهت‌آن گفته‌اند کی صفت حق است بحقیقت ونسبت اوببنده مجازست یحبّهم تمامست یحبّونه کدامست.

*

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند تو خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاءالحق حسام‌الدین عنان باز گردانید زاوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود بی بهارش غنچها نا کفته بود
چون زدریاسوی ساحل باز گشت چنگ شعر مثنوی با سار گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود سال اندر ششصد و شصت‌ودو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست ورنه اینجا شربت اندر شربتست
چشم بند آن جهان حلق ودهان این دهان بربند تا بینی عیان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی وی جهان تو برمثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون دروگامی زنی بی‌احتیاط شیر تو خون میشود از اختلاط
یك قدم زد آدم اندر ذوق نفس شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچودیوازوی فرشته میگریخت بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یك‌مو بد گنه کوجسته بود لیك آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت در پشیمانی نگفتی معذرت

زانك با عقلی چوعقلی جفت شد مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد عقل جزوی عاطل و بی کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی زیر سایهٔ یار خرشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود چون‌چنان کردی خدا یارتو بود
آنك برخلوت نظر بر دوختست آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه زیاد پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود ظلّمت‌افزون گشت ره پنهان‌شود
یار چشم تست ای مرد شکار از خس و خاشاك او را پاك دار
هین بجاروب زبان گردی مکن چشم را از خس ره آوردی‌مکن
چونك مؤمن آینهٔ مؤمن بود روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه است جان را در حزن در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت دم فرو خردن بباید هردمت
کم‌زخاکی‌چونك‌خاکی‌یاریافت از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت از هوای خوش زسر تا پاشکفت
درخزان چون دید او یار خلاف درکشید او رو و سر زیرلحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است چونك اوآمدطریقم خفتن است
پس بخسپم باشم ازاصحاب کهف به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب‌بیداریست‌چون‌بادانش‌است وای بیداری که با نادان نشست
چونك زاغان خیمه بر بهمن‌زدند بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زآنك‌بی گلزار بلبل‌خامش‌است غیبت خورشید بیداری کش‌است

آفتابا ترك این گلشن کنی تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست مشرق او غیر جان وعقل نیست
خاصه خورشید کمالی کآن سریست روزوشب کرداراوروشن گریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری بعد از آن هرجا روی نیکوفری
بعد از آن هرجاروی مشرق‌شود شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج‌حسی‌هست جزاین پنج حس آن چوزرسرخ وین‌حسهاچومس
اندر آن بازار کایشان ماهرند حس‌مس‌راچون‌حس‌زر کی‌خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب دست‌چون‌موسی برون‌آورزجیب
ای صفات آفتاب معرفت و آفتاب چرخ بند یك صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه‌این‌باشی نه‌آن‌درذات‌خویش ای فزون ازوهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور هم مشبّه هم موحّد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند گه موحّد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن یا صغیرُ السنّ یا رطبُ البدن
گاه نقش خویش ویران‌می‌کند از پی تنزیه جانان می‌کند
چشم‌حس‌را هست مذهب اعتزال دیدهٔ عقلست سُنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال خویش را سنی نمایند از ضلال
هرك درحس ماند او معتزلّیست گرچه گوید سُنیم از جاهلیست
هر که بیرون‌شد زحس‌سنی‌ویست اهل بینش چشم عقل‌خوش‌پیست

گر بدیدی حسّ حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خرالله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترك محرم شدی
نا مصوّر با مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رستنت
نا مصور یا مصور پیش اوست / کوهمه‌مغزست‌وبیرون‌شدزپوست
گرتو کوری نیست‌براعمی‌حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاك / نقشها بینی برون از آب و خاك
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان‌را که‌چون اوشدپدید / درخیالش جان خیال خود بدید
خاك در گاهت دلم را می‌فریفت / خاك بروی کوزخاکت‌میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید برمن زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و مُحبُّ للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب‌خوبی‌را کندجذب‌این‌بدان / طیبات الطیّبین بروی بخوان
درجهان‌هرچیزچیزی‌جذب کرد / گرم گرمی را کشید وسرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند / نوریان مر نوریان را طالب‌اند
چشم‌چون‌بستی ترا تا سه گرفت / نور چشم از نور روزن کی‌شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز روز
چشم باز ار تا سه گیرد مر ترا / دانك چشم دل ببستی بر گشا
آن تفاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس

چون فراق آن دو نور بی ثبات تا سه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار تا سه می‌آرد مر آنرا پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم لایق جذب‌ام و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند تسخری باشد که او بروی کند
کی ببینم روی خود را ای‌عجب تاچه‌رنگم همچو روزم یاچوشب
نقش جان خویش میجستم بسی هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست تابداندهر کسی کوچیست وکیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار روی آن یاری که باشدزآن‌دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو رو بدریا کار بر ناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید درد مریم را بخرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد دیدم اندر چشم تو من نقش‌خود
گفتم آخر خویش را من یافتم در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کآن خیال‌تست هان ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال از حقایق راه کی یابد خیال
در دوچشم غیرمن تو نقش خود گر ببینی آن خیالی دان و رد
زآنك سرمهٔ نیستی در میکشد باده از تصویر شیطان میچشد
چشمتان خانهٔ خیالست و عدم نیستها را هست بیند لاجرم
چشم‌من‌چون‌سرمه‌دیدازذوالجلال خانهٔ هستیت نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از توپیش چشم در خیالت گوهری باشد چویشم

یشم را آنگه شناسی از گهر کز خیال خود کنی کلی عبر
یك حکایت بشنوای گوهر شناس تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را درعهد عمر رضی‌الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال آن یکی گفت ای عمر اینك هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاك را چون نمی‌بینم هلال پاك را
گفت ترکن دست برابرو بمال آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چونك او ترکرد ابرو مه ندید گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان سوی تو افکند تیری از گمان
چونك مویی کژشد او را راه زد تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان سرمکش ای راسترو زآن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد درکمی افتاد وعقلش دنگ شد
رو اَشداءُ علی الکفار باش خاك بی دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند زآنك آن خاران عدوّ این گلند
آتش اندرزن بگرگان چون سپند زآنك آن گرگان عدوّ یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد آدمی را این سیه رخ مات کرد
برسرشطرنج چست است اینغراب تو مبین بازی بچشم نیم خواب

زآنك فرزین بند ها داند بسی که بگیرددر گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سال ها چیست آن خس مهرجاه‌ومال‌ها
مال‌خس‌باشدچوهست‌ای‌بی‌ثبات در گلویت مانع آب حیات
گر بزد مالت عدوی پر فنی ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر

دزد کی از مارگیری مار برد ز ابلهی آن را غنیمت میشمرد ۱۳۵
وارهید آن مارگیر از زخم مار مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کآن دعا مردودشد من زیان پنداشتم و آن سودشد
بس دعاها کآن زیانست و هلاك وز کرم می نشنود یزدان پاك ۱۴۰

التماس کردن همراه عیسی علیه‌السلام زنده کردن استخوانها از عیسی علیه‌السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق استخوان‌ها دید در حفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی که بدآن تو مرده را زنده کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم استخوان‌ها را بدآن باجان کنم
گفت‌خامش کن که آنکار تو نیست لایق انفاس و گفتار تو نیست
کآن نفس‌خواهد زباران پاك‌تر وز فرشته در روش دراك تر ۱۴۵
عمر ها بایست تا دم پاك شد تا امین مخزن افلاك شد
خود گرفتی این‌عصادردست‌راست دسترا دستان موسی از کجاست
گفت اگرمن نیستم‌اسرارخوان هم توبرخوان‌نام را براستخوان
گفت‌عیسی‌یارب‌این‌اسرارچیست میل این ابله درین بیگارچیست

چون غم‌خود نیست این بیمار را چون غم جان نیست این‌مرداررا
مردهٔ خود را رها کردست او مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار گر ادبارجوست خار روییده جزای کشت اوست
آنك تخم خار کارد در جهان هان وهان اورا مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری‌شود ورسوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه ولاحول گفتن خادم

صوفئی میگشت در دور افق تا شبی در خانقاهی شد قنق
یك بهیمه داشت در آخر ببست او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت بایاران‌خویش دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف‌نیست جز دل اسپید همچون‌برف‌نیست
زاد دانشمند آثار قلم زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد گام آهو دید بر آثار شد
چند گاهش گام آهو در خورست بعداز آن خود ناف آهورهبرست
چونك شکر گام کرد و ره‌برید لاجرم زآن گام در کامی رسید
رفتن یك منزلی بر بوی ناف بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست با ایشان درست باتوسنگ وباعزیزان گوهرست
آنچ تو در آینه بینی عیان پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشان اند کین عالم نبود جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمر ها بگذاشتند پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته اند — پیشتر از بحر در ها سفته اند ۱۷۰
مشورت می‌رفت در ایجادخلق — جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایك مانع آن میشدند — برملایك خفیه خُنبك میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد — پیش‌از آن کین‌نفس کل‌پابست‌شد
پیشتر زافلاك کیوان دیده‌اند — پیشتر از دانها نان دیده‌اند
بی دماغ ودل پر از فکرت‌بدند — بی‌سپاه و جنگ بر نصرت زدند ۱۷۵
آن‌عیان نسبت بایشان فکرتست — ور نه خود نسبت‌بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود — چون‌ازین‌دورست‌مشکل‌حل‌شود
روح از انگور می را دیده است — روح از معدوم شی را دیده است
دیده چون بی کیف هربا کیف‌را — دیده پیش ازکان صحیح وزیف‌را
پیشتر از خلقت انگور ها — خورده می‌ها و نموده شور ها ۱۸۰
در تموز گرم میبینند دی — در شعاع شمس میبینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند — در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دورایشان جرعه‌نوش — آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون ازایشان مجتمع بینی‌دویار — هم یکی باشند و هم ششصدهزار
بر مثال موجها اعدادشان — در عدد آورده باشد بادشان ۱۸۵
مفترق شد آفتاب جانها — در درون روزن ابدانها
چون نظردر قُرص‌داری خودیکیست — وآنك‌شدمحجوب‌ابدان‌درشکیست
تفرقه در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود
چونك حق رش عَلیهِم نُورَهُ — مفترق هرگز نگردد نور او
یك زمان بگذار ای همره ملال — تا بگویم‌وصف خالی‌زآن جمال ۱۹۰
در بیان نآید جمال حال او — هردوعالم چیست عکس خال او

چونك من ازخال خویش دم زنم نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچوموری اندرین خرمن خوشم تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنك رشك روشنیست تا بگویم آنچ فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شدمگر مستمع را رفت دل جایی دگر
خاطرش شد سوی صوفی قُنق اندر آن سودا فروشد تا عُنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز همچوطفلان تا کی ازجوزومویز
جسم ما جوز ومویز استای پسر گر تومردی زین دوچیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق بگذراند مرترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را لیك هین از که جدا کن دانه را

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

حلقهٔ آن صوفیان مستفید چونك بروحد وطرب آخررسید
خوان بیآوردند بهر میهمان از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست از قدیم این کار ها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست کآن خر پیرست ودندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش داروی مُنبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخرای حکمت گزار جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما هست مهمان جان ما وخویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشك ور بود تر ریز بروی خاك خشك
گفت لاحول ای پدر لاحول کن با رسول اهل کمتر گو سخن ۲۱۵
گفت بستان شانه پشت خر بخار گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست گفت رفتم کاه وجو آرم نخست
رفت وز آخُر نکرد او هیچ یاد خواب خر گوشی بدآن صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند کرد براندرز صوفی ریش خند
صوفی از ره مانده بود وشد دراز خوابها میدید با چشم فراز ۲۲۰
کآنخرش درچنگ گرگی مانده بود پارها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه سان ماخولیاست ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گون می‌دید ناخوش واقعه فاتحه میخواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند ۲۲۵
باز میگفت ای عجب آن خادمك نه که با ما گشت هم نان ونمك
من نکردم با وی الا لطف و لین او چرا با من کند برعکس کین
هرعداوت را سبب باید سند ورنه جنسیت وفا تلفین کند
باز میگفت آدم با لطف وجود کی بر آن ابلیس جودی کرده بود
آدمی مرمار و کژدم را چه کرد کو همی خواهد مر اورا مرگ ودرد ۲۳۰
گرگ را خود خاصیت بدریدنست این حسد درخلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست بر برادر این چنین ظنّم چراست

باز گفتی حزم سوءالظن تست هر که بدظن نیست که ماند درست
صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جملهٔ شب بی علف گاه درجان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله جو رها کردم کم ازیك مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچ آن خر دید از رنج و عذاب مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد زود پالان جست بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد کرد باخر آنچ زآن سگ بی‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونك صوفی برنشست و شد روان رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت و آن دگر در زیر کامش جست لخت
و آن دگر در نعل او میجست سنگ و آن دگر در چشم او میدید زنگ
باز میگفتند ای شیخ این زچیست دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونك قوت خر بشب لاحول بود شب مسبّح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام علیك شان کم جو امان
خانهٔ دیو است دل های همه کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنك او لاحول خورد هم چو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو وز عدو دوست رو تعظیم و ریو

در ره اسلام و بر پول صراط — درسر آید همچو آن خراز خباط ۲۵۵
عشوهاء یار بد منیوش هین — دام بین ایمن مرو تو برزمین
صد هزار ابلیس لاحول آربین — آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گویدترا ای جان ودوست — تاچوقصابی کشد ازدوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد — وای او کزدشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار — دم دهد تا خونت ریزد زار زار ۲۶۰
همچوشیری صیدخودرا خویش کن — ترك عشوهٔ اجنبی وخویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان — بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو — کز برای اوست غمناکی تو
تا توتن‌را چرب وشیرین میدهی — جوهر خود را نبینی فربهی ۲۶۵
گر میان مشك تن را جا شود — روز مردن گند او پیدا شود
مشك را برتن مزن بردل بمال — مشك چه بود نام پاك ذوالجلال
آن منافق مشك برتن مینهد — روح را در قعر گلخن مینهد
برزبان نام حق و در جان او — گندها از فکر بی ایمان او
ذکر بااوهمچوسبزهٔ گلخن است — برسر مبرز گل است وسوسن است ۲۷۰
آن نبات آنجا یقین عاریت است — جای آن گل یجلس است وعشرتست
طیبات آید بسوی طیبین — الخبیثین الخبیثاتست هین
کین‌مدار آنها که‌از کین گمرهند — گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو — جزو آن کلست و خصم دین تو
چون توجزودوزخی پس‌هوش‌دار — جزو سوی کل خود گیرد قرار ۲۷۵
تلخ با تلخان یقین ملحق شود — کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همآن اندیشهٔ ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سرو جبت زنند ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین جنس‌را باجنس‌خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش بر گزیند یك یك از یکدیگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند نیك و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق تا گزید این دانها را برطبق
پیش ازین ما امت واحد بدیم کس ندانستی که ما نیك وبدیم
قلب ونیکودرجهان بودی روان چون‌همه‌شب‌بودوماچون‌شب‌روان
تا بر آمد آفتاب انبیا گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاك را چشم را ز آن میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان عاشق روزند آن زرهای کان
زآنك روزست آینهٔ تعریف او تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت‌را لقب زآن‌روز کرد روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست روز پیش ماهشان چون‌سایهاست
عکس راز مرد حق دانید روز عکس ستّاریش شام چشم دوز
زآن‌سبب فرمود یزدان والضحی والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین‌ضحی‌را خواست‌دوست هم برای آنك‌این‌هم عکس‌اوست
ورنه برفانی قسم گفتن خطاست خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین پس فناچون‌خواست‌رب‌العالمین

باز والليل است ستّاری او وآن تن خاکیّ زنگاری او
آفتابش چون بر آمد ز آن فلك با شب تن گفت هین ما وَدّعك
وصل پیدا گشت از عین بلا زآن حلاوت شد عبارت ماقلی
هرعبارت خود نشان حالتیست حال چون دست وعبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کَفشگر همچودانهٔ کشت کرده ریگ در
آلت اشکاف پیش برزگر پیش سگ کَه استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود در نیآموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست جفت باید جفت شرط زادنست
آنك بی جفتست و بی آلت یکیست درعدد شکست و آن یك بی شکیست
آنك دو گفت و سه گفت و بیش ازین متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند دوسه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او گرد برمیگرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی نقصان شود کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاك در دلهای کور می نباید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری چون تو نا اهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش میکنی ور چه می لافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو | علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نا اوستا | همچو طاوسی بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کم پیرزن

نه‌چنان بازیست کو ازنه گریخت | سوی آن کمپیر کومی آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را | دید آن باز خوش خوش زاد را
۳۲۵ پایکش بست و پرش کوتاه کرد | ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بساز | پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند | سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای‌رفیق | کز رود جاهل همیشه در طریق
روز شد درجست وجو بیگاه شد | سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
۳۳۰ دید ناگه باز را در دود و گرد | شه بروبگریست زار ونوحه کرد
گفت هرچند این‌جزای کارتست | که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد دردوزخ قرار | غافل از لایستوی اصحاب نار
این سزای آنك از شاه خبیر | خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز میمالید پر بر دست شاه | بی‌زبان میگفت من کردم گناه
۳۳۵ پس کجا زارد کجا نالد لئیم | گر تو نپذیری بجز نیك ای کریم
لطف شه جانرا جنایت جو کند | ز آنك شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما | زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی | تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد | ز آن دعا کردن دلت مغرور شد
۳۴۰ هم سخن دیدی توخودرا با خدا | ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با توشه نشیند بر زمین | خویشتن بشناس ونیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنك تو مستش کنی و شیر گیر / گر زمستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / بر کنم من پرچم خرشید را
ورچه پرّم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در بازیم ۳۴۵
گر کمر بخشیم که را بر کنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملك نمرودی بپر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا با بیل گیر / هریکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افگنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
موسی آمد در وغا با یك عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش ۳۵۰
هر رسولی یك تنه کآن درزدست / بر همه آفاق تنها بر ز دست
نوح چون شمشیر درخواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیر خو
احمدا خود کیست اسپاه رمین / ماه بین برچرخ بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی خبر / دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم ۳۵۵
چونك موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یارب آن چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد بر آر
گفت یا موسی بدآن بنمودمت / راه آن خلوت بدآن بگشودمت
که از آن دوری درین دورای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم ۳۶۰
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی خبر / و آن دو پستان می‌خلد از بهر در

کُنتُ کَنزاً رَحمَةً مَخفیّةً فَابتَعثتُ اُمَّةً مَهدیَّةً

هر کراماتی که می‌جویی بجان او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد درجهان تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد توهم می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم تا بدانی حقِ او را برامم
گر بگویی شکر این رستن بگوی کز بت باطن همت برهاند اوی
مرسرت را چون رهانید از بتان هم بدآن قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراتی چه داند قدر مال رستمی جان کندمجّان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریهاست چون گریست ار بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس‌الله سره العزیز جهت غریمان بالهام حق

بود شیخی دایما او وام دار از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته جان و مال خانقه در باخته
وام اورا حق ز هرجا می گزارد کرد حق بهر خلیل ازریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها دو فرشته می کند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان وا ده خلف وی خدا تو ممسکان راه ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار کارد برحلقش نیآرد کرد کار

پس شهیدان زنده زین روبند خوش / تو بد آن قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا ۳۸۵
شیخ وامی سالها این کار کرد / می ستد میداد همچون پای‌مرد
تخمها می کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونك عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوشگدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش ۳۹۰
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کود کی حلوا زبیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانك زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونك ازحلوا خورند / یك زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد او جمله حلوا را بزر ۳۹۵
گفت او را گو ترو حلوا بچند / گفت کودك نیم دینار و ادند
گفت نه از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سرّ اندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / یك تبرك خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آنکودك ستد / گفت دینارم بده ای با خرد ۴۰۰
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم می روم سوی عدم
کودك ازغم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه بر آورد وحنین
می گریست ازغبق کودك های های / کی مرا بشکسته بودی هردوپای
کاشکی من گرد گلشن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو / سگ دلان وهمچو گربه روی شوی ۴۰۵

از غریو کودك آنجا خیر و شر گرد آمد گشت بر کودك حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی او مرا بکشد اجازت میدهی
و آن غریمان هم بانکار و جحود رو بشیخ آورده کین بازی چه بود
۴۱۰ مال مان خوردی مظالم می‌بری ازچه بود این ظلم دیگر برسری
تا نماز دیگر آن کودك گریست شیخ دیده بست و در روی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش بااجل خوش شادکام فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنك جان در روی او خندد چوقند از ترش رویی خلقش چه گزند
۴۱۵ آنك جان بوسه دهد بر چشم او کی خورد غمّ از فلك وز خشم او
در شب مهتاب مه را در سماك از سگان و عوعو ایشان چه باك
سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد
کارك خود می گذارد هر کسی آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می رود بر روی آب آب صافی می رود بی اضطراب
۴۲۰ مصطفی مه می شکافد نیم شب ژاژ می خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می کند و آن جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هر گز رسد در گوش ماه خاصه ماهی کو بود خاص اله
می خورد شه بر لب جو تا سحر درسماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودك دانگ چند همت شیخ آن سخا را کرد بند
۴۲۵ تا کسی ندهد بکودك هیچ چیز قوت پیران از این بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی یك طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر هدیه بفرستاد کز وی بدخبیر

چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از عطا واکرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان وشاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت ازماسخن
ما که کورانه عصا ها می زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ماچو کران نا شنیده یك خطاب / هرزه گویان ازقیاس خودجواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرد با چشمت تعجب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار وقال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگرچه اندکست / لیك موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودك حلوا فروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گرهمی‌خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده برجسد

ترسانیدن شخصی زاهدی‌را که کم‌گری تاکور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را نآید خلل
گفت زاهد ازدو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نورحق خودچه غمست / در وصال حق دودیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کورشو

غم مخور از دیده کان عیسی تراست چپ مروتا بخشدت دوچشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است نصرت ازوی خواه کو خوش ناصر است
لیك بیگار تن بر استخوان بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسی ات کام فرعونی مخواه از موسی ات
بردل خود کم نه اندیشهٔ معاش عیش کم نآید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را یا مثال کشتئی مر نوح را
ترك چون باشد بیابد خرگهی خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یك شیر سیاه پنجهٔ زد کرد نقشش را تباه
کله اش بر کند مغزش ریخت زود مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گرورا مغزی بدی اشکستنش خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی گفت زآن رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد گفت درقسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیرژیان صید خود ناخورده رفته ازجهان
قسمتش کاهی نه وحرصش چو کوه وجه نه و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده ما را در جهان سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما و آن بوده شست آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار بود خالص از برای اعتبار
گرمرا روزی بدی اندر جهان خود چه کار ستی مرا با مردگان

این سزای آنك یابد آب صاف — همچوخر در جو بمیزد از گزاف
گو بداند قیمت آن جوی خر — او بجای پا نهد در جوی سر
او بپاید آنچنان پیغمبری — میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن — ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه — کو عدوّ جان تست از دیر گاه
خاك بر سر استخوانی را که آن — مانع این سگ بود از صید جان
سگ نهٔ بر استخوان چون عاشقی — دیو چه وار ازچه برخون عاشقی
آن چه چشمست آنك بینایش نیست — زامتحانها جز که رسوایش نیست
سهو باشد ظنّها را گاه گاه — این چه ظنست این که کور آمد زراه
دیده آ بر دیگران نوحه گری — مدتی بنشین و بر خود می گری
زابر گریان شاخ سبز وتر شود — ز آنك شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین — ز آنك تو اولیتری اندر حنین
ز آنك ایشان در فراق فانی‌اند — غافل از لعل بقای کافی‌اند
ز آنك بردل نقش تقلیداست بند — رو بآب چشم بندش را برند
ز آنك تقلید آفت هر نیکویست — که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست وتیز خشم — گوشت پاره‌اش‌دان چواورانیست‌چشم
گر سخن گوید ز مو باریك تر — آن‌سرش را ز آن سخن‌نبودخبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیك — از بر وی تا بمی را هست نیك
همچوجویست اونه اوآبی خورد — آب ازو بر آب خواران بگذرد
آن در جو ز آن نمیگیرد قرار — ز آنك آن‌جو نیست‌تشنه‌وآب‌خوار
همچو نایی نالهٔ زاری کند — لیك پیکار خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث — جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه گر گوید حدیث سوزناك لیك کو سوز دل و دامان چاك
از محقق تا مقلد فرقهاست کین چوداودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود وآن مقلد کهنه آموزی بوُد
۴۹۵ هین مشوغره بدآن گفت حزین باربر گاوست و بر گردون حنین
هین مقلد نیست محروم از ثواب نوحه گر را مرد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیك درمیان هردو فرقی هست لیك
آن گدا گوید خدا از بهر نان متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
۵۰۰ سالها گوید خدا آن نان خواه همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی بتاریکی شیر را بظن آنکه گاو اوست

روستایی گاو در آخر ببست شیر گاوش خورد بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو گاورا می‌جست شب آن کنج کاو
۵۰۵ دست می مالید بر اعضای شیر پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی زهره‌اش بدریدی ودل خون شدی
این چنین گستاخ زآن می‌خاردم کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور نه زنامم پاره پاره گشت طور
که لَوْ اَنزَلنا کتاباً للجبلْ لأنصدعَ ثُم انقطعْ ثُم ارتحلْ
۵۱۰ از من ار کوه اُحد واقف بدی چشمه چشمه ازجبل خون آمدی
از پدر وز مادر این بشنیدهٔ لاجرم غافل درین پیچیدهٔ
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافررا جهت سماع

صوفئی در خانقاه از ره رسید مرکب خودبرد ودرآخر کشید
آبکش‌داد وعلف ازدست خویش نه آنچنان‌صوفی که‌ما گفتیم‌پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط چون قضا آید چه‌سودست‌احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر کادَ فقرٌ ان یعیُ کفراً یبیر
ای توانگرتو که‌سیری‌هین‌مخند بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه خر فروشی در گرفتند آن همه
کزضرورت هست مرداری مباح بس فسادی کزضرورت‌شد صلاح
هم درآن دم‌آن خرك بفروختند لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه که امشبان لوت‌وسماعست‌وشره
چند ازین زنبیل وین‌دریوزه‌چند چند ازین صبروازین‌سه‌روزه‌چند
ما هم از خلقیم جان داریم ما دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می کاشتند کانك‌آن‌جان‌نیست‌جان‌پنداشتند
وآن مسافر نیز از راه دراز خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یك بیك بنواختند نرد خدمتهای خوش میباختند
گفت‌چون‌می‌دید میلانشان‌بوی گرطرب امشب‌نخواهم کرد کی
لوت خوردند وسماع آغاز کرد خانقه تا سقف شد پردود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می کوفتند گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار زآن سبب صوفی‌بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفئی کزنور حق سیرخورد اوفارغست ازننگ‌دق

از هزاران اندکی زین صوفیند باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران مطرب آغازید یك ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر کت‌زنان‌خررفت‌خررفت‌ای‌پسر
از ره تقلید آن صوفی همین خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون‌گذشت‌آن نوش‌وجوش‌آن سماع روز گشت وجمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند گرد ازرخت‌آن‌مسافرمی‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است ز آبك آب‌اودوش کمترخورده‌است
خادم آمد گفت‌صوفی‌خر کجاست گفت‌خادم‌ریش‌بین‌جنگی‌بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میآر آنج بسپردم ترا واپس سپار
از تو خواهم آنج من دارم بتو باز ده آنج فرستادم بتو
گفت پیغمبر که دست‌هرچه‌برد بایدش در عاقبت واپس سپرد
ورنهٔ از سر کشی راضی بدین نك من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگر بندی میان گربگان اندر اندازی و جویی زآن نشان
در میان صد گرسنهٔ گردهٔ پیش صد سگ گربهٔ پژمردهٔ
گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من واخرم ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارك بود چون حاضر بدند / این زمان هر یك باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیآیی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
توهمی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق تر ۵۶۰
باز میگشتم که او خود واقف است / زین قضا راضیست مرد عارف است
گفت آنرا جمله میگفتند خوش / مرمرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت میزدی / وین دلم ز آن عکس ذوقی میشدی ۵۶۵
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی عکس آب کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پردهای طمع را
ز آنك آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع ۵۷۰
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نقاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیّی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری ۵۷۵
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبَه در عدن

یك حکایت گویمت بشنو بهوش تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود با طمع کی چشم ودل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه وزر همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار بر خور دارشد این جهان در چشم او مردار شد
لیك آن صوفی ز مستی دور بود لاجرم در حرص او شب کور بود
صدحکایت بشنود مدهوش حرص در نیآید نکتهٔ در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گردشهر

بود شخصی مفلسی بی خان‌ومان مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف بردل خلق ازطمع چون کوه قاف
زهره نه کس‌را که لقمهٔ نان خورد زآنك آن لقمه رُبا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا گشته زندان دوزخی زآن نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی زآن طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی دام نیست جز بخلوت گاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر نیست بی‌پا مزد وبی دقّ الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی می گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود کآن خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین ازخیال خوش شدست کآن خیالات فرج پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر ضعف ایمان نا امیدی و زحیر
صبر از ایمان بیاید سر کله حیث لا صبر فلا ایمان له ۶۰۰
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چومار هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
ز آنك در چشمت خیال کفر اوست و آن خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یك شخص هر دو فعل هست گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر نیم او حرص آوری نیمیش صبر ۶۰۵
گفت یزدان ات فمنکم مؤمن باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپّش سیاه نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمهٔ ببیند رد کند هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مرورازشت دید چشم فرع وچشم اصلی نا پدید ۶۱۰
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان هرچه آن بیند بگردد این بد آن
تو مکانی اصل تو در لامکان این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات ششدره است وششدره ماتست ومات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراك مند اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی برکنون بازگو آزار ما زین مرد دون ۶۱۵
که درین زندان بماند او مستمر یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس کر کند خودرا اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمهٔ ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو حجتش این که خدا گفتا کلو
زین چنین قحط سه ساله داد داد ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش
ای زتوخوش هم ذکور وهم اناث داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمك گفت با قاضی شکایت یك بیك
خواند اورا قاضی اززندان بپیش پس تفحص کرد ازاعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو سوی خانهٔ مرده‌ریگ خویش شو
گفت خان ومان من احسان تست همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچوابلیسی که‌می گفت ای سلام ربِّ أنظِرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم تا که دشمن زادگان را می کشم
هر که او را قوت ایمانی بود وز برای زاد ره نانی بود
می ستانم گه بمکر و گه بریو تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست وانك هست از قصد این سگ درخمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه قد هلکنا آه من طغیانه
یك سگ است ودرهزاران میرود هر که دروی رفت او اومیشود
هر که سردت کرد میدان کو دروست دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال تا کشاند آن خیالت در وبال

گه خیال فرجه و گاهی دکان گه خیال علم و گاهی خان‌ومان
هان بگو لاحولها اندر زمان از زبان تنها نه ملك از عین‌جان
گفت قاضی مفلسی را وانما گفت اینك اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون می گریزندازتو می گریندخون
از تو میخواهند هم تا وارهند زین غرض باطل گواهی میدهند ٦٤٥
جمله اهل محکمه گفتند ما هم برافلاس و بر ادبارش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او گفت مولا دست ازین مفلس‌بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش گرد شهر این مفلس است و بس‌قلاش
کو بکو او را منادیها زنید طبل افلاسش عیان هرجا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو قرض ندهد هیچ کس او را تسو ٦٥٠
هر که دعوی آردش اینجا بفن بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا ز آن بود تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی ابلیس را یزدان ما هم منادی کرد در قرآن ما
کودعا و مفلس است و بد سخن هیچ با او شرکت و بازی مکن ٦٥٥
ورکنی او را بهانه آوری مفلس‌است‌اوصرفه‌ازوی کی‌بری
حاضر آوردند چون‌فتنه فروخت اشتر کردی که هیزم‌می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت تا بشب افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران صاحب اشتر پی اشتر روان ٦٦٠
سو بسو و کو بکو می‌تاختند تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هربازار گه کرد مردم جمله درشکلش نگه

ده منادی گر بلند آوازیان ترك و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز قرض ندهد کس مرورا یك پشیز
۶۶۵ ظاهر و باطن ندارد حبهٔ مفلسی قلبی دغایی دبّهٔ
هان وهان با او حریفی کم کنید چونك گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او و گلویش بس فراخ با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را عاریه است آن تا فریبد عامه را
۶۷۰ حرف حکمت برزبان ناحکیم حلهای عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حُلّهٔ پوشیده است دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر کرد گفتش منزلم دورست ودیر
بر نشستی اشترم را از پگاه جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می کردیم پس هوش تو کو نیست اندرخانه کس
۶۷۵ طبل افلاسم بچرخ سابعه رفت و تو نشنیدهٔ بد واقعه
گوش تو بر بوده است از طمع خام پس طمع کر میکند کورای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر برنزد کو از طمع پُر بود پُر
هست برسمع و بصر مُهر خدا درحجب بس صورتست و بس صدا
۶۸۰ آنچ او خواهد رساند آن بچشم از جمال و از کمال و از کرشم
و آنچ او خواهد رساند آن بگوش از سماع و از بشارت وز خروش
کون پر چاره ست و هیچت چاره نی تا که نگشایت خدایت روزنی
گرچه تو هستی کنون غافل از آن وقت حاجت حق کند آنرا عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید از پی هر درد درمان آفرید

لیك ز آن درمان نبینی رنگ و بو بهر درد خویش بی فرمان او ۶۸۵
چشم را ای چاره جو در لامکان هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست که ز بی‌جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی طالب ربی و ربّانیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست پس برون کارگه بی قیمتیست ۶۹۰
یاد ده ما را سخن های دقیق که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگری‌ها کار تست این چنین اکسیرها اسرار تست ۶۹۵
آب را و خاك را برهم زدی زآب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم با هزار اندیشه و شادی و غم
بار بعضی را رهایی دادهٔ زین غم و شادی جدائی دادهٔ
بردهٔ از خویش و پیوند و سرشت کردهٔ در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد میکند و آنچ ناپیداست مسند می‌کند ۷۰۰
عشق او پیدا و معشوقش نهان یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی نیست برصورت نه برروی ستی
آنچ معشوقست صورت نیست آن خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچ برصورت تو عاشق گشتهٔ چون برون شد جان چرا پس هشتهٔ
صورتش برجاست این سیری ز چیست عاشقا واجو که معشوق تو کیست ۷۰۵
آنچ محسوس است اگر معشوقه است عاشقستی هر که اورا حس هست

چون وفا آن عشق افزون میکند کی وفا صورت دگرگون می کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم وا طلب اصلی که تابد او مقیم
۷۱۰ ای که توهم عاشقی بر عقل خویش خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حسّ تو عاریت میدان ذهب بر مسّ تو
چون زراندود است خوبی در بشر ور نه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد کآن ملاحت اندرو عاریه بد
اندك اندك می‌ستاند آن جمال اندك اندك خشك می گردد نهال
۷۱۵ رو نُعمرهُ نُنکسهُ بخوان دل طلب کن دل منه بر استخوان
کآن جَمال دل جمَال باقیست دو لبش از آب حیوان ساقیست
خود همو آبست وهم ساقی ومست هر سه یك شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس بندگی کن زاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت بر مناسب شادی و برقافیت
۷۲۰ معنی آن باشد که بستاند ترا بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند مرد را بر نقش عاشق تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدن اند خر نبینند و بپالان برزنند
چو تو بینائی پی خر رو که جست چند پالان دوزی ای پالان پرست
۷۲۵ خر چوهست آید یقین پالان ترا کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان ومال ومکسبست دُرّ قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول خر برهنه نه که را کب شد رسول
النبّی قَدْ رَکّبَ معروریا والنّبیُ قیل سافرْ ماشیا

شد خر نفس تو برمیخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر وشکر او را برد نیست / خواه در صد سال وخواهی سی و بیست
هیچ وا زر وزر غیری برنداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کآن فلانی یافت گنجی ناگهان / من همآن خواهم مه کارو مه دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست / پامکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کآن منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این جا اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / درمیانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران بهست / لیك ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلب گار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیرو خام / لیك قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محك زر را مکن ازظن گزین
گر محك داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محك باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نك راه و نشان
نام هریك میبرد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ وشیر عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو مال خواهم جاه خواهم و آب رو
از درون خویش این آوازها منع کن تا کشف گردد رازما
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
صبح کاذب را ز صادق وا شناس رنگ می را بازدان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ دیدهٔ پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلك دریایی شوی آفتاب چرخ پیمایی شوی
کار کن در کارگه باشد نهان تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کار کن پرده تنید خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست آنك بیرون است از وی غافلست
پس در آ در کارگه یعنی عدم تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا برسبلت آن حیله‌مند زیر لب میکرد هردم ریش خند
صدهزاران طفل کشت او بی گناه تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی نآید برون کرددر گردن هزاران ظلم وخون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال دست و پایش خشك گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کوتن پرورد بر دگر کس ظن حقدی میبرد

کین عدو و آن حسود ودشمنست خود حسود ودشمن او آن تنست
او چو فرعون و تنش موسی او او ببیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین بر دگر کس‌دست می‌خاید بکین ۷۷۵

ملامت کردن مردم شخصی راکه مادرش راکشت بتهمت

آن‌یکی از خشم مادر را بکشت هم بزخم خنجر وهم زخم مشت
آن یکی گفتش که‌ازبدگوهری یاد نآوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو اوچه کرد آخر بگوای زشت خو
گفت کاری کرد کآن عار ویست کشتمش کآن خاك ستار ویست
گفت آنکس‌را بکش ای محتشم گفت پس هرروز مردی را کشم ۷۸۰
کشتم اورا رستم ازخونهای‌خلق نای او بُرّم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت که فساد اوست در هرناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی هردمی قصد عزیزی می کنی
ازوی‌این‌دنیای‌خوش‌برتست‌تنگ از پی او با حق و باخلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار کس ترا دشمن نماند در دیار ۷۸۵
گر شکال آرد کسی در گفت ما از برای انبیا و اولیا
کانبیا رانی که نفس کشته بود پس چراشان دشمنان‌بود وحسود
گوش نه تو ای‌طلب‌گار صواب بشنو این اشکال شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران زخم برخود میزدند ایشان‌چنان
دشمن آن باشد که قصدجان کند دشمن آن نبود که‌خودجان‌میکند ۷۹۰
نیست خفاشك عدوّ آفتاب او عدوّ خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می کشد رنج او خرشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جملهٔ کافران از شعاع جوهر پیغمبران
۷۹۵ کی حجاب چشم آن‌فردند خلق چشم‌خود را کورو کژ کردندخلق
چون غلام هندوی کو کین کشد از ستیزهٔ خواجه‌خودرا می کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا تازیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب ور کند کودك عداوت با ادیب
در حقیقت ره زن راه خودند راه عقل وجان‌خودرا خود زدند
۸۰۰ گازری گر خشم گیرد ز آفتاب ماهئی گر خشم می گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان عاقبت که بود سیاه اختر ازآن
گر ترا حق آفریند زشت رو هان مشوهم زشت‌روهم زشت‌خو
ور بُرد کفشت مرو درسنگ‌لاخ وز دو شاخستت مشو توچار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم می فزاید کمتری در اخترم
۸۰۵ خودحسدنقصان وعیبی‌دیگرست بلك از جملهٔ کمیها بتّرست
آن پلیس از ننگ وعار کمتری خویشتن افگند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود خود چه بالا بلك خون پالا بود
آن ابوجهل‌ازمحمد ننگ‌داشت وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد ای بسا اهل از حسد نا اهل شد
۸۱۰ من ندیدم در جهان جست و جو هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زآن کرد حق تا پدید آید حسدها در قلق
زآنك کس را از خدا عاری نبود حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل‌خود پنداشتی زآن سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول پس حسد ناید کسی را از قبول
۸۱۵ پس بهر دوری ولی قایمست تا قیامت آزمایش دایمست

هر کرا خوی نکو باشد برست — هر کسی کو شیشه‌دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست — خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو — هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست — آن ولیّ کم ازو قندیل اوست
آنک زین قندیل کم مشکات ماست — نور را در مرتبه ترتیبهاست ۸۲۰
ز آنک هفتصد پرده دارد نور حق — پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام — صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش — چشمشان طاقت ندارد نور پیش
و آن صف پیش از ضعیفیّ بصر — تاب نآرد روشنائی پیشتر
روشنیی کو حیات اولست — زنج جان و فتنهٔ این احولست ۸۲۵
احولیها اندك اندك کم شود — چون ز مقصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست — کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف — نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیك آهن را لطیف آن شعلهاست — کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش — زیر پتك و آتش است او سرخ و خوش ۸۳۰
حاجب آتش بود بی واسطه — در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب — پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابهٔ — همچو پا را در روش پا تابهٔ
یا مکانی در میان تا آن هوا — می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌است — شعلها را با وجودش رابطه است ۸۳۵
پس دل عالم ویست ایرا که تن — می‌رسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو — دل نجوید تن چه داند جست وجو

پس نظرگاه شعاع آن آهنست | پس نظرگاه خدا دل نی‌تن‌است
بازاین دلهای جزوی چون‌تنست | با دل صاحب دلی کو معدنست
بس مثال وشرح خواهداین کلام | لیك ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی | اینك گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود | مرگدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه به‌آن دوغلام‌که نوخریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید | بایکی زآن دوسخن گفت وشنید
یافتش زیرك دل وشیرین جواب | از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفیست در زیر زبان | این زبان پرده‌است‌بردرگاه‌جان
چونك بادی پرده را درهم کشید | سرّ صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست | گنج زر یاجمله مار و کژدمست
یا دو گنجست ماری بر کران | ز آنك نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان | کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی | جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی | حق وباطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما | ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی | هم سؤال وهم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی‌دودیدی‌قرص‌ماه | چون سؤالست این نظر دراشتباه
راست گردان چشم‌را در ماهتاب | تا یکی بینی تو مه را نك جواب
فکرتت گو کژ مبین نیکو نگر | هست‌آن فکرت شعاع آن گهر
هرجوابی کآن زگوش‌آید بدل | چشم گفت از من شنو آنرا بهل
گوش‌دلاله‌است وچشم اهل‌وصال | چشم‌صاحب‌حال‌وگوش‌اصحاب‌قال

در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد ازسخن / پختگی جو در یقین منزل‌مکن
تا نسوزی نیست آن عین‌الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ور نه قل در گوش پیچیده‌شود
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن شاه یکی را آن دوغلام وازین دیگر پرسیدن

آن غلامك را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتنش تصغیر نیست / جد گو دْ فرزند کم تحقیر نیست
چون بیآمد آن دوم درپیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه‌شه ناخوش شد از گفتاراو / جست وجویی کرد هم ز اسرا او
گفت بااین شکل‌وین گنده‌دهان / دور بنشین لیك آن سوتر مران
که تو اهل نامه ورقعه بدی / نه جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دوسه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خودرا بخار
وین دگررا گفت خه توزیر کی / صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نهٔ کآن‌خواجه‌تاش تو نمود / از تومارا سرد میکرد آن حسود
گفت اودزد و کژست‌و کژ نشین / حیز و نامرد چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راست گویی من ندیدستم چو او
راست گویی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را

۸۸۰ باشد او در من ببیند عیب‌ها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلفانست بیش
۸۸۵ گر بمیرد دید او باقی بود / ز آنك دیدش دید خلافی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیب های او بگو / آنچنانك گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواحه تاش
۸۹۰ عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی وداد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صدهزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود که آنرا ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یك جان کی چنین غمگن شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
۸۹۵ گفت پیغمبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می آیدش / هر زمان جود دگر گون زایدش
جور جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نا دیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواص را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / ز آنك کس چیزی نبازد بی‌دلیل
۹۰۰ پس سخا از چشم آمد نه ز دست / دید دارد کار جز بیناترست
عیب دیگر اینکه خود بین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو

عیب گوی وعیب جوی خود بدست | با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن درمدح یار | مدح خود درضمن مدح او میآر
ز آنك من در امتحان آرم ورا | شرمساری آیدت در ماورا

قسم غلام درصدق ووفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نه والله و بالله العظیم | مالك الملك و برحمن و رحیم ۹۰۵
آن خدایی که فرستاد انبیا | نه بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاك ذلیل | آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان | بگذرانید از تگ افلاکیان
بر گرفت ازنارو نورصاف ساخت | وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که برارواح تافت | تاکه آدم معرفت زآن نوریافت ۹۱۰
آن کز آدم رُست دست شیث چید | پس خلیفه‌اش کرد آدم کآن بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود | در هوای بحر جان دُر بار بود
جان ابراهیم از آن انوار ژفت | بی حذر در شعلهای نار رفت
چونك اسماعیل در جویش فتاد | پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد | آهن اندر دست بافش نرم شد ۹۱۵
چون سلیمان بد وصالش رارضیع | دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر | چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب | شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا ازدست موسی آب خورد | ملکت فرعون را یك لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت | بر فراز گنبد چارم شتافت ۹۲۰
چون محمد یافت آن ملك ونعیم | قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد | با چنان شه صاحب و صدیق شد

جون عمر شیدای آن معشوق شد حق و باطل را چودل فاروق شد
چون نك عثمان آن عیان را عین گشت نور فایض بود وذی‌النورین گشت
چون زرویش مرتضی شد درفشان گشت او شیر خدادر مرج جان
چون جنید ازجند او دید آن مدد خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید نام قطب العارفین از حق شنید
چون که کرحی کرح اورا سد حرس شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد گشت او سلطان سلطانان داد
وآن شفیق ازشق آن راه شگرف گشت اوخورشید رای‌وتیزطرف
صد هراران یادشاهان نهان سر فرازانند زآن سوی جهان
نامشان ازرشك حق بنهان بماند هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان کاندر آن‌بحرند همچون‌ماهیان
بحر جان و جان بحرار گویمش نیست لایق نام نو می جویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست مغزها نسبت بدو باشد چوپوست
که صفات خواجه تاش و یار من هست صدچندان که‌این گفتارمن
آنچ میدانم ز وصف آن ندیم باورت نآید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون‌ازآن خودبگو چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کردهٔ از تگ دریاچه دُر آوردهٔ
روزمرگ این‌حس تو باطل‌شود نور جان داری که یار دل شود
درلحد کین چشم را خاك آگنند هستت آنج گور را روشن کنند
آن زمان که دست وپایت بردرد پرّ و بالت هست تا جان بر پرد
آنرمان کین جان حیوانی نماند جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط مَنْ جاَ بالحسنَ نهْ کردنست این‌حسن راسوی‌حضرت‌بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری / این عرض‌ها که فناشد چون بری ۹۴۵
این عرضهای نماز و روزه را / چونك لایبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیك از جوهر برند امراض را
تا مبدّل گشت جوهرزین عرض / چون ز پرهیزی که‌زایل‌شدمرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله ۹۵۰
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب‌واشتررا عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن‌بستان‌نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نك غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زآن کیمیا گرشد بیآر
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا ۹۵۵
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این‌صفت کردن عرض‌باشدخمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی‌قنوط عقل نیست / گرتو فرمایی عرض‌رانقل‌نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست / گرعرض کآن‌رفت‌باز آینده نیست
گر نبودی مرعرض‌را نقل‌وحشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر ۹۶۰
این عرض‌ها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گلّه بود هم سایقش
وقت محشرهرعرض‌راصورتیست / صورت هریك عرض‌را نوبتیست
بنگر اندرخود نه‌تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانها / در مهندس بود چون افسانها ۹۶۵
آن فلان‌خانه که مادیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشها آلت آورد و ستون از پیشها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشهٔ جز خیال و جز عرض و اندیشهٔ
جمله اجزای جهان را بی‌غرض در نگر حاصل نشد جز از عرض
۹۷۰ اول فکر آخر آمد در عمل بنیت عالم چنان دان در ازل
میوها در فکر دل اوّل بود در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه ساح وبرگ وبیخش اولست آنِ همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاك بود اندر آخر خواجهٔ لولاك بود
۹۷۵ نفل اعراض است این بحث و مقال نفل اعراض است این شیروشگال
جمله عالم خود عرض بودند تا اندرین معنی بیآمد هل أتی
آن عرضها از چه زاید از صور وین صور هم ازچه زاید از فکر
این جهان یك فکر تست از عقل کل عفل چون شاهست وصورتها رسل
عالم اوّل جهان امتحان عالم نانی جزای این و آن
۹۸۰ چاکرت شاها جنایت میکند آن عرض زنجیر وزندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
اینعرض باجوهر آن بیضه است وطیر این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد اینعرض‌های تو یك جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد تا بود غیب اینجهان نیك و بد
۹۸۵ ز آنك گر پیدا شدی اشکال فکر کافر ومؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ایشاه این نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد لیك از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یك امیر از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار ور صورهای علمها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست چون تو میدانی که آنچ بود نیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان آنك دانسته برون آید عیان
آنچ میدانست تا پیدا نکرد برجهان ننهاد رنج طلق و درد
یك زمان بیکار نتوانی نشست تا بدی یا نیکئی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود چون سررشتهٔ ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش بر تو بی‌کاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد هر سبب مادر اثر زاید ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب تا نزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیك دیدهٔ باید منوّر نیك نیك
شاه با او در سخن اینجا رسید تا بدید از وی نشانی ناپدید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست لیك ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیآمد آن غلام سوی خویشتن خواند آن شاه وهمام
گفت صَحاً لَكْ نَعیمٌ دایمٌ بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا گر نبودی در تو آن که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هرك رویت دیدیی دیدنت ملك جهان ارزیدیی
گفت رمزی ز آن بگوای پادشاه کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویيت کرد کآشکارا تو دوایی خفیه درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد / درزمان دریای خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
چون دمادم کرد هجو ش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بد آن / از تو جان گنده ست و زیارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
بر حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یك تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو درپاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بهر جان
لیك اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یك نگر
کآن چه دارد وین چه دارد میگزین / زآنك کمیابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل / ور بزرگی هست صد چندانك لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندانك نقش چشم تو
لیك پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یك اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیك دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یك بود / صد هزاران لشکرش در پی رود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یك اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه برزمین

هست آن اندیشه پیش خلق خُرد — لیك چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشهٔ — قایمست اندر جهان هر پیشهٔ
خانها و قصرها و شهرها — کوهها و دشتها و نهرها ۱۰۳۵
هم زمین و بحر و هم مهر و فلك — زنده از وی همچو از دریا سمك
پس چرا از ابلهی پیش تو کور — تن سلیمانست اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ — هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم — ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر — ایمن و غافل چو سنگ بی خبر ۱۰۴۰
ز آنك نقشی و ز خرد بی بهرهٔ — آدمی خو نیستی خر کرهٔ
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل — شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال — بر گشاید بی حجابی پرّ و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم — نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود — جز خدای واحد حی ودود ۱۰۴۵
یك فسانه راست آمد یا دروغ — تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن خشم بر غلام خاص

پادشاهی بندهٔ را از کرم — بر گزیده بود بر جملهٔ حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر — ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت — او ایازی بود شه محمود وقت
روح او با روح شد در اصل خویش — پیش ازین تن بود هم پیوندو خویش ۱۰۵۰
کار آن دارد که پیش از تن بدست — بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست — چشم او بر کشتهای اولست
آنچ گندم کاشتندی و آنچ جو — چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچ آبستست شب جز آن نزاد حیلها و مکرها بادست باد
کی کند دل خوش بحیلتهای گش آنك بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست این دوم فانیست و آن اول درست
کشت اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنك روزدین پیدا شود نزد مالك دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم برجهند تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده چه شنوم این را عبث بی عایده
ور سؤالت را بسی فایدّ هاست پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان ازیك جهت بی‌فایده‌ست از جهت های دگر پرعایده‌ست
فایدهٔ تو گر مرا فایّده نیست مر ترا چون فایدست از وی مه ایست
حسن یوسف عالمی را فایده گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود لیك بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون لیك بر محروم و منکر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی بر منافع مردنست و زندگی
چیست در عالم بگو یك نعمتی که نه محرومند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر هست هرجان‌رایکی قولی دگر
لیك گر آن قوت بروی‌عارضیست پس‌نصیحت کردن‌اورا رایضیست
چون کسی گوازمرض گل‌داشت دوست گر چه‌پندارد که آنخودقوت‌اوست
قوت اصلی را فرامش کرده‌است روی در قوت مرض آورده‌است
نوش را بگذاشتم سم خورده‌است قوت‌علت‌راچوچربش کرده‌است
قوت اصلیّ بشر نور خداست قوت حیوانی مرو را ناسزاست
لیك از علت درین افتاد دل که‌خورداوروزوشب‌زین‌آب‌وگل
روی زرد وپای سست و دل سبك کو غذای والسّما ذات الحبُك
آن غذای خاصگان دولتست خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدانُ یرزَقون فرمود حق آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل زهر یاری غذایی مِی خورد دل زهر علمی صفایی می برد
صورت ر آدمی چون‌کاسه‌ایست چشم از معنی او حسّاسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زایدبشر وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاك با بارانها میوها و سبزه و ریحانها
وز قران سبز ها با آدمی دلخوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما می بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما چون بر آید از تفرج کام ما

سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید حوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / و آن ز خورشیدست وازوی میرسد
هرزمینی کآن قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوّت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی‌همه طاق و طُرم طاق و طُرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عزّ درخواری خوشند
بر امید عزّ ده روزهٔ خُدوك / گردن خود کرده اند از غم چو دوك
چون نمی‌آیند اینجا کی منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیر گون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی بر آمد نی فروشد ذات او
ما که واپس ماندِ ذرات ویم / در دو عالم آفتابی بی فیم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فرّ شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که ازشمس این‌شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدیّ من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون بُرد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق وتازیان ورخود خرند
وآنك گردشها از آن دریا ندید / هردم آرد رو بمحرابی جدید
او زبحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیك و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم / ورنه ما نه این کور را بینا کنیم
هان ضیاءالحق حسام‌الدین توزود / داروش کن کوری چشم حسود
تو تیـای کبریای تیز فعل / داروی ظلمت کُشِ استیز فعل
آنك گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنك او باشد حسود آفتاب / وآنك میرنجد زبود آفتاب
اینت درد بی دوا کو راست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنك شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بـر جعدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیك کورش کرد سرهنگ قضا
خاك در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش برسر میزنند / پرّ و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تـا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پُرچشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم بجغد / صدچنین ویران فدا کرده بجغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نه مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت میکند تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر بر کند ما را بسالوسی زوکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست والله از جملهٔ حریصان بترست
۱۱۴۵ اوخورد ازحرص طین راهمچو دبس دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شه تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او ویا جنس وزیر هیچ باشد لایق گوزینه سیر
آنچ می گوید زمکر وفعل وفن هست سلطان با حشم جویای من
۱۱۵۰ اینت مالیخولیای ناپذیر اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست مرغك لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یك پرمن بشکند بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه‌بود خود اگربازی مرا دل برنجاند کند با من جفا
۱۱۵۵ شه کند توده بهر شیب و فراز صدهزاران خرمن ازسرهای باز
پاسبان من عنایات ویست هر کجا که من روم شه درپیست
در دل سلطان خیال من مقیم بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپرّاند مرا شه در روش می‌پرم براوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم پردهای آسمانها می درم
۱۱۶۰ روشنی عقلها را فکرتم انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما جغد که بود تا بداند سرّ ما
شه برای من ز زندان یاد کرد صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد از دم من جغدها را باز کرد

ای خنك جغدی که درپرواز من فهم کرد از نیك بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید گرچه جغدانید شه بازان شوید ۱۶۵
آنك باشد با چنان شاهی حبیب هر کجا افتد چرا باشد غریب
هرك باشد شاه دردش را دوا گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالك ملکم نیم من طبل خوار طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو لیك دارم در تجلی نور ازو ۱۷۰
نیست جنسیت ازروی شکل وذات آب جنس خاك آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام طبع را جنس آمدست آخرمدام
جنس ماچون نیست جنس شاه ما مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شدمای ما او ماند فرد پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاك شد جان و نشانیهای او هست برخاکش نشان پای او ۱۱۷۵
خاك پایش شو برای این نشان تا شوی تاج سر گردن کشان
تا که نفریبد شما را شکل من نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان بابدن پیوسته است هیچ این جان بابدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت نور دل در قطرهٔ خونی نهفت ۱۱۸۰
شادی اندر گرده و غم در جگر عقل چون شمع درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیف است وچون عقلها در دانش چونی زبون
جان کل باجان جزو آسیب کرد جان ازو درّی ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که برخشك وترست آن مسیحی کز مساحت برترست ۱۱۸۵

پس زجان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونك لبیکش بیارب می‌رسد
هست لبّیکی که نتوانی شنید / لیك سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه ازدیوار درجوی آب

برلب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت اوخشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دوفایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مرتشنگانرا چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو برمحبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کآن ازیمن / می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کآن بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هرخشتی کزین / برکنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خشت لَزِب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست ۱۲۱۰
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر که تشنه‌تر / زودتر بر می کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پُر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنك آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش ۱۲۱۵
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وآن جوانی همچو باغ سبز وتر / می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان / سبز می گردد زمین و تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط وبند
پیش از آن که ایام پیری دررسد / گردنت بندت بحبل من مسد ۱۲۲۰
خاك شوره گردد وریزان وسست / هرگز ازشوره نبات‌خوش‌نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او زخویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفت نطق وطعم ودندان‌ها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز ۱۲۲۵
بیخهای خوی بد محکم شده / قوّت برکندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که آن خاربن را که نشاندهٔ برسر راه بر کن

همچو آن شخص درشت خوش سخن — در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند — بس بگفتندش بکن آنرا نکند
هردمی آن خاربن افزون شدی — پای خلق اززخم آن پرخون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار — پای درویشان بخستی زار زار
چون بجدحاکم بدو گفت این بکن — گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد — شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ — پیش آ در کار ما واپس مغر
گفت الایام یا عم بیننا — گفت عجل لاتماطل دیننا
تو که میگوئی که فردا این بدان — کی بهر روزی که می آید رمان
آن درخت بد جوان تر میشود — وین کننده پیرو مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن — خار کن در پیری و در کاستن
خاربن هرروز و هردم سبز و تر — خار کن هرروز زار و خشکتر
او جوان تر میشود تو پیر تر — زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هریکی خوی بدت — بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی — حس نداری سخت بر نفس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان — که زخلق زشت توهست آن رسان
غافلی بازی ز زخم خود نهٔ — تو عذاب خویش و هر بیگانهٔ
یا تبر بر گیر و مردانه بزن — تو علی وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را — وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا — وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است — کشتن آتش بمؤمن ممکن است

مصطفی فرمود از گفت جحیم — کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر زمن ای شاه زود — هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاك نار نور مؤمن است — ز آنك بی‌ضد دفع ضد لایمکن است ۱۲۵۰
نار ضد نور باشد روز عدل — کآن ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار — آب رحمت بردل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است — آب حیوان روح پاك محسن است
پس گریزان است نفس تو ازو — ز آنك تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش ز آن گریزان می‌شود — کآتشش از آب ویران می‌شود ۱۲۵۵
حس وفکر تو همه از آتش است — حس شیخ وفکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد — چك چك از آتش بر آید برجهد
چون کند چك‌چك تو گویش مرك‌ودرد — تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا — تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بردهد — لاله و نسرین و سیسنبر دهد ۱۲۶۰
باز پهنا می‌رویم از راه راست — باز گردای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود — که خرت لنگست ومنزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نه — جز سیه رویی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد — بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد — آفتاب عمر سوی چاه شد ۱۲۶۵
ای دوروزك را که زورت هست زود — پرّ افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز — تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر — هین فتیلش ساز روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت — تا بکلی نگذرد ایام کشت

۱۲۷۰ پند من بشنو که تن بند قویست کهنه‌بیرون کن گرت‌میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا بخل تن بگذار پیش آورسخا
ترك شهوتها و لذتها سخاست هر که درشهوت فروشدبر نخاست
این سخا شاخیست از سروبهشت وای‌او کز کف‌چنین‌شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترك هوا بر کشد این شاخ جانرا برسما
۱۲۷۵ تا برد شاخ سخا ای خوب کیش مرترا بالا کشان تا اصل‌خویش
یوسف حسنی و این عالم چوچاه وین رسن صسرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید عالم بس آشکارا ناپدید
۱۲۸۰ این‌جهان‌نیست چون‌هستان‌شده وآن جهان هست بس پنهان‌شده
خاك بر بادست بازی میکند کژ نمایی پرده سازی میکند
اینك بر کارست‌بی‌کارست وپوست وآنك‌پنهان‌است مغزواصل‌اوست
خاك همچون آلتی در دست باد باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاك افتد نظر بادبین چشمی بود نوعی دگر
۱۲۸۵ اسب راند اسب را کو هست یار هم سواری داند احوال سوار
چشم‌حس اسب‌است‌ونور حق‌سوار بی سواره اسب خود نآید بکار
پس ادب کن اسب‌را ازخوی بد ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود چشم او بی چشم شه مضطر بود
خشم اسبان جز گیاه و جز چرا هر کجا خوانی بگوید نه چرا
۱۲۹۰ نورحق برنور حس راکب شود آنگهی‌جان‌سوی‌حق راغب شود
اسب بی‌راکب چه داند رسم راه شاه باید تا بداند شاه را

سوی حسی رو که نورش را کبست حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود معنی نورُ علی نور این بود
نور حسی می کشد سوی ثری نور حقش میبرد سوی عُلی
زآنك محسوسات دونترعالمیست نورحق دریاوحس چون شبنمیست ۱۲۹۵
لیك پیدا نیست آن را کب برو جز بآثار و بگفتار نکو
نورحسی کو غلیظ است و گران هست پنهان در سواد دیدگان
چونك نور حس نمی‌بینی زچشم چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نورحس با این غلیظی مختفیست چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست بادغیب عاجزی پیشه گرفت و داد غیب ۱۳۰۰
گه بلندش میکند گاهیش پست گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش می برد گاهی یسار گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان وقلم بین خط گزار اسب در جولان و نا پیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که آن تیرشهیست نیست پرتاوی ز شصت آگهیست ۱۳۰۵
ما رَمیت اذ رمیت گفت حق کار حق برکارها دارد سبق
خشم خود بشکن تومشکن تیررا چشم خشمت خون شمارد شیررا
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر تیر خون آلود از خون تو تر
آنچ پیدا عاجز و بسته زبون وآنچ ناپیدا چنان تند و حرون
ماشکاریم این‌چنین دامی کراست گوی چوگانیم چوگانی کجاست ۱۳۱۰
می‌درد می دوزد این خیاط کو می دمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی زاهد کند زندیق را
زآنك مخلص در خطر باشدزدام تا ز خود خالص نگردد او تمام

ز آنك در راهست وره‌زن بی‌حدست آن رهد کو در امان ایزد است
۱۳۱۵ آینهٔ خالص نگشت او مخلص است مرغ را نگرفته است او مُقنص است
چونك مخلص گشت مخلص بار رست در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد هیچ نانی خرمن گندم نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گردِ و از تغیر دور شو رو چو برهان محقق نور شو
۱۳۲۰ چون زخود رستی همه برهان شدی چونك بنده نیست شه سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح دین نمود دید ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام مهر او گه ننگ سازد گاه نام
۱۳۲۵ مهر مومش حاکی انگشتریست باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکیء اندیشهٔ آن زرگرست سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیم است اوستاد بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست کُه که کآوا مثنا می کند هست که کآواز صد تا میکند
۱۳۳۰ می‌زهاند کوه از آن آواز وقال صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود آبها در چشمها خون میشود
ز آن شهنشاه همایون نعل بود که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یك چشمه جوشان میشود نه بدن از سبز پوشان می شود
۱۳۳۵ نه صدای بانگ مشتاقی درو نه صفای جرعـهٔ ساقی درو

کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین کُه را بکلی بر کنند
بوك بر اجزای او تابد مهی / بوك در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / بر سر ما سایه کی می‌افکند
این قیامت ز آن قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسن است ۱۳۴۰
ای خنك زشتی که خوبش شد حریف / وای گل رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمك‌لان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة‌الله هست خم رنگ هو / پیسها یك رنگ گردد اندرو ۱۳۴۵
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود اناالحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش‌وش است
چون بسرخی گشت همچون زرکان / پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم ۱۳۵۰
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را در من بزن
آتشم من گر ترا شد مشتبه / روی خود برروی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایك ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملك / رسته باشد جانش از طغیان و شك
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند ۱۳۵۵
پای در دریا منه کم گو از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیك من نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد خونبهای عقل وجان این بحرداد
تا که پایم می رود رانم درو چون نماند پا چو بطّانم درو
بی‌ادب حاضرزغایب خوشترست حلفه گرچه کژ بود نه بردرست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد پاك کی گردد برون حوض مرد
پاك کو از حوض مهجور اوفتاد اوزپاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود پاکی اجسام کم میزان بود
زآنك دل حوض است لیکن در کمین سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود نو خواهد مدد ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی‌من کی رود بی من این آلوده زایل کی شود
زآب هر آلوده کو پنهان شود اَلحیاء یَمنَعُ الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناك شد تن زآب حوض دلها پاك شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر هان زپایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زبان در میانشان برزخ لایبغیان
گر تو باشی راست ورباشی تو کژ پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان لیك نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین تر ازشکر بود جان بشیرینی رود خوش تر بود
ای ملامت گر سلامت مر ترا ای سلامت جو توی واهی العُری
جان من کوره است با آتش خوش است کوره این را بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزید نیست هر که اوزین کوره باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزون گرفت روضهٔ جانت گل وسوسن گرفت

آنچ خوف دیگران آن امن تست — بط قوی از بحر و مرغ خانه سست ۱۳۸۰
باز دیوانه شدم من ای طبیب — باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون — هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست — پس مرا هردم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل — خاصه در زنجیر این میر اجل
آن چنان دیوانگی بگسست بند — که همه دیوانگان پندم دهند ۱۳۸۵

آمدن دوستان به بیمارستان جهت ذاالنون قدس‌الله سره‌العزیز

این چنین ذاالنون مصری رافتاد — کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلك — میرسید از وی جگرها را نمك
هین منه تو شور خودای شوره خاك — پهلوی شور خداوندان پاك
خلق را تاب جنون او نبود — آتش او ریشهاشان می ربود
چونك در ریش عوام آتش فتاد — بند کردندش بزندانی نهاد ۱۳۹۰
نیست امکان واکشیدن این لگام — گرچه زین ره تنگ می آیندعام
دیده این شاهان زعامه خوف جان — کین گره کور ندوشاهان بی نشان
چونك حکم اندر کف رندان بود — لاجرم ذاالنون در زندان بود
یك سواره میرود شاه عظیم — در کف طفلان چنین در یتیم
دُرّ چه دریا نهان در قطرهٔ — آفتابی مخفی اندر ذرهٔ ۱۳۹۵
آفتابی خویش را ذره نمود — واندك اندك روی خود را بر گشود
حملهٔ ذرات در وی محو شد — عالم ازوی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود — بی گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا — لازم آمد یقتلونَ الانبیا
انبیا را گفته قوم راه گم — از سفه انّا تَطَیّرنا بکم ۱۴۰۰

جهل ترسا بین امان انگیخته — ز آن خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود — پس مرورا امن کی تاند نمود
چون دل آن‌شاه زیشان خون‌بود — عصمت وَ اَنتَ فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر — باشد از قلاب خاین بیشتر
۱۴۰۵ یوسفان از رشك زشتان مخفیند — کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان ازمکر اخوان درچه‌اند — کزحسد یوسف بگرگان‌میدهند
ازحسد بریوسف مصری چه‌رفت — این حسداندر کمین گرگیست‌زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم — داشت بریوسف‌همیشه خوف‌وبیم
گرگ ظاهر گرد یوسف حود نگشت — این حسد در فعل ازگرگان گذشت
۱۴۱۰ زخم کرد این گرگ وزعذرلبق — آمده کانّا دَهبنا نَستبق
صدهزاران گرگ را این مکر نیست — عاقبت‌رسواشود این گرگ‌بیست
ز آنك حشر حاسدان روز گزند — بی گمان پرصورت گرگان کنند
حشر پرحرص خس مردارخوار — صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان — خمر خواران را بود گند دهان
۱۴۱۵ گند مخفی کآن بدلها می‌رسید — گشت اندرحشرمحسوس وپدید
بیشهٔ آمد وجود آدمی — برحذرشوزین وجودار زآن‌دمی
دروجودما هزاران گرگ‌وخوك — صالح و ناصالح وخوب وخشوك
حکم آن‌خوراست کآن غالبترست — چونك زر بیش‌ازمس آمدآن‌زدست
سیرتی کآن در وجودت‌غالبست — هم برآن‌تصویرحشرت واجبست
۱۴۲۰ ساعتی گرگی در آید در بشر — ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینها در سینها — از ره پنهان صلاح و کینها
بلك خود از آدمی در گاو و خر — می‌رود دانایی و علم و هنر

اسب سُکسکْ میشود رهوار و رام — خرس بازی میکند بُزهم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس — تا شُبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوبی ز آن رُقود — رفت نا جویای الله گشته بود ۱۴۲۵
هر زمان در سینه نوعی سر کند — گاه دیو و گه ملك گه دام ودد
ز آن عجب بیشه که هر شیر آگهست — تا بدام سینها پنهان رهست
دزدیی کن ازدرون مرجان جان — ای کم از سگ از درون عارفان
چونك دزدی باری آن درّ لطیف — چونك حامل میشدی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذا النون دیوانه نشده است قاصد کرده است

دوستان در قصهٔ ذاالنون شدند — سوی زندان و در آن رأیی زدند ۱۴۳۰
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست — او درین دین قبلهٔ و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او — تا جنون باشد سفَه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او — کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد — او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست — قاصدا رفتست و دیوانه شدست ۱۴۳۵
که ببندیدم قوی وز ساز گاو — برسر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات — چون قتیل از گاوموسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم — همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دُمّ گاو — همچو مس از کیمیا شد زرّ ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را — وانمود آن زمرهٔ خون خوار را ۱۴۴۰
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند — کین زمان در خصمیم آشفته‌اند
چونك کشته گردد این جسم گران — زنده گردد هستی اسرار دان

جان او بیند بهشت و نار را باز داند جملهٔ اسرار را
وا نماید خونیان دیو را وا نماید دام خدعه و ریو را
۱۴۴۵ گاو کشتن هست از شرط طریق تا شود اززخم دمّش جان مُفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذا النون قدس‌الله روحه

چون رسیدند آن نفر نزدیك او بانگ بر زد هی کیانید اتّفوا
با ادب گفتند ما از دوستان بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون این چه بهتانست برعقلت جنون
۱۴۵۰ دود گلخن کی رسد در آفتاب چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد با بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محبّ و صادق ودل خسته‌ایم در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
۱۴۵۵ فحش آغازید و دشنام از گزاف گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید وسنگ پران کرد وچوب جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان دوستان را رنج باشد همچوجان
کی کران گیرد زرنج دوست دوست رنج مغز ودوستی آنرا چوپوست
۱۴۶۰ نه نشان دوستی شد سر خوشی در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است زر خالص دردل آتش خوش است

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

نه که لقمان را که بندهٔ پاك بود روز و شب در بندگی چالاك بود

خواجه‌اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
آنك لقمان گرچه بنده زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی‌ازبخشش‌زمن‌درخواست‌کن ۱۴۶۵
گفت ای شه شرم نآید مرترا / که چنین گوئی مرا زین برترآ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وآن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت‌شه‌آن دوچه‌اندآن زلتست / گفت آن یك خشم و دیگر شهوتست
شاه‌آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن‌آن داردکه مخزن‌ذات اوست / هستی اودارد که باهستی عدوست ۱۴۷۰
خواجهٔ ایمان بظاهر خواجه‌وش / درحقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باز گو نه زین بسیست / درنظرشان گوهری کم‌ازخسیست
هر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یك گره‌را خودمعرف‌جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یك گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد ۱۴۷۵
نور باید پاك از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی‌فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / بند او باشد نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / درجهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سرّ حال
درتن گنجشك چه بودبرگ‌وساز / که شود پوشیده آن برعقل باز ۱۴۸۰
آنك واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنك بر افلاك رفتارش بود / برزمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجهٔ / بندگی برظاهرش دیباجهٔ

۱۴۸۵ چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامهای آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
درپیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تورو برصدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مرمرا تو هیچ توقیری منه
۱۴۹۰ ترك خدمت خدمت تو داشتم / نا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید کی ایشان بنده‌اند
چشم پر بودندوسیر ازخواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
این غلامان هوا برعکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل وجان
آید از خواجه ره افکندگی / نآید از بنده بغیر از بندگی
۱۴۹۵ پس از آن عالم باین عالم چنان / تعبیتها هست برعکس این بدان
خواجهٔ لقمان از این حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیك خشنودی لقمان را بجست
زآنك لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر وفتی
۱۵۰۰ چه عجب که سر زبد پنهان کنی / این عجب که سرزخودپنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بردام مزد / وانگه ازخود بی‌زخودچیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج اورا می‌درند / او بدآن مشغول شد جان میبرند
۱۵۰۵ چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از توچیزی در نهان خواهند برد
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌درآید دزد از آن سوکایمنی

پس بدان مشغول شو کآن بهتر ست تا زتو چیزی برد کآن کهتر ست
بار بازرگان چو در آب اوفتد دست اندر کالهٔ بهتر زند
جونك چیزی فوت خواهدشد درآب ترك کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان‌کنندگان

هر طعامی کآورید ندی بوی کس سوی لقمان فرستادی ز پی ۱۵۱۰
تا که لقمان دست سوی آن برد قاصداتاخواجه‌پس‌خورده‌ش‌خورد
سور او خوردی و شور انگیختی هرطعامی کآن نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها این بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان گفت رو فرزند لقمان‌را بخوان
چون برید وداد او را یك برین همچو شکر خوردش و چون انگبین ۱۵۱۵
از خوشی که خورد داد اورا دوم تا رسید آن کرجها تا هفدهم
ماند کرجی گفت‌این‌رامن‌خورم تاچه‌شیرین‌خربزه‌است‌این بنگرم
اوچنین خوش میخورد کزذوق‌او طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون‌بخورداز‌تلخیش آتش‌فروخت هم‌زبان کرد آبله‌هم حلق‌سوخت
ساعتی بی خود شد از تلخی آن بعداز آن گفتش که‌ای‌جان‌وجهان ۱۵۲۰
نوش‌چون کردی‌توچندین‌زهر را لطف چون انگاشتی این قهر را
این‌چه‌صبرست‌این‌صبوری ازچه‌روست یامگر پیش‌تواین جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی که‌مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت‌من ازدست نعمت بخش تو خورده‌ام چندان که‌ازشرم‌مم‌دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت من ننوشم ای تو صاحب معرفت ۱۵۲۵
چون همه اجزام از انعام تو رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر زیك تلخی کنم فریاد و داد خاك صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکر بخشت بداشت اندرین بطبخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود از محبت مسّها زرین شود
۱۵۳۰ از محبت دردها صافی شود از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده میکنند از محبت شاه بنده می کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است کی گزافه برجنبن تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد عشق زاید ناقص اما بر جماد
برجمادی رنگ مطلوبی چودید از صفیری بانگ محبوبی شنید
۱۵۳۵ دانش ناقص نداند فرق را لاجرم خورشید داند برق را
چونك ملعون خواند ناقص را رسول بود در تأویل نقصان عقول
زآنك ناقص تن بود مرحوم رحم نیست برمرحوم لایق لعن ورخم
نقس عقلست آنك بدرنجوریست موجب لعنت سزای دوریست
زآنك تکمیل خردها دور نیست لیك تکمیل بدن مقدور نیست
۱۵۴۰ کفر و فرعونیّ هر گبر بعید جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پی است آن چولاشرقی ولاغربی کی است
۱۵۴۵ برق را چون یخلف الابصاردان نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن نامهٔ در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست بردل و برعقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر — در کسی که کرد نحست درنگر
آن نظر که بنگرد این جر ومد — او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
ز آن همی گرداندت حالی بحال — ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوف زاید از ذات الشمال — لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یك پره — عاجز آمد از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام — یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست — کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور — بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور — تا نماید همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین — بگذرد که لآ احب الافلین
این جهان تن غلط انداز شد — جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد — برغلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام — باز باید گشت و کرد آنرا تمام
باغبان ملك با اقبال و بخت — چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود — و آن درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت — چون ببیندشان بچشم عاقبت
کآن درختان را نهایت چیست بر — گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد — از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین ببست از بهر حق — چشم آخر بین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند — تلخ گوهر شور بختان بوده‌اند
ازحسد جوشان و کف می‌ریختند — در نهانی مکر می انگیختند

نا غلام خاص را گردن زنند بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده همچو بوبکر ربانی تن زده
در تماشای دل بد گوهران می‌زدی خنبك بر آن کوزه گران
۱۵۷۵ مکر میسازند قومی حیله مند تا که شه را در فعاعی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بی کران در فعاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که بااستادخویش همسری آغازد و آید بپیش
با کدام استاد استاد جهان پیش او یکسان هویدا و نهان
۱۵۸۰ چشم او ینظر بنور الله شده پرد های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم پردهٔ بندد بپیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان هر دهانی گسته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را ای کم از سگ نیستت بامن وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل همچو خودشاگرد گیرو کور دل
۱۵۸۵ نه ازمنت باریست درجان وروان بی منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست چه شکی‌این کارگاه ای‌نادرست
گویی پنهان می‌زنم آتش زنه نه بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو دل گواهیی دهد از ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم هرچه گویی خندد و گوید نعم
۱۵۹۰ او نمی خندد ز ذوق مالشت او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا کاسه زن کوزه بخور اینك سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا صد هزاران گل شکفتی مز ترا

چون دل او در رضا آرد عمل آفتابی دان که آید در حمل
رو بخندد هم نهاد و هم بهار درهم آمیزد شکوه و سبزه زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا افگند اندر جهان بی نوا ۱۵۹۵
چونك برگ روح‌خود زرد وسیاه می‌بینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب می کند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست آن‌سپیدی و آن‌سیه‌میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار چون خط قوس و قزح دراعتبار ۱۶۰۰

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه‌السلام دردل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد که خدایش عقل صد مژده بداد
هد هدی نامه بیاورد و نشان از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دیدوجان عنقاش‌دید حس‌چو کفی دید ودل‌دریاش‌دید
عقل باحس زین‌طلسمات‌دورنگ چون محمد باابوجهلان بجنگ ۱۶۰۵
کافران دیدند احمد را بشر چون ندیدند از وی انشقّ القمر
خاك زن دردیدهٔ حس‌بین خویش دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش‌خواند بت‌پرستش گفت‌وضد ماش‌خواند
زانك او کف دید و دریا را ندید زانك حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او او نمی‌بیند ز گنجی یك تسو ۱۶۱۰
ذرّهٔ زآن آفتاب آرد پیام آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر هفت بحر آن قطره‌را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاك او پیش خاکش سر نهد افلاك او

خاك آدم چونك شد چالاك حق — پیش خاکش سر نهاد املاك حق
السمآء انشقت آخر از چه بود — ازیکی چشمی که خاکی گشود
خاك از دردی نشیند زیر آب — خاك بین کرعرش بگذشت ازشتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست — جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را — ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله مایشا — او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند — تیرگی و دردی و تقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند — راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که نعز من تشا — خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو — زیر هفتم خاك با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر شها — ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم — در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم — هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت — این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو — گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبك شوهمچو پشم — چرخ را گویم فرو درپیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه — هردو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشك — چشمهٔ خون را بفن سازیم مشك
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه — یوغ برگردن ببندد شان اله

انکار فلسفی برقرائت اِنَّ اَصْبَحَ مَآؤُکم غورا

مقربی می‌خواند از روی کتاب — مآؤکم غوراً ز چشمه بندم آب

آب را در غورها پنهان کنم چشمهارا خشك وخشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر جز من بی مثل با فضل وخطر ۱۶۳۵
فلسفیٌ منطقیٌ مستهان میگذشت ازسوی مکتب آن‌زمان
چونك بشنید آیت او از ناپسند گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر آب را آریم از پستی ز بر
شب بخفت ودید او یك شیرمرد زدطپانچه‌هردوچشمش کور کرد
گفت‌زین‌دوچشمهٔ‌چشم ای شقی با تبر نوری بر آر ار صادقی ۱۶۴۰
روز برجست و دوچشم کور دید نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیك استغفار هم در دست نیست ذوق توبهٔ نقل هرسرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود راه توبه بر دل او بسته بود
دل‌بسختی‌همچوروی‌سنگ گشت چون شکاف توبه آنرا بهر کشت ۱۶۴۵
چون شعیبی کو که تا او از دعا بهر کشتن خاك سازد کوه را
از نهاز و اعتقاد آن خلیل گشت‌ممکن‌امرصعب ومستحیل
یا بدر یوزهٔ مقوقس از رسول سنگ لاخی مزرعی شد با اصول
همچنین برعکس آن افکار مرد مس کند زر را و صلحی‌را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا خاك قابل را کند سنگ و حصا ۱۶۵۰
هردلی را سجده هم دستور نیست مزد رحمت قسم هرمزدور نیست
هین بپشت‌آن مکن جرم و گناه که‌کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را واجب‌آید ابروبرق این شیوه‌را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم کی نشیند آتش تهدید و خشم ۱۶۵۵

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار بر فشاندن گیرد ایام بهار
۱۶۶۰ کی فروزد لاله را رخ همچو خون کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند کی چو طالب فاخته کو کو کند
کی بگوید لکلك آن لك لك بجان لك چه باشد ملك تست ای مستعان
کی نماید خاك اسرار ضمیر کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حلّها مِنْ کَریمٍ مِن رَحیمٍ کُلُّها
۱۶۶۵ آن لطافتها نشان شاهدیست آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست دید رب خویش وشد بی‌خویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد چون نخورد او می نداند بوی کرد
ز آنك حکمت همچو ناقهٔ ضاله است همچو دلاله شهان را دالّه است
۱۶۷۰ تو ببینی خواب در یك خوش لقا کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینك نشان که به پیش آید ترا فردا فلان
یك نشانی آنك او باشد سوار یك نشانی که ترا گیرد کنار
یك نشانی که بخندد پیش تو یك نشان کی دست بندد پیش تو
یك نشانی آنك این خواب از هوس چون شود فردا نگویی پیش کس
۱۶۷۵ ز آن نشان با والد یحیی بگفت کی نیابی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیك و بدت این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو کین سکوتست آیت مقصود تو

هین میآور این نشان‌را تو بگفت وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کآن ملك وجاه که همی جویی بیابی از اله ۱۶۸۰
آنك می گریی بشب های دراز و آنك میسوزی سحر گه درنیاز
آنك بی آن روز تو تاریك شد همچو دو کی گردنت باریك شد
و آنچ دادی هرچه داری در زکات چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ‌رو سر فدا کردی و گشتی همچومو
چند در آتش نشستی همچو عود چند پیش تیغ رفتی همچو خود ۱۶۸۵
زین چنین بیچارگیها صدهزار خوی عشاقست و نآید در شمار
چونك شب این خواب دیدی روز شد از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کردهٔ برچپ و راست کآن نشان و آن علامتها کجاست
برمثال برگ میلرزی که وای گر رود روز و نشان نآید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا چون کسی کو گم کند گوساله‌را ۱۶۹۰
خواجه خیرست این دوادو چیستت گم شده اینجا که داری کیستت
گوییش خیرست لیکن خیر من کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم نك نشانم فوت شد چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مردی سوار گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام رو بجست و جوی او آورده ام ۱۶۹۵
دولتت پاینده بادا ای سوار رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
توشدی بی‌هوش و افتادی بطاق بی‌خبر گفت اینت سالوس ونفاق

۱۷۰۰ اوچه می‌بیند درواین شورچیست / او نداند کآن نشان وصل کیست
این نشان درحق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هرزمان کز وی نشانی می‌رسید / شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلك آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جانرا بود کو آشناست
۱۷۰۵ این سخن ناقص بماند و بی‌قرار / دل ندارم بی دلم معذور دار
ذرّها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق عفل او ببرد
میشمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبك و زاغ را
در شمار اندر نیآید لیك من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / نآید اندر حصر گرچه بشمری
۱۷۱۰ لیك هم بعضی ازین هردو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع وضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمهٔ مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وآنك را طالع زحل‌ازهر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / زآتشش سوزد مرآن بیچاره را
۱۷۱۵ اُذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکرشما / نیست لایق مر مرا تصویر ها
لیك هرگز مست تصویر وخیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص‌است / وصف شاهانه از آنها خالص‌است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این‌چه‌مدحست این‌مگرآگاه نیست

انکارکردن موسی علیه‌السلام برمناجات شوبان

۱۷۲۰ دید موسی یك شبانی را براه / کو همی گفت ای گزیننده اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه ات شویم شپشهاات کشم شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت وقت خواب آید برویم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من ای بیادت هیهی و هیهای من
این نمط بیهوده میگفت آن شبان گفت موسی با کیست این ای فلان ۱۷۲۵
گفت با آنکس که ما را آفرید این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسیهای بس مدبر شدی خود مسلمان نا شده کافر شدی
این چه زاژست و چه کفرست و فشار پنبهٔ اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست آفتابی را چنینها کی رواست ۱۷۳۰
گر نبندی زین سخن تو حلق را آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نآمدست این دود چیست جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستّی بی خرد خود دشمنیست حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این باعم وخال جسم وحاجت درصفات ذوالجلال ۱۷۳۵
شیر او نوشد که در نشو و نماست چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده ش است این گفت و گو آنك حق گفت او منست و من خود او
آنكَ گفت انّیَ مرضتُ لمْ َنعُد من شدم رنجور او تنها نشد
آنك بی یسمع و بی یُبصر شدست درحق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن باخاص حق دل بمیراند سیه دارد ورق ۱۷۴۰
گر تو مردی را بخوانی فاطمه گرچه یك جنسند مرد وزن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است گرچه خوش خو وحلیم و ساکن است

فاطمه مدحست در حق زنان مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش‌است در حق پاکیّ حق آلایش‌است
۱۷۴۵ لم یلد لم یولد او را لایق است والد و مولود را او خالق‌است
هرچه‌جسم آمدولادت‌وصف‌اوست هرچه‌مولودست‌اوزین‌سوی جوست
زآنك از کون وفسادست ومهین حادث است ومحدثی‌خواهدیقین
گفت ای موسی دهانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید وآهی کرد وتفت سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب‌کردن حق تعالی موسی علیه‌السلام ازبهر شبان

۱۷۵۰ وحی آمدی سوی موسی از خدا بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی یا خود از بهر بریدن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق اَبغَضُ الاَشیاءِ عِندی الطَّلاق
هرکسی را سیرتی بنهاده ام هرکسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق توذم در حق او شهد و در حق تو سم
۱۷۵۵ ما بری از پاك و ناپاکی همه از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم بلك تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاك از تسبیحشان پاك هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را
۱۷۶۰ ناظر قلبیم اگر خاشع بود گرچه گفت لفظ نا خاضع رود
زآنك دل‌جوهر بود گفتن عرض پس طُفیل آمدعرض‌جوهرغرض
چند ازین الفاظ و اضمار ومجاز سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / برده ویران خراج و عشر نیست ۱۷۶۵
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور بود پر خون شهیدان را مشو
خون شهیدان‌را ز آب اولیترست / این خطا ازصد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص‌را پا چیله نیست
تو ز سر مستان قلاووزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت ومذهب خداست ۱۷۷۰
لعل را گر مهر نبود پاك نیست / عشق در دریای غم غمناك نیست

وحی آمدن موسی را علیه‌السلام درعذر آن شبان

بعد از آن درسرّ موسی‌حق نهفت / رازهایی کآن نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختن
چندبیخود گشت‌وچندآمد بخود / چند پـرّید از ازل سوی ابد
بعدازین گرشرح گویم ابلهیست / زآنك شرح این ورای‌آگهیست ۱۷۷۵
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونك‌موسی‌این‌عتاب ازحق‌شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
برنشان پای آن سر گشته راند / گرد از پرّهٔ بیابان بر فشاند
گام پـای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یك قدم چون رخ زبالا تا نشیب / یك قدم چون پیل رفته بروریب ۱۷۸۰
گاه چون موجی برافروزان‌علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمّالی که رملی بـر زند

عاقبت دریـافت او را و بدید گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو هرچه میخواهد دل تنگت بگو
۱۷۸۵ کفر تو دینست ودینت نورجان ایمنی وز تو جهـانی در امان
ای مُعاف یَفعل الله مایشا بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای‌موسی از آن بگذشته‌ام من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگـذشته‌ام صدهزاران ساله زآن سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت گنبدی کردوز گردون بر گذشت
۱۷۹۰ محرم ناسوت ما لاهوت بـاد آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال‌من‌ا کنون برون‌از گفتنست این چه میگویم نه‌احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه ایست نقش‌تست‌آن‌نقشِ آن‌آیینه‌نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد در خور نایست نه در خورد مرد
هان وهان‌گر حمد گویی گر سپاس همچو نافرجام آن چوپان‌شناس
۱۷۹۵ حمد تو نسبت بدان گر بهترست لیك آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند کین نبودست آنك می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی می رود لیك باطن را نجاستها بود
۱۸۰۰ کان بغیر آب لطف کردگار کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدی های مـا در عوض بر روید از وی غنچها

پس چو کافر دید کو در داد وجود کمتر و بی مایه‌تر از خاك بود ۱۸۰۵
از وجود او گل و میوه نرست جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب حسرتا یالیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی همچو خاکی دانهٔ می چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زآن همه میلش سوی خاکست کو در سفر سودی نبیند پیش رو ۱۸۱۰
روی واپس کردنش آن حرص و آز روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا در مزیدست و حیات و در نما
چونك گردانید سر سوی زمین در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود در تزاید مرجعت آنجا بود
ورنگون‌سازی سرت سوی زمین آفلی حق لایحبّ الآفلین ۱۸۱۵

پرسیدن موسی علیه‌السلام از حق تعالی سر غلبه ظالمان

گفت موسی ای کریم کار ساز ای بیکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل چون ملایك اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرد آبه را جوش دادن از برای لابه را ۱۸۲۰
آن یقین میگویدم خاموش کن حرص رؤیت گویدم نه‌جوش کن
من یقین دانم که عین حکمتست لیك مقصودم عیان و رؤیتست
مر ملایك را نمودی سرّ خویش کین چنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نور آدم را عیان بر ملایك گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست میوها گویند سرّ برگ چیست ۱۸۲۵

سرّ خون و نطفه حسن آدمیست سابق هر بیشیء آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف آنگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشك مستهان بر نویسد بروی اسرار آنگهان
۱۸۳۰ وقت شستن لوح را باید شناخت که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ می‌افگنند اولین بنیاد را برمیکنند
گل برآرند اول از قعر زمین تا بآخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار که نمی‌دانند ایشان سرّ کار
مرد خود زر میدهد حجام را می‌نوازد نیش خون آشام را
۱۸۳۵ جنگ حمالان برای بار بین این چنین است اجتهاد کار بین
چون گرانیها اساس راحتست تلخها هم پیشوای نعمتست
حفّت الجنّه بمکروهاتنا حُفّت النیرانُ من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هرك در زندان قرین محنتیست آن جزای لقمهٔ و شهوتیست
۱۸۴۰ هر که در قصری قرین دولتیست آن جزای کار زار و محنتیست
هر که را دیدی بزر و سیم فرد دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار تو که در حسی سبب را گوش‌دار
آنك بیرون ازطبایع جان اوست منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا چشم چشمهٔ معجزات انبیا
۱۸۴۵ این سبب همچون طبیب است وعلیل این سبب همچون چراغست وفتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب پاك دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان سقف گردون را ز کهگل پاك دان

آه که چون دلدار ما غم سوز شد — خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را — جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترك عیسی کرده خر پروردهٔ — لاجرم چون خر برون پردهٔ ۱۸۵۰
طالع عیسیست علم و معرفت — طالع خر نیست ای تو خرصفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت — پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم برعیسی کن و بر خر مکن — طبع را برعقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار — تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خر بنده بودی بس بود — زآنك خربنده ز خر واپس بود ۱۸۵۵
زأخرّ و هن مرادش نفس تست — کو بآخر باید و عقلت نخست
هم‌مزاج خر شدست این‌عقل‌پست — فکرش اینکه‌چون‌علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت — در مقام عاقلان منزل گرفت
زآنك غالب عقل بودوخرضعیف — از سوار زفت گردد خر نحیف
ور ضعیفی عقل تو ای خر بها — این خر پژمرده گشتست اژدها ۱۸۶۰
گر ز عیسی گشتهٔ رنجور دل — هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج — که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود — چونی ای یوسف ز مکار حسود
توشب وروز ازپی این قوم غُمر — چون‌شب‌وروزی مددبخشای‌عمر
آه از آن صفراییان بی هنر — چه هنر زاید ز صفرا درد سر ۱۸۶۵
توهمآن کن که کندخورشید شرق — بانفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سر که در دنیا و دین — دفع این صفرا بود سر کنگبین
سر که افزودیم ما قوم ز حیر — توعسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما — ریگ اندر چشم چه افزاید عما

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
زآتش این ظالمانست دل کباب / از توجمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان ازعطر وریحان آگنند
تو نه آن عودی کر آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد براصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زآنك از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که ازجاهل رسد

رنجانیدن امیری خفتهٔ راکه مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفتهٔ می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید ومی‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونك ازعقلش فراوان بد مدد / چند دبّوسی قوی برخفته زد
برد اورا زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یك درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای‌بدرد آویخته
سیب چندان مرد را درخورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی‌چه کردم من ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنك آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هرزمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رومی فتاد

ممتلی و خوابناك و سست بد — پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می کشید و می گشاد — تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خوردها زشت و نکو — مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید ازخود برون آن مار را — سجده آورد آن نکو کردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت — چون بدید آن دردها ازوی برفت ۱۸۹۵
گفت خود تو جبرئیل رحمتی — یا خدائی که ولی نعمتی
ای مبارك ساعتی که دیدیم — مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران — من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری — صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش — بلك تا گرگش ندرد یا ددش ۱۹۰۰
ای خنك آن را که بیند روی تو — یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاك بستوده ترا — چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر — من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمهٔ زین حال اگر دانستمی — گفتن بیهوده کی دانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال — گر مرا یك رمز می گفتی زحال ۱۹۰۵
لیك خامش کرده می آشوفتی — خامشانه بر سرم می کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست — خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی وخوب کار — آنچ گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن — زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار — ترس از جانت برآوردی دمار ۱۹۱۰
مصطفی فرمود گر گویم براست — شرح آن دشمن که در جان شماست
زهر های پردلان هم بر درد — نه رود ره نه غم کاری خو د

نه دلش را تاب ماند در نیاز نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لاشود همچو بره پیش گرگ از جارود
اندرو نه حیله ماند نه روش پس کنم ناگفته تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم دست چون داود درآهن زنم
تا محال از دست من حالی شود مرغ پر برکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود دست مارا دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین برگذشته زآسمان هفتمین
دست من بنمود برگردون هنر مُقربا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهرضعف عقلهاست با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خودبدانی چون برآری سرزحواب ختم شد والله اعلم بالصواب
مرترا نه قوت خوردن بدی نه ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه ترك تو گفتن مرا مفدور نه
هرزمان می گفتم از درد درون اهد قومی انهم لا یعلمون
سجدها می کرد آن رسته ز رنج کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا آن لب و چانه ندارم آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتمادکردن برتملق ووفای خرس

اژدهایی خرس را درمی کشید شیر مردی رفت وفریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هرجا بشنوند — آن‌طرف چون‌رحمت‌حق‌میدوند
آن ستونهای خللهای جهان — آن طبیبان مرض های نهان ۱۹۳۵
محض مهر و داوری و رحمتند — همچو حق بی‌علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی‌بکبار گیش — گوید از بهر غم و بیچار گیش
مهربانی شد شکار شیر مرد — در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا پستیست آب آنجا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو — وانگهان‌خورخمر رحمت‌مست‌شو ۱۹۴۰
رحمت اندر رحمت‌آمد تا بسر — بریکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ‌را در زیر پا آر ای شجاع — بشنو از فوق فلك بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش — تابگوشت‌آید از گردون خروش
پاك کن دوچشم را از موی عیب — تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز وز بینی ز کام — تا که ریح‌الله درآید در مشام ۱۹۴۵
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر — تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنّین مپوی — تابرون‌آیند صد گون خوب‌روی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن — تا کند جولان بگرد انجمن
غُلّ بخل‌ازدست‌و گردون‌دور کن — بخت تو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر — عرضه کن بیچار گی برچاره گر ۱۹۵۰
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست — رحمت کلی قوی تر دایه ایست
دایه و مادر بهانه جو بود — تا که کی‌آن طفل او گریان‌شود
طفل حاجات شما را آفرید — تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت اُدعُواالله بی‌زاری مباش — تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیر افشان ابر — در غم ما اند یکساعت تو صبر ۱۹۵۵

فی السماء رزقکم نشنیدهٔ اندرین پستی چه برچفسیده
ترس و نومیدیت دان آواز غول می کشد گوش تو تا قعر سقول
هر ندایی که ترا بالا کشید آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد بانگ گرگی دان که او مردم درد
۱۹۶۰ این بلندی نیست از روی مکان این بلندیهاست سوی عمل وجان
هر سبب بالاتر آمد از اثر سنگ و آهن قایق آمد برشرر
آن فلانی فوق آن سر کش نشست گرچه درصورت بپهلویش نشست
فوقئی آنجاست از روی شرف جای دور از صدر باشد مُستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است در عمل فوقی این دو لایق است
۱۹۶۵ و آن شرر از روی مقصودی خویش ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر لیك این هردو تنند و جان شرر
آن شرر گر در زمان واپس ترست درصفت ازسنگ و آهن برترست
درزمان شاخ از ثمر سابق ترست در هنر از شاخ او قایق ترست
چونك مقصود از شجر آمد ثمر پس ثمر اول بود آخر شجر
۱۹۷۰ خرس چون فریاد کرد از ازدها شیر مردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت ازدها را او بدین قوت بکشت
ازدهارا هست قوّت حیله نیست نیز فوق حیلهٔ نو حیله ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو کر کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از عُلا چشم را سوی بلندی نه علا
۱۹۷۵ روشنی بخشد نظر اندر علا گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نورتست شهوت خالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید — مثل آن نبود که یك بازی شنید
زآن یکی بازی چنان مغرور شد — کز تکبر زاوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر درخود چودید — او ز موسی از تکبر سر کشید ۱۹۸۰
او ز موسی آن هنر آموخته — وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود — تا که آن بازی وجانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود — تا شود سرور بد آن خود سرر ود
سر نخواهی که رود تا پای باش — در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق‌اومبین — گرچه شهدی جز نبات اومچین ۱۹۸۵
فکر تو نقش‌است‌وفکر اوست‌جان — نقد تو قلبست و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او — کوو کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس — در دهان ازدهایی همچو خرس
بوك استادی رهاند مر ترا — وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی‌میکن چوزورت نیست‌هین — چونك کوری سرمکش ازراه‌بین ۱۹۹۰
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد — خرس‌رست ازدردچون‌فریاد کرد
ای خدا سنگین دل ما موم کن — نالهٔ ما را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینائی سایل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان — من دو کوری دارم ای اهل‌زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان — چون دو کوری دارم ومن درمیان
گفت یك کوریت می‌بینیم ما — آن دگر کوری چه باشد وانما ۱۹۹۵
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا — زشت آوازی و کوری شد دو تا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود — مهر خلق ازبانگ من کم‌میشود
زشت آوازم بهر جا که رود — مایهٔ خشم و غم و کین میشود

بر دو کوری رحم را دو تا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
۲۰۰۰ زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یك‌دله
کرد نیکوچون بگفت او رازرا / لطف آواز دلش آواز را
وآنك آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیك وهابان که بی‌علت دهند / بوك دستی بر سر زشتش نهند
چونك آوازش خوش ومظلوم‌شد / زو دل سنگین‌دلان چون موم شد
۲۰۰۵ نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زآن نمیگردد اجابت را رفیق
اخسوا بر زشت آواز آمدست / کو ز حون خلق چون سگ بودمست
چونك نالهٔخرس‌رحمت کش‌بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دان که‌بایوسف تو گر گی کردهٔ / یا ز خون بی‌گناهی خوردهٔ
توبه کن وز خورده‌استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد روداغ کن

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله‌که بروفای او اعتمادکرده‌بود

۲۰۱۰ خرس هم از اژدها چون وارهید / وآن کرم زآن مرد مردانه بدید
چون‌سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت ازدل‌بستگی
آن‌یکی‌بگذشت وگفتش‌حال‌چیست / ای‌برادرمرترا این‌خرس کیست
قصه‌وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
۲۰۱۵ دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت‌این / ورنه‌خرسی چه نگری‌این‌مهربین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش‌بهست
هی بیا با من بران این خرس‌را / خرس را مگزین مهل‌هم‌جنس‌را
گفت‌رورو کار خود کن ای‌حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف ترك او کن تا منت باشم حریف ۲۰۲۰
بر تو دل می‌لرزدم زاندیشهٔ با چنین خرسی مرو در بیشهٔ
این دلم هرگز نلرزید از گزاف نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم یَنظر بنورِ الله شده هان وهان بگریز ازین آتش کده
این همه گفت و بگوشش در نرفت بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست ازوی کشید گفت رفتم چون نهٔ یار رشید ۲۰۲۵
گفت رو بر من تو غمخواره مباش بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدّو تو نیم لطف باشد گر بیآیی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جدّ او خشمگین شد زود گردانید رو ۲۰۳۰
کین مگر قصد من آمد خونی است یا طمع دارد گدا و تونی است
با گرو بسته‌ست با یاران بدین که بترساند مرا زین هم‌نشین
خود نیآمد هیچ از خبثِ سرش یك گمان نیك اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی برخرس بود اومگر مرخرس را هم جنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد خرس را دانست اهل مهر و داد ۲۰۳۵

گفتن موسی علیه‌السلام گوساله‌پرست را که آن خیال اندیشی وحزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال کای بداندیش از شقاوت وزضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی زمن صد خیالت میفزود و شك و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی طعن بر پیغمبری ام می زدی

۲۰۴۰ گرد از دریا بر آوردم عیان نا رهیدیت از شر فرعونیان
زآسمان چل ساله کاسه وحوان رسید وز رعاام جوی از سنگی دوید
این وصد چندین و چندین گرم وسرد از توای سرد آن توهّم کم نکرد
بانگ زد گوسالهٔ از جادوی سجده کردی که خدای من توی
آن نوهمّات را سیلاب برد زیر کئی باردت را خواب برد
۲۰۴۵ چون نبودی بدگمان در حق او چوں نهادی سرچنان ای زشت رو
چون خیالت بآمد از تزویر او وز فسِاد سحر احمق گیر او
سامریء حود که باشد ای سگان که خدایی بر تراشد در جهان
چون درین تروبر اویکدل شدی وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می شاید خدایی را بلاف در رسولی چون منی صداختلاف
۲۰۵۰ پیش گاوی سجده کردی ازخری گشت عفلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ر نور ذوالجلال اینب جهل وافر و عبن ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاوزرین بانگ کرد آخرچه گفت کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زآن عجبتر دیده ایت ازمن بسی لیك حق را کی پذیرد هرخسی
۲۰۵۵ باطلان را چه رباید باطلی عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانك هرجنسی رباید جنس خود گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجاعشق آورد جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو گفت هذا لیسَ وجهٌ کاذبٌ
۲۰۶۰ چون نبد بوجهل از اصحاب درد دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت زونهان کردیم حق پنهان نگست

و آنك اوجاهل بد از دردش بعید چند بنمودند و او آنرا ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو واشناسی صورت زشت از نکو

ترك گفتن آن مرد ناصح بعد ازمبالغهٔ پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترك ابله کرد وتفت زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جدّ پندم وزجدال در دل او بیش می‌زاید خیال ۲۰۶۵
پس ره پند و نصیحت بسته شد امر اَعرِض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس قصه باطالب بگو برخوان عبس
چونك اعمی طالب حق آمدست بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران تا بیآموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوك مستمع گشتند گشتی خوش که بول ۲۰۷۰
این رئیسان یاردین گردندخوش بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت ازبصره وتبوك ز آنك الناس عُلی دین الملوك
زین سبب تو از ضریر مهتدی رو بگردانیدی و تنگ آمدی
که درین فرصت کم افتداین مناخ تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می گردیم دروقت تنگ این نصیحت می کنم نه ازخشم وجنگ ۲۰۷۵
احمدا نزد خدا این یك ضریر بهتر ازصد قیصرست و صد وزیر
یاد اَلناسُ معادن هین بیآر معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس بهترست ازصد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد سال سود سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند سینه او را ده که حقّ اوست پند ۲۰۸۰
گر دو سه ابله ترا منکر شدند تلخ کی گردی چوهستی کان قند

گر دو سه ابله ترا تهمت نهد حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم آنك حق باشد گواه اورا چه غم
گر خفاشی راز خورشیدی خودیست آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود آن دلیل ناگلابی می‌کند
گر شود قلبی خریدار محك در محکی‌اش در آید نقص وشك
دزد شب‌خواهد نه‌روز این‌را بدان شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیر وار تا که از من که نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سپوس تا نمایم کین نقوش‌است آن‌نفوس
من چو میزان خدایم در جهان وانمایم هر سبك را از گران
گاو را داند خدا گوسالهٔ خر خریداری و در خور کانهٔ
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد من نه‌خارم که اشتری‌ازمن چرد
او گمان دارد که بامن جور کرد بلك از آیینهٔ من روفت گرد

تملق‌کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس‌بدو گفت آن یکی‌ای‌ذوفنون این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو گفت در من کرد یك دیوانه رو
ساعتی درروی من‌خوش بنگرید چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو کی رخ آوردی بمن‌آن زشت‌رو
گر نه‌دیدی‌جنس‌خود کی‌آمدی کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون‌دو کس برهم‌زند بی‌هیچ‌شك در میانشان هست قدر مشترك
کی‌پرد مرغی مگر باجنس‌خود صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم در تکی — می دویدی زاغ با یك لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان — تا چه قد را مشترك یابم نشان
چون شدم نزدیك من حیران ودنگ — خودبدیدم هردوان بودند لنگ ۲۱۰۵
خاصه شهبازی که او عرشی بود — با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیّین بود — وین دگر خفاش کزسجّین بود
آن یکی نوری زهر عیبی بری — وین یکی کوری گدای هردری
آن یکی ماهی که برپروین زند — وین یکی کرمی که بر سرگین زند
آن‌یکی یوسف رخی عیسی نفس — وین‌یکی گرگی ویاخر باجرس ۲۱۱۰
آن یکی پرّان شده در لامکان — وین‌یکی در کاهدان‌همچون‌سگان
با زبان معنوی گل با جعل — این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان — هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دور باش — می‌زندکای‌خس‌ازاینجا دور باش
ور بیآمیزی تو با من ای دنی — این گمان آید که ازکان منی ۲۱۱۵
بلبلان را جای می زیبد چمن — مر جعل را درچمن خوشتروطن
حق‌مرا چون‌ازپلیدی‌پاك داشت — چون سزدبرمن‌پلیدی‌را گماشت
یك رگم زیشان بد و آنرا برید — درمن‌آن‌بدرگ کجاخواهدرسید
یك نشان آدم آن بود از ازل — که ملایك سر نهندش از محل
یك نشان دیگر آنك آن بلیس — ننهدش سر که منم شاه و رئیس ۲۱۲۰
لیك اگر ابلیس هم ساجد شدی — او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملك میزان اوست — هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملك — هم گواه اوست کفران سگاك

تتمهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس میراندی مگس — وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان — آن مگس زو بار می‌آمد دوان
خشمگین سد با مگس خرس و برفت — بر گرفت از کوه سنگی سخت رفت
سنگ آورد و مگس را دید باز — بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد — بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد — این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین — کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف — گفت او رفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن — بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونك بی‌سوگند پیمان بشکند — گر خورد سوگند هم آن بشکند
زآنك بی‌سوگند گفتش بددروغ — تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر — صد هزاران مصحف خود خورده گیر
چونك بی‌سوگند پیمان بشکند — گر خورد سوگند هم آن بشکند
زآنك نفس آشفته‌تر گردد از آن — که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد — حاکم آن را بردرد بیرون جهد
برسرش کوبد ز خشم آن بند را — می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعُقُودش دست شو — اِحفظُوا ایمانَکُم با او مگو
وآنك داند عهد با که میکند — تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه‌السلام بعبادت صحابی رنجور و بیان فایدهٔ عیادت

از صحابه خواجهٔ بیمار شد — واندر آن بیماریش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او چون همه لطف و کرم بدخوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست فایدهٔ آن باز با تو عایده‌ست
فایدهٔ اول که آن شخص علیل بوك قطبی باشد و شاه جلیل
ور نباشد قطب یار ره بود شه نباشد فارس اسپه بود ۲۱۴۵
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار هر که باشد گر پیاده گر سوار
ورعدو باشد همین احسان نکوست که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیك از درازی خایفم ای یار نیك
حاصل این آمد که یارجمع باش همچو بتگر ازجحریاری تراش ۲۱۵۰
زآنك انبوهی و جمع کاروان ره زنان را بشکند پشت و سنان
چون دوچشم دل نداری ای عنود کی نمی‌دانی توهیزم را ز عود
چونك گنجی هست درعالم مرنج هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هردرویش میکن از گزاف چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود گنج می‌پندار اندر هروجود ۲۱۵۵

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه‌السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد ازحق سوی موسی این عتاب کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی من حقم رنجور گشتی نآمدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان این چه رمزست این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی ترا عقل گم شد این سخن را بر گشا ۲۱۶۰
گفت آری بندهٔ خاص گزین گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی خدا تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی تو هلا کی ز آنك جزو بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد بی کسش یابد سرش را او خورد
یك بدست ازجمع رفتن یکزمان مکر شیطان باشد این نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی وفقیه وعلوی را ازهمدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یك فقیه و یك شریف و صوفئی هر یکی شوخی بدی لایوفئی
گفت با اینها مرا صد حجتست لیك جمع اند و جماعت قوتست
بر نیایم یك تنه با سه نفر پس ببرمشان نخست ازهمدگر
هریکی را زآن دگر تنها کنم چونك تنها شد سبالش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی راه براه تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق یك گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت بادویار تو فقیهی این شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی می‌خوریم ما بپر دانش تو می‌بریم
وین دگر شه‌زاده وسلطان ماست سیدست از خاندان مصطفاست
کیست این صوفی شکم‌خوار خسیس تا بود باچون شما شاهان جلیس
چون بیآید مرو را پنبه کنید هفتهٔ برباغ و داغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست ای‌شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد ومرایشان‌را فریفت آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون‌بره کردند صوفی را ورفت خصم شد اندر پیش باچوب زفت
گفت‌ای‌سگ‌صوفی‌ءباشد که‌نیز اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و با یزید از کدامین شیخ وپیرت این‌رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش نیم کشتش کرد وسر بشکافتش
گفت صوفی آن‌من بگذشت‌لیك ای رفیقان پاس خود دارید نیك ۲۱۸۵
مر مرا اغیار دانستید هان نیستم اغیار تر زین قلتبان
آنچ من‌خوردم‌شمارا‌خوردنیست وین‌چنین‌شربت‌جزای‌هردنیست
این‌جهان کوهست وگفت‌وگوی‌تو از صدا هم باز آید سوی تو
چون زصوفی گشت فارغ باغبان یك بهانه کرد زآن پس‌جنس‌آن
کای شریف من برو سوی وثاق که زبهر چاشت پختم من‌رقاق ۲۱۹۰
بر در خانه بگو قیماز را تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون‌بره کردش‌بگفت‌ای‌تیزبین تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد مادر او را که میداند که کرد
بر زن و بر فعل زن دل مینهید عقل ناقص وآنگهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی بسته است و در زمانه بس غبی ۲۱۹۵
هر که باشد از زنا و زانیان این برد ظن در حق ربّانیان
هر که بر گردد سرش ازچرخها همچو خود گردنده بیند خانه‌را
آنچ گفت آن باغبان بوالفضول حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه در پیش رفت آن ستمکار سفیه ۲۲۰۰
گفت‌ای‌خراندرین‌باغت‌که‌خواند دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو تو به پیغمبر بچه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی که کند با آل یا سین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو وغول چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف اززخم آن ظالم‌خراب با فقیه او گفت من جستم‌ازآب ۲۲۰۵

پای‌دارا کنون که‌ماندی‌فردو کم چون دهل‌شوزخم میخور برشکم
گر شریف و لایق و همدم نیم ازچنین ظالم ترا من کم نیم
شد از و فارغ بیآمد کای فقیه چه ففیهی ای تو ننگ هرسفیه
فتوی‌ات اینست ای ببریده دست کاندر آیی و نگویی امر هست
۲۲۱۰ این‌چنین‌رخصت‌بخواندی‌دروسیط یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقستت بزن دستت رسید این سرای آنك از یاران برید

رجعت بقصهٔ مریض وعیادت پیغامبر صلی‌الله علیه و سلم

این عیادت از برای این صله‌ست وین صله ازصد محنت حامله‌ست
در عیادت شد رسول بی ندید آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا در حقیقت گشتهٔ دور از خدا
۲۲۱۵ چون‌نتیجهٔ‌هجرهمراهان غمست کی‌فراق‌روی‌شاهان‌زآن کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب تا شوی زآن سایه بهترزآفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو ورحضر باشد ازین غافل مشو

گفتن شیخی ابا یزید را که کعبه منم گرد من‌طوافی‌می‌کن

سوی مکه شیخ امت با یزید از برای حج و عمره می دوید
او بهر شهری که رفتی ازنخست مرعزیزان را بکردی بازجست
۲۲۲۰ گردمی گشتی که اندرشهر کیست کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هرجا روی باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که‌این‌سودوزیان در تبع آید تو آنرا فرع‌دان
هر که کارد قصد گندم باشدش کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیآید گندمی مردمی جو مردمی جو مردمی
۲۲۲۵ قصد کعبه کن چو وقت حج‌بود چونك رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود در تبع عرش و ملایك هم نمود

حکایت

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش‌را امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای‌رفیق گفت تانور اندر آید زین‌طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز تا ازین ره بشنوی بانگ نماز ۲۲۳۰
با یزید اندر سفر جستی بسی تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری باقدی همچون هلال دید در وی فرّ و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب همچوپیلی دیده هندستان‌بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب درخواب روشن‌میشود دل درون خواب روزن میشود ۲۲۳۵
آنك بیدارست بیندخواب خوش عارف‌استاوخاك او دردیده کش
پیش او بنشست می‌پرسید حال یافتش درویش وهم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید رخت‌غربت‌تا کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه گفت هین باخودچه داری زادره
گفت دارم از درم نقره دویست نك‌ببسته‌سخت‌بر گوشهٔ ردیست ۲۲۴۰
گفت طوفی کن‌بگردم هفت بار وین نکوتر از طواف حج‌شمار
وآن درمها پیش من نه ای‌جواد دانك حج کردی‌وحاصل‌شدمراد
عمره کردی عمر باقی یافتی صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که حانت دیده‌است که‌مرا بربیت‌خود بگزیده‌است
کعبه هرچندی که‌خانهٔ برّ اوست خلقت من نیز حانهٔ سرّ اوست ۲۲۴۵
تا بکرد آن کعبه را دروی نرفت واندرین‌خانه بجر آن‌حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیدهٔ گرد کعبهٔ صدق بر گردیدهٔ
خدمت من طاعت وحمدخداست تا نپنداری که حق‌ازمن‌جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر تا ببینی نور حق اندر بشر
۲۲۵۰ با یزید آن نکتها را هوش داشت همچوزرین‌حلقه‌اش درگوش‌داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغامبر صلی‌الله علیه وسلم که سبب رنجوری آن‌شخص گستاخ بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد کآمد این سلطان برمن بامداد
۲۲۵۵ تا مرا صحت رسید و عافیت از قدوم این شه بی‌حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب ای مبارك درد و بیداری شب
نك مرا در پیری از لطف و کرم حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب برجهد هر نیمشب لابد شتاب
تانخسپم‌جمله شب‌چون گاومیش دردها بخشید حق ازلطف‌خویش
۲۲۶۰ زین شکست آن‌رحم شاهان‌جوش کرد دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست مغز تازه‌شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریك و سرد صبر کردن برغم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است کآن بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندرخزان دربهارست آن‌خزان‌مگریزاز آن
۲۲۶۵ همره غم باش با وحشت بساز می‌طلب درمرگ خود عمر دراز
آنچ گوید نفس توکاینجا بدست مشنوش چون‌کار او ضد آمدست

تو خلافش کن کی از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودك درآید یا زنی / کو ندارد رأی و عقل روشنی ۲۲۷۰
گفت با او مشورت کن و آنچ گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خودرا زن شناس اززن بتر / ز آنك زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچ گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچ گوید عکس آن باشد کمال ۲۲۷۵
بر نیآیی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نی شکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر گر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد ۲۲۸۰
گرم گوید وعده های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاءالحق حسام‌الدّین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلك آویخته شد پردهٔ / از پی نفرین دل آزردهٔ
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنك کرمی بود افتاده براه ۲۲۸۵
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خُذها لا تَخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین یَد بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شب های سیاه

دوزخی افروخت در وی دم فسون ای دم تو از دم دریا فزون
۲۲۹۰ بحر مکارست بنموده کفی دوزخست از مکر بنموده تفی
زآن نماید مختصر در چشم تو تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانك لشکر انبوه بود مر پیمبر را بچشم اندك نمود
تا بریشان زد پیمبر بی خطر ورفزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بُدی احمدا ورنه تو بد دل میشدی
۲۲۹۵ کم نمود او را و اصحاب ورا آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو تا ز عسری او نگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود که حفش یار و طریق آموزبود
آنك حق پشتش نباشد از ظفر وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند زدور تا بچالش اندر آید از غرور
۲۳۰۰ ز آن نماید ذوالفقاری حربهٔ ز آن نماید شیر نر چون گربهٔ
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ واندر آردشان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده آن فلیوان جانب آتش کده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود پف کنی کورا برانی از وجود
هین که آن که کوهها برکنده‌است زوجهان گریان واو درخنده‌است
۲۳۰۵ می‌نماید تا بکعب این آب جو صد چوعاج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تلّ مشك می‌نماید قعر دریا خاك خشك
خشك دید آن بحر را فرعون کور تا درو راند از سر مردی و زور
چون درآید در تك دریا بود دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود حق کجا هم راز هر احمق شود
۲۳۱۰ قند بیند خود شود زهر قتول راه بیند خود بود آن بانگ غول

ای فلك در فتنهٔ آخر زمان تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما نیش زهر آلودهٔ در فصد ما
ای فلك از رحم حق آموز رحم بردل موران مزن چون مار زخم
حق آنك چرخهٔ چرخ ترا گرد گردان برفراز این سرا
که دگر گون گردی ورحمت کنی پیش از آنك بیخ ما را بر کنی ۲۳۱۵
حق آنك دایگی کردی نخست تا نهال ما ز آب و خاك رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید کرد چندان مشعله در تو پدید
آن چنان معمور و باقی داشت تا که دهری از ازل پنداشت
شکر دانستیم آغاز ترا انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست عنکبوتی نه که در وی عابثست ۲۳۲۰
پشه کی داند که این باغ از کیست کو بهاران زادومرگش دردی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل حود را می‌نماید رنگها چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملك بالاست چه جای پری تو مگس پرّی بپستی می‌پری ۲۳۲۵
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد مرغ تقلیدت بپستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سودخود ز آن میگریز زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاند ترا دشنام ده سود و سرمایه بمفلس وام ده ۲۳۳۰
ایمنی بگذار و جای خوف باش بگذر از ناموس ورسوا باش وفاش
آزمودم عقل دور اندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذرگفتن دلقك با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلقك شبی سیّد اجل — قحبهٔ را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت — تا یکی مستور کردیمیت جفت
۲۳۳۵ گفت نه مستور صالح خواستم — قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت — تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی — زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیلت درسخن آوردن سایل آن بزرگ که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی — مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما — نیست عاقل جز که آن مجنون نما
۲۳۴۰ بر نبی گشته سواره نك فلان — می‌دواند در میان کودکان
صاحب رأیست و آتش پارهٔ — آسمان قدرست و اختر بارهٔ
فرّ او کروبیان را جان شدست — او درین دیوانگی پنهان شدست
لیك هر دیوانه را جان نشمری — سرمنه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت — صد هزاران غیب و اسرار نهفت
۲۳۴۵ مرترا آن فهم و آن دانش نبود — وا ندانستی تو سرگین را زعود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت — مرورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین — زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که بازور هبرست — هر گلیمی را کلیمی در برست
مرولی را هم ولی شهره کند — هر کرا او خواست با بهره کند
۲۳۵۰ کس نداند از خرد اورا شناخت — چونك او مرخویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور — هیچ یابد دزد را او در عبور

کور نشناسد که دست او که بود گرچه خود بروی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب‌ژنده‌را کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر گور گدا

یك سگی در کوی بر گور گدا حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم در کشد مه خاك درویشان بچشم ۲۳۵۵
کور عاجز شد زبانگ وبیم سگ اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وی شیر شکار دست دست تست دست ازمن بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم کرد تعظیم و لقب کردش کریم
گفت او هم از ضرورت ای اسد از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت کور میگیری تودر کوی این بدست ۲۳۶۰
گور می‌جویند یارانت بصید کور میجویی تودر کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ دست از ضلال میکند در بیشها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاك زحف سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناساشد که میر صید کیست ای خدا آن نور اشناسنده چیست ۲۳۶۵
کور نشناسد نه‌از بی چشمی‌است بلك این زآنست کز جهلست مست
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید وموسی را نواخت خسف قارون کرد قارون را شناخت
زحف کرد اندر هلاك هر دعی فهم کرد از حق که یاارض ابلعی
خاك و آب و باد و نار با شرر بی خبر با ما و با حق با خبر ۲۳۷۰
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر بی خبر از حق وز چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان کند شد زآمیز حیوان- نمله‌شان

گفته بیزاریم جمله زین حیات کو بود باخلق حی با حق موات
چون بماند از خلق او باشد یتیم انس حق را قلب می‌باید سلیم
۲۳۷۵ چون ز کوری دزد دزد دکالهٔ می‌کند آن کور عمیا نالهٔ
تا نگوید دزد او را کآن منم کر تو دزدیدم که دزد پر فنم
کی شناسد کور دزد خویش را چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگویدهم بگیراورا توسخت تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر درد تا بگوید او چه دزدید وچه برد
۲۳۸۰ اولا دزدید کحل دیده‌ات چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دلست پیش اهل‌دین‌یقین آن‌حاصل‌است
کور دل با جان و باسمع و بصر می‌نداند دزد شیطان را زائر
زاهل دل‌جو از جماد آن را مجو که جماد آمد خلایق پیش او
مشورت جوینده آمد پیش او کای لب کودك شده رازی بگو
۲۳۸۵ گفت‌روزین‌حلقه کین‌درباز نیست بار گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان همچو شیطان بودمی من بردکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید دربن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی‌چه‌خوردستی‌بگو گفت ازیر خوردم که هست اندر سبو
گفت آخردرسبووا گو که‌چیست گفت از آنك‌خورده‌ام گفت‌این‌خفیست
۲۳۹۰ گفت آنح خوردهٔ آن چیست آن گفت آنك در سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال واین‌جواب ماندچون‌خرمحتسب اندرخلاب
گفت او را محتسب هین آه کن مست هو هو کرد هنگام سحن
گفت گفتم آه کن هو میکنی گفت من شاد وتو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادیست هوی هوی میخوران ازشادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز معرفت متراش وبگذار این ستیز ۲۳۹۵
گفت رو تو از کجا من از کجا گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مستای محتسب بگذارورو از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار درسخن کشیدن سایل آن بزرگ را تاحال او معلوم تر گردد

گفت آن طالب که آخر یك نفس ای سواره برنی این سوران فرس ۲۴۰۰
راند سوی او که هین زو تر بگو کاسب من بس توسن است وتندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش ازچه میپرسی بیانش کن توفاش
او مجال راز دل گفتن ندید زو برون شو کرد ودر لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان آن دو گنج واین یکی گنج روان ۲۴۰۵
وآن یکی را چون بخواهی کل تراست وآن دگر نیمی ترا نیمی جداست
آن سوم هیچ او ترا نبود بدان این شنودی دور شو رفتم روان
تا ترا اسبم نپراند لگد که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان بانگ زد باری دگر اورا جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این این زنان سه نوع گفتی بر گزین ۲۴۱۰
راند سوی اوو گفتش بکر خاص کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وآنك نیمی آن تو بیوه بود وآن هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودك بود مهر و کل خاطرش آنجا رود
دور شو تا اسب نندازد لگد سمّ اسب توسنم بر تو زند

۲۴۱۵ های هویی کرد شیخ و باز راند کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا یك سؤالم ماند ای شاه کیا
بازراند این سوز بگوز و ترچه بود که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل وادب این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان آفتابی در جنون چونی نهان
۲۴۲۰ گفت این اوباش رأیی می‌زنند تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی
با وجود تو حرامست و خبیث که کم از تو درقضا گوید حدیث
درشریعت نیست دستوری که ما کمتر از توشه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم لیك در باطن همانم که بدم
۲۴۲۵ عقل من گنجست و من ویرانه‌ام گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد این عسس را دید ودر خانه نشد
دانش من جوهر آمد نه عرض این بهایی نیست بهر هرغرض
کان قندم نیستان شکرم هم ز من می‌روید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن کز نفور مستمع دارد فغان
۲۴۳۰ چون پی دانه نه بهر روشنیست همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علم است بهر عام و خاص نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچوموشی هرطرف سوراخ کرد چونك نورش راند ازدر گفت برد
چونك سوی دشت ونورش ره نبود هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پرّ خرد برهد ازموشی وچون مرغان پرد
۲۴۳۵ ور نجوید پر بماند زیر خاك نا امید از رفتن راه سماك
علم گفتاری که آن بی جان بود عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت — چون خریدارش نباشد مُردورفت
مشتریّ من خدایست او مرا — می‌کشد بالا که الله اَشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال — خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کند یك مشت گل ۲۴۴۰
گل‌مخور گل‌را مخر گل‌رامجو — زانك گل خوارست دایم زرد رو
دل بخور تا دایماً باشی جوان — از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یارب این بخشش نه حد کارماست — لطف تو لطف خفی‌را خودسزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر — پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید — کاردش تا استخوان ما رسید ۲۴۴۵
از چو ما بیچارگان این بندسخت — کی گشاید ای شه بی تاج‌وتخت
این‌چنین قفل گران‌را ای ودود — که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر — چون توی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست — گر نه‌در گلخن گلستان‌ازچه‌رست
در میان خون و روده فهم و عقل — جز ز اکرام تو نتوان کرد نفل ۲۴۵۰
از دو پارهٔ پیه این نور روان — موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو — می‌رود سیلاب حکمت همچوجو
سوی‌سوراخی که‌نامش گوشهاست — تاببا غ‌جان که‌میوه‌اش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست — باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل وسرچشمهٔ خوشی آنست آن — زود تَجری تحتهاالانهار خوان ۲۴۵۵

تتمهٔ نصیحت رسول صلی الله علیه وسلم بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را — چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کردهٔ — از جهالت زهر بایی خوردهٔ

یاد آور چه دعا می‌گفتهٔ چون ز مکر نفس من آشفتهٔ
گفت یادم نیست الا همتی دار با من یادم آمد ساعتی
۲۴۶۰ از حضور نور بخش مصطفا پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کده پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت‌ز آن‌روزن که ازدل تادلست روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینك یادم‌آمد ای رسول آن‌دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم غرقه دست اندر حشایش‌میزدم
۲۴۶۵ از تو تهدید و وعیدی می‌رسید محرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نه راه گریز نی امید توبه نی جای ستیز
من‌چوهاروت‌وچوماروت‌ازحزن آه میکردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار چاه بابل را بکردند اختیار
۲۴۷۰ تا عذاب آخرت اینجا کشند گُرْ بزند و عاقل و ساحروشند
نیك کردند وبجای خویش بود سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنك آنکو جهادی میکند بربدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد برخود این رنج عبادت می‌نهد
۲۴۷۵ من همی گفتم که یارب آن‌عذاب هم درین عالم بران برمن‌شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم در چنین درخواست حلقه میزدم
این چنین رنجوریی پیدام شد جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکر وز اوراد خود بیخبر گشتم زخویش و نیك وبد
گر نمیدیدم کنون من روی تو ای خجسته وی مبارك بوی تو

می‌شدم از بند من یکبارگی کردیم شاهانه این غمخوارگی ۲۴۸۰
گفت هی‌هی این‌دعا دیگرمکن برمکن تو خویش را ازبیخوبن
توچه طاقت داری ای مور نژند که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت‌توبه کردم ای‌سلطان که‌من از سر جلدی نه لافم هیچ فن
این‌جهان تیه‌است وتوموسی وما از گنه در تیه ماند مبتلا
سالها ره می‌رویم و در اخیر همچنان در منزل اول اسیر ۲۴۸۵
گر دل موسی ز ما راضی بدی تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما کی‌رسیدی خوانمان هیچ‌ازسما
کی‌زسنگی‌چشمه‌هاجوشان‌شدی در بیابان مان امان جان شدی
بل بجای خوان‌خود آتش آمدی اندرین منزل لهب برما زدی
چون دودل شد موسی اندرکارما گاه خصم ماست و گاهی یار ما ۲۴۹۰
خشمش آتش میزند در رخت ما حلمش اسپر میشود پیش بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز نیست این نادر زلطفت ای‌عزیز
مدح حاضروحشتست از بهراین نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار عهد تو چون کوه ثابت برقرار ۲۴۹۵
عهد ماه کاه و بهر بادی زبون عهد تو کوه وز صد که هم فزون
حق آن قوت که برتلوین ما زحمتی کن ای امیر لونها
خویش‌را دیدیم ورسوایی خویش امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان کرده باشی ای کریم مستعان
بی حدی تو در جمال و در کمال در کژی ما بی حدیم ودر ضلال ۲۵۰۰
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم بر کژی بی حد مشتی لئیم

هین که از تقطیع ما یك‌تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که‌تو کردی گمرهان‌را بازجست
۲۵۰۵ چون نمودی قدرتت‌بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت / رجعتش‌دادی که‌رست ازدیوزشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / برچنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دم دمه
۲۵۱۰ بازیی دید و دوصد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد آتش را بکشت او بران
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن دیو را
لعنت‌این باشد که کژ بینش کند / حاسد وخودبین و پر کینش کند
تا نداند که هرآنك کرد بد / عاقبت باز آید و بروی زند
۲۵۱۵ جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بروی گرددونقصان‌وو کس
زآنك او گرهیچ بیند خویش را / مهلك و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین‌چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت دردل ودل حامله‌ست / این نصیحتها مثال قابله است
۲۵۲۰ قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودك را رهیست
آنك او بی درد باشد ره زنست / زآنك بی‌دردی اناالحق گفتنست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغ بی هنگام را سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را در جهاد و ترك گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی تا که یابد او زکشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان هرچه کارد جان بود ازجان جان
دست گیرنده ویست و بردبار دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ دیر گیر و سخت گیرش خواندهٔ
دست گیرد سخت گیرد رحمتش یکدمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل وولا از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست لیك آن نقصان فضل او کیست
این بدی دادن کمال اوست هم من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حورخوش سرشت نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هردو گونه نقش استادیّ اوست زشتی او نیست آن رادیّ اوست
زشت را در غایت زشتی کند جمله زشتیها بگردش برتند
تا کمال دانشش پیدا شود منکر استادیش رسوا شود
ورنداند زشت کردن ناقص است زین سبب خلاق گبر ومخلص است
پس ازین رو کفر وایمان شاهداند بر خداوندیش هر دو ساجداند
لیك مؤمن دان که طوعاً ساجدست ز آنك جویای رضا و قاصدست
هست کرهاً گبرهم یزدان پرست لیك قصد او مرادی دیگرست

قلعهٔ سلطان عمارت میکند لیك دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملك او بود عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه میکند معمور نه از بهر چاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین قادری برخوب و بر زشت مهین
۲۵۵۰ خوب گوید ای شه حسن و بها پاك گردانیدیم از عیب ها

وصیت کردن پیغامبر صلی‌الله‌علیه وسلم مر آن بیماررا و دعا آموزیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی‌دار دُنیانا حسن آتنا فی‌دارِ عُقبانا حسن
راه را برما چو بستان کن لطیف منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملك نی که دوزخ بود راه مشترك
۲۵۵۵ مؤمن و کافر برو یابد گذار ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نك بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملك گوید که آن روضهٔ خضر که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت برشما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی‌را آتشیء گبر فتنه جوی را
۲۵۶۰ جهدها کردید و او شد پر صفا نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد وآن حسدچون خاربد گلزارشد
چون‌شمااین‌جمله‌آتشهای خویش بهر حق کشتید جمله پیش‌پیش
۲۵۶۵ نفس ناری را چو باغی ساختید اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو خوش‌سرایان درچمن برطرف‌جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما سبزه گشت و گلشن وبرگ ونوا
چیست احسان را مکافات‌ای‌پسر لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم پیش اوصاف بقا ما فانییم ۲۵۷۰
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم جان شیرین‌را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست چاکری وجان سپاری‌کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند شمع روی یار را پروانه‌اند ۲۵۷۵
ای دل آنجارو که باتو روشن‌اند وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند تا ترا پُرباده چون‌جا می‌کنند
در میان جان ایشان خانه گیر در فلك خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل واکنند تا که بر تو سرّها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آوارهٔ بر مه کامل زن از مه پارهٔ ۲۵۸۰
جزو را از کل‌خودپرهیزچیست با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته درروش غیبها بین عین گشته در زهش
تا چو زن عشوه خری ای‌بیخرد از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب میستانی می‌نهی چون زر بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان بهتر آید از ثنای گمرهان ۲۵۸۵
صفع‌شاهان‌خورمخورشهدخسان تا کسی گردی ز اقبال کسان

ز آنك ازیشان دولت وخلعت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دانك او بگریختست از اوستا
تاچنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
۲۵۹۰ گر چنان گشتی که استاخواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان
پیشهٔ آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازاینجاچون کنی
پیشهٔ آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
۲۵۹۵ آن جهان شهریست پر بازارو کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که برطفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یك تنه
۲۶۰۰ این جهان بازی گهست ومرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقست وجذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله ومکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را رضی‌الله عنه که خیز وقت نمازاست

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یك زاویه
۲۶۰۵ قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارت های مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی وحرأت نمود

کرد بر گشت و طلب کرد آن زمان تا بیابد زآن نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو در در و پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست گفت نامم فاش ابلیس شقیست ۲۶۱۰
گفت بیدارم چرا کردی بجد راست گو با من مگو بر عکس وضد

از خرفکندن ابلیس معاویه را رضی‌الله‌عنه و روپوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را

گفت هنگام نماز آخر رسید سوی مسجد زود می باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت مصطفی چون دُرّ معنی می‌سُفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا که بخیری ره نما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم گویدم که پاسبانی می کنم ۲۶۱۵
من کجا باور کنم آن دزد را دزد کی داند ثواب ومزد را

بازجواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن از دل تو کی رود حُبُّ الوطن ۲۶۲۰
ما هم از مستان این می بوده‌ایم عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نه که ما را دست فضلش کاشتست از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم در گلستان رضا گردیده‌ایم ۲۶۲۵

بر سر ما دست رحمت می نهاد چشمهای لطف از ما می گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیر جو گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کآن باشیر رفت اندر وجود کی توان آنرا ز مردم واگشود
۲۶۳۰ گر عنایی کرد دریای کرم بسته کی کردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است قهر بروی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت ذرّها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال جان بداند قدر ایام وصال
۲۶۳۵ گفت پیغمبر که حق فرموده است قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنك تاسودی کنم وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهرای عجب هر کسی مشغول گشته در سبب
۲۶۴۰ من سبب را ننگرم کآن حادثست ز آنك حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می کنم هرچه آن حادث دوپاره می کنم
ترك سجده از حسد گیرم که بود آن حسد او عشق خیزد نه از جحود
هرحسد از دوستی خیزد یقین که شود بادوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی همچو شرط عطسه گفتن دیرزی
۲۶۴۵ چونك بر نطعش جز این بازی نبود گفت بازی کن چه دانم درفزود
آن یکی بازی که بدمن باختم خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره هیچ کس درشش جهت ازششدره
جزوششش از کل‌شش چون‌وارهد خاصه که بی‌چون مرورا کژ نهد
هر که درشش اودرون آتش است اوش برهاند که خلاق شش است ۲۶۵۰
خود اگر کفرست و گر ایمان‌او دست باف حضرتست و آن او

بازتقریر کردن معاویه باابلیس مکر اورا

گفت امیراورا که اینها راستست لیك بخش تو ازینها کاستست
صد هزاران را چومن تورەزدی حفره کردی در خزینه آمدی
آتش ونفطی نسوزی چاره نیست کیست کزدست‌توجامه‌اش‌پاره نیست
طبعت ای آتش چوسوزانیدنیست تا نسوزانی توچیزی چاره نیست ۲۶۵۵
لعنت این باشد که سوزانت کند اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو من چه باشم پیش مکرت‌ای‌عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر بانگ مرغانست لیکن‌مرغ گیر
صد هزاران مرغرا آن‌ره زدست مرغ غرّه کاشنایی آمدست
درهوا چون بشنود بانگ صفیر از هوا آید شود اینجا اسیر ۲۶۶۰
قوم نوح از مکر تو درنوحه‌اند دل کباب وسینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان در فکندی در عذاب واندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف کور گشت از تو نیابید اووقوف ۲۶۶۵
بولهب هم از تو نا اهلی شده بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهریاد را مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فزین بند های مشکلت سوخته دلها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطرهٔ تو چو کوهی وین سلیمان ذرهٔ
۲۶۷۰ کی رهد از مکر تو ای مختصم غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستارهٔ سعد از تو محترق بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقدرا من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام صیرفی ام قیمت او کرده‌ام
۲۶۷۵ نیکوان را ره نمائی می کنم شاخهای خشك را بر می کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست تاپدید آید که‌حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چوزاید کود کی هست در گرگیش و آهوییشکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست ور گیا خواهد یقین آهو رگست
۲۶۸۰ قهرولطفی جفت شد با همدگر زاد از این هردوجهانی خیروشر
تو گیاه واستخوان را عرضه کن قوت‌نفس‌وقوت‌جان‌را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست ورغذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست‌خر ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این‌دومختلف خیروشرند لیك این هردو بیك کار اندرند
۲۶۸۵ انبیا طاعات عرضه میکنند دشمنان شهوات عرضه می کنند
نیك را چون بد کنم یزدان‌نیم داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نه‌ام زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آیینه از درد را کین سیه رومی نماید مرد را
او مرا غماز کرد و راست گو تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گواز زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست ۲۶۹۰
هر کجا بینم نهال میوه دار / تربیتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ وخشك / می‌برم تا وارهد از پشك مشك
خشك گوید باغبان را کای فتی / مرمرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشك گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم می‌بری پیم ۲۶۹۵
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است واصل‌تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار باخوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش برزند

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راه‌زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره‌مجو ۲۷۰۰
ره زنی و من غریب و تاجرم / هرلباساتی که آری کی‌خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نهٔ رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن / ور نماید مشتری مکرست‌وفن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگردر من دمد / دررباید از من این ره زن نمد ۲۷۰۵

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دودست‌ای‌اله / دست گیر ارنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیآیم بابلیس / کوست‌فتنهٔ‌هرشریف‌وهرخسیس
آدمی که علّم الاسما بگست / درتك‌چون‌برق‌این‌سگ‌بی‌تگست

از بهشت انداختش بر روی خاك چون سمك در شصت او شد ز آن سماك
۲۷۱۰ نوحهٔ اِنّاَ ظلمنا می زدی نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه‌جو بر چیم بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بدگمان نشنود او راست را با صد نشان
۲۷۱۵ هر درونی که خیال اندیش شد چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت و سکون هست با ابله سخن گفتن جنون
تو زمن با حق چه نالی ای سلیم تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمّل شود تب بگیرد طبع تو مختل شود
۲۷۲۰ بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی که چو رو به سوی دنبه می‌دوی
چونك در سبزه ببینی دنبه را دام باشد این ندانی تو چرا
ز آن ندانی کت زدانش دور کرد میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حُبّكَ الاشیآء یُعمیكَ یُصِم نَفسُكَ السَّودا جَنتْ لا تختصم
۲۷۲۵ تو گنه بر من منه کژمژ مبین من ز بد بیزارم واز حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز انتظارم تا شبم آید بروز
متّهم گشتم میان خلق من فعل خود برمن نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است متهم باشد که او در طنطنه است
او ضعیفی چون نداند راه رفت خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت داد سوی راستی می‌خواندت ۲۷۳۰
راست گو تا وارهی از چنگ من مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ وراست را ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است قلب ونیکورا محك بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب گفت الصدق طمأنین طروب
دل نیآرامد بگفتار دروغ آب وروغن هیچ نفروزد فروغ ۲۷۳۵
در حدیث راست آرام دلست راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان که نداند چاشنیِ این و آن
چون شود ازرنج وعلت دل سلیم طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و شوهات را گوش کرد غره گشت وزهر قاتل نوش کرد ۲۷۴۰
کژدم از گندم ندانست آن نفس می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا زآن پذیرا اند دستان ترا
هر که خودرا ازهوا خوباز کرد چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا وجواب گفتن نایب او را

قاضئی بنشاندند او می گریست گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست وقت شادی و مبارك باد تست ۲۷۴۵
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی در میان آن دو عالم جاهلی
آن دوخصم از واقعهٔ خودواقفند قاضی مسکین چه داند زآن دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی جاهلی تو لیك شمع ملتی

۲۷۵۰ ز آنك تو علت نداری در میان آن فراغت هست نور دیدگان
و آن دوعالم را غرضشان کور کرد علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بینندهٔ چون طمع کردی ضریر وبندهٔ
از هوا من خوی را وا کرده‌ام لقمهای شهوتی کم خورده‌ام
۲۷۵۵ چاشنی گیر دلم شد با فروغ راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه رضی‌الله عنه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مرمرا دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه‌خواب آوری همچو خمری‌عقل ودانش‌رابری
چارمیخت کرده‌ام هین‌راست گو راست را دانم تو حیلتها مجو
من زهر کس آن طمع دارم که‌او صاحب آن باشد اندر طبع و خو
۲۷۶۰ من ز سر که می نجویم شکری مر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی کو بود حق یاخود ازحق آیتی
من‌زسرگین می‌نجویم بوی‌مشك من‌در آب‌جو نجویم خشت خشك
من‌زشیطان این‌نجویم کوست‌غیر که مرا بیدار گرداند بخیر

راست‌گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه رضی الله عنه

گفت‌بسیار آن‌بلیس ازمکروغدر میر ازو نشنید کرد استیز وصبر
۲۷۶۵ از بن دندان بگفتش بهر آن کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا این جهان تاریك گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

آن غبین و درد بودی صد نماز کو نماز و کو فروغ آن نیاز ۲۷۷۰

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص برفوت نماز جماعت

آن یکی میرفت درمسجد درون مردم از مسجد همی آمد برون
گفت پرسان که جماعت را چه بود که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا درمی روی ای مرد خام چونك پیغمبر بدادست السلام
گفت آه ودود از آن آه شد برون آه او می‌داد از دل بوی خون ۲۷۷۵
آن یکی ازجمع گفت این آه را تو بمن ده وآن نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز اوستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول شد نماز جملهٔ خلقان قبول

تتمهٔ اقرار ابلیس بمعاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میرراد مکر خود اندر میان باید نهاد ۲۷۸۰
گر نمازت فوت میشد آن زمان میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز در گذشتی از دوصد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مرترا تا بدان راهی نباشد مرترا
من حسودم از حسد کردم چنین من‌عدوم کارمن مکرست و کین ۲۷۸۵
گفت اکنون‌راست گفتی‌صادقی از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار من‌نیم‌ای‌سگ مگس‌زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس می گیر تا تانی هلا سوی دوغی زن مگسها را صلا

ور بخوانی تو بسوی انگبین هم دروغ ودوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زآن میخواندی تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد بآواز دادن آن شخص صاحب خانه راکه نزدیك آمده بود که دزد را دریابد وبگیرد

این بد آن ماند که شخصی دزددید در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش تادرافکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیك آمدش تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مردکار تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کآن طرف دزدی بود گر نگردم زود این برمن رود
در زن و فرزند من دستی زند بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم گر نگردم زود پیش آید بدم
برامید شفقت آن نیکخواه دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یارنکو احوال چیست این فغان وبانك توازدست کیست
گفت اینك بین نشان پای دزد این طرف رفتست دزد زن بمزد
نك نشان پای دزد قلتبان درپی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگوئی مرا من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست وچه هرزی ای فلان من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم این نشانت از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی بلك تو دزدی و زین حال آگهی

خصم خودرا میکشیدم من کشان تو رهانیدی ورا کاینك نشان ۲۸۱۰
تو جهت گو من برونم ازجهات در وصال آیات کو یابینات
صنع بیند مرد محجوب ازصفات درصفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر کی کنند اندر صفات او نظر
چونك اندر قعر جو باشد سرت کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر پس پلاسی بستدی دادی تو شعر ۲۸۱۵
طاعت عامه گناه خاصگان وصلت عامه حجاب خاص دان
مروزیری را کند شه محتسب شه عدّو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر بی سبب نبود تغیّر ناگزیر
آنك زاول محتسب بد خود ورا بخت و روزی آن بُدست ازابتدا
لیك آن کاول وزیر شه بُدست محتسب کردن سبب فعل بدست ۲۸۲۰
چون ترا شه زآستانه پیش خواند باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کردهٔ جبر را از جهل پیش آوردهٔ
که مرا روزی وقسمت این بدست پس چرادی بودت آندولت بدست
قسمت خود خود بریدی توزجهل قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرارساختن ایشان

یك مثال دیگر اندر کژ روی شاید ار از نقل قرآن بشنوی ۲۸۲۵
این چنین کژبازیی درجفت وطاق با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی مسجدی سازیم وبود آن مرتدی
این چنین کژ بازیی می باختند مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته لیك تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر بلابه آمدند همچو اشتر پیش او زانو زدند ۲۸۳۰

کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارك گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا
۲۸۳۵ تا شعار دین شود بسیار و پُر / زآنك بایاران شود خوش کارمر
ساعتی آنجای گه تشریف ده / تزکیهٔ ماکن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب ازجمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب شب فروز
ای دریغا کآن سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
۲۸۴۰ لطف کآید بی‌دل وجان درزبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی وفایان خود مرو / کآن پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وآن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود / از دو سه سست مخنث می‌بود
۲۸۴۵ در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینك یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود / و آنچ مقصودست پنهان میشود

فریفتن منافقان پیغمبر را صلی‌الله علیه وسلم تا بمسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی نآورد پیش
۲۸۵۰ شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد

می‌نمود آن مکر ایشان پیش او — یك‌بیك ز آن سان که اندر شیر مو
موی‌را نادیده میکرد آن لطیف — شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه — چشم خوابانید آن دم از همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم — بر شما من از شما مشفق ترم
من نشسته بر کنار آتشی — با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی ۲۸۵۵
همچو پروانه شما آن سودوان — هردو دست من شده پروانه ران
چون بر آنشد تاروان گردد رسول — غیرت حق بانگ زد مشنو زغول
کین خبیثان مکر وحیلت کرده‌اند — جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود — خیر دین کی جست ترسا وجهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند — با خدا نرد دغاها باختند ۲۸۶۰
قصدشان تفریق اصحاب رسول — فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را زشام اینجا کشند — که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیك ما — بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان — سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان کرد و بسوی غزو تاخت — با دغایان از دغا نردی بباخت ۲۸۶۵
چون بیآمد از غزا باز آمدند — طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو — غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید — تا نگویم رازها تان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان — در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان — حاش لله حاش لله دم زنان ۲۸۷۰
هر منافق مصحفی زیر بغل — سوی پیغمبر بیآورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست — ز آنك سوگندان کژان راستیست

چون ندارد مرد کژ در دین وفا هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست زآنك ایشان را دوچشم روشنیست
۲۸۷۵ نقض میثاق وعهود از احمقیست حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگند دگر خوردند قوم مصحف اندردست وبرلب مهرصوم
که بحق این کلام پاك راست کآن بنای مسجد ازبهرخداست
اندر آنجا هیچ حیلهٔ مکر نیست اندر آنجا ذکر وصدق ویاربیست
۲۸۸۰ گفت پیغمبر که آواز خدا می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر در گوش شما بنهاد حق تا بآواز خدا نآرد سبق
نك صریح آواز حق می‌آیدم همچو صاف از دُرد می‌بالایدم
همچنانك موسی از سوی درخت بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید با کلام انوار می‌آمد پدید
۲۸۸۵ چون ز نور وحی در می‌ماندند باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر کی نهد اسپر ز کف پیکار گر
باز پیغمبر بتکذیب صریح قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی ازصحابه رضی‌الله عنهم بانکار که رسول صلی‌الله علیه وسلم چراستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول در دلش انکار آمد زآن نکول
که چنین پیران با شیب و وقار می‌کندشان این پیمبر شرمسار
۲۸۹۰ کو کرم کو ستر پوشی کو حیا صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق کرد مؤمن را چو ایشان زشت وعاق

باز می‌زارید کای علام سر — مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم — ور نه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود — مسجد ایشانش پر سرگین نمود ۲۸۹۵
سنگهاش اندر حدث جای تباه — میدمید از سنگها دود سیاه
دود درحلفش شد وحلقش بخست — از نهیب دود تلخ از خواب جست
درزمان در رو فتاد و می گریست — کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا — که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاری کوشش اهل مجاز — تو بتو گنده بود همچون پیاز ۲۹۰۰
هریکی از یکدگر بی مغزتر — صادقان را یك ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا — بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندرحبش — کعبهٔ کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام — حالشان چون شد فروخوان از کلام
مرسیه رویان دین را خود جهاز — نیست الا حیلت و مکر وستیز ۲۹۰۵
هرصحابی دید ز آن مسجد عیان — واقعه تا شد یقینشان سرّ آن
واقعات ار باز گویم یك بیك — پس یقین گردد صفا براهل شك
لیك می‌ترسم ز کشف رازشان — نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند — بی محك آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است — هر کسی درضالهٔ خودموقن است ۲۹۱۰

قصهٔ آن شخص که اشترضالهٔ خود میجست و میپرسید

اشتری گم کردی وچستیش چست — چون بیابی چون ندانی کآن تست
ضاله چه بود نافهٔ گم کردهٔ — از کفت بگریخته در پردهٔ
کاروان در بار کردن آمده — اشتر تو از میانه گم شده

میدوی این‌سوو آن‌سو خشك لب کاروان شد دور و نزدیکست شب
۲۹۱۵ رخت مانده درزمین درراه خوف توپی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که‌دیدست اشتری جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی ریش‌خندت میکند زین هرخسی
که‌اشتری‌دیدیم‌میرفت‌این‌طرف اشتری سرخی بسوی آن علف
۲۹۲۰ آن یکی گوید بریده گوش بود وآن‌دگر گوید جلش‌منقوش‌بود
آن یکی گوید شتریك چشم بود وآن دگر گوید ز گربی‌پشم‌بود
از برای مژدگانی صد نشان از گزافه هرخسی کرده بیان

متردد شدن درمیان مذهبهای مخالف و بیرون شو ومخلص یافتن

همچنانك هر کسی در معرفت میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح باحثی مر گفت اورا کرده‌جرح
۲۹۲۵ وآن دگر در هردو طعنه می‌زند وآن دگر از رزق جانی میکند
هریك ازره این نشانهاز آن‌دهند تا گمان‌آید که ایشان زان‌ده‌اند
این حقیقت‌دان نه حق‌انداینهمه نی بکلی گمرهانند این همه
زآنك برحق باطلی نآید پدید قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی درجهان نقدی روان قلبها را خرج کردن کی توان
۲۹۳۰ تا نباشد راست کی باشد دروغ آن دروغ ازراست‌میگیرد فروغ
برامید راست کژ را میخرند زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین‌جمله دمها باطلند باطلان بربوی حق دام دلند
پس مگوجمله خیالست و ضلال بی حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدرست در شبها نهان تا کند جان هر شبی را امتحان ۲۹۳۵
نه همه شبها بود قدر ای جوان نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یك فقیر امتحان کن و آنك حقست آن بگیر
مؤمن کیّس ممیّز کو که تا باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد درجهان تاجران باشند جملهٔ ابلهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل چونك عیبی نیست چه نااهل واهل ۲۹۴۰
ور همه عیبست دانه سود نیست چون همه چو بست اینجا عود نیست
آنك گوید جمله حقند احمقیست و آنك گوید جمله باطل اوشقیست
تاجران انبیا کردند سود تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود بنگر اندر خسر فرعون و ثمود ۲۹۴۵

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر وشری که درویست

آسمانی که بود با زیب و فر حق بفرماید که ثم ارجع بصر
یك نظر قانع مشو زین سقف نور بارها بنگر ببین هل من فطور
چونك گفتت کاندرین سقف نکو بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز دُرد چند باید عقل ما را رنج برد ۲۹۵۰
امتحانهای زمستان و خزان تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاك رنگ هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاك دژم از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو آنچ بردی شرح وا ده بمو بمو ۲۹۵۵
دزد یعنی خاك گوید هیچ هیچ شحنه او را در کشد در پیچ پیچ

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر گه برآویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها ظاهر آید زآتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست وآنخزان تخویف و تهدید خداست
۲۹۶۰ وآن زمستان چار میخ معنوی تا تو ای دزد خفی ظاهرشوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل یکزمانی قبض و درد و غِشّ وغل
زآنك این آب و گلی کابدان ماست منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم وسرد ورنج ودرد بر تن ما مینهد ای شیر مرد
خوف وجوع ونقص اموال و بدن جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
۲۹۶۵ این وعید ووعدها انگیخته است بهر این نیك و بدی کآمیخته است
چونك حق و باطلی آمیختند نقد و قلب اندر حرَمدان ریختند
پس محك میبایدش بگزیدهٔ در حقایق امتحانها دیدهٔ
تا شود فاروق این تزویرها تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا واندر آب افگن میندیش ازبلا
۲۹۷۰ هر که درروز الست آن شیر خورد همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی این زمان یا اُمَّ موسی اَرضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش تا فرو نآید بدایهٔ بدسرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شترجوینده

اشتری گم کردهٔ ای معتمد هر کسی زاشتر نشانت میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست لیك دانی کین نشانیها خطاست
۲۹۷۵ وآنك اشتر گم نکرد اواز مری همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی منهم شتر گم کرده‌ام هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند بهر طمع اشتر این بازی کند

هر که را گویی خطا بد آن نشان / او بتقلید تو میگوید همآن
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیك گفتت آن مقلد را عصاست
چون نشان راست گویند وشبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه ۲۹۸۰
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی وصحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم توجان گردد وجانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیاتٌ بقاتٌ بیناتٌ / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو ۲۹۸۵
پی رویّ تو کنم ای راست گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس که نه صاحب اشتریست / کودرین جُست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز زعکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جدّ و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است اوهم بلی ۲۹۹۰
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچ ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا او می‌رود این میدود / از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی‌طمع شد زاشتران یار وخویش ۲۹۹۵
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلب گار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا باکنون پاس من میداشتی

۳۰۰۰ گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر جان من دید آن خودشد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر هزل شد فانی و جد اثبات شکر
۳۰۰۵ سیئاتم چون وسیلت شد بحق پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود مر مرا جدّ وصلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا جستنم آورده در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست هر یکی دانه که کشتم صد برست
۳۰۱۰ دزد سوی خانهٔ شد زیر دست چون در آمد دید کآن خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یك اشترست تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان ز آن پیمبر گفت قدُ کلَّ لسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
۳۰۱۵ خاصه چرخی کین فلك زو پرهٔ ایست آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنك درهر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود خانهٔ حیلت بُد و دام جهود
پس نبی فرمود که آن را بر کنید مطرحهٔ خاشاك و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود دانها بردام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شصت تو ماهی ربّاست آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست
۳۰۲۰ مسجد اهل قبا کآن بُد جماد آنچ کفو او نبد راهش نداد

درجمادات این‌چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر دادتفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانك آنجا فرقها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود / نه مماتش چون ممات او بود
گور او هر گز چو گور اومدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
برمحك زن کار خود ای مردکار / تا نسازی مسجد اهل ضرار ۳۰۲۵
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدآن مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هریکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لطفی بجست / کای مؤذن بانگ کردن وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز ۳۰۳۰
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمدالله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنك جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زآنك نیم او ز عیبستان بُدست / وآن دگر نیمش زغیبستان بُدست ۳۰۳۵
چونك برسرمر تراده ریش هست / مرهمت برخویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گرهمآن عیبت نبود ایمن مباش / بوك آن عیب ازتو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیدهٔ / پس چه خود را ایمن و خوش دیدهٔ
سالها ابلیس نیکو نام زیست / گشت رسوا بین که اورا نام چیست ۳۰۴۰

در جهان معروف بُد علیای او گشت معروفی بعکس ایوای او
تا نهٔ ایمن تو معروفی مجو رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او تا در افتادست و او شد پند تو
۳۰۴۵ تو نیفتادی که باشی پند او زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یك مردی تا آن دگر بترسد

آن غزان ترك خون ریز آمدند بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند در هلاك آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو می کنید از چه آخر تشنهٔ خون منید
۳۰۵۰ چیست حکمت چه غرض در کشتنم چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر اوزمن مسکین ترست گفت قاصد کرده است او ازرست
گفت چون وهمست ماهر دو یکیم در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان تا بترسم من دهم زر را نشان
۳۰۵۵ پس کرمهای الهی بین که ما آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاك قوم نوح و قوم هود نادی رحمت بجان ما نمود
گشت ایشان را که ما ترسیم ازو ورخوداین برعکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم‌السلام

هرك ازایشان گفت ازعیب و گناه وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبك داریّ فرمان های او / وز فراقت از غم فردای او
وزهوس وزعشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وآن فرار از نکتهای ناصحان / وآن رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه شانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفته دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گوئی زرق ومکرست ودغاست
گر در آمیزد تو گویی طامع است / ور نه گوئی در تکبر مولع است
یا منافق وار عذر آری که من / مانده ام در نفقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاریدنست / نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نه هم زدرد وسوز گفت / خوابنا کی هرزه گفت وبازخفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته ازاهل ضلال / عیر خون تو نمی بینم حلال
از خدا چاره ستش وازلوت نی / چاره ش است ازدین وازطاغوت نی
ای که صبرت نیست ازدنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست ازناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاك وپلید / صبر چون داری از آن کین آفرید
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا ربّ هان کو کردگار
من نخواهم دردوعالم بنگریست / تا نبینم این دومجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آب خور / کی خورد یك لحظه الا گاووخر

آنك كالانعام بل هم اضل گرچه برمكرست آن گنده بغ
مكر او سر زير و او سرزير شد روزگارك برد و روزش دير ش
۳۰۸۵ فكر گاهش كندشدعقلش خرف عمر شد چيزی ندارد چون الف
آنچ می گويد درين انديشه‌ام آن هم از دستان آن نفس‌استه
وآنچ ميگويد غفورست و رحيم نيست آن جز حيلهٔ نفس لئ
ای‌زغم‌مرده كه‌دست‌ازنان‌تهيست چون غفورست ورحيم اين‌ترس‌چيس

شكايت گفتن پيرمردی بطبيب از رنجوريها و جواب گفتن طبيب او را

گفت پيری مر طبيبی را كه من در زحيرم از دماغ خويشت
۳۰۹۰ گفت از پيريست آن ضعف‌دماغ گفت‌برچشمم زظلمت‌هست دا
گفت از پيريست ای شيخ قديم گفت پشتم درد می‌آيد عظ
گفت از پيريست ای شيخ نزار گفت هرچه می‌خورم نبود گوا
گفت ضعف معده هم از پيريست گفت وقت دم مرا دم گيريس
گفت آری انقطاع دم بود چون رسد پيری دوصد علت‌شو
۳۰۹۵ گفت ای احمق‌برين بردوختی از طبيبی تو همين آموخت
ای مدمغ عقلت اين دانش نداد كه خدا هررنج را درمان نه
تو خر احمق ز اندك مايگی برزمين ماندی ز كوته پايگ
پس‌طبيبش گفت ای‌عمرتوشصت اين غضب وين‌خشم هم‌ازپيريس
چون‌همه اوصاف‌واجزاشدنحيف خويشتن‌داری وصبرت شدضعيف
۳۱۰۰ برنتابد دو سخن زو هی كند تاب يك جرعه ندارد قی كن
جزمگرپيری كه ازحقست مست در درون او حيات طيبه اس
از برون پيرست و در باطن صبی خود چه‌چيزست آن‌ولی‌وآن نب

گر نه پیدا اند پیش نیك و بد — چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی دانند شان علم الیقین — چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور همی دانند بعث و رستخیز — چون زنندی خویش بر شمشیر تیز ۳۱۰۵
بر تو می‌خندد مبین او را چنان — صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست — هرچ اندیشی تو او بالای اوست
هرچ اندیشی پذیرای فناست — آنك در اندیشه نآید آن خداست
بر در این خانه گستاخی زچیست — گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می کنند — در خرابی اهل دل جد می کنند ۳۱۱۰
آن مجاز ست این حقیقت ای خران — نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کآن اندرون اولیاست — سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نآمد بدرد — هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می داشتند — جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان — چون نمی ترسی که تو باشی همآن ۳۱۱۵
آن نشانیها همه چون در تو هست — چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودك که پیش جنازهٔ پدر خویش نوحه‌میکرد .

کودکی در پیش تابوت پدر — زار می‌نالید و بر می کوفت سر
کای پدر آخر کجا ات می‌برند — تا ترا در زیر خاکی بفشرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر — نی درو قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان — نی درو بوی طعام و نه نشان ۳۱۲۰
نی در معمور نی در بام راه — نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود — چون رود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / که درو نه‌روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد / وز دودیده اشك خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
۳۱۲۵ گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یك بیك / خانهٔ ماراست بی تردید و شك
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام / نه درش معمورونه صحن ونه بام
زین نمد دارند برخود صد نشان / لیك کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
۳۱۳۰ تنگ‌وتاریکست چون‌جان‌جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت تاب آفتاب / نی گشاد عرصه و نه فتح باب
گور خوشترازچنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود بر تر آ
زندهٔ و زنده زاد ای شوخ‌وشنگ / دم نمی گیرد ترا زین گورتنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان بر آو رو نما
۳۱۳۵ یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبّح بطن نون / حبس وزندانش بدی تا یُبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گرفراموشت شدآن‌تسبیح جان / بشنو این تسبیح های ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دیدآن‌بحررا آن ماهیست
۳۱۴۰ این جهان دریاست وتن ماهی‌وروح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبّح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پُرند / تو نمی بینی بگردت می پرند
برتو خودرا می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینی شان عیان

ماهیان را گر نمی‌بینی پدید گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست صبر کن کآنست تسبیح درست ۳۱۴۵
هیچ تسبیحی ندارد آن درج صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن‌سو بهشت هست با هر خوب یك‌لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست ز آنك لالا را زشاهد فصل نیست
توچه دانی ذوق صبر ای شیشه دل خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق غزا و کرّ و فر مر مخنث را بود ذوق از ذکر ۳۱۵۰
جز ذکر نه دین او و ذکر او سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید تا فلك از وی مترس کو بعشق سُفل آموزید درس
او بسوی سفل می راند فرس گرچه سوی عُلو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست کآن علمها لقمهٔ نان را رهیست

ترسیدن کودك از آنشخص صاحب جثه و گفتن آنشخص که ای کودك مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد زرد شد کودك ز بیم قصد مرد ۳۱۵۵
گفت ایمن باش ای زیبای من که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین از برون آدم برون دیو لعین
آن دهل را مانی ای‌زفت چوعاد که برو آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد بهر طبلی همچو خیك پر ز باد ۳۱۶۰
چون ندید اندر دهل او فربهی گفت خو کی به ازین خیك تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل عاقلش چندان زند که لاتقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او ازسواری که در بیشهٔ می‌رفت

یك سواری با سلاح و بس مهیب — می شد اندر بیشه براسب نجیب
تیر اندازی بحکم او را بدید — پس زخوف او کمان را در کشید
۳۱۶۵ تا زند تیری سوارش بانگ زد — من ضعیفم گرچه رفتستم جسد
هان و هان منگر تو درزفتی من — که کمم دروقت جنگ ازپیرزن
گفت‌رو که نیك گفتی‌ورنه نیش — برتو می‌انداختم ازترس خویش
بس کسان را کآلت‌پیکار کشت — بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان — رفت جانت چون نباشی مردآن
۳۱۷۰ جان سپر کن‌تیغ بگذار ای‌پسر — هر که بی‌سربودازین‌شه برد سر
آن سلاحت حیله ومکر تواست — هم زتو زایید وهم جان توخست
چون‌نکردی‌هیچ سودی‌زین‌حیل — ترك‌حیلت کن که‌پیش‌آید دوَل
چونك‌یك‌لحظه نخوردی برزفن — ترك من‌گو میطلب ربّ‌المنن
چون مبارك نیست برتواین‌علوم — خویشتن گولی کن‌وبگذر زشوم
۳۱۷۵ چون ملایك گو که لا علمَ لَنا — یـا الهی غیرَ ما علّمتنا

قصهٔ اعرابی و ریگ‌در جوال کردن وملامت کردن آن فیلسوف او را

یك عرابی بار کرده اشتری — دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال — یك حدیث انداز کرد اوراسؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت — واندرآن پرسش بسی درهابسفت
بعدازآن گفتش که آن‌هردوجوال — چیست‌آگنده بگو مصدوق حال
۳۱۸۰ گفت اندر یك جوالم گندمست — دو دگر ریگی نه‌قوت مردمست
گفت‌توچون‌بار کردی‌این رمال — گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ویز از پی فرهنگ را
تا سبك گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حُر
این چنین فکر دقیق و رأی خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش براشتر برنشاند نیك مرد ۳۱۸۵
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمهٔ از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن مارا مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت مارا کود کان و کو مکان ۳۱۹۰
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با توست / عقل و دانش را گهر تو بر توست
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می دوم / هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و دردسر ۳۱۹۵
پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت زمن / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو میدوم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یك جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیلهای مُرد ریگ
احمقی‌ام بس مبارك احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست ۳۲۰۰
گر تو خواهی کی شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شك / حکمت دینی پرد فوق فلك

زوبعان زیرك آخر زمان برفزوده خویش بر پیشینیان
۳۲۰۵ حیله آموزان جگرها سوخته فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار وسخای نفس وجود باد داده کآن بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود نه بمخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی همچو عزّ ملك دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم قدس‌الله روحه‌العزیز برلب دریا

۳۲۱۰ هم ز ابراهیم ادهم آمدست کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خودمیدوخت برساحل‌روان یك امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ واندر دلق او شکل دیگر گشته خلق‌وخلق‌او
کورها کرد آنچنان ملك‌شگرف بر گزید آن ففر بس‌باریك حرف
۳۲۱۵ ملك هفت اقلیم ضایع میکند چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف کرد از اندیشه‌اش شیخ چون‌شیرست ودلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان نیست مخفی بروی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی حاصلان در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب برظاهرست که خدا زیشان نهان‌را ساترست
۳۲۲۰ پیش اهل دل ادب برباطنست زآنك دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهرجاه با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترك ادب نار شهوت را ازآن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال ناز میکن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فگند خواست سوزن را بآواز بلند ۳۲۲۵
صد هزاران ماهی اللهیی سوزن زر در لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق که بگیرای شیخ سوزن‌های حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر ملك دل به یا چنان ملك حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند باغ و بستان را کجا آنجا برند ۳۲۳۰
خاصه باغی کین فلك یك برگ اوست بلك آن مغزست وین دیگر چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی بهر بو َالقوا َعلی وَجه ابی
بهر این بو گفت احمد درعظات دایما قُرّة َعینی فی الصّلوة ۳۲۳۵
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند زآنك این هر پنج زاصلی رُسته‌اند
قوّت یك قوّت باقی شود مابقی را هریکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید نطق را نطق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود حسّها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منورشدن عارف بنو رغیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند مابقی حسها همه مبدل شوند ۳۲۴۰
چون یکی حس غیر محسوسات دید گشت غیبی بر همه حس‌ها پدید
چون زجو جست از گله یك گوسفند پس پیاپی جمله زآن سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران درچرا از َاخرج َالمرعی چران
تا در آنجا سنبل و نسرین چرند تا بروضات حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حس‌ها شود جمله حس‌ها را در آن جنت کشد ۳۲۴۵

حسّها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کآن بود عین وعیان / هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونك حسّها بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بُد
۳۲۵۰ چونك دعویی رود درملك پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلك قشرست و نورروح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود / حس سوی روح زوتر ره بود
۳۲۵۵ جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی که زعقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زآن مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زآنك او غیبست او زآن سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مُدرك هرجان نشد
۳۲۶۰ روی وحیی را مناسب هاست نیز / در نیابد عقل کآن آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زآنك موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خَضِر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود درعیب بند / عقل موسی خود کیست ای ارجمند
۳۲۶۵ علم تقلیدی برد بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دایما بازار او بارونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری

درس آدم را فرشته مشتری / محترم درسش نه دیوست و پری
آدم اَنبئهم بأسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلوّن غرق و بی تمکین بود ۳۲۷۰
موش گفتم ز آنک درخاکست جاش / خاك باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاك / هر طرف او خاك را کردست چاك
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
ز آنك بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نآفریدی هیچ ربّ العالمین ۳۲۷۵
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نآفریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاك هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود ۳۲۸۰
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجب خود می نماید خلق را
کوری و شلّی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / کی مرا مالست وانبارست وخوان
چشم ننها دست حق در کور موش / ز آنك حاجت نیست چشمش بهر نوش
میتواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاك تر ۳۲۸۵
جز بدزدی او برون نآید زخاك / تا کند خالق از آن دزدیش پاك
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / می پرد تسبیح باری می کند
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت

۳۲۹۰ در یکی پیهی نهی تو روشنی استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بچشم چه تعلق فهمِ اشیا را باسم
لفظ چون وَ کرست و معنی طایرست جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقف است اودوانست و تو گوئی عاکف است
گر نبینی سیر آب از خاك ها چیست بر وی نو بنو خاشاك‌ها
۳۲۹۵ هست خاشاك تو صورتهای فکر نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش نیست بی‌خاشاك محبوب وَ حش
قشرها برروی آب روان از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو زآنك آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات بنگر اندر جوی این سیر نبات
۳۳۰۰ آب چون اَنبُه تر آید در گذر زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیزشد این جوروان غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه‌ئ درشیخ و جواب گفتن مرید شیخ اورا

آن یکی یك شیخ را تهمت نهاد کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث مر مریدان را کجا باشد مغیث
۳۳۰۵ آن یکی گفتش ادب را هوش دار خُرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه براهل حق این خیال تست بر گردان ورق
این نباشد ور بودای مرغ خاك بحر قلزم رازمرداری چه باك
نیست دون القلتین و حوض خُرد کی تواند قطره‌ایش ازکار بُرد
۳۳۱۰ آتش ابراهیم را نبود زیان هر که نمرودیست گومی‌ترس از آن

نفس نمرودست وعقل وجان خلیل — روح درغین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود — کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم وچراغ — از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال — گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل تو پدر تی تی کند — گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند ۳۳۱۵
کم نگردد فضل استاد از علو — گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن — از زبان خود برون باید شدن
در زمان او بباید آمدن — تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند — لازمست این پیر را در وقت پند
کفر را حدّ ست و اندازه بدان — شیخ و نور شیخ را نبود کران ۳۳۲۰
پیش بیحد هرچه محدوست لاست — کُلّ شیءٍ غیر وجه‌الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجا بیکه اوست — زآنك اومغزست وین دورنگ وپوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت — چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سر ست — پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ — چیست مرده بی‌خبر ازجان شیخ ۳۳۲۵
جان نباشد جز خبر در آزمون — هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر — ازچه‌زآن‌رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملك — کو منزّه شد ز حس مشترك
وز ملك جان خداوندان دل — باشد افزون تر تحیر را بهل
زآن سبب آدم بود مسجودشان — جان او افزون‌ترست از بودشان ۳۳۳۰
ورنه بهتر را سجود دون تری — امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل ولطف کردگار — که گلی سجده کند درپیش خار

جان‌چوافزون‌شد گذشت ازانتها شد مطیعش جان جملهٔ چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی زآنك اوبیشست وایشان‌در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند سوزنان را رشتها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم قدس الله روحه برلب آن دریا

چون نفاق امرشیخ‌آن میر دید زآمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه مابعید ماشقی زین دولت وایشان سعید
سجده کرد ورفت گریان‌وخراب گشت دیوانه زعشق فتح باب
پس توای ناشسته رو در چیستی در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی بر ملایك ترکتازی می‌کنی
بد چه میگویی توخیر محض را هین ترفّع کم شمر توخفض را
بد چه باشد مسّ محتاج مهان شیخ که بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد کیمیا از مسّ هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش‌عمل شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترساند ز آب آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی می‌کنی در بهشتی خارچینی می‌کنی
گربهشت اندر روی تو خار جو هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد غیبها از رشك پیران غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش در ندامت چابك و پر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد آب رحمت را چه بندی ازحسد

گرچه دوری دور می‌جنبان تودم — حَیثُ ما کُنتُم فَوَلّوا وَجهَکم
چون خری در گل فتد از گام نیز — دم بدم جنبد برای عزم خیز ۳۳۵۵
جای را هموار نکند بهر باش — داند او که نیست آن جای معاش
حس تو ازحس خر کمتر بدست — که دل توزین وحل‌ها بر نجست
در وحل تأویل رخصت میکنی — چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم — حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست توچون کفتار کور — این گرفتن را نبینی از غرور ۳۳۶۰
می گو نداین جایگه کفتار نیست — از برون جویید کاندر غار نیست
این همی گویند وبندش می‌نهند — او همی گوید ز من بی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو — کی ندا کردی که این کفتار کو

دعوی کردن آنشخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه وجواب گفتن شعیب او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب — که خدا ازمن بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها — وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا ۳۳۶۵
حق تعالی گفت در گوش شعیب — درجواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه — وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی ومقلوب ای سفیه — ای رها کرده ره بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی خبر — در سلاسل ماندهٔ پا تا بسر
زنگ تو برتوت ای دیگ سیاه — کرد سیمای درونت را تباه ۳۳۷۰
بر دلت زنگار بر زنگارها — جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گرزند آن دود بر دیگ توی — آن اثر بنماید ار باشد جوی
زآنک هرچیزی بصد پیدا شود — بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود / بعد از این بروی که بیند زود زود
۳۳۷۵ مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش هم رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تأثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاك اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بردلش آن جرم تا بی‌دین شود
۳۳۸۰ آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کآن سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هردو خط شد کور و معنیی نداد
۳۳۸۵ ور سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چوجان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر / نا امیدی مسّ و اکسیرش نظر
نا امیدی ها بپیش او نهید / تا ز درد بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکتها باوی بگفت / ز آن دم جان دردل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
۳۳۹۰ گفت یارب دفع من می گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جویداو
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یك نشان آنك می گیرم ورا / آنك طاعت دارد از صوم دعا
وز نماز و از ذکات و غیر آن / لیك یك ذره ندارد ذوق جان
می کند طاعات و افعال سنی / لیك یك ذره ندارد چاشنی
۳۳۹۵ طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر — مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال — صورت بی جان نباشد جز خیال

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ — کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی — او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان — تا ببینی فسق شیخت را عیان ۳۴۰۰
شب ببردش بر سر یك روزنی — گفت بنگر فسق وعشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز وفسق شب — روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام — شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پُر — گفت شیخا مر تراهم هست غُر
تو نمی گفتی که در جام شراب — دیو می میزد شتابان ناشتاب ۳۴۰۵
گفت جامم راچنان پر کرده‌اند — کاندرو اندر نگنجد یك سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذرهٔ — این سخن را کژ شنیده غرهٔ
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این — دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخ است ای‌فلیو — کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پُر و مالا مال از نور حق است — جام تن بشکست نورمطلق است ۳۴۱۰
نور خورشید ار بیفتد بر حدث — او همآن نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامستو نه می — هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود — کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آندم مرید خویش را — رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام — من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام ۳۴۱۵

در ضرورت هست هر مردار پاك — بر سر منکر ز لعنت باد خاك
گرد خم خانه بر آمد آن مرید — بهر شیخ ازهرخمی می‌می‌چشید
در همه خم خانها او می ندید — گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت‌ای‌رندان چه حالست این‌چه‌کار — هیچ خمی در نمی بینم عقار
۳۴۲۰ جمله رندان نزد آن شیخ آمدند — چشم گریان دست برسر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل — جمله میها از قدومت شد عسل
کردهٔ مبدل تو می را از حدث — جان ما را هم بدل کن از خبث
گرشود عالم پرازخون مال مال — کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی‌الله عنهامصطفی را علیه‌السلام که تو بی مصلا بهرجانماز می‌کنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت — یا رسول‌الله تو پیدا و نهفت
۳۴۲۵ هر کجا یابی نمازی می کنی — می دود در خانه ناپاك و دنی
مستحاضه و طفل و آلودهٔ پلید — کرده مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان — حق نجس را پاك گرداند بدان
سجده گاهم را ازآن‌رو لطف‌حق — پاك گـردانید تا هفتم طبق
هان‌وهان ترك حسد کن باشهان — ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
۳۴۳۰ کو اگرزهری خورد شهدی‌شود — تو اگرشهدی خوری زهری‌بود
کو بدل گشت و بدل شدکار او — لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر با بیل را — ورنه مرغی‌چون کشد مرپیل‌را
لشکری رامرغکی‌چندی‌شکست — تابدانی کآن صلابت ازحق‌است
گر ترا وسواس آید زین قبیل — رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
۳۴۳۵ ور کنی با او مِری و همسری — کافرم دان گرتو زایشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را ومعجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری — در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان — موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش — گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ — کاندرو گشتی زبون هر شیر و گرگ
موش آنجا ایستاد وخشك گشت — گفت اشتر ای رفیق کوه ودشت
این توقف چیست حیرانی چرا — پا بنه مردانه اندر جو در آ
تو قلاووزی و پیش آهنگ من — در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست وعمیق — من همی ترسم زغرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب — پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تازا بوست آب‌ای کورموش — ازچه حیران گشتی ورفتی زهوش
گفت مور تست ومارا اژدهاست — که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر — مر مرا صد گز گذشت ازفرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر — تا نسوزد جسم وجانت زین شرر
تو مری بامثل خودموشان بکن — با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا — بگذران زین آب مهلك مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین — برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا — بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه — تا رسی از چاه روزی سوی چاه
تو رعیت باش چون سلطان نهٔ — خودمران چون مرد کشتیبان نهٔ
چون نهٔ کامل دکان تنها مگیر — دست خوش میباش تا گردی خمیر

انصتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست راسخی شهوتت از عادتست
چون زعادت گشت محکم خوی بد خشم آید بر کسی کت واکشد
۳۴۶۰ چونك تو گل خوار گشتی هر که او واکشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونك خو بابت کنند مانعان راه بت را دشمنند
چونك کرد ابلیس خو باسروری دید آدم را بچشم منکری
که به از من سروری دیگر بود تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را کو بود تریاق لانی ز ابتدا
۳۴۶۵ کوه اگر پرمار شد با کی مدار کو بود در اندرون تریاق زار
سروری چون شد دماغت راندیم هر که بشکستت شود خصی قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی کینها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می کند مر مرا شاگرد و تابع می کند
چون نباشد خوی بد محکم شده کی فروزد از خلاف آتش کده
۳۴۷۰ با مخالف او مدارایی کند در دل او خویش را جایی کند
زآنك خوی بدبگشتست استوار مورشهوت شد زعادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا ورنه اینك گشت مارت اژدها
لیك هر کس موربیند مار خویش توزصاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم تا نشد شه دل نداند مفلسم
۳۴۷۵ خدمت اکسیر کن مس وار تو جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان که چو روزوشب جهانند ازجهان
عیب کم گو بندهٔ الله را متهم کم کن بدزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیانِ زر او خفته بود جمله را جستند و او را هم نمود ۳۴۸۰
کین فقیر خفته را جوییم هم کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرَمدان گم شدست جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یارب برغلامت این خسان تهمتی کردند فرمان در رسان
چون بدرد آمددل درویش از آن سر برون کردند فرمان درزمان ۳۴۸۵
صد هزاران ماهی از دریای ژرف در دهان هر یکی دُری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر در دهان هر یکی درّ و چه در
هر یکی درّی خراج ملکتی کز الهست این ندارد شرکتی
درّ چند انداخت در کشتی وجست مرهوا را ساخت کرسی ونشست
خوش مربع چون شهان برتخت خویش او فراز اوج و کشتی‌اش بپیش ۳۴۹۰
گفت رو کشتی شما را حق مرا تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق من خوشم جفت حق وباخلق طاق
نه مرا او تهمت دزدی نهد نه مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی‌ای همام از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر وز حق آزاری پی چیزی حقیر ۳۴۹۵
حاش لله بل ز تعظیم شهان که نمودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نه عقل شریف متهم حسّ است نه نور لطیف
۳۵۰۰ نفس سوفسطایی آمد می‌زنش کش زدن سازد نه‌حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب پس مقیم چشم بودی روز وشب
آن مقیم چشم پاکان می بود نی قرین چشم حیوان می‌شود
کآن‌عجب‌زین‌حس‌داردعاروننگ کی بود طاووس اندر چاه تنگ
۳۵۰۵ تا نگویی مر مرا بسیار گو من‌زصدیك گویم و آن همچومو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیارمی‌گوید

صوفیان برصوفیی شُنعه زدند پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله‌ستای‌صوفیان گفت‌این‌صوفی‌سه‌خو دارد گران
درسخن بسیار گو همچون‌جرس در خورش افزون خورد ازبیست‌کس
۳۵۱۰ وربخسبدهست‌چون‌اصحاب کهف صوفیان کردند پیش شیخ‌زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر کی‌زهرحالی که‌هست‌اوساط‌گیر
در خبر خیرالأُمور اوساُطها نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گریکی خطی فزون‌شد ازعرض در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت کآن فراق آرد یقین در عاقبت
۳۵۱۵ نطق موسی بد بر اندازه ولیك هم فزون آمد ز گفت یار نیك
آن فزونی با خضر آمد شقاق گفت رو تو مُکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو ورنه با من گنگ باش و کورشو
ور نرفتی وز ستیزه شستهٔ تو بمعنی رفتهٔ بگسستهٔ
چون حدث کردی‌تو ناگه‌در نماز گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشك جنبان میشوی خود نمازت رفت بنشین ای غوی ۳۵۲۰
رو بر آنها که جفت توند عاشقان و تشنهٔ گفت توند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو یا چوایشان فارغ ازتن جامه‌شو
ور نمی تانی که کل عریان‌شوی جامه کم کن تا ره اوسط روی ۳۵۲۵

عذر گفتن فقیر بشیخ

پس فقیر آن‌شیخ رااحوال گفت عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب چون جوابات‌خضرخوب‌وصواب
آن جوابات سؤالات کلیم کش خضر بنمود از رب علیم
گشت‌مشکلهاش‌حل وافزون‌زیاد از پی هر مشگلش مفتاح داد
از خضر درویش‌هم میراث داشت در جواب شیخ همت بر گماشت ۳۵۳۰
گفت راه اوسط ار چه‌حکمتست لیك اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم لیك باشد موش را آن همچویم
هر کرا بود اشتهای چار نان دوخوردیاسه‌خوردهست‌اوسط‌آن
ورخوردهرچار دوراز اوسط‌است او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود شش‌خوردمی‌دان که‌اوسط‌آن‌بود ۳۵۳۵
چون مرا پنجاه نان هست اشتها مرترا شش گوده هم دستیم بی
تو به ده رکعت نماز آیی ملول من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود وآن یکی تامسجد ازخودمیشود
آن یکی درپاك بازی جان بداد وآن‌یکی جان کند تایك‌نان‌بداد
این وسط در با نهایت میرود که مر آن را اول و آخر بود ۳۵۴۰

اول و آخر بیاید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرَف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کانَ لهُ البحر مُداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن‌را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آنرا گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بی کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عَینای تَنام / لاینامُ قلبِ عن ربّ‌الانام
چشم تو بیدار و دل‌خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح‌باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم‌منظرست
تو زضعفِ خود مکن‌درمن نگاه / بر توشب‌برمن‌همان‌شب‌چاشت‌گاه
بر توزندان‌برمن‌آن‌زندان‌چوباغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تودر گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم برچرخ هفتم چون‌زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشها پایهٔ منست
زآنك من زاندیشها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه ام محکوم نی / زآنك بنّا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زآن سبب خسته دل وغم‌پیشه‌اند
قاصد خود را باندیشه دهم / چون بخواهم ازمیانشان برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه‌مگس / کی بود برمن مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان برمن تنند

چون ملالم گیرد ازسفلی صفات — برپرم همچون طیور الصافات
پرّ من رستهستهم ازذات‌خویش — بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریهست — جعفر عیار را پر عاریهست ۳۵۶۵
نزد آنك لم یذُق دعویست این — نزد سُکان افق معنیست این
لاف‌ودعوی باشد این‌پیش غراب — دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونك در تو میشود لقمه گهر — تن مزن چندانك بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن — در لگن قی کرد پر در شدلگن
گوهر معقول را محسوس کرد — پیر بینا بهر کم عقلیء مرد ۳۵۷۰
چونك در معده شود پاکت پلید — قفل نه بر خلق وپنهان کن کلید
هر که دروی لقمه شد نور جلال — هرچه خواهد تاخورداو راحلال

بیان دعویی‌که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من — نیست دعوی گفت معنی لان‌من
گر بگویم نیم شب پیش توم — هین‌مترس‌ازشب که‌من‌خویش‌توم
این دو دعوی پیش تو معنی‌بود — چون‌شناسی‌بانك خویشاوندخود ۳۵۷۵
پیشی وخویشی دودعوی بودلیك — هر دو معنی بود پیش فهم نیك
قرب آوازش گواهی میدهد — کین دم از نزدیك یاری می جهد
لذت آواز خویشاوند نیز — شد گوا برصدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل — می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او — جهل او شد مایهٔ انکار او ۳۵۸۰
پیش زیرك کاندرونش نورهاست — عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یك تازی زبان — که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود — گرچه تازی گفتنش دعوی‌بود

یا نویسد کاتبی بر کاغذی کاتب و خط خوانم ومن امجدی
۳۵۸۵ این نوشته گرچه خود دعوی بود هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفئی دیدی تو دوش در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن و آنچ گفتم خواب در با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب سخن معجز نو باشد و زرّ کهن
۳۵۹۰ گرچه دعوی می‌نماید این ولی جانِ صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مومن بود آن زهرك بشنود موقن بود
چونك خودرا پیش او یابد فقط چون بود شك چون کند خودرا غلط
تشنهٔ را چون بگویی تو شتاب در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو از برم ای مدعی مهجور شو
۳۵۹۵ یا گواه وحجتی بنما که این جنس آبست و از آن ماءِ معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هرامتی کز حق مزه‌ست روی و آواز پیمبر معجزست
چون پیمبر از برون بانگی زند جان امت در درون سجده کند
۳۶۰۰ زآنك جنس بانگ او اندر جهان از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب از زبان حق شنود اِنّی قریب

سجده کردن یحیی علیه‌السلام درشکم مادرمسیح‌را علیه‌السلام

مادر یحیی بمریم در نهفت پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست که اُولوالعزم ورسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من کرد سجده حمل من اندر زمن

این جنین مر آن جنین را سجده کرد — کز سجودش در تنم افتاد درد ۳۶۰۵
گفت مریم من درون خویش هم — سجدهٔ دیده ازین طفل شکم

اشکال آوردن برین قصه

ابلهان گویند کین افسانه را — خط بکش زیرا دروغست وخطا
مریم اندر حمل جفت کس نشد — از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون — تا نشد فارغ نیآمد خود برون
چون بزادش آنگهانش بر کنار — بر گرفت و برد تا پیش تبار ۳۶۱۰
مادر یحیی کجا دیدش که تا — گوید او را این سخن درماجرا

جواب اشکال

این بداند کانك اهل خاطرست — غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید درنظر — مادر یحیی که دورست از بصر
دیدها بسته ببیند دوست را — چون مشبك کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه ازبرون و نه ازدرون — از حکایت گیر معنی ای زبون ۳۶۱۵
نه چنان کافسانها بشنیده بود — همچوشین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیلهٔ بی زبان — چون سخن نوشد ز دمنهٔ بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر — فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
درمیان شیرو گاو آن دمنه چون — شد رسول وخواند برهردوفسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل — چون زعکس ماه ترسان گشت پیل ۳۶۲۰
این کلیله ودمنه جمله افتراست — ورنه کی بازاغ ولکلك رامریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست — معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل — ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار — گر که گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال وفهم کردن آن

۳۶۲۵ ماجرای شمع با پروانه هم بشنو و معنی گزین کن ای صنم
گرچه گفتی نیست سرّ گفت هست هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت درشطرنج کین خانهٔ رخست گفت خانه‌اش از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت فرخ آنکس که سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمراً قدْ ضربْ گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
۳۶۳۰ عمرو را جرمش چه بد کآن زید خام بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود عمرویك‌واوی فزون دزدیده بود
۳۶۳۵ زید واقف گشت دزدش را بزد چون ز حدّش برد اورا حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل دردل باطلان

گفت اینك راست پذرفتم بجان کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست گویدت این دوست ودر وحدت شکیست
ور بروخندد کسی گوید دُوَست راست دارد این سزای بدخوست
بردروغان جمع می‌آید دروغ الخبیثات الخبیثین زد فروغ
۳۶۴۰ دل فراخان را بود دست فراخ چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد نه شود او پیر نه هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی بردرخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدان دانا ز دیوان ادب سوی هندوستان روان کرد از طلب
سالها می گشت آن قاصد ازو کرد هندستان برای جست وجو ۳۶۴۵
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت نه جزیزه ماند نه کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند کین که جوید جز مگو مجنون بود
بس کسان ضعفش زدند اندر مزاح بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست وجوی چون توزیرك سینه‌صاف کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مر اعاتش یکی صفعی دگر وین ز صفع آشکارا سخت تر ۳۶۵۰
میستودندش بتسخر کای بزرگ در فلان جایی درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز بس بلند و پهن هرشاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
پس سیاحت کرد آنجا سالها می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب عاجز آمد آخر الامر از طلب ۳۶۵۵
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد زآن غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ اومید او بگسسته شد جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم باز گشتن سوی شاه اشك می‌بارید و میبرّید راه

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم ز آستان او براه اندر شوم ۳۶۶۰
تا دعای او بود همراه من چونك نومیدم من ازدلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب اشك میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رفتنست ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت وا گو کز چه نومیدیستت چیست مطلوب تو رو با چیستت

۳۶۶۵ گفت شاهنشاه کردم اختیار از برای جستن یك شاخسار
که درختی هست نادر در جهات میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یك نشان جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط آب حیوانی ز دریای محیط
۳۶۷۰ تو بصورت رفتهٔ گم گشتهٔ زآن نمی‌یابی که معنی هشتهٔ
گه درختش نام شد گاه آفتاب گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صدهزار آثار خاست کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثردارد هزار آن یکی را نام شاید بیشمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر در حق شخصی دگر باشد پسر
۳۶۷۵ در حق دیگر بود قهر و عدو در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام او یك آدمی صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هرك جوید نام گر صاحب ثقه است همچو تو نومید واندر تفرقه است
توچه برچفسی برین نام درخت تا بمانی تلخ کام و شوربخت
در گذر از نام و بنگر در صفات تا صفاتت ره نماید سوی ذات
۳۶۸۰ اختلاف خلق از نام اوفتاد چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هریکی بنام دیگر فهم کرده بود آنرا

چار کس را داد مردی یك درم آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا من عنب خواهم نه انگورای دغا
آن یکی ترکی بدو گفت این بنم من نمی‌خواهم عنب خواهم ُازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را ترك کن خواهیم استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند — که ز سرّ نامها غافل بدند ۳۶۸۵
مشت برهم میزدند از ابلهی — پر بُدند از جهل وز دانش تهی
صاحب سرّی عزیز صد زبان — گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یك درم — آرزوی جملتان را می‌دهم
چونك بسپارید دل را بی‌دغل — این درمتان میکند چندین عمل
یك درمتان میشود چار المراد — چار دشمن میشود یك ز اتحاد ۳۶۹۰
گفت هر یك تان دهد جنگ و مراق — گفتِ من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا — تا زبان تان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان در توافق موثقه است — در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
گرمیء عاریتی ندهد اثر — گرمیء خاصیتی دارد هنر
سر که را گر گرم کردی ز آتش آن — چون خوری سردی فزاید بی‌گمان ۳۶۹۵
ز آنك آن گرمیّ او دهلیز یست — طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بودیخ بسته دوشاب ای پسر — چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما — کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد — تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت — کو زبان جملهٔ مرغان شناخت ۳۷۰۰
در زمان عدلش آهو با پلنگ — انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز — گوسفند از گرگ نآورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان — اتحادی شد میان پر زنان
تو چو موری بهر دانه میدوی — هین سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود — و آن سلیمان جوی را هردو بود ۳۷۰۵
مرغ جانها را در این آخر زمان — نیستشان از همدگر یك‌دم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما | کو دمد صلح و نماید جور ما
قول اِنْ مِن اُمَّةً را یاد گیر | تا بِالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی | از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
۳۷۱۰ مرغ جانها را چنان یکدل کند | کز صفاشان بی‌غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون و الده | مسلمون را گفت نفسٌ واحده
نفس واحد از رسول حق شدند | ورنه هریك دشمنی مطلق بدند

برخاستن مخالفت وعداوت ازمیان انصار ببرکات رسول صلی الله علیه وسلم

دوقبیله کآوْس وَ خزَرج نام‌داشت | یك‌زدیگرجان خون‌آشام داشت
کینهای کهنه‌شان از مصطفی | محو شد در نور اسلام و صفا
۳۷۱۵ اولا اخوان شدند آن دشمنان | همچو اعداد عنب در بوستان
وز دمِ المؤمنون اِخوه بپند | در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود | چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدّانند لیك | چو یك‌غوره‌پخته شد شد یار نیك
غورهٔ کو سنگ بست وخام ماند | در ازل حق کافر اصلیش خواند
۳۷۲۰ نی اخی نی نفس واحد باشد او | در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان | فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سرّ گبر کور نا مذکور به | دور دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیك کایشان قابل اند | از دم اهل دل آخر یك دل‌اند
سوی انگوری همی رانند تیز | تا دوی برخیزد و کین و ستیز
۳۷۲۵ پس درانگوری همی درندپوست | تایکی گردند وحدت‌وصف‌اوست
دست‌دشمن گرددایراهم دُوَست | هیچ‌یك باخویش درجنگی‌درست
آفرین بر عشق کلّ اوستاد | صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خاك مفترق در ره گذر یك سبوشان كرددست كوزه گر
كه اتحاد جسمهای آب و طین هست ناقص جان نمی‌ماندبدین ۳۷۳۰
هم سلیمان هست اكنون لیك ما از نشاط دور بینی در عما
دور بینی كور دارد مرد را همچو خفته در سرا كور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق در گرهها باز كردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما در شكال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی كو گشاید بند دام گاه بندد تا شود در فن تمام ۳۷۳۵
او بود محروم از صحرا ومرج عمر او اندر گره كاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام لیك پرّش در شكست افتد مدام
با گره كم كوش تا بال و پرت نسكلد یك‌یك ازین كر و فرت
صدهزاران مرغ پرهاشان شكست و آن كمین گاه عوارض‌را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص نقبّو فیها ببین هل من محیص ۳۷٤۰
از نزاع ترك و رومی و عرب حل نشد اشكال انگور و عنب
تا سلیمانِ لسینِ معنوی در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد هین زهرجانب روان گردید شاد
حَیثُ ما كُنتُم فَولّوا وجهَكُم نَحوهُ هذا الّذی لَم یَنهكُم ۳۷٤۵
كور مرغانیم و بس نا ساختیم كآن سلیمان را دمی نشناختیم
همچوجغدان دشمن بازان شدیم لاجرم واماندهٔ ویران شدیم
می كنم از غایت جهل و عمی قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان كز سلیمان روشن‌اند پر و بال بی گنه كی بر كنند

هم سلیمان هست اندر دور ما | کو دمد صلح و نماید جور ما
قول اِنْ مِنْ اُمَّةٍ را یاد گیر | تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی | از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
۳۷۱۰ مرغ جانها را چنان یکدل کند | کز صفاشان بی‌غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون و الده | مسلمون را گفت نفسٌ واحده
نفس واحد از رسول حق شدند | ورنه هریك دشمنی مطلق بدند

برخاستن مخالفت وعداوت ازمیان انصار ببرکات رسول صلی الله علیه وسلم

دوقبیله کآوْس وَ خزرَج نام داشت | یك‌زدیگر جان خون‌آشام داشت
کینهای کهنه‌شان از مصطفی | محو شد در نور اسلام و صفا
۳۷۱۵ اولا اخوان شدند آن دشمنان | همچو اعداد عنب در بوستان
وز دمِ المؤمنون اِخوه بپند | در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود | چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدّانند لیك | چو یك‌غوره‌پخته شد شد یار نیك
غورهٔ کو سنگ بست وخام ماند | در ازل حق کافر اصلیش خواند
۳۷۲۰ نی اخی نی نفس واحد باشد او | در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان | فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سرّ گبر کور نا مذکور به | دور دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیك کایشان قابل اند | از دم اهل دل آخر یك دل‌اند
سوی انگوری همی رانند تیز | تادوی برخیزد و کین و ستیز
۳۷۲۵ پس درانگوری همی درندپوست | تایکی گردند وحدت‌وصف‌اوست
دست‌دشمن گرددایراهم دُوَست | هیچ‌یك باخویش درجنگی‌درست
آفرین بر عشق کلّ اوستاد | صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خاك مفترق در ره گذر یك سبوشان كرددست كوزه گر
كه اتحاد جسمهای آب و طین هست ناقص جان نمی‌ماندبدین ۳۷۳۰
هم سلیمان هست اكنون لیك ما از نشاط دور بینی در عما
دور بینی كور دارد مرد را همچو خفته در سرا كور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق در گرهها باز كردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما در شكال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی كو گشاید بند دام گاه بندد تا شود در فن تمام ۳۷۳۵
او بود محروم از صحرا ومرج عمر او اندر گره كاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام لیك پرّش در شكست افتد مدام
با گره كم كوش تا بال و پرت نسكلد یك‌یك ازین كر و فرت
صدهزاران‌مرغ‌پرهاشان‌شكست وآن كمین گاه عوارض‌را نبست
حال‌ایشان‌از نبی‌خوان‌ای‌حریص نقبّو فیها ببین هل من محیص ۳۷٤۰
از نزاع ترك و رومی و عرب حل نشد اشكال انگور و عنب
تا سلیمانِ لسینِ معنوی در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد هین زهرجانب روان گردید شاد
حَیثُ ما كُنتُم فَولّوا وجهَكُم نَحوهُ هذا الّذی لَم یَنهَكُم ۳۷٤۵
كور مرغانیم و بس نا ساختیم كآن سلیمان را دمی نشناختیم
همچوجغدان دشمن بازان شدیم لاجرم واماندهٔ ویران شدیم
می‌كنم از غایت جهل و عمی قصد آزار عزیزان خدا
جمع‌مرغان كزسلیمان‌روشن‌اند پر و بال بی‌گنه كی بر كنند

بلك سوی عاجزان چینه کشند بی‌خلاف‌و کینه آن‌مرغان‌خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گربصورت زاغ بود باز همت آمد برو ما زاغ بود
لکلك ایشان که لکلك می‌زند آتش توحید در شك می‌زند
وآن کبوترشان ز بازان نشکهد باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاووسان ایشان در نظر بهتر از طاووس پران دگر
منطق ُالطیران خاقانی صداست منطق الطیر سلیمانی کجاست
توچه دانی بانگ مرغان‌را همی چون ندیدستی سلیمان را دمی
پرّ آن‌مرغی که بانگش‌مطربست وز برون مشرقست و مغربست
هریك آهنگش‌ز کرسی‌تاسریست وز ثری تا عرش در کرّوفریست
مرغ کوبی این سلیمان میرود عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یك گزی‌ره که بدآن سومیروی همچو گز قطب مساحت میشوی
وآنك لنگ ولوك آن سومیجهی از همه لنگی و لوکی میرهی

قصه‌بط بچگان‌که مرغ خانگی‌پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانگی زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بط آن دریا ُبدست دایه‌ات‌خاکی ُبدوخشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مرترا زین‌دایه‌است دایه را بگذار که اوبدرایه است
دایه را بگذار برخشك وبران اندر آ در بحر معنی چون بطان

گر ترا مادر بترساند ز آب تومترس وسوی دریا ران شتاب
تو بطی برخشك و برتر زندهٔ نی چو مرغ خانه خانه کندهٔ
تو ز کرمنا بنی آدم شهی هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حَمَلناهُمْ عَلَی البَحری بجان ازحَمَلنا هُم عَلَی البَر پیش‌ران
مرملایك را سوی برراه نیست جنس‌حیوان‌هم زبحر آگاه‌نیست ۳۷۷۵
تو بتن حیوان بجانی از ملك تا روی هم برزمین هم برفلك
تا بظاهر مِثلکم باشد بشر با دل یُوحَی الیه دیده ور
قالب خاکی فتاده برزمین روح‌او گردان‌بر آن چرخ برین
ما همه مرغ آبیانیم ای غلام بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چوطیر در سلیمان تا ابد داریم سیر ۳۷۸۰
با سلیمان پای در دریا بنه تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان‌پیش‌جمله حاضرست لیك غیرت چشم بند وساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد چون نداند کو کشاند ابرسعد
چشم اوماندست در جوی روان بی خبر از ذوق آب آسمان ۳۷۸۵
مرکب همت سوی اسباب راند از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد دیده‌شان بر زاهد خشك اوفتاد
جای‌زاهد خشك بود اوترمزاج از سموم بادیه بودش علاج ۳۷۹۰

حاجیان حیران شدند از وحدتش وآن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد برروی ریگ ریگ کز تفّش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست یا سواره بر بُراق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حُلهاست یا سموم او را به از باد صباست
۳۷۹۵ ایستادند انتظار او در نماز مانده بُد استاد در فکر دراز
چون ز استغراق باز آمد فقیر ز آن جماعت زندهٔ روشن ضمیر
دید کآبش میچکید ازدست ورو جامه‌اش تر بود زآثار وضو
پس ببوسیدش که آبت از کجاست دست را برداشت کزسوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد بی زچاه و بی زحبلِ من مسد
۳۸۰۰ مشکل ما حل کن ای سلطان دین تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سرّی ز اسرارت بما تا ببریم از میان زنّارها
چشمها را کرد سوی آسمان که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خو گرم تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان فی‌السماء رِزْقکم کرده عیان
۳۸۰۵ درمیان این مناجات ابر خوش زود پیدا شد چو پیل آب کش
همچو آب ازمشك باریدن گرفت در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشك اشکها حاجیان جمله گشاده مشکها
یك جماعت زآن عجایب کارها میبریدند از میان زنّارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد زین عجب والله اعلم بالرّشاد
۳۸۱۰ قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام ناقصان سرمدی تمّ الکلام

دفتر سوم

*

بسم الله الرحمن الرحيم

الحكم جنود الله يقوى بها ارواح المريد ينزه علمهم عن شايبة الجهل و عدلهم عن شايبة الظلم و جودهم عن شايبة الريا و حلمهم عن شايبة السفه ويقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم الاخرة و يسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد و هى من بينات الانبياء و دلايلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين وادارته الفلك النورانى الرحمانى الدرى الحاكم على الفلك الدخانى الكرى كما ان العقل حاكم على الصور الترابية وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الروحانى حاكم على الفلك الدخانى والشهب الزاهرة والسرج المنيرة والرياح المنشية والاراضى المدحية والمياه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهماً وانما يفهم كل قارى على قدر نهيته وينسك الناسك على قدر قوة اجتهاده ويفتى المفتى مبلغ رأيه ويتصدق المتصدق بقدر قدرته ويجود الباذل بقدر موجوده و يقتنى المجود عليه ما عرف من فضله ولكن مفتقد المآء فى المفازة لايقصر به عن طلبه معرفته مافى البحار ويجد فى طلب مآء هذه الحيوة قبل أن يقطعه الاشتغال بالمعاش عنه وتعوقه العلة والحاجة

وَ تحوَل الاَغراض بينه وبين مايتّسرع الين ولن يُدركَ العلَم مؤثرٌ هوىَ ولا راكنٌ الى دعة ولامنصرفٌ عن طلبه ولا خايفٌ على نفسه ولامهتم لمعيشته الّا اَن يعوذَ بالله و يُؤثرَ دينُه على دنياه و يأخذَ منْ كنز الحكمة الاموالَ العظيمة التى لاتكسدُ وتورثُ ميراث الاموال والانوارَ الجليلة والجواهرّ الكريمة والضياعَ الثمينة شاكراً لفضله معظماً لقدره مجلّلا لخَطره و تستعيذَ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهلٍ يستكثرُ القليلَ ممّا يرى فى نفسه و يستقلّ الكثيرَ العظيم من غيره و يُعجبُ بنفسه بمالم يأذن له الحقّ ، وعلى العالم الطالب أن يتعلّم مالم يَعلمَ وأن يُعلّمَ ماقد علم و يرفق بذوى الضعف فى الذهن ولا يعجبَ من بلادة اهل البلادة ولا يعنّفُ على كليل الفهم ، كذَلكَ كنتم من قبلُ فمنّ الله عَليكُم سبحان الله وتعالى عن اقاويل الملحدين وشركِ المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبّهين وسوء اوهام المتفكّرين وكيفيّات المتوهّمين، وله الحمد والمجد على تلفيق الكتاب المثنوىّ الالهى الربّانى وهو الموفّق والمتفضّل وله الطّول واَلمّن لاسيّما على عباده العارفين على رغم حزب يريدون ان يطفئوا انوار الله بأفواههم والله متمّم نوره ولو كرهَ الكافرون، انّا نحنُ نزّلنا الذكرَ و انّا لهُ لحافظونَ ، فَمن بدّلهُ بعدَ ما سَمعهُ فانّما اثمهُ علَى الذين يبدلون انّ الله سميعٌ عليمٌ والحمدُ لله ربّ العالمين .

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام‌الدین بیار
این سوم دفتر که سنت شد سه‌بار

بر گشا گنجینهٔ اسرار را
در سوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق می دهد
نه از عروقی کز حرارت‌میجهد

این چراغ شمس کو روشن بود
نه از فتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود
نه از طناب و اُستُنی قایم بود

قوّت جبریل از مطبخ نبود
بود از دیدار خلّاق وجود

همچنان این قوّت ابدال حق
هم زحق دان نه ازطعام و ازطبق

جسمشان را هم زنور اسرشته‌اند
تا ز روح و از ملك بگذشته‌اند

چونك موصوفی باوصاف جلیل
زآتش امراض بگذرچون خلیل

گردد آتش برتوهم برد و سلام
ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است
وین‌مزاجت برتراز هرپایه است

این مزاجت از جهان منبسط
وصف وحدت را کنون‌شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق
سخت تنگ‌آمد ندارد خلق‌حلق

ای ضیآء الحق بحذق رای‌تو
حلق بخشد سنگ را حلوای‌تو

کوه طور اندر تجلی حلق‌یافت
تا که می‌نوشید ومی را برنتافت

صارَ دکاً منهُ وانشقَّ الجَبَل
هل‌رأیتُم مِنْ جبَلْ رقصَ الجَمل

لقمه بخشی آید از هر مرتبس
حلق بخشی کار یزدانست وبس

حلق بخشد جسم را و روح را
حلق بخشد بهر هرعضوت جدا

این گهی بخشد کی اجلالی شوی / وز فضولی وز دغل خالی شوی
تا نگویی سرّ سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
کوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد ولال
حلق بخشد خاك را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان ورفت
باز خاك آمد شد اکّال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذرّها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زآنك گندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتها / پارهٔ گفتم بدانی پار ها
جمله عالم آکل و مأکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیاتُ الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار وبیم
گر هزاران اندیك کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل ومأکول را حلق است ونای / غالب ومغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندروافزون نشد زآن جمله اکل / زآنك حیوانی نبودش اکل وشکل
مریقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست

پس زمه تاماهی هیچ از خلق نیست — که بجذب مایه اورا حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود — آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مراج آمد بدان — کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوارشد — زرد و بدرنگ و سقیم وخوارشد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت — رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایهٔ کو طفل شیر آموز را — تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو — بر گشاید راه صد بستان برو
ز آنك پستان شد حجاب آن ضعیف — از هزاران نعمت وخوان ورغیف
پس حیات ماست موقوف فطام — اندك اندك جهد کن تم الکلام
چون جنین بود آدمی بدخون غذا — از نجس پاکی برد مؤمن کذی
از فطام خون غذا اش شیر شد — وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود — طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم — هست بیرون عالمی بس منتظم
یك زمین خرمی با عرض و طول — اندرو صد نعمت وچندین اکول
کوهها و بحر ها و دستها — بوستان ها باغ ها و کشتها
آسمانی بس بلند و پُر ضیا — آفتاب و ماهتاب و صدسُها
از جنوب و از شمال و از دبور — باغ ها دارد عروسی ها و سور
در صفت نآید عجایبهای آن — تو درین ظلمت چیی در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا — در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی — زین رسالت معرض و کافرشدی
کین محالست وفریبست و غرور — ز آنك تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندیدادراك او — نشنود ادارك منکر ناك او

همچنان کی خلق عام اندرجهان — زآن جهان ابدال می گویندشان
کین‌جهان چاهیست بس‌تاریك‌وتنگ — هست بیرون عالمی بی‌بو ورنگ
هیچ‌در گوش کسی زایشان نرفت — کین‌طمع آمد حجاب ژرف‌وزفت ۶۵
گوش را بندد طمع از استماع — چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانك آن‌جنین راطمع خون — کآن غذای اوست دراوطان دون
ازحدیث‌این‌جهان محجوب کرد — غیرخون‌اومی‌نداند چاشت‌خورد

قصهٔ خورندگان پیل بچه ازخرس و ترك نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان — دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی‌برگ‌وعور — می رسیدند از سفر از راه دور ۷۰
مهر دانایی‌ش جوشید و بگفت — خوش سلامیشان و چون‌گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوّع وز خلا — جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیك الله الله ای قوم جلیل — تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل‌هست‌این‌سو که اکنون‌مبروید — پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگان اند اندر راهتان — صید ایشان‌هست بس دلخواه‌تان ۷۵
بس ضعیفند و لطیف وبس سمین — لیك مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه — او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او — الحذر زآن کودك مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر — غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی منديش از نقصانشان — کو کشد کین از برای جانشان ۸۰
گفت اطفال منند این اولیا — در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم — لیك اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من — گوییا هستند خود اجزای من

هان وهان این دلق پوشان منند صد هزار اندر هزار ویك تن‌اند
ورنه کی کردی بیك چوبی هنر موسی و فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیك نفرین بد نوح شرق‌وغرب را غرقآب خود
بر نکندی یك دعای لوط راد جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان‌چون‌فردوسشان دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این‌نشان واین‌خبر در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین‌بیان افزون شود خودجگرچه‌بود که‌که‌هاخون شود
خون شود که‌ها و باز آن بفسرد تو نبینی خون شدن کوری وَرد
طرفه کوری دوربین تیز چشم لیك از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند زصرفهٔ حرص‌وانس رقص‌بی‌مقصود دارد همچوخرس
رقص آنجا کن که خودرا بشکنی پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص وجولان برسرمیدان کنند رقص‌اندرخون‌خود مردان کنند
چون رهنداز دست‌خود دستی‌زنند چون‌جهنداز نقص‌خود رقصی‌کنند
مطربانشان از درون دف میزنند بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی لیك بهر گوششان بر گها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن گوش دل باید نه این گوش‌بدن
گوش سر بربند از هزل ودروغ تا ببینی شهر جان را با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن کش بگوید درنبی حق هُواُذن
سربسر گوش‌است وچشم است این‌نبی تازه زو ما مرضعست او ماصبی
این سخن پایان ندارد باز ران سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند گرد معدهٔ هر بشر بر می تند
تا کجا یابد کباب پور خویش تا نماید انتقام و زور خویش
گوشهای بندگان حق خوری غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالق است کی بردجان غیر آن کوصادق است
وای آن افسوسیی کش بوی گیر باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدی امکان ز آن مهان نی دهان خوش کردن از دارودهان
آب وروغن نیست مر روپوش را راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزراییل را بنگر اثر گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی زآن همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من چیست این شمشیر برساران من
ما نمی بینیم باشد این خیال چه‌خیالست این کی این هست ارتحال
چه‌خیالست این که این چرخ نگون از نهیب این خیالی شد کنون
گرز ها و تیغ ها محسوس شد پیش بیمار و سرش منکوب شد
او همی بیند که آن ازبهر اوست چشم دشمن بسته زآن وچشم دوست
حرص دنیا رفت وچشمش تیز شد چشم او روشن گه خون ریز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را کو بغیر وقت جنباند درا
هرزمان نزعیست جزو جانت را بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست روز و شب مانند دینار اشمرست
می شمارد می‌دهد زر بی وقوف تا که خالی گردد و آید خسوف

گرز که بستانی و ننهی بجای اندر آید کوه زآن دادن ز پای
پس بنه بر جای هردم را عوض تا زوَ اسجدْ وَ اقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش جز بکاری که بود دردین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام کارهایت ابتر و نان تو خام
۱۳۰ وآن عمارت کردن گور و لحد نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلك خودرا در صفا گوری کنی در منی او کنی دفن منی
خاك او گردی و مدفون غمش تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبّها و کنگره نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگرا کنون زنده اطلس پوش را هیچ اطلس دست گیرد هوش را
۱۳۵ در عذاب منکرست آن جان او کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش ونگار وز درون ز اندیشها او زار زار
وآن یکی بینی در آن دلق کهن چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید در شکار پیل بچگان کم روید
۱۴۰ من برون کردم زگردن وام نصح جز سعادت کی بود انجام نص
من بتبلیغ رسالت آمدم تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت وخیر بادی کرد ورفت گشت قحط وجوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جادهٔ پور پیلی فربهی نو زادهٔ
۱۴۵ اندرافتادند چون گرگان مست پاك خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد کی حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وآن گرسنه چون‌شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش راسه‌بار / هیچ بویی زو نیآمد ناگوار ۱۵۰
چند باری گرد او گشت وبرفت / مرورا نآزرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفتهٔ را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زآن خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
درزمان‌او یك‌بیك را زآن گروه / می درانید و نبودش ز آن شکوه
برهوا انداخت هریك را گزاف / تا همی زد برزمین میشد شکاف ۱۵۵
ای‌خورندهٔ خون‌خلق ازراه برد / تا نه آرد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون‌ایشان دان یقین / زآنك مال از زور آید در یمین
ما در آن پیل بچگان کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه می‌خوری ای‌پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را ۱۶۰
آنك یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطن را ز من
مصطفی چون‌برد بوی ازراه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیك پوشاند ز ما / بوی نیك و بد برآید بر شما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / می زند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت میشود / تا ببوگیران گردون میرود ۱۶۵
بوی کبروبوی حرص وبوی آز / در سخن گفتن بیآید چون پیاز
گرخوری‌سوگند من کی‌خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند

بس دعاها رد شود از بوی آن آن دل کژ می نماید در زبان
اخسئو آید جواب آن دعا چوب در باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنك خطای محبان بهتر ازصواب بیگانگان است نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز حیَّ را هیَّ همی‌خواند ازنیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار یك مؤذن گو بود افصح بیآر
عیب باشد اول دین و صلاح لحن‌خواندن‌لفظ حی‌علی‌الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت یك دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هیَّ بلال بهتر ازصدحی و خی و قیل‌وقال
وا مشورانید تا من رازتان وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر حق تعالی بموسی علیه‌السلام کی مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکردهٔ

گفت ای‌موسی زمن می‌جو پناه با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من‌ندارم آن دهان گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردم گناه از دهان غیر بر خوان کای اله
آن چنان کن که دهانها مر ترا در شب و در روز ها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه و آن دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاك کن روح خود را چابك و چالاك کن
ذکر حق پاکست چون‌پاکی‌رسید رخت بر بندد برون آید پلید

می گریزد ضدها از ضدها شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاك اندر دهان نی پلیدی ماند و نی اندُهان

بیان آنك الله گفتن نیازمند عین لبیك گفتن حق است

آن یکی الله می گفتی شبی تا که شیرین میشد ازذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیار گو این همه الله را لبیك کو ۱۹۰
می‌نیاید یك جواب ازپیش تخت چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر دیده‌درخواب‌ارَ خضر رادرُ خضر
گفت هین ازذکرچون وا ماندهٔ چون پشیمانی از آنکش‌خواندهٔ
گفت لبیکم نمی‌آید جواب زآن همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیك ماست وآن نیاز درد سوزت پیك ماست ۱۹۵
حیلها و چاره جوییهای تو جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس عشق تو کمند لطف ماست زیر هر یاربّ تو لبیکهاست
جان جاهل‌زین‌دعا جزدور نیست زآنك یارب گفتنش‌دستور نیست
بر دهان و بردلش قفلست و بند تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مرفرعون‌را صد ملك و مال تا بکرد او دعوی عز و جلال ۲۰۰
در همه عمرش ندید او دردسر تا ننالد سوی حق آن بد گهر
داد او را جمله ملك این جهان حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملك جهان تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسرد گیست خواندن بادرد از دل برد گیست
آن کشیدن زیر لب آواز را یاد کردن مبدأ و آغاز را ۲۰۵
آن شده آواز صافی و حزین ای خدا وای مستغاث وای معین
نالهٔسگ دررهش بی‌جذبه نیست وآنك هرراغب اسیر ره زنیست

چون‌سگ کهفی که‌ازمرداررست بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار آب رحمت عارفانه بی تغار
ای‌بسا سگ‌پوست کورا نام‌نیست لیك اندرپرده بی‌آن جام نیست
جان بده از بهر این جام‌ای‌پسر بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی‌صبروحزمی کس نجست حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم‌کن از خوددکین‌زهرین‌گیاست حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهربادی جهد کود کی مر باد را وزنی نهد
هرطرف غولی همی خواند ترا کای برادر راه خواهی هین‌بیآ
ره نمایم همرهت باشم رفیق من قلاووزم درین راه دقیق
نی قلاووزست و نی ره داند او یوسفا کم‌رو سوی‌آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد ونی نوش او سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشدکه گویی تخمه‌ام یا سقیمم خستهٔ این دخمه‌ام
یا سرم در دست درد سر ببر یا مرا خواندست آن خالو پسر
زآنك یك نوشت دهد با نیشها که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد ماهیا او گوشت در شستت دهد
گردهدخود کی دهدآن پرحیل جوز پوسیدست گفتار دغل
ژغژغ آن عقل و مغزت را برد صد هزاران عقل ره یك نشمرد
یار تو خورجین تست و کیسه‌ات گر تو رامینی مجو جزویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگوئی مست و خواهان منند
دعوت ایشای صفیر مرغ دان / کی کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / می کند این بانگ و آواز حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بردردشان پوست او
جزمگر مرغی که حزمش دادحق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را درشرح این

فریفتن روستایی شهریی را وبدعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خر گه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بردکان او و بر خوانش بدی
هرحوایج را که بودیش آن زمان / راست کردی مردشهری رایگان
روبشهری کردو گفت ایخواجه تو / هیچ می نآیی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشنست و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لالهٔ دلکش بود
وعده‌دادی شهری اورا دفع حال / تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کآمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیآمد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم‌دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هرسالی چو لگلگ آمدی تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه‌هرسالی‌ز زرّ ومال‌خویش خرج‌او کردی گشادی‌بال‌خویش
آخرین کرّت سه ماه آن پهلوان خوان نهادش بامدادان و شبان
ازخجالت باز گفت اوخواجه را چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم‌وجانم وصل‌جوست لیك هرتحویل اندرحکم‌هوست
آدمی چون کشتی است وبادبان تا کی آرد باد را آن باد ران
باز سوگندان بدادش کای کریم گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرّت بعهد کَاللّٰه اللّٰه زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین لابها و وعدهای شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کردهٔ رنجها در کار او بس بردهٔ
او همی خواهد که بعضی‌حق آن واگزارد چون‌شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی‌ای‌سیبویه اِتَّقِ مِنْ شَرِّ مَنْ اَحسَنتَ اِلیه
دوستی تخم دم آخر بود ترسم ازوحشت کی‌آن‌فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع همچو دی در بوستان و درزروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار زو عمارتها و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوءالظن گفتست آن‌رسول هرقدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار وفراخ هرقدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود کی دام کو چون بتازد دامش افتد در گلو
آنك میگفتی که کو اینك ببین دشت میدیدی نمی‌دیدی کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنك گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کلهاشان را ببین
چون بگورستان‌روی ای‌مرتضی / استخوانشان را بپرس ازما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور ۲۷۵
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصا کش برسرهره مه‌ایست
گام زآن سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه واز سگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط ۲۸۰
ای ز دوری جسته در نازی شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل‌سباوطاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصهٔ اهل سما / یا بخواندی و ندیدی جز عصا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی‌هوش کهرا راه نیست
اوهمی‌بانگی کندبی گوش‌وهوش / چون خمش‌کردی تو اوهم‌شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها وباغ ۲۸۵
شکر آن نگزاردندآن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود / گرچه بروی جوروسختی‌میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنندآن دم ادب ۲۹۰
کی برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو برجای‌خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بی‌خودی از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص گرد هر دکان همی گردی چو خرس
بر در آن منعمان چرب دیگ می دوی بهر ثرید مرد ریگ
چربش اینجادان که جان فربه شود کار نا اومید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه‌السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل هان وهان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق از ضریر ولنگ وشل واهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اورادخویش چاشنگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار شسته بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان وشادمانه سوی خان از دعای او شدندی پا روان
آزمودی تو بسی آفات خویش یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشتهٔ بر پای بند تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
نا سپاسی و فراموشی تو یار نآورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن همچو ابری گریهای زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد میوهای پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش باسگ کهف اوشد ستی خواجه تاش
چون سگان هم مرسگان را ناصحند کی دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان سخت گیر و حق گزار آنرا ممان
می گزندش تا زادب آنجا رود وز مقام اولین مفلح شود
می گزندش کای سگ طاغی برو با ولی نعمتت یاغی مشو
برهمان در همچو حلقه بسته باش پاسبان و چابك و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مرسگان را چون وفا آمد شعار روسگان را تنگ و بد نامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود بی وفائی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا گفت من اوفی بعهدٍ غیرنا
بی وفایی دان وفا با ردّ حق برحقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کآن کریم کرد او را از جنین توغریم
صورتی کردت درون جسم او داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود هر که آن حق را نداند خر بود
آنك مادر آفرید و ضرع و شیر باپدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو آنك دانم و آنك نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن زآنك حق من نمی گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح با شما از حفظ در کشتی نوح
پیله، بابایانتان را آن زمان دادم ازطوفان واز موجش امان

۳۳۵ آب آتش خو زمین بگرفته بود موج او مر اوج ُکه را میربود
حفظ کردم من نکردم ردتان در وجود جدّ جدّ جدّتان
چون‌شدی سرپشت‌پایت‌چون‌زنم کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی وفایان می‌شوی از گمان بد بدآن سو می‌روی
من ز سهو و بی وفاییها بری سوی من آیی گمان بد بری
۳۴۰ این گمان بد بر آنجا بر که تو میشوی‌درپیش‌همچون‌خود دوتو
بس گرفتی یار وهمراهان زفت گرترا پرسم که کوگویی که رفت
یار نکبت رفت برچرخ برین یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان بی مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر کو منزّه باشد از بالا و زیر
۳۴۵ نی‌چوعیسی سوی گردون برشود نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی مکان چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون‌تووردی‌ترك کردی درروش بر تو قبضی آید از رنج و تبش
۳۵۰ آن ادب کردن بود یعنی مکن هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش‌از آن کین قبض‌زنجیری‌شود این که‌دل گیریست پا گیری‌شود
رنج معقولت‌شود محسوس‌وفاش تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دل گیر شد قبضها بعد از اجل زنجیر شد
ُنعط َمن َاعرض ُهناعن‌ذکرنا عیشة َضنکاً و َنجزی بالعمی
۳۵۵ دزد چون مال کسان را می‌برد قبض ودل تنگی دلش را می‌خلد
اوهمی گویدعجب‌این‌قبض‌چیست قبض آن‌مظلوم کزشرّت گریست

چون بدین قبض‌التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی‌زد علم
غصها زندان شدست و چار میخ / غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار ۳۶۰
چونك بیخ بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زآنك سرها جمله می‌روید زبُن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت باکرام
باشدآن کفران نعمت در مثال / کی کنی بامحسن خود توجدال ۳۶۵
کی نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه‌میشوی
لطف کن این‌نیکوی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند با عدْ بَینَنا / شَیِّنْنا خَیرُ لَنا خُذْ زَیِّنَنا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن وفراغ
شهرها نزدیك همدیگر بدست / آن بیابانست خوش‌کانجا ددست ۳۷۰
بَطلبُ الاِنسانُ فی الصَّیفِ‌ألشتا / فاذا جآء الشّتا أَنکرذا
فَهوَ لا یَرْضی بحالٍ أبدا / لا یضیق لا بعیش رَغدا
قُتلَ الاْنسانُ ما اکفرَهُ / کلّما نال هُدیً أنکرَهُ

نفس زین‌سانست زآن‌شد کشتنی / اقتُلُوا انفُسَکُم گفت‌آن سنی
خارسه سویست هرچون کش‌نهی / درخلد وز زخم او تو کی جهی ۳۷۵
آتش ترك هوا در خار زن / دست اندر یار نیکو کار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا / کی بپیش ما وَبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
۳۸۰ چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جآء الفضا ضاقَ الفضا / تُعجبُ ألاَ بصار اذا جآء اَلقضاء
چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چون انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه برتو کوبد آن مکر سوار
۳۸۵ گفت حق آنرا که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را / با چنین دانشِ چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ باگزند / می بدانند و بهر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می بداند ترك میگوید چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد
۳۹۰ وانگشتند آن گره از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم / کی ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نآمدند / خاك غم در چشم چوپان میزدند
کی برو ما از تو خود چوپان تریم / چون تبع گردیم هریك سروریم
طعمهٔ گرگیم و آنِ یار نی / هیزم ناریم وآن عار نی
۳۹۵ حمیتی بُد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی برد منشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و می گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچ میکردند یك یك یافتند

کیست آن یوسف دل حق‌جوی تو — چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بستهٔ — پرّ و بالش را بصد جا خستهٔ
پیش او گوساله بریان آوری — که کشی او را بکهدان آوری ۴۰۰
کی بخوراینست مارا لوت وپوت — نیست او را جز لقآء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا — می کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن — گویدش نك وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر — داد کی دَهد جزخدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یا ربنا ۴۰۵
احمدم درمانده در دست یهود — صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیآ
با فراغت کافران را نیست تاب — می گود یا لَیتنی کنتُ تراب
حال اواینست کوخودز آن‌سواست — چون‌بود بی‌تو کسی کآن‌تواست
حق همی گوید کی آری ای‌نزه — لیك بشنو صبر آر و صبر به ۴۱۰
صبح‌نزدیکست‌خامش کم‌خروش — من همی کوشم پی تو تومکوش

بقیه داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی سوی دیه

شد زحد هین باز گرد ای‌یار گرد — روستایی خواجه را بین خانه‌برد
قصهٔ اهل سبا یك گوشه نه — آن‌بگو کآن‌خواجه‌چون آمدبده
روستایی در تملق شیوه کرد — تا که حزم خواجه‌را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد — تا زلال حزم خواجه تیره شد ۴۱۵
هم از اینجا کودکانش درپسند — نَرتع و نَلعب بشادی می زدند
همچو یوسف کش ز تقدیرعجب — نرتع و نلعب ببرد از ظلّ اب
آن نه بازی‌بلك جان‌بازیست آن — حیله و مکر و دغا سازیست آن

هرچ از یارت جدا اندازد آن مشنو آنرا کآن‌زیان دارد زیان
گر بود آن سود صددرصد مگیر بهر زر مسکُل ز گنجورای‌فقیر
این‌شنو کی‌چند یزدان‌زجر کرد گفت اصحاب نبی را گرم وسرد
زآنك بربانگ دهل‌درسال‌تنگ جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند زآن جلب صرفه ز ماایشان‌برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز با دو سه درویش ثابت پُر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی چونتان ببرید از ربانیی
قد فَضَضتُم نحوَ قمحٍ هایما ثُـمَّ خلَّیتُم نبیّاً قایما
بهر گندم تخم باطل کاشتید وآن رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوستومال بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شمارا این یقین کی منم رزاق و خیرالرازقین
آنك گندم را ز خود روزی‌دهد کی توکلّهات را ضایع نهد
ازپی گندم جدا گشتی از آن کی فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطانرا از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای باز دور آب مارا حصن و امنست وسرور
دیو چون باز آمد ای بطان‌شتاب هبن ببیرون کم روید ازحصن آب
باز را گوید رو رو باز گرد از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونك جان باشد نیاید لوت کم چونك لشکرهست کم ناید علم
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت این دم کار ها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم ۴۴۰
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترك امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هرصباح وهرمسا سرهنگ‌خاص / میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان گره
بعداز آن‌درمان‌خشمش‌چون کنم / زنده‌خودرا زین‌مگرمدفون کنم ۴۴۵
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیلها با حکم حق نفتادجفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این‌زمین از آسمان / چون کند اوخویش‌را ازوی‌نهان
هرچ آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید میبارد برو / او بپیش آتشش بنهاده رو ۴۵۰
ور همی طوفان کند باران برو / شهر ها را میکند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب وار / کی اسیرم هرچ میخواهی‌بیار
ای که جزواین زمینی سرمکش / چونك بینی‌حکم یزدان‌درمکش
چون خلقنا کم شنودی من‌تراب / خاك باشی جست از تورو متاب
بین که اندر خاك تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم ۴۵۵
جملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تاکنم برجمله میرانت امیر
آب از بالا بپستی در رود / آنگه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاك شد / بعداز آن او خوشه و چالاك شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها برآورد ازدفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاك / زیر آمد شد غذای جان پاك ۴۶۰
ازتواضع‌چون ز گردون‌شدبزیر / گشت جزو آدمی حَسّی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد | بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم | باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرك در سکون | ناطقان کانّا الیه راجعون
۴۶۵ ذکر و تسبیحات اجزای نهان | علغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد | روستایی شهریی را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد | زآن سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود | گرچه که بدنیم سیلش دربود
چون قضا بیرون کند ازچرخ سر | عاقلان گردند جمله کورو کر
۴۷۰ ماهیان افتند از دریا برون | دام گیرد مرغ پرّان را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود | بلك هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت | خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنك در گریزی در قضا | هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خواندهٔ | پس چرا در حیله جویی ماندهٔ
۴۷۵ حیله میکردند کژدم نیش چند | کی برند از روزی درویش چند
شب همه شب می سگالیدندمکر | روی دررو کرده چندین عمرووبکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان | تا نباید کی خدا دریابد آن
با گل اندانیده اسگالید گل | دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواك من خلق | أنّ فی نجواك صدقاً ام ملق
۴۸۰ کیف یغفل عن ظعین قد غدا | من یعاین أین مثواه غدا
أینما قد هبطا أو صعدا | قد تولاه و احصی عددا

گوش‌را اکنون زغفلت پاك کن / استماع هجر آن غمناك کن
آن زکاتی‌دان که غمگین‌را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی ۴۸۵
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود / کی بنگذارد که جان سویی رود
این‌بدین‌سو آن‌بدآن‌سو میکشد / هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حقست / ای خنك آنرا که پایش مطلقست ۴۹۰
بی تردد میرود در راه راست / ره نمیدانی بجو کامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تـا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی زدریاترس ونی ازموج و کف / چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف‌دان چونك خوفت‌دادحق / نان فرستد چون فرستادت طبق ۴۹۵
خوف‌آنکس راست‌کورا خوف نیست / غصه آنکس راست‌کین جاطوف نیست

روان شدن خواجه بسوی دیه

خواجه درکار آمد وتجهیز ساخت / مرغ‌عزمش سوی‌ده اشتاب‌تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / کی بری خوردیم ازده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوشست / یار ما آنجا کریم و دلکش است ۵۰۰
باهزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز

بلك باغ ایثار راه ما کند | در میان جان خودمان جا کند
عَجلُوا أصحابَنا کی ترْبحُوا | عقل میگفت از درون لاَ تفرحُوا
من ریاح الله کونوا رابحین | أن ربّی لا یحبّ الفرحین
افرحُوا هوْناً بما آتاکمُ | کلّ آتٍ مُشغلٍ ألهاکمُ
شاد از وی شو مشو از غیر وی | او بهارست و دگرها ماه دی
هرچ غیر اوست استدراج تست | گرچه تخت و ملك تخت و تاج تست
شاد از غم شو که دام غم لفاست | اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست ورنج توچوکان | لیك کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند | جمله باخر گور هم تك می‌دوند
ای خران کور این سو دامهاست | در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پرّان کمان پنهان ز غیب | بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد | ز آنك در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان | چشمها و گلستان در گلستان
عُجْ الی القلبَ و سرْ یاساریه | فیه أشجارٌ و عینٌ جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند | عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی | گور عقل آمد وطن در روستا
هرك در رُستا بود روزی و شام | تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود | ازحشیش ده جزاینها چه درود
وآنك ماهی باشد اندر روستا | روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ و اصل نا شده | دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس | چون خران چشم بسته درخر آس

این رها کن صورت افسانه گیر هل تو دُردانه تو گندم دانه گیر
گربدُ ره نیست‌هین بُرمی‌ستان گربدآن ره نیستت این‌سوروان
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست بعدازآن جان کوجمال سیرتست
اول هرمیوه جزصورت کی است بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند ترك را زآن پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت‌ترك معنیت ملاح‌دان صورت چوفلك
بهرحق این را رها کن یك‌نفس تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی دیه

خواجه وبچگان‌جهازی ساختند برُستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند سا فروا کی تغنموا برخواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد وزسفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند شب ز اختر راه می آویختند
خوب گشته پیش‌ایشان راه زشت از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ ازشیرین لبان خوش میشود خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما می‌شود خانه از هم خانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش بر امید گل عذار ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش از برای دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه تاکه شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بردکانی چارمیخ زآنك سروی‌دردلش کردست‌بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود آن بمهر خانه شینی میدود

هر کرا با مرده سودایی بود — بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده بچوب — بر امید خدمت مه روی خوب
برامید زندهٔ کن اجتهاد — کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را ازخسی — عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست — گر بجز حق مونسانترا وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد — گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند — نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان — جانب خورشید وا رفت آن نشان
برهر آن چیزی که افتد آن شعاع — توبر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو برهرچ آن موجود بود — آن ز وصف حقّ زرّ اندود بود
چون زری با اصل رفت ومس بماند — طبع سیر آمد طلاق او براند
از زراندود صفاتش پا بکش — ازجهالت قلب را کم گوی خوش
کآن خوشی درقلبها عاریّتیست — زیر زینت مایهٔ بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود — سوی آن کان روتوهم کآن میرود
نور از دیوار تا خور می رود — توبدآن خوررو که درخورمیرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان — چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ — کی شناسدمعدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره — می‌شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان ورقصان میشدند — سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید — جانب ده صبر جامه میدرید
هرك می‌آمد زده از سوی او — بوسه می‌دادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیدهٔ — پس توجان را جان و مارا دیدهٔ

نواختن مجنون آن سگ را کی مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را مینواخت / بوسه اش میداد و پیشش می گداخت
گرد او میگشت خاضع درطواف / هم جلاب شکّرش میداد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست این که می آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را بلب می اُسترد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی وتن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان وشناخت / کو کجا بگزیدومسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلك او هم درد و هم لهف منست
آن سگی کی باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یك موی او
ای که شیران مرسگانش راغلام / گفت امکان نیست سامش والسلام
گرزصورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خودچون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / کی بده می شد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گرزشادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند / زآنك راه ده نکو نشناختند

هر که در ره بی قلاوزی رود — هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل — همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا — ریش خندی شد بشهر وروستا
جز که نادر باشد اندر خافقین — آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند — نادری باشد که گنجی برزند
مصطفایی کو که جسمش جان بود — تا که رحمن علم‌الفرآن بود
اهل تن را جمله علّم بالعلم — واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر — چون حریصان تك مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب — چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا — ور شکر ریزد چنان نا اوستا

رسیدن خواجه و قومش بدیه و نادیده و نشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف — بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بد نیتی — میکند بعد اللتیّا و الّتی
روی پنهان میکند زیشان بروز — تا سوی باغش بنگشایند پوز
رویها باشد که دیوان چون مگس — برسرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او درتو فتند — یامبین آن روچو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیثت عاصیه — گفت یزدان نسفعن بالناصیه
چون بپرسیدند خانه‌ش یافتند — همچو خویشان سوی دربشتافتند
در فرو بستند اهل خانه اش — خواجه‌شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیك هنگام درشتی هم نبود — چون درافتادی بچه تیزی چه سود

بردرش ماندند ایشان پنج روز شب‌بسرما روز خودخورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری بلك بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام که فلانم من مرا اینست نام ۶۱۰
گفت باشد من چه دانم تو کیی یا پلیدی یا قرین پا کیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه تا برادر شد بفرّ من اخیه
شرح می کردش که‌من آنم که‌تو لوتها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع کُلّ سرٍّ جاوَز الاثنین شاع
سرّ مهر ما شنیدستند خلق شرم‌دارد روچونعمت‌خورد خلق ۶۱۵
او همی گفتش چه گویی تُرّهات نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر وبارانی گرفت کآسمان از بارشش داردشگفت
چون رسید آن‌کارد اندراستخوان حلقه‌زد خواجه که‌مهتررا بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در گفت آخرچیست ای جان پدر
گفت من آن حقهّا بگذاشتم ترك کردم آنچ می‌پنداشتم ۶۲۰
پنج ساله رنج دیدم پنج روز جان مسکینم درین گرما و سوز
یك جفا از خویش واز یار وتبار در گرانی هست چون‌سیصدهزار
زآنك دل ننهاد برجور و جفاش جانش خو گربود بالطف ووفاش
هرچه بر مردم بلا و شدّتست این یقین دان کزخلاف عادتست
گفت ای‌خورشید مهرت درزوال گر تو خونم ریختی کردم‌حلال ۶۲۵
امشب باران بما ده گوشهٔ تا بیابی در قیامت توشهٔ
گفت یك گوشه‌ست آن باغبان هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیرو کمان‌ازبهر گرگ تا زند گر آیدآن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست ور نه جای دیگری فرمای جست
۶۳۰ گفت صد خدمت کنم تو جای ده آن کمان و تیر در کفّم بنه
من نخسبم حارسیّ رز کنم گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل آب باران بر سر و در زیر گل
گوشهٔ خالی شد و او با عیال رفت آنجاجای تنگ و بی مجال
چون ملخ برهمد گر گشته سوار از نهیب سیل اندر کنج غار
۶۳۵ شب همه شب جمله گویان ای خدا این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آن که شد یار خسان یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنك اندر طمع خام ترك گوید خدمت خاك کرام
خاك پاکان لیسی و دیوارشان بهتر از عام و رز و گلزارشان
بندهٔ یك مرد روشن دل شوی به که بر فرق سرشاهان روی
۶۴۰ از ملوك خاك جز بانگ دهل تو نخواهی یافت ای پیك سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح روستایی کیست گیج بی فتوح
این سزای آنك بی تدبیر عقل بانگ غولی آمدش بگزید نعل
چون پشیمانی ز دل شد تا شفاف زین سپس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او گرگ را جویان همه شب سو بسو
۶۴۵ گرگ بروی خود مسلط چون شرر گرگ جویان وز گرگ او بی خبر
هر پشه هر کیك چون گرگی شده اندر آن ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نیاید گرگ آسیبی زند روستایی ریش خواجه بر کند
این چنین دندان کنان تا نیم شب جانشان از ناف می آمد بلب
۶۵۰ ناگهان تمثال گرگ هشتهٔ سر برآورد از فراز پشتهٔ

تیر را بگشاد آن خواجه زشست / زد بر آن حیوان که تاافتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی‌های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کرهٔ منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست ۶۵۵
گفت نی بادی که جست از فرج وی / می‌شناسم همچنانك آبی ز می
کشتهٔ خر کرده‌ام را در ریاض / کی مبادت بسط هرگز زانقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست / شخصها در شب زناظر محجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب وهم ابرو هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آردشگرف ۶۶۰
گفت آن برمن چوروزروشنست / میشناسم باد خر کرهٔ منست
در میان بیست باد آن باد را / میشناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیآمد ناشکفت / روستایی را گریبانش گرفت
کابله طرّار شید آوردهٔ / بنگ و افیون هردو باهم‌خوردهٔ
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون‌ندانی مرمرا ای خیره سر ۶۶۵
آنك داند نیم شب گوساله را / چون ندانی همره ده ساله را
خویش را واله و عارف میکنی / خاك در چشم مروت میزنی
که مرا ازخویش هم آگاه‌نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچ دی خوردم ازآنم یادنیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقّم یاد آر / در چنین بی خویشیم معذور دار ۶۷۰
آنك مُرداری خود یعنی نبید / شرع اورا سوی معذوران کشید
مست و بنگی‌را طلاق و بیع نیست / همچوطفلست اومعاف‌ومعتقیست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می درسر ومغز آن نکرد

پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت وشد بی دست وپا
بار که نهد درجهان خر کرّه‌را / درس که دهد پارسی بو مرّه را
بار بر گیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی‌شدم ازحق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بی خودی / های هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کرّه چنین‌رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شید را / این چنین گیرد رهیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من‌شدم سرهنگ‌در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببرّ این را بغلطاق فراخ / زامتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را ز ره پوشیده گیر / چون ببیندزخم گردد چون‌اسیر
مست حق هشیارچون شدازدبور / مست حق‌نآید بخود ازنفخ‌صور
پارهٔ حق راست باشد نی دروغ / دوع خوددی دوع خوددی دوع دوع
ساختی خود را جُنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بد رگی و مبتلی و حرص و آز / چون کنی‌پنهان بشیدای‌مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی
کی بنشناسم عمر از بولهب / باد کرّهٔ خود شناسم نیم شب
ای خری کین ازتو خرباور کند / خویش‌را بهر تو کور و کر کند
خویش‌را از رهروان کمتر شمر / تو حریف ره ریانی گه مخور

باز پرّ از شید سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پرّ مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق ومعشوق را در رستخیز / دو بدو بندند پیش آرند تیز
توچه‌خودرا گیج وبی‌خود کردهٔ / خون رز کو خون ما را خوردهٔ
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارف بی‌خویشم و بهلول ده
تو توّهم می‌کنی از قرب حق / که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود / موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق ورزق برجمله‌ست‌عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / میزند خورشید بر کهسار و زر
لیك قربی هست با زر شیدرا / که از آن آگه نباشد بیدرا
شاخ خشك و تر قریب آفتاب / آفتاب ازهر دو کی دارد حجاب
لیك کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی میخوری
شاخ خشك از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشك گشتن گو بیاب
آن چنان مستی‌مباش ای‌بی‌خرد / کی بعقل آید پشیمانی خورد
بلك ازآن‌مستان که چون‌می‌میخورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش‌پیر / گرازآن‌می‌شیر گیری‌شیر گیر
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بهر هیچ
می فتی این‌سو وآنسومست وار / ای‌تواین‌سو نیستت زآن‌سو گذار
گربدآن‌سو راه یابی بعد ازآن / گه بدین‌سو گه‌بدآن‌سوسر فشان
جمله این‌سویی‌ازآنسو کپ‌مزن / چون‌نداری‌مرگ‌هرزه‌جان‌مکن
آن خضرجان کزاجل بهراسداو / شاید ار مخلوق را نشناسد او

کام از ذوق توّهم خوش کنی | در دمی درخیك خود پُرّش کنی
پس بیك سوزن تهی گردی زباد | این چنین فربه تن عاقل مباد
کورها سازی ز برف اندر شتا | کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال درخم رنگ ورنگین شدن ودعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ | اندر آن خم کرد یك ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده | کی منم طاوس علیّین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته | آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خودرا سبزوسرخ وفوروزرد | خویشتن‌را برشغالان عرضه کرد
جمله گفتندای‌شغالك‌حال‌چیست | کی ترا در سر نشاط ملتویست
از نشاط از ما کرانه کردهٔ | این تکبر از کجا آوردهٔ
یك شغالی پیش او شد کای فلان | شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی | تازلاف این خلق‌را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی | پس ز شید آوردهٔ بی شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست | باز بی شرمی پناه هر دغاست
کی‌التفات‌خلق سوی خود کشند | که‌خوشیم وازدرون‌بس‌ناخوشند

چرب‌کردن مرد لافی لب وسبلت خودرا هربامداد بپوست دنبه و بیرون‌آمدن میان حریفان کی من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه‌یافت شخصی مُستهان | هرصباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من | لوت چربی خورده‌ام درانجمن
دست در سبلت نهادی در نوید | رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست | وین‌نشاط چرب‌وشیرین‌خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی طنین — که أبادَ اللهُ کیدَ الکاذبین
لاف تو ما را برآتش برنهاد — کان سبیل چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا — یك کریمی رحم افگندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی — یك طبیبی داروی او ساختی
گفت حق کی کژ مجنبان گوش ودم — یَنفعَنَ ألصادقینَ صدقهم ۷۴۰
کهف اندر کژ مخسپ ای محتلم — آنچ داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش — از نمایش وز دغل خودرا مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان — هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش — امتحانها هست دراحوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین — یُفتَنُونَ کلَّ عامٍ مرَّتین ۷۴۵
امتحان بر امتحانست ای پدر — هین بکمتر امتحان خودرامخر

ایمن بودن بلعم باعور کی امتحانهاکرد حضرت واز آنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین — ز امتحان آخرین گشته مهین
او بدعوی میل دولت میکند — معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچ پنهان میکند پیداش کن — سوخت مارا ای‌خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم ویند — کز بهاری لاف ایشان در دیند ۷۵۰
لاف او داد کرمها می‌کند — شاخ رحمت را زبن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن — وآنگهان رحمت‌ببین ونوش کن
آن شکم خصم سبیل او شده — دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن‌این‌لاف لئام — تا بجنبد سوی ما رحم کرام

۷۵۵ مستجاب آمد دعای آن شکم سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی واهل صنم چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول عاقبت برهاندت از دست غول
چون‌شکم‌خودرا بحضرت درسپرد گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت کودك‌ازترس‌عتابش‌رنگ‌ریخت
۷۶۰ آمد اندر انجمن آن طفل خرد آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن‌دنبه که‌هرصبحی بدآن چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود بس دویدیم ونکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران‌را از شگفت رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند وسیرش داشتند تخم رحمت در زمینش کاشتند
۷۶۵ او چو ذوق راستی دید از کرام بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال کی درخم صباغ افتاد

آن شغال رنگ‌رنگ آمد نهفت بر بناگوش ملامت گر بگفت
بنگر آخر در من ودر رنگ‌من یك‌صنم چون‌من نداردخودشمن
چون‌گلستان‌گشته‌ام‌صدرنگ وخوش مرمرا سجده کن ازمن‌سرمکش
کرّوفرّ وآب وتاب ورنگ بین فخر دنیا خوان مرا ورکن‌دین
۷۷۰ مظهر لطف خدایی گشته‌ام لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس‌چه‌خوانیمت‌بگوای‌جوهری گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان جلوه‌ها دارند اندر گلستان
۷۷۵ تو چنان جلوه کنی گفتا که نی بادیهٔ نارفته چون گویم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا پس نهٔ طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان کی رسی ازرنگ‌ودعویها بدآن

تشبیه فرعون ودعوی الوهیت او بدآن شغال کی دعوی طاوسی میکرد

همچوفرعونی‌مرصع کرده ریش برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که‌دید آنمال‌وجاهش‌سجده کرد سجدهٔ افسوسیان را او بخورد ۷۸۰
گشت‌مستك آن گدای ژنده‌دلق از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که‌دروی زهرماست وآن‌قبول وسجدهٔ‌خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی وهارون چوطاوسان بدند پرّ جلوه بر سر و رویت زدند ۷۸۵
زشتیت پیدا شد و رسواییت سر نگون افتادی از بالاییت
چون‌محك‌دیدی‌سیه گشتی‌چوقلب نقش‌شیری‌رفت وپیدا گشت‌کلب
ای‌سگ گرگین‌زشت ازحرص‌وجوش پوستین شیر را برخود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

تفسیر «ولتعرفنهم فی‌لحن القول»

گفت یزدان مرنبی را درمساق یك نشانی سهل‌تر زاهل نفاق ۷۹۰
گرمنافق زشت باشد نغز وهول واشناسی مرد را در لحن‌وقول
چون سفالین کوزها را میخری امتحانی می‌کنی ای مشتری
میزنی دستی برآن کوزه چرا تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته‌د گر گون می‌بود بانگ چاوشست پیشش میرود

۷۹۵ بانگ میآید که تعریفش کند همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان برامتحان حق تعالی

پیش ازین ز آن گفته بودیم اندکی خود چگوییم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها تاکنون واماند از تعویقها
جملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل گفته آید شرح یك عضوی زپیل
۸۰۰ گوش کن هاروت را ماروت را ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله وز عجایبهای استدراج شاه
این چنین مستیست زاستدراج حق تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند های هوی عاشقانه میزدند
۸۰۵ یك کمین وامتحان در راه بود صرصرش چون کاه که‌رامی‌ربود
امتحان میکردشان زیر و زبر کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به‌پیش اویکیست چاه‌وخندق‌پیش‌اوخوش‌مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند بردود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان بازیی دیگر ز حکم آسمان
۸۱۰ بر کهی دیگر براندازد نظر ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریك گردد در زمان برجهد سرمست زین که تابدآن
آنچنان نزدیك بنماید ورا که دویدن گرد بالوعهٔ سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش تا ز مستی میل جستن آیدش
چونك بجهد در فتد اندر میان در میان هردو کوه بی امان
۸۱۵ او ز صیادان بکه بگریخته خود پناهش خون او را ریخته

شسته صیادان میان آن دو کوه انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بزهمچنین ورنه چالاکست وچست وخصم بین
رستم ارچه با سر و سبلت بود دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستیء شهوت در جهان پیش مستیء ملك دان مستهان ۸۲۰
مستیء آن مستیء این بشکند او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب‌شور خوش‌بود خوش‌چون‌درون‌دیده‌نور
قطرهٔ از بادهای آسمان بر کند جان را ز می وز ساقیان
تا چه مستیها بود املاك را وز جلالت روحهای پاك را
که ببویی دل در آن می‌بسته‌اند خمّ بادهٔ این جهان بشکسته‌اند ۸۲۵
جز مگر آنها که نومیدند و دور همچو کفّاری نهفته در قبور
نا امید از هر دو عالم گشته‌اند خار های بینهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای‌دریغ برزمین باران بدادیمی چومیغ
گستریدیمی درین بیداد جا عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا گفتند بیست پیش پاتان دام نا پیدا بسیست ۸۳۰
هین مدو گستاخ در دشت بلا هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان می نیابد راه پای سالکان
جملهٔ راه استخوان وموی وپی بس که تیغ قهر لاَشی کردشی
گفت‌حق که‌بندگان جفتِ عون بر زمین آهسته میرانند وهون
پا برهنه چون رود در خارزار جز بوقفه و فکرت وپرهیز گار ۸۳۵
این قضا میگفت لیکن گوششان بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوش ها را بسته اند جز مر آنها را که‌ازخودرسته‌اند

جز عنایت کی گشاید چشم را جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی‌توفیق خود کس را مباد در جهان وَاللهُ أعلمَ بالسّداد

قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه‌السلام و تدارك اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار وز معبّر نیز و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب که کندفرعون‌وملکش‌راخراب
با معبر گفت و با اهل نجوم چون بود دفع‌خیال وخواب‌شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم راه زادن را چو ره زن میزنیم
تارسید آن شب که مولد بودآن رأی این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه سوی میدان بزم و تخت‌پادشاه
الصلا ای جمله اسراییلیان شاه میخواند شما را ز آن مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او بهر آن یا سه بخفتندی برو
یا سه این بد که نبیند هیچ‌اسیر درگه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بود آنج بتّر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع چون حریص‌است آدمی فیمامنع

بمیدان خواندن بنی‌اسراییل را برای حیلت منع ولادت موسی علیه‌السلم

ای اسیران سوی میدانگه روید کز شهنشه دیدن وجوداست‌امید

چون شنیدند مژده اسراییلیان تشنگان بودند وبس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سوتاختند خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان‌را جمع آرید این طرف تا در آید آنك میباید بکف
هر که می آمد بگفتا نیست این هین‌در آخواجه‌در آن گوشه‌نشین ۸۶۰
تا بدین شیوه همه جمع آمدند گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنك سوی بانگ نماز داعی‌الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ‌درویشان ومحتاجان‌بنوش تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند وزشت خو درشکم‌خواران توصاحب‌دل‌بجو ۸۶۵
در تگ دریا گهر با سنگهاست فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسراییلیان از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او روی‌خود بنمودشان پس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد هم عطا هم وعدها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای‌جانتان جمله در میدان بخسپید امشبان ۸۷۰
پاسخش دادند که خدمت کنیم گر توخواهی‌یك‌مه‌اینجاسا کنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شاد بتفریق بنی‌اسراییل‌از زنانشان در شب حمل

شد شبانگه باز آمد شادمان کامشبان‌حملست‌ودورند اززنان
خازنش عمران هم اندرخدمتش هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای‌عمران‌برین درخسپ تو هین مرو سوی زن وصحبت‌مجو

۸۷۵ گفت خسپم هم برین درگاه تو هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسراییلیان لیك مر فرعون را دل بود وجان
کی گمان بردی که او عصیان کند آنك خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه‌السلام

شه برفت واو بر آن درگاه خفت نیم شب آمد پی دیدنش جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش برجهانیدش ز خواب اندر شبش
۸۸۰ گشت بیدار او و زنرا دیدخوش بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد پس بگفت ای زن نه این کار یست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی آتشی ازشاه و ملکش کین کشی
۸۸۵ من چو ابرم تو زمین موسی نبات حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و برد ازشاه میدان ازعروس آن مدان ازما مکن برما فسوس
آنچ این فرعون می ترسد ازو هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وامگردان هیچ ازینها دم مزن تا نیآید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این چون علامتها رسید ای نازنین
۸۹۰ درزمان از سوی میدان نعرها میرسید از خلق و پر میشد هوا
شاه از آن هیبت برون جست آنزمان پا برهنه کین چه غلغلهاست‌هان
ازسوی میدان چه بانگست و غریو کز نهیبش می‌رمد جنّی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد قوم اسراییلیان اند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند رقص میآرند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود اما و لیك وهم و اندیشه مرا پر کرد نیك ۸۹۵

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش میآمد سپس میرفت شه جمله شب اوهمچوحامل وقتزه
هرزمان میگفت ای عمران مرا سخت ازجا برده است این نعرها
زهره نی عمران مسکین‌را که‌تا باز گوید اختلاط جفت را
کی‌زن عمران بعمران درخزید تا که شد استادهٔ موسی پدید ۹۰۰
هر پیمبر که در آید در رحم نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی علیه‌السلم بر آسمان و غریو منجمان در میدان

برفلك پیدا شد آن استاره‌اش کوری‌فرعون و مکر وچاره‌اش
روز شد گفتش که ای‌عمران برو واقف‌آن غلغل وآن بانگ شو
راند عمران‌جانب میدان‌و گفت این چه غلغل‌بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاك همچو اصحاب عزا بوسید خاك ۹۰۵
همچو اصحاب عزا آوازشان بُد گرفته از فغان و سازشان
ریش وموبر کنده رو بدریدگان خاك‌برسر کرده‌خون‌بردیدگان
گفت‌خیرست‌این چه‌آشوبست وحال بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم ودولت تیره شد دشمن شه هست گشت وچیره‌شد ۹۱۰
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما ما ستاره باز گشتیم از بُکا

۸۷۵ گفت خسپم هم برین درگاه تو هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسراییلیان لیك مرفرعون را دل بود وجان
کی گمان بردی که او عصیان کند آنك خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه‌السلام

شه برفت واو برآن درگاه خفت نیم شب آمد پی دیدنش جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش برجهانیدش ز خواب اندر شبش
۸۸۰ گشت بیدار او و زنرا دیدخوش بوسه باران کرده از لب برلبش
گفت عمران این زمان چون آمدی گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی آتشی ازشاه و ملکش کین کشی
۸۸۵ من چو ابرم تو زمین موسی نبات حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات وبرد ازشاه میدان ازعروس آن مدان ازما مکن برمافسوس
آنچ این فرعون می ترسد ازو هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وامگردان هیچ ازینها دم مزن تا نیآید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این چون علامتها رسید ای نازنین
۸۹۰ درزمان از سوی میدان نعرها میرسید از خلق و پر میشدهوا
شاه از آن هیبت برون جست آنزمان پا برهنه کین چه غلغلهاست‌هان
ازسوی میدان چه بانگست وغریو کز نهیبش می‌رمد جنّ و دیو
گفت عمران شاه ما را عمرباد قوم اسراییلیان اند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند رقص میآرند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود اما و لیك وهم و اندیشه مرا پر کرد نیك ۸۹۵

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش میآمد سپس میرفت شه جمله شب اوهمچوحامل وقت‌زه
هرزمان میگفت ای عمران مرا سخت ازجا برده است این‌نعرها
زهره نی عمران مسکین‌را که‌تا باز گوید اختلاط جفت را
کی‌زن عمران بعمران درخزید تا که شد استادهٔ موسی پدید ۹۰۰
هر پیمبر که در آید در رحم نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی علیه‌السلم بر آسمان و غریو منجمان در میدان

برفلك پیدا شد آن استاره‌اش کوری‌فرعون و مکر وچاره‌اش
روز شد گفتش که ای‌عمران برو واقف‌آن غلغل وآن بانگ شو
راند عمران‌جانب میدان‌و گفت این چه غلغل‌بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاك همچو اصحاب عزا بوسید خاك ۹۰۵
همچو اصحاب عزا آوازشان بُد گرفته از فغان و سازشان
ریش وموبر کنده رو بدریدگان خاك‌برسر کرده‌خون‌بردیدگان
گفت‌خیرست‌این چه‌آشوبست وحال بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم ودولت تیره شد دشمن شه هست گشت وچیره‌شد ۹۱۰
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما ما ستاره باز گشتیم از بُکا

بادل خوش شاد عمران وز نفاق دست بر سر می‌بزد کآه‌الفراق
کردعمران‌خویش پُرخشم‌وتُرش رفت‌چون دیوانگان بی‌عقل‌وهش
خویشتن را اعجمی کرد و براند گفتهای بس‌خشن‌برجمع‌خواند
خویشتن‌راترش‌وغمگین‌ساخت‌او نردهای باز گونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید آب روی شاه ما را ریختید
دست برسینه زدیت اندر ضمان شاه را ما فارغ آریم از غمان
شاه هم بشنید و گفت ای‌خاینان من برآویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم مالها را با دشمنان درباختم
تا که امشب جمله اسراییلیان دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آب رو و کار خام این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می‌برید مملکتها را مسلم میخورید
رأیتان این‌بود وفرهنگ ونجوم طبل خوارانید و مکارید و شوم
من شما را بردرم و آتش زنم بینی و گوش و لبانتان برکنم
من شما را هیزم آتش کنم عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند وبگفتند ای‌خدیو گریکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم وهم حیران زآنج ماها کرده‌ایم
فوت‌شد از ما وحملش شد پدید نطفه‌اش جست ورحم اندر خزید
لیك استغفار این روز ولاد ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش ای غلام رأی تو افکار وهش
تابنه مه می‌شمرد او روز روز تا نپرّد تیر حکم خصم دوز

بر قضا هر کو شبیخون آورد سرنگون آید زخون خود خورد ۹۳۵
چون زمین با آسمان خصمی کند شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه می‌زند سبلتان و ریش خود بر می کند

خواندن فرعون زنان نوزاد را سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آن چنان که پارمردان را رسید خلعت‌وهر کس ازایشان‌زر کشید ۹۴۰
هین زنان امسال اقبال شماست تابیابد هر کسی‌چیزی‌که خواست
مر زنان را خلعت و صِلّت دهد کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این‌ماه زاییده‌ست هین گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان باطفلکان بیرون شدند شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
هرزنی نوزاده بیرون شد ز شهر سوی میدان غافل ازدستان وقهر ۹۴۵
چون زنان جمله بدو گرد آمدند هرچه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط تا نروید خصم و نفزاید خُباط

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادرموسی که موسی را در آتش انداز

خودزن‌عمران که موسی‌برده‌بود دامن اندرچید از آن آشوب‌ودود
آن زنان قابله در خانها بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست نآمداومیدان که‌دروهم‌وشکیست ۹۵۰
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست کودکی دارد ولیکن پُرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر کی زاصل آن خلیلست آن پسر

عصمت یا نارُ کونی بارِ دا لا تکونُ النارُ حرّا شارِ دا

۹۵۵ زن بوحی انداخت او را درشرر بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند پیش فرعون ازبرای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف نیك نیکو بنگرید اندر غُرف

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب افگن

باز وحی آمد که در آبش فگن روی در اومید دار و مو مکن

۹۶۰ در فگن در نیلش و کن اعتماد من ترا با وی رسانم رو سپید
این سخن پایان ندارد مکرهاش جمله می‌پیچید هم درساق وپاش
صدهزاران طفل می کشت او برون موسی اندر صدر خانه در درون
ازجنون می کشت هرجا بدجنین از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود مکر شاهان جهانرا خورده بود

۹۶۵ لیك ازو فرعون تر آمد پدید هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها این بخورد آنرا بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا تا بیزدان که الیه المنتهی
کآن یکی دریاست بی‌غور و کران جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلها و چارها گر اژدهاست پیش الا الله آنها جمله لاست

۹۷۰ چون رسید اینجا بیانم سر نهاد محو شد والله اعلم بالرشاد
آنج درفرعون بود آن درتوهست لیك اژدرهات محبوس چهست
ای دریغ این جمله احوال تواست تو بر آن فرعون برخواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت ور ز دیگر آفسان بنمایدت

چه خرابت می‌کند نفس لعین / دورمی‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست / ورنه چون فرعون اوشعله زنیست ۹۷۵

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و آورد بغداد

یك حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گرگران و گر شتابنده بود / آنك جوینده ست یابنده بود
درطلب زن دایما تو هر دو دست / کی طلب درراه نیکو رهبراست
لنگ‌ولوك وخفته شکل وبی‌ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب ۹۸۰
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب بااولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هرحس خودرا درین‌جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لاَ تأ ُیسوا / همچو گم کرده پسر رو سوبسو
از ره حس دهان پرسان شوید / گوش را بر چار راه آن نهید ۹۸۵
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این‌همه خوشها زدریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل‌دارطرف
جنگهای حلق بهر خوبیست / برگ بی برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی‌راحتیست ۹۹۰
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی‌جستی‌یکی ماری‌شگرف گرد کوهستان در ایام برف
ازدهایی مرده دید آنجا عظیم کی دلش‌ازشکل او شد پر زبیم
مار گیر اندر زمستان شدید مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مار گیر از بهر حیرانی خلق مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست‌چون‌مفتون شود کوه اندر مارحیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی از فرونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی‌ارزان فروخت بود اطلس‌خویش‌بردلقی‌بدوخت
صدهزاران‌مارو کەحیران‌اوست او چراحیران شدست‌ومار‌دوست
مار گیر آن ازدها را بر گرفت سوی بغداد آمد از بهر شگفت
ازدهایی چون ستون خانهٔ می‌کشیدش از پی دانگانهٔ
کازدهایی مرده‌ای آورده‌ام درشکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیك زنده بود و او ندیدش نیك نیك
او ز سرماها و برف افسرده بود زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسردست و نام او جماد جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاك ترا چون مرد ساخت خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زین‌سواند و زانسوزنده‌اند خامش‌اینجاو آن‌طرف گوینده‌اند
چون‌ازآن‌سوشان فرستدسوی‌ما آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود بحر با موسی سخن دانی شود

ماه با احمد اشارت بین شود نار ابراهیم را نسرین شود
خاك قارون را چوماری در کشد اُستن حنّانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند کوه یحیی را پیامی می‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نا محرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید محرم جان جمادان چون شوید ۱۰۲۰
از جمادی عالم جانها روید غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها بهر بینش کرده‌ای تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود دعوی دیدن خیال غی بود
بلك مر بیننده را دیدار آن وقت عبرت می کند تسبیح‌خوان ۱۰۲۵
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویل اهل اعتزال وآن آنکس کو ندارد نور حال
چون زحس بیرون نیامد آدمی باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مار گیر می کشید آن مار را باصد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه جو تا نهد هنگامهٔ بر چارسو ۱۰۳۰
بر لب شط مرد هنگامه نهاد غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مار گیری اژدها آورده است بوالعجب نادرشکاری کرده‌است
جمع آمد صد هزاران خام ریش صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون تر شود کدیه و توزیع نیکوتر رود ۱۰۳۵
جمع آمد صد هزاران ژاژخا حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام رفته درهم چون‌قیامت خاص‌وعام

چون همی جرّاقه جنبانید او / می کشیدند اهل هنگامه گلو
واژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود وزنده گشت او از شکفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یك تحیّر صدهزار
با تحیّر نعره ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می سُکست او بندوزان بانگ بلند / هرطرف می‌رفت چاقا چاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ززیر / اژدهایی زشت غُرّان همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مار گیر از ترس بر جاخشك گشت / کی چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کورمیش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یك لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم و بی آلتی افسرده است
گر بیاید آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر / پشهٔ گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش اورا بخورشید عراق
تا فسرده می بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو زمات / رحم کم کن نیست او زاهل صلات

کآن تف خورشید شهوت برزند — آن خفاش مرد ریگت پرزند ۱۰۶۰
می‌کشانش در جهاد و درقتال — مرد وار الله یجزیك الوصال
چونك آن مرد اژدها را آورید — درهوای گرم‌وخوش‌شدآن مرید
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز — بیست همچندانك ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا — بسته داری در وقار و در وفا
هرخسی را این تمنا کی رسد — موسیی باید که اژدرها کشد ۱۰۶۵
صد هزاران خلق ز اژدرهای او — درهزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه‌السلام

گفت فرعونش چرا تو ای‌کلیم — خلق را کشتی‌وافگندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق — درهزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت — کین تودرسینه مرد وزن گرفت
خلق را میخواندی برعکس‌شد — از خلافت مردمان را نیست بد ۱۰۷۰
من هم ازشرّت اگر پس‌می‌خزم — در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین برکن که بفریبی‌مرا — یا بجز فی پس روی گردد ترا
تو بدان غرّه مشو کش‌ساختی — در دل خلفان هراس انداختی
صد چنین آری وهم رسوا شوی — خوار گردی ضحکهٔ غوغاشوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند — عاقبت در مصر ما رسوا شدند ۱۰۷۵

جواب موسی فرعون را در تهدیدی کی می‌کردش

گفت با امر حقم اشراك نیست — گر بریزد خونم‌امرش باك نیست
راضیم من شاکرم من ای‌حریف — این‌طرف رسوا وپیش حق‌شریف
پیش‌خلقان خواروزارو‌ریشخند — پیش حق‌محبوب ومطلوب‌وپسند

ازسخن میگویم این ور نی خدا | از سیه رویان کند فردا ترا
۱۰۸۰ عزت آنِ اوست وآن بندگانش | زآدم وابلیس برمیخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچوحق | هین دهان برضد وبر گردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه‌السلام

گفت فرعون ورق درحکم ماست | دفتر ودیوان حکم این دم مراست
مرمرا بخریده‌اند اهل جهان | از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو | خویشتن کم بین بخود غره مشو
۱۰۸۵ جمع آرم ساحران دهر را | تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دوروز | مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه‌السلام فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست | بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر توچیزی ومرا خودیار نیست | بنده فرمانم بد آنم کار نیست
می‌زنم با تو بحد تا زنده‌ام | من چه کارهٔ نصرتم من بنده‌ام
۱۰۹۰ می‌زنم تا در رسد حکم خدا | او کند هرخصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را ووحی آمدن موسی علیه‌السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد | عشوها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان | مهلتش ده متّسعِ مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع | تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد اوِ کنی من خفته‌ام | تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
۱۰۹۵ حیلهاشان را همه برهم زنم | وآنچ افزایند من برکم زنم
آب را آرند و من آتش کنم | نوش و خوش گیرند ومن ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم | آنك اندر وهم نآرند آن کنم

تو مترس و مهلتش ده دُم دراز گوسپه گرد آرو صد حیله بساز

مهلت دادن موسی علیه‌السلام فرعون را تاساحران‌را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد و اژدها اندر عقب چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم سنگ‌را میکرد ریگ او زیرسم
سنگ و آهن را بدم در میکشید خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج کی‌هزیمت‌میشدازوی‌روم‌و گرج
کفك می‌انداخت چون‌اشتر زکام قطرهٔ بر هر که زد می‌شد جذام
ژغ ژغ دندان او دل میشکست جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه‌بروی کردومیگفت‌ای‌عجب پیش ما خورشید وپیش‌خصم شب
ای عجب چون‌می‌نبیند این سپاه عالمی پر آفتابی چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا خیره‌ام در چشم بندی خدا
من ازایشان‌خیره ایشان‌هم زمن از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق سنگ شد آبش بپیش این‌فریق
دستهٔ گل بستم و بردم بپیش هر گلی‌چون‌خار گشت‌و نوش‌نیش
آن نصیب جان بی خویشان بود چونك با خویشند پیدا کی شود
خفتهٔ بیدار باید پیش ما تا ببیداری ببیند خوابها
دشمن‌اینخواب‌خوش‌شدفکرخلق تا نخسپد فکرتش بسته‌ست‌حلق
حیرتی باید که روید فکر را خورده حیرت فکر را وذکر را
هرك کاملتر بود او در هنر او بمعنی پس بصورت پیشتر

راجعون گفت ور خوع اینسان بود — که گله وا گردد و خانه رود
چونك وا گردید گله از ورود — پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین — اضحك الرّجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ — فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج — از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق — ز آنك این دانش نداند این طریق
دانشی باید که اصلش ز آن سرست — ز آنك هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد — تا لدن علم لدنی می برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد — کش بباید سینه را ز آن پاك کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش — وقت وا گشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف — بر شجر سابق بود میوهٔ ظریف
گرچه میوه آخر آید در وجود — اولست او ز آنك او مقصود بود
چون ملایك گوی لا علم لنا — تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا — همچو احمد پرّی از نور خجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد — کم نهٔ الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست — از برای حفظ گنجینهٔ زریست
موضع معروف کی بنهند گنج — زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیك — بسکلد اشکال را استور نیك
هست عشقش آتشی اشکال سوز — هر خیالی را بروید نور روز
هم از آنسو جو جواب ای مرتضی — کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست — تاب لاشرقی و لاغرب از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا — ای که معنی چه می جویی صدا

هم از آن‌سوجو که وقت درد تو — میشوی در ذکر با ربی دو تو ۱۱۴۰
وقت درد مرگ از آنسو می‌نمی — چونك دردت‌رفت چوبی اعجمی
وقت محنت گشتهٔ الله گو — چونك محنت رفت گویی‌راه کو
این‌از آن‌آمد که‌حق‌را بی گمان — هر که بشناسد بود دایم بر آن
و آنك‌درعقل‌و گمان‌هستش‌حجاب — گاه پوشیدست و گه‌بدریده‌جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون — عقل کل ایمن از ریب المنون ۱۱۴۵
عقل بفروش و هنر حیرت بخر — رو بخواری نی بخارا ای پسر
ما چه خود را درسخن آغشته‌ایم — کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم درحنین — تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مردکار — وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق — حرف قرآن را بد آثار نفاق ۱۱۵۰
لامکانی که درو نور خداست — ماضی ومستقبل وحال‌از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتوست — هردویك‌چیز ندپنداری که‌دوست
یك تنی او را پدر ما را پسر — بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر وزبرشد زآن دو کس — سقف‌سوی‌خویش‌یك‌چیزست‌وبس
نیست مثل‌آن مثالست این‌سخن — قاصر از معنیّ تو حرف کهن ۱۱۵۵
چون لب جو نیست مشکالب ببند — بی لب‌وساحل بدست این‌بحر قند

فرستادن فرعون بمداین درطلب ساحران

چونك موسی باز گشت واوبماند — اهل‌رأی ومشورت را پیش‌خواند
آن چنان دیدند کزاطراف مصر — جمع آردشان شه وصراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان — هر نواحی بهر جمع جادوان
هرطرف که ساحری بد نامدار — کرد پران سوی او ره پیك کار ۱۱۶۰

دو جوان بودند ساحر مشتهر سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار در سفرها رفته بر خُمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه
از پی آنك دو درویش آمدند بر شه و بر قصر او موکب‌زدند
نیست با ایشان بغیر یك عصا که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند زین دو کس جمله بافغان آمدند
چارهٔ می باید اندر ساحری تا بود که زین دوساحرجان‌بری
آن‌دو ساحررا چو این پیغام داد ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چوجنبیدن گرفت سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست حل مشکل را دو زانو جادوست

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدرحقیقت موسی علیه‌السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه پس سه روزه داشتند از بهرشاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دومرد اورا بتنگ آورده‌اند آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری جز عصا و درعصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته ای گرچه‌درصورت بخاکی خفته‌ای

آن اگر سحرست ما راده خبر ور خدایی باشد ای جان پدر ۱۱۸۰
هم خبرده تا که ما سجده کنیم خویشتن بر کیمیایی برزنیم
نا امیدانیم و اومیدی رسید راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

بانگ زدکای جان وفرزندان من هست پیدا گفتن این را مرتهن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست لیك رازازپیش چشمم دور نیست
لیك بنمایم نشانی با شما تا شود پیدا شما را این خفا ۱۱۸۵
نور چشمانم چو آنجا که روید از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آنحکیم آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحرست چارهٔ ساحر برتو حاضرست
ورنتانی هان وهان آن ایزدیست او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق وغرب سرنگون آید خدا آنگاه حرب ۱۱۹۰
این نشان راست دادم جان باب بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری سحر ومکرش را نباشد رهبری
چونك چوپان خفت گرگ ایمن شود چونك خفت آن جهد اوساکن شود
لیك حیوانی که چوپانش خداست گرگ را آنجا امید وره کجاست
جادوی کی حق کند حقست وراست جادوی خواندن مر آنحق را خطاست ۱۱۹۵
جان بابا این نشان قاطعست گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را علیه‌السلام نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر بچه کی قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق — گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزه‌ت را رافعم — بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم رافعم — طاغیان را از حدیثت دافعم
۱۲۰۰ کس نتاند بیش و کم کردن درو — تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم — نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو — در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میکنند — چون نماز آرند پنهان میشوند
از هراس و ترس کفار لعین — دینت پنهان می‌شود زیر زمین
۱۲۰۵ من منارہ پر کنم آفاق را — کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند وجاه — دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما — تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
ای رسول ما تو جادو نیستی — صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا — کفرها را در کشد چون اژدها
۱۲۱۰ تو اگر در زیر خاکی خفتهٔ — چون عصایش دان تو آنچ گفتهٔ
قاصدان را بر عصایش دست نی — تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان — بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچ پوزش می کند — قوس نورت تیر دوزش می کند
آنچنان کرد و ار آن افزون که گفت — او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

جان باباچونک ساحرخواب شد کار او بی رونـق و بی‌تـاب شد ۱۲۱۵
هردو بوسیدند گورش را ورفت تـا بمصر از بهراین پیکار زفت
چون بمصر ازبهر آن کار آمدند طالب موسی و خانـهٔ او شدنـد
اتفـاق افتـاد کآن روز ورود موسی اندر زیر نخلی‌خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بـدو کی برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیآمد دید درخرما بُنان خفتهٔ کو بـود بیـدار جهـان ۱۲۲۰
بهر نـازش بسته او دو چشم سر عرش وفرشش‌جمله در زیرنظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل خودچه بیند دیداهل آب و گل
آنک دل بیـدار دارد چشم سر گر بخسپد بر گشایـد صد بصر
گر تـواهل دل نهٔ بیدار بـاش طالب دل بـاش و در پیکار بـاش
وردلت بیدارشد می‌خسپ خوش نیست‌غایب ناظرت‌ازهفت وشش ۱۲۲۵
گفت پیغمبر که خسپد چشم‌من لیـک کی خسپد دلم انـدروسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر جان فـدای خفتگان دل بصیر
وصف بیـداری دل ای معنـوی در نگنجد در هـزاران مثنوی
چون‌بدیدندش که خفته‌ست‌اودرار بهـر دزدی عصـا کردنـد ساز
ساحران قصد عصا کردنـد زود کزپسش باید شدن وانگه ربود ۱۲۳۰
اندکی چون پیشتر کردند ساز انـدرآمد آن عصـا در اهتزاز
آن‌چنان برخودبلرزیدآن‌عصا هردوبرجا خشک گشتند ازوجا
بعد از آن شداژدها وحمله کرد هر دوان بگریختند وروی‌زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس‌یقین‌شان‌شد که‌هست ارآسمان زآنک می‌دیدند حدّ ساحران ۱۲۳۵
بعداز آن‌اطلاق و تبشان شدپدید کارشان تانزع وجان کندن‌رسید

پس فرستادند مردی در زمان سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم وما را کی رسد امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه ای تو خاص‌الخاص درگاه اله
۱۲۴۰ عفو کرد و در زمان نیکوشدند پیش موسی بر زمین سرمی‌زدند
گفت موسی‌عفو کردم ای کرام گشت بردوزخ تن‌وجانتان‌حرام
من شما راخود ندیدم ای دویار اعجمی سازید خود را زاعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا در نهرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند وشدند انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این برما نویس

۱۲۴۵ تا بفرعون آمدند آن ساحران دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌شان کرد وپیشین هم بداد بندگان‌واسان‌ونقدوجنس وزاد
بعدازآن می گفت‌هین‌ای‌سابقان گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه عالب آییم و شود کارش تباه
۱۲۵۰ ما درین فن صفدریم و پهلوان کس ندارد پای ما اندرجهان
ذکر موسی‌بند خاطرهاشدست کین‌حکایتهاست که‌پیشین بدست
ذکرموسی بهرروپوش‌است لیك نور موسی نقد تست‌ای‌مردنیك
موسی و فرعون درهستی تست بایداین‌دوخصم‌رادرخویش‌جست
تا قیامت هست از موسی نتاج نوردیگرنیست دیگرشد سراج
۱۲۵۵ این سفال واین پلیته دیگرست لیك‌نورش‌نیست دیگرزآن‌سرست
گرنظر درشیشه داری گم شوی زآنك ازشیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاهست ای مغز وجود اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریك بود عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی ۱۲۶۰
دیدنش باچشم چون ممکن نبود اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید آن بروچون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست گفت خود این پیل چون تختی بدست ۱۲۶۵
همچنین هریك بجزوی که رسید فهم آن می کرد هرجا می‌شنید
از نظر گه گفتشان شد مختلف آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر ۱۲۷۰
جنبش کفها ز دریا روز و شب کف همی‌بینی و دریانی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب کشت موجودات را می‌داد آب ۱۲۷۵
آدم و حوا کجا بود آن زمان کی خدا افکنداین زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست آن سخن کی نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زآن بلغزد پای تو ور نگوید هیچ از آن ای وای تو

ور بگوید در مثال صورتی بر همآن صورت بچفسی ای فتی
۱۲۸۰ بسته پایی چون گیا اندر زمین سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیك پایت نیست تا نقلی کنی یامگر پا را از ین گل بر کنی
چون کنی پارا حیاتت زین گلست این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی پس شوی مستغنی از گل می‌روی
شیر خواره چون زدایه بسکلد لوت خواره شد مراو را می‌هلد
۱۲۸۵ بستهٔ شیر زمینی چون حبوب جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی بلك بی گردون سفر بی‌چون کنی
آن چنان کز نیست در هست آمدی هین بگو چون آمدی مست آمدی
۱۲۹۰ راههای آمدن یادت نماند لیك رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار و آنگه هوش دار گوش را بربند و آنگه گوش دار
نی نگویم ز آنك خامی تو هنوز در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام ما برو چون میوهای نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را ز آنك درخامی نشاید کاخ را
۱۲۹۵ چون بپخت و گشت شیرین لب گزان سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان سرد شد بر آدمی ملك جهان
سخت گیری و تعصب خامیست تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش با تو روح القدس گوید بی‌منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن نی من و نی غیر من ای هم تو من
۱۳۰۰ همچو آن وقتی که خواب اندر روی تو ز پیش خود بپیش خود شوی

بشنوی ازخویش وپنداری‌فلان — باتو اندرخواب گفتست آن‌نهان
تو یکی تو نیستی‌ای‌خوش رفیق — باك گردونی و دریای عمیق
آن تو رفتت که‌آن‌نهصدتوست — قلزمست و غرقه‌گاه‌صدتوست
خودچه‌جای‌حد بیداریست‌وخواب — دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان — آنچ نآمد در زبان و در بیان ۱۳۰۵
دم مزن تا بشنوی زآن آفتاب — آنچ نآمد در کتاب و درخطاب
دم مزن تا دم زند بهرتو روح — آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرداو — که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیآ در کشتی بابا نشین — تا نگردی غرق‌طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم — من بجزشمع توشمع افروختم ۱۳۱۰
هین‌مکن کین‌موج طوفان‌بلاست — دست و پا و آشنا امروزلاست
باد قهرست وبلای‌شمع کش — جز که شمع حق‌نمی‌باید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند — عاصمست آن که‌مرا ازهر گزند
هین‌مکن کی کوه‌کاهست‌این‌زمان — جزحبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی‌بند تو بشنوده‌ام — که‌طمع کردی که‌می‌زین‌دوده‌ام ۱۳۱۵
خوش نیامد گفت توهرگز مرا — من بری ام ازتو در هردو سرا
هین‌مکن بابا که روز نازنیست — مرخدا را خویشی وانباز نیست
تاکنون کردی‌واین‌دم‌ناز کیست — اندرین درگاه‌گیرا ناز کیست
لمْ یلدْ لمْ یولدست او از قدم — نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید — ناز بابایان کجا خواهد شنید ۱۳۲۰
نیستم مولود پیراکم بناز — نیستم والد حوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفتهٔ باز میگوئی بجهل آشفتهٔ
۱۳۲۵ چند ازینها گفتهٔ باهر کسی تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت خاصه اکنون که شدم دانا وزفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نُصح کنعان سیر شد نی دمی در گوش آن ادبیر شد
۱۳۳۰ اندرین گفتن بدند و موج تیز بر سر کنعان زدوشد ریزریز
نوح گفت ای پادشاه برد بار مرمرا خرمرد و سیلت بردبار
وعده کردی مر مرا تو بار ها که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم پس چرا بربود سیل ازمن گلیم
گفت او از اهل وخویشانت نبود خود ندیدی تو سپیدی او کبود
۱۳۳۵ چونك دندان تو کرمش در فتاد نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو گرچه بود آنِ توشو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو غیر نبود آنك او شد مات تو
توهمی دانی که چونم با تو من بیست چندانم که با یاران چمن
زنده از توشاد از تو عایلی مفتدی بی واسطه وبی حایلی
۱۳۴۰ متصل نی منفصل نی ای کمال بلك بی چون وچگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات زنده ایم از لطف ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان وبعد این مرا تو مخاطب بوده ای در ماجرا

باتو میگفتم نه با ایشان سخن ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن گاه با اطلال و گاهی با دَمن ۱۳۴۵
روی در اطلال کرده ظاهرا او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی واسطهٔ اطلال را برداشتی
ز آنك اطلال لئیم و بَدْ بدند نی ندایی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب کز صدا چون کوه وا گوید جواب
تا مُثنا بشنوم من نام تو عاشقم بر نام جان آرام تو ۱۳۵۰
هر نبی ز آن دوست دارد کوه را تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ موش را شاید نه مارا در مَناخ
من بگویم او نگردد یار من بی صدا ماند دَم گفتار من
باز مین آن به که هموارش کنی نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را حشر گردانم برآرم از ثرا ۱۳۵۵
بهر کنعانی دل تو نشکنم لیك از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم کی تو مرا هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توم در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر ۱۳۶۰
عاشق صنع خدا باقر بود عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث

دیگر من لم یرض بقضآیی فلیطلب رباسوای

دی سؤالی کرد سائل مرمرا ز آنك عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / هر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندرمیان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زآن رو که قضاست / نه ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا هم کفر نیست / حق را کافر مخوان این انجامه ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یك باشد آخر حلم خلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلك از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنك او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من ز ساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان آنك حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یك آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / کی عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلی مرزید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت میکنم / پس جوابم گوی و آنگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یك سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بود ست یا / از قفا گاه تو ای فخر کیا

گفت از درد ایـن فراغت نیستم که درین فـکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این نیست صاحب دردرا این فکرهین ۱۳۸۵

حکایت

در صحابه کم بـدی حافظ کسی گرچه شوقی بود جانشانرا بسی
زآنك چون مغزش درآ گندورسید پوستها شد بس رفیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بـادام هم مغز چون آ گندشان شدپوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش ز آنك عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چوضد طالبیست وحی وبرق نور سوزندهٔ نبیست ۱۳۹۰
چون تجلی کـرد اوصاف قدیم بس بسوزد وصف حادث‌را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود جل فینـا از صحابـه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف نیست ممکن جز زسلطانی شگرف
در چـنین مستی مـراعـات ادب خود نباشد ور بود بـاشد عجب
انـدر استغنا مـراعات نیـاز جمع ضدین است چون گردودراز ۱۳۹۵
خودعصا معشوق عمیان می‌بـود کور خود صندوق قرآن میبود
گفت کوران خودصنادیقند پر از حروف مصحف وذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست ز آنك صندوقی بودخالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار به‌زصندوقی که‌پرموش است‌ومار
حاصل‌اندر وصل‌چون‌افتاد مرد گشت دلالـه بییش مـرد سرد ۱۴۰۰
چون بمطلوبت رسیدی‌ای‌ملیح شد طلب گاری‌علم اکنون قبیح
چون شدی بـر بامهای آسمان سرد باشد جست وجوی نردبان
جز بـرای یاری و تعلیم غیر سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و ملی جهل باشد بر نهادن صیقلی

۱۴۰۵ پیش سلطان خوش نشسته در قبول زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن ، طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
سینها در نامه و مدح و ثنا زاری و مسکینی و بس لابها
گفت معشوق این اگر بهر منست گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من بپیشت حاضر و تو نامه خوان نیست این باری نشان عاشقان
۱۴۱۰ گفت اینجا حاضری اما ولیك من نمی یابم نصیب خویش نیك
آنچ میدیدم ز تو پارینه سال نیست این دم گرچه می بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده ام دیده و دل ز آب تازه کرده ام
چشمه می بینم و لیکن آب نی راه آبم را مگر زد ره زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو من به بلغار و مرادت در قتو
۱۴۱۵ عاشقی تو بر من و بر حالتی حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من جزو مقصودم ترا اندر ز من
خانهٔ معشوقه ام معشوق نی عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنك اویك تو بود مبتدا و منتها ات او بود
چون بیابی اش همانی منتظر هم هویدا او بود هم نیز سر
۱۴۲۰ میر احوالست نه موقوف حال بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او منتظر بنشسته باشد حال جو

کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنك او موقوف حالست آدمیست / گه بجال افزون و گاهی در کمیست ۱۴۲۵
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیك صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفح مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / برامید حال بر من می تنی
آنك یك دم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
و آنك آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا اُحبّ الافلین ۱۴۳۰
آنك او گاهی خوش و گه ناخوش است / یك زمانی آب و یك دم آتش است
برج مه باشد و لیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفا جو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صوفی غرق نور ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که اولم یولدست / لم یلد یولد آنِ ایزدست ۱۴۳۵
رو چنین عشقی بجو گر زندهٔ / ورنه وقت مختلف را بندهٔ
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنك تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می طلب / آب می جو دایماً ای خشك لب
کآن لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رسد ۱۴۴۰
خشکی لب هست پیغامی ز آب / گه بمات آر دیقین این اضطراب
کین طلب گاری مبارك جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون مبشر در صباح / میزند نعره که میآید صباح

۱۴۴۵ گرچه آلت نیستت تو می‌طلب نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلب‌کار ای پسر یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست منگر اندر جستن او سستْ سست
هرچه داری تو ز مال و پیشهٔ نه طلب بود اول و اندیشه

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه‌السلام شب و روز دعا میکرد کی مرا روزی حلال ده بی رنج

۱۴۵۰ آن یکی در عهد داود نبی نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی زخم خواری سستْ جُنبیَ منبلی
برخران پشت ریش بی مراد بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی روزیم ده هم ز راه کاهلی
۱۴۵۵ کاهلم من سایه خسپم در وجود خفتم اندر سایهٔ این فضل وجود
کاهلان وسایه خسپان را مگر روزیی بنوشتهٔ لونی دگر
هر کرا پایست جوید روزیی هر کرا پا نیست کن دل سوزیی
رزق را میران‌بسوی آن حزین ابر را می‌کش بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو ابر را راند بسوی او دو تو
۱۴۶۰ طفل را چون پا نباشد مادرش آید و ریزد وطیفه بر سرش
روزیی خواهم بنا گه بی تعب کی‌ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار میکرد این دعا روز تا شب شب همه شب تاضحی
خلق میخندید بر گفتار او برطمع خامی و بر پیکار او
که‌چه‌میگوید عجب این‌سست ریش یا کسی دادست بنك بی‌هشیش

راه روزی کسب ورنجست وتعب هر کسی را پیشهٔ داد و طلب ۱۴۶۵
اُطلبوا الاَ رزاق فی اسبابها ادْخلوا الاوْطانَ من ابوابها
شاه وسلطان و رسول حق کنون هست داود نبیِّ ذو فنون
با چنان عزی ونازی کاندروست که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی عدد موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون کی بدست آواز همچون ارغنون ۱۴۷۰
کی بهر وعظی بمیراند دویست آدمی را صوت خوبش کردنیست
شیرو آهو جمع گردد آن زمان سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه ومرغان هم رسایل بادمش هر دواندروقت دعوت محرمش
این وصدچندین مرورا معجزات نور رویش بی‌جهات و درجهات
با همه تمکین خدا روزی او کرده باشد بسته اندرجست‌وجو ۱۴۷۵
بی زره باقی و رنجی روزیش می نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس ماندهٔ خانه کندهٔ دون و گردون راندهٔ
این چنین مدبر همی خواهد که زود بی‌تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گنجی بیآمد درمیان که برآیم بر فلک بی‌نردبان
این همی گفتش بتسخر روبگیر که رسیدت روزی و آمد بشیر ۱۴۸۰
وآن همی خندید ما را هم بده زآنچ یابی هدیه ای سالار ده
اوازین تشنیع مردم وین فسوس کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد درشهر معروف وشهیر کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل درخام طبعی آن گدا اوازین خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح
قال النبی علیه السلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء
زیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح
خواهنده را به است از آنچ میخواهد آنرا ازو

۱۴۸۵ تا که روزی ناگهان در چاشت گاه — این دعا می کرد با زاری و آه
ناگهان درخانه‌اش گاوی دوید — شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست — مرد درجست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان — بی توقف بی تأمل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب — تا اهابش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

۱۴۹۰ ای تقاضا گر درون همچون جنین — چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده — یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی — زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر — رهزه کی دارد کی آید درنظر
نظم وتجنیس وقوافی ای علیم — بندهٔ امر توانند از ترس و بیم
۱۴۹۵ چون مسبّح کردهٔ هرچیز را — ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر — گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد — وآن جماد اندر عبادت اوستاد
بلک هفتاد و دو ملت هر یکی — بی‌خبر از یکدگر و اندرشکی
چون دوناطق را زحال یکدگر — نیست آگه چون بود دیوارودر
۱۵۰۰ چون من از تسبیح ناطق غافلم — چون بداند سبحهٔ صامت دلم
سنی از تسبیح جبری بیخبر — جبری از تسبیح سنی بی اثر
هست سنی را یکی تسبیح خاص — هست جبری راضد آن درمناص

این همی گوید که آن صالست و کم | بی‌خبر از حال او وز امر قیم
و آن همی گوید کی این را چه خبر | جنگشان افکند یزدان از قدر ۱۵۰۵
گوهر هر یك هویدا میکند | جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی | خواه دانا خواه نادان باخسی
لیك لطفی قهر در پنهان شده | یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی | کش بود در دل محك جانیی
باقیان زین دو گمانی می برند | سوی لانهٔ خود بیك پر میپرند ۱۵۱۰

بیان آنك علم را دو پرست و گمان را یك پرست ، ناقص آمد ظن بپرواز ابترست ، و مثال ظن ویقین در علم

علم را دو پر گمان یك پرست | ناقص آمد ظن بپرواز ابترست
مرغ یك پر زود افتد سرنگون | باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت وخیزان میرود مرغ گمان | با یکی پر برامید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود | شد دو پر آن مرغ یك پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویاً مستقیم | نی علی وجه مکبّا اَوْ سقیم ۱۵۱۵
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل | بی گمان و بی‌مگر بی‌قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تو وی | بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم تر از گفتشان | جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی | کوه پنداری و تو بر گک کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان | او نگردد دردمند از طعنشان ۱۵۲۰
بلك گر دریا و کوه آید بگفت | گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یك ذره نیفتد در خیال | یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی وحکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند درتعویق کار تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمیآید ورا رنجوریی کی بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم ارحس وتنگی و زکار هست اوچون سنگ خارابرقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد کی بگویداوستا چونی تو زرد
خیرباشدرنگ توبرجای نیست این اثر یا از هوا یا ازتبیست
اندکی اندر خیال افتدازین تو برادرهم مدد کن این چنین
چون درآیی از درمکتب بگو خیر باشد اوستاد احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وآن چارم وپنجم چنین در پی ما غم نمائید وحنین
تاچوسی کودك تواتر این خبر متفق گویند یابد مستقر
هریکی گفتش که شاباش ای دکی باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق کی نگرداندسخن رایك رفیق
بعداز آن سوگند داداوجمله را تا کی عمازی نگوید ماجرا
رای آن کودك بچربید از همه عقل او در پیش میرفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر کی میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد درمقال در زبان پنهان بودحسن رجال

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست ، تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلاف عقلها در اصل بود بر وفاق سنیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال — کی عقول از اصل دارند اعتدال ۱۵۴۰
تجربه و تعلیم بیش و کم کند — تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زآنك رای کودکی — کی ندارد تجربه درمسلکی
بر دمیداند یشه‌ای زآن طفل خرد — پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خود فرون آن به کی آد از فطرتست — تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود — یا که لنگی راهوارانه رود ۱۵۴۵

در وهم افگندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان — برهمین فکرت زخانه تادکان
جمله استادند بیرون منتظر — تا در آید اول آن یار مصر
زآنك منبع او بدست این رای را — سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن — کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام — خیر باشد رنگ رویت زرد فام ۱۵۵۰
گفت استا نیست رنجی مر مرا — تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد — اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین — اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت — ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن واز طفل و مرد — زد دل فرعون را رنجور کرد ۱۵۵۵
گفتن هر یك خداوند و ملك — آن چنان کردش ز وهمی منهتك
که بدعوی الهی شد دلیر — اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است وظن — زآنك در ظلمات شد اورا وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود — آدمی بی وهم ایمن میرود

۱۵۶۰ بر سر دیوار عالی گر روی گردو گزعرضش بود کژمیشوی
بلك می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استاسست از وهم و زبیم برجهید و می کشانید او گلیم
خشمگین بازن که مهراوست‌سست من بدین حالم نپرسید ونجست
خودمرا آگه‌نکرد ازرنگ من قصد دارد تا رهد ازننگ من
۱۵۶۵ اوبحسن وجلوهٔ‌خود مست گشت بی‌خبر کز بام افتادم‌چوطشت
آمد و در را بتندی واکشاد کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت‌زن‌خیرست‌چون زودآمدی کی مبادا ذات نیکت رابدی
گفت کوری‌رنگ‌وحال‌من ببین از عمم بیگانگان اندرحنین
تو درون خانه از بغض و نفاق می نبینی حال من در احتراق
۱۵۷۰ گفت‌زن‌ای خواجه عیبی نیستت وهم وطن لاش بی معنیستت
گفتش‌ای‌غرتو هنوزی درلجاج می نبینی این تغیر و ارتجاع
گرتو کورو کرشدی‌ماراچه‌جرم مادرین رنجیم ودراندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رومه تورهی مه آینه‌ت دایماً در بغض و کینی وعنت
۱۵۷۵ حامهٔ خواب مرا زو گستران تا بخسبم که سرمن شدگران
زن‌توقف کردمردش بانگ زد کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد از وهم ونالیدن او از وهم رنجوری

جامه‌خواب آوردو گستردآن‌عجور گفت امکان نی‌وباطن پر زسوز
گر بگویم متهم دارد مرا ور نگویم جد شود این‌ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یُفرَض / اِنْ تَمارَضتمْ لَدَینا تمرضوا ۱۵۸۰
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که‌خلوت می کند
مرمرا از خانه بیرون میکند / بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه‌خوابش کردواستاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند باصد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود ما بد بانییم ۱۵۸۵

دوم باردروهم افگندن کودکان استاد راکه او را ارقرآن خواندن ما درد سرافزاید

گفت آن زیرك که ای‌قوم بسند / درس خوانید و کنید آوا بلند
چون‌همی‌خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سرافزاید استا را ز بانگ / ارزد این کودردیابدبهردانگ
گفت استا راست میگوید روید / دردسرافزون شدم بیرون‌شوید

خلاص یافتن کودکان ازمکتب بدین مکر

سجده کردند وبگفتندای کریم / دور بادا ازتو رنجوری وبیم ۱۵۹۰
پس برون جستند سوی خانها / همچو مرغان در هوای دانها
مادرانشان‌خشمگین گشتندو گفت / روز کتّاب و شما بالهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه ازما واز تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ ۱۵۹۵
ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید بر دروغ وصدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف سر بسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکنند آهسته او جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستاد این درد سر جان توما را نبودست زین خبر
گفت من‌هم بی‌خبر بودم ازین آ گهم مادر عران کردند هین
من بدم غافل بشغل قال وقیل بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی او زدید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای‌خویش روح واله کی‌نه‌پس بیندنه پیش
ای بسا مردشجاع اندر حراب کی بدرد دست ویاپایش ضراب
او همان‌دست‌آورد در گیرودار بر گمان آنك هست او بر قرار
خود ببیند دست رفته در ضرر خون ازو بسیار رفته بی خبر

در بیان آنك تن روح را چون لباسی است واین دست‌آستین دست روح است و این پای موزه پای روحست

تا بدانی که تن‌آمد چون لباس رو بجو لابس لباسی راملیس
روح را توحید الله خوشترست غیر ظاهر دست وپای دیگرست
دست‌وپا درخواب‌بینی وائتلاف آن‌حقیقت دان‌مدانش‌از گزاف
آن توی کی بی‌بدن داری بدن پس‌مترس‌ازجسم‌جان‌بیرون‌شدن

حکایت آن‌درویش‌کی در کوه خلوت‌کرده بود وبیان حلاوت انقطاع وخلوت و داخل شدن دریان منقبت که اناجلیس من ذکرنی وانیس من استأنس بی

گر باهمهٔ چوبی‌منی بی‌همه ای — ور بی‌همه‌ای چوبامنی باهمه‌ای
بود درویشی بکهساری مقیم — خلوت اورا بود همخواب وندیم
چون‌زخالق می‌رهید اوراشمول — بود از انفاس مرد وزن‌ملول ۱۶۱۵
همچنانك سهل شد ما را حضر — سهل شد هم قوم دیگر راسفر
آن چنانك عاشقی بر سروری — عاشق‌است آن خواجه‌برآهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند — میل آنرا در دلش انداختند
دست وپابی‌میل جنبان کی شود — خاروخس بی‌آب وبادی کی‌زود
گر ببینی میل خود سوی سما — پر دولت برگشا همچون هما ۱۶۲۰
ور ببینی میل خود سوی زمین — نوحه‌می کن هیچ‌منشین‌ازحنین
عاقلان خود نوحها پیشین کنند — جاهلان آخر بسر برمیزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین — تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را وسخن بروفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد ببیش زرگری — که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت‌خواجه رومرا غلبیر نیست — گفت‌میران‌ده‌بدین تسخرمه‌ایست ۱۶۲۵
گفت جارویی ندارم در دکان — گفت‌بس‌بس‌این‌مضاحك رابمان
من ترازویی که میخواهم بده — خویشتن راکرمکن هرسومجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم — تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیك پیری مرتعش — دست لرزان جسم تو نامنتعش

۱۶۳۰ وان زر توهم قراضهٔ خرد ومرد — دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه‌جارویی‌بیار — تا بجویم زر خود را در غبار
چون‌بروبی خاك راجمع آوری — گوییم غلبیر خواهم ای حری
من زاول دیدم آخر را تمام — جای دیگر رو ازاینجاوالسلام

بقیهٔ قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بودکی مبوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نشانم وکسی را نگویم صریح و کنایت کی بیفشان‌آن خورم کی باد افگنده باشد از درخت

اندر آن که بود اشجار و ثمار — بس مرود کوهی‌آنجا بی شمار
۱۶۳۵ گفت‌آن درویش‌یارب باتو من — عهد کردم زین نچینم در زمن
جز ازآن‌میوه که باد انداختش — من نچینم از درخت‌منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا — تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید — گر خدا خواهد بپیمان‌برزنید
هر زمان دلرا دگر میلی دهم — هرنفس بر دل دگر داغی نهم
۱۶۴۰ کلّ اصباح لناشأن جدید — کُلَّ شیءٍ عَنْ مُرادی لایحید
درحدیث آمد که‌دل‌همچون‌پریست — در بیابانی اسیر صرصریست
بادپررا هرطرف راند گزاف — گه‌چپ‌و گه‌راست‌باصد اختلاف
درحدیث‌دیگراین‌دل‌دان‌چنان — کآب‌حوشان‌زآتش‌اندر قازغان
هر زمان دلرا دگر رایی بود — آن نه از وی لیك از جایی‌بود
۱۶۴۵ پس چرا ایمن شوی برای دل — عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تأثیر حکمست وقدر — چاه می بینی و نتوانی حذر
نیست‌خودازمرغ پران‌این‌عجب — که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم و تد — گر نخواهد ور بخواهد می‌فتد

چشم باز و گوش باز و دام بیش سوی دامی می‌پرد با پرّ خویش

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان باثر پیدا

بینی اندر دلق مهتر زادهٔ سر برهنه در بلا افتادهٔ ۱۶۵۰
در هوای نابکاری سوخته اقمشه و املاک خود بفروخته
خان ومان رفته‌شده‌بدنام وخوار کام دشمن میرود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا همتی می‌دار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام مال وزر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بوک من زین وارهم زین گل تیره بود که بر جهم ۱۶۵۵
این‌دعامیخواهد اوازعام وخاص کالخلاص و الخلاص والخلاص
دست باز وپای باز وبند نی نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص واز کدامین حبس‌میجویی‌مناص
بند تقدیر و قضای مختفی که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه‌پیدانیست آن درمکمن‌است بدتر از زندان و بندآهن است ۱۶۶۰
زآنك آهنگرمر آن رابشکند حفره گرهم‌خشت زندان‌بر کند
ای عجب این بند پنهان گران عاجز ازتکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد بر گلوی بسته حبلُ من مَسد
دید بر پشت عیال بولهب تنگ هیزم گفت حمالهٔ حَطب
حبل‌وهیزم راجزاو چشمی‌ندید که پدیدآید بر و هر ناپدید ۱۶۶۵
باقیانش جمله تأویلی کنند کین‌زبی‌هوشیست‌وایشان‌هوشمند
لیك از تأثیر آن پشتش دوتو گشته ونالان شده اوپیش تو
که دعایی همتی تا وارهم تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنك بیند این علامتها پدید چون نداند او شقی را ازسعید

۱۶۷۰ داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر / ازمجاعت شد زبون وتن اسیر

مضطرشدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت / زآتش جوعش صبوری میگریخت
برسر شاخی مُرودی چند دید / بازصبری کرد وخودرا واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد / طبع را برخوردن آن چیر کرد
۱۶۷۵ جوع وضعف و قوّت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
چونك از امرودُ بن میوهٔ سُکست / گشت اندر نذروعهدخویش سست
هم درآن دم گوشمال حق رسید / چشم اوبگشاد و گوش او کشید

متهم کردن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست ازدزدان بدندآنجا وبیش / بخش میکردندمسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه بر افتادند زود
۱۶۸۰ هم بدآنجاپای چپ ودست راست / جمله را ببرید وغوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش رامیخواست هم کردن سقط
درزمان آمد سواری بس گزین / بانگ برزد برعوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است وابدال خدا / دست او را توچرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیزرفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
۱۶۸۵ شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا برمن گواه
هین بحل کن مرمرا زین کارزشت / ای کرم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را / میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما وپای ما ومغزوپوست باد ای والی فدای حکم دوست ۱۶۹۰
قسم من بوداین ترا کردم حلال تو ندانستی ترا نبود و بال
و آنك اودانست اوفرمان رواست با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه جو که بریده حلق اوهم حلق او
ای بسا مرغی زمعده وز مغص بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دور دست گشته ازحرص گلومأخوذشست ۱۶۹۵
ای بسا مستور در پرده بده شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیك خو از گلو و رشوتی او زرد رو
بلك درهاروت وماروت آنشراب از عروج چرخشان شد سدّ باب
با یزید ازبهر این کرد احتراز دید درخود کاهلی اندر نماز
ازسبب اندیشه کرد آن ذولباب دید علت خوردن بسیار از آب ۱۷۰۰
گفت تا سالی نخواهم خورد آب آنچنان کرد وخدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهردین گشت اوسلطان و قطب العارفین
چون بریده شدبرای حلق دست مرد زاهد را درشکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

درعریش اورا یکی زایر بیافت کوبهردو دست می زنبیل بافت ۱۷۰۵
گفت او را ای عدّو جان خویش درعریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندرسباق گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا لیك مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی نی قریبی نی حبیبی نی خسی

۱۷۱۰ بعداز آن قومی دگراز روزنش مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تودانی کرد گار من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند که درین غم بر تومنکر میشدند
کی مگرسالوس بود اودرطریق که خدا رسواش کرداندرفریق
من نخواهم کآن رمه کافرشوند در ضلالت در گمان بد روند
۱۷۱۵ این کرامت را بکردم آشکار که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که آن بیچارگان بدگمان رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی‌این کرامتها ز پیش خود تسلی‌دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشتهٔ کزمرگ تن ترسی وز تفریق اجزای بدن
۱۷۲۰ وهم تفریق سر و پا از تو رفت دفع وهم اسپر رسیدت نیك زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نی که فرعون لعین کرد تهدید سیاست برزمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف پس درآویزم ندارمتان معاف
اوهمی پنداشت کایشان درهمآن وهم وتخویفند ووسواس و گمان
که بودشان لرزه وتخویف وترس از توهمها و تهدیدات نفس
۱۷۲۵ او نمیدانست کایشان رسته‌اند بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خودرا زخود دانسته‌اند چابك وچست و گش وبرجسته‌اند
هاون گردون اگرصد بارشان خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل این ترکیب راچون دیده‌اند از فروع وهم کم ترسیده‌اند
اینجهان خوابست اندرظن مه‌ایست گررود درخواب دستی باك نیست
۱۷۳۰ گربخواب اندرسرت ببرید گاز هم سرت برجاست هم عمرت دراز

گر ببینی خواب درخود را دونیم — تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن — نیست باک و نی دوصد پاره شدن
این جهانرا که بصورت قایمست — گفت پیغمبر که حُلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول — سالکان این دید پیدا بی‌رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست — سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست ۱۷۳۵
خواب و بیداریت آن دان ای عضد — که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام — بیخبر ز آن کوست در خواب دوم
کوزه گر گر کوزهٔ را بشکند — چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه — با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را — پس بداند او مغاک و چاه را ۱۷۴۰
پا وزانو اش نلرزد هردمی — روترش کی دارد او از هرغمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم — کی بهر بانگی وغولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست — ورنه خود ما را برهنه تر بهست
بی‌لباس این خوب را اندر کنار — خوش در آریم ای عدوّ نابکار
حوشتر از تجرید از تن وز مزاج — نیست ای فرعون بی‌الهام گیج ۱۷۴۵

شکایت استر پیش شترکی من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الابنادر

گفت استر باشترکای خوش رفیق — درفراز وشیب و در راه دقیق
تو نه آیی برسر و خوش می‌روی — من همی آیم بسر درچون غوی
من همی افتم برو در هر دمی — خواه درخشکی وخواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست — تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشن‌ترست — بعد از آن هم از بلندی ناظرست ۱۷۵۰

چون بر آیم برسر کوهی بلند آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همهٔ پستی و بالائی راه دیده‌ام را وا نماید هم اله
هر قدم را از سر بینش نهم از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یك دوسه گام دانه بینی و نبینی رنج دام
۱۷۵۵ یستوی الاعمی لدیکم والبصیر فی القمام و النزول و المسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش اوجذب اجزا میکند تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها حق حریصش کرده باشد درنما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد چون نداند جذب اجزا شاه فرد
۱۷۶۰ جامع این ذرّها خورشید بود بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی توزخواب هوش وحس رفته راخواند شتاب
تا بدانی کآن ازو غایب نشد باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن‌الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزّیر

هین عُزیرا درنگر اندر خرت که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گردآوریم اجزاش را آن سرو دم ودو گوش وپاش را
۱۷۶۵ دست نی و جزو بر هم مینهد پارها را اجتماعی میدهد
در نگر در صنعت پاره زنی کو همی دوزد کهن بی‌سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشررا پیدا ببین تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعیّم را تمام تا نلرزی وقت مردن زاهتمام
۱۷۷۰ همچنانك وقت خفتن ایمنی از فوات جمله حسهای تنی

برحواس‌خودنلرزی وقت خواب گرچه میگرددپریشان‌وخراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش‌ازین آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت‌پیغمبر که شیخ رفته پیش چون‌نبی‌باشد میان قوم خویش
یك صباحی گفتش اهل بیت او سخت دل چونی‌بگوای نیك خو ۱۷۷۵
ما زمرگ وهجر فرزندان تو نوحه میداریم با پشت دو تو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا یا‌که رحمت نیست اندردل ترا
چون ترا رحمی‌نباشد در درون پس‌چه اومیدستمان ازتو کنون
ما باومید تویم ای پیشوا که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیآرایند روز حشرتخت خودشفیع ما توی‌آن روزسخت ۱۷۸۰
درچنان روز و شب بی‌زینهار ما باکرام تویم اومیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان کی نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز کی گذارم مجرمانرااشك ریز
من شفیع عاصمان باشم بجان تا رهانمشان زاشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد وا رهانم از عتاب نقص عهد ۱۷۸۵
صالحان امّتم خود فارغند از شفاعتهای من روز گزند
بلك ایشانرا شفاعتها بود گفتشان چون حکم‌نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت من نیم وازرخدایم برفراشت
آنك‌بی‌وزرست شیخست‌ای‌جوان در قبول حق چواندر کف کمان
شیخ کی بود پیر یعنی موسپید معنی این موبدان ای بی‌امید ۱۷۹۰
هست آن موی سیه هستی او تا ز هستیش نماند تای موی

چون که هستی‌اش نماند پیر اوست گر سیه‌مو باشد او یا خود دوموست
هست آن موی سیه وصف بشر نیست آن موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
۱۷۹۵ گر رهید از بعض اوصاف بشر شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپیدار ناخودست او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست او نه از عرش است او آفاقیست

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

شیخ گفت اورا مپندار ای رفیق که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
۱۸۰۰ بر همهٔ کفار ما را رحمتست گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا کی از ین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار که نباشند از خلایق سنگسار
ز آن بیاورد اولیا را بر زمین تا کندشان رحمة للعالمین
۱۸۰۵ خلق را خواند سوی درگاه خاص حق را خواند که وا فرکن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند چون نشد گوید خدایا درمبند
رحمت جزوی بود مرعام را رحمت کلی بود همّام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو رحمت کل را تو هادی بین و رو
۱۸۱۰ تا که جزوست او نداند راه بحر هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد ببحر آنگاه او ره برد تا بحر همچون سیل وجو

ور کند دعوت بتقلیدی بود / نه ازعیان ووحی وتأییدی بود
گفت پس چون رحم داری برهمه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه برفرزند خویش / چونک فصّاد اجلشان زد بنیش ۱۸۱۵
چون گواه رحم اشك دیدهاست / دیدهٔ تو بی‌نم و گریه چراست
روبزن کرد وبگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غایب وپنهان زچشم دل کیند
من چو بینمشان معیّن پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون نویش
گرچه بیرونند از دور زمان / با من‌اند و گرد من بازی کنان ۱۸۲۰
گریه ازهجران بود یا ازفراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من ببیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل راجان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد ۱۸۲۵
حسها واندیشه برآب صفا / همچوخس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد / آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود برجو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونك دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا برآب ما
آب را هردم کند پوشیده او / آن هواخندان و گریان عقل تو ۱۸۳۰
چونك تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هردو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم توشد / چون خردسالار ومخدوم توشد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند / تا که غیبیها زجان سربرزند
هم ببیداری ببیند خوابها / هم زگردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

۱۸۳۵ دید در ایام آن شیخ فقیر مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز هردوزاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست چونك نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته من نیم گستاخ یا آمیخته
۱۸۴۰ تا بپرسم نی خمش صبری کنم تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه‌السلام حلقها میساخت از سوال کردن با این نیت کی صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا دید کو می کرد زآهن حلقها
جمله را باهم دگر درمی‌فکند زآهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زرّاد او کم دیده بود درعجب می‌ماند و سواسش فزود
۱۸۴۵ کین چه شاید بود واپرسم ازو که چه می‌سازی زحلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست صبر تا مقصود زوتر ره برست
چون نپرسی زودتر کشفت شود مرغ صبر ازجمله پرّان‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونك لقمان تن بزدهم درزمان شد تمام از صنعت داود آن
۱۸۵۰ پس زره سازید و در پوشید او پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی درمصاف وجنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست — که پناه و دافع هرجا غمیست
صبر را با حق قرین کردای فلان — آخر و العصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید — کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان — کشف گشتش حال مشکل درزمان ۱۸۵۵
نیم شب آواز قرآن را شنید — جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواندی درست — گشت بی صبر و از و آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور — چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچ میخوانی بر آن افتاده‌ای — دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می کند — که نظر بر حرف داری مُستند ۱۸۶۰
گفت ای گشته ز جهل تن جدا — این عجب میداری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان — بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده — در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان — که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مردکار — ای بهر رنجی بما امیدوار ۱۸۶۵
حسن ظنست و امیدی خوش ترا — که ترا گوید بهردم بر تر آ
هرزمان که قصد خواندن باشدت — یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا — تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من — وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار — آن گرامی پادشاه و کردگار ۱۸۷۰
باز بخشد بینشم آن شاه فرد — در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض — هرچ بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
۱۸۷۵ لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونك بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتش ما را کشد
بی چراغی چون دهد از روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند باحکام و دعاولابه نکنند کی این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن ره روان / که ندارند اعتراضی درجهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی‌دوزند و گاهی میدرند
۱۸۸۰ قوم دیگر میشناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضا شان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بردل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
۱۸۸۵ گفت چون باشد کسی که حاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل وجوها بر مراد او روند / اختران ز آن سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
۱۸۹۰ هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا وامر آن فرمان روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین / درفرو سیمای تو پیداست این

این وصد چندینی ای صادق ولیك — شرح کن این را بیان کن نیك نیك
آنچنانك فاضل و مرد فضول — چون بگوش او رسد آرد قبول
آن چنانش شرح کن اندر کلام — که از آن بهره بیابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان پاشی بود — خوانش پرهر گونهٔ آشی بود ۱۸۹۵
که نماند هیچ مهمان بی نوا — هر کسی یابد غذای خودجدا
همچوقرآن که بمعنی هفت توست — خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام — که جهان درامر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت — بی قضا وحکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو — تا نگوید لقمه راحق که ادخلو ۱۹۰۰
میل ورغبت کآن زمام آدمیست — جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذرهٔ — پر نجنباند نگردد پرهٔ
جز بفرمان قدیم نافذش — شرح نتوان کرد وحلدی نیست خوش
کهٔ شمردبرگ درختان را تمام — بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار — می نگردد جز بامر کردگار ۱۹۰۵
چون قضای حق رضای بنده شد — حکم او را بندهٔ خواهنده شد
نی تکلف نی پی مزد و ثواب — بلك طبع اوچنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود — نی پی ذوق حیوة مُستلذ
هر کجا امر قدم رامسلکیست — زندگی ومردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زند نی بهر گنج — بهر یزدان می مرد نه از خوف ورنج ۱۹۱۰
هست ایمانش برای خواست او — نی برای جنت و اشجار و جو
ترك کفرش هم برای حق بود — نی ز بیم آنك در آتش رود
این چنین آمد ز اصل خوی او — نی ریاضت نی بجست وجوی او

آنگهان خندد کی او بیند رضا همچو حلوای شکر او را قضا
۱۹۱۵ بندهٔ کش خوی وخلقت این بود نی‌جهان برامر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او با دعا که بگرداند خداوند این‌قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او بهرحق پیشش چوحلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا چون قطایف پیش‌شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر در دعا بیند رضای دادگر
۱۹۲۰ آن‌شفاعت‌وآن‌دعانه‌ازرحم‌خود میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم‌خودرا اوهمان‌دم سوختست که چراغ عشق‌حق افروختست
دوزخ اوصاف او عشقست و او سوخت مراوصاف خودرامو بمو
هرطروقی این‌فروقی کی‌شناخت جز دقوقی‌تا درین دولت‌بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباچهٔ عاشق و صاحب کرامت خواجهٔ
۱۹۲۵ برزمین میشد چومه بر آسمان شب روان‌را گشته‌زوروشن‌روان
در مقامی مسکنی کم ساختی کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت‌دریك‌خانه گرباشم دوروز عشق آن‌مسکن کند درمن‌فروز
غُرَّةُ الْمسکنْ احاذِرهُ انا اُنقلی یا نفسُ سافرْ للغنا
لا اعودِ خلق قلبی بالمکان کَیْ یکونَ‌خالصاً فی‌الامتحان
۱۹۳۰ روز اندر سیرُ بدشب در نماز چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی ازبد خوی منفرد از مرد وزن نی از دوی
مشفقی بر خلق ونافع‌همچوآب خوش شفیعی و دعاش مستجاب
نیك و بد را مهربان و مستقر بهتر از مادر شهی تر ازپدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان — چون پدر هستم شفیق ومهربان
ز آن‌سبب کی‌جمله‌اجزای منید — جزورا از کل چرا برمیکنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد — عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر — مرده باشد نبودش‌ازجان خبر
ور بجنبد نیست‌آن را خودسند — عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزوازاین کل گربردیکسورود — این نه آن کلست کوناقص‌شود
قطع و وصل او نیاید درمقال — چیز ناقص گفته شد بهرمثال

باز گشتن بقصهٔ دقوقی

مرعلی را درمثالی شیر خواند — شیر مثل او نباشدگرچه راند
از مثال و مثل وفرق آن بران — جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنك در فتوی امام خلق بود — گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنك اندر سیر مه‌را مات کرد — هم‌زدین داری‌اودین‌رشك‌خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام — طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی — که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی‌چومیرفتی براه — کن قرین خاصگانم ای اله
یارب آنها را که بشناسد دلم — بنده وبسته میان و مجملم
وآنك نشناسم‌توای یزدان جان — برمن محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که‌ای‌صدر مهین — این‌چه‌عشقست‌وچه‌استسقاست‌این
مهرمن داری چه میجوئی دگر — چون‌خدا باتست‌چون‌جویی‌بشر
او بگفتی یارب ای دانای راز — تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته ام — طمع در آب سبوهم بسته ام
همچو داودم نود نعجه مراست — طمع درنعجهٔ حریفم هم بخاست

۱۹۵۵ حرص اندر عشق تو فخرست وجاه — حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود — و آن حیزان ننگ و بد کیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود — در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست — و آن دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان — که سوی خضری شود موسی دوان
۱۹۶۰ همچو مستسقی کز آبش سیر نیست — بر هر آنچ یافتی بالله مه ایست
بینهایت حضرتست این بارگاه — صدر را بگذار صدر تست راه

سرطلب کردن موسی خضر را باکمال نبوت وقربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم — بین چه میگوید زمشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمری — طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشتهٔ — در پی نیکو پیی سر گشتهٔ
۱۹۶۵ کیقبادی رسته از خوف و رجا — چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو باتست و تو واقف برین — آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید — آفتاب و ماه را کم ره زنید
می روم تا مجمع البحرین من — تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا — ذاك او امضی و اسری حقبا
۱۹۷۰ سالها پرم بپر و بال ها — سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی ارزد بدآن — عشق جانان کم مدان از عشق نان
اینسخن پایان ندارد ای عمو — داستان آن دقوقی را بگو

باز گشتن بقصهٔ دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه — گفت سافرتُ مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه — بی خبر از راه حیران در اله

پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین ز آنک بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل نی بگامی بودنی منزل نه نقل
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جسمانه رها کرد او کنون میرود بی‌چون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطرهٔ آفتابی درج اندر ذرهٔ
چون رسیدم سوی یك ساحل بگام بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن بمثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان اندر آن ساحل شتابیدم بدآن
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره کشت موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروخته است کین دو دیدهٔ خلق از بنها دوخته است
خلق جویان چراغی گشته بود پیش آن شمعی که برمه می‌فزود
چشم بندی بدعجب بر دیدها بندشان میکرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع برمثال یك شمع

باز میدیدم که میشد هفت یك میشکافد نور او جیب فلك
باز آن یك بار دیگر هفت شد مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها که نیاید بر زبان و گفت ما
آنك یك دیدن کند ادراك آن سال ها نتوان نمودن از زبان

۱۹۹۵ آنك یك دم بیندش ادراك هوش سالها نتوان شنودن آن بگوش
چونك پایانی ندارد رو الیك زآنك لااحصی ثناء ما علیك
پیشتر رفتم دوان كآن شمعها تاچه چیزست از نشان كبریا
میشدم بی‌خویش ومدهوش وخراب تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین اوفتادم بر سر خاك زمین
۲۰۰۰ باز با هوش آمدم برخاستم در روش گویی نه سرنی پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد نورشان می‌شد بسقف لاژورد
پیش آن انوار نور روز درد از صلابت نورها را می‌سترد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یك مرد شد شكل درخت چشم از سبزی ایشان نیكبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ برگ هم كم گشته از میوهٔ فراخ
۲۰۰۵ هر درختی شاخ بر سدره زده سدره چه بود ازخلا بیرون شده
بیخ هر یك رفته در قعر زمین زیر تراز گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی‌تر عقل از آن اشكالشان زیروزبر
میوهٔ كه بر شكافیدی ز زور همچو آب ازمیوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر كه سرایشان میگذشت صد هزاران خلق ازصحرا ودشت
۲۰۱۰ ز آرزوی سایه جان می‌باختند از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی دیدند هیچ صد تفو بر دیده های پیچ پیچ
ختم كرده قهر حق بر دیدها كه نبیند ماه را بیند سها
ذرهٔ را بیند و خورشید نی لیك ازلطف و كرم نومید نی

کاروانها بی نوا وایـن میوها — پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق — درهم افتاده بیغما خشك حـلق ۲۰۱۵
گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون — دم بـدم یالیت قـومی یعلمون
بانگ می‌آمد زسوی هر درخت — سوی ما آیید خلق شور بـخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر — چشمشان بستیم "کـلا لاوزر"
گر کسی می گفتشان کین سو روید — تـا ازین اشجار مستعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست — از قضاءِ الله دیـوانـه شدست ۲۰۲۰
مغز این مسکین ز سودای دراز — وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یارب حال چیست — خلق را این پرده واضلال چیست
خلق گوناگون باصدرأی و عقل — یك قدم آن سو نمی‌آرنـد نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق — گشته منکر زین چنین باغی وعاق
یـا منم دیوانـه و خیره شده — دیو چیزی مر مـرا بر سر زده ۲۰۲۵
چشم می‌مالم بهر لحظه کـه من — خواب می‌بینم خیال اندر زمـن
خواب چه بود بر درختان میروم — میوهاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران — که همی گیرند زین بستان کران
بـا کمـال احتیاج و افتقـار — ز آرزوی نیم غوره جـان سپار
زاشتیاق و حرص یك برگ درخت — میزند این بی نوایان آه سخت ۲۰۳۰
در هزیمت زین درخت و زین ثمار — این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می گویم عجب من بی‌خودم — دست در شاخ خیالـی در زدم
حتی اذا ما استیأس الرسل بگو — تـا بـظنّوا أنهم قـد کذبـوا
این قراءت خوان که تخفیف کذب — این بود که خویش بیند محتجب

۲۰۳۵ در گمان افتاد جان انبیا ز اتفاق منکری اشقیا
جاء هم بعد التشکك نصرُنا ترکشان کو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بد آن کش روزیست هر دم و هر لحظه سحر آموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست چونك صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودایان که بنزدیك شما باغست و خوان
۲۰۴۰ چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب این چنین مهری چرا از صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
۲۰۴۵ ای دقوقی تیز تر ران هین خموش چند گویی چند چون قحطست گوش

یك درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت بازشد آن هفت جمله یك درخت
هفت می‌شد فرد میشد هر دمی من چه سان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یك درخت از پیش مانند امام دیگران اندر پی او در قیام
۲۰۵۰ آن قیام و آن رکوع و آن سجود از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان گفت النّجم وشجر را یسجدان
این درختانرا نه زانو نه میان این چه ترتیب نماز ست آن چنان
آمد الهام خدا کای بافروز می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد جمله در قعده پی یزدان فرد

چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان تا کیانند وچه دارند ازجهان ۲۰۵۵
چون بنزدیکی رسیدم من زراه کردم ایشانرا سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخرچون مرا بشناختند پیش ازین برمن نظر نانداختند
از ضمیر من بدانستند زود یکدگررا بنگریدند ازفرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز این بپوشیده‌ست اکنون برتو نیز ۲۰۶۰
بردلی کو در تحیر با خداست کی‌شود پوشیده راز چپ وراست
گفتم ازسوی حقایق بشگفند چون زاسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی‌شود غیب ازولی آن زاستغراق دان نی ازجاهلی
بعد از آن گفتند ما راآرزوست اقتدا کردن بتوای پاک دوست
گفتم آری لیک یك ساعت که من مشکلاتی دارم از دور زمن ۲۰۶۵
تا شود آن حل بصحبتهای پاک که بصحبت رویدانگوری زخاك
دانهٔ پر مغز با خاك دُژم خلوتی وصحبتی کرد از کرم
خویشتن درخاك کلی محو کرد تانماندش رنگ وبووسرخ وزرد
از پس آن محو قبض او نماند پر گشاد وبسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌حویش شد رفت صورت جلوهٔ معنیش شد ۲۰۷۰
سرچنین کردند هین فرمان تراست تف دل ازسرچنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی چون مراقب گشتم وازخودجدا
هم در آن ساعت زساعت رست جان زآنك ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها زساعت خاستست رست ازتلوین که‌ازساعت برست
چون زساعت ساعتی بیرون شوی چون نماند محرم بیچون شوی ۲۰۷۵
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست زآنکش آن سوجز تحیر راه نیست

هر نفر را بـر طویلهٔ خـاص او — بسته‌اند اندر جهان جست وجو
منتصب بـر هر طویلـه رایضی — جز بـدستوری نیآیـد رافضی
از هوس گر از طویلـه بسکلد — در طویلهٔ دیگران سردر کنـد
۲۰۸۰ درزمان آخرجیان چست خوش — گوشهٔ افسار او گیرنـد و کش
حافظانـرا گر نبینی ای عیـار — اختیارت را ببین بی‌اختیـار
اختیاری‌می کنی و دست و پـا — بر گشا دستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حـافظ بـردهٔ — نـام تهدیدات نفسش کـردهٔ

پیش رفتن دقوقی بامامت

این‌سخن پایـان نـدارد تیز دو — هین نماز آمد دقوقی پیش رو
۲۰۸۵ ای یگانه هین دوگانه بر گزار — تـا مزین گردد از تـوروز گار
ای امـام چشم روشن در صلا — چشم روشن بـاید انـدر پیشوا
درشریعت هست مکروه ای کیا — در امـانت پیش کردن کور را
گرچه حافظ‌باشد وچست وفقیه — چشم روشن به و گر بـاشد سفیه
کـور را پرهیز نبود از قـذر — چشم بـاشد اصل پرهیز وحـذر
۲۰۹۰ او پلیـدی را نبینـد در عبـور — هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست — کور بـاطن در نجاسات سرست
این نجـاسهٔ ظاهر از آبی رود — آن نجاسهٔ باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن — چون نجاسات بـواطن شد عیان
چون نجس‌خواندست کافر راخدا — آن نجاست نیست بـرطاهر ورا
۲۰۹۵ ظاهر کافر ملوّث نیست زیـن — آن‌نجاست‌هست دراخلاق ودین
این‌نجاست بویش آید بیست گام — وآن نجاست بویش‌ازری تابشام
بلک بویش آسمانهـا بر رود — بردمـاغ حور و رضوان برشود

اینچ میگویم بقدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبورا پنج سوراخست ژرف اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة أبصارکم هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد گوش چون ریگست فهمت راخورد
همچنین سوراخهای دیگرت می کشاند آب فهم مضمرت
گر زدریا آب را بیرون کنی بی عوض آن بحررا هامون کنی
بیگه است ارنی بگویم حال را مدخل اعواض را و ابدال را
کآن عوضها و بدلها بحر را از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زومی چرند ابرها هم از برونش می برند
باز دریا آن عوضها می کشد از کجا دانند اصحاب رشد
قصها آغاز کردیم از شتاب ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیا الحق حسام الدین راد که فلك وارکان چوتوشاهی نزاد
تو بنادر آمدی درجان و دل ای دل وجان ازقدوم توخجل
چند کردم مدح قوم ما مضی قصد من زآنها تو بودی زاقتضا
خانهٔ خودرا شناسد خود دعا تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نا محل حق نهادست این حکایات ومثل
گرچنان مدح از تو آمدهم خجل لیك بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف کزدو دیدهٔ کور دوقطره کفاف
مرغ وماهی داند آن ابهام را که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود در وثاق موش طوطی کی غنود

۲۱۲۰ آن خیال او بود از اختیال موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

در تحیّات و سلام الصالحین مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته کوزها دریک لگن در ریخته
ز آنك خود ممدوح جزیك بیش نیست کیشها زین روی جزیك کیش نیست
۲۱۲۵ دانك هر مدحی بنور حق رود برصور واشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند لیك برپنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند ضال مه گم کرد وزاستایش بماند
یا زچاهی عکس ماهی وا نمود سر بچه در کرد و آنرا میستود
۲۱۳۰ در حقیقت مادح ماه است او گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گم ره آن دلیر مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند شهوت رانده پشیمان میشوند
ز آنك شهوت با خیالی راندست وز حقیقت دورتر وا ماندست
۲۱۳۵ با خیالی میل تو چون پر بود تا بدان پر برحقیقت برشود
چون براندی شهوتی پرّت بریخت لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پر نگه دار وچنین شهوت مران تا پر میلت پرد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند بر خیالی پرّ خود برمیکنند
وام دار شرح این نکته شدم مهلتم ده مُعسرم ز آن تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز — قوم همچون اطلس آمد او طراز ۲۱۴۰
اقتدا کردند آن شاهان قطار — در پی آن مقتدای نامدار
چونک با تکبیرها مقرون شدند — همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام — کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می کنی — همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل — کرد جان تکبیر بر جسم نبیل ۲۱۴۵
گشت کشته تن ز شهوت‌ها و آز — شد ببسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده — در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز — بر مثال راست خیز رستخیز
حق همیگوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را درچه پایان بردهٔ — قوت و قوت درچه فانی کردهٔ ۲۱۵۰
گوهر دیده کجا فرسودهٔ — پنج حس را در کجا پالودهٔ
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش — خرج کردی چه خریدی تو زفرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند — من ببخشیدم زخود آن کی شدند
همچنین پیغامهای درد گین — صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع — وز خجالت شد دوتا او در رکوع ۲۱۵۵
قوّت استادن از خجلت نماند — در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر — از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار — باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر — از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار — اندر افتد باز در رو همچو مار ۲۱۶۰

باز گوید سر برآر و باز گو — که بخواهم جست از تو مو بمو
قوّت پا ایستادن نبودش — که خطاب هیبتی برجان زدش
پس نشیند فعده ز آن بار گران — حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگوشکرت چه بود — دادمت سرمایه هین بنمای سود
۲۱۶۵ رو بدست راست آرد در سلام — سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم — سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت — چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی‌هنگامش ای بدبخت رو — ترك ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ — در تبار و خویش گویندش که خپ
۲۱۷۰ هین جواب خویش گو با کردگار — ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد — جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا — پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا — اول و آخر توی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین — تا بدانی کین بخواهد شد یقین
۲۱۷۵ بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز — سرمزن چون مرغ بی‌تعظیم وساز

شنیدن دقوقی درمیان نماز افغان آن کشتی گی غرق خواست شدن

آن دقوقی در امانت کرد ساز — اندر آن ساحل درآمد در نماز
و آن جماعت درپی او درقیام — اینت زیبا قوم وبگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد — چون شنید از سوی دریا داد داد

درمیان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم‌شب وهم ابروهم موج عظیم / این سه تاریکی‌واز غرقاب بیم ۲۱۸۰
تند بادی همچو عزرایيل‌خاست / موجها آشوفت اندرچپ‌وراست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعرهٔ واویلها برخاسته
دستها در نوحه برسر میزدند / کافر وملحد همه مخلف شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذر ها کرده بجان
سربرهنه درسجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ ۲۱۸۵
گفته که بی‌فایده‌ست این بندگی / آن‌زمان دیده‌در آن‌صدزندگی
از همه اومید ببریده تمام / دوستان و خال‌و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شد آن دم متقی / همچودرهنگام جان کندن‌شقی
نی‌زچپشان چاره‌بود ونی‌زراست / حیلها چونْ مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری وآه / برفلك ز ایشان شده دود سیاه ۲۱۹۰
دیوآن دم از عداوت بین بین / بانگ‌زدای‌سگ‌پرستان علتین
مرگ‌وجسك‌ای‌اهل‌انکار ونفاق / عاقبت خواهدبدن این اتفاق
چشمتان‌تر باشد از بعد خلاص / که شویدازبهر شهوت‌دیوخاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان ازقدر
این همی آمد ندا از دیو لیك / این‌سخن‌رانشنود جز گوش‌نیك ۲۱۹۵
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچ جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلانْ بینند ز اول مرتبت
کار هاز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم تا سیلاب کی اندر ربود ۲۰۰

حزم چه بود بدگمانی در جهان دم بدم بیند بلای ناگهان

تصورات مرد حازم

آن چنانك ناگهان شیری رسید مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشها جان ما مشغول کار و پیشها
آن چنان کز فقر میترسند خلق زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید رحم او جوشید و اشك او دوید
گفت یارب منگر اندر فعلشان دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم وای رحیم سرمدی در گذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش بی زرشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا دیده از ما جمله کفران وخطا
ای عظیم ازما گناهان عظیم تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آزو حرص خود را سوختیم وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی درچنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین میرفت بر لفظش دعا آن زمان چون مادران باوفا
اشك میرفت از دو چشمش و آن دعا بی خود از وی می برآمد برسما
آن دعای بیخود آن خود دیگرست آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطه مخلوق نی اندر میان بیخبر ز آن لابه کردن جسم وجان
بندگان حق رحیم و برد بار خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری گران در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان واهل کشتیٔ رابجهد خود گمان ۲۲۲۵
که مگر بازوی ایشان در حذر بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند رو بهان را در شکار وآن زُدم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود با زند کین میرهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگه دار از کلوخ پاچو نبوددم چه سودای چشم شوخ
ما چو روباهیم و پای ما کرام می‌رهاندمان ز صد گون انتقام ۲۲۳۰
حیلهٔ باریك ما چون دم ماست عشقها بازیم بادم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر تا که حیران مانداز ما زیدوبکر
طالب حیرانی خلقان شدیم دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالك دلها شویم این نمی‌بینیم ماکاندر گویم
در گوی و درچهی‌ای قلتبان دست وادار از سبال دیگران ۲۲۳۵
چون ببستانی رسی‌زیبا و خوش بعداز آن دامان خلقان گیروکش
ای مقیم‌حبس چار وپنج و شش نغزجایی دیگران راهم بکش
ای چوخربنده حریف کون‌خر بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت‌بندگی دوست‌دست میل شاهی از کجا ات خاستست
در هوای آنك گویندت زهی بستهٔ در گردن جانت زهی ۲۲۴۰
روبها این دم حیلت را بهل وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم نآید کباب روبها توسوی جیفه کم شتاب

ای دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
۲۲۴۵ تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی بپست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک ز آن آبت نشاید آب دست
ز آنک گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
۲۲۵۰ ترکِ گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب مامحبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن مارا ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می کشد
۲۲۵۵ گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت میزند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی ات بدست
۲۲۶۰ جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آن چنانک آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

لطف شیروانگبین عکس دلست هرخوشی‌راآن‌خوش‌ازدل‌حاصلست ۲۲۶۵
پس بود دل‌جوهر و عالم عرض سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او می پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور دل نظرگاه خدا و آنگاه کور
نی‌دل‌اندرصدهزاران‌خاص و عام دریکی‌باشد کدامست‌آن کدام ۲۲۷۰
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو تاشود آن ریزه چون کوهی‌ازو
دل محیطست اندرین خط وجود زر همی‌افشاند از احسان وجود
از سلام حق سلامتها نثار می کند بر اهل عالم اختیار
هر کزا دامن درستست و معد آن نثار دل بد آنکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور هین‌منه دردامن‌آن‌سنگ‌فجور ۲۲۷۵
تا ندرد دامنت ز آن سنگها تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پُر کردی‌تودامن‌ازجهان هم‌زسنگ‌سیم‌وزرچون کودکان
ازخیال سیم وزرچون زرنبود دامن صدقت درید و غم فزود
کی‌نماید کودکانراسنگ‌سنگ تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیرعقل‌آمد نه‌آن موی سپید مو نمی گنجددرین بخت وامید ۲۲۸۰

انکار کردن آن جماعت بردعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب وحیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا برزمین

چون رهیدآن کشتی وآمد بکام شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر کین فضولی کیست ازما ای‌پدر
هریکی با آن دگر گفتند سر از پس پشت دقوقی مستتر

گفت هر یك من نکردستم کنون این دعائی از برون نی از درون
۲۲۸۵ گفت ما ناکین امام ما ز درد بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین مر مرا هم مینماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تابنگرم که چه میگویند آن اهل کرم
یك از ایشانرا ندیدم در مقام رفته بودند از مقام خود تمام
۲۲۹۰ نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر چشم تیزمن نشد بر قوم چیر
در ها بودند گویی آب گشت نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را چون بپوشانید حق بر چشم ما
آن چنان پنهان شدند از چشم او مثل غوطه ماهیان در آب جو
۲۲۹۵ سالها در حسرت ایشان بماند عمرها در شوق ایشان اشك راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر کی در آرد باخدا ذکر بشر
خر ازین می خسپد اینجا ای فلان که بشر دیدی تو ایشانرا نه جان
کار ازین ویران شدست ای مردخام که بشر دیدی مر اینهارا چو عام
تو همآن دیدی که ابلیس لعین گفت من از آتشم آدم ز طین
۲۳۰۰ چشم ابلیسانه را یکدم ببند چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی بادو چشم همچو جو هین مبر اومید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است هر گشادی در دل اندر بستن است
از همهٔ کار جهان پرداخته کو کو میگو بجان چون فاخته
نیك بنگر اندرین ای محتجب که دعا را بست حق بر أستجب
۲۳۰۵ هر کرا پاك شد از اعتدا آن دعا اش هست دان از لاتذر

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی‌کسب رنج در عهد داود علیه‌السلام ومستجاب شدن دعای او

یادم آمدآن حکایت کآن فقیر — روز وشب میکرد افغان ونفیر
وز خدا میخواست روزی حلال — بی‌شکار و رنج و کسب وانتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او — لیک تعویق آمد وشد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهدگریخت — چون زابرفضل‌حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین — ای بظلمت گاو من گشته رهین ۲۳۱۰
هین چراکشتی بگو گاو مرا — ابلـه طرّار انصاف اندرا
گفت من روزی زحق‌میخواستم — قبلـه را از لابـه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب — روزی من بودُ کشتم نك جواب
او زخشم‌آمد گریبانش گرفت — چند مشتی زد برویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام

میکشیدش تا بـداود نبی — کـه بیا ای ظـالم گیج غبی ۲۳۱۵
حجت بـارد رها کن ای دغـا — عقل درتن آور و بـا خویش آ
این‌چه‌میگویی‌دعاچه بودمخند — برسروریش‌من وخویش‌ای لوند
گفت من بـا حق دعاها کرده‌ام — اندرین لابه بسی‌خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب — سربزن‌برسنگ‌ای منکرخطاب
گفت گردآیید هین یا مسلمین — ژاژ بینید و فشـار این مهیـن ۲۳۲۰
ای مسلمانـان دعا مال مـرا — چون از آنِ اوکند بهرخـدا
گرچنین بودی همه عالم بدین — یك دعا املاك بردندی بکین
گرچنین بودی گدایـان ضریر — محتشم گشته بدنـدی و امیر
روز و شب انـدر دعا اند وثنـا — لابه‌گویـان که تومان ده‌ایخدا

۲۳۲۵ تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا جزلب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راست گوست وین فروشندهٔ دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملك کی کشد اینرا شریعت خود بسلك
بیع وبخشش یا وصیت یا عطا یا زجنس این شود ملکی ترا
۲۳۳۰ در کدامین دفترست این شرع نو گاو را تو باز ده یا حبس رو
او بسوی آسمان میکرد رو واقعهٔ ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران پیش او سجده کنان چون چاکران
۲۳۳۵ اعتمادش بود بر خواب درست درچه وزندان جز آنرا می نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش که چو شمعی می فروزیدش ز پیش
چون درافکندند یوسف را بچاه بانگ آمد سمع اورا از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان تا بمالی این جفا در رویشان
۲۳۴۰ قایل این بانگ نآید در نظر لیك دل بشناخت قایل را ز اثر
قوتی و راحتی و مسندی درمیان جان فتادش ز آن ندا
چاه شد بر وی بدآن بانگ جلیل گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می رسید او بدآن قوت بشادی میکشید
همچنانك ذوق آن بانگ اَلست در دل هر مؤمنی تا حشر هست
۲۳۴۵ تا نباشد بر بلاشان اعتراض نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد گلشکر آن را گوارش میدهد

گلشکر آنرا که نبود مستند لقمه را ز انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روزألست مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست اینجوال بی‌فتور و بی گمان و بی‌ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او شد گواه مستی و دلسوز او ۲۳۵۰
اشتر از قوت چو شیر نر شده زیر ثقل بار اندک خور شده
زآرزوی ناقه صد فاقه برو مینماید کوه پیشش تار مو
درألست آنکو چنین خوابی ندید اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله یکزمان شکرستش وسالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین می‌نهد با صد تردد بی یقین ۲۳۵۵
وام دار شرح اینم نک گرو ور شتابستت زألم نشرح شنو
چون نداردشرح این معنی کران خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواندزین جرم آندعا بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده‌ام جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کورازخلقان طمع دارد زجهل من ز تو کز تست هردشوارسهل ۲۳۶۰
آن یکی کورم ز کوران بشمرید او نیاز وجان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من حب یُعمی وُیصمست ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار دایرم‌بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانک یوسف صدیق را خواب بنمودی و گشتش سکا ۲۳۶۵
مرمرا لطف تو هم خوابی نمود آن دعای بی حدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا ژاژ میدانند گفتار مرا
حقشناست و که داند راز غیب غیر علاّم سِر و ستار عیب

خصم گفتش رو بمن کن حق بگو رو چه سوی آسمان کردی عمو
۲۳۷۰ شید می‌آری غلط میافکنی لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی چون دل مردهٔ روی سوی آسمان ها کردهٔ
غلغلی در شهر افتاده ازین آن مسلمان می‌نهد رو برزمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز که همی‌خواندم ترا با صد نیاز
۲۳۷۵ پیش خلق این را اگر چه قدر نیست پیش تو همچون چراغ روشنیست

شنیدن داود علیه‌السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

چونک داود نبی آمد برون گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگوای بوالکرم چون تلف کردی تو ملك محترم
۲۳۸۰ هین پراگنده مگو حجت بیار تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی‌جستم زیزدان کای خدا روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند کودکان این ماجرا را واصفاند
تو بپرس ازهر که خواهی این خبر تا بگوید بی‌شکنجه بی‌ضرر
۲۳۸۵ هم هویدا پرس وهم پنهان زخلق که چه میگفت این گدای ژنده‌دلق
بعد این جملهٔ دعا و این فغان گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریك شد نی بهر لوت شادی آنك قبول آمد قنوت
کشتم آنرا تا دهم درشکر آن که دعای من شنود آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه‌السلام برکشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو — حجت شرعی دراین دعوی بگو
تو روا داری که من بی‌حجتی — بنهم اندر شهر باطل سنتی ۲۳۹۰
این که‌بخشیدت خریدی وارثی — ربع را چون می‌ستانی حارثی
کسب راهمچون‌زراعت‌دان عمو — تا نکاری دخل نبود زآن تو
کانچ کاری بدروی آن آن تست — ورنه این بیداد برتو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو — رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوییم — که همی گویند اصحاب ستم ۲۳۹۵

تضرع آن شخص از داوری داود علیه‌السلام

سجده کردو گفت‌کای‌دانای‌سوز — در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچ تو اندر دلم — اندر افکندی براز ای مفضلم
این‌بگفت‌و گریه درشدهای‌های — تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین‌امروزای‌خواهان گاو — مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت درنماز — پرسم این‌احوال از دانای راز ۲۴۰۰
خوی دارم درنماز آن التفات — معنی قُرةُ عینی فی الصلات
روزن جانم گشادست از صفا — می‌رسد بی‌واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم — می فتد در خانه ام از معدنم
دوزخست آن خانه کآن‌بی‌روزنست — اصل‌دین‌ای‌بنده روزن کردنست
تیشهٔ هر بیشهٔ کم زن بیا — تیشه زن در کندن روزن هلا ۲۴۰۵
یا نمی‌دانی که نور آفتاب — عکس‌خورشیدبرونست‌ازحجاب
نوراین دانی که حیوان دید هم — پس چه کر منا بود بر آدمم
من‌چوخورشیدم درون نورغرق — می‌ندانم کرد خویش ازنورفرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا بهر تعلیمست ره مر خلق را

۲۴۱۰ کژ نهم تا راست گردد این جهان حرب خدعه این بود ای پهلوان

نیست دستوری و گر نی ریختی گرد از دریای راز انگیختی

همچنین می گفت داود این نسق خواست گشتن عقل خلقان محترق

پس گریبانش کشید از پس یکی که ندارم دریکی اش من شکی

با خود آمد گفت را کوتاه کرد لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود تا آنچ حقست پیدا شود

۲۴۱۵ در فروبست و برفت آنگه شتاب سوی محراب ودعای مستجاب

حق نمودش آنچ بنمودش تمام گشت واقف بر سزای انتقام

روز دیگر جمله خصمان آمدند پیش داود پیمبر صف زدند

همچنان آن ماجراها باز رفت زود زد آن مدعی تشنیع زفت

حکم کردن داود برصاحب گاو کی ازسر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل این مسلمانرا ز گاوت کن بحل

۲۴۲۰ چون خدا پوشید برتوای جوان روخمش کن حق ستّاری بدان

گفت واویلی چه حکمست این چه داد از پی من شرع نو خواهی نهاد

رفته است آوازهٔ عدلت چنان که معطر شد زمین و آسمان

برسگان کور این استم نرفت زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت

همچنین تشنیع می زد برملا کالصلا هنگام ظلمست الصلا

حکم کردن داود برصاحب گاو که جملهٔ مال خود را بوی ده

۲۴۲۵ بعد از آن داود گفتش کای عنود جمله مال خویش اورا بخش زود

ورنه کارت سخت گردد گفتمت تا نگردد ظاهر از وی استمت

خاك برسر كرد و جامه بردرید / كه بهر دم می كنی ظلمی مزید
یكدمی دیگر برین تشنیع راند / باز داودش بپیش خویش خواند
گفت چون بختت نبودای بخت كور / ظلمت آمداند ك اندك درظهور
ریدهٔ آنگاه صدر و پیشگاه / ای دریغ از چون تو خر خاشاك وكاه ۲۴۳۰
رو كه فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ برسینه همی‌زد با دودست / می‌دوید ازجهل خودبالا وپست
خلق هم اندر ملامت آمدند / كز ضمیر كار او غافل بدند
ظالم از مظلوم كی داند كسی / كوبودسخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنكس پی برد / كو سر نفس ظلوم خود برد ۲۴۳۵
ورنه آن ظالم كه نفس است ازدرون / خصم مظلومان بود او ازجنون
سگ همواره حمله برمسكین كند / تا تواند زخم بر مسكین زند
شرم شیرانراست نی سگ رابدان / كه نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم كش ظالم پرست / از كمین سگسان سوی داود جست
روی در داود كردند آن فریق / كای نبی مجتبی بر ما شفیق ۲۴۴۰
این نشاید از تو كین ظلمیست فاش / قهر كردی بی گناهی را بلاش

عزم كردن داود علیه‌السلام بخواندن خلق بدآن صحرا كی راز آشكارا كند و حجتها همه قطع كند

گفت ای یاران زمان آن رسید / كآن سر مكتوم او گردد پدید
جمله بر خیزید تا بیرون رویم / تا بر آن سرّ نهان واقف شویم
درفلان صحرا درختی هست زفت / شاخهااش انبه و بسیار و چفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او / بوی خون میآیدم از بیخ او ۲۴۴۵
خونشدست اندر بن آن خوشدرخت / خواجه‌را كشتست این منحوس بخت

تا کنون حلم خدا پوشید آن | آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال‌خواجه را روزی ندید | نی بنوروز و نه موسمهای عید
بی‌نوایان را بیك لقمه نجست | یاد نآورد او ز حقهای نخست
۲۴۵۰ تا کنون از بهر یك گاو این لعین | می‌زند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه | ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند | پردهٔ خود را بخود بر میدرند
ظلم مستورست در اسرار جان | مینهد ظالم بپیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها | گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

۲۴۵۵ پس هم اینجا دست و پایت در گزند | بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر | که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه درهنگام خشم و گفتگو | میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم وجفا | که هویدا کن مرا ایدست وپا
چون همیگیرد گواه سرلگام | خاصه وقت جوش وخشم وانتقام
۲۴۶۰ پس همانکس کش موکل میکند | تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر | هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بده دست آمده درظلم و کین | گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند | بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس توهردم برآرد صد شرار | که ببینیدم منم زاصحاب نار
۲۴۶۵ جزو نارم سوی کل خود روم | من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس | بهر گاوی کرد چندین التباس
او ازو صد گاو برد وصد شتر | نفس اینست ای پدر از وی ببر

نیز روزی با خدا زاری نکرد | یا ربی نآمد ازو روزی بدرد
کای خدا خصم مرا خشنود کن | گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است | عاقلهٔ جانم تو بودی از الست ۲۴۷۰
سنگ می ندهد باستغفار در | این بود انصاف نفس ایجان حُر

برون رفتن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت | گفت دستش را سپس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم | تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جدّ این را کشتهٔ | تو غلامی خواجه زین رو گشتهٔ
خواجه را کشتی و بردی مال او | کرد یزدان آشکارا حال او ۲۴۷۵
آن زنت اورا کنیزک بوده است | با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زایید ماده یا که نر | ملك وارث باشد آن کار سربسر
تو غلامی کسب و کارت ملك اوست | شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار | هم برینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاك | از خیالی که بدیدی سهمناك ۲۴۸۰
تك سرش با کارد در زیر زمین | باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نبشته کارد بر | کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند | در زمین آن کارد و سررا بافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان | هر یکی زنار ببرید از میان
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه | داد خود بستان بدآن روی سیاه ۲۴۸۵

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت برو

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص | کی کند مکرش زعلم حق خلاص

حلم حق گرچه مواساها کند — لیك چون از حد بشد پیدا کند
خون نخسپد در فتد درهر دلی — میل جست وجوی کشف مشکلی
اقتضای داوریّ رب دین — سر برآرد از ضمیر آن و این
۲۴۹۰ کان فلان چونشدچه شدحالش چه گشت — همچنانك جوشداز گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجستها — خارش دلها و بخت و ماجرا
چونك پیدا گشت سرّ کار او — معجزهٔ داود شد فاش ودو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند — سر بسجده بر زمینها می‌زدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم — از توماصد گون عجایب دیده‌ایم
۲۴۹۵ سنگ باتو در سخن آمد شهیر — کر برای غزو طالوتم بگیر
تو بسه سنگ و فلاخن آمدی — صد هزاران مرد را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد — هر یکی هر خصم را خون حواره شد
آهن اندردست توچون موم شد — چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور — باتو میخوانند چون مقری زبور
۲۵۰۰ صدهزاران چشم دل بگشاده شد — ار دم تو غیب را آماده شد
و آن قوی‌تر زآنهمه کین دایمست — زندگی بخشی که سرمد قایمست
جان جمله معجزات اینست خود — کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شدظالم جهانی زنده شد — هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنك نفس آدمی بجای آن خونیست کی مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقلست و داود حقست یا شیخ کی نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی‌کسب و بی حساب

نفس خودرا کش جهانرا زنده کن — خواجه را کشتست اورا بنده کن

مدعی گاو نفس تست هین حویشتن را خواجه کرد ست و مهین ۲۵۰۵
آن کشندهٔ گاو عقل تست رو بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو
عقل اسیر ست و همی خواهد زحق روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست آنك بکشد گاو را کاصل بد یست
نفس گوید چون کشی تو گاو من زآنك گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زادهٔ عقل مانده بی نوا نفس خونی خواجه کشته و پیشوا ۲۵۱۰
روزی بی رنج میدانی که چیست قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیك موقوفست بر قربان گاو گنج اندر گاودان کنج کاو
دوش چیزی خورده ام ورنی تمام دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده ام افسانه است هرچه می آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم ۲۵۱۵
هست بر اسباب اسبابی دگر در سبب منگر در آن افگن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب عز درویش و هلاك بولهب ۲۵۲۰
مرغ با بیلی دوسه سنگ افکند لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند سنگ مرغی کو ببالا پرزند
دم گاو کشته بر مقتول زن تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام رفض اسبابست و علت و السلام ۲۵۲۵
کشف این نه از عقل کارافزا بود بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز وعقلت پوست معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال مغز نغزان را حلال آمد حلال
۲۵۳۰ چونك قشر عقل صد برهان دهد عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغست نور ماهش بردل وجان بازغست
این سیاه واین سپید ارقدر یافت ز آن شب قدرست کاختر وار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست بی زر همیان و کیسه ابترست
۲۵۳۵ همچنانك قدر تن از جان بود قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون هیچ گفتی کافران را متّتون
هین بگو که ناطقه جومی کند تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود لیك گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات وانجیل وزبور شد گواه صدق قرآن ای شکور
۲۵۴۰ روزی بی رنج جو وبی حساب کز بهشت آورد جبریل سیب
بلك رزقی از خداوند بهشت بی صداع باغبان بی رنج کشت
ز آنك نفع نان در آن نان داد اوست بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست نان بی سفره ولی را بهره ایست
رزق جانی کی بری باسعی وجست حز بعدل شیخ کو داود تست
۲۵۴۵ نفس چون با شیخ بیند گام تو او بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید درشکار برسگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست باصدزور و فن روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر توصاحب گاو را خواهی زبون چون خران سیخش کن آن سوای حرون

چون بنزدیك ولی الله شود آن زبان صدگزش کوته شود ۲۵۵۰
صد زبان و هرزبانش صد لغت زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را ره نداند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح ومصحف دریمین خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف وسالوس او باور مکن خویش بااو همسر وهمسر مکن ۲۵۵۵
سوی حوضت آورد بهر وضو و اندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالست نفس ظلمانی بروچون غالبست
ز آنك او درخانه عقل توغریب بر درخود سگ بودشیرمهیب
باش تاشیران سوی بیشه روند وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس وتن نداند عام شهر او نگردد جز بوحی القلب قهر ۲۵۶۰
هر که جنس اوست یار او شود جز مگر داود کو شیخت بود
کومبدل گشت وجنس تن نماند هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند هر که بی‌تمییز کف‌دروی زند
از صیادی بشنود آواز طیر مرغ ابله می کند آن سوی‌سیر ۲۵۶۵
نقد را از نقل نشناسد غویست هین‌ازو بگریز اگرچه‌معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست کریقین‌دعوی کنداودرشکیست
این‌چنین کس گرد کی‌مطلق‌است چونش‌این‌تمییز نبود احمق‌است
هین ازو بگریز چون آهو زشیر سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی‌مریم بکوهی‌می گریخت شیر کو بی‌خون‌اومیخواست‌ریخت ۲۵۷۰

آن یکی در پی دوید و گفت خیر — در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
باشتاب او آنچنان میتاخت جفت — کز شتاب خود جواب او نگفت
یك دو میدان در پی عیسی براند — پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یك لحظه بیست — که مرا اندر گریزت مشکلیست
۲۵۷۵ از کی این سومی گریزی ای کریم — نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو — می رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نی توی — که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی — که فسون غیب را مأویستی
چون بخوانی آن فسون بر مردهٔ — بر جهد چون شیر صید آوردهٔ
۲۵۸۰ گفت آری آن منم گفتا که تو — نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روح پاك — هر چه خواهی میکنی از کیست باك
باچنین برهان که باشد در جهان — که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاك حق — مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاك او — که بود گردون گریبان چاك او
۲۵۸۵ کآن فسون و اسم اعظم را که من — بر کرو بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف — خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی — بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود — صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و ز آن خود نرنگشت — ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
۲۵۹۰ گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق — سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا — او نشد این را و آنرا شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست — رنج و کوری نیست قهر آن امتلاست

ابتلا رنجیست کآن رحم آورد / احمقی رنجیست کآن زخم آورد
آنچ داغ اوست مُهر او کرده است / چارهٔ بر وی نیآرد بر ددست
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت ۲۵۹۵
اندك اندك آبرا دزدد هوا / دین چنین دزددهم احمق ازشما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کوزیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نی ازبیم بود / ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید بااشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر نا کردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کزدم احمق صباشان شد وبا ۲۶۰۰
آن سبا ماندبشهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانها می‌آورند / درج درافسانه‌شان بس‌سر وپند
هزلها گویند در افسانها / گنج می‌جو در همه ویرانها
بودشهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سگره بیش نی
بس عظیم وبس فراخ وبس‌دراز / سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز ۲۶۰۵
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیك جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیك آن جمله‌سه‌خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس‌دوربین‌ودیده کور / از سلیمان کور ودیده پای مور
وآن دگر بس تیز گوش‌وسخت کر / گنج‌دروی‌نیست‌یك‌جوسنگ‌زر ۲۶۱۰
وآن دگرعور وبرهنهٔ لاشه باز / لیك دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کورا اینك سپاهی می‌رسند / من‌همی‌بینم که چه قومندوچند

گفت گر آری شنودم بانگشان — که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم — که ببرند از درازی دامنم
۲۶۱۵ کور گفت اینك بنزدیك آمدند — خیز بگریزیم پیش از زخم وبند
کر همی گوید که آری مشغله — می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم — از طمع برند و من نا ایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند — در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند — لیك ذرهٔ گوشت بروی نه تنند
۲۶۲۰ مرغ مردهٔ خشك و زخم کلاغ — استخوانها زار گشته چون بناغ
ز آن همی خوردند چون از صید شیر — هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند — چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یك جوان — در نگنجیدی ز زفتی در جهان
باچنین گبزی وهفت اندام زفت — از شکاف در برون جستند ورفت
۲۶۲۵ راه مرگ خلق ناپیدا رهیست — در نظر ناید عجایب مخرجیست
نك پیاپی کاروانها مقتفی — زین شکاف در که هست آن مختفی
بر درار جویی نیابی آن شکاف — سخت ناپیدا وزو چندین زفاف

شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنهٔ دراز دامن

گر امل را دان که مرگ ماشنید — مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو — عیب خلقان و بگوید کو بکو
۲۶۳۰ عیب خود یك ذره چشم کور او — می‌نبیند گرچه هست او عیبجو
عور می‌ترسد که دامانش برند — دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناك — هیچ او را نیست ازدزدانش باك
او برهنه آمد و عریان رود — وز غم دزدش جگر خون میشود

وقت مرگش که بود صد نوحه پیش — خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر — هم ذکی داند که بُد او بی‌هنر ۲۶۳۵
چون کنار کود کی پُر از سفال — کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پارهٔ گریان شود — پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار — گریه و خندش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را مِلك دید — پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که اورا هست مال — ترسد از دزدی که برباید جوال ۲۶۴۰
چون ز خوابش بر جهاند گوش کش — پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان — که بود شان عقل وعلم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون — گفت ایزد در نُبی لایعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی — خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند — خود ندارد روزگار سودمند ۲۶۴۵
گوید از کارم برآوردند خلق — غرق پیکار یست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامنکشان — چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم — جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری — در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز ولایجوز — خود ندانی تو یجوزی یا عجوز ۲۶۵۰
این روا وآن ناروا دانی ولیك — تو روا یا نا روایی بین تو نیك
قیمت هر کاله میدانی که چیست — قیمت خودرا ندانی احمقیست
سعد ها و نحسها دانستهٔ — ننگری تو سعدی یا نا‌ُشستهٔ
جان جمله عملها اینست این — که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین ندانستی تو لیك — بنگر اندر اصل خود گر هست نیك ۲۶۵۵

از اصولینت اصول خویش بـه که ندانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بـود آن اهل سبـا می رمیدنـدی ز اسباب لقـا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتـاد از پرّی ثمـار تنگ می‌شد معبر ره بـر گزار
۲۶۶۰ آن نثـار میوه را ره میگرفت از پـری میوه ره رو درشگفت
سله بـر سر در درختستانشان پرشُدی ناخواست ازمیوه فشان
بـاد آن میوه فشاندی نی کسی پر شدی زآن میوه دامنها بسی
خوشهـای زفت تـا زیر آمـده بر سر و روی رونـده می زده
مـرد کلخن تـاب از پرّی زر بسته بودی در میان زرّین کمر
۲۶۶۵ سگ کلیچه کوفتی در زیر پـا تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر وده از دزد و گرگ بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قـوم که زیادت میشد آن یوماً بیوم
مـانع آیـد از سخنهـای مهم انبیـا بردنـد امـر فـاستقم

آمدن پیغامبران از حق بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجـا آمدنـد گم رهانرا جمله رهبر میشدند
۲۶۷۰ که هله نعمت فزون شد شکر کو مرکب شکر اربخسپد حَر کوا
شکر منعم واجب آیـد درخرد ورنـه بگشایـد در خشم ابـد
هین کرم بینید و این خود کس کند کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهـد سجدهٔ پـا ببخشد شکر خواهـد قعدهٔ
قوم گفته شکر مـا را برد غول ما شدیم از شکر وز نعمت ملول
۲۶۷۵ ما چنان پژمرده گشتیم ازعطـا که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمیخواهیم نعمتها و باغ ما نمیخواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست که از آن درحقشناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مُصر جمله ناخوش گشت وصاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی گشت ناخوش هرچه در وی کف زدی ۲۶۸۰
هر که او شد آشنا و یار تو شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با توهم پیش تو اوبس مه است ومحترم
این هم از تأثیر آن بیماریست زهر او درجمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود که شکر با آن حدث خواهد نمود
هرخوشی کاید بتو ناخوش شود آب حیوان گر رسد آتش شود ۲۶۸۵
کیمیای مرگ وجسکست آن صفت مرگ گردد ز آن حیات عاقبت
بس غذایی که زوی دل زنده شد چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اِشکار شد چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست تو یقین می‌دان که دم دم کمترست ۲۶۹۰
ز آنك نفسش گرد علت می‌تند معرفت را زود فاسد می کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی هرچ گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری کوهری سنگی شود ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکری لطیف بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف ۲۶۹۵
که من این را بس شنیدم کهنه شد چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر باز فردا ز آن شوی سیر و نفیر

دفع علت کن چوعلت خو شود هر حدیثی کهنه پیشت نوشود
تا که آن کهنه برآرد برگ نو بشگفاند کهنه صد خوشه ز کو
۲۷۰۰ ما طبیبانیم شاگردان حق بحر فلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذا اند و ثمار جانِ حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال ملهم ما پرتو نور جلال
۲۷۰۵ کین چنین فعلی ترا نافع بود وآنچنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد وآنچنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل وین دلیل ما بود وحیی جلیل
دست مزدی می‌نخواهیم از کسی دست مزد ما رسد از مقدسی
هین صلا بیماری ناسور را داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغامبران

۲۷۱۰ قوم گفتند ای گروه مدعی کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما دردام این آب و گلید کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد برآن که شمارد خویش از پیغمبران
مانخواهیم این چنین لاف ودروغ کردن اندر گوش وافتادن بدوغ
۲۷۱۵ انبیا گفتند کین زآن علتست مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدیت و شما می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را مات گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گوا کفتش گواست کو نمی‌بیند گهرحبس عماست

آفتابی درسخن آمد که خیز — که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه — گویدت‌ای کورازحق‌دیده‌خواه ۲۷۲۰
روز روشن‌هر که‌اوجوید چراغ — عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی بردهای — که صباحست وتو اندر پردهای
کوری خودرامکن‌زین گفت‌فاش — خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو — خویش‌رسوا کردنست‌ای‌روزجو
صبر وخاموشی‌جذوب رحمتست — وین نشان جستن نشان علتست ۲۷۲۵
اِنصتوُا بپذیر تا بر جان تو — آید ازجانان جزای اَنصتوُا
گرنخواهی‌نکس‌پیش‌این‌طبیب — بر زمین زن زر وسررااای‌لبیب
گفت افزون را توبفروش وبخر — بذل جان و بذل جاه وبذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو — که حسدآرد فلک برجاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل — خودببینید وشوید ازخودخجل ۲۷۳۰
دفع این کوری‌بدست‌خلق نیست — لیک اکرام طبیبان ازهدیست
این طبیبان رابجان بنده شوید — تا بمشک وعنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را

قوم گفتند این‌همه‌زرقست‌ومکر — کی‌خدا نایب کند اززید وبکر
هر رسول شاه باید جنس او — آب وگل کوخالق افلاک کو
مغزخرخوردیم تا ما چون‌شما — پشه را داریم همراز هما ۲۷۳۵
کوهما کوپشه کو گل کوخدا — زآفتاب چرخ چه بود ذره را
این‌چه‌نسبت این‌چه پیوندی‌بود — تا که درعقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذرکن چنانك در کتاب کلیله تمام گفته است

این بدآن ماند که خرگوشی بگفت — من رسول ما هم و تـا ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال — جمله نخچیران بدند اندر وبال
۲۷۴۰ جمله محروم وزخوف ازچشمه دور — حیلهٔ کردند چون کم بود زور
ازسر که بانگ زدخرگوش زال — سوی پیلان درشب غرهٔ هـلال
که بیـآ رابع عشر ای شاه پیل — تا درون چشمه یا بی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست — بر رسولان بند وزجر وخشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید — چشمه آن ماست زین یکسو شوید
۲۷۴۵ ورنه من تان کور گردانم ستم — گفتم از گردن برون انداختم
ترك این چشمه بگویید وروید — تـا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نك نشان آنست کاندر چشمه ماه — مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل — تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونك هفت وهشت ازمه بگذرید — شاه پیل آمد زچشمه می چرید
۲۷۵۰ چونك زدخرطوم پیل آنشب در آب — مضطرب شد آب ومه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب — چون درون چشمه مه کرد اضطراب
مانه زآن پیلان گولیم ای گروه — که اضطراب ماه آردمان شکوه
انبیـا گفتند آوه پنـد جـان — سخت تر کرد ای سفیهان بند تان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ای دریغـا که دوا در رنجتان — گشت زهر قهر جان آهنجتان
۲۷۵۵ ظلمت افزود این چراغ آن چشم را — چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را

چه رئیسی جست خواهیم ارشما / که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف باید ز کشتی بحر در / خاصه کشتئی زسرگین گشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود / آفتابی اندرو ذره نمود
ز آدمی که بود بی‌مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / زآن طرف جنبید کورا خانه‌بود ۲۷۶۰
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده‌را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوءالقضاست
چون بت سنگین شما راقبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل وجان همراز حق ۲۷۶۵
پشهٔ مرده همارا شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیك
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست / پشهٔ زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید وصنعت کردخویش / دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لایقند و درخورند آن هردو یار ۲۷۷۰
آن چنان گوید حکیم غزنوی / درالهی نامه خوش گر بشنوی
کم فضولی کن تو درحکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب با شدش / بی گمان باجان که حق بتراشدش
چون صفت باجان قرین کردست او / پس مناسب دانش همچون چشم ورو ۲۷۷۵
شد مناسب وصفها درخواب وزشت / شد مناسب حرفها که حق نبشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم دردست کاتب ای حسین

اصبع لطفست وقهر و در میان کلك دل باقبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی که میان اصبعین کیستی
۲۷۸۰ جمله قصد و جنبشت زین اصبع است فرق تو بر چاره راه مجمع است
این حروف حالهات ار نسخ اوست عزم و فسخت هم زعزم و فسخ اوست
جز نیاز وجز تضرع راه نیست زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی برقدر خود قدرخود پیدا کند در نیك و بد
آنچ درخر گوش و پیل آویختند تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آنك هرکس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

۲۷۸۵ کی رسد تان این مثلها ساختن سوی آن درگاه پاك انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا توکل یا نزلفی یا برخ آری مثل
موسیی آن را عصارا دید و نبود اژدها بد سر او لب می گشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب تو چه دانی سر این دام وحبوب
۲۷۹۰ چون غلط شد چشم موسی در مثل چون کند موشی فضولی مدّخل
آن مثالت را چو اژدرها کند تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج تا فروشد درزمین با تخت وتاج
این مثالت را چوزاغ وبوم دان که ازیشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح باستهزا در زمان کشتی ساختن

۲۷۹۵ نوح اندر بادیه کشتی بساخت صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست می کند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت ای کشتی بتاز وان یکی می گفت پرش هم بساز

اوهمی گفت این بفرمان خداست　　این چرا سگها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که می پرسیدندش که چه میکنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل می‌زنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید　　در بُن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود　　طقطق آهسته‌اش را می شنود　　۲۸۰۰
رفت بربام و فرود آویخت سر　　گفت اورا درچه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی　　تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه‌کاری گفت میکوبم دهل　　گفت کو بانگ دهل‌ای بوُسبل
گفت فردا بشنوی‌ای بانگ را　　نعرهٔ یا حسرتا واویلتا
آن دروغست و کژ و بر ساخته　　سرّ آن کژ را تو هم نشناخته　　۲۸۰۵

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل از ماه آسمان

سرّ آن خرگوش‌دان دیوفضول　　کی به پیش‌نفس توآمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد　　زآب‌حیوانی که‌ازوی‌خضرخورد
باز گونه کردهٔ معینش را　　کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال　　که بترسانید پیلان را شغال
قصهٔ خرگوش وپیل‌آری و آب　　خشیت پیلان زمه در اضطراب　　۲۸۱۰
این‌چه ماندآخرای کوران‌خام　　بامهی که‌شد زبونش‌خاص‌وعام
چه مه وچه آفتاب و چه فلك　　چه عقول وچه نفوس و چه‌ملك
آفتابِ آفتابِ آفتاب　　این‌چه‌میگویم مگرهستم‌بخواب
صدهزاران شهر را خشم شهان　　سرنگون کردست‌ای‌بدگمرهان
کوه برخود می‌شکافدصد شکاف　　آفتابی چون خراسی در طواف　　۲۸۱۵

خشم مردان خشك گرداند سحاب خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگر یدای مردگان بی حنوط در سیاست گاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران کوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او پیل را بدرید و نپذیرد رفو
۲۸۲۰ کیست کو نشنید آن طوفان نوح یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت ذره ذره آبشان بر میگسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود وآنك صرصر عادیان را می‌ربود
چشم باری درچنان پیلان گشا که بدندی پیل کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم زیر خشم دل همیشه در رجوم
۲۸۲۵ تا ابد از ظلمتی در ظلمتی میروند و نیست غوثی رحمتی
نام نیك و بد مگر نشنیده‌اید جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نا دیده میآرید لیك چشمتانرا واگشاید مرگ نیك
گیر عالم پر بود خورشید و نور چون روی درظلمتی مانند گور
بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم بسته روزن باشی از ماه کریم
۲۸۳۰ تو درون چاه رفتستی ز کاخ چه گنه دارد جهانهای فراخ
حان که اندر وصف گرگی مانداو چون ببیند روی یوسف رابگو
لحن داودی بسنگ و که رسید گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین برعقل وبر انصاف باد هر زمان واللهُ أعلم بالرشاد
صدقوا رُسلا کراماً یاَ سبا صدّقوا رُوحاً سباها منَ سبا
۲۸۳۵ صدّقوهمْ هم شموسٌ طالعه یؤ منو کم مِن مخازیَ القارعه

صدقوهم هم بدور زاهره — قبل أن يلقوكم بالساهره
صدقوهم هم مصابيح الدجى — أكرموهم هم مفاتيح الرجا
صدقوا من ليس يرجو خيركم — لا تضلوا لا تصدوا غيركم
پارسی گوییم هین تازی بهل — هندوی آن ترك باش ای آب و گل
هین گواهی های شاهان بشنوید — بگرویدند آسمانها بگرویـد ۲۸۴۰

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولینان بنگرید — یا سوی آخر بحزمی درپریـد
حزم چه بود دردو تدبیر احتیاط — از دو آن گیری که دورست ار خطاط
آن یکی گوید درین ره هفت روز — نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این مران — کـه بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که بر گیری تو آب — تارهی از ترس وباشی برصواب ۲۸۴۵
گر بود در راه آب این را بریز — ور نباشد وای بـر مـرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید — حزم بهـر روز میعادی کنید
آن عدوّی کز پدر تان کین کشید — سوی زندانش ز علیّین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد — از بهشتش سخرهٔ آفـات کـرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد — تـا بکشتی در فگندش روی زرد ۲۸۵۰
اینچنین کردست با آن پهلوان — سست سستش منگر یدای دیگران
مـادر وبابـای ما را آن حسود — تاج و پیرایـه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه وزار و خوار — سالهـا بگریست آدم زار زار
کـه زاشك چشم او رویید نبت — که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیـاسی گیـر طرّ اریش را — که چنان سرور کند زوریش را ۲۸۵۵

الحذرای گل پرستان از شرش | تیغ لاحولی زنید انـدر سرش
کـوهمی بیند شما را از کمین | کـه شما او رانمی بینید هین
دایمـاً صیـاد ریزد دانهـا | دانه پیدا بـاشد و پنهان دغـا
هر کجـا دانـه بـدیدی الحذر | تا نبندد دام بـر تو بـال و پر
۲۸۶۰ زآنك مرغی کوبترك دانه کرد | دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
هم بدآن قانع شدوازدام جست | هیچ دامی پـر وبالش را نبست

وخامت کارآن مرغ که ترك حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغـی فوق دیواری نشست | دیده سوی دانهٔ دامـی ببست
یك نظر او سوی صحرا میکند | یکنظر حرصش بدانه میکشد
این نظرباآن نظر حالیش کرد | نـاگهانی از خرد خالیش کرد
۲۸۶۵ باز مرغی کآن تردد را گذاشت | زآن‌نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بـال او بخاً لـه | تا امـام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست | در مقام امن و آزادی نشست
زآنك شاه حـازمان آمد دلش | تـا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی واو راضی‌زحزم | اینچنین کن گر کنی‌تدبیروعزم
۲۸۷۰ بـارها در دام حرص افتـادهٔ | حلق خود را در بـریدن دادهٔ
بازت آن توّاب لطف‌آزاد کرد | توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت انْ عُدتمْ کذا عدْنا کـذا | نَحن زوجنا الفعالَ بـالجزا
چونك جفتی را بـر خود آورم | آیـد آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را بـااثر | چون رسد جفتی‌رسد جفت‌دگر
۲۸۷۵ چون‌رباید غارتی از جفت شوی | جفت می‌آید پس اوشوی جوی
بار دیگر سوی این دام‌آمدیت | خاك انـدر دیدهٔ توبه زدیت

بازت آن توّاب بگشاد آن گره / گفت هین بگریز روی اینسو منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان وشکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ ۲۸۸۰
تا ترا چون شکر گویی بخشداو / روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها ده ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاك اندر دیدهٔ شیطان زنم

حکایت نذر کردن سگان هرزمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را

سگ زمستان جمع کردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش ۲۸۸۵
کو بگوید کین قدر تن کـه منم / خانهٔ از سنگ باید کـردنم
چونك تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ
چونك تا بستان بیاید از گشاد / استخوان ها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایهٔ / کاهلی سیری غری خود رایهٔ ۲۸۹۰
گوید دل خانهٔ ساز ای عمو / گوید او درخانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو دروقت درد / درهم آید خرد گردد درنورد
گویی از توبه بسازم خانهٔ / در زمستان باشدم استانهٔ
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود ۲۸۹۵
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زآنك شکر آردترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه صید نعمت کن بدام شکرشاه
نعمت شکرت کند پرچشم‌ومیر تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی ار طعام و نقل حق تا رود ازتو شکم خواری ودق

منع کردن منکران انبیا را علیه‌السلام از نصیحت کردن وحجت آوردن جبریانه

۲۹۰۰ قوم گفتندای نصوحان بس بود اینچ گفتیدار درین ده کس برد
قفل بر دلهای ما ننهاد حق کس ندانند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویر گر این نخواهد شد بگفت‌وگود گر
سنگ‌را صد سال گویی لعل شو کهنه را صد سال گویی باش نو
خاك را گویی صفات آب گیر آبرا گویی عسل شو یا که شیر
۲۹۰۵ خالق افلاك او و افلاکیان خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گرید کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یکرا رهی کی کهی گردد بجهدی چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام مرجبریانرا

انبیا گفتند کآری آفرید وصفهایی که نتان زآن سر کشید
۲۹۱۰ وآفرید او وصفهای عارضی که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگرا گویی که زرشو بیهده‌ست مس را گویی که زرشوراه هست
ریگرا گویی که گل‌شوعاجزست خاك‌را گویی که گل‌شوجایزست
رنجها دادست کآنرا چاره نیست آن بمثل لنگی وفطس وعمیست
رنجها دادست کانرا چاره هست آن بمثل لقوه و درد سرست
۲۹۱۵ این دواها ساخت بهر ائتلاف نیست این درد ودواها از گزاف

مالك اغلب رنجها را چاره هست چون بجد جویی بیابد آن بدست

مکر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتندای گروه این رنج ما نیست زآن رنجی که نپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند سخت تر میگشت رنج هر لحظه بند
گر دوارا این مرض قابل بدی آخر از وی ذرهٔ زایل شدی
سدّه چون شد آب نایددرجگر گرخورد دریا رود جایی دگر ۲۹۲۰
لاجرم آماس گیرد دست وپا تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشانرا

انبیا گفتند نومیدی بدست فضل ورحمتهای باری بیحدست
از چنین محسن نشاید نا امید دست در فتراك این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت بعداز آن بگشاده شدسختی گذشت
بعد نومیدی بسی امید هاست ازپس ظلمت بسی خورشیدهاست ۲۹۲۵
خود گرفتم کدشماسنگین شدیت قفلها بر گوش و بر دل برزدیت
هیچ ما را با قبولی کار نیست کار ما تسلیم وفرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی نیست مارا ازخوداین گویندگی
جان برای امر او داریم ما گر بریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست با قبول و ردّ خلقش کار نیست ۲۹۳۰
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست زشت ودشمن روشدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم تا زبعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته وملول آنکس بود کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله زار و گلشنیست پیری و پژمردگی را راه نیست ۲۹۳۵

دایما تر و جوانیم و لطیف تازه وشیرین وخندان و ظریف
پیش ما صدسال و یکساعت یکیست که دراز و کوته ازما منفکیست
آن درازو کوتهی درجسمهاست آن درازو کوته اندرجان کجاست
سیصدونه سال آن اصحاب کهف پیششان یك روز بی‌اندوه و لهف
۲۹۴۰ وآنکهی بنمودشان یك روزهم که بتن بازآمد ارواح ازعدم
چون نباشد روزوشب باماه‌وسال کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بی‌خودیست مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یَذق لَم یُدر هر کس کونخورد کی بوهم آرد حمل انفاس وَرد
نیست موهوم اربدی موهوم آن همچوموهومان شدی معدوم آن
۲۹۴۵ دوزخ اندروهم چون آرد بهشت هیچ تابدروی خوب ازخوك زشت
هین گلوی خود مبرهان ای مُهان این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ارشما سعد خودیت نحس مایید وصدیت و مرتدیت
جان ما فارغ بد از اندیشها در عم افکندید ما را و عنا
۲۹۵۰ ذوق جمعیت که بود و اتفاق شد زفال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما مرغ مرگ اندیش کشتیم ازشما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بذیست هر کجا مسخی نکالی مأخذیست
در مثال قصه و فال شماست درغم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

۲۹۵۵ انبیا گفتند فال زشت و بد از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر — اژدها در قصد او از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد — که بجه زود از نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی — فال چه بر جه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا — می رهانم می برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان — کو بدید آنچ ندید اهل جهان ۲۹۶۰
گر طبیبی گویمت غوره مخور — که چنین رنجی بر آرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی — پس تو ناصح را مؤثم می کنی
ور منجم گویمت کامروز هیچ — آنچنان کاری مکن اندر پیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری — یك دوباره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف — صحبتش چون مانداز تو در غلاف ۲۹۶۵
آن طبیب و آن منجم از گمان — میکنند آگاه و ماخود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران — حمله می آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال — که زبان ماست قال شوم فال
ای که نُصح ناصحان را نشنوی — فال بد با تست هرجا من روی
افعیی بر پشت تو بر میرود — او زبامی بیندش آگه کند ۲۹۷۰
گویبش خاموش غمگینم مکن — گویداوخوش باش خود رفت آن سخن
چون زندافعی دهان بر گردنت — تلخ گردد جمله شادی جستنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان — چون بندریدی گریبان درفغان
یا ز بالایم تو سنگی می‌زدی — نامرا آن جد نمودی و بدی
او بگوید ز آنك می آزردهٔ — تو بگویی نیك شادم کردهٔ ۲۹۷۵
گفت من کردم جوانمردی بپند — تارهانم من ترا زین خشك بند
از لئیمی حق آن نشناختی — مایهٔ ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی — بد کند با تو چو نیکوئی کنی
نفس راز این صر میکن منحنیش — که لئیمست و نسازد نیکویش
۲۹۸۰ تا کریمی گر کنی احسان سزد — مر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا — بندهٔ گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا — باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت آفریدن دوزخ آن‌جهان و زندان این‌جهان تا معبد متکبران باشد که ایشا طوعاً او کرهاً

کد لئیمان در جفا صافی شوند — چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخ است — پای بند مرغ بیگانه فخ است
۲۹۸۵ هست زندان صومعهٔ دز دو لئیم — کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر — شد عبادتگاه گردن کش سقر
آدمی را هست در هر کار دست — لیك او مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان — جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود — گر تو ش بالش کنی هم می‌شود
۲۹۹۰ لیك از و مقصود این بالش نبود — علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را — بر گزیدی بهر ظفر ادبار را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست — لیك هر یك آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته — معبد مرد لئیم أسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند — مر کریمان را بده تا بر دهند
۲۹۹۵ لاجرم حق هر دو مسجد آفرید — دوزخ آنها را و اینهارا مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر — تا فرود آرند سر قوم زحیر
زآنك جباران بدند و سرفراز — دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنك حق تعالی صورت ملوك را بسبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانك موسی علیه‌السلام باب صفیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که اُدْخُلُوا الباب سُجَّداً وقولوا حطّة

آنچنانك حق ز گوشت واستخوان — از شهان باب صغیری ساخت‌هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند — چونك سجدهٔ کبر یارادشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان — نام آن محراب میرو پهلوان ۳۰۰۰
لایق این حضرت پاکی نماید — نی شکر پاکان شما خالی نیید
آنسگان را این خسان خاضع شوند — شیر را عارست کورا بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو — موش که بود تا ز شیران ترسداو
خوف ایشان از کلاب حق بود — خوفشان کی ز آفتاب حق بود
دبّی الاعلاست ورد آن مهان — ربّ ادنی در خور این ابلهان ۳۰۰۵
موش کی ترسد ز شیران مصاف — بلك آن آهو تکان مشك ناف
رو بپیش کاسه لیس ای دیگ لیس — توش خداوند وولی نعمت نویس
بس کن از شرحی بگویم دوردست — خشم گیرد میرو هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم — با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند — چون لئیمان نفس بد کفران کند ۳۰۱۰
زین سبب بد که اهل محنت شاکرند — اهل نعمت طاغیند وماگرند
هست طاغی بگلّ زرّین قبا — هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاك و نعم — شکر می‌روید ز بلوی و سقم

قصهٔ عشق صوفی برسفرهٔ تهی

صوفیی برمیخ روزی سفره دید — چرخ می‌زد جامها را می درید
۳۰۱۵ بانگ می‌زد تـك نوای بی‌نـوا — قحطهـا و درد هـا را نـك دوا
چونـك دود و شور او بسیار شد — هر که صوفی بود با او یار شد
کِخ کِخی وهای وهویی می‌زدند — تای چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست — سفرهٔ آویـخته وزنـان تهیست
گفت رو رو نقش بـی معنیستی — تـو بجو هستی که عاشق نیستی
۳۰۲۰ عشق نان بینان غذای عاشق است — بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجـود — عاشقان را هست بی سرمایه سود
مال نی و کرد عالم مـی بـرند — دست نی و کو زمیدان میبرند
آن فقیری کو زمعنی بوی یافت — دست ببریده همی زنبیل بـافت
عاشقان اندر عـدم خیمه زدند — چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
۳۰۲۵ شیرخواره کی شناسد ذوق لوت — مرپری را بوی باشد لوت و پـوت
آدمی کـی بو برد از بـوی او — چونك خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پـری بوی کش — تو نیابی آن زصدمن لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل — آب بـاشد پیش سبطـی جمیل
جاده بـاشد بحر ز اسرائیلیان — غرقه گه باشد زفرعون عـوان

مخصوص بودن یعقوب علیه‌السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف وکشیدن بوی حق از بوی یوسف وحرمان برادران و غیرهم ازین هردو

۳۰۳۰ آنچ یعقوب از رخ یوسف بدید — خاص او بد آن باخوان کی رسید
این زعشقش خویش درچه میکند — وآن بکین از بهر او چه میکند

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست — پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور — لا صلوةَ گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها — جوع ازین رویست قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را — بوی نانش میرسید از دور جا ۳۰۳۵
آنك بستد پیرهن را می‌شتافت — بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
و آنك صد فرسنگ ز آن سو بود او — چونك بد یعقوب می‌بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب — حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام — گرچه باشد مستمع از جنس عام
ز آنك پیراهان بدستش عاریه است — چون بدست آن نخاسی جاریه است ۳۰۴۰
جاریه پیش نحاسی سر سریست — در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی — هر یکی را سوی دیگر راه نی
یك خیال نیك باغ آن شده — یك خیال زشت راه این زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت — وز خیالی دوزخ وجای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او — پس که داند جای گلخنهای او ۳۰۴۵
دیدبان دل نبیند در مجال — کز کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال — بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم — که بود مرصاد ودر بند عدم
دامن فضلش بکف کن کور وار — قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست — نیکبختی کهٔ تقی جان ویست ۳۰۵۰
آن یکی در مرغزار و جوی آب — و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست — و آن عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست — هین چرا زردی که اینجا صد دواست

همنشینا هین در آ اندر چمن گویدای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر وغلامش‌کی نمازباره بود و انس عظیم داشت در نماز ومناجات باحق

۳۰۵۵ میر شد محتاج گرمابه سحر بانگ زد سنقر هلا بردارسر
طاس‌ومندیل‌و گل‌ازالتون‌بگیر تا بگرمابه‌رویم‌ای نا گزیر
سنقر آندم طاس و مندیلی نکو بر گرفت ورفت بااو دو بدو
مسجدی برره بُدوبانگ صلا آمد ابدر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز گفت‌ای میرمن ای بنده نواز
۳۰۶۰ تو برین دکان زمانی صبر کن تا گذارم فرض وخوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند ازنماز ووردها فارغ شدند
سنقر آنجاماند تا نزدیك چاشت میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت‌ای سنقرچرا نایی برون گفت‌می نگذاردم این دوفنون
صبر کن نك آمدی ای روشنی نیستم غافل که در گوش‌منی
۳۰۶۵ هفت‌نوبت‌صبر کردوبانگ کرد تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم تابرون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجداندر کس نماند کیت وامی‌دارد آنجا کت‌نشاند
گفت آنك بسته‌استت‌ازبرون بسته‌است اوهم‌مرا در اندرون
آنکه نگذاردترا کآیی درون می‌بنگذارد مرا کآیم برون
۳۰۷۰ آنگ‌نگذارد کزین سوپانهی او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل‌ماهی آب‌وحیوان از گلست حیله وتدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا دست‌در تسلیم زن واندررضا

ذره ذره گر شود مفتاح ها — این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش — یابی آن بخت جوان از پیر خویش ۳۰۷۵
چون فراموش خودی بادت کنند — بنده گشتی آنگه آزادت کنند

نومیدشدن انبیا ازقبول و پذیرایی منکران

قوله حتی اذا استیاس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند — میدهیم این را و آنرا وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی زغی — دردمیدن درقفس هین تا یکی
جنبش خلق از قضا و وعده است — تیزی دندان زسوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم — ماهی ازسر گنده باشد نی زدم ۳۰۸۰
لیك هم میدان و خرمیران چو تیر — چونك بلّغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمی‌دانی کزین دو کیستی — جهد کن چندانك بینی چیستی
چون نهی برپشت کشتی بار را — بر توکل میکنی آن کاررا
تو نمیدانی که از هر دو کیی — غرقهٔ اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم — برنخواهم تاخت در کشتی ویم ۳۰۸۵
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام — کشف گردان کر کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان — برامیدخشك همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو — زآنك درغیبست سرایندورو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان — در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار — نور او یابد که باشد شعله خوار ۳۰۹۰
چونك بربو گشت جملهٔ کارها — کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب — جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنك ایمان مقلد خوفست ورجا

داعی هر پیشه اومیدست و بوك — گرچه کردنشان ز کوشش‌شد چودوك
بامدادان چون سوی دکان رود — برامید و بوك‌روزی می‌دود
بوك روزی‌نبودت چون می‌روی — خوف‌حرمان هست‌توچونی‌قوی
خوف حرمان ازل‌در کسب‌لوت — چون‌نکردت سست اندرحست و حوت
گویی گرچه‌خوف‌حرمان‌هست‌پیش — هست اندرکاهلی‌این خوف‌بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر — دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرادرکاردین‌ای بدگمان — دامنت می گیرد این‌خوف‌زیان
یا ندیدی کاهل این بازار ما — ور چه سودند انبیا و اولیا
زین‌دکان‌رفتن چه‌کانشان‌رونمود — اندرین بازار چون بستند سود
آتش آن‌رارام چون‌خلخال شد — بحرآن را رام شد حمال شد
آهن‌آن‌رارام شدچون موم شد — باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آنك‌رسول علیه‌السلام فرمودان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگرسخت پنهان می‌روند — شهرهٔ خلقان طاهر کی شوند
این همه دارند و چشم‌هیچکس — برنیفتد بر کیاشان یکنفس
هم کرامتشان هم ایشان‌درحرم — نامشان را نشوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا — کوترا می‌خواندآن سوکه بیا
شش‌جهت‌عالم‌همه اکرام‌اوست — هرطرف که‌بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش‌درآ — اندر آ زودو مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور پرآتش‌انداختن انس‌رضی الله عنه و ناسوختن

از أنس فرزند مالك آمدست — که بمهمانی او شخصی شدست

او حکایت کرد کز بعد طعام دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت‌ای خادمه اندر افگن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فگند آن‌زمان دستارخوان‌راهوشمند
حمله مهمانان‌درآن خیره‌شدند انتظار دود کندوری بُدند
بعد یک ساعت برآورد ازتنور پاك و اسپید واز آن اوساخ دور ۳۱۱۵
قوم گفتند ای صحابی عزیز چون نسوزید و منقّی گشت نیز
گفت ز آنك‌مصطفی‌دست‌ودهان بس بمالید اندرین دستار خوان
ای دل ترسنده از نارو‌عذاب با چنان دست ولبی کن اقتراب
چون‌جمادی‌را چنین‌تشریف‌داد جان عاشق را چها خواهد گشاد
مرکلوخ کعبه را چون‌قبله کرد خاك مردان باش‌ای جان‌درنبرد ۳۱۲۰
بعد از آن گفتند با آن خادمه تو نگویی‌حال خود بااین همه
چوفگندی زود آن از گفت‌وی گیرم او بُردست در اسرار پی
این چنین دستار خوان قیمتی چون فگندی اندر آتش‌ای‌ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد نیستم ز اکرام ایشان نا امید
میزری چه بود اگر او گویدم در رواندر عین آتش بی نَدم ۳۱۲۵
اندر افتم از کمال اعتماد از عباد الله دارم بس امید
سردراندازم نه این دستارخوان ز اعتماد هر کریم راز دان
ای برادرخود برین اکسیر زن کم نباید صدق مرد ازصدق زن
آن دل مردی که اززن کم بود آن دلی باشد که کم‌زاشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه‌السلام کاروان عرب راکی از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته

۳۱۳۰ اندر آن وادی گروهی ار عرب — خشک‌شد از قحط باراشان قرب
در میان آن بیابان مانده — کاروانی مرگ خود برخوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون — مصطفی پیدا شد ازره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ — بر تف ریگ‌وره صعب‌و ستر گ
اشترانشان را زبان آویخته — خلق اندر ریگ هرسو ریخته
۳۱۳۵ رحمش آمد گفت‌هین زو تر روید — چند باری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشك آورد — سوی میرخود بزودی می برد
آن شتر بان سیه را با شتر — سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان — بعد یك ساعت بدیدند آنچنان
۳۱۴۰ بندهٔ می شد سیه با اشتری — راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می خواند ترا — این‌طرف فخرُ البشر خیرالوری
گفت من نشناسم اورا کیست او — گفت اوآن ماه روی قند خو
نوعها تعریف کردندش که هست — گفت مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی‌رازبون کرداوبسحر — من نیآیم جانب او نیم شبر
۳۱۴۵ کش کشانش آوریدندآن طرف — او فغان برداشت‌در تشنیع و تف
چون کشیدندش بپیش آن عزیز — گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله راز آن مشك اوسیراب کرد — اشتران‌وهر کسی‌زآن آب‌خورد
راویه پر کرد ومشك ارمشك‌او — ابر گردون‌خیره‌ماند ازرشك‌او
این کسی دیدست کزیك راویه — سرد گردد سوز چندان هاویه

این کسی دیدست کز یك مشك آب — گشت چندین مشك پر بی اضطراب
مشك خود در پوش بود و موج فضل — می رسید از امر او از بحر اصل ۳۱۵۰
آب از جوشش همی گردد هوا — و آن هوا گردد زسردی آبها
بلك بی علت و بیرون زین حکم — آب رو یانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ — در سبب از جهل بر چفسیدهٔ
تا سببها از مسبب غافلی — سوی این روپوشها زآن مایلی
چون سببها رفت برسر می زنی — ربنا و ربناها می کنی ۳۱۵۵
رب می گوید برو سوی سبب — چون زصنعم باد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه — ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
گو بدش رُدّوا لعادوا کار تست — ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیك من آن ننگرم رحمت کنم — رحمتم پرّست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا — از کرم این دم چو می خوانی مرا ۳۱۶۰
قافله حیران شد اندر کار او — یا محمد چیست این ای بحر خو
کردهٔ رو پوش مشك خرد را — غرقه کردی هم عرب هم کردرا

مشك آن غلام از غیب پر آب کردن بمعجزه و آن غلام سیاه را سپید روکردن باذن الله تعالی

ای غلام اکنون تو پر بین مشك خود — تا نگوئی در شکایت نیك و بد
آن سیه حیران شد از برهان او — می دمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده — مشك او روپوش فیض آن شده ۳۱۶۵
زآن نظر روپوشها هم بردرید — تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام — شد فراموشش زخواجه وزمقام
دست وپایش ماند از رفتن براه — زلزله افکند در جانش اله

۳۱۷۰ باز بهر مصلحت بازش کشید — که بخویش آباز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست — این زمان در ره در آ چالاك و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد — بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارك بر رخش — آن زمان مالیدو کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی وزادهٔ حبش — همچو بدر وروز روشن شد شبش
۳۱۷۵ یوسفی شد در جمال و در دلال — گفتش اکنون رو بده وا گوی حال
او همی شد بی سر و بی پای مست — پای می نشناخت در رفتن زدست
پس بیامد با دومشك پر روان — سوی خواجه از نواحیء کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشاختن که اوست و گمن که غلام مرا تو کشتهٔ خویت گرفت وخدا ترا بدست من انداخت

حواجه اردورش بدید وحیره ماند — از تحیّر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ماهست این — پس کجا شد بندهٔ رنگی جبین
۳۱۸۰ این یکی بدریست میآید زدور — میزند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد — یا بدو گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی — از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو — گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم — چون بپای خود درین خون آمدم
۳۱۸۵ کو غلام من بگفت اینك منم — کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه میگویی غلام من کجاست — هین نخواهی رست از من حر براست
گفت اسرار ترا با آن علام — جمله واگویم یکایك من تمام
زآن زمانی که خریدی تو مرا — تا باکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی کـه همانـم در وجود — گرچه از شبدیز من صبحی کشود
رنگ دیگـر شد ولیکن جان پاك — فارغ از رنگست و از ارکان و خـاك
تن‌شناسان زور مارا گم کنند — آب نوشان ترك مشك وخم کنند ۳۱۹۰
جان‌شناسـان از عدوها فارغند — غرقهٔ دریـای بی چـونند وچند
جان‌شو و از راه جان جان را شناس — یـار بینش شو نه فـرزند قیاس
چون ملك باعقل یك سر رشته‌اند — بهر حکمت رادو صورت گشته‌اند
آن ملك چون مرغ با او پر گرفت — وین خرد بگذاشت پرو فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمـدنـد — هر دو خوش رو پشت هم دیگر شدند ۳۱۹۵
هم ملك هم عقل حق را واجـدی — هـر دو آدم را معین و ساجـدی
نفس و شیطان بود ز اول واحـدی — بـوده آدم را عدو و حـاسدی
آنك آدم را بدن دید او رمید — و آنك نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین — وین دورا دیده نـدیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند — چون نشاید بر جهود انجیل خواند ۳۲۰۰
کی توان با شیعه گفتن از عمر — کی توان بر بط زدن در پیش کر
لیك گر درده بگوشه یك کس است — های و هویی که بر آوردم بس است
مستحق شرح راسنگ و کلوخ — ناطقی گردد مشرّح بـا رسوخ

بیان آنك حق تعالی هرچه دادو آفرید از سموات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید ، خودرا محتاج چیزی بایدکردن تا بدهد کی اَمَّنْ یُجیبُ الْمُضْطَر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بودست و درد — که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او بـرای او بگفت — جزو جزوت گفت دارد در نهفت ۳۲۰۵

دست و پا شاهد شوندت ای‌رهی منکری‌را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح‌و گفت ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هرچ روید از پی محتاج رست تا نیابد طالبی چیزی که‌حست
حق‌تعالی گر سموات آفرید از برای دفع حاجات آفرید
۳۲۱۰ هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجارود هر کجا کشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آوربدست تابجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلك نازك گلو کی روان گرددزپستان‌شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو تاشوی تشنه و حرارت را گرو
۳۲۱۵ بعدازآن ازبانگ زنبور هوا بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش آب‌را گیری سوی‌اومی کشیش
گوش گیری آب‌را تو میکشی سوی زرع خشك تا یابد خوشی
زرع‌جانرا کش‌جواهر مضمرست ابررحمت پرز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن‌زن کافر با طفل شیرخواره بنزدیك مصطفی علیه‌السلام و ناطق شدن عیسی وار بمعجزات رسول صلی‌الله علیه و سلم

هم ازآن ده‌یك زنی از کافران سوی‌پیغمبر دوان‌شد ز امتحان
۳۲۲۰ پیش پیغمبر درآمد با خمار کود کی دوماهه زن رابر کنار
گفت کودك سَلَّم الله عَلَیْك یا رَسولَ الله قد جِئْنا الَیْك
مادرش‌از خشم گفتش هی‌خموش کیت‌افکنداین‌شهادت‌را بگوش
ای کیت آموخت‌ای طفل صغیر کی‌زبانت گشت درطفلی جریر

گفت حق آموخت آنکه جبرئیل — در بیان با جبرئیلم من رسیل ۳۲۲۵
گفت کو گفتا که بالای سرت — می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل — مر مرا کشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی — برسرت تابان چو بدری کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول — زآن علوم میرهاندزین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع — چیست نامت باز گو وشو مطیع ۳۲۳۰
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز — عبدعزی پیش این یك مشت حیز
من زعزّی پاك و بیزار و بری — حق آنك دادت این پیغمبری
کودك دوماهه همچون ماه بدر — درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم زجنّت دررسید — تا دماغ طفل ومادر بو کشید
هردو می گفتند کزخوف سقوط — جان سپردن به برین بوی حنوط ۳۲۳۵
آنکسی را کش معرّف حق بود — حامد و نامیش صدصدّیق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود — مرغ وماهی مرو را حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ مصطفی علیه السلام و بردن برهوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فروافتادن

اندرین بودند کآواز صلا — مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی ووضو را تازه کرد — دست وروراشست اوزان آب سرد
هردوپاشست و بموزه کرد رای — موزه را بربود یك موزه ربای ۳۲۴۰
دست سوی موزه برد آن حوش خطاب — موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوابرد اوچو باد — پس نگون کردواز آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یك مارسیاه — زآن عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه راآورد باز — گفت هین بستان و رو سوی نماز

۳۲۴۵ ازضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش هوافتوی دهد
پس رسولش‌شکر کرد و گفت‌ما / این‌حفا دیدیم و بُدخوداین‌وفا
موزه بربودی ومن درهم شدم / تو غمم بردی ومن درغم شدم
گرچه هرغیبی خداما را نمود / دل‌در آن‌لحظه‌بخود مشغول بود
۳۲۵۰ گفت‌دورازتو که‌غفلت‌ازتورست / دیدنم آن غیب راهم عکس‌تست
مار در موزه‌ببینم بر هوا / نیستُ‌ازمن‌عکس‌تست‌ای‌مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس‌هر کس‌رابدان‌ای‌جان‌بین / پهلوی‌جنسی‌که خواهی‌مینشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت ویقین دانستی‌که‌اِنَّ‌مَعَ‌العُسرِ یُسرا

۳۲۵۵ عبرتست‌آن قصه‌ای جان مرترا / تا که راضی‌باشی از حکم خدا
تا که زیرك باشی‌ای‌نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران کردند زرد از بیم آن / توچو گل‌خندان که سودوزیان
ز آنك گل گر برگ‌برکش میکنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوبد از خاری چرا افتم بغم / خنده را من‌خودزخار آورده‌ام
۳۲۶۰ هرچ از تو یاوه گردد از قضا / تویقین دان که خریدت از بلا
مَا التصوف قال وُجدان الفرح / فی الفؤاد عند اَتیان الترّح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن‌موزه‌راز آن‌نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنك عقلی که باشدبی‌غبار
گفت لا تأسوا علی‌ما فاتکم / اَنَ اتی السرحان واردی‌شاتکم

کان بلا دفع بلا هـای بزرگ وآن زبان منع زبان های سترک ۳۲۶۵

استدعای آنمرد از موسی زبان بهایم با طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان که بیاموزم زبـان جانـوران
تا بود کز بانگ حیوانـات ودد عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبـان های بنی آدم همه در پـی آبست ونان و دم دمـه
بوك حیوانـات را دردی دگر باشد از تـدبیر هنگام گـذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس کین خطر دارد بسی در پیش وبس ۳۲۷۰
عبرت وبیداری از یـزدان طلب نه از کتاب وازمقال وحرف ولب
گرم تر شد مرد زآن منعش که کرد گرم تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نـور تو بتافت هرچ چیزی بود چیزی از تو یافت
مرمرا محروم کردن زین مراد لایق لطفت نباشد ای جـواد
این زمان قایـم مقام حق توی یأس باشد گرمرا مـانع شوی ۳۲۷۵
گفت موسی یارب این مرد سلیم سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیـاموزم زبان گارش بود ور نیـاموزم دلش بـد مـی شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما رد نکردیم از کرم هرگز دعـا
گفت یارب او پشیمانی خورد دست خـاید جامها را بـر درد
نیست قدرت هر کسی را ساز وار عجز بهتر مـایهٔ پرهیز گار ۳۲۸۰
فقر ازین روفخر آمد جاودان که بتقوی مـاند دست نارسان
زآن غنا وزآن غنی مـردود شد که زقدرت صبرها پـدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امـان از بلای نفس پرحرص و غمان
آن غم آمد زآرزو های فضول که بدان خو کرده است آنصیدغول
آرزوی گل بود گل خواره را گلشکر نگوارد آن بیچاره را ۳۲۸۵

وحی آمدن از حق تعالی بموسی کی بیآموزش چیزی کی استدعا می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او — بر گشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمك — ورنه میگردد بناخواه این فلك
گردش او را نه اجر و نه عقاب — که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبّح آمدند — نیست آن تسبیح جبری مزدمند
۳۲۹۰ تیغ دردستش نه ازعجزش بکن — تا که غازی گردد او یا راه زن
زآنك کرمناشد آدم ز اختیار — نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبور وار — کافران خودکان زهری همچومار
زآنك مؤمن خورد بگزیده نبات — تا چو نحلی گشت ریق اوحیات
باز کافر خورد شربت از صدید — هم ز قوتش زهرشد دوری پدید
۳۲۹۵ اهل الهام خدا عین الحیات — اهل تسویل هوا سمّ الممات
درجهان این مدح وشاباش وزهی — ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونك درزندان بوند — متقی وزاهد وحق خوان شوند
چونك قدرت رفت کاسد شدعمل — هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرت سرمایهٔ سودست هین — وقت قدرت را نگه دار وببین
۳۳۰۰ آدمی بر خنگ گرمنا سوار — در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر — که مرادت زردخواهد کردچهر
ترك این سودا بگو وزحق بترس — دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ‌خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کو بردرست — نطق مرغ خانگی کامل‌پرست
گفت موسی هین توانی رو رسید — نطق این هردو شودبرتوپدید

بامدادان از برای امتحان ایستاد او منتظر بر آستان ۳۳۰۵
خادمه سفره بیفشاند و فتاد پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آنرا خروسی چون گرو گفت سگ کردی تو بر ماظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب می‌توانی خورد ومن نه‌ای طروب
این لب‌نانی که قسم ماست نان می‌ربایی این قدر را از سگان ۳۳۱۰

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن روز فردا سیر خور کم کن حزن
مرسگانرا عید باشد مرگ اسب روزی وافر بود بی‌جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
روز دیگر همچنان نانرا ربود آن خروس و سگ برو لب برگشود ۳۳۱۵
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت اورا آن خروس با خبر که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان آن زیان انداخت او بر دیگران
لیك فردا استرش گردد سقط مرسگان را باشد آن نعمت فقط ۳۳۲۰
زود استررا فروشید آن حریص یافت از غم و ز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس ای امیر کاذبان باطل و کوس
گفت او بفروخت استررا شتاب گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها برسگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت رست از خسران ورخ را بر فروخت ۳۳۲۵

شکرها میکرد و شادیها که من رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت کای خروس ژاژخا کوطاق وجفت

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه عده

چندچند آخر دروغ و مکر تو خود نپرّد جز دروغ از وَکر تو
۳۳۳۰ گفت حاشا ازمن وازجنس من که بگردیم از دروغی ممتحن
ماخروسان چون مؤذن راست‌گوی هم رقیب آفتاب و وقت جوی
پاسبان آفتابیم از درون گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل مارا حق پی بانگ نماز داد هدیه آدمی را در حهاز
۳۳۳۵ گر بنا هنگام سهوی مان رود در اذان آن مقتل ما می شود
گفت ناهنگام حی علی فلاح خون ما را می کندخوار ومباح
آنك معصوم آمد و پاك از غلط آن خروس حان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را و لیك خون خودرا ریخت اندر یاب نیك
۳۳۴۰ یك زیان دفع زیانها می شدی جسم و مال ماست جانها را فدا
پیش شاهان در سیاست گستری می‌دهی تومال و سررا می‌خری
اعجمی چون گشتهٔ اندر قضا می گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیك فرداخواهد اومردن یقین گاوخواهد کشت وارث درحنین
صاحب خانه بخواهد مُرد و رفت روز فردا نك رسیدن لوت زفت

پارهای نان و لالنگ و طعام درمیان کوی یابد خاص وعام ۳۳۴۵
گاو قربانی و نانهای تنك برسگان و سایلان ریزد سبك
مرگ اسواستر و مرگ غلام بُد قضا گردان این مغرورخام
اززیان مال ودرد آن گریخت مال افزون کردوخون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست کآن بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی چون کند تن راسقیم وهالکی ۳۳۵۰
دست کی جنبد بایثار و عمل تا نبیند داده را جانش بدل
آنك بدهد بی امید سود ها آن خدایست آن خدایست آنخدا
یاولی حق که خوی حق گرفت نور گشت و تابش مطلق گرفت
کوغنی است وجز اوجمله فقیر کی فقیری بی‌عوض کوید که گیر
تا نبیند کود کی که سیب هست او بیار گنده را ندهد زدست ۳۳۵۵
این همه بازار بهر این غرض بردکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرصه می کنند و اندرون دل عوضها می تنند
یك سلامی نشنوی ای مرددین که نگیرد آخر آن آستین
بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص وعام من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حقّ هین آنرا بجو خانه خانه جابجا و کوبکو ۳۳۶۰
از دهان آدمی خوش مشام هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن من همی‌نوشم‌بدل خوشترزجان
زآن سلام اوسلام حق شدست کآتش‌اندر دودمان خودزدست
مرده‌است ازخود شده‌زنده برب زآن بود اسرار حقش دردولب
مردن‌تن در ریاضت زندگیست رنج این تن‌روح راپایندگیست ۳۳۶۵
گوش بنهاده بُد آن مرد خبیث میشنود اوازخروسش آن‌حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت — بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاك او ز بیم — که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره — چونك استا گشتهٔ برجه ز چه
۳۳۷۰ بر مسلمانان زیان انداز تو — کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا — که در آ بینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل — اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال — مر مرا در سرمزن در رو ممال
ازمن آن آمد که بودم ناسزا — ناسزایم را توده حسن الجزا
۳۳۷۵ گفت تیری جست از شست ای پسر — نیست سنت کاید آن واپس بسر
لیك در خواهم ز نیکو داوری — تا که ایمان آن زمان باخود بری
چونك ایمان برده باشی زنده‌ای — چونك با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال برخواجه بگشت — تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضهٔ طعام — قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
۳۳۸۰ چار کس بردند تا سوی وثاق — ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی — خویشتن برتیغ پولادی زنی
شرم نآید تیغ را از جان تو — آن نست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا بایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر — کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او — سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نه درخورد تست دفع پنداریـد گفتم را وسست ۳۳۸۵
دست را براژدها آنکس زنـد که عصا را دستش اژدرها کند
سرّ غیبت آنرا سزد آمـوختن که زگفتن لب تـواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب فهم کـن والله اعلـم بالصواب
او بدریا رفت و مرغ آبی نبود گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بـدو ایمان نعـم ور تو خواهی این زمان زنده کنم ۳۳۹۰
بلك جمله مردگان حـاك را این زمان زنـده کنم بهر تـرا
گفت موسی این جهان مردنست آن جهان انگیز کآنجا روشنست
این فناجا چون جهان بودنیست باز گشت عاریت بس سودنیست
رحمتی افشان برایشان هم کنون در نهان خانه لـدینا محضرون
تا بدانی که زیـان جسم و مال سود جان باشد رهاند ازو بـال ۳۳۹۵
پس ریاضت را بجان شو مشتری چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیـدت بـی اختیار سر بنه شکرانـه ده ای کامیـار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد کی آن عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر بیش ازشش مـه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه ناله کرد آن زن که افغان ای اله ۳۴۰۰
نه مهم بارست و سه ما هم فرح نعمتم زو تررو از قوس قـزح
پیش مردان خدا کـردی نفیر زین شکایت آن زن ازدرد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت آتشی در جـانشان افتـاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی باقیی سبزی خوشی بی ضنتی
۳۴۰۱ باغ گفتم نعمت بی کیف را کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لاعین رأت چه جای باغ گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود تابر دبوی آنك او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد ز آن تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نشسته نام خویش آن خود دانستش آن محبوب کیش
۳۴۱۰ بعداز آن گفتند کین نعمت وراست کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می بایست کرد مر ترا تابر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فرون این چنینم ده بریز از من توخون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش دید در وی جمله فرزندان خویش
۳۴۱۵ گفت ازمن گم شد از تو گم نشد بی دوچشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد واز بینی دوید خون افزون تا زتب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی یك دمی آنرا طلب گر ز آن دمی

در آمدن حمزه رضی‌الله عنه در جنگ بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی بی زره سرمست درغزو آمدی
۳۴۲۰ سینه بازو تن برهنه پیش پیش درفگندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول ای هژبر صف شکن شاه فحول
نه تو لاتلقوا بایدیکم الی تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا توخویش را در تهلکه می درانـدازی چنین درمعرکه
چون جوان بودی وزفت وسخت زه تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر وضعیف ومنحنی پردهای لاابالی می زنی ۳۴۲۵
لاابالی وار با تیغ و سنان می نمایی دار وگیر وامتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان بی خبر پند می دادند او را از غیر

جواب حمزه مرخلق را

گفت حمزه چونك بودم من جوان مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود پیش اژدر ها برهنه کی شود ۳۴۳۰
لیك از نور محمد من کنون نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکر گاه شاه پرهمی بینم ز نور حق سپاه
خیمه درخیمه طناب اندر طناب شکر آنك کرد بیدارم زخواب
آنك مردن پیش چشمش تهلکه ست امر لاتلقوا بگیرد او بدست
وآنك مردن پیش اوشد فتح باب سارعوا آید مراو را در خطاب ۳۴۳۵
الحذر ای مرگ بینان بارعوا العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افر حوا البلا ای قهر بینان اتر حوا
هر که یوسف دید جان کردش فدی هر که گرگش دید برگشت ازهدی
مرگ هر یك ای پسر همرنگ اوست پیش دشمن دشمن وبر دوست دوست
پیش ترك آ بینه را خوش رنگیست پیش زنگی آینه هم زنگیست ۳۴۴۰
آنك می ترسی زمرگ اندر فرار آن زخود ترسانی ای جان هوشدار
روی زشت تست نه رخسار مرگ جان تو همچون درخت ومرگ برگ
از تو رسته ست ار نکو یست ار بدست ناخوش وخوش مر صمیرت از خودست
گر بخاری خستهٔ خود کشتهٔ ور حریر و قز دری خود رشتهٔ
دانك نبود فعل هم رنگ جزا هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا ۳۴۴۵

مزد مزدوران نمی‌ماند بکار — کآن عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق — وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی — کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام — بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
۳۴۵۰ تو گناهی کردهٔ شکل دگر — دانه کشتی دانه کی ماند بسر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود — گوید او من کی زدم کس را بعود
نه جزای آن زنا بود این بلا — چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم — درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی — چون بیفکندی شد آنشخص سنی
۳۴۵۵ یار شد یا مار شد آن آب تو — ز آن عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را — هیچ ماند نیشکر مرقند را
چون سجودی یار کوعی مرد کشت — شد در آن عالم سجود او بهشت
چونك پرید از دهانش حمد حق — مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را — گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
۳۴۶۰ چون ز دستت رست ایثار و زکات — گشت ایندست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد — جوی شیر خلد مهر تست وُود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین — مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سبب ها آن اثر ها را نماند — کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود — چار جو هم مر ترا فرمان نمود
۳۴۶۵ هر طرف خواهی روانش میکنی — آن صفت چون بدچنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست — نسل آن در امر تو آیند چست
میدود بر امر تو فرزند تو — که منم جزوت که کردی‌اش گرو

آن‌صفت در امر تو بود این جهان هم‌درامر تست آن جو هاروان
آن درختان مر ترا فرمان برند کآن‌درختان از صفات‌با برند
چون بامر تست این‌جا این‌صفات پس‌در امر تست آنجا آن جزات ۳۴۷۰
چون‌زدستت‌زخم‌برمظلوم رست آن‌درختی گشت ازو زقوم‌رست
چون زخشم آتش‌تو دردلهازدی مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود آنچ ازوی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم می کند ناز کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت مارو کژدم گشت ومیگیرددمت ۳۴۷۵
اولیا را داشتی در انتظار انتظار رستخیزت گشت یار
وعده فردا و پس فردای تو انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی درآن روز دراز درحساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر می داشتی تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست هین بکش ایبدوزحت راکین فحاست ۳۴۸۰
کشتن این نار نبود جز بنور نورك اطفا رنا نحن الشکور
گر تو بی‌نوری کنی‌حلمی‌بدست آتشت‌زنده‌ست‌ودرخاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین نار را نکشد بغیر نور دین
تانبینی نور دین ایمن مباش کآتش‌پنهان شودیکروز فاش
نورآبی دان وهم برآب چفس چونك‌داری آب ازآتش مترس ۳۴۸۵
آب‌آتش راکشد کآتش بخو می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی‌آن مرغابیان رو روز چند تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند لیك ضدانند آب و روغنند
هریکی مراصل خود رابنده‌اند احتیاطی کن بهم مانده‌اند

۳۴۹۰ همچنانک وسوسه ووحی الست هردو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف‌دلی فکرت‌شناس فرق کن سرّ دوفکر چون نخاس
ورندانی این‌دوفکرت ارگمان لاخلابه گوی و مشتاب ومران

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع وشرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت که منم در بیعها باغبن جفت
۳۴۹۵ مکر هر کس کوفروشد یاخرد همچو سحرست و زراهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی‌ارغرار شرط کن سه‌روز خودرااختیار
که تأنی هست از رحمان یقین هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش‌سگ چون‌لقمهٔ‌نان افکنی بو کند آنگه خوردای معتنی
او نبینی بو کند ماما خرد هم بموییمش بعقل منتقد
۳۵۰۰ باتأنی گشت موجود از خدا تا شش روزاین زمین وچرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندك اندك آن همام تاچهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کو از یك دعا بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او بی توقف مردم آرد تو بتو
۳۵۰۵ این تأنی از پی تعلیم تست که طلب آهسته باید بی‌سکست
جویکی کوچك که دایم‌می‌رود نه نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور این تأنی بیضه دولت چون‌طیور
مرغ کی ماند بیضه‌ای عنید گرچه از بیضه همی‌آیدپدید
۳۵۱۰ باش تا اجزای تو چون بیضها مرغها زایند اندر انتها

بیضهٔ مار ارچه مانـد در شبه　　بیضهٔ گنجشگ را دورست ره
دانـهٔ آبـی بدانهٔ سیب نـیز　　گرچه‌ماندفـرقهادان ای عزیز
برگها هم رنگ باشد در نظر　　میوهـا هر یك بود نوعی دگر
برگهای جسمهـا مانندهانـد　　لیك هر جانی بریعی زنده‌انـد
خلق در بـازار یکسان‌می‌روند　　آن‌یکی درذوق‌ودیگر دردمند ۳۵۱۵
همچنان‌درمرگ‌یکسان‌می‌رویم　　نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی‌الله عنه باشادی

چون‌بلال‌ازضعف‌شدهمچون‌هلال　　رنگ مرگ افتاد برروی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب　　پس بلالش گفت نه نه واطرب
تاکنون اندرحرب بودم ززیست　　توچه‌دانی‌مرگ‌چون‌عیشست‌وچیست
این‌همی گفت‌ورخش‌درعین گفت　　نرگس‌و گلبرگ‌ولاله میشکفت ۳۵۲۰
تـاب رو و چشم پـر انـوار او　　می گواهی داد بـر گفتار او
هرسیه دل مـی سیه دیدی ورا　　مردم دیـده سیاه آمد چرا
مردم نـا دیده بـاشد رو سیاه　　مـردم دیـده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده تـرا　　در جهان جز مردم دیـده فزا
چون بغیر مردم دیده‌ش ندید　　پس بغیر او که دررنگش رسید ۳۵۲۵
پس جز او جمله مقلد آمدنـد　　در صفات مـردم دیده بلند
گفت‌جفتش‌الفراق‌ایخوش‌خصال　　گفت نـه نه الوصالست الوصال
گفت‌جفت‌امشب غریبی می‌روی　　از تبار وخویش غایب می‌شوی
گفت نه نه بلك امشب جان من　　میرسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم مـا　　گفت اندر حلقهٔ خاص خـدا ۳۵۳۰
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است　　گر نظر بالا کنی نه سوی پست

اندر آن حلقه ز رب العالمین نور می تابد چو درحلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمور تر قوم انبهٔ بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن بمرگ

۳۵۳۵ من چو آدم بودم اول حبس کرب پر شدا کنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر طاهرش زفت و بمعنی تنگ و

۳۵۴۰ گر نبودی تنگ این اعیان رچیست چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد
طالم از ظلم طبیعت باز رست مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
جسم بند آمد فراخ و سخت تنگ خنده او گریه فخرش حمله ننگ

تشبیه دنیا کی بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب کی خلاص است ازین تنگی

۳۵۴۵ همچو گرمابه که تفسیده بود تنگ آیی جانت پخسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نآیی بنگشاید دلت پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی در بیابان فراخی می روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

۳۵۵۰ هر که دید او مر ترا از دور گفت کو در آن صحرا چو لاله تر شگفت

او تداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می بینند و آنجا خواب نه / در عدم در می روند و باب نه
خانهٔ تنگ و درون جان چنگ لوك / کرد ویران تا کند قصر ملوك ۳۵۵۵
چنگ لوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود ۳۵۶۰
حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچ زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچ کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچ صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو ۳۵۶۵

بیان آنك هرچ غفلت و غم کاهلی و تاریکیست همه از تنست که ارضی است وسفلی

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جوّ فلك / نه شب و نه سایه باشد لی ولك
هر کجا سایه ست وشب یا سایگه / از زمین باشد نه از افلاك ومه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نه ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط ۳۵۷۰

هر گرانی و کسل خود از تنست جان ز خفت جمله درپرّ تدنست
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوّت بلغم بود باشد از سودا که رُو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست لیك جز علت نبیند اهل پوست
۳۵۷۵ مغز کو از پوستها آواره نیست از طبیب وعلت اورا چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده نزاد پای‌خود بر فرق علتها نهاد
علت اُولی نباشد دین او علت جُزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق با عروس‌صدق وصورت‌چون تتق
بلك بیرون از افق وز چرخها نی مکان باشد چو ارواح‌ونهی
۳۵۸۰ بل عقول ماست سایه های او می‌فتد چون سایها درپای او
مجتهدهر گه که‌باشدنص شناس اندرآن صورت نبیندبشد قیاس
چون نیابد نصّ اندر صورتی از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین وآن‌قیاس‌عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراك وفر روح اورا کی شود زیر نظر
۳۵۸۵ لیك جان در عقل تأثیری کند زآن اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ارصدّقی زد درتو روح کویم و کشتی و کوطوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیك نورخورازقرص‌خوردورست‌نیك
زآن بقرصی سالکی‌خرسند شد تازنورش سوی قرص افکندشد
زآنك‌این‌نوری که‌اندرسافل‌است نیست دایم روزوشب‌او آفل‌است
۳۵۹۰ وآنك‌اندرقرص دارد باش وجا غرقهٔ آن نور باشد دایما
نه‌سحابش ره زندخودنه غروب وارهید او از فراق سینه کوب

این چنین کس اصلش از افلاک بود — یا مبدل گشت گر از خاک بود
ز آنک خاکی را نباشد تاب آن — که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور — آنچنان سوزد که نآید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهیست — مار را با او کجا همراهی است ۳۵۹۵
لیک در که مار های پرفنند — اندرین یم ماهییها می کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند — هم ز دریا تاسه شان رسوا کند
و اندرین یم ماهیان پر فنند — مار را از سحر ماهی میکنند
ماهیان قعر دریای جلال — بحر شان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد — نحس آنجا رفت و نیکوفال شد ۳۶۰۰
تا قیامت گر بگویم زین کلام — صد قیامت بگذرد وین نا تمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست — نزد من عمر مکرر بر دنست
شمع از برق مکرر بر شود — خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یك ملول — از رسالت باز می ماند رسول
این رسولان ضمیر راز گو — مستمع خواهند اسرافیل خو ۳۶۰۵
نخوتی دارند و کبری چون شهان — چاکری خواهند از اهل جهان
نا ادبهاشان بجا که نآوری — از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو — تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی آید پسند — کآمدند ایشان ز ایوان بلند
نه گدا یانند کز هر خدمتی — از تو دارند این مرّور منتی ۳۶۱۰
لیك بابی رغبتیها ای ضمیر — صدقهٔ سلطان بیفشان وامگیر
اسب خود را ای رسول آسمان — در ملولان منگر و اندرجهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد | اسبش اندر خندق آتش جهد
۳۶۱۵ گرم گرداند فرس را آنچنان | کی کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر غیرت دوخته | همچو آتش خشک‌وتررا سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند | آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم | چون ببیند گرمی‌صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس کی عدوکسی بود کی از حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسب داند بانگ و بوی شیر را | گرچه حیوانست الا نادرا
۳۶۲۰ بل عدو خویش را هر جانور | خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشك نیارد بر پرید | شب برون‌آمدچودزدان‌وچرید
از همه محروم ترخفاش بود | که عدو آفتاب فاش بود
نه تواند در مصافش زخم خورد | نه بنفرین تابدش مهجور کرد
آفتابی که بگرداند قفاش | از برای غصه و قهر خفاش
۳۶۲۵ غایت لطف و کمال او بود | گرنه خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر | تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند | ابله‌است اوریش خود برمیکند
حیلت او از سبالش نگذرد | چنبره حجرهٔ قمر چون بر درد
با عدوّ آفتاب این بد عتاب | ای عدوّ آفتاب آفتاب
۳۶۳۰ ای عدوّ آفتابی کز فرش | می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوّ او نهٔ خصم خودی | چه غم آتش را که توهیزم‌شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود | یاز درد سوزشت پر غم شود

رحمتش نه رحمت آدم بود — که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناك — رحمت حق از غم و غصه ست پاك
رحمت بی‌چون چنین‌دان‌ای پدر — نآید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش — لیك کی داند جز او ماهیتش ۳۶۳۵
هیچ ماهیات اوصاف کمال — کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را — جز که گویی هست چون حلوا ترا
کی بود ماهیت ذوق جماع — مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیك نسبت کرد از روی خوشی — باتو آن عاقل چو تو کودك وشی
تا بداند کودك آن را از مثال — گر نداند ماهیت با عین حال ۳۶۴۰
پس اگر گویی بدانم دور نیست — ور ندانم گفت کذب و زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را — آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کآن قمر — هست از خورشید و مه مشهور تر
کودکان خرد در کتاب ها — وآن امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح — قصه‌اش گویند از ماضی فصیح ۳۶۴۵
راست گو دانیش تو از روی وصف — گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را — همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را — پشهٔ کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن — که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراك ماهیت عمو — حالت عامه بود مطلق مگو ۳۶۵۰
زآنك ماهیات و سرّ سرّ آن — پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او — دورتر از فهم و استبصار کو

چونک آن مخفی نماند از محرمان ذات و وصفی چیست کآن ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو بی ز تأویلی محالی کم شنو
۳۶۵۵ قطب گوید مر ترا ای سست حال آنچ فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود نه که اول هم محالت مینمود
چون رهانیدت زده زندان کرم تیه را بر خود مکن حبس ستم

جمع و توفیق میان نهی و اثبات یك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یك چیز و اثباتش رواست چون جهت شد مختلف نسبت دو تاست
مار میت از رمیت ار نسبت است نفی و اثباتست و هر دو مثبتست
۳۶۶۰ آن تو افکندی چو بر دست تو بود تو نه افکندی که قوّت حق نمود
زور آدم زاد را حدی بود مشت خاك اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست و افکندن زماست زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یُعرِفُونَ الأنبیا اضدادهم مثل مالا یشتبه أولادُ هم
همچو فرزندان خود دانندشان منکران با صد دلیل و صد نشان
۳۶۶۵ لیك از رشك و حسد پنهان کنند خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت چون حای دگر گفت لا یعرفهم غیری فذر
إنهم تحت قبابی کامنون جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسیت گیر این مفتوح را که بدانی و ندانی نوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست ور بود درویش آن درویش نیست
۳۶۷۰ هست از روی بقای ذات او نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر | بر نهی پنبه بسوزد زآن شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا | کرده باشد آفتاب او را فنا
دردوصد من شهد یك اوقیّه خل | چون درافکندی ودروی گشت حل
نیست باشدطعم خل چون میچشی | هست اوقیه فزون چون برکشی ۳۶۷۵
پیش شیری آهوی بیهوش شد | هستی‌اش درهست او روپوش شد
این قیاس ناقصان در کار رب | جوشش عشقست نه از ترك ادب
نبض عاشق بی‌ادب برمی جهد | خویش را در کفهٔ شه می نهد
بی‌ادب‌تر نیست کس زو درجهان | باادب‌تر نیست کس زو درنهان
هم بنسبت دان وفاق ای‌منتجب | این دو ضدّ با ادب یا بی ادب ۳۶۸۰
بی‌ادب باشد چوظاهر بنگری | که بود دعوی عشقش هم سری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست | اوودعوی‌پیش آن‌سلطان فناست
مات زیدُ زید اگر فاعل بود | لیك فاعل نیست کو عاطل بود
اوز روی لفظ نحوی فاعلست | ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد | فاعلیها جمله از وی دور شد ۳۶۸۵

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان بازعشقش کشید روکشان که‌کارجان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان | متهم شد کشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت | که خراسان که کهستان که‌دشت
از پس ده سال او از اشتیاق | گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب‌فرقتم زین پس نماند | صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود | آب زرد و گنده و تیره شود ۳۶۹۰
باد جان افزا وخم گردد وبا | آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دارالمرض زرد وریزان برگ او اندرحرض
عقل در الک از فراق دوستان همچو تیر انداز اشکسته کمان
دوزخ ازفرقت چنان سوزان شدست پیر ازفرقت چنان لرزان شدست
۳۶۹۵ گر بگویم از فراق چون شرار تا قیامت یك بود از صد هزار
پس زشرح سوز او کم زن نفس ربّ سلّم ربّ سلّم گوی و بس
هرچ از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان
زآنچ گشتی شاد بس کس شاد شد آخر ازوی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بروی منه پیش از آن کو بجهد ازوی تو بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی برمریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

۳۷۰۰ همچو مریم گوی پیش از فوت ملك نقش را کالعوذُ بالرحمن مِنك
دید مریم صورتی بس جان فزا یی دل ربایی در خلا
پیش او برُرست از روی زمین چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بررست خوبی بی نقاب آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد کو برهنه بود و ترسید از فساد
۳۷۰۵ صورتی که یوسف اردیدی عیان دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروبید آن رگل چون خیالی که برآرد سر زدل
گشت بی خود مریم و در بی خودی گفت بجهم در پناه ایزدی
زآنك عادت کرده بود آن پاك جیب در هر یمت رخت بردن سوی غیب
چون جهانرا دید ملکی بی قرار حاز مانه ساخت زآن حضرت حصار
۳۷۱۰ تا بگاه مرگ حصنی باشدش که نیابد خصم راه مقسدش
از پناه حق حصاری به ندید پور تکه نزدیك آن دز برگزید

چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز / که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مرزهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند ۳۷۱۵
من چه گویم که مرادردوختست / دمگهم را دمگه او سوختست
دود آن نارم دلیلم من برو / دوراز آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه کی بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت دردلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست ۳۷۲۰
جمله ادراکات برخرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چوبازی میپرد / وآن دگر چون تیرمعبر میدرد
وآن دگر چون کشتی بابادبان / وآن دگراندر تراجع هرزمان ۳۷۲۵
چون شکاری مینمایدشان زدور / جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونك ناپیدا شود حیران شوند / همچوجغدان سوی هرویران شوند
منتظر چشمی بهم یك چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید بناز
چون بماند دیر گویند از ملال / صیدبود آن خودعجب یاخودخیال
مصلحت آنست تا یك ساعتی / قوتی گیرند و روز از راحتی ۳۷۳۰
گر نبودی شب همه خلقان زآز / خویشتن را سوختندی زاهتزاز
ازهوس وزحرص سوداندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تارهند از حرص خود یکساعتی

چونك قبضی آیدت ای راه رو آن صلاح تست آتش دل مشو
۳۷۳۵ زانك درخرجی درآن بسط و گشاد خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی سوزش خورشید در تابستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ وبن که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش روی است آن دی مشفق است صیف خندانست اما محرقست
چونك قبض آید تو دروی بسط بین تازه باش و چین میفکن درجبین
۳۷۴۰ کودکان خندان ودانایان ترش عم جگر را باشد و شادی زشش
چشم کودك همچو خر در آخرست چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می بیند علف وین زقصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد بهر لحم ما ترازویی نهاد
روز حکمت خور علف کانرا خدا بی غرض دادست از محض عطا
۳۷۴۳ فهم نان کردی نه حکمت ای رهی ز آنچ حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود درمرتست کآن گلو گیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد کو خورندهٔ لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وا بری در فطام او بسی نعمت خوری
ترك جوشش شرح کردم نیم خام ار حکیم غزنوی بشنو تمام
۳۷۵۰ در الهی نامه گوید شرح این آن حکیم عیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور ز آنك عاقل غم خورد کودك شکر
قند شادی میوهٔ باغ عمست این فرح زخمست و آن عم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق از سر ریوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی عاشق از معدوم شی بیند همی
۳۷۵۵ جنگ میکردند حمالان پریر تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

ز آنك زان رنجش همی دیدند سود — حمل را هر یك ز دیگر می ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو — این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زر ی که چو خسپی زیر ریگ — با تو باشد آن نباشد مُر دریگ
پیش پیش آن جنازهت می دود — مونس گور و غریبی می‌شود ۳۷۶۰
بهر روز مرگ این دم مرده باش — تا شوی باعشق سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد — روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آینه‌ست پیش مجتهد — کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد صد رنج آن ضد دگر — رو دهد یعنی گشاد و کر وفر
این دو وصف از پنجهٔ دستت مبین — بعد قبض مشت بسط آید یقین ۳۷۶۵
پنجه را گر قبض باشد دایما — یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم — چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونك مریم مضطرب شد یکرمان — همچنانك بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان اینست

بانگ بروی رد نمودار کرم — که امین حضرتم ار من مرم
ار سر افرازان عزت سر مکش — ار چنین خوش محرمان خود در مکش ۳۷۷۰
این همی گفت و نُبالهٔ بور پاك — از لبش می‌شد پیاپی بر سماك
از وجودم می گریزی در عدم — در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بُنه و بنگاه من در بیستیست — یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم — هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست — هر کجا که می گریزی با تواست ۳۷۷۵
جز خیالی عارضی باطلی — کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب — که نگردگردد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمر آن زاده‌ام — که زلاحوَل این طرف افتاده‌ام
مرمرا اصل وغذا لاحَوْل بود — نورلاحَولی که پیش از قَوْل بود
تو همی گیری پناه ار من بحق — من نگاریده پناهم در سبق
۳۷۸۰ آن پناهم من که مخلصهات بوذ — تواعوذ آری ومن خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از نا شناخت — تو بریار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی — شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین نخلی که لطف یارماست — چونك ما دزدیم نخلش دارماست
این چنین مشکین که رلف میرماست — چونك بی‌عقلیم این زنجیرماست
۳۷۸۵ این چنین لطفی چو نیلی می‌رود — چونك فرعونیم چون خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز — یوسفم گرگ از تو م ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار — چونك با او صدشدی گردد چومار
لحم او و شحم او دیگر نشد — او چنان بدحز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند ببخارا لاابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته — که بخارا میرود آن سوخته
۳۷۹۰ سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز — روسوی صدرجهان میکن گریز
این بخارا منبع دانش بود — پس بخارا ایست هر کك آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری — تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش — راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنك آنرا که ذلتَ نفسه — وای آنکس را که یُرْدی رفسه
۳۷۹۵ فرقت صدرجهان در حان او — پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم هم آنجا وا روم — کافرار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او — پیش آن صدرنکو اندیش او
گویم افگندم بپیشت جان خویش — زنده کن یا سر ببرما را چومیش
کشته و مرده بپیشت ای قمر — به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش — بی تو شیرین می نبینم عیش خویش ۳۸۰۰
عَنّ لی یا منیتی لَحن اَلنّشور — اِبرکی یا ناقتی تَم السرور
اِبلعی یا اَرْضُ دَمعی قد کفی — اشربی یا نفس وردًا قد صفا
عُدْتَ یا عیدی اَلینا مرحبا — نعمَ ما رَوْحتَ یاریحَ الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع — سوی آن صدری که امیرست ومطاع
دم بدم در سوز بریان می شوم — هرچ بادا باد آنجا می روم ۳۸۰۵
گرچه دل چون سنگ خارا میکند — جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من — پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی ازعاشق غریب خودکی ازشهرها کدام شهررا خوشتر یافتی و انبوه تر ومحشم تر و پر نعمت تر ودل گشاتر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی — تو بغربت دیدهٔ بس شهرها
پس کدامین شهر زآنها خوشترست — گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط — هست صحرا گر بودسم الخیاط ۳۸۱۰
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه — جنتست ارچه که باشد قعرچاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن ببخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی خبر — عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را — همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا میروی دیوانهٔ لایق زنجیر و زندان خانهٔ
۳۸۱۵ او ز تو آهن همی خاید ز خشم اوهمی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد اوسگ قحطست و توانبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گرده گون موکل آمدی عقل بایستی کز یشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس ازچه بسته گشت بر تو پیش و پس
۳۸۲۰ عشق پنهان کرده بود اورا اسیر آنِ موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق برجانش نشست بر عوانی و سیه رویش بست
میزنند اورا که هین او را بزن زآن عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی می‌رود گرچه تنها با عوانی می‌رود
۳۸۲۵ گر ازو واقف بدی افغان زدی پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی برسر بپیش شاه خاک تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم زمور زآن ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروعین پر و بال پرّ و بالی کو کشد سوی و بال
پر سبک دارد ره بالا کند چون گل آلوشد گرانیها کند

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سرعشق

۳۸۳۰ گفت ای ناصح خمش کن چند چند پند کم ده زآنک بس سختست پند
سخت‌تر شد بند من از پند تو عشق را نشناخت دانشمند تو
آنطرف که عشق می‌افزود درد بوحنیفه وشافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقانرا هر زمانی مرد نیست مردن عشاق خود یکنوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را می کند هر دم فدی ۳۸۳۵
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اُقتلونی اُقتلونی یا ثقات / اِن فی قتلیْ حیاتاً فی حیات
یا منیرَ الخدّ یا روح البقا / اجتذبْ روحی وجدلی باللقا ۳۸۴۰
لی حبیب حُبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشی
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبانی دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می‌شود / آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصّواب
چونک عاشق تو به کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بردار درس ۳۸۴۵
گرچه این عاشق بخارا می‌رود / نه بدرس و نه باستا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نه زیاداتست و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشک بار / مسئله دورست لیکن دور یار ۳۸۵۰
مسئله کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسها
گردم خُلع و مبارا می‌رود / ید مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانک دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی ز آن فارغی

۳۸۵۵ آن بخاری غصهٔ دانش نداشت چشم برخورشید بینش می‌کماشت
هر که درخلوت ببینیش یافت راه او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چوشد همکاسهٔ باشدش زاخبار و دانش تاسهٔ
دید بر دانش بود غالب فرا زآن همی دنیا بچربد عامه را
زآنک دنیا را همی بینند عین وآن جهانی را همی دانند دین

رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

۳۸۶۰ رو نهاد آن عاشق خونابه ریز دل طپان سوی بخارا گرم وتیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر آب حیحون پیش او چون آب گیر
آن بیابان پیش او چون گلستان می‌فتاد ازخنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش ازبخارا یافت وآن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بردهٔ لیکن از من عقل ودین بربودهٔ
۳۸۶۵ بدرمی‌جویم ازآدم چون هلال صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز عقل او پرّید در بستان راز
برسر و رویش گلابی می‌زدند از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود غارت عشقش زخود بریده بود
۳۸۷۰ تو فسرده در خور این دم نهٔ با شکر مقرون نهٔ گر چه نیی
رخت عقلت با توست و عاقلی کز جنوداً لم تروها غافلی

در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان پیش معشوق خود و دارالامان
همچوآن مستی که پرد براثیر مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز پیش ازپیدا شدن منشین گریز

که ترا می‌جوید آن شه خشمگین — تا کشد از جان تو ده ساله کین ۳۸۷۵
الله الله در میآ درخون خویش — تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد — معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی — رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل — ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند — عقل و عاقل را قضا احمق کند ۳۸۸۰
نحس خر گوشی که باشد شیر جو — زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا — گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چبّ و راست — از قضا بسته شود کو از دهاست

جواب گفتن عاشق عاذلانرا و تهدید کنندگانرا

گفت من مستسقیم آبم کشد — گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب — گر دو صد بارش کند مات و خراب ۳۸۸۵
گر بیا مآسد مرا دست و شکم — عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنکه که بپرسند از بطون — خیك اِشکم گو بدرا ز موج آب
من بهر جایی که بینم آب جو — رشکم آید بودمی من جان او
دست چون دف و شکم همچون دهل — طبل عشق آب می کوبم چو گل ۳۸۹۰
گر بریزد خونم آن روح الامین — جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخوارم — تا که عاشق گشته‌ام این کارم

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ روز تا شب خون خورم مانند ریگ

۳۸۹۵ من پشیمانم که مکر انگیختم از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش عید قربان اوست و عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان دادهٔ جزو جزوم حشر هر آزادهٔ
گاوموسی بود قربان گشتهٔ کمترین جزوش حیات کشتهٔ

۳۹۰۰ برجهید آن کشته ز آسیبش زجا در خطاب اصربوده بعصها
یا کرامی اذ بحوا هذا البقر ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم وز نما مردم بحیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر تا برآرم از ملایك پر و سر

۳۹۰۵ وز ملك هم بایدم جستن زجو کل شیی هالك الا وجهه
بار دیگر از ملك قربان شوم آنچ اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنك اتفاق امت است کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو همچو مستسقی حریص و مرگ جو

۳۹۱۰ مرگ او آبست واوجو یای آب میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد کو ز بیم جان زجانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان صد هزاران جان نگردستك زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود محو گردد در وی وجو او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا — زین سپس نه کم شود نه بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم — عذر آن را که ازو بگریختم ۳۹۱۵

رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان خود بشست

همچو گویی سجده کن بر روو سر — جانب آن صدر شد باچشم تر
جمله خلقان منتظر سرد رهوا — کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یك لخت را — آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید — احمقانه درفتاد از جان برید
لیك شمع عشق چون آن شمع نیست — روشن اندر روشن اندر روشنیست ۳۹۲۰
او بعکس شمعهای آتشیست — می‌نماید آتش وجمله خوشیست

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرگ‌جوی لاابالی کی درو مهمان شد

یك حکایت گوش کن ای نیك‌پی — مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس دروی نخفتی شب ز بیم — که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندروی غریب عور رفت — صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیك ازین آگاه کن — صبح آمد خواب را کوتاه کن ۳۹۲۵
هر کسی گفتی که پریانند تند — اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم — کین رصد باشد عدو جان وخصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش — بردرش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت — ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وآن یکی گفتی که شب قفلی نهید — غافلی کآید شما کم ره دهید ۳۹۳۰

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان درآمد وقت شب — کوشنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می آزمود — زآنك بس مردانه وجان سیر بود
گفت کم گیرم سر واشکمبهٔ — رفته گیر از گنج جان یك حبهٔ
صورت تن گو برو من کیستم — نقش کم نآید چو من باقیستم
۳۹۳۵ چون نفخت بودم ازلطف خدا — نفخ حق باشم زنای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف — تارهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنّواموت گفت ای صادقیں — صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مرورا

قوم گفتندش که هین اینجامخسب — تانکوبدحان ستانت همچو کسب
که غریبی و نمی دانی زحال — کاندرینجا هر که خفت آمدروال
۳۹۴۰ اتفاقی نیست این ما بار ها — دیده‌ایم و حمله اصحاب نُهی
هر که آن مسجدشمی مسکن شدش — نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تابصد این دیده‌ایم — نه بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین نصیحه آن رسول — آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی — در غلولی خاین و سگ پوستی
۳۹۴۵ بی‌خیانت این نصیحت از وداد — می‌نمایمت مگر ازعقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم — از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه — عافیت کم‌جوی از منبل براه
منبلی‌نی کوبود خود برگ جو — منبلی‌ام لا ابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد — منبلی چستی کزین پل بگذرد
۳۹۵۰ آن نه کو بر هردکانی برزند — بل جهد از کون وکانی برزند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا — چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در — مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص — خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار — نه خورش ماندست نه صبر و قرار
سر زهر سوراخ بیرون میکند — تا بود کین بند از پا برکند ۳۹۵۵
چون دل و جانش چنین بیرون بود — آن قفص را در گشایی چون بود
نه چنان مرغ قفص در آندهان — گرد بر گردش بحلقه گر بگان
کی بود اورا درین خوف و حزن — آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد ز ین ناخوش حصص — صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس درین حیوة دنیا بودکی هنر اوهمین جا بکار می‌آید هنری نورزیده است کی در آن بازار بکار آید آنجا خود را بعوام یکسان می‌بیند

آنچنانك گفت جالینوس راد — از هوای این جهان و از مراد ۳۹۶۰
راضیم کز من بماند نیم جان — که ز کون استری بینم جهان
گر به می‌بیند بگرد خود قطار — مرغ آیس گشته بود ست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان — در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم — میگریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند — او مقر در پشت مادر می کند ۳۹۶۵
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام — ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر و خم — که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بدی — که ز بیرونم رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی — همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کآن زطوباتی که هست ۳۹۷۰ آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنانك چار عنصر در جهان صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب ودانه درقفص گریافته‌است آن زباغ و عرصهٔ درتافته‌ست
جانهای انبیا بینند باغ زین‌قفص دروقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند همچو ماه اندر فلکها بازغند
ورزجالینوس این گفت‌افتراست ۳۹۷۵ پس جوابم بهر جالینوس نیست
این‌جواب آنکس آمد کین بگفت که نبودستش دل پر نور جفت
مرغ جانش موش‌شد سوراخ جو چون‌شنیداز گربگان‌او عرّ حوا
زان‌سبب‌جانش وطن‌دید و قرار اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنّایی گرفت در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشهایی که مراو را در مزید ۳۹۸۰ کاندرین سوراخ کار آید گزید
زآنك دل بر کندازبیرون‌شدن سته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده‌چنگ‌خوداندرقفص نام چنگش درد وسرسام‌ومغص
گربه‌مرگست‌ومرض‌چنگال او می‌زند برمرغ و پرو بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا ۳۹۸۵ مرگ‌چون‌قاضیست‌وربحوری‌گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه که همی‌خواند ترا تاحکم گاه
مهلتی‌میخواهی ازوی درگریز گرپذیردشد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چارها که زنی بر خرقهٔ تن پارها
عاقبت‌آید صباحی خشم وار چند باشد مهلت آخر شرم‌دار
عذرخودازشه‌بخواه ای پرحسد ۳۹۹۰ پیش ازآنك‌آنچنان روزی‌رسد
وآنك در ظلمت براندبار گی بر کند ز آن نور دل یکبارگی

می‌گریزد از گوا و مقصدش کآن گواسوی قضا می‌خواندش

دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید بهر نگر که بآخر سخت باشد ره گذر
خویشتن آویخت بس مرد و سکست وقت پیچا پیچ دست آویز جست ۳۹۹۵
پیشتر از واقعه آسان بود در دل مردم خیال نیك و بد
چون در آید اندرون کار زار آن زمان گردد بر آنکس کارزار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش کآن اجل گر گست و جان نست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنك او مبدل شود خمرش از تبدیل یزدان خل شود ۴۰۰۰
لیك مستی شیر گیری وز گمان شیر پنداری تو خود راهین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه اند در غذا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب لاشجاعه یأتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند ۴۰۰۵
وقت ذکر عزو شمشیرش دراز وقت گر وقّ تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو پس بیك سوزن تهی شد خیك او
من عجب دارم ز جویای صفا کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی برنج بوسه ده برمار تا یابی تو گنج ۴۰۱۰
آن جفا با تو نباشد ای پسر بلك با وصف بدی اندر تو در

برنمد چوبی که آنرا مرد زد — برنمد آنرا نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش — آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تازسکسك وارهدخوش پی‌شود — شیره را زندان کنی تا می‌شود
۴۰۱۵ گفت چندان آن یتیمك را زدی — چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای حارودوست — من بر آن دیوی زدم کواندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد — مرگ آن خوخواهدومرگ فساد
آنگروهی کز ادب بگریختند — آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا راندند — ناچنین حیز ومخنث ماندند
۴۰۲۰ لاف و غره ژاژخا را کم شنو — با چنینها در صف هیجا مرو
ز آنك زادُو کم خبالاً گفت حق — کز رفاق سست سر گردان ورق
که گرایشان باشما هم ره شوند — غازیان بی‌مغز همچون که‌شوند
خویشتن را باشما هم صف کنند — پس گریزند ودل صف بشکنند
پس سپاهی اند کی بی‌این نفر — به که با اهل نفاق آید حشر
۴۰۲۵ هست بادام کم خوش بیخته — به ز بسیاری بتلخ آمیخته
تلخ وشیرین درژغاژغ یك شیند — نقص از آن افتاد که همدل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان — می‌زید در شك ز حال آنجهان
می‌رود در ره نداند منزلی — گام ترسان می نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود — باتردد ها ودل پر خون رود
۴۰۳۰ هر که گوید های این سوراه نیست — او کند از بیم آنجا وقف وایست
ور بداند ره دل با هوش او — کی رود هرهای وهودر گوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان — ز آنك وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند — گرچه اندر لاف سحر بابلند

تو ز رعنایان مجوهین کار زار — تو ز طاوسان مجو صید وشکار
طبع طاوس‌است ووسواست کند — دم زند تا از مقامت بر کند ۴۰۳۵

گفتن شیطان قریش را کی بجنگ احمد آیید کی یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

همچو شیطان درسپه‌شد صدیکم — خواند افسون که اننی جارلکم
چون‌قریش‌از گفت‌او حاضر شدند — هردولشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایك اسپهی — سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنوداً لم تروها صف زده — گشت جان او زبیم آتشکده
پای‌خود واپس کشیده‌می گرفت — که همی بینم سپاهی مرشگفت ۴۰۴۰
ای أخاف‌الله مالی منه عون — اذهبوا انی اری ما لاترون
گفت حارث‌ای‌سراقه شکل‌هین — دی چرا تومی نگفتی این‌چنین
گفت این‌دم من همی‌بینم‌حرب — گفت می بینی جعاشیش عرب
می‌نبینی‌غیر این‌لبك ای‌تو ننگ — آن‌زمان‌لاف‌بود این‌وقت‌جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم — که بودتان‌فتح و نصرت دم بدم ۴۰۴۵
دی زعیم‌الجیش بودی ای لعین — وین زمان نامرد وناچیز ومهین
تا بخوردیم آن دم تو وآمدیم — تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونك حارث باسراقه گفت‌این — از عتابش خشمگین شدآن لعین
دست‌خودخشمین‌زدست‌او کشید — چون‌ز گفت اوش درد دل‌رسید
سینه‌اش‌را کوفت‌شیطان‌وگریخت — خون‌آن‌بیچارگان زین‌مکر ریخت ۴۰۵۰
چونك‌ویران کردچندین‌عالم‌او — پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندرسینه‌اش انداختش — پس گریزان‌شدچوهیبت‌تاختش
نفس‌وشیطان‌هردویك تن‌بوده‌اند — دردوصورت‌خویش‌را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل که ایشان یک‌اند — بهر حکمتهاش دو صورت شدند

۴۰۵۵ دشمنی‌داری چنین درسرخویش — مانع عقلست وخصم‌جان‌وکیش
یک‌نفس حمله کندچون‌سوسمار — پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون — سر زهر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس — واندرآن‌سوراخ رفتن‌شدخنوس
که‌خنوسش‌چون‌خنوس‌قنفذست — چون سر قنفذ ورا آمد شدست

۴۰۶۰ که خدا آن دیورا خناس‌خواند — کو سر آن خارپشتك را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت — دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چوفرصت یافت سر آردبرون — زین‌چنین‌مکری‌شودمارش‌زبون
گرنه‌نفس‌ار اندرون راهت‌زدی — ره زنان را برتو دستی کی بدی
ز آن عوان مقتضی که‌شهوتست — دل اسیرحرص و آزو آفتست

۴۰۶۵ زآن عوان سرشدی دزد و تباه — تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تواین پندنکو — بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این‌عدو بشنو گریز — کوچو ابلیس است درلج‌وستیز
برتو او از بهر دنیا و نبرد — آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه‌عجب گرمرگ‌را آسان کند — او زسحرخویش‌صدچندان کند

۴۰۷۰ سحرکاهی را بصنعت که کند — باز کوهی را چوکاهی می‌تند
زشت‌ها را نغز گرداند بفن — نغز‌ها را زشت گرداند بظن
کار سحر اینست کو دم می‌زند — هر نفس قلب حقایق می‌کند
آدمی را خر نماید ساعتی — آدمی سازد خری را و آیتی
این‌چنین ساحر درون‌تست وسر — ان فی‌الوسواس سحراً مستتر

۴۰۷۵ اندرآن‌عالم که‌هست‌این‌سحرها — ساحران هستند جادو بس گشا

اندر آن صحرا که رست این زهرتر — نیز رویید ست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر — که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو — گفت من سحرست و دفع سحر او

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

گفت پیغمبر که ان فی البیان — سحر او حق گفت آن خوش پهلوان
هین مکن جلدی بروای بوالکرم — مسجد و مارا مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی — آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی — بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد — چونك بد نامست مسجد او جهد
تهمتی بر مامنه ای سخت جان — که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین بروجلدی مکن سودا مز — که نتان پیمود کیوانرا بگز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت — ریش خود بر کنده یك یك لحت لحت
هین برو کوتاه کن این قیل وقال — حویش وما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشانرا ومثل آوردن بدفع کردن حارس کشت ببانك دف از کشت مشتری را کی کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم — که ز لاحولی ضعیف آید پیم
کود کی کو حارس کشتی بدی — طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ ز آن طبلك ز کشت — کشت از مرغان بد بیخوف گشت
چونك سلطان شاه محمود کریم — بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر — انبه و پیروز و صفدر ملك گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس — بختیی بد پیش رو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بروی روز و شب
میزدی اندر رجوع و در طلب

۴۰۹۵ اندر آن مزرع در آمد آن شتر
کودك آن طبلك بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او
پختهٔ طبل است با آتش است خو

پیش او چه بود تبوراك تو طفل
که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا
جان من نوبتگه طبل بلا

خود تبوراك است این تهدید ها
پیش آنچ دیده است این دید ها

۴۱۰۰ ای حریفان من از آنها نیستم
کر خیالاتی در این ره بیستم

من چو اسماعیلیانم بی حذر
بل چو اسماعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا
قل تعالوا گفت جانم را بیا

گفت پیغمبر که جاد فی السلف
بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض
زود در بازد عطا را زین غرض

۴۱۰۵ جمله در بازار از آن گشتند بند
تا چو سود افتاد مال خود دهند

زر در انبانها نشسته منتظر
تا که سود آید بذل آید مصر

چون بیند کالهٔ در ربح بیش
سرد گردد عشقش از کالای خویش

گرم ز آن ماندست با آن کو ندید
کالهای خویش را ربح و مزید

همچنین علم و هنر ها و حرف
چون ندید افزون از آنها در شرف

۴۱۱۰ تا به از جان نیست جان باشد عزیز
چون به آمد نام جان شد چیز لیز

لعبت مرده بود جان طفل را
تا نگشت او در بزرگی طفل زا

این تصور وین تخیل لعبتست
تا تو طفلی پس بدآنت حاجتست

چون ز طفلی رست جان شد در وصال
فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق
تن زدم والله اعلم بالوفاق

۴۱۱۵ مال و تن برفند ریزان فنا
حق خریدارش که الله اشتری

برفها زآن از ثمن اولیستت / که هیی در شك یقینی نیستت
وین عجب ظنست در توای مهین / که نمی پرد ببستان یقین
هر گمان تشنه یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پرپا شود / مر یقین را علم او بویا شود
ز آنك هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن ۴۱۲۰
علم جویای یقین باشد بدان / و آن یقین جویای دیدست وعیان
اندر الهاکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
می کشد دانش ببینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنانك ازظن می‌زاید خیال
اندر الهاکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین ۴۱۲۵
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمی گردد سرم
چون دهانم خورد ازحلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پانهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچ گل را گفت حق خندانش کرد / بادل من گفت وصد چندانش کرد
آنچ زد بر سرو قدش راست کرد / وآنچ ازوی نرگس ونسرین بخورد ۴۱۳۰
آنچ نی را کرد شیرین جان ودل / وآنچ خاکی یافت از و نقش چگل
آنچ ابرورا چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مرزبانرا داد صد افسون گری / وآنك کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزهای چشم تیر انداز شد
بردلم زد تیر و سودایم کرد / عاشق شکر و شکرخایم کرد ۴۱۳۵
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یك مرجان اوست

من نلافم وربلافم همچو آب نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حمیط محرر اوست چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خور شید باشد پشت گرم سخت رو باشد نه بیم اورا نه شرم
۴۱۴۰ همچو روی آفتاب بی حذر گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان یکسواره کوفت بر حیش شهان
رونگردانید ار ترس و غمی یك تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ او نترسد از جهان پر کلوخ
کآن کلوخ ار حشت‌ش یك لحت شد سنگ از صنع خدایی سخت شد
۴۱۴۵ گوسفندان گر برو ننداز حساب زانمهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نمی چون راعی است خلق مانند رمه او ساعی است
ار رمه چوپان نترسد در نبرد لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی زقهر او بر رمه دان زمهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو که ترا غمگین کم غمگین مشو
۴۱۵۰ می ترا غمگین و گریان ز آن کنم تا کت از چشم بد ان پنهان کنم
تلخ گردانم زعمها خوی تو تا بگردد چشم بد از روی تو
نه تو صیادی و جویای منی بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی درفراق و جستن من بی کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو می‌شنودم دوش آه سرد تو
۴۱۵۵ من توانم هم که بی این انتظار ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی بر سر گنج وصالم پا نهی
لیك شیرینی و لذات مقر هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنکه از شهر و زخویشان بر خوری کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلاد باضطراب و بی قراری نخود و دیگر حوائج در جوش دیك و بردویدن تا بیرون جهند

بنگر اندر نخودی در دیگ چون — می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود بر آید وقت جوش — بر سر دیگ و بر آرد صد خروش ۴۱۶۰
که چرا آتش بمن در می زنی — چون خریدی چون نگونم میکنی
می زند کفلیز کد بانو که نی — خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
ز آن نجوشانم که مکروه منی — بلك تا گیری تو ذوق وچاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان — بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی بستان سبز و تر — بهر این آتش بدست آن آب خور ۴۱۶۵
رحمتش سابق بدست از قهر ز آن — تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست — تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
ز آنك بی لذت نروید لحم و پوست — چون نروید چه گداز دعشق دوست
ز آن تقاضا گر بیاید قهرها — تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او — که بکردی غسل و برجستی ز جو ۴۱۷۰
گویدای نخود چریدی در بهار — رنج مهمان توشد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز — پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد — جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو بسر پیش بچك — سر بنه انّی ارائی اَذْبَحك
سر ببیش قهر نه دل بر قرار — تا بّرم حلقت اسماعیل وار ۴۱۷۵
سر ببرم لیك این سر آن سریست — کز بریده گشتن و مردن بریست
لیك مقصود ازل تسلیم تست — ای مسلمان بایدت تسلیم جست

ای نخود می‌جوش اندر ابتلا تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیدهٔ تو گل بستان جان و دیدهٔ
۴۱۸۰ گر حدا از باغ و آب و گل شدی لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوّت و اندیشها شیر بودی شیر شو در بیشها
از صفاتش رستهٔ والله نخست درصفاتش باز رو چالاک وچست
زابر وخور شیدوز گردون آمدی پس شدی اوصاف و گردون برشدی
آمدی درصورت باران و تاب میروی اندر صفات مستطاب
۴۱۸۵ حز وشید و ابر و انجمها بدی نفس وفعل و قول وفکر تها شدی
هستی حیوان شداز مرگ نبات راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بر دست ما را بعدمات راست آمد اِنّ فی قتلی حیات
فعل وقول و صدق شد قوت ملك تا بدین معراج شد سوی فلك
آن چنان کآن طعمه شد قوت بشر از جمادی برشد و شد جانور
۴۱۹۰ این سخن را ترجمهٔ پهناوری گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد تا تجارت میکند وا می‌رود
پس برو شیرین وخوش بااختیار نه بتلخی و کراهت دزد وار
ز آن حدیث تلخ می گویم ترا تا ز تلخی ها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد سردی و افسردگی بیرون نهد
۴۱۹۵ تو ز تلخی چون دل پرخون شوی پس ز تلخیها همه بیرون روی

تمثیل صابر شدن مؤمن چون برسر وخبر بلاوا قف شود

سك شکاری نیست او را طوق نیست خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی کف چلیز م زن که بس خوش میزنی

همچو پیلم برسرم‌زن زخم وداغ تا ببینم خواب هندستان و باغ ۴۲۰۰
تا که خودرادر دهم درجوش‌من تارهی یابم درآن آغوش من
زآنك انسان در غنا طاغی شود همچو پیل خواب‌بین‌یاغی شود
پیل چون درخواب بیند هند را پیلبان را نشنود آرد غنا

عذرگفتن کدبانو باخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن‌ستی گوید وراکه‌پیش‌ازین من چو توبودم ز اجزای‌زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری پس پذیرا گشتم و اندر خوری ۴۲۰۵
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دوجوشش قوّت حسها شدم روح گشتم پس‌ترا استا شدم
درجمادی گفتمی‌زآن‌می‌دوی تاشوی علم و صفات معنوی
چون‌شدم من روح پس بار دگر جوش‌دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکتها درنلغزی و رسی در منتها ۴۲۱۰
زآنك‌ازقرآن بسی گمره شدند زآن‌رسن‌قومی درون چه شدند
مررسن رانیست جرمی ای‌عنود چون ترا سودای سر بالا نبود

باقی قصه مهمان آن مسجدمهمان‌کش و ثبات صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب گفت میخسبم درین‌مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذارای بگزیده‌دار تا رسن بازی کنم منصوروار ۴۲۱۵
گرشدیت اندر نصیحت جبرئیل می‌نخواهد غوث در آنش‌خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته بهترم چون عود وعنبر سوخته
جبرئیلا گر چه یاری میکنی چون برادر پاس داری می کنی
ای برادر من برآذر چابکم من‌نه‌آن‌جانم که گردم‌بیش‌و کم

جان حیوانی فزاید از علف آتشی بود و چوهیزم شد تلف
۴۲۲۰ گر نگشتی هیزم او مثمر بدی تا ابد معمور و هم عامر بدی
بادسوزانست این آتش بدان پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین پرتو و سایهٔویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز سایهات کوته دمی یکدم دراز
۴۲۲۵ زآنك در پرتو نیابد کس ثبات عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد حسك آر الله اعلم بالرشاد

ذکر خیال بداندیشد قاصرفهمان

پیش ازآنك این قصه نامخلص رسد دود گندی آمد ار اهل حسد
من نمی رنجم ازین لیك این لگد خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم عزنوی بهر محجوبان مثال معنوی
۴۲۳۰ که زقرآن گر نبیند غیر قال این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور غیر گرمی می نیابد چشم کور
خر بطی ناگاه ار خر خانهٔ سربرون آورد چون طعانهٔ
کین سخن پستست یعنی مثنوی قصهٔ پیغمبرست و پی روی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند که دوانند اولیاءِ آن سو سمند
۴۲۳۵ از مقامات تبتل تا فنا پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی که ببیرزو بر پرد صاحبدلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند نیست جز امر پسندو ناپسند

ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش ذکر یعقوب و زلیخا و غمش ۴۲۴۰
طاهرست وهر کسی پی می‌برد کو بیان که گم‌شود دروی‌خرد
گفت اگر آسان نمایداین بتو این چنین آسان یکی‌سوره‌بگو
جنّتان و انستان و اهل کار گو یکی ایت ازین آسان بیآر

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلم کی للقرآن ظهر وبطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

حرف‌قرآنرا بدان که‌ظاهریست زیرظاهرباطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی‌بطن سوم که درو گردد خردهاجمله گم ۴۲۴۵
بطن چارم از نمی‌خود کس‌ندید جز خدای بی نظیر بی‌ندید
تو ز قرآن ای پسرظاهر مبین دیو آدم را نبیند جز که طین
طاهرقرآن چوشخص آدمیست که‌نقوشش‌ظاهروجانش‌خفیست
مرد را صد سال عم وخال او یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنک‌رفتن‌انبیا واولیاعلیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست وجهت خوف تشویش خلق نیست بلك جهت ارشاد خلقست و تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنك گویند اولیا در کُه بوند تا زچشم مردمان پنهان شوند ۴۲۵۰
پیش‌خلق ایشان‌فرازصدکُه‌اند گام‌خودبرچرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جوبود کوزصد دریاو که‌زآن سوبرد
حاجتش‌نبود بسوی کُه گریخت کزپیش گرهٔ‌فلك صدنعل‌ریخت
چرخ گردیدوندیداو گردِجان تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود آدمی پنهان تر از پریان بود ۴۲۵۵

نزد عاقل ز آن پری که مضمرست | آدمی صد بار خود پنهان ترست
آدمی نزدیك عاقل چون خفیست | چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا وصورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است | آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین | قلب مؤمن هست بین اصبعین
۴۲۶۰ ظاهرش چوبی ولیکن پیش او | کون یك لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت | آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین زافسونش آن لهجات پست | آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت | آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه | یك قدم فا پیش نه بنگر سپاه
۴۲۶۵ تو ز دوری می نبینی حز که گرد | اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دید ها را گرد او روشن کند | کوهها را مردی او بر کند
چون بر آمد موسی از افصای دشت | کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جِبالُ اَوِّبی معه وَالطَّیر

روی داود ار فرش تابان شده | کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی | هردو مطرب مست در عشق شهی
۴۲۷۰ یا جبالُ اَوِّبی امر آمده | هردو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیدهٔ | بهر من از همدمان ببریدهٔ
ای غریب فرد بی مؤنس شده | آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال ونديم | کوهها را پیشت آرد آن قدیم
مطرب و قوال وسرنایی کند | که بپیشت باد پیمایی کند

تابدانی ناله چون کُه‌را رواست بی‌لب و دندان ولی‌را نالهاست ۴۲۷۵
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد هردمی در گوش حسش می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود ای خنك جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفت و گو همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود ز آن گوشها گر بنزدیك تو آرد گوش را ۴۲۸۰
گیرم ای کر خود تو آنرا نشنوی چون مثالش دیدهٔ چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو می کنی طعن قرآن را برون شومی کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری یا زپنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندی ای گروهی جهل را گشته فدی
که مرا افسانه می پنداشتید تخم طعن و کافری می‌کاشتید ۴۲۸۵
خود بدیدیت آنك طعنه می‌زدیت که شما فانی و افسانه بدیت
من کلام حقم وقایم بذات قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما لیك از خورشید نا گشته جدا
نك منم ینبوع آن آب حیات تا رهانم عاشقانرا از ممات
گر چنان کند آزتان ننگیختی جرعهٔ بر گورتان حق ریختی ۴۲۹۰
نه بگیرم گفت و پند آن حکیم دل نگردانم بهر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کرهٔ اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان

آنك فرمودست او اندر خطاب کُره و مادرهمی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر بهر اسبان که هلاهین آب‌خور

آن شخولیدن بکره می‌رسید سر همی برداشت واز خور می‌رمید
۴۲۹۵ مادرش پرسید کای کره چرا می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه زانتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد ارجا می رود ز انتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بود ست ازین کار افزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند زود کایشان ریش خود برمی کنند
۴۳۰۰ وقت تنگ و می رود آب فراخ پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات آب کش تا بردمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست کور را تقلید باید کار بست
۴۳۰۵ جو فرو برمشك آب اندیش را تا گران بینی تو مشك خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل رست از تقلید خشك آنگاه دل
گر نبیند کور آب جوعیان لیك داند چون سبو بیند گران
که زجو اندر سبو آیی برفت کین سبك بود و گران شد در آب و زوت
زانك هر بادی مرا درمی‌ربود باد می‌نربایدم ثقلم فزود
۴۳۱۰ مر سفیهان را رباید هر هوا زآنك نبودشان گرانی قوا
کشتئی بی لنگر آمد مرد شر که زباد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان لنگری در یوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود از خزینهٔ دُرِّ آن دریای جود
زین چنین امداد دل پرفن شود بجهد ازدل چشم هم روشن شود
۴۳۱۵ زآنك نور ازدل برین دیده نشست تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد زآن نصیبی هم بدو دیده دهد

پس بدان کآب مبارك ز آسمان — وحی دلها باشد وصدق بیان
ما چو آن گرهم آب جو خوریم — سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی رو پیغمبرانی ره سپر — طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند — گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند ۴۳۲۰

بقیه ذکر آن مهمان مسجد مهمانکش

باز گو کآن پاك باز شیر مرد — اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو — مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی — عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید — کآیم آیم بر سرت ای مستفید
پنج گرت این چنین آواز سخت — می‌رسید و دل همی شد لخت لخت ۴۳۲۵

تفسیر آیت وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجْلِكَ

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد — دیو بانگت برزند اندر نهاد
که مرو زآن سو بیندیش ای غوی — که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری — خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین — وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست — راه دین پویم که مهلت پیش ماست ۴۳۳۰
مرگ بینی باز کو از چپ و راست — میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان — مرد سازی خویشتن را یکزمان
پس سلح بربندی از علم و حکم — که من از خوفی نیآرم پای کم
باز بانکی برزند بر تو ز مکر — که بترس و باز گرداز تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی — آن سلاح علم و فن را بفکنی ۴۳۳۵
سالها او را ببانگی بندهٔ — در چنین ظلمت نمد افکندهٔ

هیبت بانگ شیاطین خلق را بند کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود هیبت بانگ خدایی چون بود
۴۳۴۰ هیبت بازست بر کنگ نجیب مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب
ز آنک نبود باز صیاد مگس عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو برچون تو ذباب گر وفر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله بان اشقیاست بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور قطرهٔ از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را

۴۳۴۵ بشنوا کنون قصهٔ آن بانگ سخت که نرفت از حابدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دُهلهای تهی بی قلوب قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی دینان دُهل ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنوا کنون این دهل چون بانگ زد دیگ دولتبا چگونه می پزد
۴۳۵۰ چونک بشنود آن دهل آن مرد دید گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرز ای دل کزین مُرد جان بد دلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من ملک گیرم یا بپردازم بدن
برجهید و بانگ برزد کی کیا حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم زر همی ریزید هر سو قسم
۴۳۵۵ ریخت چندان زر که ترسید آن پسر تا نگیرد زر ز پری راه در
بعد از آن برخاست آن شیر عتید تا سحر که زر بیرون میکشید
دفن میکرد و همی آمد بزر با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جان باز از آن کوری ترسانی واپس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمدست در دل هر کور دور زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند نام زر بنهند و در دامن کنند ۴۳۶۰
اندر آن بازی چو گویی نام زر آن کند در خاطر کودك گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زراز آن زر تاب یافت گوهر و تا بندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او خویشتن در باخت آن پروانه خو ۴۳۶۵
پر بسوخت اورا ولیکن ساختش بس مبارك آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود نار میپنداشت وخود آن نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر تو گمان داری برو نار بشر
تو زخود می آیی و آن در توست ناروخار ظن باطل این سوست ۴۳۷۰
او درخت موسی است و پر رضیا نور خوان نارش مخوان باری بیا
نه فطام این جهان ناری نمود سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین برمی شود این نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور وسوزد یاررا وآن بصورت نار و گل زوّار را
این چو سازنده ولی سوزندهٔ وآن که وصلت دل افروزندهٔ ۴۳۷۵
شکل شعلهٔ نور پاك سازوار حاضران را نور و دوران را چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد گشته بود از عشق آسان آن کبید
آه سوزانش سوی گردون شده در دل صدر جهان مهر آمده

گفته باخود درسحر که کای احد حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد ومادیدیم لیك رحمت ما را نمی‌دانست نیك
خاطر مجرم ز ما ترسان شود لیك صد اومید در ترسش بود
من بترسانم وقبیح یاوه را آنك ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر میرود نه بدآن کزجوش ازسر میرود
ایمنان را من بترسانم بعلم خایفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم هر کسی‌راشربت اندر خوردهم
هست سر مرد چون بیخ درخت زآن بروید برگهاش ازچوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها در درخت و درنفوس و در نهی
برفلك پرهاست زاشجار وفا أصلها ثابت و فرعه فی‌السما
چون برست ازعشق پربرآسمان چون نروید در دل صدرجهان
موج می‌زد در داش عفو گنه که زهردل تا دل آمد روزنه
که زدل تادل یقین رورن بود نه جدا و دور چون دوتن بود
متصل نبود سفال دو چراغ نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو که نه معشوقش بود جویای او
لیك عشق عاشقان تن‌زه کند عشق معشوقان خوش وفربه کند
چون‌درین‌دل برق‌مهردوست‌جست اندرآن‌دل دوستی‌میدان که‌هست
دردل تومهر حق چون‌شد دوتو هست حق را بی‌گمانی مهرتو
هیچ بانگ کف زدن‌نآید بدر از یکی‌دست تو بی دستی دگر
تشنه مینالد که ای آب گوار آب هم‌نالد که کوآن‌آب‌خوار
جذب آبست این‌عطش‌درجان ما ما ازآن او و او هم آن ما
حکمت حق درقضا و در قدر کرد ما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش — جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه — راست همچون کهر با و بر گ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا — با نوم چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن درخرد — هرچ آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او — چون نماند تری و نم بدهد او ۴۴۰۵
برج خاکی خاک ارضی را مدد — برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد — تا بخارات وخم را برکشد
برج آتش گرمی خورشید ازو — همچو تابهٔ سرخ ز آتش پشت‌ورو
هست سر گردان فلك اندرزمن — همچومردان گردمکسب بهرزن
وین زمین کدبانویها می کند — بر ولادات و رضاعش می‌تند ۴۴۱۰
پس زمین و چرخ را دان هوشمند — چونك کار هوشمندان می کنند
گر نه ازهم این دودلبر می‌مزند — پس چرا چون جفت درهم می‌خزند
بی‌زمین کی گل بروید وارغوان — پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده بنر — تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندرمرد وزن حق ز آن نهاد — تا بقا یابد جهان زین اتحاد ۴۴۱۵
میل هر جزوی بجزوی هم نهد — ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق — مختلف در صورت اما اتفاق
روز وشب ظاهر دوضد ودشمنند — لیك هردویك حقیقت می‌تنند
هر یکی خوان دگررا همچوخویش — ازپی تکمیل فعل و کارخویش
ز آنك بی‌شب دخل نبودطبع را — پس چه‌اندر خرج آرد روز ها ۴۴۲۰

جذب هر عنصری جنس خود را کی در ترکیب آدمی محبس شده است بغیر جنس

خاك گوید خاك تن را باز گرد ترك جان کن سوی ما آ همچو کرد
جنس مایی پیش ما اولیتری به که زآن تن وارهی وز آن تری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام گرچه همچون توزهجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها کای تری بازآ زغربت سوی ما
۴۴۲۵ گرمی تن را همی خواند اثیر که زناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دوعلت دربدن از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد نا عناصر همدگر را واهلد
چارمرغند این عناصر بسته پا مرگ و رنجوری وعلت پاگشا
پایشان ازهمدگرچون باز کرد مرغ هرعنصر یقین پرواز کرد
۴۴۳۰ جذبهٔ این اصل ها و فرع ها هردمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بردرد مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل جمعشان دارد بصحت تا اجل
گویدای اجزا اجل مشهود نیست پرزدن پیش ازاجلتان سود نیست
چونك هرجزوی بجویدارتفاق چون بودجان غریب اندرفراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام کی کندهٔ پای باز روح اند

۴۴۳۵ گوید ای اجزای پست فرشیم غربت من تلختر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان زآن بود که اصل او آمد ازآن
میل جان اندرحیات ودرحی است زانك جان لامکان اصل وی است
میل جان درحکمتست ودرعلوم میل تن درباغ وراغست وکروم

میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یُحب را و یُحبّون را بدان ۴۴۴۰
گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آنك هر كه او طالب بود / جان مطلوبش دراو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می‌تنند / وآن مرادان جذب ایشان میکنند
لیك میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش‌تر کند ۴۴۴۵
عشق معشوقان دو رُخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش آب رو / شرم می‌آید که واجوید ازو ۴۴۵۰
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زآنسو بدین جانب رسید
ترك جلدی کن کز این ناواقفی / لب ببند الله اعلمْ بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشدای معتنی / آنك می‌نگذاردت کین دم زنی ۴۴۵۵
صد عزیمت می کنی بهر سفر / می کشاند مر ترا جای دگر
زآن بگرداند بهرسو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرك سار زآن نیکو پی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دوصد سودا ببست / بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست ۴۴۶۰

چون قضایش حبل تدبیرت گسست چون نشد بر توقضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آنك مالك و قاهر اوست وگاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تاطمع اورا برعزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی دل شدی نومید امل کی کاشتی
۴۴۶۵ ور نکاریدی امل از عوریش کی شدی پیدا بروم‌فهوریش
عاشقان ار بی‌مرادیهای خویش با خبر گشتند ازمولای خویش
بی مرادی شد قلاوز بهشت حفّت‌الجنّه‌شنوای‌خوش سرشت
که مرادات همه‌اشکسته پاست پس کسی‌باشد که کام اورواست
پس‌شدنداشکسته‌اش آن‌صادقان لیك کوخود آن شکست عاشقان
۴۴۷۰ عاقلان اشکسته اش از اضطرار عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی اند عاشقانش شکّری و قندی اند
ائتیا کرهاً مَهار عاقلان ائتیا طوعاً بهار بی‌دلان

نظر کردن پیغامبر علیه‌السلام باسیران و تبسم‌کردن وگفتن کی عَجِبْتُ مِنْ قوم یُجرّون الی‌الجنّة بالسلاسل و الاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر که همی بردند وایشان درنفیر
دیدشان دربند آن آگاه شیر می نظر کردند در وی زیرزیر
۴۴۷۵ تا همی خایید هریك از غضب بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نه باآن غضب که دم زنند زآنك در زنجیر قهر ده منند

می کشاندشان موکل سوی شهر — می‌برد از کافرستانشان بقهر
نه فدایی می ستاند نه زری — نه شفاعت می رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او — عالمی را می‌بُرد حلق و گلو
با هزار انکار می رفتند راه — زیر لب طعنه زنان بر کار شاه ۴۴۸۰
چارها کردیم و اینجا چاره نیست — خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الپ ارسلان — با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده‌ایم از کژرویست — یا ز اختر هاست یا خود جادویست
بخت ما را بردرید آن بخت او — تخت ماشد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت — جادوی کردیم ما هم چون نرفت ۴۴۸۵

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاء کم الفتح الایه‌ای طاعنان می‌گفتید کی ازما ومحمد علیه السلام آنك حقست فتح و نصرتش ده واین بدآن می‌گفتند تا گمان آید وکی شما طالب حقید بی‌غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

از بتان واز خدا درخواستیم — که بکن ما را اگر ناراستیم
آنك حق وراستست از ما واو — نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم وصلات — پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حقست او پیداش کن — ور نباشد حق زبون ماش کن
چونك وا دیدیم او منصور بود — ما همه ظلمت بدیم او نور بود ۴۴۹۰
این جواب ماست کانچ خواستید — گشت پیدا که شما ناراستید
بازاین اندیشه را ازفکر خویش — کور می کردند ودفع از ذکر خویش
کین تفکر مان هم از ادبار رست — که صواب اوشود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار — هر کسی را غالب آرد روزگار

۴۴۹۵ ما هم از ایام بخت آور شدیم بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گرچه او شکست چون شکست ما نمود آن رشت و پست
ز آنك بخت نیك اورا در شکست داد صد شادی پنهان زیر دست
کو با شکسته نمی‌مانست هیچ که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیست لیك در اشکست مؤمن خوبیست
۴۵۰۰ گر تو مشك و عنبری را بشکنی عالمی از فوح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر خانه ها پر گند گردد تا سر
وقت وا گشت حدیبیه نُذُل دولت انا فتحنا زد دهل

سر آنك بی‌مراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانك شکستن مشك بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است مشکی او را و تکمیل فواید اوست

آمدش پیغام از دولت که رو تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری نقدت فتحهاست نك فلان قلعه فلان بقعه تراست
۴۵۰۵ بنگر آخر چونك واگردید تفت بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعها هم کرد آن دو بقعها شد مسلم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق پر غم و رنجند و مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند خار غمها را چو اشتر می‌چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج این تسافل پیش ایشان چون درج
۴۵۱۰ آنچنان شادند اندر قعر چاه که همی ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دلبر بود خود همنشین فوق گردونست نه زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لاتفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب — زآنک قرب حق برونست از حساب
قرب نه بالا نه پستی رفتنست — قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالا است وزیر — نیست را نه زود و نه دورست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستیست — غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا — می نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف — همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست — فقر و خواریش افتخارست و علوست
آن یکی گفت ار چنانست آن ندید — چون بخندید او که ما را بسته دید
چونک او مبدل شدست و شادیش — نیست زین زندان و زین آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد — چون ازین فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر — یافت آسان نصرت و دست ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست — جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ور نه چون خندد که اهل آن جهان — بربد و نیکند مشفق مهربان
این بمنگیدند در زیر زبان — آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد — خود سخن در گوش آن سلطان برد

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

گرچه نشنید آن موکل آن سخن — رفت در گوشی که آن بُد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید — آنک حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان — نشنوند آن سرّ لوح غیب دان

آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده
او خورد حلوا که روزیشست باز / آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیوران / که بهل دزدی زاحمد سرستان
ای دو دیده سوی دکان ازپگاه / هین بمسجد رو بجو رزق اله
۴۵۳۵ پس رسول آن گفتشان رافهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده‌اند ایشان وپوسیدهٔ فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیندایشان کهمه گردد شکاف / چونك من پا بفشرم اندر مصاف
آنگهی کآزاد بودیت و مکین / مرشما را بسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده بملك و خاندان / نزد عاقل اشتری برناودان
۴۵۴۰ نقش تن را تا فتاد از بام طشت / پیش چشمی کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوّا نرسته از جهان
مر شما را وقت ذرات الست / دیده‌ام پابسته و منکوس وپست
از حدوث آسمان بی عُمد / آنچ دانسته بُدم افزون نشد
۴۵۴۵ من شما را سرنگون می‌دیده‌ام / پیش از آن کر آب و گل بالیده‌ام
نوندیدم تا کنم شادی بدآن / این همی دیدم در آن اقبال تان
بستهٔ قهر خفی وانگه چه قهر / قندمی‌خوردیدودروی درج زهر
این چنین قندی پراز زهرارعدو / خوش بنوشد چت حسد آید برو
بانشاط آن زهرمی کردید نوش / مرکتان خفیه گرفته هردو گوش
۴۵۵۰ من نمی کردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فروگیرم جهان
کین جهان جیفه است ومردار ورخیص / برچنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم / عیسی ام آیم که تا زنده‌ش کنم

زآن همی کردم صفوف جنگ چاك تا رهانم مر شما را از هلاك
زآن نمی برم گلو های بشر تا مرا باشد کرو فر و حشر
زآن همی برم گلویی چند تا زآن گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه وار از جهل خویش پیش آتش میکنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست از درافتادن در آتش با دودست
آنك خود را فتحها پنداشتید تخم منحوسی خود می کاشتید
یك دگر را جدّجد می خواندید سوی اژدرهافرس می راندید
قهرمی کردید و اندر عین قهر خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنك طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری مأسور

دزد قهرخواجه کرد وزر کشید او بدان مشغول خودوالی رسید
گرزخواجه آن زمان بگریختی که برو والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود زآنك قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشتهٔ در نبرد و غالبی آغشتهٔ
آن بقاصد منهزم کردستشان تاترا درحلقه می آرد کشان
هین عنان در کش پی این منهزم در مران تا تونگردی منخزم
چون کشانیدت بدین شیوه بدام حمله بینی بعداز آن اندرز خام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد چون درین غالب شدن دیداوفساد
تیر چشم آمد خرد بینای پیش که خدایش سرمه کرداز کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند ازفنون اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم وسوءالظن خویش نه زنقص وبد دلی وضعف کیش

درفره دادن شنیده در کمون حکمت لولا رجالٌ مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین فرض شد بهر خلاص مؤمنین
٤٥٧٥ قصهٔ عهد خدیبیه بخوان کفٌ ایدیکمٌ تمامت زآن بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را دید او مغلوب دام کبریا
زآن نمی‌خندم من از زنجیرتان که بکردم ناگهان شبگیرتان
زآن همی‌خندم که باز زنجیر وغل می کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار بسته می آریمتان تا سبزه زار
٤٥٨٠ از سوی دوزخ بزنجیر گران می کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیك و بد همچنان بسته بحضرت می کشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا می روند این ره بغیر اولیا
می کشند این راه را پیکاروار جز کسانی واقف از اسرارکار
جهد کن تا نور تورخشان شود تا سلوك و خدمتت آسان شود
٤٥٨٥ کودکان رامی بری مکتب بزور زآنك هستند از فوایدچشم کور
چون شود واقف بمکتب می‌دود جانش از رفتن شگفته می شود
می‌رود کودك بمکتب پیچ پیچ چون ندید ارمزدکارخویش هیچ
چون کمددر کیسه‌دانگی‌دست‌مرد آنگهان بیخواب گرددشب چودزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد برمطیعان آنگهت آید حسد
٤٥٩٠ ائتیا کرهاً مقلد گشته را ائتیا طوعاً صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی وآن دگر رانی غرض خودخلعتی
این محب دایه لیك از بهرشیر وآن دگردل داده بهراین‌ستیر
طفل رااز حسن او آگاه نه غیر شیر او را ازو دلخواه نه

وآن دگر خود عاشق دایه بود — بی‌غرض در عشق یك رایه بود
پس محب حق بـاومید و بترس — دفتـر تقلید میخواند بدرس ٤٥٩٥
وآن محب‌حق‌زبهرحق کجاست — که ز اعراض و زعلتها جداست
گرچنین‌وگرچنان‌چون‌طالبست — جذب‌حق‌اوراسوی حق جاذبست
گر محبّ حق بـود لغیـره — کـی ینـال دائماً من خیره
یـا محبّ حق بـود لعینه — لا سواهُ خـایفاً من بینـه
هردورااین‌جست‌وجوهارآن‌سریست — این گرفتاریّ دل‌زآن‌دلبریست ٤٦٠٠

جذب معشوق عاشق‌را من حیث لایعلمه العاشق ولایرجوه
ولا یخطر بباله ولایظهرمن ذلك الجذب اثرفی العاشق
الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدرجهان — گرنبودی جذب‌آن عاشق نهان
تا شکیبا کی بدی او از فـراق — کی دوان بازآمدی سوی وثاق
میل معشوقـان نهانست و ستیر — میل عاشق بـا دوصدطبل و نفیر
یك حکایت هست اینجا زاعتبار — لیك عاجز شد بخـاری زانتظار
ترك آن کردیم کودرجست‌وجوست — تاکه‌پیش‌ازمرگ‌بیندروی‌دوست ٤٦٠٥
تا رهد از مرگ تایابد نجـات — زآنك دید دوستست آب حیات
هرك دید او نباشد دفع مرگ — دوست‌نبود که‌نه‌میوستش‌نه‌برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست — کاندرآنکارارسدمرگت‌خوش‌است
شد نشان صدق ایمان ایْ جوان — آنك آید خوش‌ترامرگ‌اندرآن
گرنشد ایمان توای‌جان چنین — نیست کامل رو بجو اکمال دین ٤٦١٠
هر که‌اندرکارتوشدمرگ‌دوست — در دل توبی‌گراهت‌دوست‌اوست
چون گراهت‌رفت‌آن‌خودمرگ‌نیست — صورت‌مرگست ونقلان‌گردیست

چون کراهت رفت مردن نفع شد پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او که تـوی آن من ومن آن تـو
۴۶۱۵ گوش دارا کنون که عاشق می‌رسد بسته عشق او را بحبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان گو ببا پریدش از تن مرغ جان
همچو چوب خشك افتاد آن تنش سرد شد ازفرق جان تا ناخنش
هرچ کردند اربخور واز گلاب نه بجنبید و نه آمـد درخطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او پس فرود آمد زمرکب سوی او
۴۶۲۰ گفت عاشق دوست می‌جوید تفت چونك معشوق آمد آن عاشق بروت
عـاشق حقی و حق آنست کو چون بیاید نبود از تو تـای مو
صد چو توفانیست پیش آن نظر عاشقی برنفی خود خواهه مگر
سایـهٔ و عـاشقی بـر آفتاب شمس آید سایه لاگردد شتاب

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه‌السلام

پشه آمـد از حدیقه وز گیـاه وز سلیمان گشت پشه داد خواه
۴۶۲۵ کای سلیمان معدلت می گستری بـر شیاطین وآدمی زاد وپری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست کیست آن کم کشته کش فصلت بحست
داد ده ما را که بس زاریـم ما بی‌نصیب از باغ و گلزاریم مـا
مشکلات هرضعیفی از تـو حل پشه بـاشد در ضعیفی خود مثل
شهره تودر لطف ومسکین پروری شهره ما درضعف واشکسته‌پری
۴۶۳۰ ای تـو در اطباق قدرت منتهی منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جـدا دست گیرای دست تودست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو داد وانصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که ازبادو بروت ظلم کردست وخراشیدست روت

ای عجب درعهد ماظالم کجاست — کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونك مازادیم ظلم آن روزمرد — پس بعهد ما که ظلمی پیش برد ۴۶۳۵
چون برآمد نور ظلمت نیست شد — ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نك شیاطین کسب و خدمت میکنند — دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود — دیو در بندست استم چون نمود
ملك زآن دادست مارا کن فکان — تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها — تا نگردد مضطرب چرخ وسها ۴۶۴۰
تا نلرزد عرش از ناله یتیم — تا نگردد از ستم جانی سقیم
زآن نهادیم از ممالك مذهبی — تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان — کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد — کو دو دست ظلم برما بر گشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم — با اب بسته ازو خون میخوریم ۴۶۴۵

امر کردن سلیمان علیه السلم پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبادوی — امر حق باید که ارحان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور — مشنو ازخصمی تو بی خصمی دگر
تا نیآید هردو خصم اندر حضور — حق نیآید پیش حاکم درظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر — هان وهان بی خصم قول اومگیر
من نیآرم رو ز فرمان تافتن — خصم خود را رو بیاورسوی من ۴۶۵۰
گفت قول تست برهان ودرست — خصم من بادست واودرحکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا — پشه افغان کرد از ظلمت بیآ
هین مقابل شو تو وخصم و بگو — پاسخ خصم وبکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز پشه بگرفت آن زمان راه گریز
۴۶۵۵ پس سلیمان گفت ای پشه کجا باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست لیک زاول آن بقا اندر فناست
۴۶۶۰ سایهایی کی بود جویای نور نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او کلّ شیْء هالك الاّ وجهه
هالك آید پیش وجهش هست و بیست هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خردها شد زدست چون قلم اینجا رسید شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

می کشید از بیهشی اش در بیان ابدك اندك از کرم صدر جهان
۴۶۶۵ بانگ زد در گوش او شه کای گدا زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می طپید چونك ز نهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد باخود آ از بی خودی و باز گرد
مرغ خانهٔ اشتری را بی خرد رسم مهمانش بخانه می برد
چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
۴۶۷۰ خانهٔ مرغست هوش و عقل ما هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش نه گل آنجا ماند نه جان و دلش
کرد فضل عشق انسانرا فضول زین فزون جویی ظلوم ست وجهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار می کشد خر گوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را گر بدانستی و دیدی شیر را

ظالمست او بر خود و بر جان خود — ظلم بین کز عدلها گو می‌برد ۴۶۷۵
جهل او مر علمها را اوستاد — ظلم او مر عدلها را ناند رشاد
دست او بنگرفت کین رفته دمش — آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن — جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم اورا ازین جان محتشم — جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست — جز همآن جان کاصل اواز کوی اوست ۴۶۸۰
در دمم قصاب واراین دوست را — تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا — وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستی‌ات — ای زهست ما همارهٔ هستی‌ات
باتو بی‌لب این زمان من نو بنو — راز های کهنه گویم می‌شنو
ز آنك آن لبها ازین دم میرمد — برلب جوی نهان بر می‌دمد ۴۶۸۵
گوش بی گوشی درین دم بر گشا — بهر راز یفعل الله مایشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت — اندك اندك مرده جنبیدن گرفت
نه کم از خاکست کز عشوهٔ صبا — سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب — یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد ازامر کن — دررحم طاوس ومرغ خوش‌سخن ۴۶۹۰
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد — ناقهٔ کآن ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم — عالمم زاد و بزاید دم بدم
برجهید و برطپید و شاد شاد — یك دو چرخی زد سجود اندر فتاد

باخویش آمدن عاشق بهوش وروی آوردن بثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جانرا مطاف — شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف
ای سرافیل قیامت گاه عشق — ای توعشق عشق وای دلخواه عشق ۴۶۹۵

اولین خلعت که خواهی دادنم گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
٤٧٠٠ آن نیوشیدن کم و بیش مرا عشوهٔ جان بد اندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غرهٔ حلمها در پیش حلمت ذرهٔ
اولا بشنو که چون ماندم زشست اول و آخر زپیش من بجست
ثانیاً بشنو توای صدرودود که بسی جستم ترا ثانی نبود
٤٧٠٥ ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام گو بیا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعاً چون سوخت ما را مزرعه می ندانم خامسه از رابعه
هر کجا یا بی توخون برخاکها پی‌بری باشد یقین ازچشم ما
گفت من رعدست و این بانگ حنین زابر خواهد تا ببارد برزمین
من میان گفت و گریه می‌تنم یابگریم یا بگویم چون کنم
٤٧١٠ گر بگویم فوت می گردد بکا ور بگویم چون کنم شکر و ثنا
می‌فتد از دیده خون دل شها بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه درشد آن حنیف که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های‌هوی حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
خیره گویان خیره گریان حیره‌خند مردوزن خرد و کلان حیران شدند
٤٧١٥ شهر هم‌رنگ اوشد اشك ریز مردوزن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آن دم بازمین گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال تا فراق او عجبتر یا وصال

چرخ برخوانده قیامت نامه را تا مجّره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش جان سلطانان جان در حسرتش ۴۷۲۰
غیر هفتاد و دو ملت کیش او تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم درشکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی تا زهستان پرده ها برداشتی ۴۷۲۵
هرچ گویی ای دم هستی از آن پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفت ادراك آن قالست و حال خون بخون شستن محالست و محال
من چوبا سودایی آنش محرمم روز وشب اندر قفس در لی دمم
سخت مست و بیخود و آشفتهٔ دوش ای جان بر چه پهلو خفتهٔ
هان وهان هش دار بر نآری دمی اولا بر جه طلب کن محرمی ۴۷۳۰
عاشق و مستی و بگشاده زبان الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز وناز او گوید زبان یا جمیل الستر خواند آسمان
سترچه در پشم و پنبه آذرست تا همی پوشیش او پیدا ترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم سر برآرد چون علم کاینك منم
رغم انفم گیردم او هردو گوش کای مدمغ چونش میپوشی بپوش ۴۷۳۵
گویمش رو گرچه بر جوشیدهٔ همچو جان پیدایی و پوشیدهٔ
گوید او محبوس خنبست این تنم چون می اندر بزم خنبك میزنم
گویمش زآن پیش که گردی گرو تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من یار روزم تا نماز شام من

٤٤٧٠ چون بیآید شام ودزدد جام من گویمش واده که نآمد شام من
زآن عرب بنهاد نام می مدام زآنك سیری نیست می خورر امدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را او بود ساقی نهان صدّیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را قوّت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی وهم مست آب چون مگو واللهُ أعلم بالصواب
٤٤٧٥ پر تو ساقیست کاندر شیره رفت شیره برجوشید ورقصان گشت وزفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست آنك با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی

٤٧٥٠ یك جوانی برزنی مجنون بدست می ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش برزمین خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود تا گریزد آنك بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن آن رسول از رشك گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیك کردی در وفا از غباری تیره گشتی آن صبا
٤٧٥٥ رقعه گر بر پرّ مرغی دوختی پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بیدواست گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه هستی زو بر آوردی سری گاه او از نیستی خوردی بری
٤٧٦٠ چونك بروی سرد گشتی این نهاد جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونك بابی‌برگی‌غربت بساخت — برگ بی برگی‌بسوی اوبتاخت
خوشهای فکرتش بی کاه شد — شبروان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش — ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی‌خامش نشین — آن خموشان‌سخن گورا ببین
لیك‌اگریك‌رنگ‌بینی‌خاکشان — نیست یکسان حالت‌چالاکشان ۴۷۶۵
شحم ولحم زندگان یکسان‌بود — آن‌یکی‌غمگین‌دگرشادان‌بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان — ز آنك پنهان است بر توحالشان
بشنوی از قال های وهوی را — کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضد ها متصف — خاك هم‌یکسان روانشان‌مختلف
همچنین یکسان بود آوازها — آن یکی پردرد وآن پر نازها ۴۷۷۰
بانگ اسبان بشنوی اندرمصاف — بانگ مرغان‌بشنوی اندرطواف
آن‌یکی‌ازحقد ودیگرزارتباط — آن یکی‌ازرنج ودیگراز نشاط
هرك دور از حالت ایشان بود — پیشش آن‌آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد ازخم تبر — وآن درخت دیگر از باد سحر
بس‌غلط‌گشتم‌زدیگ‌مردریگ — زآنك سرپوشیده‌میجوشیددیگ ۴۷۷۵
جوش ونوش هر کست گوید بیآ — جوش صدق وجوش تزویرو ریا
گرنداری بو ز جان رو شناس — رو دماغی دست آور بو شناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند — چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین‌بگو احوال آن‌خسته جگر — کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن‌عاشق‌معشوق را و بیان‌آنك جوینده یابنده بودکی
فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره

کان‌جوان‌درجست‌وجوبدهفت‌سال — از خیال وصل گشته چون خیال ۴۷۸۰

سایهٔ حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زآن در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون زچاهی میکنی هر روز خاك عاقبت اندر رسی در آب پاك
۴۷۸۵ جمله دانند این اگر تو نگروی هرچه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست این نباشد ور بباشد نادرست
آنك روزی نیستش بخت و نجات ننگرد عقلش مگر در نادرات
کآن فلان کس کشت کرد و بر نداشت وآن صدف بر دو صدف گوهر نداشت
بلعم با عور و ابلیس لعین سود نآمد شان عبادتها و دین
۴۷۹۰ صد هزاران انبیا و ره روان ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد دردلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس توای ادبار روهم نان مخور تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند زور می‌یابند وجان می‌پرورند
۴۷۹۵ تو بدان نادر کجا افتادهٔ گر نه محرومی و ابله زادهٔ
این جهان پر آفتاب و نور ماه او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حق است پس کو روشنی سر زچه بردار وبنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن روبایوان و کروم کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
۴۸۰۰ هین مگو کاینك فلانی کشت کرد درفلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست من چرا افشانم این گندم زدست
وآنك او نگذاشت کشت و کار را پر کند کوری تو انبار را

چون دری‌میکوفت او ازسلوتی عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ یارخودرایافت‌چون‌شمع‌وچراغ
گفت سازندهٔ سبب راآن نفس ای خدا تو رحمتی کن برعسس ۴۸۰۵
نا شناسا تو سببها کردهٔ از در دوزخ بهشتم بردهٔ
بهرآن کردی سبب این کار را تا ندارم خوار من یك خار را
در شکست پای بخشد حق پری هم ز قعر چاه بگشاید دری
تو مبین که بر درختی یا بچاه تو مرا بین که منم مفتاح راه
گرتوخواهی‌باقی‌این گفت‌وگو ای اخی در دفتر چارم بجو ۴۸۱۰

تم المجلد لثالث من المثنوی المعنوی

*

دفتر چهارم



الظعن الرّابع ، الى احسن المرابع ، واحلّ المنافع ، تَسرّ قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرياض بصوب الغمام، أنس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفآء الاشباح، وهو كما يشتهيه المخلصون ويهوونه، ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة، وللنفوس مسرة، اطيب الثمار لمن اجتنى، وأجل المرادات والمنى، موصل العليل الى طبيبه، وهادى المحبّ الى حبيبه، وهو بحمدالله من اعظم المواهب ، وأنفس الرغايب، مجدّدُ عهدالالفة، مسهّل عُسر اصحاب الكلفة ، يزيدالنظر فيه اسفاً لمن بَعد، وسروراً وشكراً لمن سعد، تضمّن صدره مالم يتضمن صدور الغانيات من الحلل، جزآء لاهل العلم والعمل، فهو كبدر طلع وجد رجع، زايدٌ على تأميل الاملين، رايدٌ لرود العاملين، يرفع الامل بعدانخفاضه ، ويبسط الرجآء بعدانقباضه، كشمس أشرقت، من بين غمام تفرقت نورٌ لاصحابنا وكنزٌ لاعقابنا، ونسأل الله التوفيق لشكره فانّ الشكر قيدٌ للعتيد وصيدٌ للمزيد، ولايكون الاّ مايريد، وممّا شجانى أننى كُنت نايماً علّل من

بردبطیب التنسم الی أن دعت ورقاء فی غصن أیکة تغرد مبکاها بحسن الترنم
فلو قبل مبکاها بکیت صبابه لسعدی شفیت النفس قبل التندم
ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا بکاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمین والمتأخرین والمنجزین والمجتنزین بفضله وکرمه، وجزیل آلایه ونعمه ، فهم خیر مسئول ، وأکرم مأمول، والله خیر حافظا وهوا ارحم الراحمین وخیر المونسین وخیر الوارثین وخیر مخلف رازق للعابدین الزارعین الحارثین، وصلی الله علی محمد وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین آمین یارب العالمین.

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاءالحق حسام‌الدین توی — که گذشت ازمه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا — می کشد این را خداداند کجا
گردن این مثنوی را بستهٔ — می کشی آن سوی که دانستهٔ
مثنوی پویان کشنده ناپدید — نا پدیدازجاهلی کش نیست‌دید
مثنوی را چون تو مبدأ بودهٔ — گر فزون گردد توش افزودهٔ
چون‌چنین‌خواهی‌خداخواهدچنین — می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بودهٔ در ما مضی — تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی ازتوهزاران شکر داشت — در دعا و شکر کفها برفراشت
درلب و کفش خدا شکرتودید — فضل کرد ولطف فرمود ومزید
زآنك‌شاکررازیارت وعده‌است — آنچنانك قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب‌یزدان ما — قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود — نه از برای بوش وهای و هوبود
باتو ماچون رز بتابستان خوشیم — حکم‌داری‌هین‌بکش تامی کشیم
خوش‌بکش این کاروانراتا بحج — ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود — حج رب البیت مردانه بود
زآن ضیا گفتم حسام‌الدین ترا — که توخورشیدی واین‌دووصفها
کین‌حسام‌واین ضیایگیست هین — تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

نور از آن ماه باشد و یـن ضیاء آن خورشید این فروخوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خوانده‌ای پدر وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعـواض را کامـل نمود لاجرم بـازار هـا در روز بـود
تا که قلب و نقد نیك آید پدید تا بود از غبـن و از حیله بعـید
تا که نورش کامل آمد در زمین تاجـران را رحمـة للعالمین
لیك بر قلاب مبغوض است وسخت ز آنك از وشد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جـان صرافست قلب دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بـر مـی‌تنند پس ملایك رب سلـم می زنند
کین چراغی را که هست او نور کار از پف ودمهای دزدان دوردار
دزد وقـلابست خصم نـور بس زین دو ای فریادرس فریادرس
روشنی بر دفتر چارم بریز کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشید وار تابتابد بر بـلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است و آنك دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف ایـن دم در نظر شد ممثل سرنگون انـدر سقر
ای ضیآء الحق تو دیدی حال او حـق نمودت پـاسخ افعـال او
دیدهٔ غیبت چـو غیبست اوستاد کم مبادا زین جهان این دیو داد
این حکایت را که نقد وقت ماست گر تمامش میکنی اینجا رواست
نا کسانرا تـرك کن بهر کسان قصه را پایان برو مخلص رسان
این حکایت گـر نشد آنجا تمام چار مین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق کی ارعسس گریخت درباغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت وعسس را از شادی دعای خیر می‌کرد ومی‌گفت کی عسسی آن تکر هوا شیئاً و هو خیرلکم

۴۰ اندر آن بودیم کآن شخص ازعسس — راند اندر باغ از خوفی فرس
بوداندر باغ آن صاحب جمال — کز غمش این درعنابدهشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید — همچو عنقا وصف اورامی‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا — بروی افتاد وشد او را دل ربا
بعداز آن چندان که میکوشیداو — خودمجالش می‌نداد آن تند خو
۴۵ نه‌بلابه چاره بودش نه بمال — چشم پر وبی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشهٔ و مطلبی — حق بیآلود اول کارش لبی
چوبدآن آسیب درجست آمدند — پیش پاشان می‌نهد هرروز بند
چون درافکندش بجست وجوی کار — بعداز آن دربست که کابین بیار
هم برآن بومی تنند و می‌روند — هردمی راجی وآیس می‌شوند
۵۰ هرکسی راهست امید بری — که گشادندش درآن روزی دری
باز دربستندش وآن در پرست — برهمان اومید آتش پاشدست
چون درآمدخوش درآن باغ آن‌جوان — خودفروشد پابگنجش ناگهان
مرعسس را ساخته یزدان‌سبب — تا ز بیم او دود در باغ شب
بیندآن‌معشوقه را او باچراغ — طالب انگشتری در جوی باغ
۵۵ پس‌قرین‌میکرداز ذوق آن‌نفس — با ثنای حق دعای آن عسس
که‌زبان کردم عسس‌راازگریز — بیست‌چندان‌سیم‌وزر بروی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن — آنچنانك شادم او را شاد کن

سعددارش این جهان و آن جهان ازعوانی و سگی اش وارهان
گرچه خوی این عوان هست ایخدا که هماره خلق راخواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد بر مسلمانان شود اوزفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود ازمسلمانان فکند آنرا بجود
ماتمی برجان او افتد از آن صد چنین ادبار ها دارد عوان
اوعوان رادر دعا در می کشید کزعوان اورا چنان راحت رسید
برهمه زهر و برو تریاق بود آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان بدبنسبت باشد این راهم بدان
در زمانه هیچ زهر وقند نیست که یکی راپادگر را بند نیست
مر یکی راپادگر را پای بند مر یکی رازهرو بردیگر چوقند
زهرمار آن مار را باشد حیات نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ خلق خاکی رابود آن مرگ وداغ
همچنین برمی شمر ای مردکار نسبت این از یکی کس تاهزار
زید اندرحق آن شیطان بود درحق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست وین بگوید زید گبر کشتنیست
زیدیك ذاتست بر آن یك جنان او برین دیگر همه رنج وزیان
گر توخواهی کوترا باشد شکر پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر ازچشم خودت آن خوب را بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خودبربند زآنخوش چشم تو عاریت کن چشم از عشاق او
بلك ازو کن عاریت چشم ونظر پس زچشم او بروی او نگر
تاشوی ایمن ز سیری و ملال گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم ودست و دلش تارهد از مدبریها مقبلش

۸۰ هرچه مکر و هست چو نشد او دلیل سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ کی هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی قاطعان راه را داعی شدی
دست برمی‌داشت یارب رحم ران بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همهٔ تسخر کنان اهل خیر برهمهٔ کافر دلان واهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا می‌نکردی جز خبیثان را دعا
۸۵ مرورا گفتند کین معهود نیست دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث وظلم وجور چندان ساختند که مرا از شر بخیر انداختند
هر کهی کـه رو بدنیا کردمی من ازایشان زخم وضربت خوردمی
کردمی اززخم آن جانب پناه باز آوردندمی گرگان براه
۹۰ چون سبب ساز صلاح من شدند پس دعاشان برمنست ای هوشمند
بنده می‌نالد بحق از دردونیش صد شکایت میکند ازرنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج ودرد مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله ز آن نعمتی کن کت زند از در مـا دور و مطرودت کند
درحقیقت هرعدو داروی تست کیمیا ونافع و دلجوی تست
۹۵ که ازو اندر گریزی در خلا استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند که زحضرت دور ومشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست او بزخم چوب زفت ولمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود او اززخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین کو بزخم رنج زفتست وسمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزون‌ترست
تازجانها جان‌شان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلا کش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیر مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاك بو
آدمی را پوست نامد بوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیر و مالش بسیار ده / تا شود پاك و لطیف با فره
ور نمی توانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
بُرد بیند خویش را درعین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوام درحق غیری سود شد / لیك اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه‌السلام که در وجود از همه صعبها صعب تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی زجمله صعبتر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چوما
گفت از بن خشم خدا چه بود امان / گفت ترك خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امید ستش بر حمت جز مگر / باز گردد زآن صفت آن بی‌هنر
گر چه عالم را از یشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهانرا از چمین / لیك نبود آن چمین مآء معین

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ برزدن معشوق بر وی

چونك تنها اش بدید آن ساده مرد زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بروی زد بهیبت آن نگار که مرو گستاخ ادبرا هوش دار
گفت آخر خلوتست وخلق نی آب حاضر تشنهٔ همچون منی
کس نمی جنبد درین جاجز که باد کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بودهٔ ابلهی وز عاقلان نشنودهٔ
باد را دیدی که می جنبد بدان باد جنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش زد برین باد وهمی جنباندش
جزو بادی که بحکم مادرست باد بیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو بادای ساده مرد بی تو وبی باد بیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها که زجزوی کل می بیند نهی
باد را حق گه بهاری می کند در دیش زین لطف عاری می کند
بر گروه عاد صرصر می کند باز بر هودش معطر می کند
می کند یك باد را زهر سموم مرصبا را می کند خرّم قدوم
بادِدم را برتو بنهاد او اساس تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی گردد سخن بی لطف وقهر بر گروهی شهدو بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونك جزو باد دم یا مروحه نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال واین صبا و این دبور کی بود از لطف واز انعام دور

یك کف گندم ز انباری ببین فهم کن کآن جمله باشد همچنین
کلّ باد از برج باد آسمان کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد نه که فلاحان زحق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان جمله را بینی بحق لابه کنان ۱۴۵
همچنین در طلق آن باد ولاد گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در رد دندانها زیاد دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان که بده باد ظفر ای کامران ۱۵۰
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز درشکنجهٔ طلق زن از هرعزیز
پس همه دانسته‌اند آنرا یقین که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هرداننده هست اینك با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر فهم کن آنرا باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان لیك از جنبیدن تن جان بدان ۱۵۵
گفت او گر ابلهم من در ادب زیر کم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد آن دگررا خود همی‌دانی تولد

قصهٔ آن صوفی کی زن خود را با بیگانه بگرفت

صوفئی آمد بسوی خانه روز خانه یك در بود وزن با کفش دوز
جفت گشته با رهی خویش زن اندر آن یك حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشت گاه هردو درماندند نه حیلت نه راه ۱۶۰
هیچ معهودش نبد کو آن زمان سوی خانه باز گردد از دکان

قاصد آن، روز بی‌وقت آن مروع — از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کوهیچ بار — این زمان فا خانه نآمد او زکار
آن قیاسش راست نامد از قضا — گرچه ستّارست هم بدهد سزا
چونك بد کردی بترس آمن مباش — زآنك تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا — آیدت زآن بد پشیمان و حیا
عهد عُمّر آن امیر مؤمنان — داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای مبر دیار — اولین بار است جرمم زینهار
گفت عمّر حاش لله که خدا — بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل — باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود — آن مبّشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود — سهل بگذشت آن وسهلش مینمود
آن نمی دانست عقل پای سست — که سبو دایم زجو نآید درست
آن چنانش تنگ آورد آن قضا — که منافق را کند مرگ فجا
نه طریق و نه رفیق و نه امان — دست کرده آن فرشته سوی جان
آن چنان کین زن در آن حجرهٔ جفا — خشك شد او و حریفش زابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر — از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیك نادانسته آرم این نفس — تا که هر گوشی ننوشد این جرس
از شما پنهان کشد کینه محق — اندك اندك همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم — لیك پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که میگیرند ش و او — غرهٔ آن گفت کین گفتار کو
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود — سُمج ودهلیز و ره بالا نبود
نه تنوری که در آن پنهان شود — نه جوالی که حجاب آن شود

همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز نه گو و نه پشته نه جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج بهر محشر لا تری فیها عوج ۱۸۵

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که انَّ کَیْدَکُنَّ عظیم

چادر خود را بر او افکند زود مرد را زن ساخت و در را بر کشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان سخت پیدا چون شتر بر نردبان
گفت خاتونیست از اعیان شهر مرورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانهٔ در نیاید زود نادانانهٔ
گفت صوفی چیستش هین خدمتی تا بر آرم بی سپاس و منتی ۱۹۰
گفت میلش خویشی و پیوستگیست نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیردست اتفاقاً دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سپوس میکنم او را بجان ودل عروس
یك پسر دارد که اندر شهر نیست خوب و زیرك چابك و مکسب کنیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم قوم خاتون مال دار و محتشم ۱۹۵
کی بود این کفو ایشان در زواج یکدر از چوب و دری دیگر زعاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاحست و جواب گفت صوفی این را سر پوشیده

گفت گفتم من چنین عذری و او گفت نه من نیستم اسباب جو
ما زمال و زر ملول و تخمه ایم ما بحرص و جمع نه چون عامه ایم
قصد ما سترست و پاکی وصلاح در دو عالم خود بد آن باشد فلاح ۲۰۰
باز صوفی عذر درویشی بگفت و آن مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن منهم مکرر کرده‌ام بی جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسختر ز کوه که زصد فقرش نمی آید شکوه
او همی گوید مرادم عفتست از شما مقصود صدق و همتست
۲۰۵ گفت صوفی خود جهازو مال ما دید و می بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یك تنی که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح او زما به داند اندر انتصاح
به زما می داند او احوال ستر وز پس وپیش وسر و دنال‌ستر
ظاهراً او بی جهاز وخادمست وز صلاح وستر او خود عالمست
۲۱۰ شرح مستوری ز بابا شرط نیست چون برو پیداچو روزروشنیست
این حکایت را بدآن گفتم که تا لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مرترا ای هم بدعوی مستزاد این بدستت اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین‌بوده‌ای دام مکر اندر دعا بگشودهٔ
که زهر ناشسته رویی گپ زنی شرم داری وز خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

۲۱۵ ازپی‌آن گفت حق خودرا بصیر که بود دید ویت هردم‌نذیر
ازپی‌آن گفت حق خودرا سمیع تا بندی لب زگفتار شنیع
از پی‌آن گفت حق خود را علیم تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم نه مثال علت أولی سقیم
۲۲۰ ورنه تسخر باشد وطنز و دها کرّرا سامع ضریرانرا ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلك نوزاد را حاجی لقب یا لقب غازی نهی بهر نسب

گر بگویند این لقبها در مدیح تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر وطنزی بود آن یا جنون پاك حق عمّا یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش ازوصال که نکو رویی و لیکن بد خصال ۲۲۵
من همی دانستمت پیش از لقا کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونك چشمم سرخ باشد درغمش دانمش زآن درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زآن نالیده ام که نظر نا جایگه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته اند آن ظبی را رایگان دانسته‌اند آن سبی را ۲۳۰
تا زغمزه تیر آمد بر جگر که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام که نباشد حارس از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد داند او بادی که آن بر من وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم نیست غافل نیست غایب‌ای سقیم
نفس شهوانی زحق کر ست و کور من بدل کوریت می دیدم زدور ۲۳۵
هشت سالت زآن نپرسیدم بهیچ که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خودچه پرسم آنك او باشد بتون که تو چونی چون بود اوسرنگون

مثال دنیا چون گولخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخنست که ازو حمام تقوی روشنست
لیك قسم متقی زین تون صفاست زآنك در گرمابه‌است ودر نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین کشان بهر آتش کردن گرمابه بان ۲۴۰
اندر ایشان حرص بنهاده خدا تا بود گرمابه گرم و با بوا
ترك این تون گوی ودر گرمابه ران ترك تون راعین آن گرمابه دان
هرك در تونست او چون خادمست مرورا که صابرست وحازمست

هرك در حمـام شد سیمـای او هست پیدا بـر رخ زیبای او
۲۴۵ تو نیان را نیز سیما آشکار از لباس و از دخان و از غبـار
ور نبینی روش بویش را بـگیر بو عصا آمد بـرای هر ضریر
ورنـداری بـو در آرش درسخن از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب بیست سلّه چرك بردم تا بشب
حرص توچون آتش است اندرجهان باز کرده هر زبـانه صد دهان
۲۵۰ پیش عقل این زرچوسرگین ناحوشست گرچه چون سرگین فروغ آتشست
آفتابی کـه دم از آتش زنـد چرك تـر را لایق آتش کنـد
آفتاب آن سنگ را هم کردزر تـا بتون حرص افتد صد شرر
آنك گوید مـال گردآورده ام چیست یعنی چرك چندین برده ام
این سخن گرچه که رسوایی فراست درمیان تونیـان زین فخرهاست
۲۵۵ که تو شش سلّه کشیدی تا بشب من کشیدم ببست سلّه بـی کرب
آنك درتون زاد وپاکی را ندید بوی مشك آرد برو رنجی پدیـد

قصهٔ آن دباغ کی در بازار عطاران از بوی عطر و مشك بیهوش ورنجور شد

آن یکی افتـاد بیهوش وخمید چونك در بـازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطـاران راد تا بگردیدش سر و برجـا فتاد
همچو مردار او فتاد او بی خبر نیم روز انـدر میـان رهگذر
۲۶۰ جمع آمد خلق بروی آن زمان جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بردل اومی براند وز گلاب آن دیـگری بروی مشاند
او نمـی دانست کانـدر مرتعه از گلاب آمـد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید وسر وآن دگر که گل همی آورد تر

آن بخور عود و شکرزد بهم وآن دگراز پوششش می کرد کم
وآن دگر نبضش که تاچون می‌جهد وآن دگر بوی ازدهانش می‌ستد ۲۶۵
تا که‌می‌خوردست‌ویابنگ وحشیش خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشانرا شتاب که فلان‌افتاده است آنجاخراب
کس نمی‌داند که‌چون‌مصروع گشت یاچه شد کورافتاد از بام طشت
یك برادر داشت‌آن دباغ زفت گربز و دانا بیآمد زودتفت
اندکی سرگین سگ درآستین خلق را بشکافت و آمد با حنین ۲۷۰
گفت‌من‌رنجش‌همی دانم‌زچیست چون‌سبب‌دانی‌دوا کردن‌جلیست
چون سبب‌معلوم نبود مشکلست داروی رنج ودرآن‌صدمحملست
چون بدانستی سبب را سهل شد دانش اسباب دفع جهل شد
گفت باخود هستش‌اندرمعزورك توی برتو بوی‌آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب غرق دباغیست او روزی طلب ۲۷۵
پس چنین گفتست جالینوس مه آنچ عادت داشت بیمارآنش ده
کز خلاف عادتست‌آن رنج او پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست‌از سرگین‌کشی از گلاب آید جعل را بیهشی
هم‌ازآن‌سرگین‌سگ داروی‌اوست که‌بدآن اوراهمی‌معتادوخوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان رو و پشت این سخن را باز دان ۲۸۰
ناصحان او را بعنبریا گلاب می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات درخور ولایق نباشد ای ثقات
چون‌زعطروحی کژ گشتند وگم بد فغانشان که تطیّرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال نیست نیکووعظتان ما را بفال
گر بیآغازید نصحی آشکار ما کنیم آن دم شما را سنگسار ۲۸۵

ما بلعو و لهو فربه گشته ایم | درنصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف ولاغ | شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می کنید | عقل را دارو بافیون می کنید

معالجه‌کردن برادر دباغ‌دباغ‌را بخفیه ببوی سرگین

خلق را می‌راند ازوی‌آن جوان | تا علاجش‌را نبینند آن کسان
۲۹۰ سربگوشش برد همچون‌راز گو | پس نهاد آن چیز بر بینی او
کوبکف‌سرگین‌سگ‌ساییده‌بود | داروی مغز پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت | خلق گفتنداین فسونی بدشگفت
کین‌بخواندافسون‌بگوش‌اودمید | مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود | که زناز و عمزه و ابرو بود
۲۹۵ هر کرامشك نصیحت سودنیست | لاجرم‌بابوی‌بد خو کردنیست
مشرکانرارآن‌نجس‌خواندست‌حق | کاندرون پشك زادند از سبق
کرم کو زادست درسرگین اند | می نگردانند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رشّ نور | اوهمه‌حسمست بی‌دل چون‌قشور
ور زرش نور حق قسمیش داد | همچورسم مصرسرگین‌مرغزاد
۳۰۰ لیك نه مرغ خسیس خانگی | بلك مرع دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی | زآنکه بینی بر پلبدی می نهی
از فراقت زرد شد رخسار ورو | برگ زردی موهٔ ناپخته تو
دیگ زآتش شد سیاه ودود فام | گوشت‌ازسختی‌چنین‌ماندست‌خام
هشت سالست جوش‌دادم درفراق | کم نشد یك ذره خامیت و نفاق
۳۰۵ عورهٔ تو سنگ بسته کز سقام | غورها اکنون مویزند وتو خام

عذرخواستن آن عاشق از گناه خویش بتلبیس و روی پوش وفهم کردن معشوق آنرا نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان لیك کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش چه زیانست ار بکردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عُدات تا شده ظاهر ازایشان معجزات ۳۱۰
امتحان چشم خود کردم بنور ای که چشم بد زچشمان تودور
اینجهان همچون خرابست وتو گنج گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زآن چنین بی‌خردگی کردم گزاف تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راه زن آمدم ای مه بشمشیر و کفن ۳۱۵
جز بدست خود مبّرم پا و سر که ازین دستم نه ازدست دگر
از جدایی باز میرانی سخن هرچ خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین گر بمانیم این بماند همچنین

رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس اورا در روی اومالیدن

در جوابش بر گشاد آن یار لب کز سوی ما روز سوی تست شب ۳۲۰
حلیهای تیره اندر داوری پیش بینایان چرا می آوری
هرچ دردل داری ازمکرورموز پیش ما رسواست وپیداهمچوروز
گر بپوشیمش ز بنده پروری توچرا بی رویی ازحد می‌بری
از پدر آموز کآدم در گناه خوش فرود آمد بسوی پایگاه

۳۲۵ چون بدید آن عالم الاسرار را بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربّنا أنفسنا ظلمنا گفت و بس چونك جانداران بدید او پیش و پس
دید جانداران پنهان همچو جان دور باش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش تا بنشکافد ترا این دور باش
۳۳۰ جز مقام راستی یك دم مه‌ایست هیچ لاالامرد را چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر لیك اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه تا که بینا از قضا افتد بچاه
کوررا خود این قضا همراه اوست که مر او را او فتادن طبع و خوست
۳۳۵ در حدث افتد نداند بوی چیست از من است این بوی یار آلود کیست
ور کسی بروی کند مشکی نثار هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست وین دو چشم حس خوشه چین اوست
ای دریغا ره زنان بنشسته اند صد گره زیر زبانم بسته‌اند
۳۴۰ پای بسته چون رود خوش راهوار بس گران بند یست این معذوردار
این سخن اشکسته می آید دلا کین سخن دُرست غیرت آسیا
دُرا گرچه خرد واشکسته شود تو تیای دیدهٔ خسته شود
ای درا ز اشکست خود بر سر مزن کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکست بسته گفتنیست حق کند آخر درستش کو غنیست
۳۴۵ گندم ار بشکست و از هم در شکست بر دکان آمد که نك نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش آب و روغن ترك کن اشکسته باش

آنک فرزندان خاص آدمند نفحهٔ اِنّا ظَلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر روا شد عیب پوش درستیز و سخت رویی رو بکوش
آن ابو جهل از پیمبر معجزی خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی ۳۵۰
لیک آن صدیق حق معجز نخواست گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون توی را کز منی امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود علی را کرم الله وجهه کی اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشک خود را در انداز و جواب گفتن امیر المؤمنین او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی هستی ما را ز طفلی و منی ۳۵۵
گفت خود را اندر افگن هین ز بام اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو واعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کی با خدا آزمایش پیش آرد زابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول امتحان حق کند ای گیج گول ۳۶۰
آن خدا را می‌رسد کو امتحان پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر هست عذرت از گناه تو بتر ۳۶۵

آنک او افراشت سقف آسمان — توچه دانی کردن اورا امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را — امتحان خود را کن آنگه غیررا
امتحان خودچو کردی ای‌فلان — فارغ آیی زامتحان دیگران
چون بدانستی که شکّر دانهٔ — پس بدانی کاهل شکر خانهٔ
۳۷۰ پس بدان بی امتحالی که اله — شکری نفرستدت تا جایگاه
این بدان بی‌امتحان از علم شاه — چون سری نفرستدت درپایگاه
هیچ عاقل افکند دُر ثمین — در میان مستراحی پر چمین
زآنك گندم را حکیم آگهی — هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست — گرمریدی‌امتحان کرداوخرست
۳۷۵ امتحانش گر کنی در راه دین — هم‌تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت وجهلت شودعریان وفاش — او برهنه کی شود زآن افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را — بردرد زآنُ که‌ترازوش ای‌فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند — مرد حق را در ترازو می کند
چون نگنجد او بمیزان خرد — پس ترازوی خرد را بر درد
۳۸۰ امتحان همچون‌تصرف دان درو — تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها — بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید — نی که هم نقاش‌آن بروی کشید
چه‌قدر باشدخوداین‌صورت که‌بست — پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این‌امتحان چون‌آمدت — بخت بددان کآمد و گردن‌زدت
۳۸۵ چون‌چنین وسواس‌دیدی‌زودزود — با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه راتر کن‌ازاشك روان — کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت‌امتحان‌مطلوب‌شد — مسجد دین تو پر خرّوب شد

قصهٔ مسجداقصی وخروب وعزم کردن داود علیه‌السلام پیش از سلیمان علیه‌السلام بر بنای آن مسجد

چون درآمد عزم داودی بتنگ — که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان — که ز دستت برنیاید این مکان
نیست درتقدیر ما آنك تو این — مسجد اقصی برآری ای گزین ۳۹۰
گفت جرم چیست ای دانای راز — که مرا گویی که مسجد رامساز
گفت بی جرمی تو خونها کردهٔ — خون مظلومان بگردن بردهٔ
که زآواز تو خلقی بی شمار — جان بدادند و شدند آنرا شکار
خون بسی رفتست برآواز تو — بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو — دست من بربسته بود ازدست تو ۳۹۵
نه که هرمغلوب شه مرحوم بود — نه که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو — جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کوازخویش رفت — بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست — در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست — جملهٔ اشباح هم در تیر اوست ۴۰۰
آنك او مغلوب اندرلطف ماست — نیست مضطر بلك مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود — که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی — گرنگشتی آخر او محو از منی
درجهان گرلقمه و گرشربتست — لذت او فرع محو لذتست
گر چه از لذات بی تأثیر شد — لذتی بود او و لذت گیر شد ۴۰۵

شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود وسایر انبیا علیهم السلام کی اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد ، و این علامت اتحاد است که یك خانه از آن هزاران خانـه ویران کنی آن همه ویران شود و یك دیـوار قایم نماند کـه لانفرق بین احد منهم ، و العاقل یکفیه الاشارة این خود از اشارت گذشت

گرچه برناید بجهد و زور تـو — لیـك مسجد را برآرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم — مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدودلیك ایمان یکی — جسمشان معدودلیکن جان یکی
غیرفهم وجان که در گاووخرست — آدمی را عقل وجانی دیگرست
٤١٠ بـاز غیر جان و عقل آدمی — هست جانی در ولی آن دمی
جـان حیوانی نـدارد اتحاد — تو مجو این اتحاد از روح بـاد
گرخوردداین نان نگرددسیر آن — ورکشد باراین نگردد او گران
بلك این شادی کند ازمرگ او — ازحسد میرد چوبیند برگ او
جان گرگان وسگان هریك جداست — متحد جانهای شیران خداست
٤١٥ جمع گفتم جهانهاشان من باسم — کان یکی جان صدبود نسبت بجسم
همچوآن یك نورخورشید سما — صد بـود نسبت بصحن خانها
لیك یك بـاشد همهٔ انوارشان — چونك برگیری تودیوارازمیان
چون نمانـد خانها را قـاعده — مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال — زآنك نبود مثل این باشد مثال
٤٢٠ فرقها بی حد بود از شخص شیر — تـا بشخص آدمیزاد دلیر
لیك دروقت مثال ای خوش نظر — اتحاد از روی جان بـازی نگر
کان دلیرآخر مثال شیر بـود — نیست مثل شیر در جملهٔ حدود

متحد، نقشی ندارد این سرا تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب بهر خانه چراغی می نهند تا بنور آن ز ظلمت می رهند ۴۲۵
آن چراغ این تن بود نورش چو جان هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیلهٔ این حواس جملگی بر خواب و خورد ارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا با فتیل و روغن او هم بیوفا
ز آنك نور علتی اش مرگ جوست چون زید که روز روشن مرگ اوست ۴۳۰
جمله حسهای بشر هم بی بقاست ز آنك پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما نیست کلی فانی ولاچون گیا
لیك مانند ستاره و ماهتاب جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانك سوز ودرد زخم کیك محو گردد چون در آید مار الیك
آن چنانك عور اندر آب جست تا در آب از زخم زنبوران برست ۴۳۵
می کند زنبور بر بالا طواف چون بر آرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق وزنبور این زمان هست یاد آن فلانه وآن فلان
دم بخور در آب ذکر وصبر کن تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنانك از آب آن زنبور شر می گریزد از توهم گیرد حذر ۴۴۰
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته اند لانیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیك بین تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقابس درعذاب روح و اصل دربقا پاك ازحجاب
زین چراغ حس حیوان المراد گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خودرا متصل کن ای فلان زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند پس جدا اند ویگانه نیستند
زآن همه جنگند این اصحاب ما جنگ کس نشنید اندر انبیا
زآنك نور انبیا خورشید بود نور حس ما چراغ وشمع و دود
یك بمیرد یك بماند تا بروز یك بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا هم بمیرد او بهر نیك و بذی
گربمیرد این چراغ وطی شود خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نورآن خانه چوبی این هم بپاست پس چراغ حس هرخانه جداست
این مثال جان حیوانی بود نه مثال جان ربانی بود
باز ازهندوی شب چون ماه زاد در سر هر روزنی نوری فتاد
نورآن صد خانه را تویك شمر که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق هست در هر خانه نور او قنق
بازچون خورشید جان آفل شود نور جملهٔ خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی مر ترا هادی عدو را ره زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو پردهای گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد دیدهٔ ادراك خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد ور بگیرد پاش بستانند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام عقل ودین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست وپست کاندرین ره صبروشق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا — پاك چون کعبه همایون چون منی
در بناش دیده می‌شد کرّ و فر — نی فسرده چون بناهای دگر
در بناهر سنگ کز کُه می‌سکست — فاش سیر و ابی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده — نور ز آهك پارها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده — وآن در و دیوار ها زنده شده ۴۷۰
حق همی گوید که دیوار بهشت — نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
چون درو دیوار تن با آگهیست — زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال — با بهشتی در حدیث و در مقال
ز آنك جنت را نه ز آلت بسته‌اند — بلك از اعمال و نیت بسته‌اند ۴۷۵
این بنا ز آب و گل مردهٔ بدست — وآن بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پُرخلل — وآن باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر وهم تاج و ثیاب — با بهشتی درسؤال و در جـواب
فـرش بی فراش پیچیده شود — خانه بی مکناس روبیده شود
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد — بی کناس از توبهٔ روبیده شد ۴۸۰
تخت او سیار بی حمال شد — حلقه و در مطرب و اقوال شد
هست در دل زندگی دارالخلود — در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان درشدی هر بامداد — مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی که بگفت و لحن وساز — که بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جـذاب تر — که رسد در جان هر با گوش و کر ۴۸۵
اندر آن وهم امیری کم بود — در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی در بیان آنك ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت — چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست — رفت بوبکر و دوم پایه نشست
برسوم پایه عمر در دور خویش — از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت — برشد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول — کآن دو ننشستند برجای رسول
پس تو چون جستی ازایشان برتری — چون مرتبت توازایشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم — وهم آید که مثال عمّرم
بر دوم پایه شوم من جای جو — گویی بوبکرست واین هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی — وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن برجای خطبه آن ودود — تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نه کسرا که گوید هین بخوان — یا برون آید زمسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بُد برخاص و عام — پرشده نور خدا آن صحن و بام
هرك بینا ناظر نورش بدی — کور زآن خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور — که بر آمد آفتابی بی فتور
لیك این گرمی گشاید دیده را — تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی — زآن تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم — از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن — پارهٔ راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد زآفتاب — صد چنین والله اعلم بالصواب
وآنك او آن نور را بینا بود — شرح او کی کار بوسینا بود

ورشود صد تو که باشد این زبان — که بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر بساید پرده را — تیغ اللّهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند — آن سری کز جهل سرها میکند
این بتقدیر سخن گفتم ترا — ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی — این بتقدیر آمدست ار او بدی
اززبان تا چشم کو پاك از شکست — صد هزاران ساله گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان — حق چو خواهد میرسد در یکزمان
صد اثر در کانها از اختران — می رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است — اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین — در اثر نزدیك آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تازحل — دم بدم خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در ایاب — طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاك اختر وش مدد — سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوّام ما — باطن ما گشته قوّام سما

در بیان آنك حکما گویند آدمی عالم صغیر است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبیر است زیرا آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود

پس بصورت عالم اصغر توی — پس بمعنی عالم اکبر توی
ظاهر آنشاخ اصل میوه است — باطناً بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر — کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد — گر بصورت از شجر بودش ولاد

۵۲۵ مصطفی زین گفت کآدم وانبیا خلف من باشند در زیر لوا
بهراین فرموده است آن ذوفنون رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من زآدم زاده ام من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملك وزپی من رفت بر هفتم فلك
پس ز من زایید در معنی پدر پس ز میوه زاد در معنی شجر
۵۳۰ اول فکر آخر آمد در عمل خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندریك زمان ازآسمان می رود می‌آید ایدر کاروان
نیست براین کاروان این ره دراز کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می رود در هر زمان جسم طبع دل بگیرد زامتنان
این دراز و کوتهی مرجسم راست چه دراز و کوته آنجا که خداست
۵۳۵ چون خدا مرجسم را تبدیل کرد رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلهٔ چشم برهم میزنی در سفینه خفتهٔ ره می کنی

تفسیر این حدیث که مَثَلُ اُمَتی کَمَثَل سَفینة نوح مَنْ تَمسکَّ بها نجا ومَن تَخَلَّفَ عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من همچو کشتی ام بطوفان زمن
۵۴۰ ما واصحابم چو آن کشتی نوح هرك دست اندرزند یابد فتوح
چونك باشیخی تو دوراز زشتیی روز و شب سیاری و در کشتیی
درپناه جان جان بخشی توی کشتی اندر خفتهٔ ره میروی
مسکل از پیغمبر ایام خویش تکیه کم کن برفن وبرکام خویش
گرچه شیری چون روی ره بیدلیل خویش بین و در ضلالی و ذلیل

هین مپرالا که با پرهای شیخ تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یك زمانی موج لطفش بال تست آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر اتحاد هر دو بین اندر اثر
یك زمان چون خاك سبزت میکند یکزمان پرباد و گبزت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد تا برورویدگل و نسرین شاد
لیك او بیند نبیند غیر او جز بمغز پاك ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من چون محمد بوی رحمن ازیمن
در صف معراجیان گر بیستی چون براقت بر کشاند نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر بلك چون معراج کلکی تا شکر
نه چو معراج بخاری تا سما بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی سوی هستی آردت گر نیستی
کوه ودریاها سمش مس میکند تا جهان حس را پس می کند
پا بکش در کشتی و میرو روان چون سوی معشوق جان جان روان
دست نه و پای نه رو تا قدم آنچنانك تاخت جانها از عدم
بردریدی درسخن پردهٔ قیاس گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلك بر گفت او گوهر ببار از جهان او جهانا شرم دار
گر بباری گوهرت صد تا شود جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهرخود چونك هرسرمایهٔ تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سباسوی سلیمان علیه‌السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست بارآنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید فرش آنرا جمله زر پخته‌دید

۵۶۵ برسرزر تا چهل منزل براند / تا که زر را درنظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ماچه بیگاراندریم
عرصهٔ کش خاك زرّ ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاك راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
۵۷۰ باز گفتند ار کساد و ار روا / چیستِ بر ما بنده فرمانیم ما
گر زرو گر خاك مارا بردنیست / امر فرمان ده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را بازآورید
خندش آمدچون سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید / بلك گفتم لایق هدیه شوید
۵۷۵ که مرا از غیب نادرهدیهاست / که بشر آنرا نیارد نیز خواست
میپرستید اختری کوزر کند / رو باو آرید کو اختر کند
می پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امرحق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم اوخداست
آفتابت گربگیرد چون کنی / آن سیاهی زو توچون بیرون کنی
۵۸۰ نه بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وآن زمان معبود او غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب
۵۸۵ جز روان پاك او را شرق نه / درطلوعش روز وشب را فرق نه
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود

چون نماند ذره پیش آفتاب همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان می‌شود دیده‌پیشش کندوحیران‌می‌شود
همچو ذره بینیش در نورعرش پیش نور بی‌حد موفور عرش
خوارومسکین بینی اورا بی‌قرار دیده را قوت شده از کردگار ۱۹۰
کیمیایی که ازو یك مأثری بردخان افتاد گشت آن اختری
نادرا کسیری که ازوی نیم تاب بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بوالعجب میناگری کزیك عمل بست چندین خاصیت رابرزحل
باقی اخترها و گوهرهای جان هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب دیدهٔ ربانیی جو و بیاب ۱۹۵
تا زبون گردد بپیش آن نظر شعشعات آفتاب با شرر
کآن نظرنوری و این ناری بود نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نورشیخ عبدالله مغربی قدس‌الله سره

گفت عبدالله شیخ مغربی شصت سال از شب ندیدم‌من‌شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال نه بروز و نه بشب نه زاعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او شب همی رفتیم در دنبال او ۰۰
در بیابانهای پر از خار وگو او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس‌ناکرده می گفتی بشب هین گوآمدمیل کن‌درسوی‌چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست میل کن‌زیرا که‌خاری‌پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای بوس گشته وپایش چو پاهای عروس
نه زخاك ونه زگل بروی اثر نه از خراش خار وآسیب حجر ۰۵
مغربی را مشرقی کرده خدای کرده‌مغرب‌راچومشرق‌نورزای
نور این‌شمس‌شموسی‌فارس است روزخاص وعام را او حارس‌است

چون نباشد حارس آن نورمجید — کـه هزاران آفتاب آرد پدیـد
تـو بنوراو همـی رو در امـان — در میـان اژدهـا و کژدمـان
٦١٠ پیش پیشت می رود آن نور پاك — می کند هرره زنی را چاك چاك
یوم لایخزی النّبی راست دان — نور یسعی بین أیـدیهم بخوان
گرچه گرددرقیامت آن فزون — از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ — نور جـان والله اعلم بـالبلاغ

بازگردانیدن سلیمان علیه‌السلام رسولان بلقیس را بآن هدیها کی آورده بودند سوی بلقیس ودعوت کردن بلقیس را بایمان و ترك آفتاب پرستی

بـاز گردید ای رسولان خجل — زر شمـا را دل نمی‌آریـد دل
٦١٥ این زر من بـر سر آن زر نهید — کوری تن فرج استر را دهیـد
فرج استر لایـق حلقهٔ زرست — زر عـاشق روی زرد اصفر است
کـه نظرگاه خداونـدست آن — کز نظرانداز خورشیدست کان
کـو نظرگاه شعاع آفتـاب — کـو نظرگاه خداونـد لبـاب
از گرفت من ز جان اسپر کنید — گرچه اکنون هم گرفتار منید
٦٢٠ مرغ فتنهٔ دانـه بربـامست او — پـر گشاده بستـهٔ دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان — ناگرفته مـرورا بگرفتـه دان
آن نظرها کـه بدانه می کند — آن گره دان کو بپـا بر می‌زند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر — من همی دزد و زتو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظرانـدرپیم — پس بدانی کز تو من غـافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر دزدیده و پنهان

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت — تا خرد ابلوج قند خاص زفت ۱۲۵
پس بر عطار طرّار دو دل — موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست — گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قند جو — سنگ میزان هرچ خواهی باش کو
گفت با خود پیش آنک گل خورد — سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر — نو عروسی یافتم بس خوب فر ۱۳۰
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست — کآن ستیره دختر حلوا گرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود — دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ وسنگ ار گلست — این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو زاعتماد — او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست — هم بقدر آن شکر را می‌شکست ۱۳۵
چون نبودش تیشهٔ او دیرماند — مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گل خورناشکفت — گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان — چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن وخود مشغول کرد — که فزون‌تر دزدهین‌ای روی‌زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری — رو که هم از پهلوی خود میخوری ۱۴۰
تو همی ترسی زمن لیک از خری — من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم — که شکرافزون کشی تو از نیم
چون ببینی مرشکر را زآزمود — پس بدانی احمق وغافل که بود

مرغ زآن دانه نظر خوش می کند | دانه هم از دور راهش می‌زند
۶۴۵ گر زنای چشم حظی می‌بری | نه کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیرست وسم | عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف | ملك عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامست ژرف | در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان | بلك من برهانم از هر هلکتان
۶۵۰ کین زمان هستند خود مملوك ملك | مالك ملك آنك بجهید او زهلك
باز گونه‌ای اسیر این جهان | نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان | چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولانرا و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول | رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچ دیدیت از عجب | باز گویید از بیابان ذهب
۶۵۵ تا بداند که بزر طامع نه‌ایم | ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاك زمین | سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زر گزین | روز محشر این زمین را نقره گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم | خاکیانرا سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می کنیم | ما شما را کیمیا گر می کنیم
۶۶۰ ترك آن گیرید گر ملك سباست | که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنك تختش خواندهٔ | صدر پنداری و بر در ماندهٔ
پادشاهی نیستت بر ریش خود | پادشاهی چون کنی بر نیك و بد

بی مراد تو شود ریشت سپید — شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالك‌الملکست هر کس سر نهد — بی‌جهان خاك صد ملکش دهد
لیك ذوق سجدهٔ پیش خدا — خوشتر آید از دو صد دولت ترا ۶۶۵
پس بنالی که نخواهم ملکها — ملك آن سجده مسلّم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی — بو نبردند از شراب بندگی
ور نه ادهم وار سر گردان و دنگ — ملك را برهم زدندی بی درنگ
لیك حق بهر ثبات این جهان — مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین برایشان تخت و تاج — که ستانیم از جهانداران خراج ۶۷۰
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ — آخر آن از تو بماند مُرد ریگ
همره جانت نگردد ملك و زر — زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ — یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی بنام — جان که یا بُشریٰ هذا غلام
هست در چاه انعکاسات نظر — کمترین آنك نماید سنگ زر ۶۷۵
وقت بازی کودکان را ز اختلال — مینماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند — تا که شد کانها بر ایشان نثرند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب واز عبادت ماندن و ارشاد ایشان اورا و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بروی شیرین شدن بداد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر — خضریانرا من بدیدم خواب در
گفتم ایشانرا که روزی حلال — از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند — میوها زآن بیشه می‌افشاندند ۶۸۰
که خدا شیرین بکرد آن میوه‌را — در دهان تو بهمت‌های ما

هین بخور پاك و حلال و بی حساب بی صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زآن رزق نطقی رو نمود ذوق گفت من خردها می ربود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان بخششی ده از همه خلقان نهان
٦٨٥ شد سخن از من دل خوش یافتم چون انار از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت غیر این شادی که دارم درسرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر زین نپردازم بحور و نیشکر
مانده بود از کسب یك دو حبه‌ام دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او کی این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ ورنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می کشید خسته و مانده ز بیشه در رسید
٦٩٠ پس بگفتم من ز روزی فارغم زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونك من فارغ شدستم از گلو حبهٔ چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش تا دو سه روزك شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او زآنك سمعش داشت نور از شمع هو
٦٩٥ بود پیشش سرّ هر اندیشهٔ چون چراغی در درون شیشهٔ
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی منگید با خود زیر لب در جواب فکر تم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوك كَيفَ تَلقى الرِّزْقَ اِن لَمْ يَرزقوك
من نمی کردم سخن را فهم لیك بر دلم میزد عتابش نیك نیك
٧٠٠ سوی من آمد بهیبت همچو شیر تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پر تو حالی که او هیزم نهاد لرزه بر هر هفت عضو من فتاد

گفت یارب گر ترا خاصان همی‌اند — که مبارك دعوت و فرخ پی اند
لطف تو خواهم که مینا گر شود — این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش — همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بی‌خود شدم تا دیر گه — چونك باخویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا کر آن کبار — بس غیورند و گریزان زاشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود — بی‌توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر — مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت — سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم — پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا — پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان — کآن بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را — چون بیابی صحت صدیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه — سهل و آسان در فتد آن دم زراه
چون ز قربانی دهندش بیشتر — پس بگوید ران گاوست این مگر
نیست این از ران گاوای مفتری — ران گاوت مینماید از خری
بذل شاهانه‌ست این بی‌رشوتی — بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولانرا بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان

همچنان که شه سلیمان در نبرد — جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود — که بر آمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می فشاند بی‌خطر — جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد — کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید — سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام — زود که اَنِ اللّٰهَ یَدعُو بالسَّلام

هین بیآ ای طالب دولت شتاب — که فتوحست این زمان وفتح باب
٧٢٥ ای که توطالب نهٔ تو هم بیآ — تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس‌الله سره وترك ملك خراسان

ملك برهم زن توادهم وار زود — تا بیابی همچو او ملك خلود
خفته بود آن شه شبانه برسریر — حارسان بربام اندر دار وگیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود — که کند زآن دفع دزدان ورنود
اوهمی دانست کآن کو عادلست — فارغست از واقعه ایمن دلست
٧٣٠ عدل باشد پاسبان کامها — نه بشب چوبك زنان بر بامها
لیك بد مقصودش از بانگ رباب — همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل — چیز کی ماند بدآن ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها — از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق — می سرایندش بطنبور و بحلق
٧٣٥ مؤمنان گویند کآثار بهشت — نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم — در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
گرچه برماریخت آب و گل شکی — یادمان آمد از آنها چیز کی
لیك چون آمیخت باخاك کرب — کی دهند این زیروبم آن طرب
آب چون آمیخت بابول و کمیز — گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
٧٤٠ چیز کی از آب هستش در جسد — بول گیرش آتشی را می کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند — کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع — که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر — بلك صورت گردد از بانگ وصفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز — آنچنانك آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه کی از سرجو زبن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و بآب نمی‌رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و اورا چوسماع خوش بانگ آب اندر طرب می‌آورد

در نفولی بود آب آن تشنه راند ۷۴۵ بردرخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد ازجوزبن جوز اندرآب بانگ می‌آمدهمی دید اوحباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی جوز ها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می افتد ثمر آب درپستیست از تو دور در
تا تواز بالا فرو آیی بزور آب جویش برده باشدتا بدور
گفت‌قصدم‌زین‌فشاندن‌جوز نیست ۷۵۰ تیزتر بنگربرین ظاهرمه‌ایست
قصد من آنست کآید بانگ آب هم ببینم برسرآب این حباب
تشنه‌راخودشغل‌چه‌بود درجهان گرد پای حوض گشتن جاودان
گردجو و گردآب وبانگ‌آب همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب
همچنان مقصودمن زین مثنوی ای ضیآء الحق حسام‌الدین توی
مثنوی اندر فروع و دراصول ۷۵۵ جمله آن تست کردستی قبول
درقبول آرند شاهان نیك وبد چون قبول‌آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده چون گشادش دادهٔ بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز توست قصدم از انشایش آواز توست
پیش من آوازت آواز خداست عاشق از معشوق‌حاشا که‌جداست
اتصالی بی تکیّف بی قیاس ۷۶۰ هست رب‌الناس را با جان ناس
لیك گفتم ناس من نسناس نی ناس غیر جان جان‌اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خواندهٔ لیك جسمی در تجزی ماندهٔ

ملك جسمت راچو بلقیس ای غبی ترك كن بهر سلیمان نبی
۷۶۵ می كنم لاحول نه از گفت خویش بلك اووسواس آن اندیشه كیش
كو خیالی می كند در گفت من دردل از وسواس و انكارات طن
می كنم لاحول یعنی چاره نیست چون ترا در دل بصدم گفتنیست
چونك گفت من گرفتت در گلو من خمش كردم تو آن خود بگو
آن یكی نایی خوش نی می زدست نا گهان از مقعدش بادی بجست
۷۷۰ نای را بر كون نهاد او كه زمن گو تو بهتر می زنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب نیست الا حمل از هر بی ادب
هر كرا بینی شكایت می كند كه فلان كس راست طبع وحوی بد
این شكایت گر بدان كه بدخوست كه مر آن بدخوی را او بد گوست
ز آنك خوش خو آن بود كو در حمول باشد از بدخو وبد طبعان حمول
۷۷۵ لیك در شیخ آن گله ز امر خداست نه پی خشم و ممارات و هواست
آن شكایت نیست هست اصلاح جان چون شكایت كردن پیغمبران
نا حمولی انبیا از امر دان ورنه حمالست بدرا حلمشان
طبع را كشتند در حمل بدی نا حمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان درمیان زاغ وباز حلم حق شو ناهمهٔ مرغان بساز
۷۸۰ ای دوصد بلقیس حلمت راز بون كه اهد قومی انّهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه‌السلام پیش بلقیس كی اصرار میندیش بر شرك وتاخیر مكن

هین بیآ بلقیس ورنه بد شود لشكرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر كند جان تو با توبجان خصمی كند
جمله ذرات زمین و آسمان لشكر حقند گاه امتحان

بادرا دیدی که باعادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچ برفرعون زد آن بحر کین / وآنچ باقارون نمود ست این زمین ٧٨٥
وآنچ آن بابیل با آن پیل کرد / وآنچ پشه کلهٔ نمرود خورد
وآنك سنگ انداخت داودی بدست / گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ میبارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر ٧٩٠
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / درمیان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کورا فشار / در دچشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال ٧٩٥
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونك جان جان هر چیزی ویست / دشمنی با جان جان آسان کیست
خودرها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملك را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همهٔ ملك آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی ٨٠٠
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خودش چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یك زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق ٨٠٥

این تو کی باشی که تو آن اوحدی — که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش — صدر خویشی فرش خویشی نام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خود ست — آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زادهٔ چون او نشین — جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست — چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
اینجهان خمست و دل چون جوی آب — اینجهان حجره ست و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصاً لامر الله جهدست در ایمان تو، یك ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و حس تو و نه در ملك تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله

هین بیا که من رسولم دعوتی — چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم — نه اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما — چون خلیل حق و جملهٔ انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده — بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست رفت
این در آید سر نهند او را بتان — آن در آید سر نهد چون امتان
اینجهان شهوتی بتخانه ایست — انبیا و کافران را لانه ایست
لیك شهوت بندهٔ پاکان بود — زر نسوزد زآنك نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر — اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان — زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش — در رخ آتش همی خندد رکش
جسم ما روپوش ما شد در جهان — ما چو دریا زیر این کَه در نهان

شاه دین‌را منکرای نادان بطین — کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشیدرا — با کف گل تو بگو آخر مرا ٨٢٥
گر بریزی خاك وضد خاکسترش — بر سر نور او برآید بر سرش
که که باشد کو بپوشد روی آب — طین که باشد کو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار — دود ازین ملك دوسه روزه برآر

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم قدس‌الله سره

بر سر تختی شنید آن نیك نام — طقطقی وهای و هویی شب زبام
گامهای تند بر بام سرا — گفت باخود این چنین زهره کرا ٨٣٠
بانك زد بر روزن قصر او که کیست — این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب — ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران — گفت اشتر بام بر کی جست‌هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه — چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بُد دیگر او را کس ندید — چون پری از آدمی شد ناپدید ٨٣٥
معنی‌اش پنهان واو در پیش خلق — خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف — جملهٔ عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق — غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند — مردگان از گور تن سر برزدند ٨٤٠
یکدگر را مژده میدادند هان — نك ندایی می‌رسد از آسمان
ز آن ندا دینها همی گردند سبز — شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور — مردگان را وارهانید از قبور
هر ترا بادا سعادت بعد ازین — این گذشت الله أعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصحیت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هریکی را اندرخورد مشکلات دین ودل او وصید کردن هر جنس مرغ ضمیری بصفیر آن جنس مرغ وطعمهٔ او

٨٤٥ قصه گویم از سبا مشتاق وار — چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها — عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق الخفی فی الامم — مثل جودحوله لوم السقم
ذلة الارواح من أشباحها — عزة الاشباح من ارواحها
أیها العشاق السقیا لکم — أنتم الباقون والبقیا لکمْ
٨٥٠ ایها السالون قوموا واعشقوا — ذاك ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیآ — بانگ هرمرغی که آید میسرا
چون بمرغانت فرستادست حق — لحن هر مرغی که بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو — مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابررا توخوش دار ومعاف — مرغ عنقا رابخوان اوصاف قاف
٨٥٥ مر کبوتر را حذر فرما ز باز — باز را از حلم گو و احتراز
وآن خفاشی را که ماند او بینوا — می کنش با نور جفت وآشنا
کبك جنگی رابیاموزان توصلح — مر خروسانرا نما اشراط صبح
همچنان میرود ز هدهد تاعقاب — ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملك ومست شدن او ازشوق ایمان والتفات همت اواز همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الاز تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا — یك صفیری کردبست آنجمله را
٨٦٠ جزمگرمرغی که بدبی جان وپر — یاچوماهی گنگ بود ازاصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد — پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونك بلقیس ازدل وجان عزم کرد — بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترك مال وملك كرد او آنچنان — كه بترك نام وننگ آن عاشقان
آن غلامان و كنيزان بناز — پيش چشمش همچو پوسيده پياز
باغها و قصرها و آب رود — پيش چشم ازعشق گلچين مينمود ٧٦٥
عشق در هنگام استيلا و خشم — زشت گرداند لطيفانرا بچشم
هر زمرد را نمايد گندنا — غيرت عشق اين بود معنى لا
لا اله الا هو اينست اى پناه — كه نمايد مه ترا ديگ سياه
هيچ مال وهيچ مخزن هيچ رخت — مى دريغش نامد الاجز كه تخت
پس سليمان از دلش آگاه شد — كز دل او تا دل او راه شد ٨٧٠
آنكسى كه بانگ موران بشنود — هم فغان سر دوران بشنود
آنك گويد راز قالت نملة — هم بداند راز اين طاق كهن
ديد ازدورش كه آن تسليم كيش — تلخش آمد فرقت آن تخت خويش
گر بگويم آن سبب گردد دراز — كه چرا بودش بتخت آن عشق وساز
گرچه اين كلك قلم خود بى حسيست — نيست جنس كاتب اورا مونسيست ٨٧٥
همچنين هر آلت پيشه‌وري — هست بى جان مونس جان وري
اين سبب را من معين گفتمى — گر نبودى چشم فهمت را نمى
از بزرگى تخت كز حد مى‌فزود — نقل كردن تخت را امكان نبود
خرده كارى بود تفريقش خطر — همچو اوصال بدن با همدگر
پس سليمان گفت گرچه فى‌الاخير — سر دخواهد شد بروتاج وسرير ٨٨٠
چون زوحدت جان برون آرد سرى — جسم را با فر او نبود فرى
چون برآيد گوهر از قعر بحار — بنگرى اندر كف وخاشاك خوار
سر بسر آرد آفتاب با شرر — دم عقرب را كه سازد مستقر
ليك خود بااين همه برنقد حال — جست بايد تخت اورا انتقال

۸۸۵ تـا نگردد خسته هنگام لفا کودکانه حاجتش گـردد رو
هست بر ما سهل و اورابس عزیز تا بود برخوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز همچو دلق و چارقی پیش ایـا
تا بداند در چه بـود آن مبتلا از کجاها در رسید او تـا کج
خاک را و نطفه را و مضغه را پیش چشم مـا همی دارد خد
۸۹۰ کز کجا آوردمت ای بـد نیت که از آن آید همی‌خفر یقینت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون‌دفع آن انکار تست که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تـو از دوا بدتر شد این بیمار تـ
خاک را تصویر این کار از کجا نطفه را خصمی و انکار از کج
۸۹۵ چون‌در آن دم‌بی‌دل و بی‌سر بدی فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونك انکارت برست هم ازین انکارحشرت شد درست
پس‌مثال توچو آن حلقه زنیست کزدرونش‌خواجه‌گوید خواجه نیست
حلقه‌زن‌زین‌نیست دریابد که‌هست پس ز حلقه برندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبیّن می کند کزجماد اوحشر صدفن می کند
۹۰۰ چند صنعت رفت ای انکار تـا آب و گل انکار زاد از هل‌اتی
آب‌و گل‌می گفت‌خودانکار نیست بانك‌می‌زدبی‌خبر که‌اخبار نیست
من‌بگویم شرح این‌ازصدطریق لیك خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان علیه‌السلام دراحضار تخت بلقیس از سبا

گفت عفریتی که تختش را بفن حاضر آرم تا توزین‌مجلس‌شود
گفت آصف من بـاسم اعظمش حاضر آرم پیش تو در یکدمش
۹۰۵ گرچه عفریت اوستاد سحر بود لیك آن از نفخ آصف رو نمو

حاضر آمد تخت بلقیس آنزمان لیك ز آصف نه ازفن عفریتیان
گفت حمدالله برین وصد چنین کـه بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند ای بساگولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر دیده ازجان جنبشی واندك اثر ۹۱۰
دیده دروقتی که شدحیران ودنك کهسخن گفت واشارت کردسنك
نردخدمت چون بناموضع بباخت شیرسنگین راشقی شیری‌شناخت
از کرم شیر حقیقی کـرد جود استخوانی سوی سك انداخت زود
گفت گرچه نیست آنسك برِ قوام لیك ما رااستخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجدهٔ بتان و گواهی دادن ایشان برعظمت کار مصطفی صلی الله علیه وسلم

قصهٔ راز حلیمه گـویمت تـا زداید داستـان او غمت ۹۱۵
مصطفی راچون زشیراوباز کرد بر کفش برداشت چون ریحان وورد
می گریزانیدش از هرنیك و بد تـا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم شد بکعبه وآمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم تـافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود صدهزاران نورازخورشید جود ۹۲۰
ای حطیم امروز آرد درتورخت محتشم‌شاهی که‌پیك اوست‌بخت
ای حطیم امروز بی‌شك از نوی منزل جانهای بـالایی شوی
جان‌پاکان‌طلب طلب وجوق‌جوق آیدت از هرنواحی مست شوق
گشت‌حیران آن‌حلیمه‌زآن‌صدا نه کسی در پیش نـه سوی قفا

۹۲۵ شش جهت خالی زصورت وین ندا — شد پیاپی آن ندارا جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او — تا کند آن بانك خوش راحت وجو
چشم میانداخت آن دم سو بسو — که کجا است آن شه اسرار گو
کین چنین بانك بلند از چپ و راست — میرسد یارب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد — جسم لرزان همچوشاخ بید شد
۹۳۰ باز آمد سوی آن طفل رشید — مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بردلش — گشت بس تاریك ازغم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت — که که بردردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست — ما ندانستیم کآنجا کود کیست
ریخت چندان اشك و کرد او بس فغان — که ازو گریان شدند آن دیگران
۹۳۵ سینه کوبان آنچنان بگریست حوش — کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیرعرب کی دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیر مردی پیش آمد با عصا — کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی — این جگرها را زماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد — پس بیآوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها — می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
۹۴۰ من چو آن الحان شنیدم از هوا — طفل را بنهادم آنجا زآن صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست — که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان — نه ندا می منقطع شد یکزمان
چونك واگشتم زحیرت‌های دل — طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار — که نمایم مر ترا یك شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل — او بداند منزل وترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد اورا پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مفتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد اورا سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود ۹۵۰
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کردهٔ تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از اومید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گمشدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت این جملهٔ بتان / سرنگون گشتند و ساجد آنزمان ۹۵۵
که بروای پیر این چه جست و جوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین زرشك احمدی ما را مسوز ۹۶۰
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس زلرزه وخوف وبیم آن ندا / پیر دندانها بهم سر می‌زدی ۹۶۵
آنچنانك اندر زمستان مرد عور / اوهمی لرزید ومی گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را / آن عجب گم کرد زن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من درمحنتم حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند ساعتی سنگم ادیبی میکند
۹۷۰ باد با حرفم سخنها می‌دهد سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان غیبیان سبز پرّ آسمان
از که نالم با که گویم این گله من‌شدم سودایی‌ا کنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست این‌قدر گویم که طفلم گم‌شدست
گربگویم چیز دیگرمن کنون خلق بندندم بزنجیر جنون
۹۷۵ گفت پیرش کای حلیمه شادباش سجدهٔ‌شکر آرو رو را کم‌خراش
غم مخور یاوه نگردد او زتو بلک عالم یاوه گردد اندرو
هرزمان ازرشك‌غیرت‌پیش‌وپس صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کآن بتان ذوفنون چون شدندازنام‌طفلت سرنگون
این‌عجب قرنیست برروی زمین پیر گشتم من ندیدم جنس این
۹۸۰ زین‌رسالت سنگها‌چون ناله‌داشت تاچه خواهدبر گنه‌کاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش تو نهٔ مضطر که بنده بودیش
او که‌مضطراینچنین ترسان شدست تا که برمجرم چها خواهندبست

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب ازگم کردن حلیمه محمد را علیه‌السلام وطالب شدن اوگرد شهر ونالیدن او بردرکعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد را علیه‌السلام

چون خبر یابید جد مصطفی از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعرها که بمیلی می‌رسید از وی صدا
۹۸۵ زود عبدالمطّلب دانست چیست دست‌برسینه همی‌زدمی گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز کای خبیر ازسرّشب وز رازروز

خویشتن را من نمی‌بینم فنی تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر تا شوم مقبول این مسعود در
یاسرو سجدهٔ مرا قدری بود تا باشکم دولتی خندان شود
لیك در سیمای آن در یتیم دیده‌ام آثار لطفت ای کریم ۹۹۰
که‌نمی‌ماند بما گرچه زماست ماهمه مِسّیم واحمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنك فضل تودرین طفلیش داد کس‌نشان ندهدبصدساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو بروی او دریست از دریای تو
من‌هم اورا می شفیع آرم بتو حال او ای حال دان بامن بگو ۹۹۵
ازدرون کعبه آمد بانگ زود که‌هم‌اکنون‌رخ‌بتوخواهدنمود
بادوصد اقبال او محفوظ ماست بادوصدطلب‌ملك محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان بودآب‌وگل‌مازر گریم که گهش‌خلخال‌وگه‌خاتم بریم
که حمایلهای شمشیرش کنیم گاه بند گردن شیرش کنیم ۱۰۰۰
که ترنج تخت بر سازیم ازو گاه تاج فرقهای ملك جو
عشقها داریم با این خاك ما زآنك افتادست در قعدهٔ رضا
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم که هم‌اورا پیش شه‌شیدا کنیم
صدهزاران عاشق و معشوق ازو درفغان و درنفیر و جست وجو
کار ما اینست بر کوری آن که بکار ما ندارد میل‌جان ۱۰۰۵
این‌فضیلت خاك‌رازآن رو دهیم که نواله پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاك شکل اغبری وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش باباطنش گشته بجنگ باطنش‌چون گوهروظاهرچوسنگ

طاهرش گوید که ما اینیم وبس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
۱۰۱۰ ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که ننماییم بیست
ظاهرش با باطنش درچالش اند / لاجرم زین صبر نصرت می کشند
زین ترش رو خاك صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
ز آنك ظاهر خاك اندوه وبکاست / در درونش صدهزاران خندهاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را برآریم از کمین
۱۰۱۵ گرچه دزدازمنکری تن می زند / شحنه آن از عصر پیدا می کند
فضلها دزدیده اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کورا بوده است / لیك احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان وشاد / کین چنین شاهی زمادر جفت زاد
می شکافد آسمان از شادیش / خاك چون سوسن شده ز آرادیش
۱۰۲۰ ظاهرت با باطنت ای خاك خوش / چونك در جنگند واندر کشمکش
هر که باخود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هرك کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
۱۰۲۵ قاصد او چون صوفیان روترش / تا نیامیزند با هر نورکش
عارفان روترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده درخار در شت
باغ پنهان کرد باغ آن خارفاش / کای عدوی دزد زین دردورباش
خارپشتا خار حارس کردهٔ / سر چو صوفی در گریبان بردهٔ
تا کسی دوچار دانگ عیش تو / کم شود زین گلرخان خار خو
۱۰۳۰ طفل تو گرچه که کودك خوبدست / هردو عالم خود طفیل او بدست

ما جهانی را بدو زنده کنیم چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کین دم کجاست ای علیمُ السِّر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبدالمطلب از موضوع محمد علیه السلام که کجاش یابم وجواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش ز آنك جدش بود زاعیان قریش ۱۰۳۵
تا بپشت آدم اسلافش همه مهتران بزم و رزم و مَلحمه
این نسب خود پوست او را بوده است کز شهنشاهان مِه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاك نیست جنسش از سمك کس تا سماك
نور حق را کس نجوید زاد و بود خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب برفزاید بر طراز آفتاب ۱۰۴۰

بقیهٔ قصهٔ دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیآ و ملك بین بر لب دریای یزدانُ در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی تو بمرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت را زبخششهای راد هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد
توز شادی چون گرفتی طبل زن که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا وحرص او در طلب وغفلت او از دولت روحانیان کی ابنای جنس وی‌اند نعره زنان که یالیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدای کو رسید حمله می‌آورد و دلقش می‌درید ۱۰۴۵
گفته‌ایم این را ولی باری دگر شد مکرر بهر تأکید خبر

کور گفتش آخر آن یاران تو / بر که اند این دم شکاری صیدجو
قوم تو در کوی می گیرند گور / درمیان کوی می گیری تو کور
ترك این تزویر گوشیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور
۱۰۵۰ کین مریدان من ومن آب شور / می خورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بدرا دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گور گیر / توچوسگ چونی بزرقی کور گیر
گور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیرو شیر گیرومست نور
در نظارهٔ صید و صیادی شه / کرده ترك صید ومرده درو له
۱۰۵۵ همچومرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشانرا شکار
مرغ مرده مضطراندروصل و بین / خوانده القلبُ بین اِصبعین
مرغ مرده ش را هر آنك شدشکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هرك او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من / عشق شه بین در نگهداری من
۱۰۶۰ من نه مردارم مراشه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال وپر / جنبشم اکنون زدست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد زپوست / جنبشم باقیست اکنون چون ازوست
هرك کژ جنبد بپیش جنبشم / گرچه سیمرغست زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زندهٔ / در کف شاهم نگر گر بندهٔ
۱۰۶۵ مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی ام لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصاام در کف موسی خویش موسیم پنهان و من پیدا بپیش
بر مسلمانان پل دریا شوم باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین که عصایی گف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بُد کو زدرد طنطنهٔ جادو پرستانرا بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم زرق این فرعونیانرا بر درم
لیك زین شیرین گیای زهرمند ترك کن تاچند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری از کجا باید جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب زآنك بی‌بر گند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم ودشمن درجهان پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصمی باشدش تا زید ور نی رحیمی بکشدش
بس بماندی لطف بی قهر و بدی پس کمال پادشاهی کی بدی
ریش خندی کرده‌اند آن منکران بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند چندخواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز برهمین در که شود امروز باز
هر حویجی باشدش کُردی دگر در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی باجنس خوددر کرد خود از برای پختگی نم می خورد
تو که کرد زعفرانی زعفران باش و آمیزش مکن بادیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی زعفرانی اندر آن حلوا رسی
درمکن در کردشلغم پوزخویش که نگردد باتو اوهم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعه زآنك ارضُ الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری درسفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر بیابان و جبال منقطع میگردد اوهام وخیال

این بیابان در بیابانهای او همچو اندر بحر پر یك تای مو
آب استاده که سیرستنس نهان تازه تر خوشتر زجو های روان
کودرون خویش چون جان دروان سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفتست کو ته کن خطاب ای خطیب این نقش کم کن تو ز آب
خیز بلقیسا که بازاریست تیز زین خسیسان کسادافکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار پیش از آنك مرگ آرد گیرودار
بعداز آن گوشت کشدمرگ آنچنان که چودزد آیی بشحنه جان کنان
زین خران تاچند باشی نعل دزد گرهمی دزدی بیآ و لعل دزد
خواهرانت یافته ملك خلود تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنك آنرا کزین ملکت بحست که اجل این ملك را ویران کرست
خیز بلقیسا بیآ باری ببین ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان ظاهراً حادی میان دوستان
بوستان با او روان هرجا رود لیك آن از خلق پنهان می‌شود
میوها لابه کنان کز من بچر آب حیوان آمده کز من بخور
طوف می کن برفلك بی پروبال همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان وپای نی می‌خوری صدلوت ولقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم توشاه وهم تولشکرهم تو تخت هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکو بختی وسلطان زفت بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بماندی چون گدایان بی‌نوا دولت خودهم توباش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خودای معنوی پس تو که بختی زخود کی گم شوی
توزخود کی گم شوی ابخوش خصال چونك عین تو تراشد ملك و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملایکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز — لشکر بلقیس آمد در نماز
چونك او بنیاد آن مسجد نهاد — جن و انس آمد بدن در کار داد
یك گروه از عشق و قومی بی‌مراد — همچنانك در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله — می کشد شان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف وله — تو مبین این خلق را بی سلسله
می کشاندشان سوی کسب و شکار — می کشاندشان سوی کان و بحار
میکشدشان سوی نیك و سوی بد — گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم — واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقه — قط الا طایره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتشست — اخگر از رنگ خوش آتش خوشست
آن سیاهی فحم در آتش نهان — چونك آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص توشد فحم سیاه — حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود — آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیآراییده بود — حرص رفت و ماند کار تو کبود
غولهٔ را که برآرایید غول — پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او — کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه می نمود — عکس غول حرص و آن خود خام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو — چون نماند حرص باشد نغز رو
خیرها نغزند نه از عکس غیر — تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر

تاب حرص از کار دنیا چون برفت فحم باشد مانده از اخگر بتفت
کودکان را حرص می آرد غرار تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش بر دگر اطفال خنده آیدش
۱۱۳۵ که چه می کردم چه میدیدم درایں خلق عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیایی حرص بود زآن چنان پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام لیك نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هردمی عزی فزود آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد زحاك وسنگ نیست لیك در بناش حرص و جنگ نیست
۱۱۴۰ نه کتبشان مثل کتب دیگران نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
نه ادبشان نه غضبشان نه نکال نه نعاس و نه قیاس و نه مقال
هر یکی شانرا یکی فری دگر مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضها زرین بدست نیمشب جانشان سحر که بین شدست
۱۱۴۵ هرچه گویم من بجان نیکوی قوم نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام که سلیمان باز آمد والسلام
وز ازین دیوان و پریان سر کشند جمله را املاك در چنبر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو سنگ برند از پی ایوان تو
۱۱۵۰ چون سلیمان باش بی وسواس و ریو تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست درسر و سرت سلیمانی کنیست

دیو هم وقتی سلیمانی کند لیك هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیك درمیان هردوشان فرقیست نیك ۱۱۵۵

قصهٔ شاعر وصله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه برامید خلعت و اکرام و جاه
شاه مُکرم بود فرمودش هزار از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندك بود ده هزارش هدیه واده تا رود
ازچنو شاعر نُس ازتو بحردست ده هزاری که بگفتم اندکست
فقه گفت آن شاه را و فلسفه تا برآمد عُشر خرمن از کفه ۱۱۶۰
ده‌هزارش داد وخلعت درخورش خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کین‌سعی که بود شاه را اهلیت من کی نمود
پس بگفتندش فلان‌الدین وزیر آن حسن‌نام وحسنُ‌خلق‌وضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز بر نبشت وسوی خانه رفت باز
بی‌زبان و لب همان نعمای شاه مدح شه می کردوخلعت‌های‌شاه ۱۱۶۵

باز آمدن شاعر بعد چند سال باوید همآن صله و هزار دینار فرمودن برقاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این‌سخت بسیاراست وما را خرجهاست وخزینه خالیست ومن‌اورا بده یك‌آن خشنودکنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت شاعر از فقر و عوزمحتاج گشت
گفت وقت فقر وتنگی دو دست جست وجوی آزموده بهترست
در کهی را کآزمودم در کرم حاجت نو را بدآن جانب برم

معنئ الله گفت آن سیبویه ... یؤلهون فی‌الحوایج هم لدیه
گفت اَلهنافی حوایجنا اِلیك ... والتمسناها وجدناها لدیك
صد هزاران عاقل اندروقت درد ... جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند ... بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار پیش ... عاقلان کی‌جان کشیدندیش پیش
بلك جمله ماهیان در موجها ... حملهٔ پرّندگان بر اوجها
پیل و گرگ و حیدر اشکار نیز ... اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلك خاك وباد و آب و هرشرار ... مایه زویانند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان ... که‌فرومگذارم ای‌حق‌یك‌زمان
استن من عصمت وحفظ تو است ... جمله مطوئ یمین‌آن دو دست
وین‌زمین گوید که دارم برقرار ... ای که برآبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند ... دادن حاجت ارو آموختند
هر نبیی زو برآورده برات ... استعینوا منهُ صراً او صلات
هین ازو خواهید نه از غیر او ... آب دریم جو مجو درخشك جو
ور بخواهی ازدگر هم او دهد ... بر کف میلش سخا هم او نهد
آن که معرض‌را زرقارون کند ... رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگرشاعر از سودای داد ... روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو ... پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود وبر ... زر نهاده شاعرانرا منتظر
پیششان‌شعری‌به‌ازصدتنگ‌شعر ... خاصه شاعر کو گهر آرد زقعر
آدمی اول حریص نان بود ... زآنك قوت ونان ستون جان‌بود

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی زنان عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و فصل اورا بر دهند در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فرّ و زر بخشی او همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونك آن خلاق شکر و حمد حوست آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست پر شود ز آن باد چون خیك درست
ور نباشد اهل ز آن باد دروغ خیك بدریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق سرسری مشنو چو اهلی و مُفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد شور اندر شکر احسان کآن نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند ای خنك آنرا که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنك آنرا که او شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مُرد محسن لیك احسانش نمرد نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن ز آنك شاعر بر گذر وام دارست و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از دُر درست بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار چون چنین بدعادت آن شهریار
لیك این بار آن وزیر پر زجود بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس گشته لیکن سخت بیرحم و خسیس

گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش جزا
من بـربع عشر ایـن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش وراضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزاران زین دلاور برده است
بعد شکر کلك خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشـارم ورا انـدر فشار / تـا شود زار ونـزار از انتظار
آنـکه ار خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار که استادم درین / گر تقاضا گـر بود هـم آتشین
از ثریّا گـر بپرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مـرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیك شادش کن که نیکو کوی ماست
گفت او را و دو صد اومید لیس / تو بمن بگذار و این بر من نویس
پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان ودی و آمـد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تـا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آتش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر انـدیشهٔ گران
کآن چنان نقد و چنان بسیار بود / این که دیر اشگفت دستهٔ خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
که مضاعف زو همی شد آن عطا / کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و إحسانرا ببرد / او نمرد الحق بلی احسان بمرد
رفت از ما صاحب راد و رشید / صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر اینرا و زاینجا شب گریز / تا نگیرد باتو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت ازو این هدیه را / بستدیم ای بـی‌خبر از جهد مـا

روبایشان کرد و گفت ای مشفقان — از کجا آمد بگویید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن — قوم گفتندش که نامش هم حسن ۱۲۳۵
گفت یارب نام آن و نام این — چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلك او — صد وزیر و صاحب آید جود خو
این حسن کز ریش زشت این حسن — میتوان بافید ای جان صد رسن
برچنین صاحب چوشه اصفا کند — شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرأیی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون می‌شد نرم ورام — چون شنیدی او ز موسی آن کلام ۱۲۴۰
آن کلامی که بدادی سنگ شیر — از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او — مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو — بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی — آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی
هرچ صد روز آن کلیم خوش خطاب — ساختی در یکدم او کردی خراب ۱۲۴۵
عقل تو دستور و مغلوب هواست — در وجودت ره زن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد — آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مشو — نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود — جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که اورا دست گیر — باشد اندر کار چون آصف وزیر ۱۲۵۰
شاه عادل چون قرین او شود — نام آن نورٌ علی نور بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر — نور بر نور ست و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر — هر دو را نبود ز بدبختی گزیر

پس بود ظلمات بعضی فوق بعض نه‌خرد یارونه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام گر تو دیدستی رسان ازمن‌سلام
همچوجان‌باشدشه‌وصاحب‌چوعقل عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن‌فرشتهٔ عقل چون‌هاروت شد سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل‌جزوی را وزیر خودمگیر عقل کل‌را ساز ای سلطان وزیر
هر هوا را تو وزیر خود مساز که برآید جان پاکت از نماز
کین‌هوا پرحرص وحالی‌بین‌بود عقل را اندیشه یوم دین بود
عقل را دو دیده در پایان کار بهر آن گل می‌کشد اورنج خار
که نفرساید نریزد در خزان بادِ هر خرطوم اخشم دوراز آن

نشستن دیو برمقام سلیمان علیه‌السلام وتشبه کردن او بکارهای سلیمان‌علیه‌السلام وفرق ظاهرمیان هردوسلیمان ودیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

ور چه عقلت هست با عقل دگر یارباش ومشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی پای خود براوج گردونها نهی
دیو گر خودرا سلیمان نام کرد ملك برد ومملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتنداین‌سلیمان‌بی‌صفاست از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
اوچوبیداریست‌این‌همچون‌وسن همچنانك‌آن حسن بااین حسن
دیومی گفتی که‌حق برشکل من صورتی کردست خوش براهرمن
دیورا حق‌صورت من داده است تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان‌ازمکراین می گفت‌لیك می‌نمود این‌عکس دردلهای‌نیك

نیست بازی با ممیّز خاصه او — که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل — می نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند باخود درجواب — باز گونه می‌روی ای کژ خطاب
باز گونه رفت خواهی همچنین — سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر — هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را بردهٔ — دوزخی چون زمهریر افسردهٔ
ما ببوش وعارض وطاق و طرنب — سر کجا که خودهمی‌ننهیم‌سنب
وربغفلت ما نهیم او را جبین — پنجهٔ مانع بر آید از زمین
که منه‌آن سرمرین سرزیر را — هین مکن سجده مرین ادبار را
کردمی‌من‌شرح‌این‌بس‌جان‌فزا — گر نبودی غیرت و رشك خدا
هم قناعت کن تو بپذیراین قدر — تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی — روی پوشی می کند بر هرصبی
درگذر از صورت و از نام خیز — از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او وز فعل او — در میان حد و فعل او را بجو

در آمدن سلیمان علیه‌السلام هر روز درمسجد اقصی بعد از تمام‌شدن جهت عبادت وارشاد عابدان ومعتکفان ورستن عقاقیر درمسجد

هرصباحی چون سلیمان آمدی — خاضع اندرمسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو — پس بگفتی نام و نفع خود بگو
توچه دارویی چیی نامت چیست — تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل ونام — که‌من‌آن‌را جانم واین‌را حمام
من مرین را زهرم واو را شکر — نام من اینست بر لوح از قدر

پس طبیبان ازسلیمان زآن گیا عالم و دانا شدندی مقتدی
تا کتبهای طبیبی ساختند جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست عقل وحس راسوی بی‌سوره کجاست
۱۲۹۵ عقل‌جزوی عقل استخراج نیست جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد لیك‌صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود اوّل او لیك عقل‌آنرا فزود
هیچ حرفت‌را ببین کین عقل ما تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندرمکرموی اشکاف بد هیچ پیشه رام بی‌اُستا نشد
۱۳۰۰ دانش پیشه ازین عقل اربدی پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل اززاغ پیش‌از آنك درعالم علم گورکنی و گور بود

کندن گوری که کمترپیشه‌بود کی زفکرو حیله و اندیشه بود
گربدی این فهم مرقابیل را کی نهادی بر سراو هابیل را
که کجاغایب کنم این کشته را این بخون و خاك درآغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان بر گرفته تیز می‌آمد چنان
۱۳۰۵ از هوا زیر آمد و شد او بفن از پی تعلیم او را گور کن
پس بچنگال اززمین‌انگیخت کرد زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاك زاغ از الهام حق بد علمناك
گفت قابیل آه شه بر عقل من که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل راگفت ما زاغ البصر عقل جزوی می کند هرسو نظر
۱۳۱۰ عقل ما زاغست نور خاصگان عقل‌زاغ اُوستادِ گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد زاغ او را سوی گورستان برد

هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نه‌سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
تو گیاهی هردم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی‌بر ازوی پای رد بروی منه ۱۳۱۵
ز آنك حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر و رخود نی‌است / ترجمان هرزمین نبت وی‌است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن کَش یابم اندر انجمن / صدهزاران گل برویم چون چمن
ور سخن کُش یابم آن دم زن بمزد / می گریزد نکتها از دم چودزد ۱۳۲۰
جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نه چو جذب کاذبست
می‌روی گه گمره و گه در رَشد / رشته پیدا نه و آن کت می کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دارالغرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود / سخرهٔ دیو ستنبه می شود ۱۳۲۵
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو گر واقف زقصابان بدی / کی پی ایشان بدآن دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سپوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر زمقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست / چیست دولت کین دَوادوْ با لَتست ۱۳۳۰
اولش دو دو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
ز آن همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار

همچنین هر فکر که گرمی در آن — عیب آن فکرت شدست از تو نهان
۱۳۳۵ بر تو گر پیدا شدی زو عیب وشین — زو رمیدی جانت بُعدَ المشرقین
حال کآخر زو پشیمان می‌شوی — گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جای ما — تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید — چشم واشد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست — این پشیمانی بهل حق را پرست
۱۳۴۰ ور کنی عادت پشیمان خور شوی — زین پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود — نیم دیگر در پشیمانی رود
ترك این فکر و پشیمانی بگو — حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکو تر بدست — پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست — ور ندانی چون بدانی کین بدست
۱۳۴۵ بد ندانی تا ندانی نیک را — ضدّ را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترك فکر این عاجز شدی — از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست — عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان — کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری — تو ز عیب آن حجابی اندری
۱۳۵۰ ور نمودی علت آن آرزو — خود رمیدی جان توزان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا — کس نبردی کش کشان آن سو ترا
و آن دگر کاری کز آن مستی نفور — زآن بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن — عیب کار بد زما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما — تا نگردیم از روش سرد و هبا
۱۳۵۵ هم بر آن عادت سلیمان سنی — رفت در مسجد میان روشنی

قاعدهٔ هر روز را میجست شاه که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سربد آن چشم صفی آن حشایش که شدازعامه‌خفی

قصهٔ صوفی کی در میان گلستان سربر زانو مراقب بود یارانش گفتند سربرآور تفرج کن برگلستان وریاحین ومرغان و آثار رحمة‌الله تعالی

صوفیی در باغ از بهر گشاد صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس‌فرورفت اوبخود اندر نغول شدملول‌ازصورت خوابش فضول ۱۳۶۰
که‌چه‌خسپی آخر اندررزنگر این درختان بین و آثار خضر
امرحق بشنو که گفتست‌انظروا سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش‌دلست‌ای بوالهوس آن برون آثار آثارست بس
باغها و سبزها در عین جان بربرون عکسش چودرآب‌روان
آن خیال باغ باشد اندر آب که کندازلطف‌آب‌آن‌اضطراب ۱۳۶۵
باغها و میوه‌ها اندر دلست عکس‌لطف‌آن‌برین‌آب‌و گلست
گر نبودی‌عکس آن‌سروسرور پس‌نخواندی ایزدش دارالغرور
این‌غرور آنست یعنی این‌خیال هست از عکس دل‌و جان رجال
جمله مغروران‌برین‌عکس‌آمده برگمانی کین بود جنت کده
می گریزند از اصول باغ ها بر خیالی میکنند آن لاغها ۱۳۷۰
چونك‌خواب‌غفلت‌آیدشان بسر راست‌بینندوچه‌سودست آن‌نظر
پس‌بگورستان غریو افتاد وآه تاقیامت زین غلط وا حسرتاه
ای‌خنك‌آنرا که‌پیش‌ازمرگ‌مرد یعنی اوازاصل این رزبوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه‌السلام از آن چون بسخن آمد با او و خاصیت ونام‌خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشهٔ نو گیاهی رسته همچون خوشهٔ

دید بس نادر گیاهی سبز و تر میربود آن سبزیش نور از بصر
۱۳۷۵ پس سلامش کرد در حال آن حشیش اوجوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست بر گو بی‌دهان گفت خرّوبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود گفت من رستم مکان ویران شود
منکه خرّوبم خراب منزلم هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود که اجل آمد سفر خواهد نمود
۱۳۸۰ گفت تا من هستم این مسجد یقین در خلل نآید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هَدم مسجد ما بی گمان نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست یار بد خروب هرجا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
۱۳۸۵ بر کن از بیخش که گر سر برزند مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی همچو طفلان سوی کژ چون میعزی
خویش مجرم دان و مجرم کو مترس تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگوئی جاهلم تعلیم ده اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین ربّنا گفت و ظلمنا پیش ازین
۱۳۹۰ نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت نه لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صبّاغم توی اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی برجهی اختیار خویش را یکسو نهی
۱۳۹۵ همچو آن ابلیس و ذرّیات او باخدا درجنگ واندر گفت و گو

چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان دود در گمرهی
نیست مرده جنگ میکردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکرهست / چون چنین جنگد کسی کو بیرهست ۱۴۰۰
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست / زیرکی زابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وآنگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه ۱۴۰۵
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن بپیش مصطفی / حسبی الله گو که الله کفی
همچو کنعان سرز کشتی وامکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که بر آیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید ۱۴۱۰
چون رمی از منتش ای بی رشد / که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونك شکر ومنتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پرحسد / منت او را خدا هم میکشد
کاشکی او آشنا نآموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی ۱۴۱۵
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب

چون تیمم بـا وجود آب دان / علم نقلی بـاردم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یـابی و بس
۱۴۲۰ اکثر اهل الجنّه البله ای پـدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیر کی چون کبر و باد انگیر تست / ابلهی شو تـا بماند دل درست
ابلهی نه کو بمسخر گی دو توست / ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنـان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سو یست کوست
۱۴۲۵ عقلها آن سو فـرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این غفلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترك کن طاق و طرنب / تا قلاووزت نجنبد تـو مجنب
۱۴۳۰ هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژ رو و شبکور و زشت و زهرناك / پیشهٔ او خستن اجسام پاك
سر بکوب آن را که سرّش این بود / خلق و خوی مستمرّش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش ز آن شوم تن
وا ستان از دست دیـوانه سلاح / تـا ز تو راضی شود عدل و صلاح
۱۴۳۵ چون سلاحش هست و عقلش نه ببند / دست او را ور نه آرد صد گزند

بیان آنك حصول علم و مال و جاه مر بدگوهران را فضیحت اوست وچون شمشیریست کی افتادست بدست راه زن

بـد گهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راه زن
تیغ دادن در کف زنگـی مست / به که آید علم ناکس را بدست

علم ومال و منصب وجاه وقران — فتنه آمد در کف بد گوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان — تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او — واستان شمشیر را زآن زشت خو ۱۴۴۰
آنچ منصب می کند با جاهلان — از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت — مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پرشود — چونک جاهل شاه حُکم مرشود
مال ومنصب ناکسی کآرد بدست — طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد — یا سخا آرد بنا موضع نهد ۱۴۴۵
شاه را در خانهٔ بیذق نهد — این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گم راهی فتاد — جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی داند فلاووزی کند — جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت — پی روان را غول ادباری گرفت
که بیآ که ماه بنمایم ترا — ماه را هرگز ندید آن بی صفا ۱۴۵۰
چون نمایی چون ندیدستی بعمر — عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و زبیم — عاقلان سر ها کشیده در گلیم

تفسیر یا اَیُّهَا الْمُزَمِّل

خواند مَزمّل نبی را زین سبب — که برون آی از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش — که جهان حسمیست سرگردان توهوش
هین مشو پنهان زننگ مدعی — که تو داری شمع وحی شعشعی ۱۴۵۵
هین قُمِ اللیل که شمعی ای همام — شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست — بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا — که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره شناسی می بباید با لباب هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلك شد شب روان سیر رانگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچو سگان بر بدر تو بانگ می دارند سوك صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را تو ز خشم کر عصای کور را
نه تو گفتی قاید اعمی براه صد ثواب واجر یابد از الله
هرك اوچل گام کوری را کشد گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش توزین جهان بی قرار جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین این خیال اندیشگان زا تا یقین
هرك در مکر تو دارد دل گرو گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان پیش پای نرّم پیلان جهان
آن چراغ او بپیش صرصرم خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناك تا هزاران مرده برروید زخاك
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم خویش بنما که قیامت نك منم

در نگـرای سایـل محنت‌زده — زین قیامت صدجهان افزون شده
ورنباشد اهل این ذکـرو قنوت — پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب — چـون بـود جانا دعا نامستجاب
ای دریغـا وقت خـرمنگاه شد — لیك روز از بخت مـا بیگـاه شد
وقت تنگست و فراخی این کلام — تنگ می‌آید بـرو عمـر دوام ۱۴۸۵
نیزه‌بازی اندرین کوهای تنگ — نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ وخاطر و فهم عوام — تنگ ترصد ره‌زوقتست ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی — این درازی درسخن چون می کشی
از کمال رحمت ومـوج کرم — می رهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنك ترك الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکـوت ، شرح این هر دو درین قصه است کـه گفته می آید

بـود شاهـی بـود او را بندهٔ — مرده عقلی بود و شهوت زندهٔ ۱۴۹۰
خـردهای خـدمتش بگذاشتی — بد سگالیدی نکـو پنداشتی
گفت شاهنشه جرااش کم کنید — وزبجنگد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود وحرص اوفزون — چون جرا کم‌دید شدتندوحرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف — تابدیدن جرم خود گشتی معاف
چون خری پا بسته تنددازخری — هردوپایش بسته گردد بر سری ۱۴۹۵
پس بگوید خر که یك بندم بسست — خودمدان کان دوزفعل آن خسست

*

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه‌السلام کی ان‌الله تعالی خلق الملایکة و رکب فیهم العقل و خلق البهایم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی‌آدم و رکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملایکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهایم

۱۵۰۰ درحدیث آمد که یزدان‌مجید — خلق عالم را سه گونه آفرید
یك گروه‌را جمله عقل‌وعلم‌وجود — آن‌فرشته ست‌اوندانند جزسجود
نیست اندرعنصرش حرص‌و هوا — نوز مطلق زنده از عشق خدا
یك گروه دیگر ازدانش تهی — همچو حیوان‌از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف — ازشقاوت غافلست و ازشرف
این سوم‌هست آدمی زاد و بشر — نیم او زافرشته و نیمیش خر
نیم‌خر خود مایل سفلی بود — نیم دیگر مایل عقلی بود
آن‌دوقوم‌آسوده‌ازجنگ‌وحراب — وین بشر با دو مخالف درعذاب
۱۵۰۵ وین بشرهم‌زامتحان‌قسمت‌شدند — آدمی شکلند و سه امت شدند
یك گروه مستغرق مطلق شدند — همچو عیسی باملك ملحق شدند
نقش آدم لیك معنی جبرئیل — رسته از خشم وهوا وقال و قیل
از ریاضت رسته وززهد وجهاد — گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم‌دیگر باخران ملحق شدند — خشم محض‌وشهوت مطلق شدند
۱۵۱۰ وصف جبریلی‌دریشان بودرفت — تنگ‌بود آن‌خانه‌وآن‌وصف زفت
مرده گرددشخص کوبی‌جان‌شود — خرشودچون‌جان‌او بی‌آن شود
زآنك‌جانی کآن‌نداردهست پست — این‌سخن‌حقست‌وصوفی گفته‌است
او ز حیوانها فزونتر جان کند — در جهان باریك کاریها کند

مکر و تلبیسی که او داند تنید — آن زحیوان دگر ناید پدید
جامهای زرکشی را بافتن — درّها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه — یا نجوم و علم طبّ و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش — ره بهفتم آسمان برنیستش
این همه علم بنای آخرست — که عماد بودِ گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز — نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش — صاحب دل داند آنرا یا دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف — آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالاَ نعاَم کرد آن قوم را — زآنك نسبت کو بَیقظه نومَ را
روح حیوانی ندارد غیر نوم — حسّهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند — انعکاس حسّ خود ازلوح خواند
همچو حس آنك خواب اورا ربود — چون شد او بیدار عکسیّت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین — ترك او کن لا احبّ الافلین

در تفسیر این آیت که واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجساً وقوله یضل به کثیراً ویهدی به کثیراً

زآنك استعداد تبدیل و نبرد — بودش ازپستی وآنرا فوت کرد
بازحیوان را چو استعداد نیست — عذر او اندر بهیمی روشنیست
زوچواستعدادشد کآن رهبرست — هرغذایی کو خورد مغزخرست
گربلاذر خورد او افیون شود — سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یك قسم دگر اندر جهاد — نیم حیوان نیم حی با رشاد
روزوشب درچنگ واندر کشمکش — کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون باناقه ، میل مجنون سوی حره میل ناقه واپس سوی کره ، چنانك گفت مجنون

هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی و انّـی و ایّـاها لمختلفـان
همچو مجنون اند چون ناقه‌ش یقین می کشد آن پیش واین واپس یکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان میل نـاقه پس پی کره دوان
۱۵۳۵ یك دم ار مجنون زخود غافل بدی نـاقه گردیدی و واپس آمدی
عشق وسودا چونك پر بودش بدن می نبودش چاره از بی‌خود شدن
آنك او بـاشد مراقب عقل بود عقل را سودای لیلی در ربود
لیك ناقه بس مراقب بود وچست چون بدیدی اومهار خویش سست
فهم کردی زو که عاقل گشت ودنگ روسپس کردی بکرّه بی‌درنگ
۱۵۴۰ چون بخود باز آمدی دیدی زجا کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالهـا مانـد مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هردو عاشقیم ما دو ضد پس همره نـالایقیم
نیستت بروفق من مهر و مهـار کرد بـاید از تو صحبت اختیار
لیز دوهمره همدگر را راهزن گمره آن جان کوفرونـاید زتن
۱۵۴۵ جان ز هجر عرش انـدر فاقهٔ تن ز عشق خاربن چون نـاقهٔ
جان گشایـد سوی بـالا بالها در زده تن در زمین چنگالهـا
تا تو بـا من‌باشی ای مردهٔ وطن پس ز لیلی دور مانـد جان من
روزگارم رفت زین گون حالها همچو تیه و قوم موسی سالهـا
خطوتینی بود این ره تـا وصال مانده‌ام درره زشستت شصت سال
۱۵۵۰ راه نزدیك و بماندم سخت دیر سیر گشتم زین سواری سیرسیر
سرنگون خودرا زاشتر درفکند گفت سوزیدم زغم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست گفتا گو شوم در خم چوگانش غلطان می‌روم ۱۵۵۵
زین کند نفرین حکیم خوش دهن بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می گرد بر پهلوی صدق غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس کان فزود از اجتهاد جنّ و انس ۱۵۶۰
این چنین جذبیست نی هر جذب عام که نهادش فضل احمد والسلام

نوشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام که سوی شه بر نوشتست او پیام
قصهٔ پر جنگ و پرهستی و کین میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان بین که حرفش هست در خور دشهان ۱۵۶۵
گر نباشد در خور آنرا پاره کن نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان ورنه هر کس سرّ دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست وصعب کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته ایم ز آنک در حرص وهوا آغشته ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را تا چنان دانند متن نامه را ۱۵۷۰
باز کن سر نامه را گردن متاب زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان متن نامهٔ سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو تا منافق وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری زان نباید کم که دروی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش گر همی‌ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را زسنگ بازخر خودرا ازین بیگار و ننگ
درجوال آن کن که می‌باید کشید سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه بادستار بزرگ و آنک بربود دستارش و بانگ می‌زد کی باز کن ببین که چه می‌بری آنگه ببر

یك فقیهی ژند ها درچیده بود در عمامهٔ خویش درپیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم چون درآید سوی محفل درحطیم
ژند ها از جامها پیراسته ظاهراً دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت چون منافق اندرون رسواوزشت
پاره پارهٔ دلق وپنبه و پوستین در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریك مردی جامه کن منتظر ِاستاده بود ازبهر فن
در ربود او از سرش دستار را پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزدکای پسر باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چارپر ّه می‌بری باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آنرا بدست خود بمال آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونك بازش کرد آنك میگریخت صدهزاران ژنده اندر ره بریخت
زآن عمامهٔ زفت نابایست او مانند یك گز کهنهٔ در دست او
برزمین زد خرقه راکای بی‌عیار زین دغل ما را برآوردی زکار

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی وفایی خود را نمودن بوفا طمع دارندگان ازو

گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش نگفت / بانگ زدهم بی‌وفایی خویش گفت
اندرین کون وفساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می گوید بیا من خوش پیم / وآن فسادش گفته رو من لاشی‌ام ۱۵۹۵
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی وزردیء خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ اورا یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فرداشد حریف رسواش خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار ۱۶۰۰
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آنرا ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گو بداو آن دانه بد من دام آن / چون شدی توصید شد دانه نهان
بس انامل رشك استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب ازو چکان ۱۶۰۵
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دور بین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخرا چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول با گشاد / وآخر آن رسوایش بین و فساد
زآنك او بنمود پیدا دام را / پیش او بر کند سبلت خام را ۱۶۱۰
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ور نه عقل من زدامش می گریخت

طوق زرین و حمایل بین هله / غل وزنجیری شدست وسلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخر بین تر اومسعودتر / هر که آخربین تراومطرودتر
۱۶۱۵ روی‌هریك چون مه فاخر ببین / چونك اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون انتری
دید طین آدم و دینش ندید / اینجهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان برزنان‌ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب وضیاع
ورنه شیر و پیل را برآدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
۱۶۲۰ فضل مردان برزن‌ای حالی‌پرست / زآن بود که‌مرد پایان‌بین‌ترست
مرد کاندر عاقبت بینی حمست / اوز اهل عاقبت چون‌زن کمست
ازجهان دو بانگ می آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وآن یکی بانگش فریب‌اشقیا
من‌شکوفهٔ‌خارم ایخوش گرم‌دار / گل بریزد من بمانم‌شاخ خار
۱۶۲۵ بانگ‌اشکوفه‌ش که اینك گل‌فروش / بانگ‌خاراو که سوی مامکوش
این پذیرفتی بماندی زآن دگر / که محب ار صد محبوبست گر
آن یکی‌بانگ‌این که‌اینك‌حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام‌هست‌چون‌مکرو کمین / نقش آخر زآینهٔ اول ببین
چون‌یکی‌زین دوجوال اندرشدی / آن دگر را صد ونادرخورشدی
۱۶۳۰ ای‌خنك آن کو زاول آن‌شنید / کش‌عقول ومسمع مردان‌شنید
خانه خالی‌یافت وجارااو گرفت / عر آتش کژ نماید یا شگفت
کوزهٔ نوکو بخود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
درجهان هرچیزچیزی می کشد / کفر کافر را ومرشد را رشد

کهربا هم هست و مقناطیس هست — تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مقناطیست ار تو آهنی — ور کهی بر کهربا بر می تنی ۱۶۳۵
آن یکی چون نیست با اخیار یار — لاجرم شد پهلوی فُجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم — هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده — جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب — معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام — بنگر اورا کوش سازیدست امام ۱۶۴۰

بیان آنک عارف را غذاییست از نور حق کی أبیت عند ربی یطعمنی ویسقینی وقوله الجوع طعام الله یحیی به أبدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله

زآنک هر کره پی مادر رود — تا بد آن جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد — شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسامست وقسمت کردنیست — این عجب که جبر نی وظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی — ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود — راز ما را روز کی گنجا بود ۱۶۴۵
ای بکرده اعتماد واثقی — بر دم و بر چاپلوس فاسقی
قبهٔ بر ساختستی از حباب — اخر آن خیمه‌ست بس واهی طناب
زرق چون برقست واندر نور آن — راه نتوانند دیدن ره روان
این جهان واهل او بی حاصلند — هر دو اندر بی وفایی یك دلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی وفاست — گرچه رو آرد بتو آن روقفاست ۱۶۵۰
اهل آن عالم چو آن عالم زبر — تا ابد درعهد و پیمان مستمر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند — معجزات از هم دگر کی بستدند

کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان شادی عقلی نگردد اندهان
نفس بی‌عهد ست زآن رو کشتنیست او دنی و قبله‌گاه او دنیست
۱۶۵۵ نفسها را لایق است این انجمن مرده رادر خور بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و حرده دان قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید شد ز خاك مردهٔ زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش تو بد آن گلگونهٔ طال بقاش
بانك وصیتی جو که آن خامل نشد تاب خورشیدی که آن آفل نشد
۱۶۶۰ آن هنر های دقیق وقال و قیل قوم فرعون انداحل چون آب نیل
رونق و طاق وطرنب وسحرشان گرچه خلقانرا کشد گردن کشان
سحر های ساحران دان جمله را مرگ چوبی دان که آن کشت اژدها
جادویها را همه یك لقمه کرد یك جهان پرشب بدآنرا صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش بل همان سانست کو بود دست پیش
۱۶۶۵ در اثر افزون شد و در ذات نی ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد آنچ اول آن نبود اکنون نشد
لیك افزون گشت اثر ز ایجاد خلق درمیان این دو افرونیست فزق
هست افزونی اثر اظهار او تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل کو بود حادث بعلتها علیل

تفسیر اَوْجَسَ فی نَفْسِهِ خیفةَ مُوسیٰ قُلْنا لاتَخَفْ اِنَّكَ أَنْتَ الاَعْلیٰ

۱۶۷۰ گفت موسی سحر هم حیران کنیست چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم عقل بی تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا بر آوردند کف موسیا تو غالب آیی لاتخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمك سنگ مرگ آمد نمکها را محك
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت هر دو را از بام بود افتاد طشت ۱۶۷۵
بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند
چون محك پنهان شد ست از مرد و زن در صف آ ای قلب و اکنون لاف زن
وقت لافستت محك چون غایبست می برندت از عزیزی دست دست
قلب می گوید ز نخوت هر دمم ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش لیك می آید محك آماده باش ۱۶۸۰
مرگ تن عدیه ست بر اصحاب راز زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی آن سیه کآخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی عقل او برزرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش جابر اشکستگان دیدی بپیش ۱۶۸۵
عاقبت را دید و او اشکسته شد از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند آن زر اندوداز کرم محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمتان بینا کند چشم بندئ ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده اند حسرت جانها و رشك دیده اند ۱۶۹۰
بنگر آنها را که حالی دیده اند سر فاسد زاصل سر ببریده اند
پیش حالی بین که در جهلست وشك صبح صادق صبح کاذب هر دو یك
صبح کاذب صد هزاران کاروان داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست وای آن جان کش محك و گاز نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را بمتابعت

۱۶۹۵ بو مسیلم گفت خود من احمدم — دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر — غرّهٔ اول مشو آخر نگر
این قلاووزی مکن از حرص جمع — پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه — کین طرف دانه‌ست یا خود دام کاه
گر بخواهی ور نخواهی ناچراع — دیده گردد نقش باز و نقش زاع
۱۷۰۰ ور نه این زاغان دغل افروختند — بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیآمورد فتی — راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ برسته ز بربسته ندان — تاج شاهانرا ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان — بسته‌اند این می‌حیایان بر زبان
هر هلاك امت پیشین که بود — زانك چندل را گمان بردند عود
۱۷۰۵ بودشان تمییز کآن مظهر کند — لیك حرص و آز کورو کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست — کوری حرص است کآن معدور نیست
چار میخ شه ز رحمت دور نی — چار میخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر منگر بشست — بد گلویی چشم آخر بینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین — هین مباش اعور چو ابلیس لعین
۱۷۱۰ اعور آن باشد که حالی دیدو بس — چون بهایم بی‌خبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف — همچو یك چشمست کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او — که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یك چشم آدم زادهٔ — نصف قیمت لایقست از جادهٔ
ز آنك چشم آدمی تنها بخود — بی دو چشم یار کاری میکند
۱۷۱۵ چشم خر چون اولش بی آخرست — گر دو چشمش هست حکمش اعورست

این سخن پایان ندارد و آن خفیف — می نویسد رقعه درطمع رغیف

بقیهٔ قصهٔ نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی — کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور ازو وز همت او کین قدر — از جری او آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است — نه برای بخل و نه تنگی دست
گفت دهلیز یست والله این سخن — پیش شه خاکست هم زر کهن ۱۷۲۰
مطبخی ده گونه حجت برفراشت — او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش دروقت چاشت — زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد می کنید اینها شما — گفت نه که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر — بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست — بر نبی کم نه گنه کآن از خداست ۱۷۲۵
آب از سر تیره است ای خیره چشم — پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد زخشم و غم درون بقعهٔ — سوی شه بنوشت خشمین رقعهٔ
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت — گوهر جود و سخای شاه سفت
کان زبحر وابر افزون کف تو — در قضای حاجات جو
زآنك ابر آنچ دهد گریان دهد — کف توخندان پیایی خوان نهد ۱۷۳۰
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود — بوی خشم ازمدح اثرها می نمود
زآن همه کار تو بی نورست وزشت — که تو دوری دور از نورسرشت
رونق کار خسان کاسد شود — همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا بر آرد زو کشاد — زآنك هست از عالم کون وفشاد
خوش نگردد از مدیحی سینها — چونك در مداح باشد کینها ۱۷۳۵
ای دل از کین و کراهت پاك شو — وآنگهان الحمد خوان چالاك شو

بر زبان الحمد و اکراه درون — از زبان تلبیس باشد یافسون
و آنکهان گفته خدا که ننگرم — من بظاهر من ساطن ناظرم

حکایت آن مداح کی ارجهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه وغم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او می نمود که آن شکرها لافست ودروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق — باز پرسیدند یاران از فراق
۱۷۴۰ گفت آری بد فراق الاسفر — بود برمن بس مبارك مژده ور
که خلیفه داده ده خلعت مرا — که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و مدحها بر می شمرد — تا که شکر از حد واندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند — بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته — شکر را دزدیده با آموخته
۱۷۴۵ کو نشان شکر و حمد میرتو — بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند — هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه وسلطان جود — مرترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچ داد — میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جملهٔ عطاها ار امیر — بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
۱۷۵۰ مال دادم بستدم عمر دراز — در جزا زیرا که بودم پاك باز
پس بگفتندش مبارك مال رفت — چیست اندرباطنت این دود نفت
صد کراهت دردرون تو چو خار — کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا — گر درستست آنچ گفتی مامضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو — سیل اگر بگذشت جای سیل کو
۱۷۵۵ چشم تو گربد سیاه وجان فزا — گر نماند اوجان فزا ازرق چرا

کو نشان پاك بازی ای ترش — بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را — صد علامت هست نیکو کاررا
مال در ایثار اگر گردد تلف — در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی — تخمهای پاك آنگه دخل نی
گر نروید خوشه‌ازروضات هو — پس‌چه واسع‌باشد ارض‌الله بگو ۱۷۶۰
چونك‌این‌ارض‌فنابی ربع نیست — چون‌بودارض‌الله آن مستوسعیست
این‌زمین‌راربع‌اوخود بی‌حدست — دانهٔ راکمترین خودهفصدست
حمد گفتی کونشان‌حامدون — نه برونت هست اثر نه اندرون
حمد عارف مر خدارا راستست — که گواه حمد اوشدپا و دست
از چه تاریك جسمش بر کشید — وزتك زندان دنیااش خرید ۱۷۶۵
اطلس تقوی و نور مؤتلف — آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه — ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سرّ عالی همتش — مجلس جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو — جمله سرسبزند وشاد و تازه رو
حمدشان‌چون‌حمد گلشن از بهار — صدنشانی دارد و صد گیر و دار ۱۷۷۰
بربهارش چشمه‌و نخل و گیاه — وآن گلستان ونگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف — در گواهی‌همچو گوهر برصدف
بوی سرّ بد بیاید از دمت — وز سر و رو تابد ای لافی عمت
بوشناسانند حاذق در مصاف — تو بجلدی های‌هو کم کن گزاف
تومُلاف ازمشك کآن بوی پیاز — از دم تو میکند مکشوف راز ۱۷۷۵
گلشکرخوردم‌همی گویی‌وبوی — میزند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان — خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوار ها مطلّع گردند بر اسرار ها
از شکافی که ندارد هیچ وهم صاحب خانه و ندارد هیچ سهم
از نمی برخوان که دیوو قوم او میبرند از حال انسی خفیه‌رو
از رهی که انس از آن آگاه نیست زآنك زین محسوس وین اشباه نیست
درمیان ناقدان زرقی متن بامحك ای قلب دون لافی مزن
مر محك را بود در نقد وقلب که خدایش کرد امیر حسم وقلب
چون شیاطین باغلیظیهای خویش واقفند از سرّ ماوفکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون ما ردزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی میکنند صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان می خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند روحها که حیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود ارشهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان که شقی در جنگ اززخم سنان
آن زرشك روحهای دلپسند ازفلکشان سرنگون می افکند
تو اگر شلّی ولنگ و کورو کر این کمان بر روحهای مه مبر
شرم دارو لاف کم زن جان مکن که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را درسیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیاز از راه دل کی اِنهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش ورند بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا زقاروره همی بینند حال که ندانی تو از آنرو اعتلال
هم زنبض و هم ز رنگ و هم ز دم بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نو آموزند خود که بدین آیانشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند تا بقعر باد و بودت در دوند ۱۸۰۰
بلك پیش اززادن توسالها دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن خرقانی قدس‌الله روحهما پیش‌ازسالها و نشان‌صورت‌او و سیرت‌او یك بیك و نوشتن‌تاریخ نویسان آنرا جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید که‌زحال بوالحسن پیشین چه‌دید
روزی آن‌سلطان تقوی میگذشت با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی‌خوش آمد مراورا ناگهان در سواد ری ز سوی‌خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد بوی را از باد استنشاق کرد ۸۰۵
بوی خوش‌را عاشقانه میکشید جان او از باد باده می‌چشید
کوزهٔ کو از یخآبه پربود چون عرق برظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست ازدرون کوزه نم بیرون نجست
بادبوی آور مرورا آب گشت آب هم اورا شراب ناب گشت
چون‌درو آثارمستی شد پدید یك مرید اورا ازآن دم‌بررسید ۸۱۰
پس‌بپرسیدش که‌این‌احوال‌خوش که‌برون‌است‌ازحجاب‌پنج‌وشش
گاه‌سرخ و گاه زرد و گه سپید می‌شود رویت‌چه‌حالست ونوید
میکشی بوی وبظاهر نیست گل بی‌شك‌ازغیبست‌و از گلزار کل
ای‌توکام جان هر خود کامهٔ هردم از غیبت پیام و نامهٔ
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی می‌رسد اندر مشام تو شفا ۸۱۵

قطرهٔ بر ریز بـرمـا زآن سبو شمهٔ زآن گلستان با ما بگـو
خو نـدارم ای جمـال مهتری که لب ما خشك وتوتنهاخوری
ای‌فلك‌پیمای چست‌چست خیز زآنچ خوردی جرعهٔ برما بریز
میرمجلس نیست دردوران دگر جز توای شه درحریفان درنگر
۱۸۲۰ کی‌توان‌نوشیداین‌می زیردست می یقین مرمردرا رسوا گرست
بوی‌را پوشیده و مکنون کند چشم‌مست‌خویشتن‌راچون کند
خودنه‌آن‌بویست‌این‌کاندرجهان صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
برشد از تیزی او صحرا و دشت دشت چه‌کز نه‌فلك‌هم‌در گذشت
این سرخم را بکهگل درمگیر کین‌برهنه‌نیست‌خودپوشش‌پذیر
۱۸۲۵ لطف کن ای رازدان راز گو آنچ بازت صید کردش باز گو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن همچنانکه مر نبی‌را از یـمن
کـه‌محمد گفت بـر دست صبا از یمن می‌آیدم بـوی خـدا
بوی رامین میرسد از جان‌ویس بوی یزدان میرسد هم‌از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب مرنبی‌را مست کردو پر طرب
۱۸۳۰ چون‌اویس‌ازخویش‌فانی‌گشته‌بود آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیلهٔ پـروریـده در شکر چـاشنیء تلخیش نبود دگـر
آن هلیلـهٔ رسته از مـا ومنی نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد باز گرد تاچه‌گفت‌ازوحی‌غیب‌آن‌شیرمرد

قول‌رسول صلی‌الله علیه وسلم انی لاَجد نَفَسَ‌الرحمن من قِبَلِ‌الیَمن

گفت زین‌سو بوی یاری میرسد کاندرین ده شهریاری میرسد
۱۸۳۵ بعد چندین سال میزاید شهی میزنـد بر آسمانها خـرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه اش واگفت زابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یك بیك واگفت از گیسو و رو
حلیهای روح او را هم نمود / ازصفات و ازطریقه وجا وبود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست / دل بر آن کم نه کی آن یك ساعتیست ۱۸۴۰
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف وایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق ۱۸۴۵
پیرهن در مصر رهن یك حریص / پرشده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زاده شد آن شاه و نردملك باخت
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جملهٔ خو های او زامساك وجود / آن چنان آمد که آن شه گفته بود ۱۸۵۰
لوح محفوظست او را پیشوا / ازچه محفوظست محفوظ از خطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق الله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آنرا صوفیان
وحی دل گیرش که منظر گاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی ۱۸۵۵

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله

صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود

زآنك جنت ازمکاره رُسته است رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنك سرهـا بشکند او از علو رحم حق و خلق نآید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان از کمی اجرای نان شد ناتـوان
۱۸۶۰ شاد آن صوفی که رزقش کم شود آن شبه‌ش در گردد و اویم شود
زآن جرای خاص هر کآگاه شد او سرای قرب و اجری گاه شد
زآن جرای روح چون نقصان شود جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است که سمن زار رضـا آشفته است
همچنانك آن شخص از نقصان کشت رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
۱۸۶۵ رقعه‌اش بـردند پیش میر داد خواند آن رقعه جوابی وانداد
گفت او را نیست الا درد لـوت پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مردهٔ مـا و منی کز غم فـرعش فراغ اصل نـی
آسمانها و زمین یك سیب دان کز درخت قدرت حق شد عیان
۱۸۷۰ تو چو کرمی درمیان سیب در وز درخت و باغبانی بـی‌خبر
آن یکی کرمی دگر درسیب‌هم لیك جانش از برون صاحب علم
جنبش او واشکافـد سیب را بر نتابد سیب آن آسیب را
بـر دریـده جنبش او پـرد ها صورتش کرمست ومعنی اژدهـا
آتشی کاول ز آهن می‌جـهد او قدم بس سست بیرون می‌نهد
۱۸۷۵ دایه‌اش پنبه‌ست اول لیك اخیر می رساند شعلها او تـا اثـیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست آخر الامر از ملایك برترست
در پـناه پـنبه و کبریـتها شعله و نورش بـرآید بـرسها
عـالم تاریـك روشن می کند کندهٔ آهـن بسوزن مـی کند

گرچه آتش نیز هم جسمانی است نه ز روحست و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهرهٔ جسم پیش بحر جان چون قطرهٔ ۱۸۸۰
جسم از جان روز افزون می‌شود چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یك دو گز خود بیش نیست جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای همام روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان نور روحش تا عنان آسمان
نور بی‌این چشم می‌بیند بخواب چشم بی‌این نور چه بود جز خراب ۱۸۸۵
جان زریش و سبلت تن فارغست لیك تن بی‌جان بود مردار و پست
بار نامهٔ روح حیوانیست این پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و ازقال و قیل تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد جبرئیل ار بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یك کمان من بسوی تو بسوزم در زمان ۱۸۹۰

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر بی جواب نامه خستست آن پسر
کای عجب چون نم نداد آن شه جواب یا خیانت کرد رقعه بر زتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن بشاه کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون دیگری جویم رسول ذوفنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر ۱۸۹۵
هیچ گرد خود نمی گردد که من کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه‌السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
بادهم گفت ای سلیمان کژ مرو ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق تا رود انصاف ما را در سبق
۱۹۰۰ از ترازو کم کنی من کم کنم تا تو بامن روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد روز روشن را بروچون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو برفرق من آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرداوبدست آن تاج را باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
۱۹۰۵ گفت اگر صدره کنی تو راست من کژ روم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعداز آن تاجش همان دم راست شد آنچنانك تاج را میخواست شد
بعد از آتش کژ همی کرداو بقصد تاج وا میگشت تارك جو بقصد
هشت کرّت کژ بکرد آن مهترش راست میشد تاج بر فرق سرش
۱۹۱۰ تاج ناطق گشت کای شه ناز کن چون فشاندی پرز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم پرد های غیب این برهم درم
بردهانم نه تو دست خود ببند مر دهانم را زگفت نا پسند
پس ترا هرغم که پیش آید زدرد بر کسی تهمت منه برخویش گرد
ظن مبر بردیگری ای دوستکام آن مکن که می‌سگالید آن غلام
۱۹۱۵ گاه جنگش با رسول و مطبخی گاه خشمش باشهنشاه سخی
همچوفرعونی که موسی هشته بود طفلکان خلق را سر می ربود
آن عدو در خانهٔ آن کور دل او شده اطفال را گردن گسل
توهم از بیرون بدی با دیگران واندرون خوش گشته بانفس گران
خود عدوّت اوست قندش میدهی وز برون تهمت بهر کس مینهی
۱۹۲۰ همچو فرعونی تو کور و کور دل با عدو خوش بی گناهانرا مذل

چند فرعونا کُشی بی جرم را | می نوازی مرتن پرُغرم را
عقل او برعقل شاهان می فزود | حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
مُهرحق برچشم وبر گوش خرد | گهر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق برلوح می آید پدید | آنچنانك حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن رضی الله عنه خبردادن ابویزید را از بود اوواحوال او

همچنان آمد که او فرموده بود | بوالحسن از مردمان آنرا شنود ۱۹۲۵
که حسن باشد مرید وامتم | درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیزخوابش دیده‌ام | وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هرصباحی رونهادی سوی گور | ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیش آمدی | یا که بی گفتی شکالش حل‌شدی
تا یکی روزی بیآمد با سعود | گورهارا برف نو پوشیده بود ۱۹۳۰
توی بن تو برفها همچون علم | قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد ازحظیرهٔ شیخ حیّ | ها انا ادعوكَ کی تَسعی الی
هین بیآ این سو برآوازم شتاب | عالم ار برفست روی ازمن‌متاب
حال اوزان روزشد خوب‌وبدید | آن عجایب را که اول می‌شنید

رقعهٔ دیگرنوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعهٔ اول نیافت

نامهٔ دیگرنوشت آن بدگمان | برز تشنیع و نفیر و پرفغن ۱۹۳۵
که یکی رقعهٔ نبشتم پیش شه | ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگررا خواندهم آن‌خوب‌خد | هم نداد او را جواب و تن بزد
خشك می آورد او را شهریار | او مکرر کرد رقعه پنج بار

گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست گر جوابش برنویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست مرد احمق زشت و مردود حقست
گر چه آمرزم گناه و زلتش هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از کرکی همه کرکین شوند خاصه این گرّ خبیث ناپسند
گرّ کم عقلی مبادا گبر را شوم او بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او شهر شد ویرانه از بومی او
ار گر آن احمقان طوفان نوح کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هرکه هست او عدوّ ماست و غول ره زنست
هرك او عاقل بود اوجان ماست روح او وریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم زآنك فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم من از آن حلوای او اندر تبم
این چنین دان کر لطیف وروشنی نیست بوسه کون خر را چاشنی
مایده عقلست نی نان وشوی نور عقلست ای پسر جانرا غذی
سبلتت گنده کند بی فایده جامه از دیگش سیه بی‌مایده
نیست غیر نور آدم را خورش از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندك اندك باز بر کین غذای خر بود نه آن خر
تا غذای اصل را قابل شوی لقمهای نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار ازما کول نور خاك ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد وفکرو ذکر — از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بردیگران — لیك تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندردورو گشت — لوح محفوظ اوست کوزین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود — چشمهٔ آن در میان جان بود
چون زسینهٔ آب دانش جوش کرد — نه شود گنده نه دیرینه نه زرد ۱۹۶۵
ور ره نبعش بود بسته چه غم — کو همی جوشد زخانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها — کان رود در خانهٔ از کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا — از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آنك کسی بکسی مشورت میکرد گفتمش مشورت با دیگری کن که من عدوی توم

مشورت می کردشخصی با کسی — کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیرمن بجو — ماجرای مشورت با او بگو ۱۹۷۰
من عدوم مر ترا با من مپیچ — نبود از رأی عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا اوهست دوست — دوست بهر دوست لاشك خیرجوست
من عدوّم چاره نبود کز منی — کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست — جستن از غیرمحل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم — من ترا کی ره نمایم ره زنم ۱۹۷۵
هرك باشد هم نشین دوستان — هست در گلخن میان بوستان
هرك با دشمن نشیند در زمن — هست او در بوستان در گولخن
دوست را مآزار از ما و منت — تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت — یا برای راحت جان خودت

۱۹۸۰ تا هماره دوست بینی در نظر — دردلت نآیدز کین ناخوش صور
چونك کردی دشمنی پرهیز کن — مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت می دانم ترا ای بوالحسن — که توی دیرینه دشمن دار من
لیك مرد عاقلی و معنوی — عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد ازخصم کین — عقل بر نفس است بند آهنین
۱۹۸۵ آید و منعش کند وا داردش — عقل‌چون‌شحنه‌ست‌درنیك‌وبدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست — پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش — دزد درسوراخ ماند همچو موش
درهر آنجا که برآردموش‌دست — نیست گربه‌یا که‌نقش گربه‌است
گربهٔ چه شیر شیر افکن بود — عقل ایمانی که اندر تن بود
۱۹۹۰ غرهٔ او حاکم درندگان — نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی — خواه شحنه باش‌گو خواه نی

امیرکردن رسول علیه‌السلام جوان هذیلی‌را برسریه‌که در آن‌پیران وجنگ‌آزمودگان بودند

یك سریه می‌فرستادی رسول — بهر جنگ کافر و دفع فضول
یك جوانی‌را گزید او را هذیل — میرلشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود — قوم بی سرور تن بی‌سر بود
۱۹۹۵ این همه که مرده و پژمردهٔ — زآن بود که ترك سرور کردهٔ
از کسل وز بخل وزما و منی — می کشی‌سرخویش‌را سرمیکنی
همچو استوری که بگریزدزبار — او سرخود گیرد اندر کوهسار
صاحش‌درپی دوان‌کای‌خیره‌سر — هرطرف گر گیست اندرقصدخر
گرزچشمم این زمان‌غایب‌شوی — پیشت آید هرطرف گرگ‌قوی

استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر ۲۰۰۰
آن مگر آخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین بمگریز از تصرف کردنم / وز گرانی بار که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بوادی‌خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت دوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا ۲۰۰۵
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده ام / زین‌ستوران بس‌لگدهاخورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت بارهٔ / از لگدها اش نباشد چارهٔ
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت‌دان خامان بلاست
سکسکانید از دمم یرغا رویید / تا یواش ومرکب سلطان شوید ۲۰۱۰
قل تعالوا قل تعالو گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیاید ای نبی غمگین مشو / زآن‌دوبی‌تمکین‌توپراز کین‌مشو
گوش بعضی‌زین تعالوها کرست / هرستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسبی طویلهٔ او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زآنك هرمرغی جدا دارد قفص ۲۰۱۵
خود ملایك نیز ناهمتا بدند / زین‌سبب‌برآسمان‌صف‌صف‌شدند
کودکان گرچه بیك مکتب‌درند / درسبق هریك زیکی بالا ترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دیدار حس چشم راست
صدهزاراں گوش‌ها گرصف‌زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوش‌ها را منصبی / در سماع جان و اخبار و نبی ۲۰۲۰
صد هزاران‌چشم‌را آن‌راه‌نیست / هیچ‌چشمی از سماع آگاه‌نیست

همچنین هرحس یك یك میشمر هریکی معزول از آن کارد گر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون ده صف‌اند اندر قیام الصافون
هر کسی کوازصف‌دین سر کشست میرودسوی‌صفی کآن‌واپس‌است
۲۰۲۵ تو ز گفتار تعالو کم مکن کیمیای‌بس‌شگرفست این‌سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر کیمیا را هیچ از وی وامگیر
این زمان گربست نفس‌ساحرش گفت تو سودش کند درآخرش
قُل تَعالَوا قُل تعالَوا ای غلام هین که ان الله یدعوٌ للسّلام
خواجه بازآ از منی و از سری سروری‌جو کم‌طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بررسول علیه‌السلام بر امیرکردن آن هذیلی

۲۰۳۰ چون‌پیمبرسروری کرد ازهذیل از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت‌نداشت اعتراض ولا نسلم بر فراشت
خلق‌رابنگر که‌چون ظلمانی‌اند در متاع فانیی چون فانی‌اند
از تکبر جمله اندر تفرقه مرده از جان زنده اندر مخرقه
این‌عجب که‌جان بزندان‌اندرست وآنگهی مفتاح زندانش بدست
۲۰۳۵ پای تا سرغرق‌سرگین‌آن‌جوان می‌زند بر دامنش جوی روان
دایماً پهلو بپهلو بی قرار پهلوی آرامگاه و پشت دار
نورپنهانست و جست و جوگواه کز گزافه دل نمی جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص نه بدی‌وحشت‌نه‌دل‌جستی‌خلاص
وحشتت همچون‌موکل‌می کشد که بجو ای ضال منهاج رشد
۲۰۴۰ هست‌منهاج ونهان‌در مکمنست یافتش رهن گزافه جستنست
تفرقه جویان جمع اندر کمین تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن کآن دهندهٔ زندگی را فهم کن

چشم این زندانیان هر دم بدر کی بدی گر نیستی کس مژده‌ور
صد هزار آلودگان آب جو کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست دان که در خانه لحاف و بستریست ۲۰۴۵
بی‌مقر گاهی نباشد بی قرار بی‌خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نه نه یا رسول‌الله مکن سرور لشکر مکر شیخ کهن
یا رسول‌الله جوان از شیر زاد غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر هست چندین پیرواز وی پیشتر ۲۰۵۰
زین درخت آن برگ زردش را مبین سیب های پختهٔ او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهیست این نشان پختگی و کاملیست
برگ زردریش و آن موی سپید بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیدهٔ سبز فام شد نشان آنک آن میوه است خام
برگ بی‌برگی نشان عارفیست زردی زر سرخ رویی صارفیست ۲۰۵۵
آنک او گل عارضست ار نوخطست او بمکتب گاه مخبر نوخطست
حرفهای خط او کژمژ بود مزمن عقلست اگر تن می دود
پای پیراز سرعت ار چه بازماند یافت عقل او دو پر براوج راند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر داد حق برجای دست و پاش پر
بگذر از زر کین سخن شد محتجب همچو سیماب این دلم شد مضطرب ۲۰۶۰
زاندرونم صد خموش خوش نفس دست بر لب می‌زند یعنی که بس
خامشی بهرست و گفتن همچو جو بحر می جوید ترا جورا مجو
از اشارتهای دریا سر متاب ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب پیش پیغمبر سخن ز آن سر دلب

۲۰۶۵ دست میدادش سخن او بی‌خبر — که خبرهرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست — بهر حاضر نیست بهرغایبست
هرك او اندر نظر موصول شد — این خبرها پیش او معزول شد
چونك با معشوق گشتی هم نشین — دفع کن دلالگان را بعد ازین
هرك از طفلی گذشت ومرد شد — نامه ودلاله بر وی سرد شد
۲۰۷۰ نامه خواند از پی تعلیم را — حرف گوید از پی تفهیم ر
پیش بینایان خبر گفتن خطاست — کآن دلیل غفلت ونقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو — بهر این آمد خطاب أنصتو
گر بفرماید بگو بر گوی خوش — لیك اندك گو دراز اندر مکش
ور نفرماید که اندر کش دراز — همچنین شرمین بگو با امرساز
۲۰۷۵ همچنین که من درین زیبافسون — یا ضیاءالحق حسام‌الدین کنون
چونك کوته میکنم من از رشد — او بصد نوعم بگفتن می کشد
ای حسام‌الدین ضیای ذوالجلال — چونك می‌بینی چه میجویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی — اسقنی خمراً وقل لی انهه
بردهان تست این دم جام او — گوش میگوید که قسم گوش کن
۲۰۸۰ قسم تو گر میست نك گر می ومست — گفت حرص من ازین افزون ترست

جواب گفتن مصطفی علیه السلام اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو — چون زحد برد آن عرب ار گفت وگ
آن شه والنجم و سلطان عبس — لب گزید آن سرد دم را گفت بس
دست میزد بهر منعش بردهان — چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا بردهٔ سرگین خشك — که بخر این را بجای ناف مشك
۲۰۸۵ بعر را ای گنده مغز گنده مخ — زیر بینی بنهی و گویی که ا

اخ اخی برداشتی ای گیج کاج — تا که کالای بدت یابد رواج
تا فریبی آن مشام پاك را — آن چریده گلشن افلاك را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت — خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند امشب دهن — گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر — سخت بیدارست دستارش مبر ۲۰۹۰
چند گویی ای لجوج بی صفا — این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه — هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند — زیرك صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز — نغز نغزك بر رود بالای مغز
مست را بین ز آن شراب پرشگفت — همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت ۲۰۹۵
مرد برنا ز آن شراب زود گیر — در میان راه می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست — نه میی که مستی او یك شبیست
آنك آن اصحاب کهف از نقل و نقل — سیصد و نه سال گم کردند عقل
ز آن زنان مصر جامی خورده اند — دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند — دار را دلدار می انگاشتند ۲۱۰۰
جعفر طیار ز آن می بود مست — ز آن گرو می کرد بی خود پا و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابویزید قدس الله سره واعتراض مریدان وجواب این مرایشان را نه بطریق گفت زبان بلك از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم — بایزید آمد که نك یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون — لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آنحال گفتندش صباح — تو چنین گفتی واین نبود صلاح

۲۱۰۵ گفت این بارار کنم من مشغله کاردها برمن زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سفر ای زفت آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد صبح آمد شمع او بیچاره شد
۲۱۱۰ عقل چون شحنه ست چون سلطان رسید شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی گم شود از مرد وصف مردمی
هرچ گوید آن پری گفته بود زین سری زآن آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود کرد گار آن پری خود چون بود
۲۱۱۵ اوی او رفته پری خود او شده ترك بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یك لغت چون پری راهست این ذات وصفت
پس خداوند پری و آدمی از پری کی باشدش آخر کمی
شیر گیرا رخون نره شیر خورد تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن تو بگویی باده گفتست آن سخن
۲۱۲۰ بادهٔ را می بود این شر و شور نور حق را نیست آن فرهنگ وزور
که ترا از تو بکل خالی کند تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست هرك گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بی خودی پرواز کرد آن سخن را با یزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود زآن قوی تر گفت کاول گفته بود
۲۱۲۵ نیست اندر جبه ام الا خدا چند جویی بر زمین و برسما
آن مریدان جمله دیوانه شدند کاردها در جسم پاکش می‌زدند

هر یکی چون ملحدان گرده کوه کارد می‌زد پیر خود را بی ستوه
هـر ك اندر شیخ تیغی می خلید بـاز گونه از تن خود میدریـد
یك اثر نه بـر تن آن ذوفنون وآن مریدان خسته وغرقاب خون
هر ك او سوی گلویش زخم برد ۲۱۳۰ حلق خود ببریده دید وزار مرد
وآنك او را زخـم اندر سینه زد سینه‌اش بشکافت و شد مردهٔ ابد
وآنکه آگه بود از آن صاحب‌قران دل ندادش کـه زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته نوحها از خانه‌شان برخـاسته
پیش او آمد هـزاران مرد وزن ۲۱۳۵ کای دو عالم درج دریك پیرهن
این تن تو گر تن مـردم بدی چون تن مردم زخنجر گم شدی
باخودی با بی خودی دوچار زد با خود اندر دیـدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زآنك بی‌خود فانیست وایمنست تـا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه ۲۱۴۰ غیر نقش روی غیر آنجـای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی ور زنی بر آینه بـر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او سیره است نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد ۲۱۴۵ دم مـزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بـامی ای مست مدام پست بنشین یـا فرود آ والسلام
هر زمانی کـه شدی تو کامران آن دم خوش را کنار بـام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
تـا نیـاید بر ولا نـاگه بلا ترس ترسان رو در آن مکمن هلا

۲۱۵۰ ترس جان دروقت شادی اززوال — زآن کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز — روح می‌بیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کآن آمدست — بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خودنبود سقوط — اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول بخدمت رسول علیه السلام

پرتو مستی بی حد نبی — چون بزدهم مست وحوش گشت آن عنی
۲۱۵۵ لاجرم بسیار گو شد از نشاط — مست ادب بگذاشت آمد درخباط
نه همه جا بی‌خودی شر میکند — بی ادب را می چنان تر میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود — ور بود بد خوی بتّر میشود
لیك اغلب چون بدند و ناپسند — بر همه می را محرم کرده اند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را بامیری وسرلشگری بر پیران و کاردیدگان

حکم اغلب راست چون غالب بدند — تیغ را از دست ره زن بستدند
۲۱۶۰ گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر — تو مبین او را جوان وبی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر — ای بسا ریش سپید ودل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها — کرد پیری آن جوان درکارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر — نه سپیدی موی اندر ریش وسر
از بلیس او پیرتر خود کی بود — چونك عقلش نیست او لاشی بود
۲۱۶۵ طفل گیرش چون بود عیسی نفس — پاك باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست — پیش چشم بسته کش کوته تگیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل — درعلامت جوید او دایم سبیل

بهر او گفتیم که تدبیر را چونك خواهی کرد بگزین پیررا
آنك او از پردهٔ تقلید جست او بنورحق ببیند آنچ هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان پوست بشکافد درآید درمیان ۲۱۷۰
پیش ظاهر بین چه قلب وچه سره او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زرّ سیه کرده بدود تا رهد ازدست هردزدی حسود
ای بسا مس زر اندود بزر تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جملهٔ کشوریم دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند حکم بر اشکال ظاهر میکنند ۲۱۷۵
چون شهادت گفت وایمانی نمود حکم اومؤمن کنند این قوم زور
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت خون صد مؤمن بینهانی بریخت
جهد کن تا پیرعقل ودین شوی تا چوعقل کل تو باطن بین شوی
ازعدم چون عقل زیبا رو گشاد خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زآن نامهای خوش نفس اینك نبود هیچ او محتاج کس ۲۱۸۰
گر بصورت وانماید عقل رو تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود ظلمت شب پیش او روشن بود
کوز شب مظلم ترو تاری ترست لیك خفاش شقی ظلمت خرست
اندك اندك خوی کن با نورروز ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست دشمن هر جا چراغ مقبلیست ۲۱۸۵
ظلمت اشکال زآن جوید دلش تا که افزون تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و علامت نیم عاقل ومرد تمام و نیم مرد وعلامت شقی مغرورلاشی

عاقل آن باشد که او بامشعله است — او دلیل و پیشوای قافله است
پی رونور خودست آن پیش رو — تابع خویش است آن بی‌خویش رو
۲۱۹۰ مؤمن خویش است و ایمان آورید — هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او — عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست دروی زد چو کور اندر دلیل — تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وآن خری کز عقل جوسنگی نداشت — خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل — ننگش آید آمدن خلف دلیل
۲۱۹۵ می رود اندر بیابان دراز — گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نه تا پیشوای خود کند — نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند — نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام — تا بر آید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن — در پناه عاقلی زنده سخن
۲۲۰۰ زنده نی تا همدم عیسی بود — مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو می‌نهد — عاقبت نجهد ولی بر می جهد

قصهٔ آن آبگیر و صیادان وآن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل وآن دگر مغرورو ابله مغفل لاشی وعاقبت هرسه

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود — که دروسه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیك آن — قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر — بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
۲۲۰۵ پس شتابیدند تا دام آورند — ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنك عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهرزاد وبود بر جانشان تند / کاملی و جهلشان برمن زند
مشورت را زندهٔ باید نکو / که ترا زنده کند وآن زنده کو
ای مسافربا مسافر رای زن / زانك پایت لنگ دارد رای زن ۲۲۱۰
از دم حب الوطن بگذرمهایست / که وطن آنسوست جان اینسوی نیست
گروطن خواهی گذرزآنسوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

سرخواندن وضوکننده اوراد وضو را

دروضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونك استنشاق بینی می کنی / بوی جنّت خواه از ربّ غنی
تاترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلبنان ۲۲۱۵
چونك استنجا کنی ورد وسخن / این بود یارب تو زینم پاك کن
دست من اینجارسیدا ینرا بشست / دستم اندرشستن جانست سست
ای زتو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زآن سوی حدرانقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / ازحوادث تو بشواین دوست را ۲۲۲۰

شخصی بوقت استنجامی گفت اللهم ارحنی رایحة الجنه بجای آنك اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورود استنجاست وورود استنجارا بوقت استنشاق می گفت عزیزی بشنید واین راطاقت نداشت

آن یکی دروقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دارجفت
گفت شخصی خوب ورد آوردهٔ / لیك سوراخ دعا گم کردهٔ

این دعا چون ورد بینی بود چون ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنّت زبینی یافت خُر رایحهٔ جنت کی آید از دُبر
۲۲۲۵ ای تواضع برده پیش ابلهان وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست هین مرو معکوس عکسش بندتست
از پی سوراخ بینی رُست گل بو وطیفهٔ بینی آمد ای عُتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا بوز موضع جو اگر باید ترا
۲۲۳۰ همچنین حب الوطن باشد درست تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرك ره کنم دل زرأی ومشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کم یا بست بس شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر بحر جو و ترك این گرداب گیر
۲۹۳۵ سینه را پاساخت می‌رفت آن حذور از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود می‌دود تا در تنش یك رگ بود
خواب خر گوش و سك اندر پی خطاست خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت رفت آخر سوی امن و عافیت
۲۹۴۰ خویشتن افکند در دریای ژرف که نیابد حد آنرا هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم فرصه را چون نگشتم هم ره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونك رفت مـی بیایستم شدن در پی بتفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست باز نآید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفته‌کی وصیت کردکی برگذشته پشیمانی مخور تدارك وقت اندیش وروزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام — مرغ او را گفت ای خواجه همام ۲۲۴۵
تو بسی گاوان و میشان خوردهٔ — تو بسی اشتر بقربان کردهٔ
تو نگشتی سیر ز آنها درز من — هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه‌پندت بر دهم — تا بدانی زیر کم یا ابلهم
اول آن پندهم در دست تو — ثانیش بر بام کهگل بست تو
و آن سوم پندت دهم من بر درخت — که از این سه‌پند گردی نیك‌بخت ۲۲۵۰
آنچ بر دستست اینست آن سخن — که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت — گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور — چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسم کنیم — ده درم سنگست یك درّ یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو — بود آن گوهر بحق جان تو ۲۲۵۵
فوت کردیُ در که روزی‌ات نبود — که نباشد مثل آنُ در در وجود
آن چنانك وقت زادن حامله — ناله دارد خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت — که مبادا بر گذشتهٔ دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری — یا نکردی فهم پندم یا کری
و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال — هیچ تو باور مکن قول محال ۲۲۶۰
من نیم خود سه درم سنگ‌ای اسد — ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین — باز گو آن پند خوب سیومین
گفت آری خوش عمل کردی بدآن — تا بگویم پند ثالث رایگان
پند گفتن با جهول خوابناك — تخم افکندن بود در شوره خاك

۲۲۶۵ چاك حمق و جهل نپذیرد رفو تخم حکمت کم‌دهش ای پندگو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیمه عاقل وخود را مرده کردن

گفت ماهیء دگر وقت بلا چونك ماند از سایهٔ عاقل جدا
کوسوی دریا شد وازغم عتیق فوت شد ازمن چنان نیکورفیق
لیك زآن نندیشم وبرخود زنم خویشتن‌را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر پشت زیر و میروم برآب بر
۲۲۷۰ میروم بر وی چنانك خس رود نی بسباحی چنانك کس رود
مرده کردم خویش بسپارم بآب مرگ پیش‌ازمرگ امنست‌ازعذاب
مرگ پیش ازمرگ امنست‌ای‌فتی این چنین فرمود ما رامصطفی
گفت موتُوا قبلَ أن تموتوا یأتی الموتُ بالفتن
همچنان مرد وشکم بالا فکند آب میبردش نشیب و گه بلند
۲۲۷۵ هریکی‌زآن‌قاصدان‌بس‌غصه‌برد که دریغا ماهیء بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت دریغ پیش رفت این بازیم رستم زتیغ
پس گرفتش یك صیاد ارجمند پس‌بروتف کردوبرخاکش‌فکند
غلط غلطان رفت پنهان‌اندرآب ماندآن احمق همی کرداضطراب
ازچپ‌وازراست‌میجست‌آن‌سلیم تا بجهد خویش برهاند گلیم
۲۲۸۰ دام افکندند و اندر دام ماند احمقی او را درآن آتش نشاند
بر سر آتش بپشت تابهٔ با حماقت گشت او هم خوابهٔ
او همی جوشید از تف سعیر عقل می‌گفتش اَلَم یأتك نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا همچو جان کافران قالوا بَلی
بازمی گفت او که گراین بارمن وارهم زین محنت گردن شکن
۲۲۸۵ من نسازم جز بدریایی وطن آب گیری را نسازم من سکن

آب بی حد جـویم و آمن شوم تـا ابد در امن و صحبت میروم

بیان آنك عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد کی وَلَوْ رُدُّوا لَعادوا لِما نُهوا عَنْهُ وانهم لَکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با توست با حماقت عهد را آیـد شکست
عقل را بـاشد وفـای عهد هـا تو نداری عقل رو ای خربهـا
عقل را یـاد آید از پیمان خود پردهٔ نسیان بدراند خـرد ۲۲۹۰
چونك عقلت نیست نسیان میرتست دشمن و بـاطل کن تدبیرتست
از کمی عـقل پـروانهٔ خسیس یاد نارد ز آتش وسوز وحسیس
چونك پرّ ش سوخت توبه میکند آز و نسیانش بر آتش می زنـد
ضبط ودرك وحافظی و یادداشت عقل آن باشد که عقل آنرا فراشت
چونك گوهر نیست تابش چون بود چون مذّکر نیست ایابش چون بود ۲۲۹۵
این تمنی هم زبی عقلیّ اوست که نبینند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بـود نه ز عقل روشن چون گنج بود
چونك شد رنج آن ندامت شد عدم می نیرزد خـاك آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار پس کلامُ الیل یمحوهُ النهـار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش هم رود از دل نتیجه و زاده اش ۲۳۰۰
می کند او تـوبه و پیر خـرد بانگ لَو رُدّ وا لَعادوا میزنـد

در بیان آنك وهم قلب عقلست وستیزهٔ اوست بدو ماند و او نیست وقصهٔ مجاوبات موسی علیه السلام کی صاحب عقل بود با فرعون کی صاحب وهم بود

عقل ضدّ شهوتست ای پهلـوان آنك شهوت می تند عقلش مخوان

وهم خوانش آنك شهوت را كداست وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی‌محك پیدا نگردد وهم وعقل هردورا سوی محك كن زود نقل
این محك قرآن و حال انبیا چون محك مرقلب را گوید بیا
۲۳۰۵ تا ببینی خویش را زآسیب من كه نهٔ اهل فراز و شیب من
عقل را گر ارهٔ سازد دونیم همچو زر باشد درآتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم سوز را عقل مرموسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی گفت فرعونش بگو تو كیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال حجة الله ام امانم از ضلال
۲۳۱۰ گفت نی خامش رها كن‌های‌هو نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت كه نسبت‌مرا ازخاكدانش نام اصلم كمترین بندگانش
بنده زادهٔ آن خداوند وحید زاده از پشت جوادی و عبید
نسبت اصلم ز خاك و آب و گل آب و گل را داد یزدان جان ودل
مرجع این جسم‌خاكم‌هم بخاك مرجع توهم بخاك ای سهمناك
۲۳۱۵ اصل ما و اصل جملهٔ سركشان هست از خاكی و آنراصد نشان
كه مدد از خاك می‌گیرد تنت از عذای خاك پیچد گردنت
چون‌رود جان می‌شوداوبازخاك اندر آن گور مخوف سهمناك
هم تو وهم ما و هم اشباه تو خاك گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت‌هست مرتراآن نام خود اولیترست
۲۳۲۰ بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش كه ازو پرورد اول جسم‌وجانش
بندهٔ یاغیء طاغیء ظلوم زین‌وطن بگریخته ازفعل شوم
خونی و غدّاری و حق ناشناس هم‌برین‌اوصاف‌خودمی كن‌قیاس
درغریبی خوارو درویش وخلق كه ندانستی سپاس ما و حق

گفت حاشا که بود با آن ملیك درخداوندی کسی دیگر شریك
واحد انـدر ملك او را یـارنی بندگانش را جز او سالار نـی ۲۳۲۵
نیست خلقش را دگر کس مالکی شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتوانی ابـروی من ساختن چون توانی جان من بشناختن
بلك آن غدار و آن طاغی توی که کنی بـا حق دعویء دوی
گر بکشتم من عوانی را بسهو نه بـرای نفس کشتم نـه بلهو ۲۳۳۰
من زدم مشتی و نـاگاه اوفتاد آنك جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
کشتهٔ و خونشان در گردنت تاچه آید بر تو زین خون خوردنت
کشتهٔ ذرّیت یعقوب را بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود بر گزید سرنگون شد آنچ نفست می‌پزید ۲۳۳۵
گفت اینهـارا بهل بی‌هیچ شك این بود حق من و نـان و نمك
که مرا پیش حشر خواری کنی روز روشن بـر دلم تـاری کنی
گفت خواریء قیـامت صعبتر گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌توانی کشید زخم ماری را تو چون خواهی کشید
ظاهراً کار تو ویران میکنم لیك خاری را گلستان می کنم ۲۳۴۰

بیان آنك عمارت در ویرانیست وجمعیت در پراگندگیست و درستی در شکستگیست ومراد در بی‌مرادیست ووجود در عدمست وعلی هذا بقیة الاضداد والازواج

آن یکی آمد زمین را میشکافت ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی می شکافی و پریشان میکنـی

گفت ای ابله بـرو برمن مران تو عمارت از خـرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این تانگردد زشت وویران این زمین
۲۳۴۵ کی شود بستان و کشت و برگ و بر تـا نگردد نظم او زیـر و زبر
تـا بنشکافـی بنشتر ریش چغز کی شود نیکو و کی گردید نغز
تا نشوید خلطهاات از دوا کی رود شورش کجـا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جـامه را کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را بردریدی چه کنم بدریده را
۲۳۵۰ هر بنای کهنه کآبادان کنند نه که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب هستشان پیش ازعمارتها خراب
آن هلیله وآن بلیله کوفتن زآن تلف گردند معموری تن
تا نکوبـی گندم اندر آسیا کی شود آراسته زآن خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمك که زشستت وارهانم ای سمك
۲۳۵۵ گر پذیری پند موسی وا رهی از چنین شست بـد نـامنتهی
بس که خودرا کردهٔ بندهٔ هوا کرمکی را کردهٔ تو اژدهـا
اژدها را اژدهـا آورده ام تـا باصلاح آورم من دم بـدم
تا دم آن از دم این بشکند مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار ورنه از جانت برآرد آن دمار
۲۳۶۰ گفت الحق سخت استا جادوی که درافکندی بمکر اینجا دوی
خلق یکدل راتو کردی دو گروه جادوی رخنه کند درسنك و کوه
گفت هستم غرق پیغام خـدا جادوی کـی دید با نـام خدا
غفلت و کفرست مـایهٔ جادوی مشعلهٔ دینست جـای مـوسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح کزدمم پررشك می گرددمسیح

من بجادویان چه‌مانم ای جنب / که زجانم نور میگیرد کتب ۲۳۶۵
چون تو با پر هوا برمی‌پری / لاجرم بر من گمان آن میبری
هر کرا افعال دام ودد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون‌توجزوعالمی‌هرچون بوی / گل رابروصف خود بینی‌غوی
گرتوبر گردی‌وبر گردد سرت / خانه‌را گردنده بیند منظرت
ورتو در کشتی روی بریم روان / ساحل یم را همی بینی دوان ۲۳۷۰
گرتوباشی تنگ دل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این‌جهان‌بنمایدت‌چون گلستان
ای بساکس‌رفته تا شام وعراق / او ندیده هیچ جز کفر ونفاق
وی بساکس رفته تا هند وهری / او ندیده جز مگربیع و شری
وی‌بساکس‌رفته ترکستان‌وچین / او ندیده هیچ جزمکر و کمین ۲۳۷۵
چون‌نداردمدر کی‌جزرنگ‌وبو / جملهٔ اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید تاگهان / بگذرد اوزین‌سران تاآن‌سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده برره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش
خشك برمیخ طبیعت‌چون قدید / بستهٔ اسباب جانش لا یزید ۲۳۸۰
وآن فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هرزمان‌مبدل‌شودچون نقش‌جان / نوبنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون‌فسردهٔ‌یك‌صفت شدکشت‌زشت

بیان آنك هر حس مدركی را از آدمی نیز مدركاتی دیگرست که از مدركات آن حس دیگر بی‌خبرست چنانك هر پیشه و راستاد اعجمی كار آن استاد دگر پیشه‌ورست و بی‌خبری او از آنك وظیفهٔ او نیست دلیل نكند كه آن مدركات نیست، اگرچه بحكم حال منكر بود آنرا اما از منكری ء او اینجا جز بی‌خبری نمی‌خواهیم درین مقام

چنبرهٔ دید جهان ادراك تست بردهٔ پاكان حس ناپاك تست
۲۳۸۵ مدتی حس را بشو ز آب عیان این چنین دان جامه‌شوی صوفیان
چون شدی تو پاك پرده بر كند جان پاكان خویش بر تو میزند
جمله عالم گر بود نور و صور چشم را باشد از آن خوبی خطر
چشم بستی گوش می‌آری بپیش تا نمایی زلف و رخسارهٔ بتیش
گوش گوید من بصورت نگروم صورت ار بانگی زند من بشنوم
۲۳۹۰ عالمم من لیك اندر فن خویش فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را نیست در حور بینی این مطلوب را
گر بود مشك و گلابی بو برم فن من اینست و علم و مخبرم
كی ببینم من رخ آن سیم ساق هین مكن تكلیف مالیس یُطاق
باز حس كژ نبیند شیر كژ خواه كژ غژ پیش او یا راست غژ
۲۳۹۵ چشم احول از یكی دیدن یقین دانك معزولست ای خواجهٔ معین
تو كه فرعونی همه‌مكری و زرق مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
منگر از خود در من ای كژباز تو تا یكی تو را نبینی تو دو تو
بنگر اندر من زمن یكساعتی تا ورای كون بینی ساحتی
وارهی از تنگی واز ننگ و نام عشق اندر عشق بینی والسلام
۲۴۰۰ پس بدانی چونك رستی از بدن گوش و بینی چشم می‌داند شدن

راست گفتست آن شه‌شیرین‌زفان چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه‌ای پسر ورنه‌خواب اندرندیدی کس‌صور
آن پری و دیو می بیند شبیه نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود نسبتش بخشید خلاق ودود ۲۴۰۵
آدم است ازخاك کی ماند بخاك جنی است از نار بی‌هیچ اشتراك
نیست مانندآی آتش آن پری گرچه اصلش‌اوست‌چون‌می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد نا مناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها هست بی‌چون ارچه‌دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاك هباست این پسررا با پدرنسبت کجاست ۲۴۱۰
نسبتی گر هست مخفی از خرد هست بی‌چون وخرد کی پی برد
باد را بی‌چشم اگر بینش نداد فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون‌همی دانست مؤمن از عدو چون همی دانست می‌را از کدو
آتش نمرودرا گر چشم نیست با خلیلش چون‌تجشم کردنیست
گرنبودی نیل‌راآن نور و دید ازچه قبطی را زسبطی می گزید ۲۴۱۵
گرنه کوه وسنگ با دیدار شد پس چرا داود را او یار شد
این‌زمین‌را گرنبودی چشم‌جان از چه‌قارون‌رافروخوردآنچنان
گرنبودی چشم دل حنانه را چون بدیدی هجرآن فرزانه‌را
سنگ ریزه گرنبودی دیده ور چون گواهی دادی اندرمشت در
ای خرد برکش تو پرّ و بالها سوره برخوان زلزلت زلزالها ۲۴۲۰
درقیامت این زمین برنیك و بد کی زنا دیده گواهیها دهد
که تُحدّث حالها واخبارها تظهر الارضَ لنا أسرارها

ایـن فرستادن مرا پیش تومین هست برهانی که بد مرسل‌خبیر
کین‌چنین دارو چنین ناسوررا هست در خور از پـی میسور را
۲۴۲۵ واقعاتی دیده بودی پیش ازین که‌خداخواهدمرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعـات سهمگین از بهر این گونه گونه می‌نمودت رب دین
در خور سرّ بد و طغیـان تـو تا بدانی کوست در خوردان تو
تا بـدانی کوحکیمست و خبیر مصلح امراض درمـان نـاپذیر
۲۴۳۰ تـو بتأویلات می گشتی از آن کورو کر کین‌هست‌ازخواب‌گران
وآن طبیب وآن منجم در لمع دیـد تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و ازشاهیت کـه درآیـد غصه درآگاهیت
از غـذای مختلف یـا از طعـام طبع شوریده همـی بیند منـام
زآنك دید او که نصیحت جونهٔ تندوخون‌خواری‌ومسکین‌خونهٔ
۲۴۳۵ پادشاهان خون کنندازمصلحت لیك رحمتشان فزونست ازعنت
شاه را باید که باشد خوی رب رحمت او سبق دارد بـر غضب
نه غضب غـالب بود مـانند دیو بی‌ضرورت خون کنداز بهرریو
نـه حلیمیء مخنث وار نیـز که شودزن‌روسپی زآن‌و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را قبلهٔ سازیـده بودی کینه را
۲۴۴۰ شاخ‌تیزت بس‌جگرهاراکه‌خست نك عصا ام‌شاخ‌شوخت‌را شکست

حمله بردن این جهانیان برآن جهانیان و تاختن بردن تا سینوردز و نسل‌که سرحد غیب‌است‌وغفلت‌ایشان ازکمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردنـد اسپه جسمـانیان جـانب قلعه و دز روحـانیان

تا فرو گیرند بر در بند غیب / تا کسی نآید از آن سوپاك جیب
غازیان حملهٔ غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون ازحلم خویش / حمله نآوردند برتو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیآید این طرف مردان غیب ۲۴۴۵
چنگ درصلب ورحمها درزدی / تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه‌رهی که ذوالجلال / برگشادست از برای انتساب
سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
نك منم سرهنگ هنگت بشکنم / نك بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند / چند گاهی بر سبال خود بخند ۲۴۵۰
سبلتت را بر کند یك یك قدر / تا بدانی کالقدر یُعمی الحذر
سبلت تو تیز تر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه رو تری یا آن ثمود / که نیآمد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگوید تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من داروت آمیختم ۲۴۵۵
که نهم بر ریش خامت تا پزد / یا بسوزد ریش و ریشت تا ابد
تا بدانی که خبیرست ای عدو / می‌دهد هر چیز را درخورد او
کی کژی کردی و کی کردی نوش / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیآمد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / بینی هردم پاسخ کردار تو ۲۴۶۰
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت نآید قیامت آمدن
آنك رمزی را بداند او صحیح / حاجتش نآید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها

ازبدی چون دل‌سیاه وتیره شد فهم کن اینجا نشاید خیره شد
۲۴۶۵ ورنه خودتیری شود آن تیر گی در رسد در تو جزای خیر گی
ورنیآید تیر از بخشایش است نه پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت کز پی هر فعل چیزی زایدت
وراز ین افزون ترا همت بود از مراقب کار بالا تر رود

بیان آنك تن خاکی‌آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آیینه شدن است تا دروهم دردنیا بهشت و دوزخ وقیامت وغیرآن معاینه بنماید نه برطریق خیال

پس چوآهن گرچه تیره‌هیکلی صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
۲۴۷۰ تا دلت آیینه گردد پر صور اندرو هر سو ملیحی سیم بر
آهن ارچه تیره و بی نور بود صیقلی آن تیر گی از وی زدود
صیقلی دیدآهن و خوش کردرو تا که صورتها توان دید اندرو
گرتن خاکی غلیظ وتیره است صیقلش کن زآنك صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد عکس حوری وملك دروی جهد
۲۴۷۵ صیقل عقلت بدآن دادست حق که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بستهٔ ای بی نماز وآن هوا راکردهٔ دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی درنهاد این بود یسعون فی‌أرض‌الفساد
۲۴۸۰ تا کنون کردی چنین‌اکنون‌مکن تیره کردی آب را افزون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف واندرو بین ماه و اختردرطواف
زآنك‌مردم‌هست‌همچون آب‌جو چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهرست وپر ز در هین‌مکن تیره که‌هست‌اوصاف‌حر
جان مردم هست مانند هوا چون‌بگردد آمیخت شدپردهٔ سما
مانع آید او زدید آفتاب چونك گردش‌رفت شدصافی‌وناب ۲۴۸۵
با کمال تیرگی حق واقعات می نمودت تا روی راه نجات

بازگفتن موسی علیه‌السلام اسرار فرعون را وواقعات اورا ظهرالغیب تا بخبیری حق ایمان آورد یاگمان برد

زآهن تیره بقدرت می نمود واقعاتی که درآخر خواست بود
تا کنی کمتر توآن ظلم و بدی آن همی دیدی و بتر می شدی
نقشهای زشت خوابت مینمود می‌رمیدی‌زآن‌وآن نقش توبود
همچوآن‌زنگی که‌درآیینه‌دید روی‌خودرا زشت وبرآیینه‌رید ۲۴۹۰
که چه زشتی لایق اینی و بس زشتیم آن توست ای کور خس
این‌حدث برروی زشتت‌می کنی نیست برمن زآنك‌هستم روشنی
گاه می دیدی لباست سوخته گه دهان و چشم تو بردوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندرمیان آب ریز گه غریق سیل خون آمیز تیز ۲۴۹۵
گه ندات‌آمد ازین چرخ‌نقی که شقیی و شقیٌ وشقی
گه ندات‌آمد صریحا از جبال که برو هستی زاصحاب الشمال
گه ندا می‌آمدت از هر جماد تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمی‌گویم زشرم تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر زاندکی دانی که هستم من‌خبیر ۲۵۰۰
خویشتن‌را کورمیکردی و مات تا نیندیشی زخواب و اقعات
چند بگریزی نك آمد پیش تو کوری ادراك مکر اندیش تو

بیان آنك در توبه بازست

هین مکن زین پس فراگیر احتراز — که ز بخشایش در توبه‌ست باز
توبه را از جانب مغرب دری — باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب برزند سر آفتاب — باز باشد آن در از وی رومتاب
هست جنت را ز رحمت هشت در — یك در توبه‌ست ز آن هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز — وآن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در بازست زود — رخت آنجا کش بکوری حسود

گفتن موسی علیه‌السلام فرعون را اگی از من یك پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین زمن بپذیر یك چیز و بیار — پس زمن بستان عوض آنرا چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی — شرح کن بامن از آن یك اندکی
گفت آن یك که بگویی آشکار — که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاك و انجم برعلا — مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه — ملکت او بی حدو او بی‌شبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار — که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن — سست گردد چار میخ کفر من
بوك ز آن خوش وعده‌های مغتنم — بر گشاید قفل کفر صد منم
بوك از تأثیر جوی انگبین — شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر — پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر — مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز عکس آن جوهای آب — تازگی یابد تن شورهٔ خراب
شوره ام را سبزهٔ پیدا شود — خار زارم جنت مأوی شود

بوك از عکس بهشت وچـار جو جان شود از یاری حق یـارجو
آنچنانك ازعکس دوزخ گشته‌ام آ ش و در قهـر حق آغشته ام
که زعکس ماردوزخ همچومار گشته‌ام بـر اهل جنت زهر بار ۲۵۲۵
گـه زعکس جوشش آب حمیم آب ظلمم کرده خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر یازعکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش ومظلومم کنون وای آنك یابمش نـاگه زبون

شرح کردن موسی علیه‌السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهـار صحـتی بـاشد تنت را پـایدار
این عللهایی که درطب گفته‌اند دور بـاشد از تنت ای ارجمند
ثـانیاً باشد ترا عمر دراز که اجل دارد زعمرت احتراز ۲۵۳۰
وین نبـاشد بعد عمـر مستوی که بناکام ازجهـان بیرون‌روی
بلك خواهان اجل چون طفل شیر نه زرنجی کـه تـرا دارد اسیر
مرگ جوباشی ولی نه ازعجز رنج بلك بینی در خراب خانه گنج
پس بـدست خویش گیری تیشهٔ میزنی بر خـانه بـی اندیشهٔ
که حجاب گنج بینی خـانه را مانع صد خرمن این یك دانه‌را ۲۵۳۵
پس در آتش افگنی این دانه را پیش گیری پیشهٔ مـردانه را
ای بیك برگی زبـاغی مـاندهٔ همچو کرمی برگش ازرز راندهٔ
چون کرم این کرم‌را بیدار کرد اژدهای جهل‌را این کرم خورد
کرم کرمی شدپرازمیوه‌ودرخت این‌چنین تبدیل گرددنیکبخت

تفسیر کُنْتُ کَنْزاً مَخْفیاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ

خانه بر کن کز عقیق این یمن صد هزاران خانه شاید ساختن ۲۵۴۰

گنج زیر خانه‌است و چاره نیست از خرابی خانه مندیش و مه ایست
که هزاران خانه از یك نقد گنج توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود گنج اززیرش یقین عریان شود
لیك آن تو نباشد ز آنك روح مزد ویران کردنستش آن فتوح
۲۵۴۵ چون نکرد آن کار مزدش هست لا لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن توکای دریغ این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچ گفتند از بهی گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانهٔ اجرت گرفتی و کری نیست ملك تو ببیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل تا درین مدت کنی در وی عمل
۲۵۵۰ پاره دوزی میکنی اندر دکان زیر این دکان تو مدفون دوکان
هست این دکان کرایی زود باش تیشه بستان و تکش را میتراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت پاره بر وی میزنی زین خوردنت
۲۵۵۵ ای ز نسل پادشاه کامیار باخود آزین پاره دوزی ننگ دار
پارهٔ بر کن ازین قعر دکان تا بر آید سر بپیش تو دوکان
پیش از آن کین مهلت خانه کری آخر آید تو نخورده زوبری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه برسر میزنی گاه ریش خام خود برمیکنی
۲۵۶۰ کای دریغا آن من بود این دکان کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود مارا برد باد تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب کی علم انبیاست

دیدم اندرخانه من نقش و نگار — بودم اندرعشق خانه بی قرار
بودم از گنج نهانی بیخبر — ورنه دستنبوی من بودی تر
آه گر داد تبر را دادمی — این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم — همچو طفلان عشقها میباختم ۲۵۶۵
پس نکو گفت آن حکیم کامیار — که توطفلی خانه پرنقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد — که برآرازدودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم — که دل من زاضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سوم ملك دو تو — دو جهانی خالص ازخصم وعدو
بیشترز آن ملك کاکنون داشتی — کآن بداندرجنگ واین درآشتی ۲۵۷۰
آنك درجنگت چنان ملکی دهد — بنگراندرصلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد — در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود — باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنك مانی توجوان — موی همچون قیرورخ چون ارغوان
رنگ وبودرپیش مابس کاسدست — لیك توپستی سخن کردیم پست ۲۵۷۵
افتخار از رنگ و بو و از مکان — هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کَلِّمُوا النّاس علی قدر عُقولهم لاعلی قَدَر عُقولکم حَتّی لایُکَذَّبَ الله ورسوله

چونك با کودك سروکارم فتاد — هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتّاب تا مرغت خرم — یا مویز وجوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر — این جوانی را بگیرای خرشعیر

۲۵۸۰ هیچ آژنگی نیفتد بر رخت تازه ماند آن شاب فرخت
نه نژند پیریت آید برو نه قدچون سرو تو گردد دو تو
نه شود زور جوانی از تو کم نه بدندانها خللها یا الم
نه کمی درشهوت و طمث و نعال که زنان‌را آید از صعفت ملال
آن چنان بگشایدت فرّ شباب که گشود آن مژدهٔ عکاشه باب

قوله علیه السلام من بَشَّرَنی بخروج صَفَر بَشَّرْتُهُ بالجنة

۲۵۸۵ احمد آخر زمان را انتقال در ربیع اول آید بی جدال
چون‌خبر یابد دلش زین‌وقت‌نقل عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد ازصفر که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت‌هر کس که مرا مژده‌دهد چون‌صفر‌پای ازجهان‌بیرون‌نهد
۲۵۹۰ که صفر بگذشت وشد ماه ربیع مژده ورباشم مراو را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت ورفت گفت که حنت ترا ای شیرزفت
دیگری آمد که‌بگذشت آن‌صفر گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رحال از نقل عالم شادمان وزبقااش شادمان این کودکان
چونك آب‌خوش‌ندید آن مرغ کور پیش او کونر نماید آب شور
۲۵۹۵ همچنین موسی کرامت میشمرد که نگردد صاف اقبال تو درد
گفت احسنت‌ونکو گفتی ولیك تا کنم من مشورت با یار نیك

مشورت‌کردن فرعون باایسیه درایمان آوردن بموسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با ایسیه گفت‌جان‌افشان‌برین‌ای دل‌سیه
بس عنایتهاست متن این مقال زود دریاب ای شه نیکو خصال

وقت کشت آمد زهی پرسود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
برجهید از جا و گفتا بخ بخ لك / آفتابی تاج گشتت ای کلك ۲۶۰۰
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون بر بوی این زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعده ست و چه داد / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت بار خواند / ای عجب چون رهزنات برجای ماند ۲۶۰۵
زهرهات ندرید تا زآن زهرهات / بودی اندر هر دو عالم بهره ات
زهرهٔ کز بهرهٔ حق بر درد / چون شهیدان از دو عالم برخورد
غافلی هم حکمتست و این عمی / تا بماند لیك تا این حد چرا
غافلی هم حکمتست و نعمتست / تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیك نی چندانك ناسوری شود / زهر جان و عقل رنجوری شود ۲۶۱۰
خود که یابد این چنین بازار را / که بیك گل میخری گلزار را
دانهٔ را صد درختستان عوض / حبهٔ را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست
زآنك این هوی ضعیف بیقرار / هست شد زآن هوی رب پایدار
هوی فانی چونك خود فا او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد ۲۶۱۵
همچو قطرهٔ خایف از باد و زخاك / که فنا گردد بدین هر دو هلاك
چون باصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاك رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیك / ذات او معصوم و پا برجا و نیك
هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف ۲۶۲۰

خود کرا آید چنین دولت بدست قطره را بحری تقاضا گر شدست
الله الله زود بفروش و بخر قطرهٔ ده بحر پر گوهر سر
الله الله هیچ تأخیری مکن که ز بحر لطف آمد این سخن
لطف اندر لطف این گم میشود کاسفلی بر چرخ هفتم می شود
۲۶۲۵ هین که یك بازی فتادت بوالعجب هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت با هامان بگویم ای ستیر شاه را لازم بود رأی وزیر
گفت با هامان مگو این راز را کور کمپیری چه داند ساز را

قصهٔ باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی بکمپیری دهی او ببّرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار کور کمپیرك بدّرد کوروار
۲۶۳۰ که کجا بودست مادر که ترا ناخنان زین سان دراز ست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید وقت مهر این میکند زال پلید
چونك تتماجش دهد او کم خورد خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو تو تکبر مینمایی و عتو
تو سزایی در همآن رنج و بلا نعمت و اقبال کی سازد ترا
۲۶۳۵ آب تتماجش دهد کین را بگیر گر نمیخواهی که نوشی زآن مطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز زال بترنجد شود خشمش دراز
از غضب شربای سوزان برسرش زن فرو ریزد شود کل مغفرش
اشك از آن چشمش فرو ریزد ز سوز یاد آرد لطف شاه دلفروز
زآن دو چشم نازنین با دلال که ز چهره شاه دارد صد کمال
۲۶۴۰ چشم ما زاغش شده پرزخم زاغ چشم نیك از چشم بدبادردو داغ
چشم دریا بستطی کز بسط او هر دو عالم می‌نماید تار مو

گرهزاران‌چرخ درچشمش‌رود همچوچشمه پیش قلزم کم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها یافته از غیب بینی بوسها
خودنمی‌یابم یکی گوشی که‌من نکتهٔ گویم از آن چشم حسن
میچکد آن‌آب محمود جلیل میربودی قطره اش را جبرئیل ۲۶۴۵
تا بمالد در پر و منقار خویش گردهددستوریش آن‌خوب کیش
باز گویدخشم کمپیرارفروخت فرّونور وصبر وعلمم را نسوخت
باز جانم باز صد صورت تند زخم بر ناقه نه برصالح زند
صالح از یکدم که‌آرد با شکوه صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل‌همی گوید خموش‌وهوش‌دار ورنه درّانید غیرت پود و تار ۲۶۵۰
غیرتش را هست صد حلم نهان ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند تا دل خود را ز بند پند کند
که کنم با رأی هامان مشورت کوست پشت‌ملك‌وقطب مقدرت
مصطفی را رأی زن صدیق رب رأی زن بوجهل را شد بولهب
عرق‌جنسیت چنانش جذب کرد کان نصیحتها بپیشش گشت سرد ۲۶۵۵
جنس سوی جنس صد پرّه پرد بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن کی طفل او بر سر ناودان غیژید وخطر افتادن بود واز علی‌کرم‌الله وجهه چاره جست

یك زنی آمد بپیش مرتضی گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست ور هلم ترسم که افتد او بپست
نیست عاقل تا که دریابد چوما گربگویم کز خطر سوی من آ ۲۶۶۰
هم اشارت را نمی داند بدست وربداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیرو پستان را بدو او همیگرداند از من چشم ورو

از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / که مدرد از میوهٔ دل بسکلم
گفت طفلی را برآور هم ببام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
۲۶۶۵ سوی جنس آید سبك ز آن ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد زمتن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
عزغزان آمد بسوی طفل طفل / وارهید او از فتادن سوی سفل
ز آن بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
۲۶۷۰ پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
ز آنك جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنسست هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایك چونك همجنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند ز آن زیر آمدند
کافران همجنس شیطان آمده / حانشان شاگرد شیطانان شده
۲۶۷۵ صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بز شتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
ز آن سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملك ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
ز آنك هر بد بخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
۲۶۸۰ هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد / که بدو مست از دو عالم میرهد

خاصیت بنهاده در کفّ حشیش کوزمانی میرهاند ازخودیش
خواب‌رایزدان‌بدآن‌سان‌میکند کزدو عالم فکررا برمیکند ۲۶۸۵
کرد مجنون را ز عشق پوستی کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران‌این‌چنین می‌دارداو که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را که زره بیرون بردآن‌نحس را
هست میهای سعادت عقل را که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون‌زسرمستیءخویش بر کند زآن سو بگیردراه پیش ۲۶۹۰
هین بهر مستی دلا غره مشو هست‌عیسی‌مست‌حق خرمست‌جو
این چنین می‌را بجوزین خنبها مستی اش نبود زکوته دنبها
زآنك‌هرمعشوق‌چون‌خنبیست‌پر آن یکی درد ودگرصافی‌چودر
می شناسا هین بچش با احتیاط تا میی یابی منزه ز اختلاط
هردو مستی می‌دهندت لیك‌این مستی‌ات‌آرد کشان تارب دین ۲۶۹۵
تا رهی از فکر ووسواس وحیل بی‌عقال این عقل دررقص‌الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملك مرملك را جذب کردند از فلك
باد جنس آتشست و یار او که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو نآید بپست که‌دلش‌خالیست‌ودروی‌بادهست ۲۷۰۰
میل بادش چون سوی بالا بود ظرف خود راهم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست سوی‌ایشان کش کشان‌چون‌سایهاست
زآنك عقلش غالبست وبی‌زشك عقل‌جنس‌اسفل‌آمدبخلقت‌باملك
وآن هوای نفس غالب بر عدو نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم بود سبطی جنس موسی کلیم ۲۷۰۵

بود هامان جنس ترفرعون را | بر گزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید | که زجنس دوزخند آن دوپلید
هردو سوزنده چودوزخ ضدنور | هر دوچون دوزخ زنوردل نفور
زآنك دوزخ گویدایمؤمن توزود | بر گذر که نورت آتش را ربود
۲۷۱۰ بگذرای مؤمن که نورت میکشد | آتشم را چونك دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم | زآنك طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان | که گریزد مؤمن ازدوزخ بجان
زآنك جنس نار نبود نور او | صد نار آمد حقیقت نور جو
درحدیث آمد که مؤمن در دعا | چون امان خواهد زدوزخ ازخدا
۲۷۱۵ دوزخ ازوی هم امان خواهد بجان | که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین | که توجنس کیستی از کفرودین
گر بهامان مایلی هامانیی | ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته | نفس و عقلی هردوان آمیخته
هردودرجنگندهان وهان بکوش | تا شود غالب معانی برنقوش
۲۷۲۰ درجهان جنگ شادی این بسست | که ببینی برعدو هردم شکست
آن ستیزه رو بسختی عاقبت | گفت باهامان برای مشورت
وعده های آن کلیم الله را | گفت ومحرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان درایمان آوردن بموسی علیه السلام

گفت با هامان چوتنهااش بدید | جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریها کرد آن لعین | کوفت دستار وکله را بر زمین
۲۷۲۵ که چگونه گفت اندرروی شاه | این چنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو — کار را با بخت چون زر کرده‌تو
ازمشارق وز مغارب بی لجاج — سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد — برستانهٔ خاك تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما — رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون معبود ومسجود جهان — بودهٔ گردی کمینهٔ بندگان ۲۷۳۰
درهزار آتش‌شدن زین‌خوشترست — که خداوندی شود بنده پرست
نه بکش اول مرا ای شاه چین — تا نبیند چشم من برشاه این
حسروا اول مرا گردن بزن — تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مباداا‌ین چنین — که‌زمین گردون شود گردون‌زمین
بندگان مان‌خواجه‌تاش ماشوند — بی‌دلان مان دل خراش ما شوند ۲۷۳۵
چشم روشن‌دشمنان‌ودوست کور — گشت ماراپس گلستان‌قعر گور

تزییف سخن هامان علیه اللعنة

دوست ازدشمن همی نشناخت‌او — نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین — بی‌گناهان رامگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست — که دوادو اول وآخر لتست
گرازین دولت‌نتازی خزخزان — این بهارت را همی‌آید خزان ۲۷۴۰
مشرق ومغرب چوتوبس‌دیده‌اند — که سرایشان زتن ببریده اند
مشرق ومغرب که نبود برقرار — چون کنندآخر کسی را پایدار
توبدآن‌فخرآوری کزترس‌وبند — چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی‌میکنند — زهر اندر جان او می‌آکنند
چونك‌برگردد ازاوآن‌ساجدش — داند اوکان زهر بود و موبدش ۲۷۴۵
ای خنك آنرا که ذلت نفسهٔ — وای‌آنك‌ازسر کشی‌شدچون که‌او

این تکبر زهر قاتل دان که هست ازمی پرزهر شد آن کیج مست
چون می پرزهر نوشد مدبری ازطرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر برجانش فتد زهر در جانش کند داد و ستد
۲۷۵۰ گر نداری زهری‌اش را اعتقاد کوچه زهر آمد نگردرقوم عاد
چونك شاهی دست یابد برشهی بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خستهٔ افتاده را مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا کشت شه را بی گناه و بی‌خطا
وین دگر را بی‌زخدمت چون نواخت زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
۲۷۵۵ راه زن هرگز گدایی را نزد گرگ گرگ مرده را هرگز کرد
خضر کشتی را برای آن شکست تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته‌شو امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کورا گرد نیست سایه کافگندست بروی زخم نیست
۲۷۶۰ مهتری نفطست و آتش ای غوی ای برادر چون برآذر میروی
هرچ او هموار باشد با زمین تیرها را کی هدف گردد بمین
سر برآرد از زمین آنگاه او چون هدفها زخم یابد بی‌رفو
نردبان خلق این ما و منیست عاقبت زین نردبان افتاد نیست
هر که بالا تر رود ابله ترست کاستخوان او بتر خواهد شکست
۲۷۶۵ این فروعست واصولش آن بود که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی ونگشتی زنده زو یاغیی باشی بشرکت ملك جو
چون بدو زنده شدی آن خود دویست وحدت محض است آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو که نیابی فهم آن از گفت و گو

گر بگویم آنچ دارم در درون بس جگرها کرد داندر حال خون ۲۷۷۰
بس کنم خود زیر کانرا این بس است بانگ دو کردم اگر درده کس است
حاصل آن هامان بد آن گفتار بد این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه‌السلام از ایمان فرعون بتأثیر کردن سخن هامان دردل فرعون

گفت موسی لطف بنمودم وجود خود خداوندیت راروزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین مرو را نه دست دان نه آستین ۲۷۷۵
آن خداوندی کـه دزدیده بود بی دل و بی جان و بی دیده بـود
آن خداوندی که دادندت عوام بـاز بستانند از تو همچو وام
ده خداونـدی عاریت بحق تـا خداوندیت بخشد متفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه‌السلام کی ملك را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی علیه‌السلام کی من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدنـد نزد پیغمبر منـازع میشدند
که تو میری هریك ازما هم امیر بخش کن این ملك و بخش خود بگیر ۲۷۸۰
هریکی در بخش خود انصاف جو تو زبخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است سروری و امر مطلق داده است

کین قـران احمدست و دور او — هین بگیریـد امـر او را اتّقوا
قوم گفتندش که ماهم زآن قضا — حاکمیم وداد امیری مان خدا
گفت لیکن مرمراحق ملك‌داد — مرشما را عـاریه از بهـر زاد
میری من تا قیامت بـاقی است — میری عـاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو — چیست حجت برفزون جویی تو
درزمان ابری برآمـد زامرمر — سیل آمد گشت آن اطراف پـر
رو بشهر آورد سیل بس مهیب — اهل‌شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان — آمدا کنون تا گمان گرددعیان
هـر امیری نیزهٔ خود درفکند — تا شود در امتحان آن سیل بند
پس‌قضیب انداخت‌دروی‌مصطفی — آن قضیب معجـز فرمـان روا
نیزهـا را همچو خاشاکی ربود — آب تیز سیل پـر جوش عنـود
نیزها گم گشت‌جمله وآن‌قضیب — بـرسر آب ایستاده چون رقیب
زاهتمام‌آن قضیب‌آن سیل زفت — رو بگردانید وآن سیلاب رفت
چون بدیدند ازوی‌آن‌امرعظیم — پس مقر گشتندآن میران زبیم
جزسه کس که‌حقدایشان‌چیره‌بود — ساحرش گفتند وکاهن از جحود
ملك بربسته چنان باشد صعیف — ملك براسته چنین باشد شریف
نیزهـا را گرندیدی بـا قضیب — نامشان بین نام او بین ای نجیب
نامشان‌را سیل تیز مرگ بـرد — نـام او و دولت تیزش نمـرد
پنج نوبت میزنندش بـردوام — همچنین هر روزتـا روز قیـام
گـر ترا عقلست کردم لطفهـا — ورخری آورده‌ام خـر را عصـا
آنچنان‌زین‌آخرت‌بیرون کنم — کزعصا گوش‌وسرت‌پرخون کنم
اندرین‌آخر خران ومردمـان — می‌نیابنـد از جفـای تو امـان

نـك عصـا آورده ام بهـر ادب هر خـری را کو نباشد مستحب ۲۸۰۵
اژدهایی میشود در قهـر تـو کاژدهـایی گشتهٔ در فعل و خو
اژدهای کوهبی تو بی امان لیك بنگر اژدهـای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی کـه هلا بگریز انـدر روشنی
ورنه درمـانی تو در دندان من مُخلصت نبود ز دربنـدان من
این عصایی بود این دم اژدهاست تانگویی دوزخ یزدان کجاست ۲۸۱۰

در بیان آنك شناسای قدرت حق نپرسد کی بهشت و دوزخ کجاست

هر کجاخواهد خدا دوزخ کند اوج را بـر مرغ دام و فخ کند
هم زدندانت بـر آید دردهـا تـا نگویی دوزخست و اژدهـا
یـا کند آب دهـانت را عسل تا بکویی کـه بهشتست و حلل
از بن دنـدان بـرویـاند شکر تـا بدانی قوّت حکم قـدر
پس بدندان بی گناهان را مگز فکر کن از ضربت نـا محترز ۲۸۱۵
نیل را بر قبطیان حق خون کند سبطیان را از بلا محصون کند
تا بـدانی پیش حق تمییز هست در مـیان هوشیار راه و مست
نیل تمییز از خـدا آموختست که گشاد اینرا و آن راسخت بست
لطف او عـاقل کند مـر نیل را قهر او ابله کند قـابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید عقل از عاقل بقهر خود بُریـد ۲۸۲۰
درجماد از لطف عقلی شد پدید وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت عقل این سوخشم حق دیدو گریخت
ابر و خورشید ومه و نجـم بلند جمله بـر ترتیب آیند و رونـد
هر یکی نایدمگر در وقت خویش که نه پس ماندز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیـا دانش آوردند در سنگ و عصـا ۲۸۲۵

تا جمادات دگر را بی لباس چون عصا و سنگ‌داری ازقیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود وز جمادات دگر مخبر شود
که زیزدان آگهیم و طایعیم ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق کومیان هر دو امت کرد فرق
۲۸۳۰ چون‌زمین‌دانیش‌داناوقت خسف درحق‌قارون که‌قهرش کردونسف
چون قمر که امر بشنید وشتافت پس دو نیمه گشت‌برچرخ‌وشکافت
چون‌درخت‌وسنگ‌کاندرهرمقام مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری‌که منکرالوهیتست وعالم را قدیم می‌گوید

دی یکی‌می گفت عالم حادثست فانیست‌این‌چرخ وحقش‌وارثست
فلسفیی گفت چون دانی حدوث حادثی ابر چون داند غیوث
۲۸۳۵ ذرهٔ خود نیستی از انقلاب تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین کی بداند آخر وبدِ و زمین
این بتقلید از پدر بشنیدهٔ از حماقت اندرین پیچیدهٔ
چیست برهان‌برحدوث این‌بگو ورنه‌خامش کن‌فزون گویی‌مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق بحث می کردند روزی دوفریق
۲۸۴۰ درجدال ودر خصام و در ستوه گشت‌هنگامه‌برآن‌دو کس‌کروه
من بسوی جمع هنگامه شدم اطلاع از حال ایشان بستدم
آن‌یکی می گفت‌کردون‌فانی است بی کمانی این بنا را بانی است
وآن‌دگر گفت‌این‌قدیم‌وبی‌کی‌است نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت مُنکر کشتهٔ خلاق را روز و شب‌آرنده و رزاق را
۲۸۴۵ گفت بی‌برهان‌نخواهم من‌شنید آنچ گولی آن بتقلیدی گزید
هین بیاورحجت وبرهان که من نشنوم بی‌حجت این را در زمن

گفت حجت دردرون جانم است دردرون جان نهان برهانم است
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم من همی بینم مکن برمن توخشم
گفت و گو بسیار گشت و حلق کیج در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتیست بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود مر یقین دان را که در آتش رود
درزبان می نآید آن حجت بدان همچو حال سرّ عشق عاشقان
نیست پیدا سرّ گفت و گوی من جز که زردی ونزاری روی من
اشك وخون بررخ روانه میدود حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی ونقدی‌دم زنند که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین کاندر آتش درفتند این دوقرین
عام وخاص ازحالشان عالم شوند از گمان وشك سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان نقد وقلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هردو در آتش رویم حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هردو در بحر اوفتیم که من و تو این گره را آیتیم
همچنان کردند ودر آتش شدند هر دو خود را برتف آتش زدند
آن خدا گوینده مرد مدعی رست وسوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام از اجل کش مسمی صدر بودست و اجل
صد هزاران زین رهان اندرقران بر دریده پرده های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب در دوام ومعجزات و درجواب
فهم کردم کآنك دم زد از سبق وزحدوث چرخ پیروزست وحق

حجت منکر همـاره زرد رو | یك نشان بـر صدق آن انکار کو
۲۸۷۰ یـك منـاره در ثنـای منکران | کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا مخبری | یـاد آرد روز گـار مـنکری
روی دینار و درم از نـامشان | تا قیامت می دهد زین حق نشان
سکهٔ شاهـان همی گردد دگر | سکهٔ احمـد ببین تـا مستقر
بـر رخ نقره و یا روی زری | وا نما بر سکه نام منکری
۲۸۷۵ خودمگیر این معجز چون آفتاب | صد زبان بین نام او امّ الکتاب
زهره نی کس را که یك حرفی ار آن | یا بدزدد یا فزاید در بیـان
یار غالب شو کـه تا غالب شوی | یار مغلوبـان مشوهین ای عوی
حجت منکر همین آمد که من | غیر این ظـاهر نمی بینـم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهر یست | آن ز حکمتهای پنهان مخبر یست
۲۸۸۰ فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است | همچو نفع اندر دواها کامن است

تفسیر این آیت کی وَما خَلَقْنَا السَّموات وَالاَرْضَ و ما بَیْنَهُمَا الاّ بالحقّ، نیآفریدمشان بهر همین کی شما می بینید بلك بهر معنی وحکمت باقیه کی شما نمی بیند آنرا

هیچ نقـاشی نگارد زین نقش | بی امید نفع بهـر عین نقش
بلك بهـر میهمانـان و کهان | که بفرجه وا رهند از اندُهان
شادی بچگان و یـاد دوستان | دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب | بهر عین کوزه نه بر بـوی آب
۲۸۸۵ هیچ کاسه گـر کند کاسهٔ تمـام | بهـر عین کاسه نـه بهر طعـام
هیچ خطاطی نویسد خط بفـن | بهر عین خط نـه بهر خوانـدن
نقش ظاهر بهر نقش غـایبست | وآن برای غـایب دیگر ببست
تا سوم چـارم دهم بر می شمر | این فوایـد را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهادند بهر آن لعب نهان وآن برای آن و آن بهر فلان ۲۸۹۰
همچنین دیده جهات اندر جهات درپی هم تارسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان که شدن بر پایهای نردبان
وآن دوم بهر سوم می‌دان امام تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نبیند غیر این عقل او بی سیر چون نبت زمین ۲۸۹۵
نبت‌را چه خوانده چه ناخوانده هست پای او بگل درمانده
گرسرش جنبد بسیر باد رو تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا پای او گوید عَصینا خَلنا
چون نداند سیر می‌راند چوعام برتوکل می نهد چون کور گام
برتوکل تا چه‌آید در نبرد چون توکل کردن اصحاب نرد ۲۹۰۰
وآن‌نظرهایی که‌آن‌افسرده‌نیست جزرونده وجز درنده پرده‌نیست
آنچ در ده سال خواهد آمدن این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونك سد پیش وسد پس نماند شد گذاره‌چشم‌ولوح‌غیب خواند
چون‌نظرپس کرد تا بَدو وجود ماجرا وآغاز هستی رو نمود ۲۹۰۵
بحث املاك زمین با کبریا در خلیفه کردن بابای ما
چون‌نظردرپیش افکند اوبدید آنچ خواهد بود تا محشر پدید
پس زپس می‌بیند اوتا اصل‌اصل پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی عیب را بیند بقدر صیقلی
هرك‌صیقل‌بیش کرداو بیش دید بیشتر آمد برو صورت پدید ۲۹۱۰

گر تو گویی کآن صفا فضل خداست نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا لَیس للانسان اِلّا ما سعی
واهت همت خداوندست و بس همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار مانع طوع و مراد و اختیار
۲۹۱۵ لیك چون رنجی دهد بدبخت را او گریزاند بکفران رخت را
نیك بختی را چو حق رنجی دهد رخت را نزدیکتر وا می نهد
بد دلان از بیم جان درکار زار کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان درجنگ هم از بیم جان حمله کرده سوی صفّ دشمنان
رستمان را ترس وغم واپیش برد هم ز ترس آن بد دل اندر خویش مرد
چون محك آمد بلا و بیم جان ز آن پدید آید شجاع از هر جبان

وحی کردن حق بموسی علیه‌السلام کی ای موسی من کی خالقم تعالی ترا دوست می دارم

۲۹۲۰ گفت موسی را بوحی دل خدا کای گزیده دوست می‌دارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی بپیش والده وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست هم ازو مخمور هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند هم بمادر آید و بر وی تند
۲۹۲۵ از کسی یاری نخواهد غیر او اوست جملهٔ شرّ او و خیر او
خاطر تو هم زما درخیر و شر التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانك اِیاك نعبد در حنین در بلا از غیر تو لا نستعین
۲۹۳۰ هست این ایاك نعبد حصر را در لغت وآن از پی نفی ریا

هست ایاك نستعین هم بهر حصر — حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس — طمع یاری هم ز تو داریم وبس

خشم کردن پادشاه بر ندیم وشفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را واز پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن ورنجیدن ندیم از شفیع کی چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد — خواست تا ازوی بر آرد دو دو گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف — تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نه تا دم زند — یا شفیعی بر شفاعت بر زند ۲۹۳۴
جز عمادالملك نامی در خواص — در شفاعت مصطفی وارانه خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد — در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش — ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونك آمد پای تو اندر میان — راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را توانم شکست — که ترا آن فضل و آن مقدار هست ۲۹۴۰
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست — زآنك لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان برهم زدی — زانتقام این مرد بیرون نآمدی
ور شدی ذره بذره لابه گر — او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم — لیك شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین — ای صفاتت در صفات ما دفین ۲۹۴۵
تو درین مستعملی نی عاملی — زآنك محمول منی نی حاملی
ما رَمیتُ اذ رَمیت گشتهٔ — خویشتن در موج چون کف هشتهٔ
لا شدی پهلوی الا خانه گیر — این عجب که هم اسیری هم اسیر
آنچ دادی تو ندادی شاه داد — اوست بس الله اعلم بالرشاد

۲۹۵۰ وآن ندیم رسته از زخم و بلا زین شفیع آزردو بر گشت از ولا
دوستی ببرید ز آن مخلص تمام رو بحایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید از کسی که جان او را وا خرید
واخریدش آن دم از گردن زدن خاك نعل پاش بایستی شدن
۲۹۵۵ باز گونه رفت و بیزاری گرفت باچنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی کین جفاچون میکنی باناصحی
جان تو بخرید از دلدار خاص آندم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی نبایستی رمید خاصه نیکی کرد آن یارحمید
گفت بهر شاه مبذول است جان او چرا آید شفیع اندر میان
۲۹۶۰ لی مع الله وقت بود آن دم مرا لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام کـه بسوی شه تو لا کرده ام
گر ببرد او بقهر خود سرم شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بیخویشی است کار شاهنشاه من سر بخشی است
۲۹۶۵ فخر آن سر که کف شاهش برد ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشید ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنك او شه بین بود فوق قهرولطف و کفرودین بود
زآن نیآمد یك عبارت درجهان که نهانست و نهانست و نهان
زآنك این اسما و الفاظ حمید از گلابهٔ آدمی آمد پدید
۲۹۷۰ علم الاسما بد آدم را امـام لیك نه اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه گشت آن اسمای جانی رو سیاه

که نقاب حرف و دم در خود کشید — تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از یك وجه منطق کاشف است — لیك از ده وجه پرده و مکنف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسیدش کی أ لك حاجة خلیل جوابش داد کی أما الیك فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل — من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد — که بپرسید از خلیل حق مراد ۲۹۷۵
که مرادت هست تا یاری کنم — ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان — واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه — مؤمنانرا زآنك هست اوواسطه
هردل ار سامع بدی وحی نهان — حرف وصوتی کی بدی اندرجهان
گرچه اومحوحقست وبی‌سرست — لیك کار من از آن نازکترست ۲۹۸۰
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیك — پیش ضعفم بد نماینده ست نیك
آنچ عین لطف باشد بر عوام — قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج می‌باید کشید — عامه را تا فرق را توانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار — پیش واصل خارباشد خارخار
پس بلا ورنج بایست و وقوف — تارهد آن روح صافی از حروف ۲۹۸۵
لیك بعضی زین صدا کرترشدند — باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا — سعد راآبست و خون بر اشقیا
هرك پایان بین تراو مسعود تر — جد تراوکارد که افزون دید بر
زانك داند کین جهان کاشتن — هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود — بلك از بهر مقام ربح و سود ۲۹۹۰
هیچ نبود منکری کر بنگری — منکری اش بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد — یا فزونی جستن و اظهار خود
وآن فزونی هم پی طمع دگر — بی معانی چاشنی ندهد صور
زآن همی پرسی چرا این می کنی — که صور زیتست ومعنی روشنی
۲۹۹۵ ورنه این گفتن چرا از بهر چیست — چونك صورت بهر عین صور تیست
این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست — جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین — چون بود فایدهٔ این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین — نیست حکمت کآن بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست — ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
۳۰۰۰ کس نسازد نقش گرما به وخضاب — جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه‌السلام حضرت را کی خَلَقْتَ خَلْقاً وَاَهْلَکْتُمْ وجواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب — نقش کردن باز چون کردی خراب
نرو ماده نقش کردی جان فزا — وآنگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا — نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تأدیب و عتابت کردمی — بهر این پرسش ترا آزردمی
۳۰۰۵ لیك میخواهی که در افعال ما — باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مرعام را — پخته گردانی بدین هم خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی — بر عوام ار چه که تو زآن واقفی
زآنك نیم علم آمد این سؤال — هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب — همچنانك خار و گل از خاك و آب
۳۰۱۰ هم ضلال از علم خیزد هم هدی — همچنانك تلخ و شیرین از ندا
زآشنایی خیزد این بغض و ولا — وز غذای خوش بود سقم وقوی

مستفید اعجمی شد آن کلیم — تا عجمیانرا کند زین سر علیم
ماهم ازوی اعجمی سازیم خویش — پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند — تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب — چون بپرسیدی بیا بشنو جواب ۳۰۱۵
موسیا تخمی بکار اندر زمین — تا توخود هم وادهی انصاف این
چونك موسی کشت وشد کشتش تمام — خوشها اش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت ومر آنرا می برید — پس ندا ازغیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری — چون کمالی یافت آنرا میبری
گفت یارب زآن کنم ویران وپست — که دراینجادانه هست وکاه هست ۳۰۲۰
دانه لایق نیست در انبار کاه — کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دورا آمیختن — فرق واجب می کند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی — که بدانش بیدری برساختی
گفت تمییزم تودادی ای خدا — گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاك هست — روحهای تیرهٔ گلناك هست ۳۰۲۵
این صدفها نیست دریك مرتبه — در یکی درست و در دیگرشبه
واجبست اظهار این نیك و تباه — همچنانك اظهار گندمها زکاه
بهر اظهارست این خلق جهان — تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزاً گفت مخفیاً شنو — جوهر خود کم مکن اظهار شو

بیان آنك روح حیوانی وعقل جزوی و وهم و خیال برمثال دوغند وروح کی باقیست درین دوغ همچو روغن پنهانست

جوهر صدقت خفی شد در دروغ — همچو طعم روغن اندرطعم دوغ ۳۰۳۰

آن دروغت این تن فانی بود | راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش | روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بندهٔ | دوغ را در خمره جنبانندهٔ
۳۰۳۵ تا بجنباند بهنجار و بفن | تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بندهٔ کآن جزو اوست | درربود در گوش او کووحی جوست
اذن مؤمن وحی مارا واعی است | آنچنان گوشی قرین داعی است
همچنانك گوش طفل از گفتمام | پر شود ناطق شود او در کلام
ورنباشد گوش طفل را گوش رشد | گفت مادر نشنود گنگی شود
۳۰۴۰ دایما هر کر اصلی گنگ بود | ناطق آنکس شد که ازمادر شنود
دانك گوش کر و گنگ از آفتیست | که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنك بی تعلیم بد ناطق خداست | که صفات او ز علتها جداست
یا چوآدم کرده تلقینش خدا | بی حجاب مادر و دایه وازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود | در ولادت ناطق آمد درو جود
۳۰۴۵ از برای دفع تهمت در ولاد | که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد | تا که دوغ آن روغن ازدل بازداد
روغن اندردوغ باشد چون عدم | دوغ در هستی بر آورده علم
آنك هستت مینماید هست پوست | وآنك فانی مینماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن | تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست | تا نماید آنچ پنهان کرده است
۳۰۵۰ زآنك این فانی دلیل باقی است | لابهٔ مستان دلیل ساقی است

مثال دیگرهم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم | مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنبش آن بادها شیر مرده کی بجستی در هوا
ز آن شناسی باد را گر آن صباست یادبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم فکر می‌جنباند او را دم بدم
فکر کآن از مشرق آید آن صباست وآنك از معرب دبور باوباست ۳۰۵۵
مشرق این باد فکرت دیگرست مغرب این باد فکرت ز آن سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز قشر وعکس آن بود خورشید روز
ز آنك چون مرده بود تن بی‌لهب پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام بی شب و بی روز دارد انتظام ۳۰۶۰
همچنانك چشم می بیند بخواب بی مه وخورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان زین برادر آن برادر را بدان
وربگویندت که هست آن فرع این مشنو آنرا ای مقلد بی یقین
می‌بینند خواب جانت وصف حال که ببیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها می دوی سوی شهان بادها ۳۰۶۵
که بگو آن خواب را تعبیر چیست فرع گفتن این چنین سر راسکیست
خواب عامست این وخود خواب خاص باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چوخسپد او ستان خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب خر زهندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیك زفت تا بخواب او هند داند رفت تفت ۳۰۷۰
ذکر هندستان کند پیل از طلب پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروالله کار هر اوباش نیست ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیك تو آیس مشو هم پیل باش ورنه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیا سازان گردون را ببین | بشنو از مینا گران هردم طنین
۳۰۷۵ نقش بندانند در جوّ فلک | کار سازانند بهرلی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را | بنگر ای شب کور این آسیب‌را
هر دم آسیبست بر ادراك تو | نبت نو نو رسته بین از خاك تو
زین بُدابراهیم‌ادهم‌دیده‌خواب | بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید | مملکت بر هم زد و شد ناپدید
۳۰۸۰ آن نشان دید هندستان بود | که جهد از خواب‌ودیوانه شود
می فشاند خاك بر تدبیرها | میدراند حلقهٔ زنجیرها
آنچنان که گفت پیغمبرز نور | که نشانش آن بود اندرصدور
که نجافی آرد از دارَالغرور | هم انابت آرد از دارالسرور
بهر شرح این حدیث مصطفی | داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده کی پادشاهی حقیقی بوی روی نمود ، یَوْمَ یَفِرُّ اَلْمَرْءُ مِنْ أَخِیهِ وَأُمِّه وَأَبِیه نقدوقت‌اوشد ، پادشاهی‌این‌خاك تودهٔ کودك طبعان‌کی قَلْعَه‌گیری نام‌کنند آن کودك کی چیره آیدبرسرخاك توده برآبد و لاف زندکی قلعه مراست کودکان دیگر برروی رشك برندکی اَلتُّرابَ رَبیعُ الصبیّان‌آن پادشاه‌زاده چو ازقید رنگها برست‌گفت من این خاکهای رنگین را همان خاك دون می‌گویم زر و اطلس و اکسون نمی گویم من ازین اکسون رستم بیکسون رفتم ، وآتَیْناهُ اَلْحُکْمَ صَبِیّاً ارشادحق را

مرور سالها حاجت نیست درقدرت‌کن فیکون
هیچکس سخن‌قابلیت نگوید

۳۰۸۵ پادشاهی داشت یك برنا پسر | باطن و ظاهر مزین از هنر

خواب دید او کآن پسر ناگه بمرد صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشك شد از تاب آتش مشك او که نماند از تف آتش اشك او
آنچنان پر شد زدود و درد شاه که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد زبیداریش پیش که ندیده بود اندر عمر خویش ۳۰۹۰
که زشادی خواست هم‌فانی شدن بس مطوّق آمد این جان و بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
درمیان اینده و مرگ او زنده است این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب آنچنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب یك چیز از یك روی مرگ و آن ز یك روی دگر احیا و برگ ۳۰۹۵
آن یکی نسبت بد آن حالت هلاك باز هم آن سوی دیگر امتساك
شادی تن سوی دنیاوی کمال سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را درخواب هم تعبیر خوان گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را درخواب شادی و فرح هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت لیك جان از جنس این بدظن گشت ۳۱۰۰
ور رسد خاری چنین اندر قدم که رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی منتهی پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ نشنود گوش حریص از حرص برگ ۳۱۰۵
از سوی تن دردها بانگ درست وز سوی خصمان جفا بانگ درست
جان سر بر خوان دمی فهرست طلب نار علتها نظر کن ملتهب
ز آن همهٔ غرها درین خانه رهست هر دو گامی پُرز کژدمها چهست

باد تندست و چراغم ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هردو یك وافی شود / گر بباد آن یك چراغ ازجا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
اونکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیّ دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خودرا از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او / تا نماید زین تزوّج نسل رو
گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الوَلد سرّ ابیه
بهر این معنی همه خلق ازشعف / می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان دادست جد / بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم ازبهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خودرا خویش کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاهی کالحی
شاه خود این صالحست آزاداوست / نی اسیر حرص فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خون خوار نام / نیکبخت آن پیس را کردند عام
بر اسیر شهوت و خشم و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که درصف نعال / جان او پستست یعنی جاه ومال
شاه چون بازاهدی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

مادر شه‌زاده گفت از نقص عقل — شرط کفویت بود در عقل نقل
تو ز رُشح و بخل خواهی وزدها — تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست — کو غنیُ القلب از داد خداست
در قناعت می گریزد از تقی — نه از لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کآن از قناعت وز نقاست — آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبهٔ آن گر بیابد سر نهد — وین ز گنج زر بهمت میجهد
شه که او از حرص قصد هر حرام — می کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع اورا جهاز — یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت روهر که غم دین بر گزید — باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری — از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت — چهره‌اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان — کز نکویی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع — حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قِطّار اشتردان بملك — در تبع دنیاش همچون پشم و پشك
پشم بگزینی شتر نبود ترا — ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را — با نژاد صالحان بی مرا
از قضا کمپیر کی جادو که بود — عاشق شه زادهٔ با حسن وجود
جادوی کردش عجوزهٔ کابلی — کی برد ز آن رشك سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت — تا عروس و آن عروسی را بهشت

یك سیه دیوی و کابولی زنی گشت بر شه زاده ناگه ره زنی
آن‌نود ساله عجوزی گنده کس نه خرد هشت آن‌ملك‌را و نه‌نفس
۳۱۵۰ تا بسالی بود شه زاده اسیر بوسه جایش نعل کفش گنده‌پیر
صحبت کمپیر اورا می درود تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران ازضعف وی با درد سر او ز سکر سحر از خود بیخبر
اینجهان برشاه‌چون زندان‌شده وین‌پسر بر گریه‌شان‌خندان‌شده
شاه بس بیچاره شد دربرد ومات روزوشب میکرد قربان وزکات
۳۱۵۵ ز آنك‌هر چاره که‌میکرد آن‌پدر عشق کمپیرك همی شد بیشتر
پس‌یقین گشتش که‌مطلق آن‌سریست چاره‌اورا بعدازین لابه گریست
سجده‌میکرداو که‌فرمانت‌رواست غیرحق برملك‌حق‌فرمان کراست
لیك‌این‌مسکین همیسوزد چوعود دست گیرش‌ای‌رحیم وای ودود
تا زیارب یارب و افغان شاه ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه درخلاص پسرش از جادوی کابلی

۳۱۶۰ او شنیده بود از دور این خبر که اسیر پیره‌زن گشت آن‌پسر
کان عجوزه بود انـدر جادوی بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بـر بالای دستت ای فتی در فن و در زور تـا ذات خدا
منتهای دست ها دست خداست بحر بی‌شك منتهای سیل هاست
هم ازو گیرنـد مایه ابر هـا هم بدو بـاشد نهایت سیل را
۳۱۶۵ گفت‌شاهش کین‌پسرازدست‌رفت گفت اینك آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین‌ساحران جزمن‌داهی رسیده زآن کران
چون کف موسی بامر کردگار نك بر آرم من زسحر او دمار
که مرا این‌علم‌آمد زآن‌طرف نـه ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا بر گشایم سحر او — تا نماند شاه زاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور — پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن جای را — تا ببینی قدرت وصنع خدا
بس درازست اینحکایت تومللول — زبده را گویم رها کردم فضول
آن گره‌های گران را بر گشاد — پس زمحنت پور شه را راه داد
آن پسر باخویش آمددوان — سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و برزمین میزد ذقن — در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد — و آن عروس نا امید بی مراد
عالم ازسر زنده گشت وپر فروز — ای‌عجب آن‌روزروز امروزروز
یك‌عروسی کرد شاه او را چنان — که جُلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد — روی وخوی زشت فامالك سپرد
شاه زاده در تعجب مانده بود — کزمن اوعقل‌ونظرچون‌دوربود
نوعروسی دید همچون‌ماه حسن — که همیزد برملیحان راه حسن
گشت بی هوش و برو اندر فتاد — تاسه‌روز ازجسم وی گمشدفؤاد
سه‌شبانروزاوزخودبیهوش گشت — تا که‌خلق‌ازغشی‌اوپرجوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود — اندك اندك فهم گشتش‌نیك بعد
بعد سالی گفت شاهش در سخن — کای پسر یادآر ازآن‌یار کهن
یادآورزآن‌ضجیع وزآن‌فراش — تا بدین حد بی‌وفا و مرمباش
گفت رو من یافتم دار السرور — وا رهیدم از چهِ دارالغرور
همچنان باشد چومؤمن‌راه‌یافت — سوی نورحق زظلمت روی‌تافت

در بیان آنك شهزاده آدمی بچه است خلیفهٔ خداست پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملایك و آن که پیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارك کننده

ای برادر دانك شه زاده توی — درجهان کهنه زاده از نوی

۳۱۹۰ کابلیء جادو این دنیاست کو — کرد مردان را اسیر رنگ و بو

چون در افگندت درین آلوده‌روز — دم بدم می‌خوان و می‌دم قل اعوذ

تا رهی زین جادویِ وزیق قلق — استعاذت خواه از رب الفلق

ز آن نبی دنیات را سحاره خواند — کو بافسون خلق را درچه نشاند

هین فسون گرم دارد گنده پیر — کرده شاهان را دم گرمش اسیر

۳۱۹۵ در درون سینه نفاثات اوست — عقده‌های سحر را اثبات اوست

ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست — حل سحر او بپای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقل‌ها — انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده گشا — راز دانِ یَفعل الله ما یشا

همچو ماهی بسته استت او بشست — شاه زاده ماند سالی و تو شصت

۳۲۰۰ شصت سال از شست او در محنتی — نه خوشی نه بر طریق سنتی

فاسقی بدبخت نه دنیات خوب — نه رهیده از وبال و از ذنوب

نفخ او این عقدها را سخت کرد — پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

تا نفخت فیهِ من روحی ترا — وارهاند زین و گوید بر ترآ

جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر — نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر

۳۲۰۵ رحمت او سابق است از قهر او — سابقی خواهی برو سابق بجو

تا رسی اندر نفوس زُوّجت — کای شه مسحور اینك مخرجت

با وجود زال نآید انحلال — در شبیکه و در برآن پر دلال

نه بگفتست آن سراج امتان این جهان و آن جهانرا ضرتان
پس وصال این فراق آن بود صحت این تن سقام جان بود
سخت می‌آید فراق این ممر پس فراق آن مقردان سخت تر ۳۲۱۰
چون فراق نقش سخت آید ترا تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونك صبرت نیست زین آب سیاه چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونك بی این شرب کم داری سکون چون زابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یك نفس حسن ودود اندر آتش افکنی جان و وجود ۳۲۱۵
جیفه بینی بعد از آن این شرب را چون ببینی گر و فر قرب را
همچو شه زاده رسی در یار خویش پس برون آری زپا تو خار خویش
جهد کن در بی‌خودی خود را بیاب زود تر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو باخویش جفت هر زمان چون خر در آب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثار که نبیند شیب و بالا کو روار ۳۲۲۰
بوی پیراهان یوسف کن سند ز آنك بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین کرده چشم انبیا را دور بین
نور آن رخسار برهاند زنار هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار ۳۲۲۵
دم بدم در روفتد هرجا رود دیده وجانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی هنر همچنانك دور دیدن خواب در
خفته باشی برلب جو خشك لب می دوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و می دری عاشق آن بینش خود می‌شوی

۳۲۳۰ میزنی درخواب یاران تو لاف — که منم بینادل وپرده شکاف
نك بدآن سو آب دیدم هین شتاب — تارویم آنجا وآن باشد سراب
هرقدم زین آب تازی دورتر — دو دوان سوی سراب باغرر
عین آن عزمت حجاب این شده — که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجایی میکند — از مقامی کآن غرض دروی بود
۳۲۳۵ دید ولاف خفته می ناید بکار — جزخیالی نیست دست ازوی بدار
خوابنا کی لیك هم برراه خسپ — الله الله بر ره الله خسپ
تا بود که سالکی برتو زند — از خیالات نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچوموی — او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گردو تاو گرسه تاست — هم خطا اندرخطا اندر خطاست
۳۲۴۰ موج بروی میزند بی احتراز — خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید — آب اقرب مِنهُ من حبل الورید

حکایت آن زاهد کی در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست کی هنگام صد تعزیتست گفت مرا باری نیست

همچنان کآن زاهد اندرسال قحط — بوداوخندان وگریان جملهٔ رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است — قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت ازما چشم خود بردوختست — زآفتاب تیز صحرا سوخته است
۳۲۴۵ کشت وباغ ورزسیه استاده است — درزمین نم نیست نه بالا نه پست
خلق می میرند زین قحط وعذاب — ده ده وصدصد چوماهی دوراز آب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم — مؤمنان خویشند ویك تن شحم ولحم
رنج یك جزوی زتن رنج همه ست — گردم صلح است یا خود ملحمه ست

گفت در چشم شما قحطست این پیش چشمم چون بهشتست این زمین
من همی بینم بهـر دشت و مکان خوشهـا انبـه رسیده تا میـان ۳۲۵۰
خوشهـا در موج از بـاد صبـا پـر بیابان سبز تـر از گندنـا
زآزمون من دست بروی می‌زنم دست وچشم خویش را چون بر کنم
یـار فرعون تنید ای قوم دون زآن نماید مرشمارا نیل خون
یـار موسیٰ خرد گردیـد زود تـا نماند خون وبینید آب رود
با پـدر از تو جفـایی می‌رود آن پدردرچشم توسگ می‌شود ۳۲۵۵
آن پدرسگ نیست تأثیر جفاست که چنان رحمت نظررا سگ نماست
گر گ می‌دیدند یوسف را بچشم چونك اخوانراحسودی بود وخشم
باپدرچون صلح کردی خشم رفت آن سگی شد گشت بابا یار تفت

بیان آنك مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانك دل با پدربدکردی صورت پدرغم فزاید ترا ونتوانی رویش را دیدن اگرچه پیش ازآن نوردیده بوده باشد وراحت‌جان

کلّ عالم صورت عقل کل است کوست بابای هر آنك اهل دل است
چون کسی باعقل کل کفران فزود صورت کل پیش اوهم سگ نمود ۳۲۶۰
صلح کن بـا این پدر عاقبی بهل تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیـامت نقد حـال تو بـود پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من کـه صلحم دایماً با این پـدر این جهان چون جنتستم در نظر
هرزمان نوصورتی و نو جمـال تـا زنو دیدن فـرو میرد ملال
من همی بینم جهـانرا پـر نعیم آبها از چشمهـا جوشان مقیم ۳۲۶۵
بانگ آبش می‌رسد در گوش من مست می گردد ضمیر و هوش من

شاخها رقصان شده چون تابان بر گها کف زن مثال مطربان
برق آیینه ست لامع از نمد گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می‌نگویم من یکی زآنك آگندست هر گوش از شکی
۳۲۷۰ پیش وهم این گفت مژده داد نست عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیر علیه‌السلام کی از پدر احوال پدر می‌پرسیدند میگفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند می‌گفتند خود مژده داد این بیهوش شدن چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند از اوکای رهگذر از عُزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن‌سند بعد نومیدی ز بیرون میرسد
۳۲۷۵ گفت آری بعد من خواهد رسید آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد و آن دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره‌سر که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد زآنك چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر لیك نقد حال در چشم بصیر
۳۲۸۰ زآنك عاشق دردم نقد ست مست لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشك رو برتافته باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشك را جا آتش است قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست برترست از خوش که لذت کسترست
۳۲۸۵ این سخن پایان ندارد باز گرد تا برآرد موسیم از بحر گرد

در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طّم و رِم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تاشوی خوش چون سمرقند ودمشق ۳۲۹۰
جوجوی چون جمع گردی زاشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور زمثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام وهم القاب شاه / باشد وهم صورتش ای وصل‌خواه
تا که معشوقت بود هم‌نان و آب / هم چراغ و شاهد و نقل وشراب
جمع کن خودرا جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچ هست ۳۲۹۵
زآنك گفتن از برای باوریست / جان شرك از باوری حق بریست
جان قسمت گشته برحشو فلك / در میان شصت سودا مشترك
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / می گشاید بی مراد من دهن
آنچنانك از عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بنا خواه توباز ۳۳۰۰

تفسیر این حدیث کی اَنّی لَاَستَغفرالله فی کُلّ یَوْمٍ سَبعین مَرّة

همچو پیغمبر زگفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیك آن مستی شود توبه شکن / منسی‌است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستیی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل وعلم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بیحد روانه هر زمان / خفته‌اید ازدرك آن ای مردمان ۳۳۰۵
جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندرخواب جویای سراب
می دود کانجای بوی آب هست / زین تفکرراه را برخویش بست

زآنك آنجا گفت زینجا دورشد بر خیالی از حقی مهجور شد
دور بینانند و بس خفته روان رحمتی آریدشان ای ره روان
من ندیدم تشنگی خواب آورد خواب آرد تشنگی بی خرد
خودخردآنست کوازحق چرید نه خرد کآنرا عطارد آورید

بیان آنك عقل جز وی تا بگور بیش نبیند درباقی مقلداولیا و انبیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود وآن صاحب دل بنفع صور بود
این خرد از گورخاکی نگذرد وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قلم وین عقل روبیزار شو چشم غیبی جوی و برخودارشو
همچوموسی نور کی یابد زجیب سُخرهٔ استاد و شاگرد کتاب
زین نظر وین عقل نآید جزدوار پس نظربگذار وبگزین انتظار
از سخن گویی مجویـد ارتفاع منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هرفضول کی‌فرستادی خداچندین رسول
عقل‌جزوی‌همچوبرقست ودرخش دردرخشی کی‌توان‌شدسوی‌دخش
نیست نور برق بهر رهبری بلك امرست ابر راکه می گری
برق عقل ما برای گریه است تا بگرید نیستی درشوق هست
عقل کودك گفت بر کتاب تن لیك نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب لیك نبود در دوا عقلش مصیب
نك شیاطین‌سوی گردون‌میشدند گوش بر اسرار بالا میزدند
میربودند اندکی زآن رازها تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست هرچه میخواهید زودآیدبدست

گر همی جویید دُرّ بی بها اُدْخلوا الابیاتَ من ابوابها
میزن آن حلقهٔ دروبر باب بیست از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خاین نیید نیشکر گردید ازو گرچه نیید ۳۳۳۰
سبزه روياند زخاکت آن دلیل نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی درنوی گر توخاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جان بخش کانرا سامری کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زدز آن سبزه او آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آیید سوی اهل راز وارهید از سر کله مانند باز ۳۳۳۵
سر کلاه چشم بند گوش بند که ازو بازست مسکین و نژند
ز آن کله مرچشم بازان راسدست که همه میلش سوی جنس خودست
چون بریداز جنس باشه گشت یار بر گشاید چشم او را باز دار
راند دیوان راحق از مرصاد خویش عقل جزوی را زاستبداد خویش
که سری کم کن نهٔ تو مستبد بلک شاگرد دلی و مستعد ۳۳۴۰
رو بر دل رو که نو جزو دلی هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگیّ او به از سلطانیست که أنا خیرٌ دم شیطانیست
فرق بین وبر گزین توای حبیس بندگیّ آدم از کبر بلیس
گفت آنك هست خورشید ره او حرف طوبی هر که ذَلت نفسه
سایه طوبی ببین وخوش بخسپ سر بنه درسایه بی‌سر کش بحسپ ۳۳۴۵
ظِلّ ذَلت نفسه خوش مضجعیست مستعد آن صفا را مهجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی زود طاغی گردی وره گم کنی

بیان آنك یا ایها الذین آمنوا لاتقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی زامت باش چونك سلطان نهٔ رعیت باش
پس برو خاموش باش از انقیاد زیر ظلّ امر شیخ و اوستاد
ور نه گر چه مستعد و قابلی مسخ گردی تو ز لاف کاملی
۳۳۵۰ هم ز استعداد وا مانی اگر سر کشی ز استاد راز وبا خبر
صبر کن درموزه دوزی توهنوز ور بوی بی‌صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبروحلم جمله نو دوزان شدندی هم‌بعلم
بس بکوشی و بآخر از کلال هم تو گوئی خویش کالعقلُ عقال
همچو آن مردُ مفلسف‌روزمرگ عقل را می‌دید بس بی‌بال وبرگ
۳۳۵۵ بی‌غرض میکرد آن دم اعتراف کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من شد خلیفهٔ راستی بر جای من
۳۳۶۰ کشتی نوحیم در دریا که تا رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان‌سوی‌هر کوهی‌مرو از نبی لاعاصم الیومَ شنو
می‌نماید پست این کشتی زبند مینماید کوه فکرت بس بلند
پست منکرهان‌وهان‌این‌پست را بنگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر که یکی‌موجش کند زیر و زبر
۳۳۶۵ گر تو کنعانی نداری باورم گردوصدچندین‌نصیحت پرورم
گوش کنعان کی‌پذیرداین کلام که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه برمهر حق کی بگرداند حدث حکم سبق

لیك میگویم حدیث خوش پیی بـر امید آنـك تـو کنعان نهٔ
آخر این اقرارخواهی کردهین هـم ز اول روز آخر را ببین
میتوانی دیـد آخـر را مکن چشم آخر بینت را کور کهن
هرك آخر بین بـود مسعود وار نبودش هـر دم زره رفتن عـثار
گرنخواهی هردمی این خفت‌خیز کن زخاك‌پای مردی چشم تیز
کُحل دیده ساز خاك پـاش را تا بیندازی سر او بـاش را
که‌ازین‌شاگردی و زین افتقار سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاك هربگزیده‌را هم بسوزد هـم بسازد دیـده را
چشم اشتر زآن‌بود بس نور بار کو خورد از بهر نور چشم‌خار

قصهٔ شکایت استر باشترکی من بسیار در رومی افتم در راه رفتن تو کم در روی می آیی این چراست و جواب گفتن شتر اورا

اشتری را دید روزی استری چونك بااو جمع‌شد درآخُری
گفت مـن بسیار مـی‌افتم بـرو در گریوه و راه و دربازارو کو
خاصه از بالای کُه که تا زیر کوه در سرآیم هر زمانی از شکوه
کم‌همی‌افتی تودر رو بهرچیست یامگر خودجان‌پاکت‌دولتیست
در سرآیم هـر دم و زانو زنـم پوز وزانوزان‌خطاپرخون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم وزمُکاری هرزمان زخمی‌خورم
همچو کم عقلی کـه ازعقل تباه بشکند تو بـه بهر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن از ضعیفی رأی آن توبه شکن
درسرآیدهرزمان‌چون‌اسب‌لنگ که بودبارش گران وراه‌سنگ
می‌خورد ازغیب بر سرزخـم او از شکست توبـه آن ادبار خو
باز توبه میکند بـا رأی سست دیویك‌تف کردوتوبه‌ش‌راسکست

ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
۳۳۹۰ تو چه داری که چنین بی آفتی / بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر گو و هموار را من توه توه
همچنان که دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
۳۳۹۵ آنچ خواهد بود بعد بیست سال / داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلك حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلك بیشتر / آنچ یوسف دیده بد بر کرد سر
۳۴۰۰ نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنك چشم من روشن ترست / دیگر آنك خلقت من اطهرست
۳۴۰۵ ز آنك هستم من ز اولاد حلال / نه ز اولاد زنا واهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی گمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل او برخود و ازو استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر او را وره نمودن و یاری دادن پدرانه وشاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشك پر

ساعتی بگریست و در پایش فتاد گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من رو که رستی تو ز آفات زمن ۳۴۱۰
دادی انصاف و رهیدی از بلا تو عدو بودی شدی زاهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونك اصلی بود جرم آن بلیس ره نبودش جانب توبه نفیس ۳۴۱۵
رو که رستی از خود و از خوی بد واز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی درفکندی خود ببخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی ادخلی فی جنتی دریافتی
درعبادش راه کردی خویش را رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم دست تو بگرفت و بردت تانعیم ۳۴۲۰
نار بودی نور گشتی ای عزیز غوره بودی گشتی انگور ومویز
اختری بودی شدی تو آفتاب شاد باش الله أعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدآن بحر الست چونك شد دریا زهر تغییر رست ۳۴۲۵
منفذی یابد در آن بحر عسل آفتی را نبود اندر وی عمل
غرهٔ کن شیروار ای شیر حق تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را کی شناسد موش غرهٔ شیر را
برنویس احوال خود با آب زر بهر هر دریا دلی نیکو گهر

۳۴۳۰ آب نیلست این حدیث جان فزا یاربش درچشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را کی یك سبو بنیت خویش از نیل پرکن وبرلب من نه تا بخورم بحق دوستی وبرادری کی سبو که شما سبطیان بهر خود پر می‌کنید از نیل آب صافست وسبوکی ماقبطیان پرمی‌کنیم خون صافست

من شنیدم کـه درآمـد قبطیی از عطش انـدر وثـاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو گشته‌ام امروز حـاجتمند تـو
زآنك موسی جادوی کردو فسون تا که آب نیل مـارا کـرد خون
سبطیان زو آب صافی میخورند پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
۳۴۳۵ قبط اینك مـی‌مرند از تشنگی از پی ادبار خود یـا بدرگی
بهر خود یك طاس را پرآب کن تاخورد از آبت این یـار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر خون نباشد آب بـاشد پاك وحر
من طفیل تو بنوشم آب هـم که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان وجهان خدمت کنم پـاس دارم ای دو چشم روشنم
۳۴۴۰ بر مـراد تـو روم شـادی کنم بندهٔ تـو بـاشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد بر دهان بنهاد ونیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه که بخورتوهم شد آن خون سیاه
بازازین سو کرد کژ خون آب شد قبطی اندر خشم واندر تاب شد
ساعتی بنشست تـا خشمش برفت بعدازآن گفتش که‌ای صمصام زفت
۳۴۴۵ ای برادراین گره‌راچاره‌چیست گفت این رااوخورد کومتقیست
متقی آنست کـو بیزار شد از ره فرعـون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را صلح کن با مـن ببین مهتاب را

صدهزاران ظلمتست از خشم تو بر عبادالله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو عبرت از یاران بگیر استاد شو ۳۴۵۰
کی طفیل من شوی در اعتراف چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود جز مگر کآن رشتهٔ یکتا شود
کوه را گه کن باستغفار وخوش جام مغفوران بگیر وخوش بکش
توبدین تذویر چون نوشی ار آن چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا کی خرد ای مفتری مفترا ۳۴۵۵
آل موسی شو که حیلت سود نیست حیله‌ات باد تهی پیمود نیست
زهره دارد آب کز امر صمد گردد او باکافران آبی کند
یا توپنداری که تونان میخوری زهر مار وکاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند کودل از فرمان جانان بر کند
تا توپنداری که حرف مثنوی چون بخوانی رایگانش بشنوی ۳۴۶۰
یا کلام حکمت وسر نهان اندر آید زغبه در گوش ودهان
اندر آید فیك چون افسانها پوست بنماید نه مغز دانها
در سرو رو در کشیده چادری رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه نامه یا کلیله پیش تو همچنان باشد که قرآن ازعتو
فرق آنکه باشد ازحق و مجاز که کند کحل عنایت چشم باز ۳۴۶۵
ورنه پشك ومشك پیش اخشمی هردو یکسانند چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن ازملال باشدی قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس راو غصه را زآن سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن آب پاك و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول وآب هردو بنشانند همچون وقت خواب ۳۴۷۰

لیك گرواقف شوی زین آب پاك — که کلام ایزدست و روحناك
نیست گردد وسوسهٔ کلی ز جان — دل بباید ره بسوی گلستان
ز آنك درباغی ودرجویی پرد — هرك از سرّصحف بویی برد
یا توپنداری که روی اولیا — آنچنانك هست میبینیم ما
۳۴۷۵ در تعجب مانده پیغمبر از آن — چون نمیبینند رویم مؤمنان
چون نمیبینند نور روم خلق — که‌سبق‌بردست برخورشیدشرق
ورهمی بینندابن‌حیرت‌چراست — تا که‌وحی آمد که‌آن‌روزخفاست
سوی‌تومأمأست وسوی‌خلق ابر — تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی‌تودانه است‌وسوی خلق‌دام — تا ننوشد زین‌شراب خاص‌وعام
۳۴۸۰ گفت یزدان که تَرا هم یَنظرُون — نقش حمامند هم لایبصرُون
مینمایدصورت ای‌صورت پرست — کآن دوچشم مردهٔ او ناظرست
پیش چشم نقش میآری ادب — کوچرا پاسم نمیدارد عجب
ازچه‌بس‌بی‌پاسخست این‌نقش‌نیك — که نمیگوید سلامم راعلیك
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود — پاس‌آن که کردمش من‌صدسجود
۳۴۸۵ حق اگر چه سرنجنباند برون — پاس آن ذوقی‌دهد دراندرون
که دوصد جنبیدن سرارزد آن — سرچنین جنباندآخرعقل‌وجان
عقل راخدمت کنی در اجتهاد — پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سرترا — لیك سازد برسران سرورترا
مرترا چیزی‌دهد یزدان نهان — که‌سجود توکنند اهل جهان
۳۴۹۰ آنچنانك داد سنگی راهنر — تا عزیز خلق‌شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق — گوهری گردد برد از زرسبق
جسم‌خاکست‌وچوحق‌تابیش داد — درجهانگیری چومه شد اوستاد

هین طلسمست این و نقش مرده است | احمقان را چشمش از ره برده است
مینماید او که چشمی میزند | ابلهان سازیده‌اند او را سند

در خواستن قبطی دعای خیر وهدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من | از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود | زشت را در بزم خوبان جا شود ۳۴۹۵
مسخی از تو صاحب خوبی شود | یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مُشك | یابد و تری و میوه شاخ خشك
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت | کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش کی بر آرد بنده دست | هم دعا وهم اجابت از توست
هم ز اول تو دهی میل دعا | تو دهی آخر دعا ها را جزا ۳۵۰۰
اول و آخر توی ما در میان | هیچ هیچی که نیاید در بیان
این چنین میگفت تا افتاد طشت | از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا | لیس للانسان الّا ما سعی
در دعا بود او که نا گه نعرهٔ | از دل قبطی بجست و غرهٔ
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن | تا ببرم زود زنار کهن ۳۵۰۵
آتشی در جان من انداختند | مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو واز تو نا شکفت | حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبت های تو | کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد | چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنك تنم را در ربود | برد سیلم تا لب دریای جود ۳۵۱۰
من ببوی آب رفتم سوی سیل | بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

طاس آوردش که اکنون آب گیر گفت روشد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری تا بمحشر تشنگی نآید مرا
آنك جوی وچشمها را آب داد چشمهٔ در اندرون من گشاد
۳۵۱۵ این جگر که بود گرم و آب خوار گشت پیش همت او آب خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد صدق و عدهٔ کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر بی‌سبب بی‌واسطه یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم بی‌سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم بی کتاب و اوستا تلقین دهم
۳۵۲۰ کافیم بی داروت درمان کنم گوررا وچاه را میدان کنم
موسیی را دل دهم بایك عصا تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی رادهم یك نورو تاب که طپانچه میزند بر آفتاب
خون نیآمیزم در آب نیل من خود کنم خون عین آبش را بفن
چوب را ماری کنم من هفت سر که نزاید ماده مار اورا زنر
۳۵۲۵ شادیت را غم کنم چون آب نیل که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی باز از فرعون بیزاری کنی
موسیی رحمت ببینی آمده نیل خون بینی ازو آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون نیل ذوق تونگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم تا ازین طوفان خون آبی خورم
۳۵۳۰ من چه دانستم که تبدیلی کند در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانك این جهان پیش نبی غرق تسبیحست وپیش ما غبی
پیش چشمش این جهان پر عشق وداد پیش چشم دیگران مرده وجماد

پست و بالا پیش چشمش تیز رو — از کلوخ وخشت او نکته شنو
باعوام این جمله بسته و مردهٔ — زین عجب تر من ندیدم پردهٔ ۳۵۳۵
گورها یکسان بپیش چشم ما — روضه و حفره بچشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش — از چه گشتست و شدست ازذوق کش
خاص گفتندی که سوی چشمتان — می نماید او ترش ای امتان
یك زمان در چشم ما آیید تا — خند ها بینید اندر هل اتی
از سر امرود بن بنماید آن — منعکس صورت بزیر آ ای جوان ۳۵۴۰
آن درخت هستی است امرود بن — تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خار زار — پر ز کژدمهای خشم و پرزمار
چون فرود آیی ببینی رایگان — یك جهان پر گل رخان ودایگان

حکایت آن زن پلید کار کی شوهر را گفت کی آن خیالات از سر امرود بن می نماید ترا کی چنینها نماید چشم آدمی را سر آن امرودبن ، از سر امرود بن فرود آی تا آن خیالها برود ، و اگر کسی گوید کی آنچ آن مردمی دید خیال نبود جواب این مثالیست نه مثل ، در مثال همین قدر بس بود کی اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

آن زنی میخواست تا بامول خود — برزند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت — من بر آیم میوه چیدن بر درخت ۳۵۴۵
چون بر آمد بر درخت آن زن گریست — چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مأبون رد — کیست آن لوطی که بر تو می فتد
تو بزیر او چو زن بغنودهٔ — ای فلان تو خود مخنث بودهٔ
گفت شوهر نه سرت گویی بگشت — ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

۳۵۵۰ زن مکرر کرد کآن بـا برطله کیست بـر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت که سرت گشت وخرگشتی توسخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی کـه ببالای تو آمـد چون کپی
گفت زن نه نیست اینجا غیر من هین سرت بر گشته شد هرزه متن
۳۵۵۵ او مکرر کـرد برزن آن سخن گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنـان کژ همی دیدم که توای قلتبان
هین فرود آتا ببینی هیچ نیست این همه تخییل از امرو بنیست
هزل تعلیمست آن را جد شنو تو مشو بـر ظـاهر هزلش گرو
هر جـدی هزلست پیش هازلان هزلهـا جدست پیش عاقلان
۳۵۶۰ کاهلان امرودبن جویند لیك تابد آن امرودبن راهیست نیك
نقل کن زامرودبن کاکنون برو گشتهٔ توخیره چشم و خیره رو
این منـی و هستیء اول بود که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن کژ نماند فکرت وچشم وسخن
یك درخت بخت بینی گشته این شاخ او بـر آسمان هفتمین
۳۵۶۵ چون فرود آیی ازو گردی جدا مبدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا راست بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بدی آسان و زب مصطفی کی خواستی آن را زرب
گفت بنماجزو جزوازفوق وپست آنچنانك پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر روبر آن امرودبن که مبدل گشت وسبز از امر کن
۳۵۷۰ چون درخت موسوی شد این درخت چون سوی موسی کشانیدی تورخت
آتش ار را سبز و خرم می کند شاخ او انی انـا الله می‌زند

زیر ظلّش جمله حاجاتت روا این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کثر مقوم حق نما اصلهُ ثابت و فرعه فی السّما

باقی قصهٔ موسی علیه‌السلام

کآمدش پیغام از وحی مهم که کژی بگذار اکنون فاستقم ۳۵۷۵
این درخت تن عصای موسی است کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او بعد از آن بر گیر او را زامر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب چون بامرش بر گرفتی گشت خوب
اول او بُد بر گ افشان برّه را گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان آبشان خون کرد و کف بر سر زنان ۳۵۸۰
از مزارع شان بر آمد قحط و مرگ از ملخهایی که می‌خوردند برگ
تا بر آمد بی‌خود از موسی دعا چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن ترک پایان بینیء مشروح کن
ز آن تغافل کن چو داعی دهی امر بلغ هست نبود آن تهی ۳۵۸۵
کمترین حکمت کز ین الحاق تو جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق فاش گردد بر همهٔ اهل فرق
چونك مقصود از وجود اظهار بود بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت می کند شیخ الحاح هدایت می کند
چون پیاپی گشت آن امر شجون نیل می‌آمد سراسر جمله خون ۳۵۹۰
تا بنفش خویش فرعون آمدش لایه میکردش دو تا گشته قدش
کآنچ ما کردیم ای سلطان مکن نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره گردمت فرمان پذیر / من بعزت خوگرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت‌ای امین / تا ببندد این دهانهٔ آتشین
۳۵۹۵ گفت یا رب می‌فریبد او مرا / می فریبد او فریبندهٔ ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیله پیش ماست / هرچ برخاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدآن / پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هرچه ملخ کردش فنا
۳۶۰۰ وآن ملخها درزمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مرمرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بردارو زند / تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جوی
۳۶۰۵ آکل ومأکول آمد جان عام / همچو آن برهٔ چرنده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می کنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی
کارخود کن روزیء حکمت بچر / تا شود فربه دل باکر و فر
خوردن تن مایع این خوردنست / جان چوبازرگان وتن چون ره زنست
۳۶۱۰ شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود ره زن چوهیزم سوخته
که تو آن هوشی وباقی هوش پوش / خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانك هر شهوت چوخمرست وچو بنگ / پردهٔ هوشست وعاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم وگوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر و زجحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست زر نماید آنچ مس و آهنیست ۳۶۱۵
این سخن پایان ندارد موسیا لب بجنبان تا برون روزد گیا
همچنان کرد وهم اندردم زمین سبز گشت از سنبل وحب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا آن دمی و آدمی وچار پا
چون شکم پر گشت و بر نعمت رسند وآن ضرورت رفت پس طاغی شدند ۳۶۲۰
نفس فرعونیست هان سیرش مکن تا نیآرزد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان آهن سرد یست میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار اونخواهد شد مسلمان هوشدار
او چو فرعونست در قحط آن چنان پیش موسی سر نهد لابه کنان ۳۶۲۱
چونك مستغنی شد او طاغی شود خرچو بارانداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش کار او زآن آه وزاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود یك زمان که چشم درخوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیك و بد هیچ دریادش نیآید شهر خود
که من آن جا بوده ام این شهر نو نیست آن من درینجا ام گرو ۳۶۳۰
بل چنان داند که خود پیوسته او هم درین شهرش بدست ابداع وخو
چه عجب گر روح موطنهای خویش که بدستش مسکن ومیلاد پیش
می نیآرد یاد کین دنیا چو خواب می فروپوشد چو اختررا سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته گردها از درك او نا روفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا دل شود صاف و ببیند ماجرا ۳۶۳۵
سر برون آرد دلش از پخش راز اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول باقلیم جماد — وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد — وز جمادی یاد نآورد ازنبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد — نآمدش حال نباتی هیچ یاد
۳۶۴۰ جزهمین میلی که داردسوی آن — خاصه در وقت بهار وضیمران
همچو میل کودکان با مادران — سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید — سوی آن پیرجوان بخت مجید
جزوعقل این از آن عقل کلست — جنبش این سایه ز آن شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو — پس بداند سرمیل وجست و جو
۳۶۴۵ سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت — کی بجنبد گر نجنبداین درخت
باز از حیوان سوی انسانیش — میکشد آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل ودانا وزفت
عقل‌های اولینش یاد نیست — هم ازین عقلش تحول کردنیست
تارهد زین عقل پرحرص وطلب — صد هزاران عقل بیند بوالعجب
۳۶۵۰ گرچه خفته گشت وشد ناسی زپیش — کی گذارندش در آن نسیان خویش
بازاز آن خوابش ببیداری کشند — که کند برحالت خودریش خند
که چه غم بود آنك میخوردم بخواب — چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم واعتلال — فعل خوابست وفریبست وخیال
همچنان دنیا که حلم نایمست — خفته پندارد که این خوددایمست
۳۶۵۵ تا برآید ناگهان صبح اجل — وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرداز آن غمهای خویش — چون ببیند مستقروجای خویش
هرچه تودرخواب بینی نیك وبد — روز محشر یك بیك پیدا شود

آنچ کردی اندرین خواب جهان گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست اندرین خواب وترا تعبیر نیست
بلك این خنده بود گریه وزفیر روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر ۳۶۶۰
گریه و درد و غم وزاری خود شادمانی دان ببیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یك بیك خوهای تو می درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص تو مگو که مُردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست پیش زخم آن قصاص این بازیست ۳۶۶۵
زین لعب خواندست دنیارا خدا کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست آن چو اخصا است و این چون ختنه ایست

بیان آنك خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند بحق که روزیهای ما را فربه گردان و زود زاد بما رسان کی ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا هین رها کن آن خرانرا در گیا
تا همه زآن خوش علف فربه شوند هین که گرگانند مارا خشم مند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم این خرانرا طعمهٔ ایشان کنیم ۳۶۷۰
این خران را کیمیای خوش دمی ازلب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف وجود آن خران راطالع وروزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی تا برد شان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی پس بنوشد از جزا هم حسرتی ۳۶۷۵
تا که عدل ما قدم بیرون نهد درجزا هر زشت را درخوردهد
کآن شهی که می ندیدندیش فاش بود با ایشان نهان اندر معاش

چون خردباتست مشرف برتنت گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان از سکون وجنبشت در امتحان
۳۶۸۰ چه عجب گر خالق آن عقل نیز با تو باشد چون نهٔ تو مسحیز
از خرد غافل شود بربد تند بعد آن عقلش ملامت می کند
تو شدی غافل زعقلت عقل نی کز حضورستش ملامت کردنی
گرنبودی حاضر وغافل بدی در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو کی چنان کردی جنون وتفس تو
۳۶۸۵ پس تووعقلت چواصطرلاب بود زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی چونست عقلت را بتو نیست چپ وراست وپس یاپیش رو
قرب بی چون ، چون نباشدشاهرا که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که دراصبع تراست پیش اصبع یاپسش یاچپ وراست
وقت خواب ومرگ ازوی میرود وقت بیداری قرینش میشود
۳۶۹۰ از چه ره می آید اندراصبعت که اصبعت بی او نداردمنفعت
نورچشم ومردمك در دیده ات از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست باسوی و جهات بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم بی جهت تر باشدآمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان عقل تراز عقل وجان ترهم زجان
۳۶۹۵ بی تعلق نیست مخلوقی بدو آن تعلق هست بی چون ای عمو
زآنك فصل ووصل نبود در روان غیرفصل و وصل تندیشد گمان
غیرفصل و وصل پی براز دلیل لیك پی بردن بنشاند غلیل
پی پیاپی میبر ار دوری زاصل تارگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد بستهٔ فصلست ووصلست این خرد

زین وصیت کرد ما را مصطفی بحث کم جویید در ذات خدا ۳۷۰۰
آنك در ذاتش تفکر کردنیست درحقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پردهٔ موصول خوست وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او تا نباشد در غلط سودا پز او
وآنکه اندر وهم او ترك ادب بی ادب را سر نگونی داد رب ۳۷۰۵
سر نگونی آن بود کو سوی زیر میرود پندارد او کوهست چیر
ز آنك حد مست باشد این چنین کو نداند آسمانرا از زمین
در عجبها اش بفکر اندر روید از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او زجان کز شمار وحد برونست آن بیان ۳۷۱۰

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف کی اصفت عظمت اودر گفت نیاید کی پیش آن ادراکها فنا شود ولابه کردن ذوالقرنین کی از صنایعش کی در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند که بپیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من اند آن کوهها مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان بر عروقم بسته اطراف جهان ۳۷۱۵
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا گوید او من بر جهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر که بدان رگ متصل گشتست شهر

چون بگویدبس‌شودساکن‌رگم ساکنم وزروی فعل اندرتکم
همچومرهم ساکن وبس‌کارکن چون‌خردساکن‌وزوجنبان‌سخن
۳۷۲۰ نزدآنکس که نداندعقلش این زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی می‌رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر کی چشم تیز تر بود گفت ستایش انگشتانرا کن کی این هنر از ایشان می‌بینم ، موری دیگر کی از هر دو چشم روشن تر بود گفت من بازو را ستایم کی انگشتان فرع بازو اند الی آخره

مور کی بر کاغذی دید او قلم گفت با موری دگراین راز هم
که عجایب نقلها آن کلك کرد همچوریحان‌وچوسوسن‌زارورد
گفت آن‌موراصبعست آن پیشه‌ور وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مورسوم کز بازوست که اصبع لاغرززورش‌نقش‌بست
۳۷۲۵ همچنین میرفت بالا تا یکی مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کزصورت مبینید این‌هنر که‌بخواب‌ومرگ گرددبی‌خبر
صورت آمدچون‌لباس‌وچون عصا جز بعقل وجان نجنبد نقشها
بی‌خبر بوداو که‌آن عقل وفؤاد بی ز تعقیب خدا باشد جماد
یك زمان از وی عنایت بر کند عقل زیرك ابلهیها می کند
۳۷۳۰ چونش گویا یافت‌ذوالقرنین گفت چونك کوه قاف دُر نطق سُفت
کای سخن گوی خبیر راز دان از صفات حق بکن با من بیان
گفت‌روکان‌وصف‌ازآن هابلترست که بیان بروی تواند بردست
یا قلم‌را زهره باشد که بسر برنویسد بر صحایف زآن خبر
گفت کمتر داستانی باز گو از عجبهای حق ای حبر نکو
۳۷۳۵ گفت اینك دشت سیصدساله را کوههای برف پر کردست شاه

کوه بر کـه بی شمار و بی عدد / می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری / می‌رساند بـرف سردی تاتری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف / دم بـدم زانبار بی‌حدّ شگرف
گر نبودی این چنین دادی شها / تف دوزخ محو کردی مرمـرا
غافلان را کوههای برف دان / تـا نسوزد پردهـای عاقلان ۳۷۴۰
گر نبودی عکس جهل برف‌باف / سوختی از نـار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دُرّه ایست
باچنین قهری که زفت و فایق است / بر دلطفش بین که بروی سابق است
سبق بی‌چون و چگونهٔ معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست / که عقول خلق ز آن کان یك جوست ۳۷۴۵
عیب برخود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ مرغ دین گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / ز آنك نشواوز شهوت وز هواست
پس تو حیران بـاش بی لاوبلی / تا زرحمت پیشت آیـد محملی
چون زفهم این عجایب کودنی / گـر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گـردنت / قهر بر بندد بدآن نـی روزنت ۳۷۵۰
پس همین حیران و واله باش و بس / تـا درآید نصر حق از پیش و پس
چونك حیران گشتی و گیج و فنا / بـا زبـان حال گفتی اِهدنـا
زفت زفتست و چو لرزان می‌شوی / می‌شود آن زفت نرم و مستوی
ز آنك شکل زفت بهر منکرست / چونك عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی صلی الله علیه و سلم بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یك پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

۳۷۵۵ مصطفی می گفت پیش جبرئیل — که چنانك صورت‌تست‌ای‌خلیل
برمرا بنمـا تو محسوس آشکار — تـا ببینم مر تـرا نظـاره وار
گفت نتوانـی و طـاقت نبودت — حس‌ضعیف‌است تنگ‌سخت‌آیدت
گفت بنما تـا ببیند این جسد — تا چه‌حد حس‌ناز کست‌و بی‌مدد
آدمی را هست حسّ تن سقیم — لیك در باطن یکی خلقی عظیم
۳۷۶۰ بر مثال سنگـك وآهن این تنه — لیك هست او درصفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نـار — زاد آتش بـردو والد قهر بـار
بـاز آتش دست کار وصف تن — هست قاهر بر تن او وشعله زن
بـاز در تن شعله ابـراهیم وار — که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون — رمز نَحنُ الآخـرون السابقون
۳۷۶۵ ظـاهر این دو بسندانی زبون — درصفت از کان آهنهـا فـزون
پس بصورت آدمی فرع جهـان — وزصفت‌اصل جهان این‌را بدان
ظـاهرش را پشهٔ آرد بچـرخ — باطنش بـاشدمحیط هفت چرخ
چونك کرد الحاح بنمودانـد کی — هیبتی که که شود زو مُندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را — ازمهابت گشت وبیُهش مصطفی
۳۷۷۰ چون زبیم‌وترس‌بی‌هوشش بدید — جبرئیل آمد درآغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان — وین تجمش دوستان را رایگان
هست شاهان‌را زمـان برنشست — هول سرهنگان وصارمها بدست
دور بـاش و نیزه و شمشیر هـا — کـه بلرزند از مهابت شیرها

بانگ چاوشان و آن چوگان‌ها — که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام ره‌گذر — که کندشان از شهنشاهی خبر ۳۷۷۵
از برای عام باشد این شکوه — تا کلاه کبر نهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند — نفس‌خود بین فتنه وشر کم کند
شهر از آن ایمن‌شود کآن‌شهریار — دارد اندر قهرزخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها درنفوس — هیبت شه مانع آید زآن نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص — کی بودآنجا مهابت یا قصاص ۳۷۸۰
حلم درحلمست ورحمتها بجوش — نشنوی ازغیرچنگ ونا خروش
طبل و کوس‌هول باشدوقت‌جنگ — وقت‌عشرت باخواص آوازچنگ
هست دیوان محاسب عام را — وآن پری رویان حریف جام را
آن‌زره‌وآن‌خودمرچالیش‌راست — وین‌حریرورود مرتعریش‌راست
این سخن‌پایان ندارد ای جواد — ختم کن والله اعلم بالرّشاد ۳۷۸۵
اندراحمد آن حسی کوغاربست — خفته این دم زیر خاك یثربست
وآن‌عظیمُ‌الخلق‌اوکان‌صفدرست — بی تغیّر مقعد صدق اندرست
جای تغییرات او صاف تنست — روح باقی آفتابی روشنست
بی ز تغییری که لا شرقیة — بی ز تبدیلی که‌لا غربیةُ
آفتاب از ذرّه کی مدهوش شد — شمع از پروانه کی بیهوش شد ۳۷۹۰
جسم احمد را تعلق بُد بد آن — این تغیّر آنِ تن باشد بدان
همچورنجوری‌وهمچون‌خواب ودرد — جان ازین‌اوصاف‌باشد پاك وفرد
خودنتوانم وربگویم وصف جان — زلزله افتد درین کون ومکان
روبهش گر یکدمی آشفته بود — شیرجان‌مانا که‌آن دم خفته‌بود
خفته‌بودآن‌شیر کزخوابست پاك — اینت شیر نر مسار سهمناك ۳۷۹۵

خفته سازد شیر خود را آنچنان که تمامش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی که ربودی از ضعیفی تُرُبدی
کف احمد ز آن نظر محدوش گشت بحر او از مهر کف پرجوش گشت
مه همه کفست معطی نور پاش ماه را گر کف نباشد گو مباش
۳۸۰۰ احمد ار بگشاید آن پر جلیل تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیآ ای پرده سوز من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حدای خوش فرس گر زنم پری بسوزد پر من
۳۸۰۵ حیرت اندر حیرت آمد این قصص بیهشیء خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازی است چند جان داری که جان پرداری است
جبرئیلا گر شریفی و عزیز تو نهٔ پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن شیر را بر عکس صید گور کن
۳۸۱۰ بند کن مشك سخن شاشیت را وا مکن انبان قلماشیت را
آنك بر نگذشت اجزاش از زمین پیش او معکوس و قلماشیت این
لا تُخالفهم حبیبی دار هم یا غریباً نازلا فی دار هم
اعط ما شآءِ و اورا موا وارضهم یا ظعیناً ساکناً فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خوش رازیا با مرغزی میساز خوش
۳۸۱۵ موسیا در پیش فرعون ز من نرم باید گفت قولاً لیناً
آب اگر در روغن جوشان کنی دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب وسوسه مفروض در لین الخطاب

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن ای که عصرت عصررا آگاه کن
گو تومر گل‌خواره را که قندبه نرمی فاسد مکن طینش مده
نطق جان را روضهٔ جانیستی گر ز حرف وصوت مستغنیستی ۳۲۷۰
این سر خر در میان قند زار ای بسا کس را که‌بنهادست خار
ظن‌ببرد ازدور کان آنست وبس چون قچ مغلوب و امیرفت پس
صورت حرف آن‌سرخردان‌یقین در رز معنی و فردوس برین
ای ضیآءالحق‌حسام‌الدین درآر این سرخر را درآن بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه نشو دیگر بخشدش آن مطبخه ۳۲۷۵
هین زماصورت گری وجان زتو نه غلط هم این‌خود وهم آن زتو
برفلك محمودی‌ای‌خورشیدفاش برزمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمایی‌ء بلند یك دل ویك‌قبله ویك خوشوند
نفرقه بر خیزد وشرك و دوی وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا یاد آرند اتحاد ماجری ۳۸۳۰
موسی وهارون شوند اندرزمین مختلط خوش‌همچوشیروانگبین
چون شناسد اندك و منکر شود منکری اش پردهٔ ساتر شود
پس شناسایی بگردانید رو خشم کردآن مه زنا شکریٔ او
زین سبب جان نبی را جان بد نا شناسا گشت و پشت پای زد
این‌همه‌خواندی‌فروخوان‌لم‌یکن تا بدانی لجّ این گبر کهن ۳۳۸۵
پیش از آنك نقش احمد فرنمود نعمت او هر گبر را تعویذ بود
کین‌چنین کس‌هست یا آیدپدید از خیال روش دلشان می‌طپید
سجده می کردند کای رب بشر در عیان آریش هرچه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون یاغیانشان می‌شدندی سرنگون

هر کجا حرب مَهولی آمدی غوثشان گراری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او می‌گشت اندر راهشان در دل و در گوش و درافواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال بلک فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد از دل دیوار خون دل چکد
آن چنان فرخ بود نقشش برو که رهد درحال دیواراز دو رو
گشته با یك رویی اهل صفا آن دو رویی عیب مر دیوار را
این همه تعظیم وتفخیم و و داد چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید و در دم شد سیاه قلب را در قلب کی بودست راه
قلب می‌زد لاف اشواق محک تا مریدان را دراندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی این گمان سر برزند ازهرخسی
کین اگرنه نقد پاکیزه بدی کی‌بسنگ امتحان راغب شدی
اومحك میخواهد اما آن چنان که نگردد قلبی او زآن عیان
آن محك که‌اونهان دارد صفت نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود مناطق باشد او این‌چنین آیینه تا توانی مجو

دفتر پنجم

*

بسم الله الرحمن الرحیم

وبه نستعین وعلیه نتوکل وعنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه اجمعین

این مجلد پنجم است از دفترهاء مثنوی وتبیان معنوی در بیان آنك شریعت همچو شمعست ره‌می نماید وبی آنك شمع بدست آوری راه رفته نشود وچون در ره آمدی آن رفتن تو طریقتست وچون رسیدی بمقصود آن حقیقتست ، وجهت این گفته اند که لَوْ ظَهَرَتِ الْحقایق بطلت الشَّرایع همچنانك مس زر شود ویا خود ازاصل زر بود اورا نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست ونه خود رادر کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانك گفته اند طلبُ الدَّلیل بَعدَ الوُصول إلی المدلول قَبیحٌ وتَرکُ الدَّلیل قَبلَ الوُصول الی المدلول مَذمومٌ حاصل آنك شریعت همچون علم کیمیا آموختنست از استاد یا از کتاب وطریقت استعمال کردن داروها ومس رادر کیما مالیدن است وحقیقت زر شدمس ، کیمیادانان بعلم کیمیا شادند که ماعلم این میدانیم وعمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که ماچنین کارها میکنیم وحقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم وازعلم وعمل کیمیا آزاد شدیم عَطاءُ الله ایم کُلُّ حِزبٍ بِما لَدَیهِم فَرِحونَ یامثال شریعت همچو علم طب آموختنست وطریقت پرهیز کردن بموجب طب و

داروها خوردن وحقیقت صحت یافتن ابدی واز آن هردو فارغ شدن، چون آدمی ازین حیوة میرد شریعت وطریقت ازو منقطع شود وحقیقت ماند حقیقت اگر دارد نعره می‌زند که یالیت قومی یعلمون بما غفرلی ربّی واگر ندارد نعره میزند که یالیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یالیتها کانت القاضیه ما اغنی عنّی مالیه هلك عنی سلطانیه، شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله، فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً ولا یشرك بعبادة ربه احداً وصلّی الله علی خیر خلقه محمد وآله و صحبه وعترته وسلّم تسلیماً.

*

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام‌الدین که نورانجم‌است — طالب آغاز سفر پنجم است

ای‌ضیآءالحق حسام الدین راد — اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی‌خلق‌محجوب و کثیف — ور نبودی حلقها تنگ وضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی — غیر این منطق لبی بگشادمی

لیك لقمهٔ‌باز آنِ صعوه نیست — چاره‌ا کنون آب‌وروغن کردنیست

مدح تو حیفست با زندانیان — گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبنست با اهل جهان — همچو راز عشق دارم درنهان

مدح تعریفست و تخریق‌حجاب — فارغست‌ازشرح وتعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خودست — که‌دوچشم‌روشن وناُمرَمدست

ذم خورشید جهان ذم خودست — که دو چشم کور وتاریك وبدست

توببخشا بر کسی کاندر جهان — شد حسود آفتاب کامران

تواندش پوشیدهیچ از دید ها — وز طراوت دادن پوسید ها

یا زنور بی حدش توانند کاست — یا بدفع جاه او توانند خاست

هر کسی کوحاسد گیهان بود — آن حسد خود مرگ‌جاویدان‌بود

قدرتو بگذشت از درك عقول — عقل اندر شرح توشد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این از بیان — عاجزانه جنبشی باید در آن

إنَّ شَیئاً کُلُّه لا یُدرَکُ — اعلمُوا اَن کلُّه لا یُترَکُ

گر نتانی خورد طوفان سحاب کی توان کردن بترك خورد آب
راز را گر می نیاری در میان در کها را تازه کن ازقشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیك پیش دیگر فهمها مغزست نیك
آسمان نسبت بعرش آمد فرود ورنه بس عالیست سوی خاك تود
من بگویم وصف تو تا ره برند پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان خلق درظلمات و همند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش گردد این بی‌دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیز گوش کو نباشد عاشق ظلمت چوموش
سست چشمانی که شب جولان کنند کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکتهای مشکل باریك شد بند طبعی که زدین تاریك شد
تا برآراید هنر را تار و پود چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها کرده موشانه زمین سوراخها
چاروصفست این بشررا دل فشار چار میخ عقل گشته این چهار

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیك

تو خلیل وقتی ای خورشید هش این چهار اطیار ره زن را بکش
زآنك هرمرغی ازینها زاغ وش هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندرخلاص نیك و بد سر ببرشان تا رهد پاها زسد
کل توی وجملگان اجزای تو بر گشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود پشت صد لشکر سواری میشود
زآنك این تن شد مقام چار خو نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوعی دگر که نباشد بعداز آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه زن کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را سر مدی کن خلق نا پاینده را
بط وطاوست وزاغست وخروس این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصست وخروس آن شهوتست جاه چون طاوس وزاع امنیتست
منیتش آنکه بود امید ساز طامع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش درزمین در تر و درخشك میجوید دفین
یك زمان نبود معطل آن گلو نشنود از حکم جز امر کُلوا
همچو یغما جیست خانه می کند زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان می‌فشارد نیك و بد دانهای دُرّ و حبّات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر می‌فشارد درجوال اوخشك وتر
وقت تنگ وفرصت اندك اومخوف در بغل زد هرچه زوتر بی‌وقوف
اعتمادش نیست برسلطان خویش که نیآرد یاغیی آمد بپیش
لیك مؤمن ز اعتماد آن حیات می کند غارت بمهل و با آنات
ایمنست ازفوت و ازیاغی که او میشناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه تاشان دگر که بیآیندش مزاحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود از فوات خط خود آمن بود
پس تأنی دارد و صبر وشکیب چشم سیر ومؤثرست وپاك جیب
کین تأنی پرتو رحمان بود وآن شتاب از هزّهٔ شیطان بود
زآنك شیطانش بترساند ز فقر بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید — می کند تهدیدیت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب — نی مروت نی تأنی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن — دین ودل باریك ولاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یأکل فی سبعة امعآء والمؤمن یأکل فی معا واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند — وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کآمدیم ای شاه ما اینجا قنق — ای تو مهمان دار سکان افق
بی نوا بیم و رسیده ما ز دور — هین بیفشان بر سرما فضل ونور
گفت ای یاران من قسمت کنید — که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر زشاه — زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را — ورنه براخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی گناهی می زنی — عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست ولشکر پرازو — روح چون آنست واین اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود — جمله جوها پرز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند وبس — این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید — درمیان یك زفت بود و بی ندید
جسم ضخمی داشت کس اورا نبرد — ماند درمسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند ازهمه — هفت بز بد شیر ده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان — بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان وآش و شیر آن هرهفت بز — خورد آن بوقحط عوج ابن عُغز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند — که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد — قسم هجده آدمی تنها بخورد

وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزك از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را درفکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
ز آنك ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همآنجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامهٔ خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او بر آمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی‌خاك پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم این سو و آن سو می‌ریم
بانگ میزد واثبورا واثبور / همچنانك کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا بر آید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیار است کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او خیال گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گم راه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از و یش پوشید دامان خدا

سبغة‌الله گاه پوشیده کند پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش لیك مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی تا نیفتد زآن فضیحت در چهی
لیك حکمت بود وامر آسمان تا ببیند خویشتن را او چنان ۱۰۵
بس عداوتها که آن یاری بود بس خرابیها که معماری بود
جامهٔ خواب پر حدث رایك فضول قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین خندهٔ زد رحمةً للعالمین
که بیا آن مطهره اینجا بپیش تا بشویم جمله را بادست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا جان ما وجسم ما قربان ترا ۱۱۰
ما بشوییم این حدث را تو بهل کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرُك مر ترا حق عمر خواند پس خلیفه کرد وبر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم چون تو خدمت می کنی پس ما چه ایم
گفت آن دانم ولیك این ساعتیست که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست تا پدید آید که این اسرار چیست ۱۱۵
او بجد می‌شست آن احداث را خاص زامر حق نه تقلید و ریا
که دلش می گفت کین را تو بشو که در ینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را بدست خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاك کردن و نوحه او برخود و بر حال خود

کافرك را هیکلی بد یادگار یاوه دید آنرا و گشت او برقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم

گرچه شرمین بود شرمش حرص برد حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید در وثاق مصطفی وآنرا بدید
کان یدالله آن حدث راهم بخود خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید اندرو شوری گریبانرا درید
می‌زد او دو دست را بررو و سر کله را میکوفت بردیوار ودر
آنچنانك خون زبینی و سرش شد روان ورحم کرد آن مهترش
نعرها زد خلق جمع آمد برو کبر گویان ایهاالناس احذروا
می‌زد او برسر که ای بی‌عقل‌سر می‌زد او برسینه‌کای بی‌نور بر
سجده میکرداو که‌ای کل زمین شرمسارست از تواین جزومهین
تو که کلی خاضع امر ویی من که جزوم ظالم وزشت‌وغوی
تو که کلی‌خوار و لرزانی زحق من که جزوم درخلاف ودرسبق
هرزمان می کرد روبرآسمان که ندارم روی این قبلهٔ جهان
چون زحدبیرون‌بلرزید وطپید مصطفی اش در کنارخود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یك روزه همی داند طریق که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان کم‌دهدبی گریه شیراورایگان
گفت فلیبکوا کثیراً گوش دار تا بریزد شیرفضل کردگار
گریهٔ ابرست وسوزآفتاب استن دنیا همین دو رشته تاب
گرنبودی سوز مهر و اشك ابر کی‌شدی جسم وعرض زفت‌وسطبر
کی‌بدی معموراین هرچارفصل گرنبودی‌این‌تف‌واین گریه‌اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان چون‌همی‌داردجهانرا خوش‌دهان

آفتاب عقل را در سوز دار چشم‌را چون ابر اشك افروزدار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد کم‌خور آن نان‌را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود این بباید کاستن آنرا فزود ۱۴۵
أقرضوا الله قرض ده زین برگ تن تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن از این لقمهٔ تنت تا نماید وجه لاعین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند پر ز مشك و در اجلالی کند
این پلیدی بدهد و پاکی برد از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می ترساندت که هین وهین زین پشیمان گردی و گردی حزین ۱۵۰
گر گدازی زین هوسها تو بدن بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گر مست و داروی مزاج وآن بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست آنچ خو کردست آنش اصو بست
هین مگردان خو که پیش آید خلل در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون آرد و بر خاق خواند صد فسون ۱۵۵
خویش جالینوس سازد در دوا تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هیهی و هیهات را وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهاات گیرد او چون گوش اسب می کشاند سوی حرص و سوی کسب ۱۶۰
بر زند بر پات نعلی زاشتباه که بمانی تو زدرد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دوکار این کنم یا آن کنم هین هوش‌دار

آن بکن کـه هست مختار نبی آن‌مکن که کرد مجنون وصبی
حفت‌الجنه بچه محفـوف گشت بالمـکاره کـه ازو افزود کشت
صد فسون دارد زحیلت وزدهـا که کنددر سِله گرهست اژدها
گـر بودآب روان بـر بندش ور بود حبرزمـان بـر خنددش
عقل را بـا عقل یاری یار کن امرُهم شوری بخوان وکار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او رااز آن اضطراب وگریه ونوحه‌که برخود می‌کرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب ماند از الطاف آن شه درعجب
خواست دیوانه‌شدن‌عقلش رمید دست عقل مصطفی بـازش کشید
گفت ایـن سوآ بیامد آنچنان که کسی برخیزدازخواب گران
گفت‌این‌سوآمکن هین‌باخودآ که ازین سو هست با تو کارهـا
آب بـر رو زد درآمد درسخن کای شهید حق‌شهادت عرضه کن
تا گواهی بـدهم و بیرون شوم سیرم ازهستی‌درآن‌هامون شوم
مـا دراین دهلیز قـاضی قضـا بهر دعـوی الستیم و بلـی
که بلی گفتیم وآن‌را زامتحان فعل و قول مـا شهودست وبیان
از چه دردهلیز قـاضی تن زدیم نه که ما بهـر گواهی آمـدیم
چند در دهلیز قـاضی ای گواه حبس بـاشی ده شهادت از پگاه
زآن‌بخواندندت‌بدینجا تا که‌تو آن گواهی بـدهی و نآری عتو
از لجـاج خـویشتن بنـشستهٔ اندرین تنگـی کف و لب بستهٔ
تا بندهی آن گواهی ای شهید توازاین دهلیز کی‌خواهی‌رهید
یك زمـان کارست بگزارو بتاز کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه درصدسال خواهی یك زمان این امـانت واگزار و وارهان

بیان آنك نماز وروزه و همه چیزهای برونی گواهیها است برنور اندرونی

این نماز وروزه و حج و جهـاد هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات وهدیه و تـرك حسد هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهارراست کای مهان ماباشما گشتیم راست ۱۸۵
هدیهـا و ارمغـان و پیش کش شد گواه آنك هستم با توخوش
هر کسی کوشد بمـالی بافسون چیست دارم گوهری دراندرون
گوهری دارم ز تقوی یـا سخا این زکات و روزه درهردو گوا
روزه گوید کرد تقوی ازحلال درحرامش دان کـه نبود اتصال
وآن زکاتش گفت کوازمال خویش میدهدپس چون بدزددزاهل کیش ۱۹۰
گر بطراری کند پس دو گـواه جرح شد در محکمه عـدل اله
هست صیـاد ار کند دانه نثـار نه زرحـم وجـود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام خفته کرده خویش بهرصید خام
کرده بدظن زین کژی صدقوم را کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق بااین که او کژمی تند عاقبت زین جمله پاکش میکند ۱۹۵
سبق برده رحمتش وآن غدررا داد نـوری کـه نباشد بـدر را
کوششش راشسته حق زین اختلاط غسل داده رحمت اورازین خباط
تـا کـه غفـاری او ظـاهر شود مغفری کلیش را غـافـر شود
آب بهر این ببـارید از سماك تا پلیدان را کند از خبث پـاك

پاك کردن آب همه پلیدیهاراو باز پاك کردن خدای تعالی آب را از پلیدی ، لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب چون پیـکار کردو شدنجس تا چنان شدکابرا رد کرد حس ۲۰۰

حق ببردش باز دربحرصواب تا بشستن از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد اودامن کشان هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاك آمدم بستدم خلعت سوی خاك آمدم
هین بیآیدای پلیدان سوی من که گرفت ازخوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را چون ملك پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده بازآنجا روم سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا زسر خلعت پاکم دهد یار دگر
کار او اینست و کار من همین عالم آرایست رب العالمین
گرنبودی این پلیدیهای ما کی بدی این بارنامه آب را
کیسه های زربدزدید از کسی می‌رود هرسو که هین کومفلسی
یا بریزد بر گیاه رستهٔ یا بشوید روی رو ناشستهٔ
یا بگیرد برسر او حمال وار کشتی بی‌دست و پا را دربحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان زآنك هردارو بروید زو چنان
جان هر دّری دل هر دانهٔ می رود در جو چو داروخانهٔ
زو یتیمان زمین را پرورش بستگان خشك را از وی روش
چون نماند مایه اش تیره شود همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

ناله از باطن برآرد کای خدا آنچ دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاك و پلید ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببرجای خوشش هم توخورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف می راندش تارساند سوی بحر بی حدش
خودغرض زین آب جان اولیاست کو غسول تیرگی های شماست

چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد ز آن طرف دامن کشان / از طهارات محیط او درسشان
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که أرحنا یا بلال
ای بلال خوش‌نوای خوش‌صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل ۲۲۵
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گویدسلام
از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی‌واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی توطبع را ۲۳۰
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت، رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیل اهلِ طبع / کی رسد بی واسطهٔ نان درشبع
لطف ازحق است لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی‌حجاب / همچو موسی نورمه یابد زجیب
این هنرها آب را هم شاهدست / کاندرونش پر ز لطف ایزدست ۲۳۵

گواهی فعل وقول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل وقول آمد گواهان ضمیر / زین دوبرباطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرّت در درون / بنگر اندر بول رنجور ازبرون
فعل وقول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وآن طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نآید بفعل و قول خوب / احذُروهُم هم جواسیس القلوب ۲۴۰
این گواه فعل وقول ازوی بجو / کوبدریا نیست واصل همچوجو

در بیان آنك نور خود از اندرون شخص منور بی‌آنك فعلی و قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی

لیك نور سالکی کز حد گذشت نور او پرشد بیابانها و دشت
شاهدی‌اش فارغ آمد ازشهود وز تکلف ها وجان بازی وجود
نورآن گوهرچوبیرون تافتست زین تسلسها فراغت یافتست
پس‌مجوازوی گواه فعل و گفت که ازوهردوجهان‌چون‌گل‌شگفت
این گواهی چیست اظهارنهان خواه قول و خواه فعل وغیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست وصف باقی وین‌عرض‌برمعبرست
این نشان زر نماند بر محك زر بماند نیك نام و بی زشك
این صلات واین‌جهاد واین‌صیام هم نماند جان بماند نیك نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود بر محك امر جوهر را بسود
که اعتقادم راستست اینك گواه لیك هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهانرا بدان تزکیش‌صدقی که موقوفی‌بدآن
حفظ لفظ اندر گواه قولی است حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید ردست ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید روز می دوزید شب برمی‌درید
پس گواهی با تناقض که شنود یا مگرحلمی کند ازلطف خود
فعل وقول اظهار سرست وضمیر هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت‌تزکیه شدشدقبول ورنه محبوس است اندرمول‌مول
تا توبستیزی ستیزند ای حرون فانتظر هم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی علیه‌السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی — عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده‌است — بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی — که امشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توم — هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و مُعتق و دربان تو — این جهان و آن جهان بر خوان تو ۲۶۵
هر که بگزیند جز این بگزیدخوان — عاقبت در دَگلویش زاستخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود — دیو با او دان که هم‌کاسه بود
هر که از همسایگی تُو رود — دیو بی‌شکی که همسایه‌ش شود
ور رود بی‌تو سفر او دور دست — دیو بد همراه وهم سفرهٔ ویست
ور نشیند بر سر اسب شریف — حاسد ماهست دیو اورا ردیف ۲۷۰
ور بچه گیرد ازو شهناز او — دیو در نسلش بود انباز او
در نُبی شاُرِ کهم فرمود حق — هم دراموال و در اولاد ای شفق
گفت پیغمبر زغیب این را جلی — در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام — تو نمودی همچو شمس بی غمام
این که تو کردی دوصد مادر نکرد — عیسی از افسونش با عازر نکرد ۲۷۵
از تو جانم از اجل نك جان ببرد — عازرارشد زنده زآن دم بازمرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب — شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق — گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس وفن — سیر تر گشتم از آنك دوش من
درعجب ماندند جملهٔ اهل بیت — پر شد این قندیل زین یك قطره زیت ۲۸۰
آنچ قوت مرغ با بیلی بود — سیری معدهٔ چنین پیلی شود

فُجفُجه افتاد انـدر مرد و زن قـدر پشه میخورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سرزیر شد اژدها از قـوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفرازوی برفت لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنک از جوع البقر او میطپید همچو مریم میوهٔ جنت بدیـد
میوهٔ جنت سوی جسمش شتافت معدهٔ چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت ولوتیست هول ای قناعت کرده از ایمان بقول

بیان آنک نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تـا او هم یـار میشود روح راکی اسلم شیطانی علی یدی

گرچه آن مطعوم جانست و نظر جسم راهم زآن نصیب استای پسر
گرنگشتی دیوجسم آنرا اکول اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیوزآن لوتی که مرده حی شود تـا نیآشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر عشق را عشقی دگر بـُرد مگر
از نهان خانهٔ یقین چون می چشد اندك اندك رخت عشق آنجا کشد
یا حریصَ البطنُ عرجٌ هکذاَ انّمـا المنّهاجّ تبدیل الغـذا
یا مریضَ القلبِ عرجَ للعلاج جملة التدبیّر تبدیـل المزاج
ایهاّ المحبوُس فی رهْن الطعام سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاماً و افرا افتقـد ها وارتج یـا نـافرا
اغتذ بالنور کنُ مثل البصر وافق الاملاك یـاُ خیرالبشرّ
چون ملك تسبیح حق را کن غذا تـا رهی همچون ملایك از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند او بقوت کی زکرکس کم زند
هبذا خوانی نهـاده در جهـان لیك ازچشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پراز نعمت شود قسم موش ومار هم خاکی بود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان برغذای خسیس

قسم او خاکست گردی گر بهار میر کونی خاك چون نوشی چومار
درمیان چوب گوید کرم چوب مر کرا باشد چنین حلوای خوب
کرم سرگین درمیان آن حدث درجهان نقلی نداند جز خبث

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن گوش راچون حلقه دادی زین سخن ۳۰۵
گوش ما گیر وبدآن مجلس کشان کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین سر مبند آن مشك را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب داده دل را هردمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم سنگها ازعشق آن شد همچوموم ۳۱۰
نون ابرو صاد چشم وجیم گوش برنوشتی فتنهٔ صد عقل وهوش
زآن حروفت شد خرد باریك ریس نسخ می کن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم دم بدم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال برنوشته چشم وعارض خدوخال
برعدم باشم نه بر موجود مست زآنك معشوق عدم وافی ترست ۳۱۵
عقل راخط خوان آن اشکال کرد تا دهد تدبیرها راز آن نورد

تمثیل لوح محفوظ و ادراك عقل هرکسی از آن لوح آنك امر و قسمت و مقدور هر روزهٔ ویست همچون ادراك جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح اعظم

چون ملك از لوح محفوظ آن خرد هر صباحی درس هر روزه برد

بـر عدم تحریرها بین بی بنان | واز سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد برخیالی ریش کاو | گشته درسودای گنجی کنج کاو
ازخیالی گشته شخصی پرشکوه | روی آورده بمعدن های کـوه
وزخیالی آن دگر بـا جهدُمر | رو نهاده سوی دریـا بهر دُر
وآن دگر بهرترهب در کنشت | وآن یکی اندرحریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن رسته شده | وز خیال این مرهم خسته شده
درپری خوانی یکی دل کرده گم | برنجوم آن دیگری بنهاده سم
این روشها مختلف بیند بـرون | زآن خیالات ملون زاندرون
ایندر آن حیران شده کان برچیست | هر چشنده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نـا مؤتلف | چون زبیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چوپنهان کرده‌اند | هر کسی رو جانبی آورده‌انـد

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحری میکنند | بـر خیال قبله سویی می تنند
چونك کعبه رو نماید صبحگاه | کشف گردد که که کم کردست راه
یـا چو غواصان بزیر قعر آب | هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب
بـر امید گـوهر و دُر ثمین | تو بره پر میکنند ازآن و این
چون برآیند ازتگ دریای ژرف | کشف گردد صاحب درّ شگرف
وآن دگر که برد مروارید خرد | وآن دگر که سنگ ریزه وشبه برد
هکـذی یبلو هُم بالسّاهره | فتنهٔ ذات افتضـاح قاهره
همچنین هرقوم چون پروانگان | گرد شمعی پرزنان اندر جهان

خویشتن بـر آتشی بر میزنند گرد شمع خود طوافی میکنند
بـر امید آتش موسی بخت کز لهیبش سبز تر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هـر رمه هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود وا نماید هریکی چه شمع بـود ۳۴۰
هر کرا پرسوخت ز آن شمع ظفر بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانهٔ دو دیـده دوخته مانـده زیر شمع بد پر سوخته
می‌طپد اندر پشیمانی و سوز می کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سرسوخته چون کنم مر غیر را افـروخته ۳۴۵

تفسیر یا حسرة علی العباد

او همی گوید که از اشکال تـو غره گشتم دیر دیـدم حال تو
شمع مرده بـاده رفته دلربـا غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلّت الارباحُ خسراً مغرَ مـا تشتکی شکوی الـی الله العمی
حبّذا ارواحُ اخـوان ثِقـات مُسلمات مُـؤمنات قـانتات
هر کسی رویی بسویی برده‌انـد وآن عزیزان روبی سو کرده‌اند ۳۵۰
هر کبوتر می‌پـرد در مـذهبی وین کبوتـر جانب بی جـانبی
مـا نه مرغان هوا نه خـانگی دانـهٔ مـا دانـهٔ بی دانگی
ز آن فراخ آمد چنین روزی ما که دریـدن شد قبا روزی مـا

سبب آنك فرجی را نـام فرجی نهادنـد از اول

صوفیی بدریـد جبه در حرج پیش آمـد بعد بدریـدن فرج
کرد نـام آن دریـده فرجی این لقب شد فاش ز آن مردنجی ۳۵۵
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشتست اسم را چون دُردیی بگذاشتست
هر که گل‌خوارست دُردی‌را گرفت رفت صوفی سوی صافی ناشگفت
گفت لابد دُرد را صافی بود زین دلالت دل بصفوت می‌رود
۳۶۰ درد عسر افتاد و صافش یُسر او صاف چون‌خرما ودردی بُسر او
یسر با عسرت هین آمیس مباش راه داری زین ممات اندرمعاش
روح خواهی‌جبه بشکاف ای پسر تا از آن صفوت بر آری زودسر
هست‌صوفی آنك شدصفوت طلب نه ازلباس صوف و خیاطی و دب
صوفئی گشته بپیش این لئام الخیاطه و اللواطه و السلام
۳۶۵ بر خیال آن صفا و نام نیك رنگ پوشیدن نکوباشد ولیك
برخیالش گر روی تا اصل او نی چو عبّاد خیال تو بتو
دور باش غیرتت آمد خیال گرد برگرد سرا پردهٔ جمال
بسته هرجوینده را که راه‌نیست هرخیالش پیش‌می‌آید که بیست
جزمگر آن تیز گوش تیزهوش کش‌بود ازجیش نصرتهاش‌جوش
۳۷۰ نجهد از تخییلها نی شه شود تیر شه بنماید آنگه ره شود
این دل سر گشته را تدبیر بخش وین کمانهای دو تو را تیر بخش
جرعهٔ بر ریختی ز آن خفیه جام برزمین‌خاك من کأس الکرام
هست‌برزلف‌ورخ‌ازجرعه‌ش‌نشان خاك را شاهان همی‌لیسنداز آن
جرعه حسنست اندرخاك گش که‌بصد دل روزوشب میبوسیش
۳۷۵ جرعه خاك آمیز چون مجنون کند مرترا تا صاف اوخودچون کند
هر کسی پیش کلوخی‌جامه چاك کآن‌کلوخ‌ازحسن آمدجرعه‌ناك
جرعهٔ بر ماه و خورشید وحمل جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گو بیش‌ای عجب یا کیمیا که ز آسیبش بود چندین بها

جد طلب آسیب او ای ذوفنون لایمسّهٗ ذاکَ اِلاّ المُطهرونَ

جرعهٔ بر زرّ و بر لعل و دُرر جرعهٔ برخمر و بر نقل و ثمر ۳۸۰
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف تا چگونه باشدآن راواق صاف
چون همی‌مالی زبانرا اندرین چون‌شوی‌چون‌بینی آنرا‌ی‌زطین
چونك‌وقت مرگ آن‌جرعهٔ صفا زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچ می‌ماند کنی دفنش تو زود این‌چنین‌زشتی‌بدآن‌چون‌کشته‌بود
جان‌چوبی‌این‌جیفه‌بنماید جمال من نتانم گفت لطف آن وصال ۳۸۵
مه چوبی این ابر بنماید ضیا شرح نتوان کرد زآن‌کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش وقند کین سلاطین کاسه لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین که‌بود هرخرمن‌آنرا دانه چین
حبذا دریای عمر بی غمی کو بود زو هفت دریا شب نمی
جرعهٔ چون ریخت ساقی‌الست برسراین شوره خاك زیردست ۳۹۰
جوش کرد آن‌خاك‌ومازآن‌جوششیم جرعهٔ دیگر که بس‌بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم ور نبود این گفتنی نك تن زدم
این بیان بطّ حرص منثنیست ازخلیل‌آموز کآن بط کشتنیست
هست دربط غیراین‌بس‌خیروشر ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ کو کند جلوه برای نام وننگ ۳۹۵
همت او صید خلق از خیر وشر وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبرچون دام میگیرد شکار دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضروچه‌نفع ازگرفت زین گرفت بیهده‌ش‌دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی با دو صد دلداری و بگذاشتی

۴۰۰ کارت این بودست از وقت ولاد صید مردم کردن از دام و داد
زان شکار وانبهی و باد و بود دست در کن هیچ یابی تارو پود
بیشتر رفتست و بی گاهست روز تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیرو آن می‌هل زدام وین دگر راصید میکن چون لئام
باز این را می‌هل و می‌جود گر اینت لعب کودکان بی خبر
۴۰۵ شب شود در دام تو یک صیدنی دام بر تو جز صداع و قیدنی
پس توخودراصید می کردی بدام که شدی محبوس ومحرومی زکام
در زمانه صاحب دامی بود همچوماا حمق که صیدخود کند
چون شکارخوک آمد صید عام رنج بی‌حدلقمه خوردن زوحرام
آنك ارزدصید را عشقست وبس لیک او کی گنجداندردام کس
۴۱۰ تو مگر آبی و صید او شوی دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست‌پست صید بودن خوشتر از صیادیست
گول‌من کن‌خویش‌را و غره شو آفتابی را رها کن ذرّه شو
بردرم ساکن شو وبی‌خانه باش دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی سلطنت بینی نهان در بندگی
۴۱۵ نعل بینی باز گونه در جهان تخته بندانرا لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار بروی انبوهی که اینك تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل اندرون قهر خدا عَز وَجلَ
چون‌قبور آنرا مجصص کرده‌اند پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر همچو نخل موم بی‌برگ و ثمر

در بیان آنك لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف حق درآویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد ولطفها را در قهر پنهان کرد نعل باز گونه وتلبیس ومکر الله بود تا اهل تمییزو ینظر بنور الله از حالی بینان وظاهربینان جدا شوندکی لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو ... چون بدیدی حضرت حق رابگو ۴۲۰
گفت بی‌چون دیدم اما بهرفال ... باز گویم مختصر آنرا مثال
دیدمش سوی چپ او آذری ... سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان سوز آتشی ... سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست ... بهر آن کوثر گروهی شاد ومست
لیك لعب باز گونه بود سخت ... پیش پای هرشقی و نیکبخت ۴۲۵
هر که در آتش همی‌رفت وشرر ... از میان آب برمی کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت ازمیان ... او در آتش یافت می‌شد درزمان
هر که سوی راست شد و آب زلال ... سر ز آتش برزد از سوی شمال
وآنك شد سوی شمال آتشین ... سربرون می کرد ازسوی یمین
کم کسی بر سر این مضمرزدی ... لاجرم کم کس در آن آتش شدی ۴۳۰
جز کسی که برسرش اقبال ریخت ... کورها کرد آب ودر آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق ... لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق وصف صف ازحرص وشتاب ... محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر ... اعتبارالاعتبار ای بی خبر
بانگ میزد آتش ای کیجان کول ... من نیم آتش منم چشمهٔ قبول ۴۳۵
چشم بندی کرده اند ای بی‌نظر ... درمن آی وهیچ مگریز ازشرر

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانهٔ آتش آب تست و تو پروانهٔ
جان پروانه همی دارد ندا کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان کوری چشم و دل نامحرمان
برمن آرد رحم جاهل از خری من برو رحم آرم از بینش وری
خاصه این آتش که جان آبهاست کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند واندر آتش چشمهٔ بگشاده اند
ساحری صحن برنجی را بفن صحن پر کرمی کند درانجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونك جادو می‌نماید صد چنین چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن اندر افتادند چون زن زیر پهن
ساحران شان بنده بودند و غلام اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال سر نگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کآیم سوی نیل سوی آتش می‌روم من چون خلیل
نیست آتش هست آن مآء معین وآن دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش حواز ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
ز آنك عقلت جوهرست این دو عرض این دو در تکمیل آن شد منقرض
تا جلا باشد مر آن آیینه را که صفا آید ز طاعت سینه را
لیك گر آیینه از بن فاسدست صیقل او را دیر باز آرد بدست
وآن گزین آیینه که خوش مغرس است اندکی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلمست و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیك دان — در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب — هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی — هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
ز آنك ابر از پیش آن چون واجهد — نور یزدان بین خردها بردهد
عقل جزوی عقل را بد نام کرد — کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن زصیدی حسن صیادی بدید — وین زصیادی غم صیدی کشید
آن زخدمت ناز مخدومی بیافت — وین زمخدومی زراه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد — وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است و فرزین بندسخت — حیله کم کم کار اقبالست وبخت
برخیال و حیله کم تن تار را — که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی — تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود — مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی — در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی وخدمت ای گرگ کهن — هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیك چون پروانه در آتش بتاز — کیسهٔ زآن بر مدوز پاك باز
زور را بگذار و زاری را بگیر — رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنویست — زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست — که درونشان پرزرشك وعلتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می مرد و انبان او پرنان و بر سگ نوحه می‌کرد وشعر میگفت ومی‌گریست و سروروی می زد و دریغش می‌آمد لقمهٔ ازانبان بسگ دادن

آن سگی میمرد و گریان آن عرب — اشك می‌بارید و می گفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت اینگریه چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت درملکم سگی بد نیکخو — نك همی میرد میان راه او
۴۸۰ روز صیادم بد و شب پاسبان — تیز چشم و صید گیر ودزد ران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است — گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج وحرض — صابران را فضل حق بخشد عوض
بعداز آن گفتش که‌ای سالارحر — چیست اندردستت این انبان پر
گفت نان وزاد و لوت دوش من — می کشانم بهر تقویت بدن
۴۸۵ گفت چون ندهی بدآن سگ نان وزاد — گفت تا این حد ندارم مهرو داد
دست نآید بی درم در راه نان — لیك هست آب دودیده رایگان
گفت خاکت برسرای پرباد مشك — که لب نان پیش تو بهتر زاشك
اشك خونست و بغم آبی شده — می نیرزد خاك خون بیهده
کل خودرا خوار کرد او چون بلیس — پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
۴۹۰ من غلام آنك نفروشد وجود — جز بدآن سلطان باافضال وجود
چون بگرید آسمان گریان شود — چون بنالد چرخ یارب‌خوان شود
من غلام آن مس همت پرست — کو بغیر کیمیا نآرد شکست
دست اشکسته برآور در دعا — سوی اشکسته برد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ — ای برادر روبرآذر بی‌درنگ
۴۹۵ مکر حق را ببین ومکر خود بهل — ای زمکرش مکر مکاران خجل

چونك مکرت شد فنای مکر رب — بر گشایی یك کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا — تا ابد اندر عروج و ارتقا

در بیان آنك هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلك نیست کی چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر وخویشتن او بی خویشتن شده

پر طاوست مبین و پای بین — تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان — یزلقونك از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر — در میان راه بی گل بی مطر
درعجب درماند کین لغزش زچیست — من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت وآگاه کرد — کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو دردم لا شدی — صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیك آمد عصمتی دامن کشان — وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه — بر گ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونك بابصارهم

یا رسول الله در آن نادی کسان — میزنند از چشم بد بر کرگسان
از نظر شان کلهٔ شیر عرین — واشکافد تا کند آن شیر انین
برشتر چشم افگند همچون حمام — وآنگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر — بیند اشتر را سقط او راه بر
سر بریده از مرض آن اشتری — کوبتگ بااسب می کردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شك — سیر و گردش را بگرداند فلك
آب پنهانست و دولاب آشکار — لیك در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد — چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت راست واو از رحمت است چشم بد محصول قهر ولعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجه رحمتست و ضد او از نتیجه قهر بود آن زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز شکم بود و باه وآن ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد وآن لعین از توبه استکبار کرد
حرص وحلق وفرج هم خود بدرگیست لیك منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ وشاخ این ریاست را اگر باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت مستحق لعنت آمد این صفت
صدخورنده گنجداندر گرد خوان دو ریاست جونگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاك تا ملك بکشد پدر را زاشتراك
آن شنیدستی که الملك عقیم قطع خویشی کرد ملکت جوز بیم
که عقیمست وورا فرزند نیست همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد چون نیابد هیچ خودرا میخورد
هیچ شو واره تو از دندان او رحم کم جو از دل سندان او
چونك گشتی هیچ ازسندان مترس هرصباح از فقرمطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال هر که را درپوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاووسیت که اشتراکت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیم که دید طاوسی راکه پر زیبای خود را می کند بمنقار و می انداخت و تن خود را کل و زشت می کرد ، از تعجب پرسید کی دریغت نمی آید گفت می آید اما پیش من جان از پر عزیز تر است و این عدوی جان من است

پـر خود میکند طاوسی بدشت — یك حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طـاوسا چنین پـر سنـی — بی‌دریغ از بیخ چون برمیکنی
خوددلت چون می‌دهد تا این حلل — بر کنی انـدازیش انـدر و حل
هر پرت را از عزیزی و پسند — حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهـر تحریك هـوای سودمند — از پـر تو بـاد بیزن مـی کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست — تو نمیدانـی که نقاشش کیست
یا همی دانـی و نـازی میکنی — قاصدا قلع طـرازی میکنی
ای بسا نازا کـه گردد آن گناه — افگند مـربنده را از چشم شاه
ناز کردن خوش‌تر آید از شکر — لیك کم‌خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیـاز — ترك نازش گیر و بـا آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بـال — آخرالامر آن بر آنکس شد وبال
خوشی نـاز ار دمـی بفرازدت — بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر می کند — صدر را چون بدر انور می کند
چون زمرده زنده بیرون میکشد — هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند — نفس زنده سوی مرگی می تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد — زندهٔ زیـن مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهـار — لیل گردی بینی ایلاج نهـار
برمکن آن پر کـه نپذیرد رفو — روی مخراش ازعزا ای خوب‌رو

۵۵۵ آن چنان‌رویی که چون شمس‌ضحاست آنچنان‌رخ‌راخراشیدن خطاست
زخم ناخن‌برچنان رخ‌کافریست کـه رخ مه درفراق او گریست
یـا نمی‌بینی تو روی خویش را ترك کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنك صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود
چنانك برروی‌آیینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه
پاك کنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنـه در جسد زخم نـاخنهای فکرت میکشد
فکرت بـد ناخن پـر زهر دان میخراشد در تعمق روی جـان
تـا گشایـد عقـدهٔ اشکال را در حدث کردست زرین بیل‌را
۵۶۰ عقده را بگشاده گیرای منتهی عقدهٔ سختست بـر کیسهٔ تهـی
در گشاد عقدهـا گشتی تـو پیر عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کآن بر گلوی ماست‌سخت که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل ایـن اشکال کن گـر آدمی خرج این کن دم اگر آدم دمی
حدّ اعیان و عرض دانسته گیـر حدخودرادان که نبودزین‌کربر
۵۶۵ چون‌بدانی‌حدخودزین‌حدگریز تـا ببی حد دررسی ای خاك بیز
عمردرمحمول ودرموضوع رفت بـی‌بصیرت عمر درمسموع رفت
هر دلیلی بـی نتیجه و بی اثـر باطل آمـد درنتیجهٔ خود نگر
جـز بمصنوعی نـدیدی صـانعی بـر قیاس اقترنـی قـانعی
مـی فزاید در وسایط فلسفی از دلایل بـاز بر عکسش صفی
۶۷۰ این گریزد از دلیل واز حجاب از پـی مدلول سر بـرده بجیب
گردخان او را دلیل آتش است بی‌دخان‌مارادرآن‌آتش خوش‌است
خاصه این آتش که ازقرب وولا از دخان نزدیك تر آمد بمـا
پس سیه‌کاری بود رفتن زجـان بهر تخییلات جان سوی دخـان

در بیان قول رسول علیه‌السلام لارهبانیة فی‌الاسلام

بر مکن پر را ودل بر کن ازو / زآنك شرط این جهادآمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمدمحال / شهوتت نبود نباشد امتثال ۵۷۵
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم‌چون‌نبودچه حاجت‌حیل‌تو
هین‌مکن‌خودراخصی‌رهبان‌مشو / زآنك‌عفت هست شهوت راگرو
بی‌هوا نهی‌از هوا ممکن نبود / غازیی برمردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زآنك‌نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق‌او / تو بخوان که اکسبو اثم‌انفقوا ۵۸۰
همچنان‌چون شاه فرموداصبروا / رغبتی باید کز آن تابی تورو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لاتسرفوا آن عفتست
چونك محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونك رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط وشادا آن جزا / آن جزای دل نواز جان فزا ۵۸۵

دربیان آنك ثواب عمل عاشق ازحق هم‌حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست‌مزدواجرت‌خدمت‌هم‌اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن‌شعله‌ٔ تکوچون‌برفروخت / هرچه‌جزمعشوق‌باقی‌جمله‌سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / درنگرزآن‌پس که‌بعدلاچه‌ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شادباش‌ای‌عشق‌شرکت سوززفت ۵۹۰
خود همو بود آخرین و اولین / شرك جز از دیدهٔ احول مبین
ای‌عجب‌حسنی‌بود جزعکس‌آن / نیست تن راجنبشی ازغیرجان

آن تنی را که بود درجان خلل خوش نگردد که بگیری درعسل
این کسی داند که روزی زنده بود از کف این جان جان جامی ربود
۵۹۵ و آنك چشم او ندیدست آن رخان پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی رائبات در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال اندر آب شور دارد پر وبال
جز بضدضد راهمی نتوان شناخت چون ببیند زخم بشناسد نواخت
۶۰۰ لاجرم دنیا مقدم آمدست تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازاینجاوا رهی آنجاروی در شکر خانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاك را می بیختم زین جهان پاك می بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودیم اجل تاعذابم کم بدی اندر وحل

در تفسیر قول رسول علیه‌السلام ماماتَ من ماتَ الا وتَمَنّیٰ ان یموت قَبْلَ ماماتَ اِنْ کانَ بَرّاً لیکون اِلیٰ وُصُول البِرِّ اَعْجَلْ وَاِنْ کانَ فاجراً لِیَقِلَّ فُجُورُه

زین بفرمودست آن آگه رسول که هر آنك مرد و کرد از تن نزول
۶۰۵ نبود اوراحسرت نُقلان وموت لیك باشد حسرت تقصیر وفوت
هر که میرد خود تمنی باشدش که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بی‌خبر می بوده‌ام دم بدم من پرده می افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
۶۱۰ از حریصی کم دران روی قنوع وز تکبر کم دران چهرهٔ خشوع

همچنین از بخل کم در روی جود / وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
بر مکن آن پر خلد آرای را / برمکن آن پَر ره پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریهٔ دراز دردمند / هر که آنجا بود بر گریه‌ش فکند
و آنك میپرسید پر کندن ز چیست / بی‌جوابی شد پشیمان میگریست ۶۱۵
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش
می‌چکید از چشم تر بر خاك آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریهٔ با صدق برجانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
عقل و دلها بی گمانی عرشیند / در حجاب از نور عرشی میزیند

در بیان آنك عقل وروح درآب وگل محبوس اند همچو هاروت وماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاك / بسته‌اند اینجا بچاه سهمناك ۶۲۰
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیك اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز ومچین
ما بیآموزیم این سحرای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار ۶۲۵
میلها همچون سگان خفته اند / اندریشان خیر وشر بنهفته‌اند
چونك قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پارها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد برسگان
چون در آنکو چه خری مردار شد / صد سگ خفته بد آن بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد زجیب ۶۳۰

مو بموی هر سگی دندان شده وز برای حیلـه دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بـالا آن غضب چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لا مـکان مـی رود دود لهب تـا آسمان
صدچنین سگ اندرین تن خفته‌اند چون شکاری نیست‌شان بنهفته‌اند
۶۳۵ یا چو بـازانند دیده دوختـه در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کلـه بـر دارد و بیند شکار آنگهان سازد طـواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می بـود خاطر او سوی صحت مـی‌رود
چون ببیند نان و سیب و خربزه درمصاف آید مزه وخـوف بزه
گز بود صبار دیدن سود اوست آن تهیج طبع سستش رانکوست
۶۴۰ ور نباشد صبر پس نـا دیده بـه تیر دور اولـی زمـرد بی زره

جواب گفتن طاوس آن سایل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو که تو رنگ و بوی راهستی گرو
آن نمی‌بینی که هرسو صد بـلا سوی من آیـد پـی این بالها
ای بسا صیاد بـی رحمت مـدام بهر این پرها نهد هـر سوم دام
چنـد تیر انـداز بهـر بـالها تیر سوی مـن کشد انـدر هوا
۶۴۵ چون ندارم زور وضبط خویشتن زین قضا و زین بلا وزیـن فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه تا بوم ایمن درین کهسار وتیه
این سلاح عجب من شد ای فتـی عجب آرد معجبانـرا صد بـلا

بیان آنك هنرهـا وزیـرکیها ومال دنیا همچون پرهای طاوس عدو جانست

پس هنر آمد هـلاکت خام را کز پـی دانـه نبیند دام را
اختیار آنرا نکو باشد کـه او مالـك خود باشد انـدر اتقوّا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم آن پرست / بر کنم پررا که درقصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش درنفکند در شر وشور
پس زبانش نیست پر گو برمکن / گررسد تیری بپیش آرد مجن
لیك بر من پرّ زیبا دشمنیست / چونك ازجلوه گری صبر یم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راه بر / برفزودی ز اختیارم کر وفر
همچوطفلم یا چومست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نورده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ ومجن / کین سلاح خصم من خواهدشدن
چون ندارم زور ویاری وسند / تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس و قبیحه خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
تاشود کم این جمال واین کمال / چون نماند رو کم افتم دروبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که بزخم این روی راپوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زورو فرهنگ وصلاح / خصم دیدم زود بشکستم صلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تانگردد خنجرم بر من و بال
می گریزم تارگم جنبان بود / کی فراراز خویشتن آسان بود
آنك از غیری بود او را فرار / چون ازو ببرید گیرداو قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیزخیز
نه بهندست ایمن ونه در ختن / آنك خصم اوست سایهٔ خویشتن

درصفت آن بی‌خودان که از شرخود و هنر خود ایمن شده‌اند کی فانی اند در بقای حق همچون ستارگان‌که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود — او محمد وار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد — چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر — سایه را نبود بگرد او گذر
۶۷۵ موم‌ازخویش‌وزسایه‌در گریخت — درشعاع ازبهراو کی‌شمع‌ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم — گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد مفترض — نه شعاع شمع فانیء عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا — نه اثر بینی ز شمع ونه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار — آتش صورت بمومی پایدار
۶۸۰ برخلاف موم شمع جسم کآن — تاشود کم گردد افزون نورجان
این شعاع باقی و آن فانیست — شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این زبانهٔ آتشی چون‌نور بود — سایهٔ فانی شدن‌زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین — ماه را سایه نباشد همنشین
بی‌خودی‌بی‌ابریست ای‌نیکخواه — باشی‌اندر بی‌خودی‌چون‌قرص‌ماه
۶۸۵ باز چون ابری بیاید رانده — رفت نور از مه خیالی مانده
ازحجاب ابر نورش شد ضعیف — کم زماه نوشد آن بدر شریف
مه‌خیالی مینماید ز ابرو گرد — برتن ما را خیال اندیش کرد
لطف‌مه‌بنگر که‌این‌م‌لطف اوست — که‌بگفت او ابرها مارا عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار — برفراز چرخ دارد مه مدار
۶۹۰ ابر ما را شد عدو وخصم جان — که کند مه را زچشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند — بدر راکم از هلالی میکند

ماه ما را در کنار عز نشاند دشمن ما راعدوی خویش خواند
تاب ابرو آب او خود زین مهست هر که مه خواند ابر را بس گمرهست
نور مه بر ابر چون منزل شدست روی تاریکش زمه مبدل شدست
گرچه همرنگ مهست و دولتیست اندر ابر آن نور مه عاریتیست
درقیامت شمس ومه معزول شد چشم دراصل ضیا مشغول شد ۶۹۵
تا بداند ملك را از مستعار وین رباط فانی از دارالقرار
دایه عاریه بود روزی سه چار مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پرّمن ابرست وپرده‌ست و کثیف ز انعکاس لطف حق شد اولطیف
بر کنم پر را وحسنش را ز راه تا ببینم حسن مه را هم زماه
من نخواهم دایه مادرخوشترست موسی‌ام من دایهٔ من مادرست ۷۰۰
من نخواهم لطف مه از واسطه که هلاك قوم شد این رابطه
یا مگر ابری شود فانی راه تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنانك اندر صباح روشنی قطره می‌بارید و بالا ابر نی ۷۰۵
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا گشته ابر ازمحو هم رنگ‌سما
بود ابرو رفته از وی خوی ابر این چنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو گشته‌مبدل‌رفته ازوی‌رنگ‌وبو
پرپی غیرست و سراز بهر من خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر کفرمطلق دان و نومیدی زخیر ۷۱۰
هین مشو چون‌قندپیش طوطیان بلك زهری شوشو ایمن‌از زیان
یا برای شاد باشی در خطاب خویش‌چون‌مردار کن‌پیش کلاب

پس خضر کشتی برای این شکست تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی ز آن نهند تا ز حرص اهل عمران وا رهند
پر ندانی کند روخلوت گزین تا نگردی جمله خرج آن واین
ز آنك تو هم لقمهٔ هم لقمه‌خوار آکل ومأکولی ای جان هوش دار

در بیان آنك ما سوی الله هرچیز آکل ومأکولست همچون آن مرغی کی قصد صید ملخ می‌کرد وبصید ملخ مشغول می‌بود و غافل بود از باز گرسنه کی از پس قفای اوقصد صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد وآکل خود ایمن مباش ، اگر چه نمی‌بینیش بنظر چشم بنظر دلیل عبرتش می‌بین تاچشم سرباز شدن

مرغکی اندر شکار کرم بود گربه فرصت یافت اورا دربربود
آکل و مأکول بود و بیخبر در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه درشکار کاله ایست شحنه باخصمانش دردنباله‌ایست
عقل اومشغول رخت و قفل ودر غافل از شحنه‌ست واز آه سحر
اوچنان غرقست درسودای خود غافلست از طالب وجویای خود
گرحشیش آب زلالی میخورد معدهٔ حیوانش در پی میچرد
آکل ومأکول آمد آن گیاه همچنین هر هستیی غیر اله
وهو یطعمکم ولا یطعم چواوست نیست حق مأکول وآکل لحم وپوست
آکل و مأکول کی ایمن بود ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتمست رو بدآن درگاه کولا یطعم است
هرخیالی را خیالی میخورد فکر آن فکر دگر را میچرد

تو نتانی کز خیالی وارهی یا بخسپی که از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد میکشد این سو و آن سو میبرد
کمترین آکلانست این خیال وآن دگر هاراشناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ سوی او که گفت ما ایمت حفیظ
یا بسوی آنك او آن حفظ یافت گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر حق شد دست آن دست او را دستگیر
پیر عقلست کود کی خو کرده است از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد تا که باز آید خرد زآن خوی بد
چونك دست خود بدست او نهی پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر پیر حکمت که علیمست وخطیر
کو نبیٌ وقت خویش است ای مرید تا ازو نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین وآن صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زآنك مرد با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه لایفك القلبُ من مطلوبهِ
هر کجا دامست ودانه کم نشین روز بون گیرا زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبانان این بدان دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبون گیرای عجب هم تو صید و صید گیر اندر طلب

بین أیدی خلفهم سداً مباش — که نبینی خصم را و آن خصم فاش
حرص صیادی ز صیدی مغفل است — دلبری می کند او بی دلست
تو کم از مرغی مباش اندر نشید — بین أیدی خلف عصفوری بدید
چون بنزد دانه آید پیش و پس — چند گرداند سر و رو آن نفس
۷۵۵ کای عجب پیش و پسم صیاد هست — تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس قصهٔ فجار را — پیش بنگر مرگ یار و حار را
کی هلاکت دادشان بی آلتی — او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گر رودست بست — پس بدان بیدست حق داور کیست
آنك میگفتی اگر حق هست کو — در شکنجه او مقر میشد که هو
۷۶۰ آنك میگفت این بعیدست و عجب — اشک میراند و همی گفت ای مجیب
چون فرار از دام واجب دیده است — دام تو خود بر پرت چفسیده است
بر کنم من میخ این منحوس دام — از پی کامی نباشم تلخ کام
درخور عقل تو گفتم این جواب — فهم کن وز جستجو رو برمتاب
مشکل این حلی که حرص است وحسد — یاد کن فی جیدها حبل مسد

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را کی آن اشارات بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه در مرید

۷۶۵ این سخن را نیست پایان و فراغ — ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود — اندکی زاسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه — دایماً باشد بدنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاك فرد — تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا — کاشکی گفتی که ربنا
۷۷۰ عمر بی توبه همه جان کندنست — مرگ حاضر غایب از حق بودنست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود — بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تأثیر لعنت بود کو — در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن — طن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی — در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم — مهلم افزون کن که تا کمتر شوم ۷۷۵
تا که لعنت را نشانه او بود — بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست — عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم — دایم ایمن ده که بس بد گوهرم
گر نه گه خوارست آن کنده دهان — گویدی کز خوی زاغم وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر — خاك دیگر را بکرده بوالبشر ۷۸۰
کار تو تبدیل اعیان و عطا — کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم — من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
ای که خاك شوره را تو نان کنی — وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی — وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
میکنی جزو زمین را آسمان — میفزایی در زمین از اختران ۷۸۵
هر که سازد زین جهان آب حیات — زو ترش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست — دید کاینجا هر دمی مینا گریست
قلب اعیانست واکسیری محیط — ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که دُرهست آمدی — آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت تورا بودی بقا — کی رسیدی مرترا این ارتقا ۸۹۰
از مبدل هستی اول نماند — هستیی بهتر بجای آن نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها بعد یکدیگر دوم به زابتدا
از مبدل بین و سایطرا بمان کزوسایط دور گردی زاصل آن
واسطه هرجافزون شدوصل جست واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت حیرت تو ره دهد درحضرتت
این بقاها از فناها یافتی از فنا اش رو چرا بر تافتی
زآن فناها چه زبان بودت که تا بر بقا چفسیدهٔ ای نافقا
چون دوم از اولینت بهترست پس فنا جو و مبدل را پرست
صدهزاران حشردیدی ای عنود تا کنون هرلحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست پس نشان پا درون بحر لاست
زآنك منزلهای خشکی زاحتیاط هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف وقت موج وحبس بی‌عرصه وسقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام نه نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین آن طرف که از نماتاروح عین
در فناها این بقا را دیدهٔ بر بقای جسم چون چفسیدهٔ
هین بده‌ای زاغ این جان بازباش پیش تبدیل خدا جان باز باش
تازه می گیر و کهن را می سپار که هرامسالت فزونست ازسه پار
گر نباشی نخل وار ایثار کن کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را تحفه میبر بهر هر نادیده را
آنك نودید او خریدار تونیست صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور برتوجمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شورابها زآنک آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زآن سبب اعمی دلند شارب شورابهٔ آب و گلند
شوره می‌ده کور می‌خرد درجهان چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی ویاد همچو رنگی درسیه رویی توشاد
درسیاهی زنگی زآن آسوده است کو ز زاد واصل زنگی بوده است
آنك روزی شاهد وخوش رو بود گرسیه گردد تدارك جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه برزمین خوش می‌رود دانه چین وشاد و شاطر می‌دود
زآنک او ازاصل بی‌پرواز بود وآن دگر پرنده و پرواز بود

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذلّ و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهّال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر جان من کان غنیاً فافتقر
والذی کان عزیزاً فاحتقر او صفیاً عالماً بین‌المضر
گفت پیغمبر که بااین سه گروه رحم آرید ار زسنگید و ز کوه
آنک او بعد از رئیسی خوارشد وآن توانگر هم که بی‌دینارشد
وآن سوم آن عالمی کاندرجهان مبتلی گردد میان ابلهان
زآنک از عزت بخواری آمدن همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که ازجام الست اوخورد پار هستش امسال آفت رنج وخمار
وآنك چون سگ زاصل کهدانی بود کی مرو را حرص سلطانی بود
توبه‌اوجوید که کردست او گناه آه او گوید که گم کردست راه

قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنهٔ آن خران برآن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر ومبتلی گشتن او بکاه خشك که غذای او نیست ، و این صفت بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا واهل هوا وشهوت که الاسلام بدا غریباً وسیعود غریباً فطوبی للغرباء ، صدق رسول الله

آهوی را کرد صیادی شکار — اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران — حبس آهو کرد چون استمگران
۸۳۵ آهو از وحشت بهر سو میگریخت — او بپیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت واشتها هر گاو وخر — کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو بسو — گه زدو دو گرد که میتافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند — آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کآن هدهد اگر — عجز را عذری نگوید معتبر
۸۴۰ بکشمش یا خود دهم او را عذاب — یك عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد — در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر — مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغ ها — دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار — همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه کی شهر سبزوار کی همه رافضی باشند بجنگ بگرفت ، امان جان خواستند گفت آنکه امان دهم که از این شهر پیش من بهدیه ابوبکر نامی بیآرید

۸۴۵ شد محمد الپ ُالغ خوارزمشاه — در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکر های او — اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش لامکان حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج وصلتی که بایدت آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تواست ای شیرخو پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانیدازمن‌جان خویش تا نیاریدم ابوبکری بپیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان هدیه نآرید ای رمیده امتان
بدروم‌تان‌همچو کشت‌ایقوم‌دون نه‌خراج استانم و نه هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه کز چنین‌شهری ابوبکری‌مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار یا کلوخ خشک اندر جویبار
روبتابید از زر و گفت ای مغان تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم تا بزر و سیم حیران نیستم
تا نیآری سجده نرهی ای زبون گربپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختندازچپ وراست کاندرین ویرانه‌بوبکری کجاست
بعد سه روزوسه شب که‌اشتافتند یک ابوبکری نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض در یکی گوشهٔ خرابی پرحرض
خفته بوداودریکی کنجی‌خراب چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شدست کز توخواهد شهرما ازقتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی سوی شهر دوستان می راندمی
تختهٔ مرده کشان بفراشتند وآن ابوبکر مرا برداشتند
سوی خوارزمشاه حمّالان کشان می کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این‌جهان ومرد حق اندرین جا ضایعست و ممتحق
هست خوارمشاه یزدان جلیل دل همی‌خواند ازاین‌قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویر کم فا بتغوا ذالقلب فی تدبیر کم
من زصاحب دل کنم درتو نظر نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خودرا چو دل پنداشتی جست وجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گرهفصدچواین‌هفت‌آسمان اندرو آید شود یاوه و نهان
این‌چنین دل ریزها را دل مگو سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو شود حق ازو درشش جهت ناظر بود
هر که اندر شش‌جهت دارد مقر نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند ور قبول آرد همو باشد سند
بی ازو ندهد کسی را حق نوال شمهٔ گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال هست‌بیچون وچگونه وبر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیآری ای غنی حق بگوید دل بیارای منحنی
گر زتو راضیست دل من راضیم ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو اوچونست هستم من چنان زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست ایخنك آنکس که داند دل زپوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو گویدت پُرست ازاین‌دلها قتو
آندلی آور که قطب عالم‌اوست جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور وبر هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمردهٔ پوسیده جان بر سر تخته نهی آنسو کشان

که دل آوردم ترا ای شهریار / به از ین دل نبود اند سبزوار
گویدت ای گورخانه‌ت ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
روبیاور آن دلی کوشاه خوست / که امان سبزوار کون ازوست
گویی آندل زین جهان پنهان بود / زآنك ظلمت باضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است ۸۹۵
زآنك او بازست ودنیاشهرزاغ / دیدن ناجنس برناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می کند / ز استمالت ارتفاقی می کند
می کند آری نه از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زآنك این زاغ خس مردار جو / صد هزاران مکردار تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید ۹۰۰
زآنك آن صاحبدل باکر وفر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بی جان نهٔ / جنس دل شو گرضد سلطان نهٔ
آنك زرق او خوش آید مرترا / آن ولی تست نه خاص خدا
هر که او برخو و برطبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بویت شود / وآن مشام خوش عبر جویت شود ۹۰۵
از هوا رانی دماغت فاسدست / مشك وعنبر پیش مغزت کاسدست
حد ندارد این سخن وآهوی ما / می گریزد اندر آخر جابجا

بقیه قصهٔ آهو و آخرخران

روزها آن آهوی خوش ناف تر / درشکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی زخشك / در یکی حقه معذب پشك ومشك
یك خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد ومیران خموش ۹۱۰
وآن دگر تسخر زدی کز جرومد / گوهر آوردست کی ارزان دهد

وآن خری گفتی که با این ناز کی ... بر سر یر شاه شوکو متکی
آنخری شد تخمه وز خوردن بماند ... پس برسم دعوت آهو رابخواند
سر چنین کرداو که نه روای فلان ... اشتهـا ام نیست هستم ناتوان
۹۱۵ گفت می‌دانم که نازی می کنی ... یا ز ناموس احترازی مـی کنی
گفت او با خود که آن طعمهٔ توست ... که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام ... در زلال و روضهـا آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب ... کی رود آن خو وطبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم ... ور لباسم کهنه گردد من نـوم
۹۲۰ سنبل و لاله وسپرغم نیز هـم ... باهزاران ناز ونفرت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف ... درغریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد ... منتی برعـود و عنبر مـی‌نهد
لیك آنرا کی شنود صاحب مشام ... بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خـر بوید بر طـریق ... مشك چون عرضه کنم با این فریق
۹۲۵ بهر این گفت آن نبی مستجیب ... رمز الاسلام فی الدنیا عریب
ز آنك خویشانش هم از وی میرمند ... گرچه با ذاتش ملایك همدمند
صورتش را جنس می بینند انام ... لیك از وی می‌نیابـد آن مشام
همچو شیری درمیان نقش گاو ... دور می‌بینش ولـی او را مـکاو
ور بکاوی ترك گاو تن بگـو ... که بدرد گـاو را آن شیر خـو
۹۳۰ طبع گاوی از سرت بیرون کند ... خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گـردی نزد او ... گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر انی اری سَبْعَ بَقَرَاتٍ سحان یأکُلُهُنَّ سَبْعٌ عجاف ، آن گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها می‌خوردند اگرچه آن خیالات صور گاوان در آینهٔ خواب بنمودند تو معنی نگر

آن عزیز مصر میدیدی بخواب — چونك چشم غیب راشد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری — خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران — ورنه گاوانرا نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مردکار — لیك دروی شیر پنهان مردخوار ۹۳۵
مرد راخوش واخوردفردش کند — صاف گردد دُردش اردردش کند
زآن یکی درداوزجملهٔ دُرد ها — وارهد پا بر نهد او برسها
چند گوئی همچو زاغ پرنحوس — ای خلیل از بهر چه کُشتی خروس
گفت فرمان حکمت فرمان بگو — تا مسبّح گردم آنرا مو بمو

بیان آنك کشتن خلیل علیه‌السلام خروس را اشارت بقمع وقهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

شهوتی است او وبس شهوت پرست — زآن شراب زهر ناك ژاژمست ۹۴۰
گرنه بهر نسل بودی ای وصی — آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را — دام زفتی خواهم این اشکار را
زر وسیم و گلهٔ اسبش نمود — که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش وترش آویخت لنج — شد ترنجیده وترش همچون ترنج
پس زر و گوهر زمعدنهای خوش — کرد آن پس مانده راحق پیش کش ۹۴۵
گیر این دام دگر را ای لعین — گفت زین افزون دهای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین — دادش وبس جامهٔ ابریشمین

گفت یارب بیش ازین خواهم مدد تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند مردوار آن بندها را بسکلند
۹۵۰ تا بدین دام ورسنهای هوا مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت دام مرد انداز وحیلت سازسخت
خمر وچنگ آورد پیش او نهاد نیم خنده زد بدان شدنیم شاد
سوی اصلال ازل پیغام کرد که برآر ازقعر بحر فتنه گرد
نی یکی ازبندگانت موسی است بردها در بحر او از گرد بست
۹۵۵ آب از هرسو عنان را واکشید از تك دریا غباری بر جهید
چونك خونیء زنان فا او نمود که زعقل وصبرمردان می‌فزود
بس زد انگشتك برقص اندرفتاد که بده ز وتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار که کند عقل وخرد را بی‌قرار
وآن صمای عارض آن دلبران که بسوزد چون سپند این دل بر آن
۹۶۰ رووخال وابرو ولب چون عقیق گو بیا حق تافت ازپردهٔ رقیق
دید او آن غنج وبرجست سبك چون تجلیء حق از پردهٔ تنك

تفسیر خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِی‌أَحْسَنِ تقویم ثُمَّ رَدَدْنَاه أَسْفَلَ سافلین و تفسر وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْه فی‌الخلق

آدم حسن و ملك ساجد شده همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوه بعد هستی نیستی گفت جرمت این که افزون زیستی
جبرئیلش می کشاند مو کشان که بروزین خلدواز جوق خوشان
۹۶۵ گفت بعد ازعزاین اذلال چیست گفت آن دادست واینت داوریست
خبرئیلا سجده می کردی بجان چون کنون میرانیم توازجنان
حله می‌پرد زمن در امتحان همچو برگ ازنخل درفصل خزان

آن رخی که تاب اوبد ماه وار — شد بپیری همچو پشت سوسمار
وآن سر وفرق کش شعشع شده — وقت پیری ناخوش واصلع شده
وآن قدصف درنازان چون سنان — گشته درپیری دوتاهمچون کمان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران — زورشیرش گشته چون زهرهٔ زنان
آنک مردی دربغل کردی بفن — می بگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثارغم وپژمردگیست — هریکی زینها رسول مردگیست

تفسیر اَسْفَلَ سافلین الّاالذّین آمنوا وعَملوُا الصّالحات فَلَهُمْ اَجْرٌ غیر مَمْنون

لیک گرباشد طبیبش نور حق — نیست ازپیری وتب نقصان ودق
سستی اوهست چون سستی مست — کاندر آن سستیش رشك رستمست
گربمیرداستخوانش غرق ذوق — ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق
وآنک آنش نیست باغ بی‌ثمر — که خزانش می کند زیروزبر
گل نماند خارها ماند سیاه — زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا — که ازو این حلها گردد جدا
خویشتن را دید ودید خویشتن — زهر قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کزعشق او عالم گریست — عالمش می‌راندازخودجرم چیست
جرم آنک زیور عاریّه بست — کرد دعوی کین حلل ملك منست
واستانیم آن که تا داند یقین — خرمن آن ماست خوبان دانه‌چین
تا بداند کان حلل عاریه بود — پرتوی بود آن زخورشید وجود
آن جمال وقدرت وفضل وهنر — زآفتاب حسن کرد این سوسفر
باز میگردند چون استارها — نورآن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد و اجایگاه — ماند هر دیوار تاریك و سیاه

آنك كرداو در رخ خوبانت دنگ نور خورشیدست از شیشهٔ سه رنگ
شیشه‌های رنگ‌رنگ آن نوررا می‌نمایند این‌چنین رنگین نما
۹۹۰ چون نماند شیشهای رنگ‌رنگ نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را تا چو شیشه بشکند نبود غمی
قانعی با دانش آموخته در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برساید که تا تو بدانی مستعیری نی فتا
گر تو کردی شکر وسعی مجتهد غم‌مخور که صد چنان بازت دهد
۹۹۵ ور نکردی شکر اکنون خون گری که شدست آن حسن از کافر بری
اُمّةُ الکفرانْ اضل اعمالهم امّةُ الایمانْ اصلح بالهمْ
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر که دگر هرگز نبیند زآن اثر
خویشی و بی‌خویشی و شکر و وداد رفت زآن سان که نیاردشان بیاد
که اضل اعمالهم ای کافران جستن کامست ار هر کامران
۱۰۰۰ حز زاهل شکر و اصحاب وفا که مرایشان راست دولت درقفا
دولت رفته کجا قوت دهد دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا تا که صد دولت ببینی پیش رو
اند کی زین شرب کم کن بهر خویش تا که حوض کوثری یابی بپیش
جرعه بر خاك وفا آنکس که ریخت کی تواند صید دولت زو گریخت
۱۰۰۵ خوش کند دلشان که اصلح بالهمْ ردّ منْ بعد التوی اُنزالهمْ
ای اجل وی ترك غارت سازده هرچه بردی زین شکوران بازده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن زآنك منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفییم و حُرقها انداختیم باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض رفت ازما حاجت و حرص و غرض

زآب شوروملکی بیرون شدیم بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچ کردی ای جهان بادیگران بی وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر خدا که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را بندگان هستند پرحمله ومری
سبلت تزویر دنیا بر کنند خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غاری شدند وین اسیران باز برنصرت زدند
سر برآوردند باز از نیستی که ببین مارا گر اکمه نیستی
تا بدانی درعدم خورشید هاست وآنچ اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود ضد اندرضد چون مکنون بود
یُخرج الحی منَ المیت بدان که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست شاد وخوش نه برامید نیستیست
که برویـد آن ز سوی نیستی فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق ومبدع آن بود که برآرد فرع بی اصل وسند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست و محتشم هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منارهٔ خاک پیچان درهوا خاک ازخودچون برآید برعلا
خاک را بینی ببالا ای علیل باد را نی جز بتعریف دلیل
کف همی بینی روانه هرطرف کف بی دریا ندارد منصرف

کف بحس بینی و دریا از دلیل فکر پنهان آشکار قال و قیل
نفی را اثبات می پنداشتیم دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیدهٔ کاندر نعاسی شد پدید کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سر گشته گشتیم از ضلال چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
۱۰۳۵ این عدم را چون نشاند اندر نظر چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحر باف که نمودی معرضانرا درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زو.. پیش بازرگان وزر گیرند سود
سیم بر بایند زین گون پیچ پیچ سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم که ازو مهتاب پیموده خریم
۱۰۴۰ گز کند کرباس پانصد گز شتاب ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد هین ز نفاثات افغان وز عُقد
می دمند اندر گره آن ساحرات الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز که زبان قول سستست ای عزیز
۱۰۴۵ در زمانه مر ترا سه همرهند آن یکی وافی واین دو غدر مند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال و آن سوم وافیست آن حسن الفعال
مال نآید با تو بیرون از قصور یار آید لیک آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید بپیش یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم بر سر گورت زمانی بیستم
۱۰۵۰ فعل تو وافیست زو کن ملتحد که درآید با تو در قعر لحد

در تفسیر قول مصطفی علیه السلام لابدمن قرین یُدْفَنَ مَعَکَ وَهُوَ حی وَتَدفَنُ وَمَعَهُ وَانْتَ مَیِّتٌ ان کان کریماً اکرمك وان کان لئیماً اسْلَمَکَ و ذٰلِکَ القَرینُ عَمَلُکَ فاصلحه ما استطعت

صَدَّق رسول الله

پس پیمبر گفت بهر این طریق — با وفا تر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود — ور بود بد درلحد مارت شود
این عمل وین کسب درراه سداد — کی توان کرد ای پدر بی‌اوستاد
دون ترین کسبی که درعالم رود — هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آن گاهی عمل — تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوُا فی الحرَف یاذا النهی — من کریم صالح من أهلها
اُطلبُ الدُرّ اخی وَسط الصدَف — واطلبُ الفن من ارباب الحرف
انْ رَأیتم ناصحینَ انصفوا — بادرُوا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد — خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق — احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن زتن — ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است — حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قایمست — نه زبانت کار میآید نه دست
دانش آن را ستاند جان زجان — نه زراه دفتر و نه از زبان
دردل سالك اگر هست آن رموز — رمز دانی نیست سالك را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا — پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم — شرح اندر سینه ات بنهاده ایم

توهنوز از خارج آن را طالبی محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی کنار تو چرا می شیر جویی از تغار
۱۰۷۰ منفذی داری ببحر ای آب گیر ننگ داراز آب جستن از غدیر
که اَلَم نَشرح نه شرحت هست باز چون شدی تو شرح جو کدیه ساز
درنگر درشرح دل در اندرون تا نیاید طعنهٔ لا تُبصرون

تفسیر وهُوَ مَعَکُم

یك سبد پرنان ترا بر فرق سر توهمی خواهی لب نان دربدر
درسرخود پیچ هل خیره سری رو در دل زن چرا بر هر دری
۱۰۷۵ تا بزانویی میان آب جو غافل ازخود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این بزیر تو پدید گفت آری لیك خود اسبی که دید
مست آب وپیش روی اوست آن اندر آب و بی خبر ز آب روان
۱۰۸۰ چون گهر دربحر گوید بحر کو وآن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می شود ابر تاب آفتابش می شود
بند چشم اوست هم چشم بدش عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او هوش با حق دارای مدهوش او

در تفسیر قول مصطفی علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واداهلکه

هوش را توزیع کردی برجهات می نیرزد ترهٔ آن ترهات
۱۰۸۵ آب هش رامی کشد هر بیخ خار آب هوشت چون رسد سوی ثمار

هین بزن آنشاخ بـدراخو کنش آب‌ده این‌شاخ خوش‌رانو کنش
هردوسبزند این زمان آخرنگر کین شود باطن ازآن‌روید ثمر
آب باغ این‌را حلال آنرا حرام فـرق را آخـر ببینی والسلام
عـدل چه بـودآب ده اشجاررا ظلم چـه بود آب دادن خاررا
عـدل وضع نعمتی در موضعش نه بهر بیخی که باشدآب کش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی کـه نباشد جـز بلا را منبعی ۱۰۹۰
نعمت حـق را بجان و عقل ده نـه بطبع پـر زحیر پـر گره
بـار کن پیکار غـم را بـر تنت بردل وجان کم‌نه‌آن جان‌کندنت
بر سرعیسی نهـاده تنگـک بـار خرسکیزه می‌زند در مـرغزار
سرمه‌رادر گوش کردن شرط‌نیست کاردل‌راجستن ازتن شرط نیست
گردلی روناز کن‌خواری‌مکش ور تنی شکـر منوش وزهرچش ۱۰۹۵
زهـر تن‌را نـافعست و قند بـد تـن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش ور بروید هیزمی روبـر کنش
ورنه حمـال حطب باشی حطب دردو عـالم همچوجفت بـولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را گرچه هردو سبز باشند ای فتی
اصـل آنشاخست هفتم آسمـان اصل این شاخست از نارودخان ۱۱۰۰
هست مانندا بصورت پیش حس که‌غلط‌بینست چشم‌و کیش‌حس
هست آن پیـدا بپیش چشم دل جهد کن سوی دل آجهد المقل
ورنداری پـا بجنبان خویش را تـا ببینی هر کـم و هر بیش‌را

در معنی این بیت

گرروه روی راه برت بگشایند ورنیست شوی بهستیت بگرایند
گرزلیخا بست درها هـرطرف یافت یوسف هم‌زجنبش منصرف ۱۱۰۵

باز شد قفل و دروشد ره پدید چون توکل کردیوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم‌را پدید خیره یوسف وارمی‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن هیچ می بینی طریق آمدن
۱۱۱۰ تو زجایی آمدی وزموطنی آمدن را راه دانی هیچ نی
گرندانی تا نگویی راه نیست زین ره بیراهه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان‌چپوراست هیچ‌دانی‌راه‌آن میدان کجاست
توببندآن‌چشم وخود تسلیم کن خویش‌را بینی درآن‌شهر کهن
چشم‌چون‌بندی که‌صدچشم‌خمار بند چشم تست این سواز غرار
۱۱۱۵ چار چشمی تو ز عشق مشتری بر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی بخواب چغدبد کی خواب‌بیندجزخراب
مشتری خواهی بهردم پیچ پیچ توچه داری که فروشی‌هیچ‌هیچ
گردلت‌را نان بدی یا چاشتی از خریداران فراغت داشتی

قصهٔ آنشخص که دعوی پیغامبری می‌کرد گفتندش چه خوردهٔ که‌گیج شدهٔ و یاوه می‌گویی‌گفت اگرچیزی یافتمی‌که‌خوردمی نه گیج شد می و نه یاوه گفتمی کی هرسخن نیك کی با غیر اهلش‌گویندیاوه‌گفته باشند اگرچه درآن یاوه‌گفتن مأمورند

آن یکی می گفت من پیغمبرم از همه پیغمبران فاضل ترم
۱۱۲۰ گردنش بستند و بردندش بشاه کین همی گوید رسولم از اله
خلق‌بروی‌جمع چون موروملخ که‌چه‌مکرست‌وچه تزویروچه‌فنخ
گر رسول آنست کآید از عدم ما همه پیغمبریم و محتشم
ما ازآنجاآمدیم این جا غریب تو چرا مخصوص باشی ای‌ادیب

نه شما چون طفل خفته آمدیت / بی خبر از راه وز منزل بُدیت
از منازل خفته بگذشتید ومست / بی خبر از راه واز بالا و پست ۱۱۲۵
ما ببیداری روان گشتیم وخوش / از ورای پنج وشش تا پنج و شش
دیده منزلها زاصل واز اساس / چون قلاووزان خبیر وره شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیك سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن ۱۱۳۰
لیك با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سر کشی
که درشتی نآید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمانرا دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود ونرمی وردوی
پس نشاندش باز پرسیدش زجا / که کجا داری معاش و ملتجی
گفت ای شه هستم از دارالسلام / آمده از ره درین دارالملام ۱۱۳۵
نه مرا خانه‌ست ونه یك همنشین / خانه کی کردست ماهی درزمین
بازشاه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی وچه داری چاشت ساز
اشتهی داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بُدی خشك وطری / کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه ۱۱۴۰
کس ز کوه وسنگ عقل ودل نجست / فهم وضبط نکتهٔ مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید که همآن / می کند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم وپیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری وزر / پیش تو ننهند جمله سیم و سر
که فلانجا شاهدت میخواندت / عاشق آمد بر تو او می‌داندت ۱۱۴۵

ورتوپیغام خدا آری چو شهد — که بیآسوی خدا ای نیك عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو — چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند وقصد سر — نه از برای حمیت دین و هنر

سبب عداوت اعام و بیگانه زیستن ایشان باولیای خدا کی بحقشان میخوانند و بآب حیات ابدی

بلك از چفسیدگی برخان ومان — تلخشان آید شنیدن این بیان
۱۱۵۰ خرقهٔ بر ریش خرچفسید سخت — چونك خواهی برکنی زولخت لخت
جفته اندازد یقین آن خرزدرد — حبذا آنکس کزو پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش وهرجا خرقهٔ — برسرش چفسیده در نم غرقهٔ
خان ومان چون خرقه واین حرص ریش — حرص هر که بیش باشد ریش بیش
خان ومان چغد ویرانست وبس — نشنود اوصاف بغداد و طبس
۱۱۵۵ گر بیآید باز سلطانی زراه — صد خبر آرد بدین چغدان زشاه
شرح دارالملك وباغستان وجو — پس براو افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن — کز گزاف ولاف می بافد سخن
کهنه ایشانند وپوسیدهٔ ابد — ورنه آن دم کهنه را نومی کند
مردگان کهنه را جان میدهد — تاج عقل ونورایمان میدهد
۱۱۶۰ دل مدزد ازدلربای روح بخش — که سوارت میکندبرپشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج ده — کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم درهمه ده زنده کو — سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیك خواری گریزانی زعشق — توبجز نامه چه میدانی زعشق
عشق را صد ناز و استکبارهست — عشق با صد ناز می آید بدست
۱۱۶۵ عشق چون وافیست وافی می خرد — در حریف بی وفا می ننگرد

چون درختست آدمی و بیخ عهد — بیخ را تیمار می‌باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود — وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گرچه‌سبز بود — بافساد بیخ سبزی نیست سود
ورندارد برگ سبز و بیخ هست — عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو — علم چون قشرست و عهدش مغز او ۱۱۷۰

در بیان آنک مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری واثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود ومانع خیر گردد از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد ارایت الذی ینهی عبداً اذا اصلی

وافیانرا چون ببینی کرده سود — توچو سیطانی شوی آنجاحسود
هر کرا باشد مزاج وطبع سست — او نخواهد هیچ کس‌رانن‌درست
گرنخواهی رشك ابلیسی بیا — از در دعوی بدرگاه وفا
چون‌وفاات نیست‌باری دم مزن — که سخن دعوبست‌اغلب ماومن
این‌سخن درسینه‌دخل‌مغزهاست — درخموشی مغزجانراصد نماست ۱۱۷۵
چون بیآمددرزبان‌شدخرج‌مغز — خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده رافکرست‌زفت — قشر گفتن‌چون‌فزون‌شدمغزرفت
پوست افزون بود لاغربودمغز — پوست‌لاغرشدچوکامل گشت‌ونغز
بنگر این هرسه‌زخامی رسته‌را — جوز را و لوز را و پسته را
هرك او عصیان کند شیطان‌شود — کی حسود دولت نیکان شود ۱۱۸۰
چونك در عهد خدا کردی وفا — از کرم‌عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیدهٔ — اذکروا أذکرکم نشنیدهٔ
گوش‌نه أوفوا بعهدی گوش‌دار — تا که أوف عهد کم آید زیار

عهد وقرض ماچه‌باشد ای‌حزین همچودانه خشك کشتن درزمین
نه‌زمین را زان فروغ و لمتری نه خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که‌ازین می بایدم که تودادی‌اصل‌این‌را ازعدم
خوردم و دانه بیآوردم نشان که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای‌خشك هل‌ای نیکبخت که فشاند دانه میخواهد درخت
گرنداری دانه ایزد ز آن دعا بخشدت نخلی که نعم ماسعی
همچو مریم درد بودش دانه نی سبز کرد آن‌نخل راصاحب فنی
زآنك وافی بودآن خاتون راد بی مرادش داد یزدان صدمراد
آن جماعت راکه وافی بوده‌اند بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخر شان و کوه چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خودا کرامیست ازبهرنشان تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن در نیآید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد دایماً نه منقطع نه منترد

مناجات

ای دهندهٔ قوت وتمکین و ثبات خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندرآن کاری که‌ثابت‌بود نیست قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان‌بخش‌وکفهٔ میزان‌گران وارهانشان از فن صورتگران
وزحسودی بازشان خرای کریم تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد چون همی‌سوزند عامه ازحسد
پادشاهان‌بین که‌لشکرمی کشند ازحسد خویشان خودرا میکند
عاشقان لعبتان پر قذر کرده‌قصد خون وجان همدگر
ویس‌ورامین‌خسرووشیرین‌بخوان که چه کردندازحسدآن‌ابلهان

که فنا شد عاشق ومعشوق نیز هم‌نه‌چیزند وهواشان‌هم نه‌چیز ۱۲۰۵
پاک الهی که عدم برهم زند مرعدم را برعدم عاشق کند
در دل نه دل حسدها سر کند نیست راهست‌این‌چنین منظر کند
این زنانی کز همه مشفق ترند ازحسددو ضرّه خودرامی‌خورند
تا که‌مردانی که‌خودسنگین دل‌اند ازحسد تا در کدامین منزل اند
گرنکردی شرع افسونی لطیف بردریدی هر کسی‌جسم حریف ۱۲۱۰
شرع بهر دفع شر رایی زند دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دوضد جمع می‌آید یقین درهزل وجد
شرع‌چون کیله وترازودان‌یقین که‌بدوخصمان رهنداز‌جنگ‌وکین
گرترازونبودآن خصم ازجدال کی رهد از وهم حیف واحتیال ۱۲۱۵
پس درین مردار زشت بی‌وفا این‌همه‌رشکست‌وخصمست‌وجفا
پس‌در آن‌اقبال ودولت چون‌بود چون شود جنی وانسی درحسد
آن شیاطین خودحسود کهنه‌اند یک‌زمان از ره زنی‌خالی‌نه‌اند
وآن‌بنی‌آدم که عصیان کشته‌اند ازحسودی نیز شیطان گشته‌اند
ازنبی برخوان که شیطانان انس گشته‌اندازمسخ حق‌بادیوجنس ۱۲۲۰
دیو چون عاجز شود در افتتان استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندرجهان هردو گون شیطان‌بر آید شادمان
ور کسی‌جان‌بردوشددردین‌بلند نوحه می‌دارندآن دورشک‌مند
هر دو می‌خایند دندان حسد بر کسی که داد ادیب اوراخرد ۱۲۲۵

پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت کی آنك رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا بصحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت کی بزبان می‌گوید

شاه پرسیدش که باری وحی چیست — یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
گفت خود آن چیست کش حاصل نشد — یا چه دولت ماند کو را صل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست — هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونك اوحی الربك الی النحل آمدست — خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
۱۲۳۰ او بنور وحی حق عز وجل — کرد عالم را پراز شمع وعسل
این که کرّ مناست وبالا می‌رود — وحیش از زنبور کمتر کی بود
نه تو اعطیناك کوثر خواندهٔ — پس چرا خشکی و تشنه ماندهٔ
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل — بر تو خون گشتست وناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو — کو ندارد آب کوثر در کدو
۱۲۳۵ هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو — او محمد خوست با او گیر خو
تا احب‌الله آیی در حساب — کز درخت احمدی بااوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشك لب — دشمنش میدار همچون مرگ وتب
گرچه بابای توست و مام تو — کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیآموز این سیر — که شد او بیزار اول از پدر
۱۲۴۰ تا که اُبغض لله آیی پیش حق — تا نگیرد بر تو رشك عشق دق
تا نخوانی لاو اِلاّ الله را — در نیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق کی با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تنجافی جنوبهم عن‌المضاجع را و بی‌نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز او میگفت کی من جز این خدمت نمیدانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن کی هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتنست چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادنست چون یونس علیه‌السلام و اگر هفتاد بار کشته شدنست چون جرجیس علیه‌السلام و اگر از گریه نابینا شدنست چون شعیب علیه‌السلام و وفا وجان بازی انبیاراعلیهم‌السلام شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق بپیش یار خود — میشمرد از خدمت و کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان — تیرها خوردم درین رزم وسنان
مال رفت و زور رفت ونام رفت — برمن از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت — هیچ شامم با سروسامان نیافت ۱۲۴۵
آنچ اونوشیده بود از تلخ ودرد — او بتفصیلش یکایک می‌شمرد
نه از برای منتی بل مینمود — بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود — عاشقان را تشنگی زآن کی‌رود
میکند تکرار گفتن بی‌ملال — کی‌زاشارت‌بس کندحوت‌اززلال
صد سخن‌میگفت زآن‌درد کهن — درشکایت که نگفتم یک سخن ۱۲۵۰
آتشی بودش نمی‌دانست چیست — لیک‌چون شمع‌از تف‌آن‌میگریست
گفت معشوق‌این همه کردی‌ولیک — گوش‌بگشا پهن واندریاب نیک
کآنچ اصل‌اصل‌عشقست وولاست — آن‌نکردی اینچ کردی‌فرعهاست
گفتش‌آن عاشق‌بگو کآن اصل چیست — گفت اصلش‌مردنست ونیستیست
تو همه کردی نمردی زندهٔ — هین بمیر ار یار جان با زندهٔ ۱۲۵۵

هم در آن دم شد دراز و جان بداد همچو گل در باخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد همچو جان و عقل عارف بی کبد
نور مه آلود کی گردد ابد گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک و اگردد بماه همچو نور عقل و جان سوی اله
۱۲۶۰ وصف پاکی وقف بر نور مه است تا بشش گر بر نجاسات ره است
ز آن نجاسات ره و آلودگی نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنود نور آفتاب سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلخنها برو ننگی بماند نه ز گاشنها برو رنگی بماند
نور دیده و نور دیده باز گشت ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی کی اگر در نماز کسی بگریدبآواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود ، جواب گفت کی نام آن آب دیده است تا آن گریندهٔ چه دیده است ، اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید یا پشیمانی گناهی نمازش تباه نشود بلك کمال گیرد کی لاصلوة‌الا بحضورالقلب و اگر او رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود کی اصل نماز ترك تنست و ترك فرزند ابراهیم وارکی فرزند را قربان می‌کرد از بهر تکمیل نماز و تن را بآتش نمرود می‌سپرد ، و امر آمد مصطفی را علیه‌السلام بدین خصال کی فاتبع ملة ابراهیم لقدکانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

۱۲۶۵ آن یکی پرسید از مفتی براز گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست بنگری تا که چه دیداوو گریست

آب دیده تا چه دید او از نهان تا بدآن شد او ز چشمهٔ خود روان
آن جهان گردیده است آن پر نیاز رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بدآن گریه و زسوگ ریسمان بسکست و هم بشکست دوک ۱۲۷۰

مریدی درآمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیرسن نمی خواهم بلك پیرعقل ومعرفت و اگرچه عیسیست علیه‌السلام درگهواره ویحیی است علیه‌السلام در مکتب کودکان ، مرید شیخ را گریان دید او نیزموافقت‌کرد وگریست ، چون فارغ شد و بدرآمد مریدی دیگر کی از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب اوتیز بیرون آمدگفتش‌ای برادرمن ترا گفته باشم الله‌الله تا نیندیشی و نگویی کی شیخ میگریست ومن نیز می‌گریستم‌کی سی سال ریاضت بی‌ریا بایدکرد واز عقبات ودریاهای پرنهنگ‌وکوههای بلند پرشیر وپلنگ‌می‌بایدگذشت تا بدآن‌گریه شیخ رسی یا نرسی ، اگر رسی شکر زُوِیَتْ لی الارض گویی بسیار

یك مریدی اندر آمد پیش پیر پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشوریکبارخندد گردوبار چونك لاغ املی کند یاری بیار
بار اول ازره تقلید و سوم که همی بیند که میخندند قوم
گر بخندد همچو ایشان آن زمان بی خبر از حالت خندندگان ۱۲۷۵
باز واپرسد که خنده برچه بود پس دوم گرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند گرست اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سپید در آب و نوری بر زجاج گر ز خود داند آن باشد خداج

چون جدا گردد زجوداند عنود کاندرو آن آب خوش ازجوی بود
آبگینه هم بداند از غروب کآن لمع بود ازمه تابان خوب
چونك چشمش را گشاید امرقم پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده‌ش آید هم بر آن خندهٔ خودش که در آن تقلید برمی آمدش
گوید از چندین ره دورو دراز کین حقیقت بود واین اسرار راز
من در آن وادی چگونه خود زدور شادیی می کردم ازعمیا وشور
من چه می بستم خیال و آن چه بود درك سستم سست نقشی می نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست کو خیال اوو کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر یا مویز و جوز یا گریه ومفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل گرچه دارد بحث باریك ودلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال از بصیرت میکند او را گسیل
مایهٔ کو سرمهٔ سرویست برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد روبخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون صف دران درمحفلش لا یفقهون
پیك اگرچه درزمین چابك تکیست چون بدریا رفت بسکسته رکیست
او حملنا هم بود فی البر وبس آنك محمولست در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو ای شده دروهم و تصویری گرو
آن مرید ساده از تقلید نیز گریهٔ می کرد وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر گریه می‌دید وزموجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کردورفت از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر بر وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله ای وافی مرید گرچه در تقلید هستی مستفید

تا نگوئی دیدم آن شه میگریست من چو او بگریستم کان منکریست
گریهٔ پرجهل و پرتقلید و ظن نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز هست زین گریه بدآن راه دراز ۱۳۰۵
هست آن از بعد سی ساله جهاد عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست ز آن سوی خرد صد مرحله عقل را واقف مدان ز آن قافله
گریهٔ او نه از غمست و نه از فرح روح داند گریهٔ عین الملح
گریه او خندهٔ او آن سریست ز آنچ وهم عقل باشد آن بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود دیدهٔ نا دیده دیده کی شود
آنچ او بیند نتان کردن مساس نه از قیاس عقل و نه از راه حواس ۱۳۱۰
شب گریزد چونك نور آید ز دور پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد با دها پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند چونك کردش نیست هم رنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر لیك من پروا ندارم ای فقیر ۱۳۱۵
این الم وحم این حروف چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون لیك باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصائی ز امتحان کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی که برآید از فرح یا از غمی
این الم وحم ای پدر آمدست از حضرت مولی البشر ۱۳۲۰
هر الف لامی چه می ماند بدین گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام می بماند هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت‌دار دپوست‌دارداستخوان هیچ این ترکیب را باشد همان
۱۳۲۵ کاندر آن ترکیب آمد معجزات که همه ترکیب‌ها گشتند مات
همچنان ترکیب حسم کتاب هست بس بالا و دیگرها نشیب
زآنك زین ترکیب آید زندگی همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهر ها ولیك قرص نان از قرص مه دورست نیك
۱۳۳۰ گریهٔ او خندهٔ او نطق او نیست ازوی هست محض خلق هو
چونك ظاهر ها گرفتند احمقان وآن دقایق شد ازایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزك کی باخر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خروس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدوئی در قضیب خرمیکرد تا از اندازه نگذرد ، خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزك را ببهانه براه کرد جایی دور وباخر جمع شد بی کدو و هلاك شد بفضیحت ، کنیزك بیگناه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی ، کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون واگر نه ناقصان چشم ظاهر مرحومند ملعون نه اند ، برخوان لیس اعلی الاعمی حرج ، نفی حرج و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب کرد

یك کنیزك یك خری برخود فکند از وفور شهوت و فرت گزند
آن خر نررا بگن خو کرده بود خر جماع آدمی پی برده بود
۱۳۳۵ یك کدوئی بود حیلت ساز را در نرش کردی پی اندازه را
درذکر کردی کدورا آن عجوز تا رود نیم ذکر وقت سپوز

گر همه کیر خر اندر وی رود آن رحم و آن رودها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او ماند عاجز کز چه شد این خر چومو
نعلبندان را نمود آن خر که چیست علت او که نتیجه‌اش لاغری است
هیچ علت اندرو ظاهر نشد هیچ کس از سر آن مخبر نشد ۱۳۴۰
در تفحص اندر افتاد او بجد شد تفحص را دما دم مستعد
جد را باید که جان بنده بود زآنك جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اشک دید خفته زیر خر آن نر گسك
از شکاف در بدید آن حال را بس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی گاید کنیزك را چنان که بعقل و رسم مردان با زنان ۱۳۴۵
در حسد شد گفت چون این ممکنست پس من اولیتر که خر ملك منست
خر مهذب گشته و آموخته خوان نهادست و چراغ افروخته
کرد نادیده و در خانه بکوفت کای کنیزك چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن کای کنیزك آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزك را نگفت راز را از بهر طمع خود نهفت ۱۳۵۰
پس کنیزك جمله آلات فساد کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرد و دو دیده پر زنم لب فرو مالید یعنی صایمم
در کف او نرمه جاروبی که من خانه را میروفتم بهر عطن
چونك با جاروب در را وا گشاد گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف چیست آن خر بر گسسته از علف ۱۳۵۵
لیم کاره وخشمگین جنبان ذکر زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز داشتش آن دم چو بی جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نه بسر رو فلان خانه زمن پیغامبر

این چنین کو وین چنین کن وآنچنان مختصر کردم من افسانهٔ زنان
۱۳۶۰ آنچ مقصود ست مغز آن بگیر چون براهش کرد آن زال ستیر
بود از مستی شهوت شادمان درفروبست وهمی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم ازشکر بانگ رسته‌ام ازچاردانگ وازدودانگ
از طرب گشته بز آن زن هزار در شرار شهوت خربی قرار
چه بز آن کآن شهوت اورا بز گرفت بز گرفتن گیج را نبود شگفت
۱۳۶۵ میل شهوت کر کند دل را و کور تا نماید خرچو یوسف نار نور
ای بسا سر مست نار و نار جو خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدایا جذب حق با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کآن خیال ناریه در طریقت نیست الا عاریه
زشت ها را خوب بنماید شره نیست چون شهوت بترز آفات ره
۱۳۷۰ صدهزاران نام خوش را کردنگ صدهزاران زیرکانرا کرد ننگ
چوی خری را یوسف مصری نمود یوسفی را چون نماید آن جهود
برتوسر گین را فسونش شهد کرد شهدرا خودچون کندوقت نبرد
شهوت ازخوردن بود کم کن زخور یانکاحی کن گریزان شو زشر
چون بخوردی میکشدسوی حرم دخل را خرجی بباید لاجرم
۱۳۷۵ پس نکاح آمد چو لاحول ولا تاکه دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خو مزود ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگی برخری که میجهد زود برنه پیش از آن کو برنهد
فعل آتش را نمی‌دانی تو برد گرد آتش باچنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا از شرر نه دیگ ماند نه ابا
۱۳۸۰ آب حاضر باید و فرهنگ نیز تاپزد آن دیگ سالم در ازیز

چون ندانی دانش آهنگری ریش‌ومو سوزدچو آنجابگذری
در فروبست آن‌زن‌وخررا کشید شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان خفت اندر زیر آن نرخرستان
هم بر آن کرسی که‌دیداواز کنیز تارسد درکام خود آن قحبه نیز
پابر آورد وخراندر وی‌سپوخت آتشی‌از کیرخردر وی فروخت ۱۳۸۵
خرمؤدب گشته درخاتون فشرد تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خرجگر رودها بسکسته شد از همدگر
دم نزد درحال آن زن جان‌بداد کرسی‌ازیکسوزن ازیکسوفتاد
صحن‌خانه‌پرزخون‌شدزن‌نگون مرد او و برد جان ریب‌المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای‌پدر تو شهیدی دیدهٔ ازکیر خر ۱۳۹۰
تو عذاب الخزی بشنو از نبی درچنین‌ننگی مکن جانرا فدی
دانك این‌نفس‌بهیمی نر خرست زیر او بودن‌ازآن ننگین‌ترست
در ره نفس ار بمیری در منی تو حقیقت دان که مثل اوزنی
نفس ما را صورت خربدهد او زآنك‌صورت ها کند بروفق‌خو
این بود اظهار سردررستخیز الله‌الله از تن چون خر گریز ۱۳۹۵
کافران را بیم کرد ایزد زنار کافران گفتند نار اولی ز غار
گفت‌نی آن نار اصل غار هاست همچواین‌ناریکه این‌زنرابکاست
لقمه اندازه‌نخورد ازحرص‌خود درگلوبگرفت‌لقمهٔ مرگ بد
لقمه اندازه‌خور ای مردحریص گرچه باشد لقمه حلوا وخبیص
حق تعالی دادمیزان را زبان هین‌زقرآن‌سورهٔ‌رحمان بخوان ۱۴۰۰
هین‌زحرص‌خویش‌میزان رامهل آز وحرص‌آمد.ترا خصم مضل
حرص جوید کل‌برآید اوز کل حرص‌مپرست‌ای فجل‌ابن‌الفجل

آن کنیزك میشد و میگفت آه کردی ای‌خاتون تواستارا براه
کار بی استاد خواهی ساختن جاهلانه جان بخواهی باختن
ای زمن دزدیده علمی نا تمام ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم‌بچیدی دانه مرغ از خرمنش هم‌نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خورمکن‌چندین‌رفو چون‌کلواخواندی‌بخوان‌لاتسرفوا
تاخوری دانه نیفتی تو بدام این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم جاهلان محروم مانده درندم
چون‌درافتددر گلوشان حبل‌دام دانه‌خوردن گشت برجمله‌حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد دانه چون‌زهرست‌دردام ارچرد
مرغ غافل میخورد دانه زدام همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند کرده‌اندازدانه خودراخشك‌بند
کاندرون دام دانه زهر باست کور آن‌مرغیکه درفخ‌دانه‌خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید وآن‌ظریفان‌را بمجلسها کشید
که‌ازآنها گوشت میآید بکار وز ظریفان‌بانك ونالهٔ زیر وزار
پس کنیزك آمد از اشکاف در دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت‌ایخاتون‌احمق‌این چه بود گرترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیردیدی‌همچوشهد وچون‌خبیص آنکدوراچون‌ندیدی‌ای‌حریص
یا چومستغرق شدی درعشق خر آن کدو پنهان بماندت ازنظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف از ره مردان ندیده غیر صوف
ای‌بسا شوخان ز اندك احتراف ازشهان نآموخته جز گفت‌ولاف

هر یکی در کف عصا که موسی‌ام میدمد بر ابلهان که عیسی‌ام ۱۴۲۵
آه از آن روزی که صدق صادقان بازخواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس یا حریصان جمله کورانند و خرس
جمله جستی بازماندی از همه صید گر گانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان بیخبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را کی ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانک طوطی با صورت آدمی الفت ندارد کی ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچو طوطی دارد واز پس آینه تلقین می کند لاتحرك به لسانك ان هو الاوحی یوحی اینست ابتدای مسئله بی‌منتهی چنانک منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه کی خیالش می‌خوانی بی‌اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است ولیکن خواندن طوطی برونی و تصرف آن معلم است پس این مثال آمدنی مثل

طوطیی در آینه می بیند او عکس خود را پیش او آورده رو ۱۴۳۰
در پس آیینه آن استا نهان حرف می‌گوید ادیب خوش زبان
طوطیك پنداشته کین گفت پست گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن بیخبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می آموزدش ورنه نآموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت ز آن مرد هنر لیك از معنی و سرّش بیخبر ۱۴۳۵
از بشر بگرفت منطق یك بیك از بشر جز این چه داند طوطیك
همچنان در آینه جسم ولی خویش را بیند مرید ممتلی

از پس آیینه عقل کل را کی ببیند وقت گفت وماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر وآن دگرسرّست‌واو زآن بیخبر
۱۴۴۰ حرف آموزد ولی سر قدیم او نداند طوطی‌است‌او نی‌ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق کین‌سخن‌کار دهان‌افتاد وحلق
لیك ازمعنی مرغان بی‌خبر جز سلیمان قرانی خوش نضر
حرف درویشان بسی آموختند منبر ومحفل بد آن‌افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود یا در آخر رحمت‌آمدره نمود

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانك میکردند در تعجب ماندکی حکمت بانك سگ پاسپانیست بانك در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست ونیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد وغیره و اینجا هیچ ازین فایده‌ها نیست ، چون بخویش آمدبا حضرت مناجات کرد وما یعلم تأویله الا الله‌جواب آمدکی‌آن صورت حال قومیست ازحجاب بیرون نیآمده و چشم دل بازناشده دعوی بصیرت‌کنند و مقالات گویند ، ازآن‌نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعانرا هدایتی و رشدی

۱۴۴۵ آن یکی‌میدیدخواب اندرچله در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آوازسگ‌بچگان‌شنید سگ بچه‌اندرشکم بد ناپدید
بس عجب‌آمد ورا آن بانگها سگ بچه‌اندرشکم چون زدندا
سگ بچه اندرشکم ناله کنان هیچ کس‌دیدست این‌اندرجهان
چون‌بجست‌ازواقعه‌آمدبخویش حیرت او دم‌بدم می گشت بیش
۱۴۵۰ درچله کس‌نی که گرددعقده‌حل جز که در گاه خدا عز وجل
گفت‌یارب‌زین‌شکال‌و گفت‌و گو درچله وا مانده‌ام از ذکر تو
پرّ من‌بگشای تا پرّان شوم در حدیقهٔ ذکر وسیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان کآن مثالی دان زلاف جاهلان

کز حجاب و پرده بیرون نآمده — چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان — نه شکار انگیز ونه شب پاسبان ۱۴۵۵
گرگ نادیده که منع او بود — دزد نا دیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری — در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرم دار — بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نا دیده نشانها میدهد — روستایی را بدآن کژ می‌نهد
از برای مشتری در وصف ماه — صدنشان نادیده گوید بهرجاه ۱۴۶۰
مشتری کوسوددارد خودیکیست — لیك ایشانرا درو ریب وشکیست
از هوای مشتری بی شکوه — مشتری را بادادند این گروه
مشتریء ماست الله اشتری — از غم هر مشتری هین بر ترآ
مشتریی جو که جویان توست — عالم آغاز وپایان توست
هین مکش هر مشتری را تو بدست — عشق بازی با دو معشوقه بدست ۱۴۶۵
زو نیابی سود ومایه گر خرد — نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست اورا خود بهای نیم نعل — تو بروعرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند — دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانك اصحاب فیل وقوم لوط — کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند — چون سوی هر مشتری نشتافتند ۱۴۷۰
آنك گردانید روز آن مشتری — بخت و اقبال و بقا شد زوبری
ماند حسرت برحریصان تا ابد — همچوحال اهل ضروان درحسد

قصهٔ اهل ضروان وحسد ایشان بر درویشان‌کی‌پدرما از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان می‌داد چون‌انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی وچون حلوا وپالوده کردی عشردادی و ازقصیل عشر دادی وچون درخرمن کوفتی از کفهٔ آمیخته عشردادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشردادی و چون آرد کردی عشر دادی وچون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشردادی لاجرم حق تعالی درآن باغ و کشت برکتی نهاده بودکی همه اصحاب باغها محتاج او بدندی هم بمیوه وهم بسیم واومحتاج هیچکس نی از ایشان، فرزندانشان خرج عشر می‌دیدند مکرر وآن برکت را نمی‌دیدند همچون‌آن بدبخت که‌کبر خررا دید و کدوراندید

بود مردی صالحی ربانیی — عقل کامل داشت وپایان‌دانیی
در ده ضروان بنزدیك یمن — شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی‌او — آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا — هم ز گندم چون‌شدی‌از که‌جدا
آرد گشتی عشردادی هم ازآن — نان شدی عشردگر دادی‌زنان
عشر هر دخلی فرونگذاشتی — چار باره دادی زآنچ کاشتی
بس وصیتها بگفتی هر زمان — جمع فرزندان خودراآن‌جوان
الله الله قسم مسکین بعد من — وامگیریدش زحرص‌خویشتن
تا بماند برشما کشت و ثمار — در پناه طاعت حق پایدار
دخلها ومیوها جمله ز غیب — حق فرستادست بی‌تخمین‌وریب
در محل دخل‌اگر خرجی کنی — درگه سودست سودی بر زنی
ترك اغلب دخل‌را درکشت زار — بازکارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زآن اندکی — که ندارد در برو‌بیدن‌شکی

زآن بیفشاند بکشتن تُرك دست کآن غله‌ش هم زآن زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچ افزاید زنان می‌خرد چرم وادیم و سختیان
که اصول دخلم اینها بوده‌اند هم از اینها میگشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم هم در آنجا می کند داد و کرم
این زمین وسختیان پرده‌ست وبس اصل روزی از خداداد هر نفس ۱۴۹۰
چون بکاری در زمین اصل کار تا بروید هریکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی در زمینی که سبب پنداشتی
چون دوسه سال آن نروید چون کنی جز که در لابه ودعا کف درزنی
دست بر سر میزنی پیش اله دست وسر بر دادن رزقش گواه
تابدانی اصل اصل رزق اوست تاهمو راجوید آنك رزق جوست ۱۴۹۵
رزق ازوی جو مجو از زید وعمر مستی ازوی جو مجو از بنگ وخمر
توانگری زو خواه نه از گنج ومال نصرت ازوی خواه نه از عم وخال
عاقبت زینها بخواهی ماندن هین کراخواهی در آن دم حواندن
این دم اوراخوان وباقی رابمان تا تو باشی وارث ملك جهان
چون یَفِرُّ المرء آید من اخیه یَهرُبُ المولود یوماً من أبیه ۱۵۰۰
زآن شود هر دوست آن ساعت عدو که بت تو بود واز ره مانع او
روی از نقاش رومی تافتی چون زنقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با توضد شوند وزتو بر گردند و درخصمی روند
هین بگونك روز من پیروز شد آنچ فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا تا قیامت عین شد پیشین مرا ۱۵۰۵
پیش از آنك روز گار خود برم عمر با ایشان بپایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم شکر کز عیبش بگه واقف شدم

پیش از آن کز دست سرمایه شدی عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب مال و جان داده پی کالهٔ معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم شاد شادان سوی خانه میشدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون پیش از آنك عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه ترقلبی او رو نمود پای خود زووا کشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند کَرّ حقد و رشك او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن خویشتن را ابله و نادان مکن
بلك شکر حق کن و نان بخش کن که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو رشتهٔ یاریء او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و سالوس و دغل غر او دیدن عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بد خو کنند تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دانکه در آخر جمله شان خصم گردند و عدو و سر کشان
تو بمانی با فغان اندر لحد لاتذرنی فرد خواهان از احد
ای جفا ات به ز عهد وافیان هم ز داد تست شهد وافیان
بشنو از عقل خود ای انبار دار کندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد واز شپش دیو را با دیو چه زوتر بکش
کوهمی ترساندت هردم زفقر همچو کبکش صد کن ای نره صقر
باز سلطان عزیز کامیار ننگ باشد که کند کبکش شکار

بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت چون زمینشان شوره بود سودی نداشت ۱۵۳۰
گرچه ناصح را بود صد داعیه پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش می دهی او ز پندت می کند پهلو تهی
یك کس نامستمع زاستیز و رد صد کس گوینده را عاجز کند
زانبیا ناصح‌تر وخوش لهجه تر کی بود که گرفت دمشان درحجر
ز آنچ کوه وسنگ درکار آمدند می‌نشد بدبخت را بگشاده بند ۱۵۳۵
آنچنان دلها که بدشان ما ومن نعتشان شد بل اشد قسوة

بیان آنك عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان کی آنرا قابلیت باید زیرا عطا قدیمست وقابلیت حادث عطا صفت حقست وقابلیت صفت مخلوق ، وقدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست دادِ او را قابلیت شرط نیست
بلك شرط قابلیت داد اوست دادُ لب و قابلیت هست پوست
اینك موسی را عصا ثعبان شود همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا کان نگنجد در ضمیر و عقل ما ۱۵۴۰
نیست ازاسباب تصریف خداست نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی هیچ معدومی بهستی نآمدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق طالبانرا زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه باز کرده خرق عادت معجزه ۱۵۴۵
بی سبب گرعز بما موصول نیست قدرت ازعزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مبر لیك عزل آن مسبب ظن مبر

هـرچه خواهدآن‌مسبب آورد قدرت مطلق سببها بر درد
لیك اغلب برسبب راند نفـاد تا بداند طـالبی جستن مراد
۱۵۵۰ چون‌سبب نبودچه‌ره جویدمرید پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پردهـاست که نه‌هر دیدارصنعش‌راسزاست
دیدهٔ بـاید سبب سوراخ کـن تا حجب‌را بر کند از بیخ و بن
تـا مسبب بیند انـدر لامـکان هرزه داند جهدوا کساب ودکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پـدر
۱۵۵۵ جز خیالی منعقد بـر شاه را تـا بمـاند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام کی جبرئیل را علیه السلام اشارت کرد که برو ازین زمین مشتی خاك‌برگیرو بروایتی از هر نواحی مشت مشت بر گیر

چونك صانع خواست ایجادبشر از بـرای ابتلای خیـر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو مشت‌خاکی اززمین بستان گرو
اومیان بست و بیآمد تـا زمین تـا گزارد امر ربّ العالمین
دست سوی خاك برد آن مؤتمر خاك خودرا درکشیدوشد حذر
۱۵۶۰ پس‌زبان بگشاد خاك ولابه‌کرد کز بـرای حرمت خلاق فـرد
ترك من گو و برو جـانم ببخش روبتاب ازمن عنان‌خنگ‌رخش
درکشاکشهـای تکلیف وخطر بهر الله هل مـرا انـدر مبر
بهرآن لطفی که حقت‌برگزید کرد برتو عـلم لوح کل پدید
تـا ملایك را معلم آمدی دایما بـا حق مکلم آمدی
۱۵۶۵ که سفیر انبیـا خواهی بدن تو حیات جان وحیی نی بـدن
بر سرافیلت فضیلت بود ازآن کو حیات تن بـود توآن جان

بانگ صورش نشأت تنها بود نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود پس زدادش داد تو فاضل بود
باز میکاییل رزق تن دهد سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل داد رزق تو نمیگنجد بکیل ۱۵۷۰
هم ز عزرائیل با قهر و عطب توبهی چون سبق رحمت برغضب
حاملعرش این چهارند وتوشاه بهتر بن هر چهاری ز انتباه
روز محشرهست بینی حاملانش هم توباشی افضل هشت آن زمانش
همچنین برمیشمردومیگریست بوی میبرداو کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل بست آن سوگندها بروی سبیل ۱۵۷۵
بس که لابه کردش وسوگندداد باز گشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری لیك ز آنچ رفت تو داناتری
گفت نامی که زهولش ای بصیر هفت گردون باز ماند از مسیر
شرمم آمد گشتم از نامت خجل ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری دادهٔ املاك را که بدرانند این افلاك را ۱۵۸۰

فرستادن میکاییل را علیه‌السلام بقبض حفنهٔ خاك اززمین جهت ترکیب ترتیب جسم مبارك ابوالبشر خلیفة الحق مسجود الملك ومعلمهم آدم : علیه‌السلام

گفت میکاییل را تو رو بزیر مشت‌خاکی دررباازوی‌چوشیر
چونك میکاییل شدتا خاکدان دست کرد او تا که‌برباید از آن
خاك لرزید و درآمد درگریز گشت او لابه کنان و اشك ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد با سرشك پرزخون‌سوگند داد
که بیزدان لطیف بی ندید که بکردت حاملعرش مجید ۱۵۸۵

کیل ارزاق جهان را مشرفی تشنگان فضل را تو مُغرِفی
زآنك میکاییل از کیل اشتقاق دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن بین که خون آلود میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملك گفت چون ریزم بر آن ریش این نمك
۱۵۹۰ همچنانك معدن قهرست دیو که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوك گفت الناس علی دین الملوك
رفت میکاییل سوی رب دین خاکی از مقصود دست و آستین
۱۵۹۵ گفت ای دانای سرّ و شاه فرد خاکم اززاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو باقدر بود من نتانستم که آرم تا شنود
آه وزاری پیش تو بس قدر داشت من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش توبس قدر دارد چشم تر من چگونه کشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار بنده را که در نماز آو بزار
۱۶۰۰ نعرهٔ مؤذن که حیا علی فلاح وآن فلاح این زاری است واقتراح
آن که خواهی کز غمش خسته کنی راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلا بی دافعی چون نباشد از تضرع شافعی
وآنك خواهی کز بلااش واخری جان او را در تضرع آوری
گفتهٔ اندر نبی کآن امتان که برایشان آمد آن قهر گران
۱۶۰۵ چون تضرع می نکردند آن نفس تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیك دلهاشان چو قاسی گشته بود آن کنه هاشان عبادت مینمود
تا نداند خویش را مجرم عنید آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه‌السلام بیان و برهان آنست کی تضرع و زاری دفع بلای آسمانیست و حق تعالی مختارست پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد ، و فلاسفه گویند فاعل بطبعست و بعلت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا ابر پر آتش جدا شد از سما
برق میانداخت میسوزند سنگ ابر میغرید رخ‌میریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب که پدید آمد ز بالا آن کرب ۱۶۱۰
جملگان از بامها زیر آمدند سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر خاک میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت اندك اندك ابر واگشتن گرفت ۱۶۱۵
قصهٔ یونس درازست و عریض وقت خاکست وحدیث مستفیض
چون تضرع را برحق قدرهاست و آن بها کآنجاست زاری را کجاست
هین امیدا کنون میان راچست بند خیزای گرینده و دایم بخند
که برابر مینهد شاه مجید اشك را درفضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل را علیه‌السلام بخاك که خفتهٔ برگیر از خاك بهر ترکیب جسم آدم علیه‌السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما که بروز آن خاك پر کن کف بیا ۱۶۲۰
آمد اسرافیل هم سوی زمین باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات که ز دمهای تو جان یابد موات

در دمی در صور گویی الصلا بر جهید ای کشتگان کربلا
۱۶۲۵ ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ برزنید از خاك سر شاخ و برگ
رحمت تو و آن دم گیرای تو پرشود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان جوی خمر و دجلهٔ آب روان
۱۶۳۰ پس ز عرش اندر بهشتستان رود درجهان هم چیز کی ظاهر شود
گرچه آلودست اینجا آن چهار از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعهٔ بر خاك تیره ریختند زآن چهار و فتنهٔ انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان خود برین قانع شدند این ناکسان
شیرداد و پرورش اطفال را چشمه کرده سینهٔ هر زال را
۱۶۳۵ خمر دفع غصه و اندیشه را چشمه کرده از عنب در اجترا
انگبین داروی تن رنجور را چشمه کرده باطن زنبوررا
آب دادی علم اصل و فرع را از برای طهرو بهر کرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول تو برین قانع شدی ای بوالفضول
بشنوا کنون ماجرای خاك را که چه میگوید فسون محراك را
۱۶۴۰ پیش اسرافیل گشته او عبوس میکند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاك ذوالجلال که مدار این قهر را برمن حلال
من ازین تقلیب بویی می برم بدگمانی می دود اندر سرم
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما زآنک مرغی را نیآزارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد تو همان کن کآن دو نیکو کار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه گفت عذر و ما جرا نزداله
کز برون فرمان بدادی که بگیر عکس آن الهام دادی درضمیر ۱۶۴۵
امر کردی در گرفتن سوی گوش نهی کردی ازقساوت سوی هوش
سبق رحمت گشت غالب برغضب ای بدیع افعال و نیکو کاررب

فرستادن عزراییل ملك العزم و الحزم را علیه السلام را ببرگرفتن حفنهٔ خاك تا شود جسم آدم چالاك علیه السلام

گفت یزدان زود عزرابیل را که ببین آن خاك پرتخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب مشت خاکی هین بیاور باشتاب ۱۶۵۰
رفت عزرائیل سرهنگ قضا سوی کرّهٔ خاك بهر اقتضا
خاك بر قانون نفیر آغاز کرد دادسوگندش بسی سوگندخورد
کای غلام خاص وای حمال عرش ای مطاع الامر اندرعرش و فرش
رو بحقّ رحمت رحمان فرد رو بحق آنك باتو لطف کرد
حق شاهی که جزاومعبود نیست پیش او زاری کس مردود نیست ۱۶۵۵
گفت نتوانم بدین افسون که من روبتابم ز آمر سرّ و علن
گفت آخر امرفرمود او بحلم هردو امرند آن بگیراز راه علم
گفت آن تأویل باشد یا قیاس در صریح امر کم جو التباس
فکرخود را گر کنی تأویل به که کنی تأویل این نا مشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات سینه‌ام پرخون شدازشور آبه‌ات ۱۶۶۰
نیستم بی‌رحم بل ز آن هرسه پاك رحم بیشتم زدرد درد ناك
گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم وردهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر ازحلوای او ور شود غمزه بحلوا وای او

بـر نفیر تو جگـر مـی سوزدم لیك حق لطفـی همی آموزدم
۱۶۶۵ لطف مخفـی در میان قهرهـا درحـدث پنهان عقیق بی بهـا
قهرحق بهتر ز صد حلـم منست منع کردن جان زحق جان کندنست
بترین قهرش به از حلم دو کون نعم رب العـالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهـر او جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال سرقدم کن چونك فرمودت تعال
۱۶۷۰ آن تعـال او تعالیهـا دهد مستی و جفت و نهالیها دهـد
باری آن امر سنی را هیچ هیچ من نیآرم کـردوهن و پیچ پیچ
ایـن همه بشنید آن خاك نژند زان گمان بد بـدش در گوش بند
باز ازنوع دگر آن خاك پست لابه وسجده همی کرداوچومست
گفت نه برخیز نبود زین زیان می سروجان می نهم رهن و ضمان
۱۶۷۵ لابه مندیش ومکن لابـه دگر جز بـدآن شاه رحیم دادگـر
بنده فرمانم نیآرم تـرك کـرد امر او کز بحر انگیزید گرد
جزاز آن خلاق گوش وچشم وسر نشنوم ازجان خودهم خیروشر
گوش من ازغیر گفت او کرست اومرا ازجان شیرین جان ترست
جان ازاو آمد نیآمد اوزجـان صدهزاران جان دهد اورایگان
۱۶۸ جان که باشد کش گزینم بر کریم کیك چه بود که بسوزم زو گلیم
مـن ندانـم خیر الا خیر او صمٌ و بکمٌ وعمیٌ من از غیراو
گوش من کرست از زاری کنان که منم در کف اوهمچون سنان

بیان آنك مخلوقی كه ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت اوهمچون آلتیست ، عارف آن بود كه بحق رجوع كند نه بآلت و اگر بآلت رجوع كند بظاهر نه از جهل كند بلكه برای مصلحتی چنانك ابا یزید قدس الله سره گفت كه چندین سالست كه من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیكن خلق چنین پندارند كه با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اكبر را نمی‌بینند كه ایشان چون صدااند او را نسبت بحال من ، التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانك مثلث معروف قال الْجِدارُ لِلْوَتَدِ لِمَ تَشُقُّنِی قالَ الْوَتَدُ اِنْظُرْ اِلی مَنْ یَدُقُّنِی

احمقانه از سنان رحمت مجو — زآن شهی جو كآن بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون كنی — كو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم — آلتی كو سازدم من آن شوم ۱۶۸۵
گر مرا ساغر كند ساغر شوم — ور مرا خنجر كند خنجر شوم
گر مرا چشمه كند آبی دهم — ور مرا آتش كند تابی دهم
گر مرا باران كند خرمن دهم — ور مرا ناوك كند در تن جهم
گر مرا ماری كند زهر افكنم — ور مرا یاری كند خدمت كنم
من چو كلكم در میان اصبعین — نیستم در صنع طاعت بین بین ۱۶۹۰
خاك را مشغول كرد او در سخن — یك كفی بر بود از آن خاك كهن
ساحرانه در ربود از خاكدان — خاك مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را — تا بمكتب آن گریزان پای را
گفت یزدان كه بعلم روشنم — كه ترا جلاد این خلقان كنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق — چون فشارم خلق را در مرگ حلق ۱۶۹۵

تو روا داری خداوند سنی / که مرا مبغوض ودشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تب وقولنج وسرسام و سنان
که بگردانم نظرشانرا ز تو / در مرض ها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز / که سبب ها را بدرّند ای عزیز
۱۷۰۰ چشمشان باشد گذاره از سبب / در گذشته ازحجب ازفضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج وسل / راه ندهند این سببها را بدل
زانك هریك زین مرضها رادواست / چون دوانپذیرد آن فعل قضاست
هرمرض دارد دوامی دان یقین / چون داوی رنج سرما پوستین
۱۷۰۵ چون خداخواهد که مردی بفسرد / سردی ازصد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزهٔ بنهد که آن / نه بجامه به شود نه از آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وآن دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراك بصیر / زین سبب‌های حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونك مرداحول بود

جواب آمدن که آنك نظر او براسباب و مرض و زخم تیغ نیآید برکار تو عزرائیل هم نیآید که تو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن سببها وبود که بر آن رنجور مخفی نباشد که وَهُوَ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْکُم وَلٰکِنْ لا تُبْصِرون

۱۷۱۰ گفت یزدان آنك باشد اصل دان / پس ترا کی بیند او اندرمیان
گرچه خویش ازعامه پنهان کردهٔ / پیش روشن دیدگان هم پردهٔ
وآنك ایشان را شکرباشد اجل / چون نظرشان مست باشد دردول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روندازچاه وزندان درچمن

وارهیدند از جهان پیچ پیچ کس نگرید برفوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی هیچ ازو رنجد دل زندانیی ۱۷۱۵
کای دریغ این سنگ مرمر راشکست تا روان وجان‌ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ شریف برج زندان رابهی بود والیف
چون شکستش تا که زندانی برست دست او درجرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند از میان زهرماران سوی قند ۱۷۲۰
جان مجرد گشته از غوغای تن می‌پرد با پرّ دل بی پای تن
همچوزندانیء چه کاندرشبان خسپدو بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا درتن مبر تا درین گلشن کنم من کرّ وفر
گویدش یزدان دعاشدمستجاب وامرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود مرگ نادیده بجنت در رود ۱۷۲۵
هیچ او حسرت خورد برانتباه بر تن با سلسله در قعرچاه
مؤمنی آخر در آرد صف رزم که ترا برآسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام همچوشمعی پیش محراب‌ای غلام
اشك می‌بار وهمی سوز از طلب همچو شمع سربریده جمله شب
لب فرو بنداز طعام و از شراب سوی خوان آسمانی کن شتاب ۱۷۳۰
دم بدم برآسمان می‌دار امید درهوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می‌آیدت آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب منگر اندرعجز وبنگردرطلب
کین طلب در تو گروگان خداست زانك هرطالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تااین طلب افزون شود تا دلت زین‌چاه تن بیرون‌شود ۱۷۳۵

خلق گویدمرد مسکین آن فلان — تو بگوئی زندم‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته‌است — هشت جنت دردلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود — چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن — کو بگلشن خفت یا در گولخن
۱۷۴۰ می‌زند جان در جهان آبگون — نعرهٔ یا لَیتَ قومی یَعلمون
گر نخواهد زیست جان بی‌این بدن — پس فلك ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان توزیست — فی‌السمآء رزقکم روزی کیست

در بیان و خامت چرب و شیرین دنیا ومانع شدن او ازطعام‌الله چنانك فرمود الجوع طعام الله یُحیی به اَبْدان الصدیقین اَیّ فی‌الجوع طعام الله و قوله ابیت عندربی یطعمنی ویسقینی و قوله یرزقون فرحین

وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف — در فتی درلوت در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری — می‌رود پاك وسبك همچون پری
۱۷۴۵ که نه حبس باد وقولنجت کند — چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گر سنه مانی چوزاغ — ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بدو خشکی ودق — پر خوری شد تخمه‌را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوش گوار — بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر — دم بدم قوت خدا رامنتظر
۱۷۵۰ کآن خدای خوب کاربرد بار — هدیها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر — که سبك آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هردم همی گوید که کو — درمجاعت منتظر در جست وجو
چون نباشی منتظر نآید بتو — آن نوالهٔ دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار — از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت — آفتاب دولتی بر وی بتافت ۱۷۵۵
ضیف باهمت چو آشی کم خورد — صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب‌خوان درویشی لئیم — ظن بد کم بر برزاق کریم
سر برآورد همچو کوهی ای‌سند — تا نخستین نورخود برتو زند
کآن سر کوه بلند مستقر — هست خورشید سحررا منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی وخوش بودی ملك دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتیرة من الفشارات

آن یکی میگفت خوش‌بودی‌جهان — گر نبودی پای‌مرگ اندرمیان ۱۷۶۰
آن دگر گفتا رنبودی‌مرگ هیچ — که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته — مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی — تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل‌کاذب‌هست‌خود معکوس بین — زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای توهر چیز را — آنچنانك هست در خدعه سرا ۱۷۶۵
هیچ‌مرده‌نیست‌پرحسرت‌زمرگ — حسرتش آنست کش کم‌بودبرگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد — در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم وننگین مناخ — نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ — بادهٔ خاصی نه مستی‌زدوغ
مقعد صدق وجلیسش حق شده — رسته زین آب و گل آتشکده ۱۷۷۰
ور نکردی زندگانیء منیر — یك دودم ماندست مردانه بمیر

فیما یُرْجی منْ رَحْمَة الله تَعالی مُعْطی النّعم قَبْلَ اسْتحقاقها و هو الذی ینزّل الغیث من بعد ما قنطوا ورُبّ بعد یورث قربا و رب معصیة میمونة ورب سعادة تأتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز — امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاك — که برآرید ای ذرایر سر زخاك
باز آید جان هریك در بدن — همچو وقت صبح هوش آید بتن
۱۷۷۵ جان تن خود را شناسد وقت روز — درخراب خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و دروی رود — جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌دود — روح ظالم سوی ظالم می‌دود
که شناسا کردشان علم اله — چونك بره ومیش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم — چون نداند جان تن خودای صنم
۱۷۸۰ صبح حشر کو چکست ای مستجیر — حشرا کبررا قیاس از وی بگیر
آنچنانك جان بپرد سوی طین — نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهد نامهٔ بخل وجود — فسق وتقوی آنچ دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب اوسحر — باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش — وقت بیداری همآن آید بپیش
۱۷۸۵ ور بداودی خام وزشت ودر ضلال — چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد اودی پاك وبا تقوی ودین — وقت بیداری برد در ثمین
هست مارا خواب وبیداری ما — بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشرا کبر را نمود — مرگ اصغر مرگ اکبر رازدود
لیك این نامه خیالست و نهان — وآن شود در حشرا کبر بس عیان

این خیال اینجانهان پیدا اثر زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانهٔ در دلش چون در زمینی دانهٔ
آن خیال از اندرون آید برون چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست مؤمنان را در بیانش حصه ایست
چون بر آید آفتاب رستخیز بر جهند از خاك زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند نقد نیك و بد بکوره می روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می رسد سر دلها می نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فانی یا چو خاکی که بر وید سرهاش
از پیاز و گندنا و کوکنار سردی پیدا کند دست بهار
آن یکی سر سبز نحن المتقون و آن دگر همچون بنفشه سرنگون
چشم‌ها بیرون جهیده از خطر گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده ها در انتظار تا که نامه نآید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ ز آنك نبود بخت نامهٔ راست زپ
نامهٔ آید بدست بندهٔ سرسیه از جرم و فسق آکندهٔ
اندرو یك خیر ویك توفیق نه جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه تسخر و خنبك زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او و آن چو فرعونان اناوا نای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد — بردهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش — گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر — که نباشد خار را ز آتش گزیر
۱۸۱۵ چون موکل آن ملائك پیش و پس — بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می برندش می سپوزندش بنیش — که برو ای سگ بکهدانهای خویش
می کشد پا بر سر هر راه او — تا بود که برجهد ز آن چاه او
منتظر می ایستد تن می‌زند — در امیدی روی واپس من کند
اشك میبارد چو باران خزان — خشك امیدی چه دارد او جز آن
۱۸۲۰ هر زمانی روی واپس می کند — رو بدرگاه مقدس می کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور — که بگویندش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شهر — روچه واپس می کنی ای خیره‌سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست — ای خدا آزار وای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش — چه نگری پس بین جزای کار خویش
۱۸۲۵ بیهده چه مول مولی می‌زنی — در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی طاهر طاعتی — نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام — نه ترا درروز پرهیز و صیام
نه‌ترا حفظ زبان ز آزار کس — نه‌نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش — پس چه باشد مردن یاران ز پیش
۱۸۳۰ نه‌ترا برظلم توبهٔ پرخروش — ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا — راست چون جویی ترازوی جزا
چونك پای چپ بدی در غدر و کاست — نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم — سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

زین قبل آید خطایات درشت که‌شود که‌را از آنهم کوزپشت
بنده گوید آنچ فرمودی بیان صدچنانم صدچنانم صدچنان ۱۸۳۵
خود توپوشیدی بترها را بحلم ورنه می‌دانی فضیحتها بعلم
لیك بیرون‌ازجهاد وفعل‌خویش ازورای خیروشر و کفرو کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن وزخیال ووهم من یاصدچومن
بودم امیدی بمحض لطف تو از ورای راست باشی یا عتو
بخششی محضی زلطف بی‌عوض بودم او میدای کریم بی‌غرض ۱۸۴۰
روسپس کردم‌بدآن محض کرم سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن اومید کردم‌روی‌خویش که وجودم دادهٔ از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان من همیشه معتمد بودم برآن
چون شمارد جرم خودرا و خطا محض بخشایش در آید در عطا
کای ملائك‌باز آریدش بما که‌بدستش چشم‌دل سوی رجا ۱۸۴۵
لاابالی وار آزارش کنیم وآن‌خطاها را همه خط برزنیم
لا ابالی مر کسی را شد مباح کش‌زیان‌نبود زغدر و ازصلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم تانماند جرم وزلت بیش وکم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار می‌بسوزد جرم وجبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم خاررا گلزار روحانی کنیم ۱۸۵۰
ما فرستادیم از چرخ نهم کیمیاٌ یصلح لکم اعمالکم
خود چه‌باشد پیش نور مستقر کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن‌دو پاره استخوان مدرکش‌دوقطره خون یعنی‌چنان
کرمکی و از قذر آکندهٔ طمطراقی در جهان افکندهٔ ۱۸۵۵

از منی بودی منی را واگذار ای ایاز آن پوستین‌را یاددار

قصه ایاز وحجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه تاشانس را کی اورا درآن حجره دفینه است بسبب محکمی دروگرانی قفل

آن ایاز از زیر کی انگیخته پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا چارقت اینست منگر در علا
شاه‌را گفتند اورا حجره ایست اندرآنجا زروسیم وخمره‌ایست
۱۸۶۰ راه می‌ندهد کسی‌را اندرو بسته میدارد همیشه آن‌در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده‌را چیست‌خود پنهان‌و پوشیده زما
پس اشارت کردمیری راکه‌رو نیمشب بگشای واندر حجره‌شو
هرچه یابی مرترا یغماش کن سر اورا برندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد از لئیمی سیم وزر پنهان کند
۱۸۶۵ می‌نماید اووفا و عشق و جوش وآنگه‌او گندم نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی کفرباشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد درگشاد حجرهٔ او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان جانب حجره روانه شادمان
که امرسلطانست برحجره زنیم هریکی همیان‌زر درکش کنیم
۱۸۷۰ آن‌یکی می گفت‌هی‌چه‌جای‌زر از عقیق و لعل گوی‌واز گهر
خاص‌خاص مخزن سلطان‌ویست بلك‌اکنون‌شاه‌راخودجان ویست
چه‌محل دارد بپیش این عشیق لعل‌ویاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بروی نبودی بدگمان تسخری میکرد بهر امتحان
پاك میدانستش‌از هرغش وغل باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کین بود خسته شود — من نخواهم که بروخجلت رود ۱۸۷۵
این نکردست او و کرکرداورواست — هرچه خواهد گوبکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده‌ام — اومنم من او چه گر درپرده‌ام
باز گفتی دور از آن خووخصال — این چنین تخلیط ژاژست وخیال
از ایاز این خود محالست وبعید — کویکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطرهٔ — جملهٔ هستی ز موجش چکرهٔ ۱۸۸۰
جمله پاکیها از آن دریا برند — قطرهایش یک‌بیک مینا گرند
شاه شاهانست بلکه شاه ساز — وز برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بروی بدست — ازره غیرت که‌حسنش بی‌حدست
یك دهان خواهم بپهنای فلک — تا بگویم وصف آن رشك ملك
ور دهان یابم چنین وصد چنین — تنگ آید درفغان این حنین ۱۸۸۵
این قدرهم گرنگویم ای سند — شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازك دیده‌ام — بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سرهرماه سه روز ای صنم — بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که‌امروزاول سه روزه‌است — روز پیروزست نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می بود — دم بدم او را سر مه می‌بود ۱۸۹۰
قصهٔ محمود واوصاف ایاز — چون‌شدم دیوانه رفت‌اکنون‌زساز

بیان آنك آنج بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آنك آن صورتیست کی در خورد این صورت گیرانست و در خورد آینهٔ تصویر ایشان و از قدوسیتی کی حقیقت این قصه راست نطق را ازین تنزیل شرم می‌آید و از خجالت سروریش و قلم گم می‌کند والعاقل یکفیه‌الاشاره

زآنك پیلم‌دید هندستان‌بخواب — ازخراج اومید برده شد خراب

کیفَ یأتی اَلنظم لی و اَلقافیه بعد ماضاعت اُصول اَلعافیه
ما جنون و اجدلی فی‌الشجون بل جنون فی جنون فی جنون
۱۸۹۵ ذابَ جسمی من اَشارت اُکلنی منذ عاینتَ اَلبقا فی الفنا
ای ایازازعشق تو گشتم چوموی ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بس‌فسانه عشق تو خواندم بجان تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خودتومیخوانی‌نه من‌ای مقتدی من که طورم توموسی وین صدا
کوه‌بیچاره چه‌داند گفت‌چیست زآنك موسی‌می‌بداند که‌تهیست
۱۹۰۰ کوه میداند بقدر خویشتن اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چواصطرلاب باشد زاحتساب آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او تا برد از حالت خورشید بو
جان کزاصطرلاب جویداوسواب چه قدر داند زچرخ وآفتاب
۱۹۰۵ تو که زاصطرلاب دیده بنگری درجهان دیدن یقین‌بس قاصری
تو جهان را قدردیده دیدهٔ کو جهان سبلت چرا مالیدهٔ
عارفان را سرمهٔ هست‌آن‌بجوی تا که دریا گردد این‌چشم‌جوجوی
ذرهٔ ازعقل وهوش ار با منست این‌چه سودا وپریشان گفتنست
چونك مغزمن‌زعقل‌وهش‌تهیست پس گناه من‌درین‌تخلیط چیست
۱۹۱۰ نه گناه او راست که عقلم ببرد عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مَجیراَ العقل فتان اَلحجیَ ما سواك لِلعقولَ مَرْتجی
ما اشتهیت مُذ جنیتنی ما حسدَت اُلحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواك مستطاب قُل بَلی و الله یجزیك الثواب
گر بتازی گوید اوور پارسی گوش‌وهوشی کو که درفهمش‌رسی

بـادهٔ او درخور هر هوش نیست حلقهٔ اوسخرهٔ هر گـوش نیست
بـار دیگر آمـدم دیـوانه وار رو روای جان زودزنجیری‌بیآر
غیر آن زنجیر زلف دلبرم گر دو صد زنجیر آری بردرم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین کی
فَلْیَنْظُرِ الاِنْسانُ مِمَّ خُلِقْ

بـاز گردان قصهٔ عشق ایـاز کآن یکی گنجیست مالامال راز
می‌رود هـرروز درججرهٔ بـرین تـا ببیند چـارقی بـا پوستین
ز آنک هستی‌سخت مستی‌آورد عقل از سر شرم از دل می‌بـرد
صد هزاران قرن‌پیشین را همین مستی هستی بـزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس که چراآدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من‌نیزوخواجه زاده‌ام صد هنر را قـابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کـم نیستم تـا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل پیش آتش مروَحل را چه محل
او کجابوداندرآن‌دوری که من صدر عـالم بـودم و فخر زمن

خلق الجان من مارج من نـار وقوله تعالی فی حق ابلیس انـه کان من الجن ففسق

شعله می‌زد آتش جان سفیه کآتشی بـود الوَلد سرّ اَبیه
نه غلط گفتم که بـد قهر خدا علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرّا از علل مستمر و مستقرست از ازل
در کمال صنع پاک مستحث علت حادث چه گنجد یا حدث
سرّاب چه بوداب ما صنع اوست صنع‌مغزست‌واب‌صورت‌چو پوست
عشق دان ای فندق تن دوستت جانت جوید مغزو کوبد پوستت

دوزخی که پوست باشد دوستش / داد بدّلنا جلوداً پوستش
معنی ومغزت بر آتش حاکمست / لیك آتش را قشورت هیزمست
۱۹۳۵ کوزهٔ چوبین که درروی آب جوست / قدرت آتش همه برظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست / مالك دوزخ دروکی هالکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالك باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می افزودهٔ / لاجرم چون پوست اندر دودهٔ
زآنك آتش راعلف جز پوست نیست / قهرحق آن کبررا پوستین کنیست
۱۹۴۰ این تکبر از نتیجهٔ پوستست / جاه ومال آن کبرراز آن دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ زآفتاب
چون خبرشد زآفتابش یخ نماند / نرم گشت وگرم گشت وتیزراند
شد زدید لب جملهٔ تن طمع / خواروعاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغزقانع شد بپوست / بند عزمن قنع زندان اوست
۱۹۴۵ عزت اینجا کبریست و ذلّ دین / سنگ تافانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبرزآن جویدهمیشه جاه ومال / که زسرگینست گلخن راکمال
کین دودایه پوست راافزون کنند / شحم ولحم وکبروبخوت آکنند
دیده را برلب لب نفراشتند / پوست رازآن روی لب پنداشتند
۱۹۵۰ پیش وا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مارست وآن جاه اژدها / سایهٔ مردان ز مرّد این دو را
زآن زمرد مار را دیده جهد / کورگردد مار وره رو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم برمن ازغدرویست / غدر را آن مقتدا سابق پیست

بعد ازوخودقرن برقرن آمدند جملگان برسنت او پـا زدنـد ۱۹۵۵
هر که بنهـد سنت بد ای فتـا تـا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بروی آن جملهٔ بزه کوسری بودست وایشان دم غزه
لیـك آدم چـارق و آن پوستین پیش می آورد که هستم زطین
چون ایاز آن چارقش مورود بود لاجرم او عـاقبت محمود بـود
هست مطلق کـارساز نیستیست کارگاه هست کن جز نیست چیست ۱۹۶۰
بـر نوشته هیـچ بنویسد کسی یـا نهـاله کارد انـدر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست تخم کاردموضعی که کشته نیست
تو برادر موضعی نـا کشته باش کاغذ اسپید نا بنوشته بـاش
تا مشرف گردی از نون والقلم تا بکارد درتو تخم آن ذوالکرم
خودازین پـالوده نالیسیده گیر مطبخی کـه دیدهٔ نـادیده گیر ۱۹۶۵
زآنك ازیـن پالوده مستیها بود پوستین و چـارق ازیـادت رود
چون درآیدنزع و مرگ آهی کنی ذکردیق و چارق آنگاهی کنی
تـا نمـانی غرق مـوج زشتیی کـه نباشد از پنـاهی پشتیی
یـاد نآری از سفینهٔ راستین ننگری در چارق و در پوستین
چونك درمـانی بغرقـاب فنـا پس ظلمنـا ورد سازی بـرولا ۱۹۷۰
دیو گوید بنگرید این خام را سر بریـد این مرغ بی‌هنگام را
دوراین خصلت زفرهنگ ایاز که پدید آید نمازش بـی نماز
او خروس آسمان بوده ز پیش نعرهای او همه دروقت خویش

در معنی این کی ارنا الاشیاء کماهی ومعنی این کی لوکشف الغطآء ما ازددت یقیناً و قوله

در هرکه تو از دیدهٔ بد می‌نگری از چنبرهٔ وجود خود مینگری
پایهٔ کژکژ افگند سایه

ای خروسان ازوی آموزید بانگ بانگ بهرحق کندنه بهردانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش صبح کاذب عالم و نیك و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانهارا زدست که بُبوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مساد کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین صبح صادق راتوکاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان از چه داری بر برادرطن همآن
بدگمان باشد همیشه زشت کار نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن‌خسان که‌در کژیهاماندهاند انبیا را ساحر و کژ خوانده اند
و آن امیران خسیس قلب سار این گمان بردند برحجرهٔ ایاز
کو دفینه داردو گنج اندر آن زآینهٔ خود منگراندردیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او بهرایشان کرد اوآن‌جست‌وجو
کای امیر آن‌حجره‌رابگشای‌در نیم شب که باشد اوزآن‌بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او بعد ازآن بر ماست مالشهای او
مرشما را دادم آن زر و گهر من‌از آن زرها نخواهم جزخبر
این‌همی گفت‌ودل اومی‌طپید از برای آن ایاز بی ندید
که منم کین بر زبانم میرود این جفاگربشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او که ازین افزون بودتمکین‌او
کی بقذف زشت من طیره شود وز غرض وز سر من غافل بود
مبتلی چون دید تأویلات رنج برد بیند کی شود اومات رنج

صاحب تأویل ایاز صابرست — کو ببحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان — هست تعبیرش بپیش او عیان ۱۹۹۵
خواب خود را چون نداند مرد خیر — کو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ اورا زامتحان — کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کآن تیغ بر خود می‌زنم — من و بیم اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آنك نیاز ضد بی نیازیست چنانك آینه بی صورتست و ساده است و بی‌صورتی ضد صورتست و لکن میان ایشان اتحادیست درحقیقت کی شرح آن درازست ، والعاقل یکفیه الاشاره

جسم مجنون را زرنج دوریی — اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون بجوش آمد زشعلهٔ اشتیاق — تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش — گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش ۲۰۰۰
رگ زدن باید برای دفع خون — رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او — بانك برزد درزمان آن عشق جو
مزد خود بستان و ترك فصد کن — گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین — چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیرو گرگ و خرس و هر گور و دده — گرد بر گرد تو شب گرد آمده ۲۰۰۵
می نه آید شان ز تو بوی بشر — زانبهی عشق ووجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست — کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی، کلب را — کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان — گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش — کی بری تو بوی دل از گرگ و میش ۲۰۱۰
گر نبودی عشق هستی کی بدی — کی زدی نان بر تو کی تو شدی

نان توشد از چه زعشق واشتهـا ورنه نان‌را کی بُدی تاجان‌رهی
عشق نـان مرده را می‌جان کند جان که فانی بودجاویدان کند
۲۰۱۵ گفت‌مجنون‌من نمی‌ترسم‌زنیش صبرمن‌از کوه‌سنگین‌هست‌بیش
من بلم بـی زخـم نآساید تنم عـاشقم بـر زخمهـا بر می تنم
لیك از لیلی وجود من پُرست این صدف پرازصفات‌آن درست
ترسم ای فصـاد گـرفصدم کنی نیش را نـاگاه بـر لیلی زنـی
داندآن عقلی که‌اودل‌روشنیست در میـان لیلی ومن فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید کی خود را دوست تر داری یا مرا ، گفت من از خود مرده ام و بتو زنده‌ام ازخود وصفات‌خودنیست‌شده ام و بتو هست شده ام علم خودرا فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام اگر خود رادوست‌دارم‌ترادوست داشته باشم واگر ترادوست دارم‌خود را دوست داشته باشم

هر کرا آینهٔ یقین باشد گرچه‌خودبین‌خدای‌بین‌باشد

اُخْرُجْ بصفانی الی خَلْقی مَنْ رَآكَ رَآنی وَمَنْ قَصَدَكَ قصدنی و علی هذا

۲۰۲۰ گفت معشوقی بعاشق زامتحان درصبوحی کای فلان ابن الفلان
مرمـرا تودوست تردارى عجب یا که خودرا راست گویاذاالکرب
گفت من در تو چنان فـانی شدم کـه پُرم از تو زساران تـا قدم
برمن ازهستی من‌جزنـام نیست دروجودم‌جزتوای‌خوش‌کام‌نیست
زآن‌سبب فانی‌شدم من اینچنین همچوسر کـه درتو بحرانگبین
۲۰۲۵ همچوسنگی کو شود کل‌لعل ناب پـر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو پر شود از وصف خوراو پشت ورو
بعداز آن گر دوست دارد خویش را دوستیء خور بود آن ای فتا
ور که خودرا دوست دارد او بجان دوستیء خویش باشد بی گمان
خواه خورراد وست دارد لعل ناب خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست هر دو جانب جز ضیای شرق نیست ۲۰۳۰
تانشد اولعل خود را دشمن است ز آنك یك من نیست آنجا دو منست
ز آنك ظلمانیست سنگ وروز کور هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست ز آنك او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا او همه تاریکست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست گفت منصوری أنا الحق و برست ۲۰۳۵
آن أنارا لعنة الله در عقب وین أنارا رحمة الله ای مُحب
ز آنك او سنگ سیهُ بداین عقیق آن عدوی نور بود و این عشیق
این أناهو بود در سرّ ای فضول زانحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تاسنگیت کمتر شود تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا دم بدم می بین بقا اندر فنا ۲۰۴۰
وصف سنگی هر زمان کم میشود وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت وصف مستی میفزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش وار تا زحلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاك می کن گر کسی زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه خدا آب معین چاه ناکنده بجوشد از زمین ۲۰۴۵
کار میکن تو بگوش آن مباش اندك اندك خاك چه را می تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید هر که جدی کرد درجدی رسید

گفت پیغمبر رکوعست وسجود بـر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن درهـر آن کو میزند بهر او دولت سری بـیرون کند

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیمشب بگشادن آن حجرهٔ ایاز وپوستین و چارق دیدن آویخته وگمان بـردن کی آن مکرست و روپوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه کی گمان آمد و چاه کنان آوردن و دیوار ها سوراخ کردن و چیزی نا یافتن و خجل و نومید شدن چنانك بدگمانان و خیال اندیشان درکارانبیا واولیا کی می گفتندکی ساحرند و خویشتن ساخته اند و تصدر میجویند بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

۲۰۵۰ آن امینان بـر درحجره شدند طالب گنج و زروخمره شدنـد
قفل را بـر میگشادند از هوس بادوصدفرهنگ ودانش چند کس
زآنت قفل صعب وپرپیچیده بود از میـان قفل ها بگزیده بـود
نه ز بخل سیم ومال و زر خـام ازبـرای کتم آن سر از عـوام
که گروهی برخیال بـدتـنند قوم دیـگر نام سالـوسم کنند
۲۰۵۵ پیش باهمت بـود اسرار جـان از خسان محفوظ تر ازلعل کان
زر بـه از جـانست پیش ابلهان زر نثار جـان بـود نـزد شهان
میشتابیدنـد تفت از حرص زر عقلشان میگفت نـه آهسته تر
حرص تـازد بیهده سوی سراب عقل گوید نیك بین کآن نیست آب
حرص غالب بود وزر چون جان شده نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
۲۰۶۰ گشته صدتو حرص وغوغاهای او گشته پنهان حکمت وایمای او
تـا که در چاه غـرور اندر فتد آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون ز بند دام بـاد او شکست نفس لوامـه بـرو یـابید دست

تا بدیوار بلا نآید سرش نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان راحرص گوزینه وشکر از نصیحت ها کند دو گوش کر
چونك درد دنبلش آغاز شد درنصیحت هردو گوشش بازشد ۲۰۶۵
حجره راباحرص وصد گونه هوس باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند از در ز ازدحام همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد باکر و فر خورد امکان نی وبسته هردوپر
بنگریدند از یسار و ازیمین چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست چارق اینجاجز پی روپوش نیست ۲۰۷۰
هین بیآور سیخ های تیز را امتحان کن حفره وکاریز را
هرطرف کندندوجستند آن فریق حفرها کندند وگوهای عمیق
حفرهاشان بانك می داد آن زمان کند های خالییم ای گندگان
زآن سگالش شرم هم میداشتند کند ها را باز می انباشتند
بی عدد لاحول در هرسینهٔ مانده مرغ حرصشان بی چینهٔ ۲۰۷۵
زآن ضلالت های یاوه تازشان حفرهٔ دیوار و در غمازشان
ممکن اندای آن دیوارنی با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع می گناهی می دهند حایط و عرصه گواهی می دهند
باز می گشتند سوی شهریار پر ز گرد وروی زرد و شرمسار

باز گشتن نمامان ازحجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره تهی و خجل همچو بد گمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور بر آئت وپاکی ایشانکی یوم تَبْیَضُّ وُجُوهٌ وَتَسْوَدُّ وُجُوهٌ وَقَوْلَهُ وَ تَرَی الذین کَذَّبوا علی‌الله وُجوهَهُمْ مُسْوَدَّهَ

شاه قاصد گفت هین احوال چیست که بغلتان از زروهمیان تهیست ۲۰۸۰

ور نهان کردید دینار و تسو فر شادی در رخ ورخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست برگ سیماهم وجوهم اخضرست
آنچ خورد آن بیخ از زهر وزقند نك منادی می کند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ واز مایه تهیست برگهای سبز اندر شاخ چیست
۲۰۸۵ بر زبان بیخ گلّ مهری نهد شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امینان جمله درعذر آمدند همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی ولاف وما ومن پیش شه رفتند با تیغ و کفن
ازخجالت جمله انگشتان گزان هر یکی میگفت کی شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال ور ببخشی هست انعام و نوال
۲۰۹۰ کرده ایم آنها که ازمامی سزید تا چه فرمایی توای شاه مجید
گر ببخشیّ جرم ما ای دلفروز شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد ورنه صدچون مافدای شاه باد
گفت شه نه اینّ نواز واین گداز من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول وتوبهٔ نمامان وحجره گشایان و سزا دادن ایشان بایازکی یعنی این جنایت بر عرض او رفته است

این جنایت برتن وعرض ویست زخم بر رگهای آن نیکو پیست
۲۰۹۵ گرچه نفس واحدیم ازروی جان ظاهرا دورم ازین سود و زیان
تهمتی بربنده شه را عار نیست جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس مانع اظهار آن حلمست و بس
مَنْ هُناَ یشفع بپیش علم او لا ابالی وار الاحلم او
۲۱۰۰ آن گنه اول زحلمش می جهد ورنه هیبت آن مجالش کی دهد

خونبهای جرم نفس قاتله هست برحلمش دیت برعاقله
مست و بی‌خود نفس ما زآن حلم بود دیو درمستی کلاه از وی ربود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز دیو باآدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایك را که بود اوستاد علم و نقاد نقود
چونك در جنت شراب حلم خورد شد زیك بازی شیطان روی زرد ۲۱۰۵
آن بلا درهای تعلیم وَدود زیرك ودانا وچستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر ساقیم تو بودهٔ دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را کی اختیار کن از عفو و مکافات کی از عدل و لطف هر چه کنی این جا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست کی در عدل هزار لطف هست درج ، و لکم فی القصاص حیوة آنکس کی کراهت میدارد قصاص را درین یك حیوة قاتل نظر می‌کند و درصد هزار حیوة کی معصوم ومحقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز ای ایاز پاك با صد احتراز
گر دوصد بارت بجوشم درعمل در کف جوشت نیابم یك دغل ۲۱۱۰
زامتحان شرمنده خلقی بی‌شمار امتحانها از تو جمله شرمسار
بحر بی قعرست تنها علم نیست کوه وصد کوه است اینخود حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه‌ست وخونت پوستین باقی ایخواجه عطای اوست این ۲۱۱۵
بهر آن دادست تا جویی دگر تو مگو که نیستش جز این قدر

زآن نمایدچند سیب آن باغبان تا بدانی نخل و دخل و بوستان
کف گندم زآن دهد خریاررا تا بداند گندم انبار را
نکتهٔ زآن شرح گوید اوستاد تا شناسی علم او را مستزاد
۲۱۲۰ وربگویی خود همینش بودوبس دورت اندازدچنانك ازریش خس
ای ایاز اکنون بیآ و داد ده داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن اند وزطمع برعفو و حلمت می‌تنند
تاکه رحمت غالب آید یاغضب آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست شاخ حلم وخشم از عهد الست
۲۱۲۵ بهر این لفظ الست مستبین نفی اثبانست در لفظی قرین
زانك استفهام اثباتیست این لیك در وی لفظ لیس شد دفین
ترك کن تاماند این تقریرخام کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام
قهر ولطفی چون صبا وچون وبا آن یکی آهن ربا وین کهربا
میکشد حق راستان را تا رشد قسم باطل باطلان را میکشد
۲۱۳۰ معده حلوایی بود حلوا کشد معده صفرایی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی ازجالس برد فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی ازتورحمت می‌جهد خصم بینی از تو سطوت میجهد
ای ایاز این کار را زوتر گزار زآنك نوعی انتقامست انتظار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را کی زود این حکم را بفیصل رسان ومنتظر مدار و ایام بیننا مگو کی الانتظار موت الاحمر و جواب گفتن ایاز شاه را

گفت ای‌شه‌جملگی‌فرمان‌تراست با وجود آفتاب اختر فناست
۲۱۳۵ زهره کی بود یا عطاردیا شهاب کو برون آید بپیش آفتاب

گر زدلق وپوستین بگذشتمی کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بردرحجره چه بود در میان صد خیالی حسود
دست در کرده درون آب جو هریکی زایشان کلوخ‌خشك‌جو
پس کلوخ‌خشك‌درجو کی بود ماهیی باآب عاصی کی شود
برمن مسکین جفا دارند ظن که وفا را شرم می‌آید زمن ۲۱۴۰
گر نبودی زحمت نا محرمی چند حرفی از وفا وا گفتمی
چون‌جهانی‌شبهت واشکال‌جوست حرف میرانیم مابیرون پوست
گرتوخودرابشکنی مغزی‌شوی داستان مغز نغزی بشنوی
جوزرا درپوست ها آوازهاست مغزوروغن‌راخودآوازی‌کجاست
داردآوازی نه اندرخورد گوش هست آوازش نهان در گوش‌نوش ۲۱۴۵
گرنه خوش آوازی مغزی بود ژغژغ آواز قشری کی شنود
ژغژغ آن ز آن تحمل میکنی تاکه خاموشانه بر مغزی زنی
چندگاهی بی لب وبی گوش شو وآنگهان‌چون‌لب حریف نوش شو
چندگفتی نظم ونثر و راز فاش خواجه‌یك‌روزامتحان کن گنگ‌باش

حکایت در تقریر این سخن کی چندین گاه گفت و گو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازماییم

چند پختی تلخ وتیزو شورو گز این یکی بارامتحان‌شیرین بیز ۲۱۵۰
آن یکی‌را در قیامت زانتباه در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامهای تعزیه پر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق ومعصیت بدیکسری همچودارالحرب پراز کافری
آنچنان نامهٔ پلید و پر و بال دریمین ناید درآید در شمال
خود همینجا نامهٔ خود را ببین دست چپ راشایدآن‌یا دریمین ۲۱۵۵

موزهٔ چپ کفش چپ هم‌در دکان آن چپ دانیش پیش‌از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنك گلرا شاهد وخوشبو کند هرچپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد بحر راماء معینی او دهد
۲۱۶۰ گرچپی باحضرت او راست باش تا ببینی دستبرد لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مهین بگذرد از چپ درآید دریمین
این چنین نامه که پرظلم وجفاست کی بود خود در خور اندر دست راست

در بیان کسی کی سخنی گوید کی حال او مناسب آنسخن و آن دعوی نباشد چنانك کَفَرَهُ وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمٰوات وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللّٰه ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی کی داند کی خالق سموات والارض و خلایق الهیست سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولیی غیوری الی آخره

زاهدی را یك زنی بدبس غیور هم بداورایك کنیزك همچوحور
زن زغیرت پاس شوهر داشتی با کنیزك خلوتش نگذاشتی
۲۱۶۵ مدتی زن شد مراقب هر دو را تا کشان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم وتقدیرش چو آید بیوقوف عقل کی بود درقمر افتد خسوف
بود درحمام آن زن ناگهان یادش آمد طشت ودرخانه بدآن
با کنیزك گفت روهین مرغ وار طشت سیمین را زخانهٔ ما بیار
۲۱۷۰ آن کنیزك زنده‌شد چون این شنید که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه درخانه‌ست وخلوت این زمان پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزك رابد این که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پر آن جانب خانه شتافت خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود که احتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو باهم در خزیدند از نشاط جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش اندر افکندم فج نر را بمیش
گل فرو شست از سر و بیجان دوید در پی او رفت و چادر میکشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه سیر زاهد هر مهی یکروزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف کی بود یکروز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون ز در زهرهٔ وهم ار بدرد کو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف وصف بندهٔ مبتلای فرج جوف
چون یحبون بخواندی در نبی با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاك کو وصف حادث کو و وصف پاك کو
شرح عشق ار من بگویم بردوام صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
ز آنك تاریخ قیامت را حدست حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می تازد بپا عاشقان پران تر از برق و هوا
کی رسند آنجا خایفان در گرد عشق کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو کز جهان و زین روش آزاد شو

۲۱۹۵ ازقش خودوزدش خود بازره / که‌سوی شه‌یافت آن شهباز ره
این‌قش‌ودش‌هست جبرو اختیار / ازورای این‌دو آمد جذب‌یار
چون‌رسید آن‌زن‌بخانه‌در گشاد / بانك‌در در گوش‌ایشان‌درفتاد
آن کنیزك جست آشفته ز ساز / مردبرجست ودرآمددر نماز
زن کنیزك را پژولیده بدید / درهم وآشفته و دنگ و مرید
۲۲۰۰ شوی خودرا دید قایم در نماز / درگمان افتاد زن زآن اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر / دیدآلوده منی خصیه‌وذکر
از ذکر باقی نطفه هی چکید / ران وزانو گشته آلوده وپلید
برسرش‌زدسیلی‌و گفت‌ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکرو نمازست این ذکر / وین چنین‌ران‌وزهار پرقدر
۲۲۰۵ نامهٔ پرظلم و فسق‌و کفر و کین / لایقست انصاف ده اندر یمین
گربپرسی گبر راکین آسمان / آفریدهٔ کیست‌وین‌خلق وجهان
گویداو کین‌آفریدهٔ‌آن خداست / کافرینش برخدایی‌اش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق باچنین‌اقرار او
هست لایق باچنین‌اقرار راست / آن‌فضیحتها و آن کردار کاست
۲۲۱۰ فعل‌او کرده دروغ آن قول را / تاشد او لایق‌عذاب هول را
روز محشر هرنهان پیدا شود / هم زخودهر مجرمی رسوا شود
دست و پابدهد گواهی با بیان / برفساد او بپیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب‌بگوید من‌چنین پرسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنی
۲۲۱۵ چشم گوید کرده‌ام‌غمزهٔ حرام / گوش گویدچیده‌ام سوء الکلام
پس‌دروغ آمد زسرتاپای خویش / که دروغش کردهم اعضای‌خویش

آن چنانك در نماز بافروغ — از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنانکن فعل کآن خود بیزبان — باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر — گفته باشد آشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست — که منم محکوم و این مولای ماست ۲۲۲۰
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش — توبه کن آنها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش ایندمست — آب توبه ش ده اگر اوبی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات — تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضی‌ها از این نیکو شوند — زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق — تا همه طاعت شود آن ماسبق ۲۲۲۵
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن — کوششی کن هم بجان وهم بتن
شرح این توبه نصوح ازمن شنو — بگرو یدستی و لیك از نو گرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح کی چنانك شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنك توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلك هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود کی لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد این بجای آن نشست چنانك فرموده‌اند

نبرد عشق را جز عشق دیگر — چرا یاری نگیری زو نکوتر

و آنك دلش باز بدآن گناه رغبت می کند علامت آنست کی لذت قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت گناه ننشسته است سنیسره للیسری نشده است لذت فسنیسره للعسری باقیست بروی

بردمردی پیش ازین نامش نصوح — بد ز دلاکی زن او رافتوح
بود روی او چو رخسار زنان — مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاك بود — دردغا و حیله بس چالاك بود ۲۲۳۰

سالها می کرد دلاکی و کس — بو نبرد از حال وسر آن هوس
زآنك آوازو رخش زن واربود — لیك شهوت کامل وبیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب — مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان رازین طریق — خوش همیمالیدومیشست آن عشیق
۲۲۳۵ توبها می کرد وپا درمی کشید — نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار — گفت ما رادر دعایی یاد دار
سرّ او دانست آن آزاد مرد — لیك چون حلم خدا پیدا نکرد
برلبش قفلست و در دل رازها — لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند — رازها دانسته و پوشیده‌اند
۲۲۴۰ هر کرا اسرار کار آموختند — مُهر کردند و دهانش دوختند
سست‌خندید وبگفت‌ای بد نهاد — زآنك دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنك دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خویشتن کی کنت‌له سمعاً و بصراً ولساناً و یداً قوله و مارمیت اذرمیت ولکن‌الله رمی ، و آیات و اخبار و آثار درین بسیارست ، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته بتوبه نصوح آورد

آن‌دعاازهفت گردون‌در گذشت — کارآن‌مسکین بآخرخوب گشت
کان‌دعای‌شیخ‌نه چون‌هر دعاست — فانی‌است‌وگفت‌او گفت‌خداست
چون خداازخودسؤال‌و کد کند — پس‌دعای خویش‌راچون‌رد کند
۲۲۴۵ یك‌سبب‌انگیخت‌صنع ذوالجلال — کـه‌رهانیدش زنفرین و وبال
اندر آن‌حمام پر می کردطشت — گوهری ازدخترشه یاوه گشت
گوهری از حلقه های گوش او — یاوه گشت‌وهر زنی‌درجست‌وجو

پس در حمام را بستند سخت تا بجویند اولش درپیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف در دهان و گوش واندرهر شکاف ۲۲۵۰
درشکاف تحت وفوق وهرطرف جست وجو کردند درّ خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید هر که هستیدار عجوز و گر نوید
یك بیك را حاجبه جستن گرفت تا پدید آید گهردانه شگفت
آن نصوح از ترس شد درخلوتی روی زرد ولب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او میدید مرگ رفت ومیلرزید اومانند برگ ۲۲۵۵
گفت یارب بارها برگشته‌ام توبه ها و عهد ها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که ازمن می‌سزید تا چنین سیل سیاهی دررسید
نوبت جستن اگر در من رسد وه که جان من چه سختیها کشد
درجگر افتاده استم صد شرر در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد دامن رحمت گرفتم داد داد ۲۲۶۰
کاشکی مادر نزادی مر مرا یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد که زهر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین ورنه خون گشتی درین رنج وحنین
وقت تنگ آمد مرا ویك نفس پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی توبه کردم من زهر ناکردنی ۲۲۶۵
توبه‌ام بپذیر این بار دگر تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید وصد قطره روان که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین هیچ ملحد را مبادا این حنین

۲۲۷۰ نوحها میکرد او برجان خویش روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا وای خداچندان بگفت کآن در ودیوار بااو گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او بانگ آمد ازمیان جست وجو

نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن کی همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کماکانَ یقُوْلُ رَسول الله صلی الله علیه وسلم اذا اصابَهُ مَرَضٌ اَوْهَمٌ اَشْتَدَّی اَزْمَةٌ تَنْفَرجی

جمله راجستیم پیش آی ای نصوح گشت بیهوش آن زمان پر یدروح
همچو دیوار شکسته در فتاد هوش وعقلش رفت شداوچون جماد
۲۲۷۵ چونك هوشش رفت ازتن بی امان سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند بازجانش را خدا درپیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد موج رحمت آنزمان درجوش شد
چونك جانش وا رهیداز ننگ تن رفت شادان پیش اصل خویشتن
۲۲۸۰ جان چوباز وتن مرو را کندهٔ پای بسته پر شکسته بندهٔ
چونك هوشش رفت وپایش بر کشاد می پرد آن باز سوی کیقباد
چونك دریاهای رحمت جوش کرد سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مردهٔ صد ساله بیرون شد زگور دیوملعون شدبخوبی رشك حور
۲۲۸۵ این همه روی زمین سر سبز شد چوب خشك اشگوفه کرد ونغز شد
گرگ با بره حریف می شده ناامیدان خوش رگ وخوش پی شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

بعداز آن خوفی هلاک جانْ بده — مژدها آمد که اینک گم شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم — یافت شد گم گشته آن درّ یتیم
یافت شد و اندر فرح دربافتیم — مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن — پرشد حمام قد زال الحزن ۲۲۹۰
آن نصوح رفته بآز آمد بخویش — دید چشمش تابش صد روز پیش
می حلالی خواست ازوی هر کسی — بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بردیم و کن ما را حلال — گوشت توخوردیم اندرقیل وقال
زآنك ظن جمله بروی بیش بود — زآنك درقربت زجمله پیش بود
خاص دلاکش بدو محرم نصوح — بلك همچون دو تنی یك گشته روح ۲۲۹۵
گوهر اربردست او بردست وبس — زو ملازم تر بخاتون نیست کس
اول اوراخواست جستن درنبرد — بهر حرمت داشتن تأخیر کرد
تا بود کانرا بیندازد بجا — اندرین مهلت رهاند خویش را
این حلالیها ازو میخواستند — وز برای عذر بر میخواستند
گفت بد فضل خدای دادگر — ورنه زآنچم گفته شد هستم بتر ۲۲۳۰۰
چه حلالی خواست می باید زمن — کـه منم مجرم تر اهل زمن
آنچ گفتندم زبد ازصد یکیست — برمن این کشفست ارکس راشکیست
کس چه میداند زمن جزاندکی — ازهزاران جرم و بد فعلم یکی
من همی دانم و آن ستار من — جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود — بعد ازآن ابلیس پیشم باد بود ۲۳۰۵
حق بدید آنجمله رانا دیده کرد — تا نگردم درفضیحت روی زرد

باز رحمت پوستین دوزیم کرد | توبهٔ شیرین چوجان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت | طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو وسوسنم آزاد کرد | همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
۲۳۱۰ نام من در نامهٔ پاکان نوشت | دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آه من | گشت آویزان رسن درچاه من
آن رسن بگرفتم وبیرون شدم | شاد وزفت وفربه و گلگون شدم
دربن چاهی همی بودم زبون | درهمه عالم نمی گنجم کنون
آفرینها برتو بادا ای خدا | ناگهان کردی مرا از غم جدا
۲۳۱۵ گرسر هر موی من یابد زبان | شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه وعیون | خلق را یالیتْ قومی یعلمون

باز خواندن شه زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام و توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت | دختر سلطان ما می خواندت
دختر شاهت همی خواند بیآ | تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش | که بمالد یا بشوید با گلش
۲۳۲۰ گفت رو رودست من بیکار شد | وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت | که مرا والله دست از کار رفت
بادل خود گفت کز حد رفت جرم | ازدل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره وباز آمدم | من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبهٔ کردم حقیقت با خدا | نشکنم تا جان شدن از تن جدا
۲۳۲۵ بعد آن محنت کرا بار دگر | پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آنك کسی توبه کند و پشیمان شود و بازآن پشیمانیها را فراموش‌کند وآزموده را باز آزماید درخسارت ابد افتد چون توبهٔ او را ثباتی و قوتی و حلاوتی وقبولی مدد نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زودتر و خشك تر بود ، نعوذ بالله

گازری بود ومراورا یك خری — پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی گیاه — روز تا شب بی‌لوا و بی پناه
بهرخوردن‌جز که‌آب آنجانبود — روزوشب‌بدخردرآن کوروکبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود — شیر بودآنجا که صیدش‌پیشه‌بود
شیر را با پیل نرجنگك اوفتاد — خسته‌شدآن‌شیروماندازاصطیاد ۲۳۳۰
مدتی واماند زآن ضعف ازشکار — بی‌لوا ماندند دد از چاشت‌خوار
زآنك باقی‌خوارشیرایشان‌بدند — شیرچون‌رنجوزشدتنگ‌آمدند
شیر یك روباه را فرمود رو — مرخری را بهر من صیاد شو
گرخری یابی بگرد مرغزار — روفسونش خوان‌فریبانش بیآر
چون بیابم قوتی از گوشت خر — پس‌بگیرم بعدازآن‌صیدی‌دگر ۲۳۳۵
اندکی من می‌خورم باقی شما — من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یاگاوبهرمن بجوی — زآن‌فسونهایی که‌می‌دانی‌بگوی
از فسون واز سخن‌های خوشش — ازسرش‌بیرون کن‌واینجا کشش

تشبیه کردن قطب کی عارف و اصلست در اجرای دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی کی حقش الهام دهد وتمثیل بشیر که در اجری خوار و باقی خوار وبند بر مراتب قرب ایشان بشیر نه قرب مکانی بلك قرب صفتی وتفاصیل این بسیارست والله الهادی

قطب شیروصید کردن کار او — باقیان این خلق‌باقی خواراو
تا توانی دررضای قطب کوش — تا قوی گردد کند صید وحوش ۲۳۴۰

چون برنجد بی‌نوا مانند خلق — کز کف عقلست جملهٔ رزق خلق
ز آنك وجد خلق باقی خورد اوست — این نگه دار اردل توصید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن — بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی — ضعف در کشتی بود در نوح نی
۲۳۴۵ قطب آن باشد که گرد خود تند — گردش افلاك گرد او بود
یاریی ده در مر مّهٔ کشتی اش — گر غلام خاص و بنده کشتی اش
یاریت در توفزاید نه اندرو — گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیرو کن فداش — تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مرید — مرده گیرد صید کفتار مرید
۲۳۵۰ مرده پیش او کشی زنده شود — چرك در پالیز روینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم — حیلها سازم ز عقلش بر کنم
حیله وافسون گری کار منست — کار من دستان واز ره بردنست
ازسر که جانب جو می‌شتافت — آن خرمسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت — پیش آن ساده دل درویش رفت
۲۳۵۵ گفت چونی اندرین صحرای خشك — درمیان سنگ لاخ وجای خشك
گفت خر گر در غم گر در ارم — قسمتم حق کرد من ز آن شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر وشر — ز آنك هست اندر قضا از بد بتر
چونك قسام اوست کفر آمد گله — صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدو اند اوست دوست — باعدو از دوست شکوت کی نکوست
۲۳۶۰ تا دهد او غم نخواهم انگبین — ز آنك هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت دیدن خر هیزم فروش بانوایی اسپان تازی برآخر خاص و تمنا بردن آندولت را در موعظهٔ آنك تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت کی اگر درصدلون رنجی چون للت مغفرت بود همه شیرین

شود ، باقی هر دولتی که آن را نا آزموده تمنی می بری با آن رنجی قرینست کی آنرا نمی بینی ، چنانك از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان ، تو درین دام ماندهٔ تمنی می بری کی کاشکی با آن رفتمی ، پنداری کی آن دانها بی دامست

بود سقایی مرورا یك خری — گشته‌ازمحنت‌دوتاچون چنبری
پشتش‌ازبار گران‌صدجای ریش — عاشق‌وجویان روزمرگ‌خویش
جو کجا از کاه خشك او سیرئی — درعقب زخمی و سیخی آهنی
میر آخر دید اورا رحم کرد — کآشنای صاحب خر بود مرد
پس‌سلامش کردوپرسیدش‌زحال — کزچه‌این‌خر گشت‌دوتاهمچودال ۲۳۶۵
گفت ازدرویشی و تقصیر من — که نمی‌یابد خود این بسته‌دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند — تا شود در آخر شه زور مند
خربدو بسپردو آن‌رحمت‌پرست — درمیان آخر سلطانش بست
خر زهر سو مرکب تازی بدید — بانوا وفربه و خوب و جدید
زیر پاشان رو فته آبی زده — که بوقت وجو بهنگام‌آمده ۲۳۷۰
خارش ومالش مراسپان رابدید — پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توم گیرم خرم — از چه زارو پشت ریش و لاغرم
شب زدرد پشت و از جوع شکم — آرزومندم بمردن دم بدم
حال این‌اسپان‌چنین خوش‌بانوا — من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد — تازیان را وقت زین و کار شد ۲۳۷۵
زخم های تیر خوردند از عدو — رفت پیکان ها درایشان سو بسو
از غزا بازآمدندند آن تازیان — اندر آخر جمله افتاده ستان
پای‌هاشان بسته محکم با نوار — نعل بندان ایستاده بر قطار
می شکافیدند تنهاشان بنیش — تا برون آرند پیکان ها زریش

۲۳۸۰ آن خر آن را دید و می گفت ای خدا — من بفقر و عافیت دارم رضا
ز آن نوا بیزارم و ز آن خم زشت — هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

ناپسندیدن روباه گفتن خر را کی من راضیم بقسمت

گفت روبه جستن رزق حلال — فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب — می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر — تا نباید غصب کردن همچو نمر
۲۳۸۵ گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا — در فرو بسته‌ست و بر در قفل ها
جنبش و آمد شد ما واکتساب — هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست — بی طلب نان سنت الله نیست

جواب گفتن خر روباه را

گفت از ضعف توکل باشد آن — ورنه بدهد نان کسی که داد جان
۲۳۹۰ هر که جوید پادشاهی و ظفر — کم نیآید لقمهٔ نان ای پسر
دام ودد جمله همه اکال رزق — نه پی کسب اند نه حمال رزق
جمله را رزاق روزی می دهد — قسمت هر یك بپیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست — رنج کوششها ز بی‌صبری تست

جواب گفتن روبه خر را

گفت روبه آن توکل نادرست — کم کسی اندر توکل ماهرست
۲۳۹۵ گرد نادر گشتن از نادانی است — هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت — هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر — تا نیفتی در نشیب و شور و شر

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می گویی بدان — شور و شر از طمع آید سوی جان

از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد | از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ | کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانک عاشقی بر رزق زار | هست عاشق رزق هم بر رزق خوار ۲۴۰۰

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد کی توکل را امتحان میکرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و ره‌گذر خلق دور شد و ببین کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزا قی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی | که یقین آید بجان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو | پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت | در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می آید بمن | تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید | سوی کوه آن ممتحن را خفته دید ۲۴۰۵
گفت این مرد این طرف چونست عور | در بیابان ازره و از شهر دور
ای عجب مرده ست یا زنده که او | می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بروی می زدند | قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر | وا نکرد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد | از مجاعت سکته اندر اوفتاد ۲۴۱۰
نان بیاوردند و در دیگی طعام | تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد | تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست | وز مجاعت هالك مرگ وفناست
کارد آوردند قوم اشتافتند | بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا | می‌فشردند اندرو نان پارها ۲۴۱۵

گفت ای دل گر چه خود تن میزنی راز می دانی و نازی می کنی
گفت دل دانم و قاصد می کنم رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود رزق سوی صابران خوش میرود

جواب دادن روباه خررا و تحریض کردن او خررا بر کسب

گفت روبه این حکایتها بهل دستها بر کسب زن جهد المقل
۲۴۲۰ دست دادستت خدا کاری بکن مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا مینهد یاریء یاران دیگر می کند
زآنك جملهٔ کسب نآید از یکی هم در و گر هم سقا هم حایکی
این بهنبازیست عالم بر قرار هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری درمیانه شرط نیست راه منت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه راکی توکل بهترین کسبهاست کی هرکسی محتاجست بتوکل کی ای خدا این کار مرا راست آرود عامتضمن توکلست و توکل کسبی است کی بهیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

۲۴۲۵ گفت من به از توکل بر رسی می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی دانم ندید تا کشد شکر خدا رزق و مزید
بحثشان بسیار شد اندر خطاب مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در مملکه نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشك و سنگلاخ احمقی باشد جهان حق فراخ
۲۴۳۰ نقل کن ز ینجا بسوی مرغزار می چر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا شود اشتر اندر سبزه تا پیدا شود

هر طرف دروی یکی چشمهٔ روان اندرو حیوان مرفه در امان
از خری اورا نمی گفت ای لعین تو از آنجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو چیست این لاغر تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ وزور نیست پس چرا چشمت ازو مخمور نیست ۲۴۳۵
این گدا چشمی و این نادیدگی از گدایی تست نه از بیگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشك ور تو ناف آهوی کو بوی مشك
ز آنك میگویی و شرحش میکنی چون نشانی در تو آمدای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنك در مخبر دولتی فرو اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد ست در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی از کجا میآئی ای اقبال پی ۲۴۴۰
گفت از حمام گرم کوی تو گفت خود پیداست در زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود مهلتی میخواست نرمی می نمود
زیرکان گفتند بایستی که این تندتر گشتی چو هست اور ب دین
معجزه گر اژدها گر مار بُد نخوت و خشم خدائی اش چه شد
ربّ اعلی گر ویست اندر جلوس هر یك کرمی چیست این چاپلوس ۲۴۴۵
نفس تو تا مست نقلست و نبید دانك روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست ز آن دیدار نور التجافی عنك عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می تند آب شیرین را ندیدست او مدد
بلك تقلیدست آن ایمان او روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم ازره و رهزن زشیطان رجیم ۲۴۵۰
چون ببیند نور حق ایمن شود ز اضطرابات شك اوساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاك کاصل او آمد بود در اصطکاك

خاکی است آنکف ٔ ریبست اندر آب — درغریبی چاره نبود ز اضطراب
چونك چشمش باز شد و آن نقش خواند — دیورا بروی د گر دستی نماند
۲۴۵۵ گرچه بارو باه خر اسرار گفت — سرسری گفت و مقلد وار گفت
آب را بستود و او تایق نبود — رخ دریدو جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب — ز آنك در لب بود آن نه در قلوب
بوی سیبش هست جز و سیب نیست — بودرو جز ازپی آسیب نیست
حملهٔ زن در میان کارزار — نشکند صف بلك گردد کارزار
۲۴۶۰ گرچه می بینی چو شیر اندر صفش — تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنك عقل او ماده بود — نفس زشتش نرّ و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او — جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنك آنکس که عقلش نر بود — نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی اش نر و غالب بود — نفس انثی را خرد سالب بود
۲۴۶۵ حملهٔ ماده بصورت هم جریست — آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود برزن فزون — ز آنك سوی رنگ و بو دارد در کون
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید — جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد وابر نه — نفس را جوعُ البقر بُد صبر نه
اِسپر آهن بود صبر ای پدر — حق نبشته بر سپر جاء الظفر
۲۴۷۰ صد دلیل آرد مقلد در بیان — از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشك آلودست الامشك نیست — بوی مشکستش ولی جز پشك نیست
تا که پشکی مشك گردد ای مرید — سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران — آهوانه درختن چر ارغوان
جز قرنفل یاسمن یا گل مچر — رو بصحرای ختن با آن نفر

معده‌را خو کن بدآن ریحان و گل تا بیابی حکمت و قوت رسل ۲۴۷۵
خون معده‌زین که وجو باز کن خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه وجو خورد قربان شود هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل وصد بیان در زبان آرد ندارد هیچ جان ۲۴۸۰
چونک گوینده ندارد جان وفر گفت اورا کی بود بر گ وثمر
میکند گستاخ مردم را براه او بجان لرزان ترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس بافر بود در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلیء بربسته

شیخ نورانی زره آگه کند با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی تا حدیثت را شود نورش روی ۲۴۸۵
هرچه در دوشاب جوشیده شود در عقیده طعم دوشابش بود
ازجز روز سیب و به وز گردکان لذت و دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغرده شد پس زعلمت نور یابد قوم لد
هرچه گوئی باشد آن هم نور ناک کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار ناودان بارش کند نبود بکار ۲۴۹۰
آب اندر ناودان عاریتیست آب اندرابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان وحی ومکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد ناودان همسایه درجنگ آورد
خرد وسه حمله بر وبه بحث کرد چون مقلد بد فریب او بخورد

۲۴۹۵ طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل که زبونش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از و در حالت لواطه کی این خنجر از بهر چیست گفت از برای آنك هرکی با من بداندیشد اشکمش بشکافم ، لوطی برسر او آمد شد می‌کرد و میگفت الحمدلله کی من بد نمیاندیشم با تو

بیت من بت نیست اقلبمست هزل من هزل نیست تعلیمست
ان الله لایستحیی اَنّ یضربَ مَثَلا ما بَعوضَةً فما فوقها ، ای فمافوقها فی تغییر النفوس بالانکار ، ما ذا ارادالله بهذا مَثَلاً ، و آنگه جواب می فرماید که این خواستم یُضِلّ به کثیراً ویهدی به‌کثیراً کی هرفتنه همچون میزانست بسیاران ازو سرخ رو شوند و بسیاران بی‌مراد شوند ، ولو تأملت فیه قلیلا وجدت من‌نتایجه‌الشریفة کثیراً

کندهٔ را لوطئ در خانه برد سرنگون افگندش ودروی‌فشرد
برمیانش خنجری دید آن لعین پس‌بگفتش‌برمیانت چیست این
گفت آنك با من اریك بدمنش بد بیندیشد بدرم اشکمش
۲۵۰۰ گفت لوطی حمدلله را که من بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونك مردی‌نیست خنجرهاچه‌سود چون نباشد دل ندارد سودخود
از علی‌میراث داری ذوالفقار بازوی شیر خدا هستت بیآر
گرفسونی یاد داری از مسیح کولب و دندان عیسی ای قبیح
کشتیی سازی ز توزیع وفتوح کویکی ملاح کشتی همچونوح
۲۵۰۵ بت شکستی گیرم ابراهیم وار کوبت تن را فدی کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر تیغ چوبین رابدآن کن‌ذوالفقار

آن دلیلی کـه ترا مـانع شود / از عمل آن نقمت صانع بـود
خـایفان راه را کردی دلیر / ازهمه لرزان تری تـوزیرزیر
بـر همه درس تـوکل میکنی / درهوا تـو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تـوکیرت گواه ۲۵۱۰
چون ز نامردی دل آگنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
توبهٔ کن اشك باران چون مطر / ریش و سبلت را ز خنده بازخر
داروی مردی بخور انـدر عمل / تا شوی خورشید گرم اندرحمل
معده را بگذار وسوی دل خرام / تا که بی‌پرده ز حق آیـد سلام
یك دو گامی روتکلف سازخوش / عشق گیرد گوش توآنگاه کش ۲۵۱۵

غالب شدن حیلهٔ روباه براستعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر بیشه

روبه اندر حیله پای خودفشرد / ریش‌خربگرفت وآن‌خررابرد
مطرب آن خانقه کوتـا که تف / دف زند که خربرفت وخربرفت
چونك خر گوشی‌بردشیری‌بچاه / چون نیآرد روبهی خر تـا گیاه
گوش را بربند وافسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگـر
آن فسونِ خوشتر ازحلوای او / آنك صد حلواست خاك‌پای‌او ۲۵۲۰
خمبهـای خسروانی پر ز می / مایـه برده از می لبهـای وی
عاشق می‌بـاشد آن جـان بعید / کو مَی لبهای لعلش را نـدید
آب‌شیرین‌چون‌نبیند مرغ کور / چون‌نگردد گردچشمهٔ آب‌شور
موسی جـان سینه را سینا کند / طوطیان کـور را بینا کند
خسروشیرین‌جان نوبت ز دست / لاجرم درشهرقند ارزان شدست ۲۵۲۵
یـوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهـای قند و شکرمیکشند

اشتران مصر را رو سوی مـا بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پـر از شکر شود شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلوابیان همچو طوطی کوری صفرابیان
۲۵۳۰ نیشکر کوبید کار اینست و بس جان برافشانید یاراینست وبس
یك ترش درشهرما اکنون نماند چونك شیرین خسروان را بر نشاند
نقل بر نقلست و می بـر می‌هلا بـر مناره رو بزن بـانگ صلا
سر کهٔ نه سالـه شیرین میشود سنگ ومرمرلعل وزرین میشود
آفتاب اندرفلك دستك زنان ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
۲۵۳۵ چشمهـا مخمورشد ازسبزه زار گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند روح شد منصور انا الحق میزند
گرخری را میبرد روبـه ز سر گو ببرتـو خرمباش وغم مخور

حکایت آن شخص کی از ترس خویشتن را در خانهٔ انـداخت رخها زرد چون زعفران لبهاکبود چون ببل دست لرزان چون برگ درخت خداونـد خانه پرسید کی خیرست چه واقعه است ، گفت بیرون خر می گیرنـد بسخره ، گفت مبارك خر میگیرند تـو خر نیستی چه میترسی گفت سخت بجد میگیرنـد تمییز برخاسته است امروز ترسم کی مرا خر گیرند

آن یکی درخانهٔ درمیگریخت زرد رو ولب کبودورنگ‌ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست که همی‌لرزدترا چون پیردست
۲۵۴۰ واقعه چونست چون بگریختی رنگ‌رخساره چنین‌چون‌ریختی
گفت بهـر سخرهٔ شـاه حرون خر همی گیرند امروز ازبرون
گفت میگیرند کوخرجان عم چون‌نهٔ خر روترا زین‌چیست‌غم
گفت بس‌جدندو گرم اندر گرفت گرخرم گیرند هم نبود شگفت

بهر خر گیری بر آوردند دست جد جد تمییز هم برخاستست
چونك بی‌تمییزیان‌مان سرورند صاحب خر را بجای خر برند ۲۵۴۵
نیست شاه شهر بیهوده گیر هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش وزخر گیران مترس خرنهٔ‌ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم‌هم زنور توپرست حاش لله که مقامت آخرست
توزچرخ واختران هم برتری گر چه بهرمصلحت درآخری
میر آخر دیگر و خردیگرست نه هرآنك اندرآخر شدخرست ۲۵۵۰
چه در افتادیم در دنبال خر از گلستان گوی‌واز گلهای تر
ازانار واز ترنج و شاخ سیب وز شراب و شاهدان بی‌حساب
یاازآندریا که موجش کوهرست گوهرش گوینده و بیناورست
یاازآن‌مرغان که گل‌چین‌میکنند بیضها زرّین و سیمین‌میکنند
یاازآن‌بازان که کبکان‌پرورند هم‌نگون‌اشکم هم‌استان‌می‌پرند ۲۵۵۵
نردبانها بیست پنهان در جهان پایه پایه تا عنان آسمان
هر کره را نردبانی دیگرست هرروش را آسمانی دیگرست
هریکی از حال دیگر بی خبر ملك با پهنا وبی پایان و سر
این‌درآن‌حیران که‌اوازچیست‌خوش وآن‌درین‌خیره که‌حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده هردرختی از زمینی سرزده ۲۵۶۰
بردرختان شکرگویان‌برگ وشاخ که زهی‌ملك وزهی‌عرصهٔ فراخ
بلبلان گرد شکوفه پرگره که ازآنچ میخوری مارا بده
این‌سخن‌پایان ندارد کن‌رجوع سوی‌آن‌روباه وشیروسقم‌وجوع

بردن روبه آن‌خر راپیش شیر وجستن خراز شیر وعتاب کردن روباه باشیرکی هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر ولابه

کردن روبه‌راشیرکی برو باردیگرش بفریب

چونك بر کوهش بسوی موج برد — تا کندشیرش بحمله خرد ومرد
دوربودازشیر وآن شیراز نبرد — تا بنزدیك آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد ازبلندی شیرهول — خودنبودش قوت و امکان حول
خرزدورش‌دید وبر گشت‌اوگریز — تابزیر کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما — چون نکردی صبر دروقت وغا
تا بنزدیك تو آید آن غوی — تا باندك جملهٔ غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل وشتاب — لطف رحمانست‌صبر واحتساب
دوربود وحمله‌رادید وگریخت — ضعف توظاهر شدوآب‌توریخت
گفت من پنداشتم برجاست‌زور — تا بدین حد می ندانستم‌فتور
نیزجوع وحاجتم از حدگذشت — صبر وعقلم از تجوّع یاوه‌گشت
گر توانی بار دیگر از خرد — باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من — جهد کن باشد بیاری اش بفن
گفت آری گرخدا یاری دهد — بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش‌شودهولی که‌دید — از خریّ او نباشد این‌بعید
لیك چون آرم من‌او را برمتاز — تا ببادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من — سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیآید خر تمام — من نجنبم خفته باشم درقوام
رفت روبه گفت ای شه همتی — تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبها کردست خر باکردگار — که نگردد غرّهٔ هر نابکار
توبها اش را بفن برهم زنیم — ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست — فکرتش بازیچهٔ دستان ماست

عقل کآن باشد ز دوران زحل پیش عقل کل ندارد آن محل ۲۵۸۵
ازعطارد وز زحل دانا شد او ما زداد کرد گار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست علم عندالله مقصد های ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم ربی الا علی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه بشکند صد تجربه زین‌دمدمه
بوك توبه بشکند آن سست خو در رسد شومی اشکستش درو ۲۵۹۰

در بیان آنك نقض عهد وتوبه موجب بلا بود بلك موجب مسخ است چنانك در حق اصحاب سبت ودر حق اصحاب مایدهٔ عیسی که وَجَعَلَ مِنْهُمُ القَرَدَةَ و الخنازیر ، واندرین امت مسخ دل باشد وبقیامت تن‌را صورت دلد هند

نقض میثاق و شکست توبها موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه وعهد آن اصحاب‌سبت موجب مسخ آمد واهلاك ومقت
پس خدا آن‌قوم را بوزینه کرد چونك‌عهد حق‌شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن لیك مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن‌دلش ازدل بوزینه شدخوار آن گلش ۲۵۹۵
گرهنربودی دلش را زاختیار خوار کی‌بودی‌زصورت‌آن‌حمار
آن‌سگ‌اصحاب‌خوش‌بدسیرتش هیچ‌بودش‌منقصت زآن صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر گشته‌ازتوبه شکستن خوك‌وخر

دوم بار آمدن روبه برآن خرگریخته تاباز بفریبدش

پس بیآمد زود روبه سوی خر گفت خرازچون تویاری الحذر ۲۶۰۰
ناجوانمردا چه کردم من ترا که ببیش ازدها بردی مرا

موجب کین تو با جانم چه بود غیر خبث جوهر توای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی تا رسیده از وی او را زحمتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست تا رسیده زحمتش از ماوکاست
۲۶۰۵ بلك طبعاً خصم جان آدمیست ازهلاك آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نسکلد خو و طبع زشت خود او کی هلد
ز آنك خبث ذات او بی موجبی هست سوی ظلم وعدوان جاذبی
هرزمان خواند ترا تا خر گهی که درافتد بحوضت سرنگون
که فلان جا حوض آبست وعیون تادر اندازد تو ترا اندر چهی
۲۶۱۰ آدمی را با همه وحی و نظر اندرافکند آن لعین در شوروشر
بی گناهی بی گزند سابقی که رسد او را ز آدم ناحقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود که ترا درچشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم که شب وروز اندر آنجا می چرم
گر نه ز آن گونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بد آنجا تاختی
۲۶۱۵ یك جهان بی نوا پر پیل و ارج بی طلسمی کی بماندی سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدرس که چنان هولی اگر بینی مترس
لیك رفت از یاد علم آموزیت که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت درجوع کلب و بی نوا می شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم کآن خیالی می نماید نیست جسم

جواب گفتن روباه خررا

۲۶۲۰ گفت رو روهین ز پیشم ای عدو تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد روی زشتت را کریه سخت کرد
با کدامین روی می آیی بمن این چنین سغری ندارد کر گدن

رفتهٔ در خون جانم آشکار / که ترا من ره برم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جانورم جان دارم این را کی خرم ۲۶۲۵
آنچ من دیدم ز هول بی امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه / سر نگون خود را در افگندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی‌حجاب
عهد کردم با خداکای ذوالمنن / بر گشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای معین ۲۶۳۰
حق گشاده کرد آن دم پای من / زآن دعا وزاری و ایمان من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکرای بئس القرین
حق ذات پاك الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم ۲۶۳۵
از قرین بی‌قول و گفت و گوی او / خود بدزدد دل نهان از خوی او
چونك او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد اورا زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روبه خر را

گفت روبه صاف مارا درد نیست / لیك تخییلات وهمی خرد نیست ۲۶۴۰
این همه وهم توست ای ساده دل / ورنه برتو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن / بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر برادران صفا — گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید — صد هزاران یار را از هم برید
۲۶۴۵ مشفقی گر کرد جور و امتحان — عقل باید که نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم — آنک دیدی بد نبد بود آن طلسم
ور بدی بُد آن سگالش قد را — عفو فرمایند یاران ز آن خطا
عالم وهم و خیال طمع و بیم — هست ره رورا یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند — چون خلیلی را که بُد شد کز ند
۲۶۵۰ گفت هذا ربی ابراهیم راد — چونک اندر عالم و هم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت — آنکسی که گوهر تأویل سفت
عالم وهم خیال چشم بند — آن چنان که راز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او — خر بط وخر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال — در بحار وهم و گرداب خیال
۲۶۵۵ کوههارا هست زین طوفان فضوح — کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره زن راه یقین — گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال — موی ابرو را نمی گوید هلال
وآنک نور عُمرش نبود سند — موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول وسهم — تخته تخته گشته در دریای وهم
۲۶۶۰ کمترین فرعون چست فیلسوف — ماه او در برج وهمی درخسوف
کس نداند روسپی زن کیست آن — وآنکه داند نبسبتش برخود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر — از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن — چه نشستی پر منی تو پیش من

بی من و مایی همی جویم بجان تاشوم من گوی آن خوش‌صولجان
هر که بی‌من‌شد همه منهاخوداوست دوست‌جمله‌شدچوخودرانیست‌دوست ۲۶۶۵
آینهٔ بی نقش شد باید بها زآنک شد حاکی جملهٔ نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله سره

زاهدی در غزنی از دانش مزی بد محمد نام و کنیت سرر زی
برد افطارش سر رز هر شبی هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود لیک مقصودش جمال شاه بود
برسر که رفت آن ازخویش‌سیر گفت بنما یا فتادم من بزیر ۲۶۷۰
گفت نآمد مهلت آن مکرمت ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فروافکند خود را از و داد در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرداز نکس آن جان‌سیرمرد ازفراق مرگ برخودنوحه کرد
کین‌حیات اوراچومرگی مینمود کار پیشش باز گونه گشته بود
موت را ازغیب میکرد او کدی آن فی موتی حیاتی می زدی ۲۶۷۵
موت را چون زندگی‌قابل شده با هلاک جان خودیکدل شده
سیف وخنجرچون علی‌ریحان‌او نرگس ونسرین عدوی جان او
بانگ آمد روزصحرا سوی شهر بانگ طرفه از ورای سر وجهر
گفت ای دانای رازم مو بمو چه کنم در شهر ازخدمت بگو
گفت خدمت آنک بهر ذل نفس خویش راسازی‌توچون‌عباس‌دبس ۲۶۸۰
مدتی از اغنیا زر میستان پس‌بدرویشان مسکین می‌رسان
خدمتت اینست تا یك چند گاه گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه
بس سؤال وبس جواب وماجرا بُد میان زاهد و ربُ الوری
که زمین وآسمان پر نور شد درمقالات آن همه مذکور شد

۲۶۸۵ لیک کو نه کردم آن گفتار را تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچ جمع آید بر فقرا هر که را جان عز لبیکست نامه بر نامه پیك برپیکست چنانك روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

روبشهر آورد آن فرمان پذیر شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت او درآمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خود نمایی نآمدم جز بخواری و گدایی نآمدم
۲۶۹۰ نیستم در عزم قال و قیل من دربدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست ازخدا که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر نآورم جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرقهٔ مذلت من تمام تا سقطها بشنوم از خاص وعام
امر حق جانست ومن آنرا تبع او طمع فرمود ذلّ من طمع
۲۶۹۵ چون طمع خواهد زمن سلطان دین خاك برفرق قناعت بعد ازاین
او مذلت خواست کی عزت تنم او گدائی خواست کی میری کنم
بعد ازاین کد و مذلت جان من بیست عباس اند در ابان من
شیخ برمیگشت و زنبیلی بدست شیء لله خواجه توفیقیت هست
برتراز کرسی و عرش اسرار او شیء لله شیء لله کار او
۲۷۰۰ انبیا هریك همین فن می‌زنند خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضواالله اقر ضواالله میزنند بازگون بر انصر و الله میتنند

در بدر این شیخ می‌آرد نیاز / بر فلك صددر برای شیخ باز
کآن گدایی کآن بجد میکرد او / بهر یزدان بود نه از بهر گلو
وربکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از نورحق دارد غلو
درحق اوخوردنان وشهد وشیر / به زچله وزسه روزهٔ صد فقیر ۲۷۰۵
نورمی نوشد مگو نان میخورد / لاله می‌کارد بصورت می‌چرد
چون شراری کو خوردروغن زشمع / نورافزاید زخوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لاُتسرفوا / نورخوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلاُ بدوین گلو / فارغ ازاسرات وایمن ازغلو
امرو فرمان بودنه حرص وطمع / آن چنان جان حرص را نبود تبع ۲۷۱۰
گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خود را طمع نبود فره
گنجهای خاك تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر درآرم درنظر / ور کنم خدمت من ازخوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زآنك این هردو بود حظ بدن ۲۷۱۵
عاشقی کزعشق یزدان خوردقوت / صدبدن پشتش نیرزد ترّه توت
وین پدر که دارد آن شیخ فطن / چیزدیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا و آنگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وآنگاه ُدزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملك عالم پیش او یك تره بود
پیش او یکسان شده ُبد خاك وزر / زرچه باشد که نبدجان را خطر ۲۷۲۰
شیرو گرگ وددازوواقف شده / همچوخویشان گرداو گرد آمده
کین شدست ازخوی حیوان پاك پاك / پرزعشق ولحم وشحمش زهرناك
زهر دد باشد شکر ریز خرد / زآنك نیك نیك باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد عشق معروفست پیش نیك وبد
ورخوردخودفی المثل‌دام وددش گوشت‌عاشق‌زهر گرددبکشدش
هرچه‌جزعشقست‌شدماًکول‌عشق دوجهان یك دانه پیش‌نول‌عشق
دانهٔ مر مرغ راهر گز خورد کاهدان مر اسپ را هر گز چرد
بندگی کن تاشوی عاشق لعل بندگی کسبیست آید درعمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلقت وادرار جوست خلعت عاشق همه دیدار دوست
درنگنجد عشق در گفت و شنید عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را نتوان شمرد هفت دریا پیش آن بحرست‌خرد
این سخن پایان ندارد ای‌فلان باز رو در قصهٔ شیخ زمان

درمعنی لَوْلاكَ لَماخَلَقْتُ الاَ فْلاك

شد چنین‌شیخی گدائی کوبکو عشق آمد لاُبالی اِتقوا
عشق جوشد بحررا مانند دیگ عشق سایدکوه رامانند ریگ
عشق بشکافد فلك راصد شکاف عشق لرزان زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاك جفت بهرعشق اورا خدا لولاك گفت
منتهی درعشق چون او بود فرد پس‌مراورا زانبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاك را کی وجودی دادمی افلاك را
من‌بدآن افراشتم چرخ سنی تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ آن‌چوبیضه‌تابع آیداین‌چوفرخ
خاك رامن‌خوار کردم یکسری تازخواری‌عاشقان بویی بری
خاك را دادیم سبزی و نوی تاز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات وصف حال عاشقان اندر ثبات

گرچه آن معنیست و این نقش ای پسر تا بفهم تو کند نزدیك تر ۲۷۴۵
غصه را با خار تشبیهی کنند آن نباشد لیك تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند نا مناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیآید عین آن عیب بر تصویر نه نقیش مدان

رفتن آن شیخ در خانهٔ امیری بهر گدیه روزی چهار بار بزنبیل باشارت غیب و عتاب کردن امیر اورا بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر بهر گدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل و شی لله زنان خالق جان می بجوید نای نان ۲۷۵۰
نعلهای باز گونه ست ای پسر عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح گویمت چیزی منه نامم شحیح
این چه سغری و چه رویست و چه کار که بروزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو من ندیدم نر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان بردهٔ این چه عباسی ء زشت آوردهٔ ۲۷۵۵
غاشیه بر دوش تو عباس دبس هیچ ملحد رامباد این نفس نحس
گفت امیرا بندهٔ فرمانم خموش ز آتشم آگه نهٔ چندین مجوش
بهر نان درخویش حرصی دیدمی اشکم نان خواه را بدریدمی
هفت سال ازسوز عشق جسم پز دربیابان خورده ام من برگ رز
تا زبرگ خشك و تازه خوردنم سبز گشته بود این رنگ تنم ۲۷۶۰
تا تو باشی در حجاب بوالبشر سرسری درعاشقان کمتر نگر
زیرکان که مویها بشکافتند علم هیأت را بجان دریافتند
علم نارنجات و سحر و فلسفه گرچه نشناسند حق المعرفه
لیك کوشیدند تا امکان خود برگذشتند از همه اقران خود

۲۷۶۵ عشق غیرت کرد وزیشان در کشید شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی کو بروز استاره دید آفتابی چون ازو رو در کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازك باشد و جان در رصد باتو نتوان گفت آن دم عذر خود
فهم کن موقوف آن گفتن مباش سینهای عاشقان را کم خراش
۲۷۷۰ نه گمانی بردهٔ تو زین نشاط حزم را مگذار میکن احتیاط
واجبست و جایزست و مستحیل این وسطرا گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن کی من بی اشارتی نیآرم تصرفی کردن

این بگفت و گریه در شدهای های اشك غلطان بر رخ او جای جای
صادق او هم بر ضمیر میر زد عشق هر دم طرفه دیگی می پزد
صدق عاشق بر جمادی می تند چه عجب گر بر دل دانا زند
۲۷۷۵ صدق موسی بر عصا و کوه زد بلك بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد بلك بر خورشید رخشان راه زد
رو بر و آورد هر دو در نفیر گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزانه بر گزین گر چه استحقاق داری صد چنین
۲۷۸۰ خانه آن تست هر چت میل هست بر گزین خود هر دو عالم اند کست
گفت دستوری ندادندم چنین که بدست خویش چیزی بر گزین
من ز خود نتوانم این کردن فضول که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد مهره در ربود مانع آن بد کآن عطا صادق نبود

نه که صادق بود و پاك از غل و خشم شیخ را هر صدق می‌نآمد بچشم

۲۷۸۵ گفت فرمانم چنین دادست اله که گدایانه برو نانی نخواه

اشارت آمدن از غیب بشیخ کی این دو سال بفرمان ما بستدی و بدادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر میکن کی آنرا چون انبان بوهریره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیانرا کی ورای این عالمیست کی خاك بکف گیری زر شود مرده درو آید زنده شود نحس اکبر درون آید سعد اکبر شود کفر درو آید ایمان گردد زهر درو آید تریاق شود ، نه داخل این عالمست ونه خارج این عالم نه تحت ونه فوق نه متصل نه منفصل بی چون وبی چگونه ، هردم ازو هزاران اثر ونمونه ظاهر میشود ؛ چنانك صنعت‌دست باصورت‌دست وغمزهٔ‌چشم باصورت چشم وفصاحت زبان با صورت زبان نه داخلست ونه خارج او نه متصل ونه منفصل و العاقل یکفیه الاشارة

تا دوسال این کار کرد آن مرد کار بعداز آن امر آمدش از کردگار

بعداز این می‌ده ولی از کس مخواه ما بدادیمت زغیب این دستگاه

هر که خواهد از تو ازیك تاهزار دست درزیر حصیری کن برآر

هین زگنج رحمت بی مربده در کف تو خاك گردد زربده

۲۷۹۰ هرچه خواهندت بده مندیش از آن دادیزدان‌را توبیش ازبیش دان

در عطای ما نه بحشیرو نه کم نه پشیمانی نه حسرت زین کرم

دست زیر بوریا کن ای سند از برای روی پوش چشم بند

پس ززیربوریا پر کن تو مشت ده بدست سایل بشکسته پشت

بعد ازین از اجر ناممنون بده هر که‌خواهد گوهرمکنون بده

۲۷۹۵ رو یدالله فوق ایدیهم تو باش همچودست حق گزافی‌رزق‌پاش

وام داران را ز عهده وارهان همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسال دگر کارش همین که بدادی زرز کیسهٔ رب دین
زرشدی خاك سیه اندر کفش حاتم طایی گدایی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستند قدر وام وام داران بی گفتن کی نشان آن باشد کی اخرج بصفاتی الی خلقی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر او بدادی و بدانستی ضمیر
۲۸۰۰ آنچ در دل داشتی آن پشت خم قدر آن دادی بدونه بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست خالی از کدیه مثال جنتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیك و بد خانه ام پرست از عشق احد
۲۸۰۵ هرچه بینم اندرو غیر خدا آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یاعرجون نمود جز ز عکس نخلهٔ بیرون نبود
در تگ آب ار ببینی صورتی عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیك تا آب ازقذی خالی شدن تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس درو تا امین گردد نماید عکس رو
۲۸۱۰ جز گلابه در تنت کو ای مقل آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آنی هردمی کز خواب وخور خاك ریزی اندرین جو بیشتر

سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالیست عکس روها از برون در آب جست
پس ترا باطن مصفا ناشده خانه پر از دیوو نسناس و دده
ای خری زاستیزه مانده در خری کی ز ارواح مسیحی بو بری

کی شناسی گر خیالی سر کند کز کدامین مکمنی سر بر کند ۲۸۱۵
چون خیالی میشود در زهد تن تا خیالات از درونه رو فتن

غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر

خر بسی کوشید واورادفع گفت لیك جوع الکلب با خربود جفت
غالب آمدحرص وصبرش بدضعیف بس گلوها که بُرد عشق رغیف
زآن رسولی کش حقایق داددست کادفقرأن یکون کفر آمدست
گشته بود آن خرمجاعت رااسیر گفت اگرمکرست یك ره مرده گیر ۲۸۲۰
زین عذاب جوع باری وارهم گر حیات اینست من مرده بهم
گرخراول توبه وسوگند خورد عاقبت هم ازخری خبطی بکرد
حرص کورو احمق ونادان کند مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ برجان خران که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاویداوشقیست جرأت او بر اجل از احمقیست ۲۸۲۵
جهد کن تا جان مخلد گرددت تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود که برافشاند برو از غیب جود
تا کنونش فضل بی‌روزی نداشت گرچه گه گه برُنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر از پی هیضه بر آرد از تو سر
رنج جوع اولی بودخودز آن علل هم بلطف وهم بخفت هم عمل ۲۸۳۰
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر خاصه درجوعست صد نفع وهنر

دربیان فضیلت احتما و جوع

جوع خود سلطان داروهاست هین جوع درجان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش ازمجاعت خوش شدست جمله خوش‌ها بی‌مجاعتها ردست

مثل

آن یکی میخورد نانِ فَخفره گفت سایل چون بدین استت شره

۲۸۳۵ گفت جوع از صبر چون دوتا شود — نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم کـه همه حلوا خورم — چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون — کین علف زاریست زاندازه برون
جوع مرخاصان حق را داده‌اند — تـا شوند از جـوع شیرزورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند — چون علف کم نیست پیش او نهند
۲۸۴۰ که بخور که هم بدین ارزانیی — تـو نهٔ مرغاب مرغ نـانیی

حکایت مریدی کی شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کردن بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق

شیخ میشد بامریدی بی درنگ — سوی شهری نان بدآنجا بود تنگ
ترس جوع وقحط درفکر مـرید — هردمی میگشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر — گفت اورا چند باشی در زحیر
از بـرای غـصهٔ نـان سوختی — دیـدهٔ صبر و تـوکل دوختی
۲۸۴۵ تو نـهٔ زآن نازنینـان عـزیز — کـه ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست — کی زبون همچو تو گیج گداست
بـاش فـارغ تو از آنهـا نیستی — که درین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام — از برای این شکم خواران عام
چون بمیرد میرود نان پیش پیش — کای زبیم بی نوایی کشته خویش
۲۸۵۰ تو برفتی ماند نـان برخیز گیر — ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پاودست — رزق تـو بر تو زتو عاشق ترست
عاشقست ومی‌زند او مـول مول — که زنی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی — خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه زخوف جوع چیست — در توکل سیر می‌تـانند زیست

حکایت آن گاوکی تنها در جزیره ایست بزرگ، حق تعالی آن جزیرهٔ بزرگ راپرکند ازنبات و ریاحین کی علف‌گاو باشد تابشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پارهٔ ، چون شب شود خوابش نبرد از غصه وخوف‌کی همه صحرا را چریدم‌فردا چه خورم تا از ین غصه لاغر شود همچون خلال ، روز برخیزد همه صحرا را سبزتر وانبوه‌تر بیند ازدی باز بخورد و فربه شود ، باز شبش همآن‌غم بگیرد ، سالهاست کی اوهمچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

یك جزیرهٔ سبزهست اندرجهان اندرو گاویست تنهاخوش دهان ۲۸۵۵
جمله صحرا را چرد او تـابشب تـا شود زفت وعظیم و مـنتجب
شب‌ز اندیشه که فردا چه‌خورم گردد اوچون‌تـارمولاغرزغـم
چون‌برآیدصبح گرددسبزدست تـامیان‌رسته قصیل سبزو کشت
اندر افتد گاو بـاجوع البقر تـابشب آن را چـرد او سربسر
بـاز زفت وفربـه و لَمتر شود آن‌تنش از پیه وقوت پر شود ۲۸۶۰
باز شب اندرتب افـتد از فـزع تـا شود لاغر ز خـوف منتجع
که‌چه‌خواهم‌خوردفرداوقت‌خور سال هـا ایـنست کار آن بقر
هیچ نندیشد که‌چندین‌سال من میخورم‌زین‌سبزه‌زاروزین چمن
هیچ روزی کم نیآمد روزیـم چیست این ترس‌وغم و دلسوزیم
بازچون‌شب میشودآن گاو زفت میشود لاغر که آوه رزق رفت ۲۸۶۵
نفس آنگاوست وآندشت‌اینجهان کوهمی‌لاغرشود از خوف نان
که‌چه‌خواهم‌خورد‌مستقبل‌عجب لوت فـردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم‌نآمد ز خور ترك مستقبل کن و مـاضی نگر

لوت وپوت خورده را هم یادآر منگر اندرغابر و کم‌باش‌زار

صید کردن شیر آن خررا وتشنه شدن شیراز کوشش، رفت بچشمه تا آب خورد ، تا باز آمدن شیر جگر بند و دل وگرده را روباه خورده بودکی لطیف ترست ، شیر طلب کرد دل وجگرنیافت ، از رو به پرسیدکی کودل و جگر ، روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و بهزار حیله جان‌برده‌کی بر تو باز آمدی ، لَوْکُنَّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ ماکُنّافی اصحاب السعیر

۲۸۷۰ برد خـر را روبهك تا پیش شیر پاره پـاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شداز کوشش آن‌سلطان‌دد رفت سوی چشمه تاآبـی خورد
روبهك خوردآن‌جگربندودلش آن‌زمان‌چون‌فرصتی‌شدحاصلش
شیرچون‌واگشت‌ازچشمه بخور جُست‌درخردل‌نه‌دل بدنه جگر
گفت‌روبه‌راجگر کودل‌چه شد که نباشد جانور رازین دو بـد
۲۸۷۵ گفت گربودی ورا دل یاجگر کی بدینجا آمـدی بـاردگـر
آن‌قیامت دیده بـود و رستخیز وآن‌ز کوه‌افتادن‌وهول‌وگریز
گرجگر بودی ورا یادل‌بـدی بـار دیگر کی بر تـو آمـدی
چون‌نباشد نوردل دل نیست‌آن چون‌نباشدروح‌جز گل‌نیست‌آن
آن زجاجی کوندارد نورجـان بول‌وقاروره‌ست قندیلش‌مخوان
۲۸۸۰ نـور مصباحست، داد ذوالجلال صنعت‌خلقست‌آن شیشه و سفال
لاجـرم در ظرف بـاشد اعتداد در لهـبها نـبود الا اتـحاد
نور شش قندیل‌چون‌آمیختند نیست‌اندر نورشان اعداد وچند
آن‌جهودازظرفهامشرك شدست نوردیدآن‌مؤمن ومدرك‌شدست
چون نظربرظرف افتد روح را پس دوبیند شیث را و نـوح را

چونکه آبش هست جو خود آن بود آدمی آنست کورا جان بود ۲۸۸۵
این نه مردانند این‌ها صورتند مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که روز باچراغ میگشت در میان بازار از سرحالتی‌گی او را بود

آن یکی باشمع برمیگشت روز گرد بازاری دلش پرعشق وسوز
بوالفضولی گفت او راکای فلان هین چه میجویی بسوی هر دکان
هین چه میگردی تو جویان باچراغ در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی که بود حی از حیات آن دمی ۲۸۹۰
هست مردی گفت این بازار پر مرد مانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد برجادهٔ دوره در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم ووقت شهوت مرد کو طالب مردی دوانم کو بکو
کودرین دوحال مردی درجهان تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادرچیز میجویی و لیك غافل ازحکم وقضایی بین تو نیك ۲۸۹۵
ناظر فرعی ز اصلی بی خبر فرع ما بیم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا آب جو را هم ببین آخر بیآ ۲۹۰۰
خاك را دیدی برآمد در هوا در میان خاك بنگر باد را
دیگهای فکر می بینی بجوش اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت من بهر مو بیت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر صبر دیدی صبر دان را نگر

۲۹۰۵ چند بینی گردش دولاب را سر برون کن هم ببین تیز آب را
تو همی گوئی که می بینم ولیك دید آن را بس علامتهاست نیك
گردش کف را چو دیدی مختصر حیرتت باید بدریا در نگر
آنك کف را دید سر گویان بود وآنك دریا دید او حیران بود
آنك کف را دید نیتها کند وآنك دریا دید دل دریا کند
۲۹۱۰ آنك کفها دید باشد درشمار وآنك دریا دید شد بی اختیار
آنك او کف دید در گردش بود وآنك دریا دید او بی غش بود

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت می خواهد خدا ایمان تو تا رهد از دست دوزخ جان تو
۲۹۱۵ لیك نفس نحس و آن شیطان زشت می کشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالب اند یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالبست آن طرف افتم که غالب جان بست
چون خدا میخواست از من صدق رفت خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد وآن عنایت قهر گشت و خرد و مرد
۲۹۲۰ تو یکی قصر و سرائی ساختی اندر او صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
با تو بافیدی یکی کرباس تا خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد رغم تو کرباس را شلوار کرد
چارهٔ کرباس چه بود جان من جز زبون رأی آن غالب شدن
۲۹۲۵ او زبون جرم این کرباس چیست آنك او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی بیخواست او بروی براند / خار بن در ملک و خانهٔ او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بروی خلافت می‌رود
هم خلق گردم من ارتازه ونوم / چونك یار این چنین خواری شوم
چونك خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاءِ اللهُ کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که برخدا این ظن برم ۲۹۳۰
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیآرد دم زدن دم آفرین
دفع او می‌خواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بندهٔ این دیو می‌باید شدن / چونك غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آن جا ذوالمنن ۲۹۳۵
آنك او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمان

حاش لله أیش شاءِ الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچ کس در ملك او بی‌امر او / در نیفزاید سر یک تای موی
ملك ملك اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در آن شیطان او
تر کمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد رو وسر ۲۹۴۰
کودکان خانه دمش می کشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانهٔ معبر کند / حمله بروی همچو شیر نر کند
که أشدّاءُ علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش تر کمان / آن چنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندر وصد فکرت وحیلت تند ۲۹۴۵
آب روها را غذای او کند / تا بُرد او آب روی نیک و بد

آب تُتما جست آب روی عام — که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر درخرگاه قدرت جان او — چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مُرید و از مرید — چون سگ باسط ذراعی بالوصید
۲۹۵۰ بر در کهف الوهیت چو سگ — ذرّه ذره امر جو برجسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا — چون درین ره می نهد این خلق پا
حمله می کن منع میکن مینگر — تا کهٔ باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ — گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا — بانگ برزن بر سگت ره بر گشا
۲۹۵۵ تا بیآیم بر در خرگاه تو — حاجتی خواهم زجود وجاه تو
چونك ترك از سطوت سگ عاجزست — این اعوذ و این فغان نا جایزست
ترك هم گوید اعوذ از سگ که من — هم زسگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی آری برین در آمدن — من نمی آرم ز در بیرون شدن
خاك اکنون بر سر ترك وقنق — که یکی سگ هر دو را بندد عنق
۲۹۶۰ حاش لله ترك بانگی برزند — سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خواندهٔ — سال ها شد با سگی درماندهٔ
چون کند این سگ برای تو شکار — چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن ، سنت راهی باشد کوفتهٔ اقدام انبیاء علیهم السلام بریمین آنراه بیابان جبر کی خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تأویل کند ، و ازمنکرشدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت کی بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر ، و دیگر نگویم بچه انجامد کی العاقل تکفیه الاشاره ، و بر یسار آن راه بیابان قدرست کی قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آنفسادها

زاید کی آن مغ جبری برشمرد

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب — آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز — بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت بر خواندی — نامهٔ سنی بخوان چه ماندی ۲۹۶۵
نکته گفتی جبر یا نه در قضا — سرّ آن بشنو زمن در ماجرا
اختیاری هست ما را بی گمان — حسّ را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیآ — از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر — یا بیآ ای کور تو درمن نگر
گفت یزدان ماعلی الاعمی حرج — کی نهد بر کس حرج ربّ الفرج ۲۹۷۰
کس نگوید سنگ را دیر آمدی — یا که چوبا تو چرا برمن زدی
این چنین وا جستها مجبور را — کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب — نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم — من از بن شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست — تا ندید او یوسفی کف را نخست ۲۹۷۵
اختیار و داعیه در نفس بود — روش دید آنکه پروبالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم — چون شکنبه دید جنبانید دم
اسپ هم حوحو کند چون دید جو — چون بجنبد گوشت گربه کردمو
دیدن آمد جنبش آن اختیار — همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس — شد دلاله آردت پیغام ویس ۲۹۸۰
چونک مطلوبی برین کس عرضه کرد — اختیار خفته بگشاید نورد
وآن فرشته خیرها بر رغم دیو — عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو — ز آنک پیش از عرضه خفتست این دو خو

پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار بهر تحریک عروق اختیار
۲۹۸۵ میشود ز الهامها و وسوسه اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک ز آن سلام آورد باید برملک
که ز الهام و دعای خوبتان اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی بر بلیس ایرا کزویی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار در حجاب غیب آمد عرضه دار
۲۹۹۰ چونك پردهٔ غیب برخیزد زپیش تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان و اشناسی بی گزند کآن سخن گویان نهان اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن عرضه میکردم نکردم زور من
وآن فرشته گویدت من گفتمت که از این شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان کی از آن سو بست ره سوی جنان
۲۹۹۵ مامحب جان و روح افزای تو ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم سوی مخدومی صلابت میزنیم
آن گرُه بابات را بوده عدی در خطاب اُسجد وا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی حقّ خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را وایشان را عیان درنگر بشناس از لحن و بیان
۳۰۰۰ نیم شب چون بشنوی رازی زدوست چون سخن گوید سحردانی که اوست
ور دو کس درشب خبر آرد ترا روز از گفتن شناسی هردو را
بانگ شیر و بانگ سگ درشب رسید صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون بازدر بانگ آمدند پس شناسدشان زبانگ آن هوشمند
مخلص این که دیو و روح عرضه‌دار هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
۳۰۰۵ اختیاری هست در ما ناپدید چون دو مطلب دید آید درمزید

اوستادان کودکان را میزنند آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند هیچ با سنگی عتابی کس کند
درخرد جبراز قدر رسوا ترست زآنك جبری حس خودرامنکرست
منکر حس نیست آن مردقدر فعل حق حسی نباشد ای پسر ۳۰۱۰
منکر فعل خداوند جلیل هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نارنی نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معیّن نار را نیست می گوید پی انکارا را
جامه‌اش سوزد بگوید نارنیست جامه‌اش دوزدبگوید تار نیست
پس تغسطط آمداین دعوی‌ء جبر لاجرم بدتر بود زین رو ز کبر ۳۰۱۵
کبر گوید هست عالم نیست رب یاربی گوید که نبود مستحب
این همی گویدجهان خود نیست هیچ هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار امرو نهی این بیآر و آن میار
اوهمی گوید که امرونهی لاست اختیاری نیست این جمله خطاست
حس راحیوان مقرست ای رفیق لیك ادراك دلیل آمد دقیق ۳۰۲۰
زآنك محسوسست ما را اختیار خوب می‌آید برو تکلیف کار

درك وجدانی چون اختیار واضطرار وخشم و اصطبار وسیری وناهار بجای حس است کی زرد از سرخ بداند و فرق کند وخرد ازبزرك وتلخ از شیرین ومشك از سرگین ودرشت از نرم بحس مس وگرم از سرد و سوزان ازشیرگرم وتر از خشك ومس‌دیوار ازمس درخت‌پس منکروجدانی منکرحس باشد و زیاده وجدانی ازحس ظاهرست زیرا حس را توان بستن ومنع کردن ازاحساس وبستن راه ومدخل وجدانیات‌را ممکن نیست

والعاقل تکفیه‌الاشاره

درك وجدانی بجای حس بود — هر دودریك جدول ای‌عم میرود
نغز میآید برو کن یا مکن — امر و نهی و ماجراها و سخن
این که‌فرداابن کنم یا آن کنم — این دلیل اختیارست ای صنم
۳۰۲۵ وآن‌پشیمانیکه‌خوردی‌آن‌بدی — زاختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن‌امر ونهیست ووعید — امر کردن‌سنگ‌مرمررا که‌دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند — باکلوخ‌وسنگ خشم‌و کین کند
که‌بگفتم که چنین کن یاچنان — چون‌نکردیدای‌موات‌وعاجزان
عقل کی‌حکمی کندبرچوب‌وسنگ — عقل کی‌چنگی‌زندبرنقش‌چنگ
۳۰۳۰ کای غلام بسته دست اشکسته پا — نیزه برگیر و بیآ سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند — امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی — جاهل وگیج وسفیهش خواندی
عجزنبود از قدر ورگر بود — جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترك میگوید قنق را از کرم — بی سگ و بی دلق آسوی درم
۳۰۳۵ وزفلان‌سوی‌اندر آهین با ادب — تاسگم‌بنددزتو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی — لاجرم‌اززخم سگ خسته شوی
آنچنان زو که غلامان رفته اند — تاسگش گرددحلیم ومهر مند
توسگی با خود بری یا روبهی — سگ بشورد ازبن هرخرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار — خشم‌چون می‌آیدت برجرم‌دار
۳۰۴۰ چون همی خایی‌تودندان برعدو — چون‌همی بینی گناه وجرم ازو
گر زسقف خانه چوبی بشکند — برتو افتد سخت مجروحت کند
هیچ‌خشمی‌آیدت برچوب سقف — هیچ‌اندر کین اوباشی تو وقف

که چرا بر من زدو دستم شکست / او عدّو خصم جان من بدست
کودکان خرد را چون می زنی / چون بزرگان را منزه می کنی
آنك دزدد مال تو گویی بگیر / دست وپایش را ببر سازش اسیر ۳۰۴۵
وآنك قصد عورت تو میکند / صد هزاران خشم از تو میدمد
گر بیآید سیل ورخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیآمد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگوئی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می کند ۳۰۵۰
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس زمختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر بروسنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم توست / که تو دوری وندارد بر تو دست
عقل حیوانی چودانست اختیار / این مگوای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیك از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد زنور ۳۰۵۵
چونك کلی میل اونان خورد نیست / رو بتاریکی نهد که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر خلق و بیان آنك تقدیر وقضا سلب کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچ کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچ من هم می کنم / حکم حقست ای دوچشم روشنم
از دکانی گر کسی تُربی برد / کین زحکم ایزدست ای با خرد ۳۰۶۰
بر سرش کوبی دوسه مشت ای کره / حکم حقست این که اینجا بازنه
در یکی تره چو این عذرای فضول / می نیاید پیش بقالی قبول
چون برین عذر اعتمادی می کنی / بر حوالیی اژدهایی می تنی

از چنین عذر ای سلیم نائبیل — خون و مال وزن همه کردی سبیل
۳۰۶۵ هر کسی پس سبلت تو بر کند — عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا — پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست — دست من بسته ز بیم وهیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده — بر گشا از دست و پای من گره
اختیاری کردهٔ تو پیشهٔ — کاختیاری دارم و اندیشه ای
۳۰۷۰ ورنه چون بگزیدهٔ آن پیشه را — از میان پیشها ای کدخدا
چونك آید نوبت نفس و هوا — بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یك حبه از تو یار سود — اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم — اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت راعذر این باشد یقین — کاندرین سوزش مرا معذور بین
۳۰۷۵ کس بدین حجت چو معذورت نداشت — ور کف جلاد این دورت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد — حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار صحت امر و نهی و بیان آنك عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کارکی کرده است چنانك خلاص نیافت ابلیس جبری بدان کی گفت بما اغویتنی ، والقلیل یدل علی الکثیر

آن یکی می‌رفت بالای درخت — می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی — از خدا شرمیت کوچه می کنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا — گر خورد خرما که حق کردش عطا
۳۰۸۰ عامیانه چه ملامت می کنی — بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبك بیاور آن رسن تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار می کشی این بی گنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش میزند بر پشت دیگر بنده‌اش
چوب حق و پشت و پهلو آن او من غلام و آلت و فرمان او ۳۰۸۵
گفت توبه کردم از جبر ای عیار اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را تا برد بگرفته گوش وزید را ۳۰۹۰
لیك بی هیچ آلتی صنع صمد اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درود گر حاکم چوبی بود و آن مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی هست بنّا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار ساجد اندر اختیارش بنده وار ۳۰۹۵
قدرت تو بر جمادات از نبرد کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان نفی نکند اختیاری را از آن
خواستن می گوی بر وجه کمال که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونك گفتی کفر من خواست و بست خواست خود را نیز هم می‌دان که هست
ز آنکه بی خواه تو خود کفر تو نیست کفر بی خواهش تناقض گفتنیست ۳۱۰۰
امر عاجز را قبیحست و ذمیم خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می زنند هیچ گاوی که نپرّد شد نژند

گاو چون معذور نبوددر فضول — صاحب گاواز چه معذورست ودول
چون نهٔ رنجور سر را برمبند — اختیارت هست بر سبلت مخند
۳۱۰۵ جهد کن کز جام حق یابی نوی — بی‌خود و بی اختیار آنگه شوی
آنکه آن می‌را بود کل اختیار — تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هرچه کوبی گفتهٔ می‌باشد آن — هرچه روبی رفتهٔ می باشد آن
کی کند آن مست جزعدل وصواب — که زجام حق کشیدست اوشراب
جاودان فرعون را گفتند بیست — مست راپروای دست وپای نیست
۳۱۱۰ دست و پای ما می آن واحدست — دست ظاهر سایه‌است وکاسدست

معنی ماشاءالله کان یعنی خواست خواست اوو رضا ، رضای او جویید از خشم دیگران ورد دیگران دلتنگ مباشید ، آن کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی وقبل نباشد کی لَیْسَ عِنْدَاللهِ صَباحٌ وَلاَ مَساء

قول بنده‌ایش شاءالله کان — بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلك تحریص است بر اخلاص وجد — که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچ میخواهی تو راد — کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود — کانچ خواهی وآنچ گویی آن شود
۳۱۱۵ چون بگویند أیش شاءالله کان — حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او — برنگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچ میخواهد وزیر — خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد من دهزود — تابریزد برسرت احسان وجود
یا گریزی از وزیر و قصر او — این نباشد جست وجوی نصر او
۳۱۲۰ باز گونه زین سخن کاهل شدی — منعکس ادراك و خاطر آمدی

امر امر آن فلان خواجه‌ست هین — چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست — کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان یا بی‌یقین — یاوه کم رو خدمت او بر گزین
نی چو حاکم اوست گرداو مگرد — تا شوی نامه سیاه وروی زرد
حق بود تأویل کآن گرمت کند — پر امید و چست و با شرمت کند ۳۱۲۵
ور کند سستت حقیقت این بدان — هست تبدیل و نه تأویلست آن
این برای گرم کردن آمدست — تا بگیرد نا امیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس وبس — وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی وپست — تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کوشد فدای گل بکل — خواه روغن بوی کن خواهی تو گل ۳۱۳۰

وهمچنین قد جَفَّ القَلَم یعنی جَفَ القَلَم و کَتَبَ لایَسْتَوی الطاعة وَالْمَعْصیة لایَسْتَوی الاَمانَةَ والسّرقة جف القلم ان لا یَسْتَوی الشکر والکُفران جفَّ القَلَم انَ الله لا یضیع اَجْرَ الْمُحْسِنین

همچنین تأویل قد جف القلم — بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را — لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت — راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مُدبری جف القلم — عدل آری برخوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم — خورد باده مست شد جف القلم ۳۱۳۵
توروا داری روا باشد که حق — همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار — پیش من چندین میآ چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم — نیست یکسان پیش من عدل وستم

فرق بنهادم میان خیر و شر فرق بنهادم زبد هم از بتر
۳۱۴۰ ذرهٔ گر در تو افزونیٔ ادب باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که بپیش تخت او فرق نبود از امین و ظلم جو
آنك می لرزد ز بیم رد او وآنك طعنه می زند در جد او
فرق نبود هردو یك باشد برش شاه نبود خاك تیره بر سرش
۳۱۴۵ ذرهٔ گر جهد تو افزون بود در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بدگوید ترا ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی که سمیعست و بصیر گفت غمازان نباشد جای گیر
جمله غمازان ازو آیس شوند سوی ما آیند و افزایند بند
۳۱۵۰ بس جفا گویند شه را پیش ما که بروجف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم وآن وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیك کوفر امید که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد کی وزیر وخازن مخزن شود
۳۱۵۵ ای امین الدین ربانی بیا کز امانت رُست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود آن سرش ازتن بدآن باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا دولت او را می زند طال بقا
چه غلام اربردری سگ باوفاست در دل سالار او را صد رضاست
زین چوسك رابوسه برپوزش دهد گر بود شیری چه پیروزش کند
۳۱۶۰ جزمگر دزدی که خدمت‌ها کند صدق او بیخ جفا را بر کند

چون فضیل ره زنی کو راست باخت ز آنك ده مرده بسوی توبه تاخت
و آنچنانك ساحران فرعون را رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کردهٔ کی چنین صدقی بدست آوردهٔ

حکایت آن درویش کی در هری غلامان آراستهٔ عمید خراسان را دید و براسپان تازی وقباهای زربفت وکلاههای مغرق وغیر آن، پرسید کی این‌ها کدام امیرانند وچه شاهانندگفتند اورا کی این ها امیران نیستند این ها غلامان عمید خراسانند ، روی بآسمان کرد کی ای خدا غلام پروردن از عمید بیآموز ، آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری چون بدیدی او غلام مهتری ۳۱۶۵
جامهٔ اطلس کمر زرین روان روی کردی سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب‌منن چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیآموز ای خدا زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا درزمستان لرز لرزان ازهوا
انبساطی کرد آن از خود بری جرأتی بنمود او از لمتری ۳۱۷۰
اعتمادش بر هزاران موهبت که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند تومکن آنك نداری آن سند
حق میان‌داد ومیان بهاز کمر گر کسی تاجی دهد او دادسر
تا یکی‌روز یکه‌شاه آن‌خواجه‌را متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان راشکنجه‌می‌نمود که دفینهٔ خواجه بنمایید زود ۳۱۷۵
سر او با من بگویید ای خسان ورنه برم از شما حلق ولسان
مدت یك‌ماه شان تعذیب کرد روز وشب اشکنجه وافشارودرد

پاره پاره کردشان و یك غلام / راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیآموز و بیآ
۳۱۸۰ ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گر گت آن ازخویش دان
ز آنك می‌بافی همه‌ساله بپوش / ز آنك می‌کاری همه ساله بنوش
فعل‌تست این‌غصه های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد / نیك را نیکی بود بدراست بد
کار کن‌هین که‌سلیمان‌زنده‌است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
۳۱۸۵ چون‌فرشته گشت‌از تیغ‌ایمینست / از سلیمان هیچ اوراخوف‌نیست
حکم او بر دیو باشد نه ملك / رنج در خاکست نه فوق فلك
ترك کن‌این‌جبررا که‌بس‌تهیست / تابدانی سر سر جبر چیست
ترك کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبرچوجان
ترك معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب وفایقی
۳۱۹۰ ای که درمعنی‌زشب خامش‌تری / گفت خود راچندجویی‌مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی ازفوت‌هیچ
هست تعلیم‌خسان ای‌چشم شوخ / همچونقش‌خرد کردن بر کلوخ
خویش رانعلیم کن‌عشق ونظر / کان‌بودچون‌نقش فی‌جرم‌الحجر
۳۱۹۵ نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را جبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت باآن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین / کم‌نخواهدشدبگودریاست این
أنصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که‌لب‌خشکست‌باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر — این‌سخن راترك کن پایان نگر ۳۲۰۰
غیرتم نآید که پیشت بیستند — بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پردهٔ کرم — بهرتو نعره زنان‌بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش — عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه وجذبهٔ — سالها زیشان ندیدی حبهٔ
چند هنگامه نهی بر راه عام — گام خستی برنیآمد هیچ کام ۳۲۰۵
وقت صحت جمله یارندوحریف — وقت درد و غم بجزحق کوالیف
وقت دردچشم ودندان هیچ کس — دست توگیرد بجز فریاد رس
پس‌همان درد ومرض راباد دار — چون ایاز از پوستین کن‌اعتبار
پوستین آن حالت درد توست — که گرفتست آن‌ایاز آن رابدست

باز جواب گفتن آن کافر آن سنی را کی با سلامش دعوت می‌کرد و بترك اعتقاد جبرش دعوت می‌کرد و دراز شدن مناظره از طرفین کی مادهٔ اشکال و جواب را نبرد الاعشق حقیقی کی او را پروای آن نماند ، و ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد — کی‌ازآن حیران‌شدآن‌منطیق‌مرد ۳۲۱۰
لیك گرمن آن جوابات وسؤال — جمله راگویم بمانم زین مقال
زآن مهم تر گفتنیها هستمان — که بدان فهم توبه یابد نشان
اندکی گفتیم آن بحث ای عتل — زاندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحثست تا حشر بشر — در میان جبری و اهل قدر
گرفروماندی زدفع‌خصم‌خویش — مذهب ایشان برافتادی زپیش ۳۲۱۵
چون‌برون‌شوشان نبودی‌درجواب — پس رمیدندی ازآن راه تباب
چونك مقضی بد دوام آن روش — می‌دهدشان از دلایل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دوملت مدام / درجهان ماند الی یوم القیام
۳۲۲۰ چون جهان ظلمتست وغیب این / از پ رای سایه می‌باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفت و گو
عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
عزت کعبه بود و آن نادیه / ره زنیء اعراب و طول بادیه
۳۲۲۵ هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبهٔ و مانعی و ره زنیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شد
صدق هر دو ضد بیند در روش / هرفریقی در ره خودخوش منش
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر همآن دم تا بروز رستخیز
که مهان ما بدانند این جواب / گرچه ازماشدنهان وجه صواب
۳۲۳۰ پوزبند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس رابستست کس
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زآن آب کآن آبت برد / کی کنی زآن فهم فهمت راخورد
غیر این معقولها معقولها / یا بی اندر عشق بافر و بها
غیر عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
۳۲۳۵ که بدین عقل آوری ارزاق را / زآن دگرمفرش کنی اطباق را
چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها درباختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صدیوسف جمال ذوالجلال / ای کم اززن شوفدای آن جمال
۳۲۴۰ عشق بردبحث را ای جان وبس / کوز گفت و گوشود فریاد رس

حیرتی آید زعشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوانی وا دهد / گوهری از لُنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نیاید کز دهان افتد گهر
همچنانك گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی برمافصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی ازما حضور وصد وقار ۳۲۴۵
آنچنانك برسرت مرغی بود / کز فوانش جان تولرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سُرفه را / تا نیاید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بکوید یاترش / برلب انگشتی نهی یعنی خَمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پرجوشت کند ۳۲۵۰

پرسیدن پادشاه قاصد ایاز راکی چندین غم و شادی با چارق و پوستین کی جمادست می‌گویی تا ایاز را درسخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بُت عاشقی
همچومجنون از رخ لیلی خویش / کردهٔ توچارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهرجان آمیخته / هر دو را در حجرهٔ آویخته
چند گویی بادو کهنه توسخن / در جمادی میدمی سر کهن
چون عرب باربع و اطلال ای ایاز / می کشی از عشق گفت خود دراز ۳۲۵۵
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستین گوئی که کرتهٔ یوسفست
همچوترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غل وغش
تا بیآمرزد کشش زو آن گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشش ازجرم و داد / لیك بس جادوست عشق واعتقاد
دوستی و و هم صدیوسف تند / اسحر ازهاروت وماروتست خود ۳۲۶۰

صورتی پیدا کند بر یاد او — جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گویی پیش صورت صد هزار — آنچنانك یار گوید پیش یار
نه بدانجا صورتی نه هیکلی — زاده از وی صدالست وصد بلی
آنچنانك مادری دل بردهٔ — پیش کور بچهٔ نو مردهٔ
۳۲۶۵ رازها گوید بمجد و اجتهاد — می‌نماید زنده او را آن جماد
حی وقایم داند او آن خاك را — چشم و گوشی داند او خاشاك را
پیش او هر ذرهٔ آن خاك گور — گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاك را — خوش نگر این عشق ساحر ناك را
آنچنان بر خاك گور تازه او — دم بدم خوش می‌نهد بااشك رو
۳۲۷۰ که بوقت زندگی هرگز چنان — روی ننهادست بر پور چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد — آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار — عشق را برحیّ جان افزای دار
بعداز آن ز آن گور خود خواب آیدش — از جمادی هم جمادی زایدش
ز آنك عشق افسون خود بر بود و رفت — ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
۳۲۷۵ آنچ بیند آن جوان در آینه — پیر اندر خشت می بیند همه
پیر عشق تست نه ریش سفید — دستگیر صد هزاران نا امید
عشق صورتها بسازد در فراق — نا مصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست — بر صور آن حسن عکس ما بدست
پردها را این زمان برداشتم — حسن را بی واسطه بفراشتم
۳۲۸۰ ز آنك بس باعکس من دریافتی — قوت تجرید ذاتم یافتی
چو ازاین سوجذبهٔ من شد روان — او کشش را می‌نبیند در میان
مغفرت میخواهد از جرم و خطا — از پس آن پرده از لطف خدا

چون زسنگی چشمهٔ جاری شود سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن او را حجر ز آنك جاری شد ار آن سنگ آن کهر
کاسها دان این صور او اندرو آنچ حق ریزد بدآن گیرد علو ۳۲۸۵

گفتن خویشاوندان مجنون را کی حسن لیلی باندازه‌ایست چندان نیست ازو نغز تر در شهرما بسیارست یکی و دووده بر تو عرضه کنیم اختیار کن ، مارا وخودرا وارهان ، و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابهان گفتند مجنون راز جهل حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا هست همچون ماه اندر شهرما
گفت صورت کوزه است و حسن می می خدایم میدهد از نقش وی
مرشما را سر که داد از کوزه‌اش تا نباشد عشق اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل هر یکی را دست حق عز وجل ۳۲۹۰
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب روی ننماید بچشم نا صواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان جز بخصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست درما خیمهٔ در وی حیات بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد ماررا هم قوت و برگ غیر اورا زهر او در دست و مرگ ۳۲۹۵
صورت هر نعمتی و محنتی هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون و اندرو قوتست وهم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ اندروهم قوت و هم دلسوزهٔ
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد طاعمش داند کز آن چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب زآن پدر میخورد صد بادهٔ طروب ۳۳۰۰

باز اخوان را از آن زهراب بود کآن دریشان خشم و کینه میفزود
باز ازوی مر زلیخا را شکر میکشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچ بود مر یعقوب را بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی تا نماند در می غیبت شکی
۳۳۰۵ باده از غیبست و کوزه زین جهان کوزه پیدا باده دروی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نا محرمان لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکّرتْ اَبصارنا فاعْفُ عنا انقلت اوزارنا
یا حفیا قد ملات الخافقین قد علوت فوق نور المشرقین
انت سرٌ کاشف اسرارنا انت فجر مفجرُ أنهارنا
۳۳۱۰ یا خفی الذات محسوس العطا أنت کالمآء ونحن کالرجا
أنت کالریح و نحن کالغبار تختفی الریح و غبراها جهار
توبهاری ما چو باغ سبز خوش او نهان و آشکارا بخششش
تو چوجانی مامثال دست و پا قبض و بسط دست از جان شد روا
توچوعقلی ما مثال این زبان این زبان ازعقل دارد این بیان
۳۳۱۵ تومثال شادی و ما خنده‌ایم که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم
جنبش ما هردمی خود اشهدست که گواه ذوالجلال سرمدست
گردش سنگ آسیادر اضطراب أشهد آمد بروجود جوی آب
ای برون ازوهم وقال وقیل من خاك بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت هردمت گوید که جانم مفرشت
۳۳۲۰ همچو آنچوپان که میگفت ایخدا پیش چوپان و محب خود بیآ
تا شپش جویم من از پیراهنت چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش درهواو عشق جفت — لیك قاصر بوداز تسبیح و گفت
عشق‌او خر گاه بر گردون زده — جان‌سگ‌خر گاه آن‌چوپان‌شده
چونك‌بحر عشق‌یزدان جوش‌زد — بـردل او زد تـرا بر گـوش زد

حکایت جوحی کی چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی‌کرد زنی‌اورا بشناخت کی مردست‌و نعرهٔ زد

واعظی بدبس گـزیده دربیان — زیر منبر جمع مردان و زنـان ۳۳۲۵
رفت‌جوحی‌چادرورو بند ساخت — درمیان آن‌زنـان‌شد نـاشناخت
سایلی پـرسید واعـظ را براز — موی عانـه هست نقصان نمـاز
گفت‌واعظ چون‌شود عانـه دراز — پس کراهت باشد ازوی درنماز
یـا بـآهـك یـا ستّره بسترش — تانمازت کامل‌آیدخوب وخوش
گفت‌سایل‌آن درازی تاچه حد — شرط باشد تا نمازم کم بـود ۳۳۳۰
گفت‌چون قدرجوی گرددبطول — پس‌ستردن فرض بـاشدای‌سئول
گفت‌جوحی زودای‌خواهر‌ببین — عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش‌آردست — کآن بمقدار کراهت آمدست
دست زن‌در کرددرشلوار مـرد — کیر او بردست زن آسیب کرد
نعرهٔ زد سخت انـدرحال زن — گفت‌واعظ بردلش زد گفت من ۳۳۳۵
گفت نه‌بردل نزد بـر دست زد — وای اگر بردل زدی ای‌پرخرد
بردل آن ساحران زد اندکی — شدعصـاودست ایشـان را یکی
گرعصا بستانـی از پیری شهـا — بیش رنجد کآن گروه ازدست‌وپا
نعرهٔ لاضیر بر گـردون رسید — هین‌ببر که‌جان‌زجان کندن‌رهید
مـا بدانستیم ما این تن نـه‌ایم — از ورای تن بیزدان میزنیم ۳۳۴۰
ای‌خنك‌آنرا که ذات‌خودشناخت — اندرامن‌سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی‌جوز و مویز پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل‌جوز و مویز آمد جسد طفل کی دردانش مردان رسد
هر که محجوب ست او خود کودکست مرد آن باشد که بیرون از شکست
۳۳۴۵ گر بریش و خانه مردستی کسی هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب می برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل باعاشقان پیشوا و رهنمای گلستان
۳۳۵۰ کیست بوی گل دم عقل و خرد خوش قلاووز ره ملك ابد

فرمودن شاه بایاز بار دگر کی شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین النصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا بنوشد سنقور و بك یا رقت سرّ سرّ پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی بندگی را چون تو دادی زندگی
۳۳۵۵ مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری کی گفتندش در عهد ابایزید کی مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید گفت اورا یك مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ایمرید آنك دارد شیخ عالم با یزید
من ندارم طاقت آن تاب آن کآن فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه درایمان و دین ناموقنم لیک در ایمان او بس مؤمنم ۳۳۶۰
دارم ایمان‌کان زجمله برترست بس‌لطیف وبا فروع وبا فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان گرچه‌مهرم‌هست‌محکم بردهان
بازایمان خود گرایمان شماست نه بد آن میلستم ونه مشتهاست
آنك صد میلش‌سوی ایمان بود چون شما را دیدآن فاتر شود
زآنك نامی بیند ومعنیش نی چون بیابان را مفازه گفتنی ۳۳۶۵
عشق او ز آورد ایمان بفسرد چون بایمان شما او بنگرد

حکایت‌آن مؤذن زشت آوازکی درکافرستان بانك نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

یك مؤذن داشت بس آواز بد در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز که شودجنگ وعداوت‌ها دراز
او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز گفت درکافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامهٔ خود بیآمد کافری با جامهٔ ۳۳۷۰
شمع وحلواباچنان جامهٔ لطیف هدیه آورد و بیآمد چون الیف
پرس‌پرسان کین‌مؤذن کوکجاست که صلاوبانگ اوراحت فزاست
هین‌چه راحت بودز آن‌آواز زشت گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی آرزو می بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت ازسرش پندها می‌داد چندین کافرش ۳۳۷۵
در دل او مهر ایمان رسته بود همچومجمربوداین‌غم‌من‌چوعود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن تا فروخواندابن‌مؤذن‌آن اذان
گفت دخترچیست‌این‌مکروه‌بانگ که‌بگوشم آمداین‌دوچاردانگ

۳۳۸۰ من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتش که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نآمد بپرسید از دگر / آن دگرهم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش وعذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
۳۳۸۵ راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت ای هدیه‌پذیر / که مرا گشتی مجیر ودستگیر
آنچ کردی با من از احسان وبر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال وملک وثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راه‌زن همچون که آن بانگ نماز
۳۳۹۰ لیک از ایمان و صدق با یزید / چند حسرت دردل وجانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بر دند این خران / بر کس ما می‌رینند این شوهران
داد جملهٔ داد ایمان با یزید / آفرین‌ها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
۳۳۹۵ همچو ز آتش ذرهٔ در بیشها / اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرداندرجنگ خصمان را تباه
نک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنک ایمان یافت رفت اندرامان / کفرهای باقیان شد دوگمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی ویا بیمی نشاند
۳۴۰۰ این بحیله آب وروغن کردنیست / این مثل‌ها کفو ذره نورنیست
ذره نبود جز حقیری منجسم / ذره نبود شارق لاینقسم

گفتن ذرّه مرادی دان خفی — محرم دریا نهٔ این دم کفی
آفتاب نیرّ ایمان شیخ — گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری — جمله بالا خلد گیرد اخضری
اویکی جان دارد از نور منیر — اویکی تن دارد از خاک حقیر ۳۴۰۵
ای عجب اینست او یا آن بگو — که بماندم اندرین مشکل عمو
گروی اینست ای برادر چیست آن — پرشده از نور او هفت آسمان
وروی آنست این بدن ایدوست چیست — ای عجب زین دو کدامین است و کیست

حکایت آن زن کی گفت شوهر را کی گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو بر کشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود وافزون اگر این گوشتست گربه کو واگراین گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی — سخت طناز و پلید و ره زنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن — مرد مضطر بود اندر تن زدن ۳۴۱۰
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل — سوی خانه با دوصد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب — مرد آمد گفت دفع نا صواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید — پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را — گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار — گربه را من بر کشم اندر عیار ۳۴۱۵
بر کشیدش بود گربه نیم من — پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یك ستیر — هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه ست پس آن گوشت کو — ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست — وروی آن روحست این صورت کیست

۳۴۲۰ حیرت اندرحیرتست ای یارمن / این نه کارتست و نه هم کار من
هردو اوباشد ولیك ازریع زرع / دانه باشداصل وآن که پرّه فرع
حکمت این اضدادرا باهم ببست / ای قصاب این گردران باگردنست
روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بی‌جان فسرده بود وسرد
قالبت پیدا وآن جانت نهان / راست‌شد زین‌هردواسباب جهان
۳۴۲۵ خاك را برسر زنی سرنشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گرتومی‌خواهی که‌سررا بشکنی / آب را وخاك را بر هم زنی
چون شکستی سررود آبش باصل / خاك سوی خاك آیدروزفصل
حکمتی که بودحق رازازدواج / گشت حاصل ازنیاز و از لجاج
باشد آنگه از دواجات دگر / لاَسمعَ اُذنُ ولاَعینُ بصر
۳۴۳۰ گرشنیدی اذن کی ماندی اُذن / یاکجاکردی دگرضبط سخن
گربدیدی‌برف ویخ‌خورشید را / از یخی بر داشتی اومید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / ز آب داود هوا کردی زره
پس‌شدی درمان جان هردرخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده درخود مانده / لامساسی با درختان خوانده
۳۴۳۵ لیسَ یألف لیس یؤلف جسمه / لَیسَ اِلّا شحّ نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیك نبود پیك وسلطان خضر
ای ایاز استارهٔ تو بس بلند / نیست هربرجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسند همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیرکی غلام را گفت کی می بیآر غلام رفت و سبوی می می‌آورد در راه زاهدای بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد وآن قصه

در عهد دین عیسی علیه السلام بود کی هنوز می حرام نشده بود و لیکن زاهد تعزی میکرد و از تنعم منع میکرد

بود امیری خوش دلی می بارهٔ کهف هر مخمور و هر بیچارهٔ
مشفقی مسکین نوازی عادلی جوهری زر بخششی دریا دلی ۳۴۴۰
شاه مردان و امیرالمؤمنین راه بان وراز دان و دوست بین
دور عیسی بود و ایام مسیح خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی هم‌امیری جنس‌اوخوش مذهبی
باده میبایستشان در نظم حال باده بود آن وقت مأذون‌وحلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام روسبو پر کن بما آور مدام ۳۴۴۵
ازفلان‌راهب که داردخمرخاص تازخاص وعام یابد جان خلاص
جرعهٔ زآن جام راهب آن کند که هزاران جره وخمدان کند
اندرآن می مایهٔ پنهانی است آنچنانك اندر عبا سلطانیست
تو بدلق پاره پاره کم نگر که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد وزبرون آن لعل دردآلودشد ۳۴۵۰
گنج‌و گوهر کی‌میان خانهاست گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین گشت طینش چشم بندآن‌لعین
اونظرمیکرد درطین‌سست‌سست جان‌همی گفتش که‌طینم‌سدتست
دو سبوبستد غلام وخوش دوید در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و بادهٔ چون زرخرید سنگ‌دادودرعوض گوهرخرید ۳۴۵۵
بادهٔ کآن بر سر شاهان جهد تاج زر بر تارك ساقی نهد
فتنها و شورها انگیخته بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده تخت‌وتخته آن‌زمان یکسان‌شده

وقت هشیاری چو آب ورو غنند وقت مستی همچوجان اندرتنند
۳۴۶۰ چون هریسه گشته آنجا فرق نیست نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
این چنین باده همی برد آن غلام سوی قصر آن امیر نیك نام
پیشش آمد زاهدی غمدیدهٔ خشك مغزی در بلا پیچیدهٔ
تن ز آتشهای دل بگداخته خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار داغها بر داغها چندین هزار
۳۴۶۵ دیده هر ساعت دلش دراجتهاد روز وشب چفسیده او بر اجتهاد
سال ومه درخون وخاك آمیخته صبرو حلمش نیمشب بگریخته
گفت زاهددرسبوها چیست آن گفت باده گفت آنِ کیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان وآنکه عیش ونوش بادهٔ شیطان و آنکه نیم هوش
۳۴۷۰ هوش توبی می چنین پژمرده است هوشها باید بر آن هوش توبست
تاچه باشد هوش توهنگام سکر ای چومرغی گشته صیددام سکر

حکایت ضیاء دلق کی سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا درآمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بدرس او ، ضیا خدمتی کرد و بگذشت ، شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری ، گفت آری سخت درازی پارهٔ در دزد

آن ضیاءِ دلق خوش الهام بود دارد آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دارالملك بلخ بود کوته‌قدو کوچك همچوفرخ
گرچه فاضل بودوفحل وذوفنون این ضیا اندر ظرافت بد فزون
۳۴۷۵ او بسی کوته ضیا بی حد دراز بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی آن ضیا هم واعظی بد باهدی

روز محفل اندر آمد آن ضیا بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام این برادر راچنین نصف القیام
گفت اورا بس درازی بهرمزد اندکی زآن قد سروت هم‌بدزد
پس ترا خودهوش کویاعقل کو تاخوری می‌ای تودانش را عدو ۳۴۸۰
روت‌بس زیباست نیلی هم‌بکش ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای‌غوی تاتو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روزست جستن قاعده در شب ابری تو سایه جوشده
گرحلال آمد پی قوت عوام طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود چشمشان بر راه و بر منزل بود ۳۴۸۵
در چنین راه بیابان مخوف این قلاووزخرد با صد کسوف
خاك در چشم قلاووزان زنی کاروان را هالك و گمره کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس نفس را درپیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار دزد را منبر منه بردار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند از بریدن عاجزی دستش ببند ۳۴۹۰
گرنبندی دست او دست توبست گرتو پایش بشکنی‌پایت‌شکست
تو عدو را می دهی وتی شکر بهرچه گوزهرخند و خاك خور
زد زغیرت‌برسبوسنگ‌وشکست او سبو انداخت واززاهدبجست
رفت‌پیش میرو گفتش‌باده کو ماجرا راگفت یك یك پیش او

رفتن امیر خشم‌آلود برای‌گوشمال زاهد

میرچون آتش‌شدوبرجست‌راست گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست ۳۴۹۵
تا بدین گرزگران کوبم سرش آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امرمعروف ازسگی طالب معروفی است و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند تا بچیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همآن که تسلّس می کند با این و آن
۳۵۰۰ او اگر دیوانه است و فتنه کاو داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان ازسرش بیرون رود بی‌لت خر بندگان خرچون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را زچشم مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید ازمیر آن زیر پشم آن رسن تابان نهان
۳۵۰۵ گفت در رو گفتن زشتیء مرد آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقك سید شاه ترمد را

شاه با دلقك همی شطرنج باخت مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبر آورش یك یك از شطرنج میزد برسرش
که بگیر اینك شهت ای قلتبان صبر کرد آن دلقك و گفت الامان
۳۵۱۰ دست دیگر باختن فرمود میر اوچنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر وشه مات شد وقت شه شه گفتن ومیقات شد
برجهید آن دلقك ودر کنج رفت شش نمد برخود فگند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این گفت شه شه شه ایشاه گزین
۳۵۱۵ کی توان حق گفت جز زیر لحاف با توای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات ومن ز زخم شاه مات میزنم شه شه بزیر رختهات
چون محله پرشد از هیهای میر وز لگد بردر زدن وز دارو گیر
خلق بیرون جست زود از چپ وراست کای مقدم وقت عفوست ورضاست

مغز او خشکست وعقلش این زمان کمترست از عقل وفهم کودکان
زهد وپیری ضعف برضعف آمده واندر آن زهدش گشادی ناشده ۳۵۲۰
رنج دیده گنج نادیده زیار کار ها دیده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر یا نیآمد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود یا جزا وابستهٔ میقات بود
مرو رادرد ومصیبت این بس است که درین وادی پرخون بیکسست
چشم پر درد و نشسته او بکنج رو ترش کرده فرو افکنده لنج ۳۵۲۵
نه یکی کحال کورا غم خورد نیش عقلی که بکحلی پی برد
اجتهادی میکند با حزر وظن کار در بوکست تا نیکو شدن
ز آن رهش دور ست تا دیدار دوست کو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال که همه پران وما ببریده بال ۳۵۳۰
هر که محبوس است اندر بوورنگ گرچه در زهدست باشد خوش تنگ
تا برون نآید از ین تنگین مناخ کی شود خویش خوش وصدرش فراخ
زاهدان را درخلا پیش از گشاد کارد و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم غصهٔ آن بی مرادیها و غم

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی کی مینداز که ترا دولتها در پیش است

مصطفی را هجر چون بفراختی خویش را از کوه می انداختی ۳۵۳۵
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن که ترا بس دولتست ازامر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن باز هجران آوریدی تاختن

باز خودرا سرنگون از کوه او / می فکندی از غم و اندوه او
۳۵۴۰ باز خود پیدا شدی آن جبرئیل / که مکن این ای توشاه بیدلیل
همچنین میبود تا کشف حجاب / تا بیابید آن گهررا او زجیب
بهر هر محنت چو خودرا میکشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدایی سیرتیست
ای خنك آنك فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای آن شدن
۳۵۴۵ هر یکی چونك فدایی فنیست / کاندر آن ره صرف عمر و کشتنیست
کشتنی اندر غروبی یا شروق / که نه شایق ماند آنگه نه مشوق
باری این مقبل فدای این فنست / کاندرو صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بردوام / در دو عالم بهره‌مند و نیك نام
یا کرامی ارحموا أهل الهوی / شأنهم وردالتوی بعد التوی
۳۵۵۰ عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا زجرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت درآکند
تو ز غفلت بس سبو بشکستهٔ / در امید عفو دل در بستهٔ
عفو کن تا عفو یابی در جزا / میشکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر مرآن شفیعان را و همسایگان زاهد را کی گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد کی سوگند خورده ام کی سزای او را بدهم

میر گفت او کیست کو سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
۳۵۵۵ چون گذر سازد ز کویم شیرنر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بندهٔ ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی که به زخون اوست ریخت / این زمان همچون زنان ازما گریخت

لیك جان از دست من او کی برد گیر همچون مرغ بالا برپرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم پر و بال مرد ریگش بر کنم
گر رود در سنگ سخت از کوششم ازدل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی که بود قواد گان را عبرتی ۳۵۶۰
با همه سالوس با ما نیز هم داد او وصد چو او این دم دهم
خشم خونخوارش شده بدسر کشی از دهانش می برآمد آتشی

دوم بار دست وپای امیر را بوسیدن و لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر ازتو نشاید کین کشی گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد لطف آب از لطف تو حسرت خورد ۳۵۶۵
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم ایکریم ابن الکریم ابن الکریم
هرشرابی بندهٔ این قد و خد جمله مستان را بود براوحسد
هیچ محتاج می گلگون نهٔ ترك کن گلگونه تو گلگونهٔ
ایرخ چون زهره ات شمس الضحی ایگدای رنگ تو گلگونها
باده کاندر خنب میجوشد نهان زاشتیاق روی تو جوشد چنان ۳۵۷۰
ای همه دریا چه خواهی کردنم وی همه هستی چه میجویی عدم
ایمه تابان چه خواهی کرد گرد ایکه مه درپیش رویت روی زرد
توخوش وخوبی وکان هرخوشی تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت طوق أعطیناك آویز برت
جوهرست انسان وچرخ اوراعرض جمله فرع وپایه اند و او غرض ۳۵۷۵
ایغلامت عقل وتدبیرات وهوش چون چنینی خویشرا ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ایفسوس ذوق جویی تو ز حلوا ایفسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده در سه گز تن عالمی پنهان شده
۳۵۸۰ می‌چه باشد یا سماع و یا جماع تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذرهٔ شد وام خواه زهرهٔ از خمرهٔ شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر ایشان را

گفت نه‌نه من حریف آن میم من بذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین کژ همیگردم چنین گاهی چنین
۳۵۸۵ وا رهیده از همه خوف وامید کژ همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید گردان چپ و راست که زبادش گونه گونه رقصهاست
آنک خو کردست باشادی می اینخوشی را کی پسندد خواجه‌ئی
انبیاز آن زین خوشی بیرون شدند که سرشته در خوشی حق بدند
زآنک جانشان آن خوشیرا دیده‌بود این خوشیها پیششان بازی نمود
۳۵۹۰ بابت زنده کسی چون گشت یار مرده راچون در کشد اندر کنار

تفسیر این آیت‌که وانّ الدّار الآخرة لهی الحیوان لوکانوا یعلمون کی در و دیوار و عرصهٔ آن عالم وآب و کوزه ومیوه ودرخت همه زنده‌اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه‌السلام کی الدنیا جیفة وطلابها کلاب ، و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی ، جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نه‌ازبرای بوی زشت و فرخچی

آن جهان چون ذره‌ذره زنده‌اند نکته دانند وسخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست کن علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاك علیین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر این مرغان کور این آب شور ۵۹۵
هر که عدل عمرش ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند / که زلعب زندگان بی آگهند
چون ندانند از فتوت زور و دست / کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع بنفس انبیا / که نگاریده‌ست اندر دیرها
ز آن مهان ماچودور روشنیست / هیچ‌مان پروای نقش سایه نیست ۶۰۰
این یکی نقشش نشسته درجهان / وآن دگر نقشش چومه در آسمان
این دهانش نکته گویان باجلیس / و آن دگر با حق بگفتار وانیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن / گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر درصف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف ۶۰۵
جزو جزوش را توبشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقتست باشد تا اجل / وآن دگر یار ابدقرن ازل
هست یك نامش ولی الدولتین / هست یك نعتش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مرورا غایم نماند
قرص خورشید ست خلوت خانه‌اش / کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش ۶۱۰
علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد بپیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوهٔ خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

۳۶۱۵ خلعتی پوشید از اوصاف شاه — بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت — از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت ار چه بود او درد ناك — شومی آمیزش اجزای خاك
یار ناخوش پر وبالش بسته بود — ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوار انگیختند — همچو هاروتش نگون آویختند
۳۶۲۰ بود هاروت از ملاك آسمان — از عتابی شد معلق همچنان
سر نگون زآنشد که از سر دور ماند — خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سپد خود را چو پراز آب دید — کرد استغنا و از دریا پرید
بر جگر آبش یکی قطره نماند — بحر رحمت کرد واورا باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی — آید از دریا مبارك ساعتی
۳۶۲۵ الله الله گرد دریا بار گرد — گرچه باشند اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش گری — سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست — زآنك اندر انتظار آن لقاست
لیك سرخی بر رخی کآن لامعست — بهر آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل — نیست او از علت ابدان علیل
۳۶۳۰ چون ببیند روی زرد بی سقیم — خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو — مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالی است — آن مشبك سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان همیخواهند تن — پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان وخوان — خرمگس را چه اباچه دیگ دان

دگر بار استدعاء شاه از ایازکی تأویل کار خود بگو و مشکل منکران را و طاعنان را حل کن کی ایشان را در آن التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و انداز ه ست بیش ای ایاز اکنون بگو احوال خویش ۳۶۳۵
هست احوال تو از کان نوی تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش خاك بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات گشت بر جان خوشتر از شکرنبات
ز آن نبات ار گرد در دریا رود تلخی دریا همه شیرین شود ۳۶۴۰
صد هزار احوال آمد همچنین باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بُدی مانند نی همچو جو اندر روش کش بندنی
شادی هر روز از نوعی دگر فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و اندیشهای مختلف بمهمانان مختلف عارف در رضا بدآن اندیشهاء غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل وار ، کی در خلیل باکرام ضیف پیوسته باز بود برکافر و مؤمن و امین وخاین و با همه مهمانان روتازه داشتی

هست مهمان خانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو کین ماند اندر گردنم که هم اکنون باز پرّد در عدم ۳۶۴۵
هر چه آید از جهان غیب وش در دلت ضیفست اورا دار خوش

حکایت آن مهمان کی زن خداوند خانه گفت کی باران فرو گرفت و مهمان در گردن ماماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق ساخت اورا همچو طوق اندر عنق
خوان کشید اورا کرامتها نمود آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن کامشب ای خاتون دوجامهٔ خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در بهر مهمان گستر آن سوی دگر ۳۶۵۰

گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعه‌ای دو چشم روشنم
هردو بستر گستریـد و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
مانـد مهمان عزیـز و شوهرش / نقل بنهادنـد ازخشک و ترش
در سمر گفتند هـر دو منتجب / سر گذشت نیک و بد تا نیم شب
۳۶۵۵ بعداز آن مهمان زخواب وازسمر / شددر آن بستر که بد آن سوی در
شوهر ازخجلت بدو چیزی نگفت / که ترا این سوست ای جان جای خفت
که برای خواب توای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او داده بود / گشت مبدل و آن طرف مهمان عنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت / کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
۳۶۶۰ زن بیآمد بـر گمان آنک شو / سوی درخفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر وجان تـو او تاوان شود
۳۶۶۵ زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم نـدارم من زگل
من روان گشتم شما را خیر بـاد / در سفر یک دم مبادا روح شاد
تـا که زود تر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر ره زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
۳۶۷۰ سجده وزاری زن سودی نداشت / رفت ایشان را در آن حـرت گذاشت
جامه ارزق کرد زآن پس مرد و زن / صورتش دیدنـد شمعی بی لگن
می شد وصحرا زنـور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد

کرد مهمان‌خانه‌خانهٔ خویش را از غم واز خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یارخضرصد گنج جود می‌فشاندم لیک روزیتان نبود ۳۶۷۵

تمثیل فکر هر روزینه کی اندر دل آید بمهمان تو کی از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بد خویی کند بخداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

هردمی فکری چو مهمان عزیز آید اندر سینه‌ات هرروز نیز
فکررا ای جان‌بجای شخص‌دان ز آنک‌شخص‌ازفکردارد‌قدروحان
فکر غم گر راه شادی می‌زند کار سازی های شادی میکند
خانه می‌روبد بتندی او ز غیر تا درآید شادی نو زاصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل تا بروید برگ سبز متصل ۳۶۸۰
می‌کند بیخ سرور کهنه را تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه‌آن را که یقینش‌باشداین که بود غم بندهٔ اهل یقین
گرترش رویی نیآرد ابر و برق رز بسوزد از تبسمهای شرق ۳۶۸۵
سعد ونحس‌اندردلت مهمان‌شود چون ستاره خانه خانه می‌رود
آنزمان که او مقیم برج تست باش‌همچون‌طالعش‌شیرین‌وچست
تا که با مه چون شود اومتصل شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا دربلاخوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو پیش‌حق گوید‌بصد‌گون‌شکر‌او ۳۶۹۰
کز محبت با من محبوب کش رونکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجلت علم خدا بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو بنو خند خندان پیش او تو باز رو
که أعذنی خالقی من شرّه لا تحرْ منی أنل من برّه
۳۶۹۵ ربّ أو زعنی لِشکر ما أری لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر روترش را پاس دار آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گرهست ظاهر روترش گلشن آرندهست ابروشوره کش
فکر غم را تو مثال ابر دان با ترش تو روترش کم کن چنان
بوک آن گوهر بدست او بود جهد کن تا از تو او راضی رود
۳۷۰۰ ور نباشد گوهر و نبود غنی عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود آن بامر و حکمت صانع شود
تومخوان دوچار دانگش ای جوان بوک نجمی باشد وصاحب قران
تومگو فرعیست اورا اصل گیر تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
۳۷۰۵ ورتو آن را فرع گیری و مضر چشم تو دراصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش دایما درمرگ باشی ز آن روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش صدق تو ازبحر واز کوهست بیش
نه بوقت شهوتت باشد عثار که رود عقل چو کوهت کاه وار
۳۷۱۰ نه بوقت خشم و کینه صبرهات سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردیست نه ریش و ذکر ورنه بودی شاه مردان کیرخر
حق کرا خواندست در قرآن رجال کی بود این جسم را آنجا مجال

روح حیوان را چه قدرست ای پدر | آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم | ارزشان از دنبه و از دُم کم
روسپی باشد که از جولان کیر | عقل او موشی شود شهوت چو شیر ۳۷۱۵

وصیت کردن پدر دختر را کی خود را نگهدار تا حامله نشوی از شوهرت

خواجهٔ بود ست او را دختری | زهره خدی مه‌رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو | شو نبود اندر کفاءت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناك | گر بنشکافی تلف گشت و هلاك
چون ضرورت بود دختررا بداد | او بنا کفوی ز تخویف فساد
گفت دختررا کزین داماد تو | خویشتن پرهیز کن حامل مشو ۳۷۲۰
که ضرورت بود عقد این گدا | این غریب اشمار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترك همه | برتو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم | هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دوروزی هرسه‌روزی آن پدر | دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناگهان دختر ازو | چون بود هردوجوان خاتون وشو ۳۷۲۵
از پدر او راخفی می‌داشتش | پنج ماهه گشت کودك یا که‌شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این | من نگفتم که ازو دوری گزین
این وصیتهای من خود باد بود | که نکردت پندووعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من | آتش و پنبه‌ست بی‌شك مردوزن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست | یادر آتش کی حفاظست و تُقاست ۳۷۳۰
گفت من گفتم که سوی او مرو | تو پذیرای منیء او مشو
در زمان حال وانزال و خوشی | خویشتن باید که از وی در کشی

گفت کی‌دانم که‌انزالش کیست این نهانست و بغایت دور دست
گفت‌چشمش‌چون کلابیسه‌شود فهم کن کآن وقت انزالش بود
۳۷۳۵ گفت تاچشمش کلابیسه شدن کور گشتست‌این‌دوچشم کورمن
نیست هر عقلی حقیری پایدار وقت‌حرص‌ووقت‌خشم وکار زار

وصف ضعیف دلی‌وسستی صوفی‌سایه پرودمجاهده ناکرده درد و داغ عشق ناچشیده بسجده ودست بوس عام وبحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان کی امروز در زمانه صوفی اوست غره شده و بو هم بیمار شده همچو آن معلم کی کودکان گفتند کی رنجوری و با این وهم کی من مجاهدم مرا درین ره پهلوان میدانند باغازیان بغزا رفته‌کی بظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستشاام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال شیر دیده و دلیریها کرده و مست این دلیری شده و روی ببیشه نهاده بقصد شیر و شیر بزبان حال گفته کی کلاسوف تعلمون ثم کلاسوف تعلمون

رفت یك‌صوفی بلشکردرغزا ناگهان آمد قطاریق و وغا
ماند صوفی با بنه‌وخیمه‌وضعاف فارسان راندند تاصف مصاف
مثقلان خاك برجا ماندند سابقون السابقون در راندند
۳۷۴۰ جنگها کرده مظفر آمدند بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تونیز او برون انداخت نستدهیچ چیز
پس بگفتندش که‌خشمینی‌چرا گفت من محروم ماندم از غزا
زآن تلطف هیچ‌صوفی‌خوش‌نشد که میان غزوخنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر آن یکی را بهر کشتن توبگیر
۳۷۴۵ سربرش تا توهم غازی شوی اندکی‌خوش گشت‌صوفی‌دل‌قوی
کآب‌را گردروضوصدروشنیست چونك آن نبود تیمم کردنیست

برد صوفی آن اسیر بسته را / در پس خرگه که آرد او غزا
دیر ماند آن صوفی آن جا با اسیر / قوم گفتا دیر ماند آنجا فقیر
کافر بسته دودست او کشتنیست / بسملش را موجب تأخیر چیست
آمد آن یك در تفحص در پیش / دید کافر را ببالای ویش ۳۷۵۰
همچو نر بالای ماده و آن اسیر / همچو شیری خفته بالای فقیر
دست ها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می‌خایید بادندان گلوش / صوفی افتاده بزیر و رفته‌هوش
دست بسته گبر همچون گربهٔ / خسته کرده حلق او بی حربهٔ
نیم کشتش کرده با دندان اسیر / ریش او پرخون زحلق آن فقیر ۳۷۵۵
همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی شدی بی‌خویش و پست
ای شده عاجز زتلی کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر خر پشته مردی از شکوه / چون روی بر عقب‌های همچو کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ / هم در آن ساعت زحمیت بیدریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آید ز بی‌خویشی وخواب ۳۷۶۰
چون بخویش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز / این چنین بی‌هوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشت بسته دست / این چنین بی‌هوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را را کرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن ۳۷۶۵
گردش چشمش مرا لشکر نمود / من ندانم گفت چون پرهول بود
قصه کوته کن کز آن چشم این چنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت مبارزان او راکی با این دل و زهره کی تو داری کی از کلابیسه شدن چشم کافر اسیری دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد زنهار زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قـوم گفتندش بپیکار و نبـرد | با چنین زهره که‌تو داری‌مگرد
چون زچشم آن اسیربسته‌دست | غرقه گشتی کشتی تودرشکست
۳۷۷۰ پس میـان حملهٔ شیران نـر | که بود باتیغشان‌چون گوی‌سر
کی توانـی کرد در خون آشنا | چون نهٔ با جنگ مردان آشنا
کـه زطاقاطاق گردن‌هـا زدن | طاق طاق جامه کوبـان ُممتهن
بس تن بی‌سر که دارد اضطراب | بس‌سر بی‌تن بخون‌برچون‌حباب
زیردست و پـای اسبان در غزا | صد فنا کن غرقه گشته در فنـا
۳۷۷۵ این‌چنین‌هوشی که‌ازموسی‌پرید | اندر آن‌صف‌تیغ چون‌خواهد کشید
چالش‌است آنحمزه‌خوردن‌نیست‌این | تـا تـو برمـالی بخودن آستین
نیست‌حمزه‌خوردن‌این‌جاتیغ‌بین | حمزهٔ باید در این صف آهنین
کار هر نـازك دلـی نبود قتـال | که‌گریزد از خیالی‌چون‌خیال
کار ُترکانست نه تَـرکان بـرو | جای ترکان هست خانه‌خانه شو

حکایت عیاضی رحمة الله کی هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه وغزاها کرده بر امید شهید شدن ، چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ، ناگهان طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر می درانید سوی غزا ، متهم داشتن او نفس خود را درین رغبت

۳۷۸۰ گفت عیاضی نود بـار آمدم | تن بـرهنه بوك زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر | تا یکی‌تیری‌خورم‌من‌جای گیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یك جایگه بی‌زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویز نیست
لیك بر مقتل نیامد تیر ها / کار بخت است این نه جلدی ودها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود ۳۷۸۵
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غز و کوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا ۳۷۹۰
راست گوی اینفس کین حیلت کریست / ور نه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آندم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می کشی / جان من چون جان گبران میکشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بی‌خواب وخور ۳۷۹۵
در غزا بجهم بیك زخم از بدن / خلق بینند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسك منافق زیستی / هم منافق می مری تو چیستی
در دو عالم تو مرایی بودهٔ / در دو عالم تو چنین بیهودهٔ
نذر کردم که زخلوت هیچ من / سر برون نآرم چو زنده‌است این بدن
زآنك در خلوت هر آنچ این تن کند / نه از برای روی مرد و زن کند ۳۸۰۰
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش / پر دازتن چون بجنبد دنب موش

آنچنان کس‌را بباید چون زنان دور بودن از مصاف و از سنان

۳۸۰۵ صوفیی آن صوفیی این اینت حیف آن ز سوزن کشته این را طعمه سیف

نقش صوفی باشد او را نیست جان صوفیان بدنام هم زین صوفیان

بر در و دیوار جسم گل سرشت حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت

تاز سحر آن نقشها جنبان شود تا عصای موسوی پنهان شود

نقشها را میخورد صدق عصا چشم فرعونیست پر گرد وحصا

۳۸۱۰ صوفیی دیگر میان صف حرب اندر آمد بیست بار از بهر ضرب

با مسلمانان بکافر وقت کر وا نگشت او با مسلمانان بفر

زخم خورد و بست زخمی را که خورد بار دیگر حمله آورد و نبرد

تا نمیرد تن بیك زخم از گزاف تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

حیفش آمد که بزخمی جان دهد جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد کی از همیان سیم هر روز یك درم در خندق انداختی بتفاریق از بهر ستیزهٔ حرص و آرزوی نفس و وسوسهٔ نفس کی چون می‌اندازی بخندق باری بیك بار بینداز تا خلاص یابم کی الیاس احدی الراحتین ، او گفت کی این راحت نیزند هم

۳۸۱۵ آن یکی بودش بکف درچل درم هر شب افگندی یکی در آب یم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز در تأنی درد جان کندن دراز

با مسلمانان بکر او پیش رفت وقت فر او وانگشت از خصم تفت

زخم دیگر خورد آن راهم ببست بیست کرت رمح و تیر ازوی شکست

بعد از آن قوت نماند افتاد پیش مقعد صدق او ز صدق عشق خویش

۳۸۲۰ صدق جان دادن بود هین سابقوا از نبی بر خوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست این بدن مر روح را چون آلتست

ای بساخامی که ظاهر خونش ریخت — لیك نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند — نفس زندست ار چه مرکب خونفشاند
اسب کشت و راه او رفته نشد — جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خون ریزیی گشتی شهید — کافری کشته بدی هم بو سعید ۳۸۲۵
ای بسا نفس شهید معتمد — مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح ره‌زن مرد و تن که تیغ اوست — هست باقی در کف آن غزوجوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست — لیك این صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مُبدل شود این تیغ تن — باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد — این دگر مردی میان تی همچو کرد ۳۸۳۰

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزك مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران بدر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت — که شه موصل بحوری گشت جفت
یك کنیزك دارد او اندر کنار — که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی‌حدست — نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد — خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان — سوی موصل با سپاه بس گران ۳۸۳۵
که اگر ندهد بتو آن ماه را — بر کن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار — تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل باحشم — با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخها بی‌عدد بر گرد کشت — قاصد اهلاك اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد — همچو کوه قاف او بر کار کرد ۳۸۴۰

زخم تیرو سنگهای منجنیق تیغهادر گردن چون برق از بریق
هفتهٔ کرد این چنین خون ریز گرم برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول پس فرستاد از درون پیش رسول
که چه میخواهی زخون مؤمنان کشته میگردند زین حرب گران
۳۸۴۵ گر مرادت مَلك شهر موصلست بی چنین خون ریز اینت حاصلست
من روم بیرون شهر اینك در آ تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال وزر و گوهرست این زملك شهر خود آسانترست

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزك را بخلیفه تا خون مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد بپیش پهلوان داد کاغذ اندرو نقش و نشان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم هین بده ورنه کنون من غالبم
۳۸۵۰ چون رسول آمد بگفت آنشاه نر صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم درعهد ایمان بت پرست بت بر آن بت پرست اولیترست
چونك آوردش رسول آن پهلوان گشت عاشق برجمالش آنزمان
عشق بحری آسمان بروی کفی چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان گر نبودی عشق بفسردی جهان
۳۸۵۵ کی جمادی محو گشتی در نبات کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی برجا ُتر نجیدی چو بیخ کی بدی پران وجویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال می شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان تنفیهٔ تن می کنند از بهر جان
۳۸۶۰ پهلوان چه را چو ره پنداشته شوره اش خوش آمده حب کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب جفت شد با آن و ازوی رفت آب
چون برفت آن خواب و شد بیدار زود دید کان لعبت ببیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام نعره میزد لا ابالی بالحمام ۳۸۶۵
أیش أبالی بالخلیفه فی الهوی استوی عندی وجودی والتوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکار مشورت کن با یکی خاوندگار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد وسوی خلف سد پیش و پس کم بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه تا که روبه افکند شیری بچاه ۳۸۷۰
از چهی بنموده معدومی خیال تا در اندازد أسوداً کالجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار که مثال این دو پنبه‌ست و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سرو قد همچو شیران خویشتن را وا کشد
باز گشت از موصل و میشد براه تا فرود آمد ببیشه و مرج گاه ۳۸۷۵
آتش عشقش فروزان آن چنان که نداند او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت در این وادی دهل چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست درمیان پای زن آن زن پرست ۳۸۸۰
چون ذکر سوی مقر میرفت راست رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهید و کون برهنه سوی صف ذوالفقار همچو آتش او بکف

دید شیر نر سیه از نیستان برزده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دید درجوش آمده هرطویله و خیمه اندر هم زده
۳۸۸۵ شیر نر گنبذ همیکرد از لغز درهواچون موج دریابیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر پیش شیر آمد چو شیرمست نر
زد بشمشیر وسرش را برشکافت زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت
چونك خودرا اوبدان حوری نمود مردیِ او همچنان برپای بود
باچنان شیری بچالش گشت جفت مردی اومانده برپای و نخفت
۳۸۹۰ آن بت شیرین لقای ماه رو در عجب درمانده از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان متحد گشتند حالی آن دو جان
ز اتصال این دو جان با همدگر می رسد از غیبشان جایی دگر
رو نماید از طریق زادنی گر نباشد از علوقش ره زنی
هر کجا دو کس بمهری یابکین جمع آید ثالثی زاید یقین
۳۸۹۵ لیك اندرغیب زاید آن صور چون روی آنسو ببینی درنظر
آن نتایج از قرانات تو زاد هین مگرد ازهرقرینی زود شاد
منتظر می باش آن میقات را صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاییده اند و از علل هریکی را صورت ونطق وطلل
بانگشان درمیرسدزآن خوش حجال کای زما غافل هلا زوتر تعال
۳۹۰۰ منتظردر غیب جان مرد و زن مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد اوازآن صبح دروغ چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سر لشگر از جنایت کی کرد و سوگند دادن او آن کنیزك را کی بخلیفه باز نگوید از آنچ رفت

چندروزی هم برآن بدبعداز آن شد پشیمان اوازآن جرم گران

دادسوگندش که‌ای خورشیدرو / با خلیفه زینچ شد رمزی مگو
چون‌بدیداورا خلیفه مست گشت / پس زبام افتاد اورا نیز طشت
دیدصدچندان که‌وصفش کرده‌بود / کی بود خود دیده مانند شنود ۳۹۰۵
وصف تصویربرست بهرچشم هوش / صورت آن‌چشم‌دان‌نه‌زآن گوش
کرد مردی از سخندانی سؤال / حق وباطل چیست‌ای نیکومقال
گوش را بگرفت‌وگفت‌این باطلست / چشم حقست و یقینش حاصلست
آن بنسبت باطل آمد پیش این / نسبتست اغلب سخنها ای امین
زآفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب ازخیال آفتاب ۳۹۱۰
خوف‌اورا خود خیالش می‌دهد / آن خیالش سوی ظلمت‌میکشد
آن خیال نور می ترساندش / برشب ظلمات می چفساندش
از خیال دشمن وتصویر اوست / که توبرچفسیدهٔ بریار ودوست
موسیا کشفت لُمع بر که‌فراشت / آن مخیل‌تاب تحقیقت‌نداشت
هین مشو غره بدانك قابلی / مرخیالش را وزین ره واصلی ۳۹۱۵
از خیال حرب نهراسید کس / لاشجاعه‌قبل حرب این‌دان‌وبس
بر خیال حرب حیز اندر فکر / میکندچون‌رستمان صد کروفر
نقش رستم کآن بحمامی بود / قَرن جملهٔ فکر هرخامی بود
این خیال سمع چون مبصرشود / حیز چهْ بود رستمی مضطرشود
جهد کن کز گوش‌در چشمت‌رود / آنچ کآن‌باطل‌بدست‌آن‌حق‌شود ۳۹۲۰
زآن‌سپس گوشت شودهم‌طبع‌چشم / گوهری گرددو گوش‌همچوبشم
بلك جملهٔ تن چوآیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال وآن‌خیال / هست دلالهٔ وصال آن جمال
جهد کن‌تااین خیال‌افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود

۳۹۲۵ آن خلیفهٔ گول هم یکچند نیز ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملك را تـو ملك غرب و شرق گیر چون نمیماند تو آنرا برق گیر
مملکت کآن می‌نماند جاودان ای دلت خفته تو آنرا خواب‌دان
تا چه‌خواهی کرد آن بادو بروت که‌بگیرد همچو جلادی گلوت
هم درین عالم بدانکه مأمنیست از منافق کم شنو کو گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا حجت ایشان بدین باز میگرددکی این نمیبینیم

۳۹۳۰ حجتش اینست گویـد هر دمی گر بدی چیزی دگر هم دیدمی
گر نبیند کود کی احـوال عقل عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق کم نگردد ماه نیکوفـال عشق
حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید از دل یعقوب کی شد نـاپدیـد
مر عصا را چشم موسی چوب دید چشم غیـبی افعی و آشوب دید
۳۹۳۵ چشم سر با چشم سر در جنگ بود غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید پیش چشم غیب نوری بـد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال پیش هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو بـاشد خیال لاجرم هردم نماید جـان جمال
۳۹۴۰ هر کرا فرج و گلو آئین و خوست آن لَـکم دینُ وَلی دین بهر اوست
با چنان انکار کوتـه کن سخن احمدا کـم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

آن خلیفه کـرد رای اجتماع سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد وذکر برپای کرد قصد خفت وخیز مهر افزای کرد

چون میان پای آن خاتون نشست — پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت و خشت موش در گوشش رسید — خفت کیرش شهوتش کلی رمید ۳۹۴۵
وهم آن کز مار باشد این صریر — که همی جنبد بتندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزك را از ضعف شهوت خلیفه وقوت شهوت آن امیر وفهم کردن خلیفه از خندهٔ کنیزك

زن بدید آن سستیء او از شگفت — آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان — که بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز — جهد میکرد و نمی شد لب فراز
سخت میخندید همچون بنگیان — غالب آمد خنده برسود و زیان ۳۹۵۰
هرچه اندیشید خنده میفزود — همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادیء دل — هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن — ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده‌زو — پس خلیفه طیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش بر کشید — گفت سرخنده واگو ای پلید ۳۹۵۵
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد — راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم — یا بهانهٔ چرب آری تو بدم
من بدانم در دل من روشنیست — بایدت گفتن هرآنچ گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر — گرچه که گه شد ز غفلت زیر ابر
یك چراغی هست در دل وقت گشت — وقت خشم و حرص آید زیر طشت ۳۹۶۰
آن فراست این زمان یار منست — گر نگویی آنچ حق گفتنست
من بدین شمشیر برم گردنت — سود نبود خود بهانه کردنت
ور بگوئی راست آزادت کنم — حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان برهم نهاد — خورد سوگند وچنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزك آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه‌کی راست گو سبب این خنده را وگرنه بکشمت

۳۹۶۵ زن چو عاجز شد بگفت احوال را مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردك که اندر راه بود یك بیك با آن خلیفه وانمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز این سستیء این ناموس کوش کو فرومرد از یکی خش خشت موش
رازها را می کند حق آشکار چون بخواهد رُست تخم بدمکار
۳۹۷۰ آب و ابر و آتش و این آفتاب راز ها را می برآرد از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز هست برهان وجود رستخیز
در بهار آن سرها پیدا شود هر چه خوردست اینزمین رسوا شود
بردمد آن از دهان واز لبش تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
سر ببیخ هر درختی و خورش جملگی پیدا شود آن برسرش
۳۹۷۵ هر غمی کز وی تو دل آزردهٔ از خمار می بود کآن خوردهٔ
لیك کی دانی که آن رنج خمار از کدامین می بر آمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است آن شناسد کآگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانندا هیولا با اثر دانه کی مانند آمد با شجر
۳۹۸۰ نطفه از نارست کی باشد چونان مردم از نطفه‌ست کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند بنار از بخارست ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید کی بصورت همچو او بدیا ندید
آدم از خاکست کی ماند بخاك هیچ انگوری نمی ماند بتاك
کی بود دزدی بشکل پای دار کی بود طاعت چو خلد پایدار

هیچ اصلی نیست مانند اثر — پس ندانی اصل رنج و درد سر ۳۹۸۵
لیک بی اصلی نباشد این جزا — بیگناهی کی برنجاند خدا
آنچ اصلست و کشندهٔ آن شی است — گر نمیماند بوی هم ازوی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست — آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را زاعتبار — زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ایخدا — نیست این غم غیردرخورد وسزا ۳۹۹۰
ای توسبحان پاک ازظلم وستم — کی دهی بیجرم جان را درد وغم
من معین می ندانم جرم را — لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را زاعتبار — دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود — کز سیاست دزدیم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت کی بپوشاند و عفو کند و او را باو دهد و دانست کی آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل کی و من أساء فعلیها وان ربك لبالمرصاد و ترسیدن کی اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او آید چنانك این ظلم و طمع برسرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد — یاد جرم و زلّت و اصرار کرد ۳۹۹۵
گفت باخود آنچ کردم با کسان — شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم زجاه — برمن آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم — او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شدفسق جو — اهل خودرا دان که قوّادست او
زآنک مثل آن جزای آن شود — چون جزای سیّئه مثلش بود ۴۰۰۰۰
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش — مثل آن را پس تو دیوّثی وبیش
غصب کردم از شه موصل کنیز — غصب کردند ازمن اورا زودنیز

او کامین من بدو لالای من — خایننش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام — من بدست خویش کردم کارخام
گر کشم کینه بر آن میرو حرم — آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنانك این یك بیآمد درجزا — آزمودم باز نزمایم ورا
دردصاحب‌موصلم گردن‌شکست — من نیآرم این دگررا نیزخست
داد حق مان از مکافات آگهی — گفت اِن عُدتم به عُدنا بهی
چون‌فزونی کردن‌اینجاسودنیست — غیرصبر ومرحمت محمودنیست
ربّنا اَنا ظَلمنا سهو رفت — رحمتی کن ای رحیمیات زفت
عفو کردم تو هم ازمن عفو کن — از گناه تو ز زلّات کهن
گفت اکنون‌ای کنیزك وامگو — این سخن راکه شنیدم من زتو
با امیرت جفت خواهم کرد من — الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار — کویکی‌بدکرد ونیکی‌صدهزار
بارها من امتحانش کرده‌ام — خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام — این قضایی بود هم از کردهام
پس‌بخودخواندآن‌امیرحویش را — کشت درخودخشم‌قهراندیش را
کرد با اویك بهانهٔ دل پذیر — که شدستم زین کنیزك من‌نفیر
زآن سبب کزغیرت‌ورشك کنیز — مادر فرزند دارد صد ازیز
مادر فرزند را بس حقهاست — اونه درخوردچنین‌جوروجفاست
رشك‌غیرت‌میبردخون‌میخورد — زین کنیزك سخت تلخی می‌برد
چون کسی‌را دادخواهم‌این کنیز — پس‌ترا اولتیرست این ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهر او — خوش نباشد دادن آن جز بتو
عقد کردش با امیر او را سپرد — کردخشم وحرص‌رااوخردومرد

بیان آنك نَحنُ قَسَمْنا که یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد

سر ز هوا تافتن از سروریست ترك هوا قوت پیغمبریست
تخمهایی که شهوتی نبود بر آن جز قیامتی نبود

گر بدش سستی نر یء خران بود او را مردی پیغمبران ۴۰۲۵
ترك خشم وشهوت وحرص آوری هست مردی و رگ پیغمبری
نری خر گو مباش اندر رگش حق همی خواند الغ بگلربگش
مردهٔ باشم بمن حق بنگرد به از آن زنده که باشد دورورد
مغز مردی این شناس و پوست آن آن برد دوزخ بر داین درجنان
حفت الجنه مکاره را رسید حفت النار از هوا آمد پدید ۴۰۳۰
ای ایاز شیر نر دیو کش مردیء خر کم فزون مردیءهش
آنچ چندین صدرا درا کش نکرد لعب کودك بود پیشت اینت مرد
ای بدیده لذت امر مرا جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان ذوق امر و چاشنیش بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع بدست و زیرکی ابن چند ارزد ومبالغه کردن وزیر در قیمت او وفرمودن شاه او را کی اکنون این را بشکن و گفتن وزیرکی این را چون بشکنم الی آخر القصه

شاه روزی جانب دیوان شتافت جمله ارکان را در آن دیوان بیافت ۴۰۳۵
گوهری بیرون کشید او مستنیر پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چونست وچه ارزد این گهر گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر که نیآید در بها گردد هدر

۴۰۴۰ گفت شاباش و بدادش خلعتی گوهر ازوی بستد آن شاه وفتی
کرد ایثار و زیر آن شاه جود هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن از قضیهٔ تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی که چه ارزد این بپیش طالبی
گفت ارزد این بنیمهٔ مملکت کش نگهدارا خدا از مهلکت
۴۰۴۵ گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ بس دریغست این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع که شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او کی خزینهٔ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد ادرارش فزود پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد دُر را آن امتحان کن باز داد
۴۰۵۰ او همین گفت و همه میران همین هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه آن خسیسان را ببرد از زره بچاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر جمله یك یك هم بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست بدست آخر دور بایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او بکال و مال دادن شاه وخلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل مخطئان کردن ، کی نشاید مقلد را مسلمان داشتن ، مسلمان باشد اما نادر باشد کی مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد ازین امتحانها بسلامت بیرون آید کی ثبات بینایان ندارد الا من عصمه الله زیرا حق یکیست وآن را ضد بسیار غلط افگن ومشابه حق ، مقلد چون آن ضد را نشناسد ازآن رو حق را نشناخته باشد اما حق با آن ناشناخت او چو او را بعنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد

ای ایاز اکنون نگوئی کین گهر چندمی ارزد بدین تاب و هنر

گفت افزون زآنچ تانم گفت من گفت اکنون زود خردش در شکن ۴۰۵۵
سنگها در آستین بودش شتاب خرد کردش پیش او بود آن صواب
یا بخواب این دیده بود آن پرصفا کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد پیش او یك شد مراد و بی مراد
هر که پایندان وی شد وصل یار او چه ترسد از شکست و کارزار ۴۰۶۰
چون یقین گشتش که خواهد کردمات فوت اسپ و پیل هستش ترهات
گر برد اسپش هر آنك اسپ جوست اسب رو گو نه که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسپ کی خویشی بود عشق اسپش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار تا چه باشد حال او روز شمار ۴۰۶۵
عارفان زآغاز گشته هوشمند از غم و احوال آخر فارغ اند
بود عارف را همین خوف و رجا سابقه دانیش خورد آن هر دورا
دید کو سابق زراعت کرد ماش او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و بازرست از خوف و بیم های هورا کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و اومید از خدا خوف فانی شد عیان گشت آن رجا ۴۰۷۰
چون شکست او گوهر خاص آن زمان زآن امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی با کیست والله کافرست هر که این پر نور گوهر را شکست
وآن جماعت جمله از جهل و عما در شکسته در امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجهٔ مهر و ود بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایازکی چرا شکستن و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور امر شه بهتر بقیمت یا گهر ۴۰۷۵

امر سلطان به بود پیش شما — یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نه — قبلتان غولست و جادهٔ را نه
من زشه بر می نگردانم نظر — من چو مُشرك روی نآرم باحجر
بی گهرجانی که رنگین سنگ‌را — بر گزیند پس نهد شاه مرا
۴۰۸۰ پشت سوی لعبت گلرنگ کن — عقل دررنگ آورنده‌دنگ کن
اندرآ در جو سبو برسنگ زن — آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گرنهٔ درراه دین از ره زنان — رنگ وبو میرست مانند زنان
سرفرو انداختند آن مهتران — عذرجویان گشته‌زآن نسیان بجان
از دل‌هریك دوصد آه‌آن زمان — همچو دودی می شدی‌تا آسمان
۴۰۸۵ کرد اشارت شه بجلاد کهن — که زصدرم این‌خسان‌رادور کن
این خسان چه لایق صدرمن‌اند — کزپی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد — بهررنگین‌سنگ‌شدخوارو کساد

قصد شاه بکشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان کی العفو اولی

پس ایاز مهر افزا برجهید — پیش تخت آن‌الغ سلطان دوید
سجدهٔ کرد و گلوی خود گرفت — کای قبادی کز توچرخ آردشگفت
۴۰۹۰ ای همایی که همایان فرخی — از تودارند وسخاوت هرسخی
ای کریمی که کرمهای جهان — محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید — از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر — روبهای برشیر از عفو توچیر
جز که عفو تو کرا دارد سند — هر که با امرتو بی باکی کند
۴۰۹۵ غفلت و گستاخی این مجرمان — از وفور عفوتست ای عفولان

دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فضلت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب تا آید خلق را / تا بنر باید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم خلق ۴۱۰۰
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
ز آنک استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من زخود ۴۱۰۵
گویدش لیکن سبب ای زشتکار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نآمد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او وعذر خواه / من غلام زلت مست اله
عفو های جمله عالم زرهٔ / عکس عفوت ای ز تو هر بهرهٔ ۴۱۱۰
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها النّاس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بروی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر میگوئی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
صدهزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو ۴۱۱۵
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دادی مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتشست

کبر می گوید میان آن سقر چه غم بودی گرم کردی نظر
کآن نظر شیرین کنندهٔ رنجهاست ساحران را خون بهای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست کی لاضیر
انا الی ربنا منقلبون

۴۱۲۰ نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون مارا نیست ضیر لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل می رهائیمان ز رنج ای کور دل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون می زند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی نه چو فرعونیت و ملکت فانیی
۴۱۲۵ سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل ای شده غره بمصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست در میان مصر جان صد مصر هست
تو أنا ربّ همی گویی بعام غافل از ماهیت این هر دو نام
ربّ بر مربوب کی لرزان بود کی انادان بند جسم و جان بود
۴۱۳۰ نك أنا مائیم رسته از انا از انای پر بلای پرعنا
آن عنایی بر تو ای سگ شوم بود در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودت این انایی کینه کش کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آنك از دار فانی میرهیم بر سر این دار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحلتست دار ملك تو غرور و غفلتست
۴۱۳۵ این حیاتی خفیه در نقش ممات و آن مماتی خفیه در قشر حیات
می نماید نور نار و نار نور ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل او ل نیست شو چون غروب آری بر آ از شرق ضو

از انـایی ازل دل دنگ شد / این انایی سرد گشت‌وننگ شد
زآن‌انای‌بی‌اناخوش گشت جان / شد جهـان او از انـایی جهان
از انا چون رست اکنون‌شد انا / آفرینهـا بـر انـای بـی عنـا ۴۱۴۰
کو گریـزان وانـایی در پیش / می‌دود چون دید وی‌رابی‌ویش
طـالب اویی نگردد طـالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زندهٔ کـی مرده شو شوید تـرا / طـالبی کی مطلبت جوید تـرا
اندرین بحث‌ارِ خرد ره بین‌بدی / فخرِ رازی راز دان دین بدی
لیك‌چون مَن لم یَذق لم‌یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود ۴۱۴۵
کی‌شود کشف از تفکراین انـا / آن انا مکشوف شد بعد از فنـا
مـی‌فتد این عقلهـا در افتـقاد / در مغـاکـیِ حلول و اتحـاد
ای ایـاز گشته نائی زاقتراب / همچو اختر در شعاع آفتـاب
بلك چون نطفه مبـدل تـو بتن / نه از حلول و اتحـادی مفتتن
عفو کن ای عفو در صنـدوق تو / سابق لطفـی همه مسبوق تـو ۴۱۵۰
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گـرفته جمله منها دامنت

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و درآن عذرگویی خود را مجرم دانستن ، واین شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد کی انا اعلمکم بالله وأخشاکم لله وقال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

من کی‌آرم رحـم خلم آلود را / ره نمـایم حلـم علم انـدود را
صد هـزاران صفع را ارزانیم / گـر زبون صفعهـا گردانیـم

من چو گریم پیشت اعلامت کنم — یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچ معلوم تو نبود چیست آن — وآنچ یادت نیست کواندرجهان
ای تو پاك از جهل وعلمت پاك از آن — که فراموشی کند بر وی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی — همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم — مستمع شو لابه ام را از کرم
زآنك از نقشم چو بیرون بردهٔ — آن شفاعت هم توخود را کردهٔ
چون زرخت من تهی گشت این وطن — تر وخشك خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب — هم ثباتش بخش ودارش مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا — هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان — بهر بنده عفو کرد ار مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند — کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور وشری — کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ درقود — من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هرسوخته — گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادیٔ کرم — کآنچ دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان — هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ وحاك گور — هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان — سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی — لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست — که شود زوجمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن پرست — عفو از دریای عفو اولیترست
عفو خلقان همچو جو وهمچو سیل — هم بدان دریای خود تازندخیل

عفوها هر شب ازین دل پارها چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی تا بشب محبوس این ابدان کنی
پرزنان بار دگردر وقت شام می‌پرند از عشق آن ایوان وبام
تا که از تن تار وصلت بسکلند پیش تو آیند کز تو مقبلند ۴۱۸۰
پر زنان ایمن زرجع سرنگون در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زآن کرم بعدازآن رجعت نماند آن حرص وغم
بس غریبیها کشیدیت از جهان قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین بر کنار ودست حوران خالدین ۴۱۸۵
حوریان گشته مغمز مهربان کزسفر بازآمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نورخور مدتی افتاده بر خاك و قذر
بی‌اثر پاك از قذر باز آمدند همچونورخورسوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم‌ای‌مجید جمله سرهاشان بدیواری رسید
برخطا و جرم خود واقف شدند گرچه مات کعبتین شه بدند ۴۱۹۰
رو بتو کردند اکنون اه کنان ای که لطف‌مجرمان راره کنان
راه ده آلودگان را العجل در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زآن جرم‌دراز درصف پاکان روند اندر نماز
اندرآن صفها از اندازه برون غرقگان نور نحنُ الصافون
چون‌سخن‌دروصف‌این‌حالت رسید هم‌قلم بشکست وهم‌کاغذ درید ۴۱۹۵
بحر را پیمود هیچ اسکّرهٔ شیررا برداشت هرگز برهٔ
گرحجابستت‌برون روزاحتجاب تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستندجامت‌قوم‌مست آنك‌مست‌ازتوبودعذریش هست

مستی ایشان باقبال و بمال — نه زبادهٔ تست ای شیرین فعال
۴۲۰۰ ای شهنشه مست تخصیص توند — عفو کن ازمست خودای‌عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که‌نآید ازصدخم‌شراب
چونك مستم کردهٔ حدم مزن — شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن — که نخواهم گشت‌خود هشیارمن
هر که‌ازجام‌توخورد‌ای‌ذوالمنن — تا ابد رستُ ازهش وازحد زدن
۴۲۰۵ خالدین فی فنآء سکر هم — من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما راکه رو — ای شده دردوغ عشق ماگرو
چون‌مکس دردوغ ما افتادهٔ — تو نهٔ مست ای مکس تو بادهٔ
کرگسان‌مست‌ازتوگردندای‌مکس — چونك بر بحرعسل رانی فرس
کوهها چون ذرها سرمست تو — نقطه وپرگار و خط در دست‌تو
۴۲۱۰ فتنه که لرزند ازو لرزان‌تست — هرگران قیمت گهرارزان‌تست
گرخدا دادی مراپانصد دهان — گفتمی‌شرح توای جان وجهان
یك دهان‌دارم‌من‌آن‌هم منکسر — درخجالت از توای دانای سر
منکسر ترخود نباشم از عدم — کزدهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر — کزعدم‌بیرون جهد با لطف وبر
۴۲۱۵ از تقاضای تومی گردد سرم — ای بمرده من بپیش‌آن کرم
رغبت ما از تقاضای توست — جزبهٔ حقست هرجا وه روست
خاك بی بادی ببالا بر جهد — کشتیی بی بحر پا درره نهد
پیش‌آب زندگانی کس نمرد — پیش آبت آب حیوانست دُرد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان — زآب باشد سبزوخندان‌بوستان
۴۲۲۰ مرگ‌آشامان زعشقش زنده‌اند — دل زجان وآب‌جان بر کنده‌اند

آب عشق تو چو مارا دست داد / آب حیوان شد بپیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی / لیك آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی وحشری دادیم / تا بدیدم دست برد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوریش ای آب آب ۴۲۲۵
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجمست / در بروج چرخ جان چون انجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا بروز / با چنین استار های دیو سوز ۴۲۳۰
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختران با دیو همچون عقربست / مشتری را او ولی الا قربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع ومیو را
حوت اگرچه کشتی غی بشکند / دوست را چون ثور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را زو خلعت اطلس رسد ۴۲۳۵
هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
دوست شو و زخوی ناخوش شو بری / تاز خمر زهر هم شکر خوری
ز آن نشد فاروق را زهری گزند / که بُد آن تریاق فاروقیش قند

*

دفتر ششم

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم ازدفترهای مثنوی و بینات معنوی کی مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات وشك و ریبت باشد، واین مصباح را بحس حیوانی ادراك نتوان کردن زیرامقام حیوانی اسفل سافلین است کی ایشانرا از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بـرحواس ومدارك ایشان دایرهٔ کشیده اند کی از آن دایره تجاوز نکنند، ذلك تقدیر العزیز العلیم، یعنی مقدار رسیدن عمل ایشان وجولان نظر ایشان پدید کرد چنانك هرستاره را مقداریست وکار گاهی ازفلك کی تاآن حد عمل او برسد و همچون حاکم شهری کی حکم او در آن شهر نافذ بـاشد پس در ورای توابع آن شهر اوحاکم نباشد عصمناالله من حبسه وختمه و ما حجب بالمحجوبین آمین یارب العالمین .



ای حیات دل حسام الدین بسی
میل میجوشد بقسم سادسی

گشت از جذب چو تو علامهٔ
در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیش کش می آرمت ای معنوی
قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف
کی یطوف حوله من لم یطف

عشق را با پنج و با شش کار نیست
مقصد او جز که جذب یار نیست

بوك فیما بعد دستوری رسد
راز های گفتنی گفته شود

با بیانی که بود نزدیکتر
زین کنایات دقیق مستتر

راز جز باراز دان انباز نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست

لیك دعوت وارد ست از کردگار
با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت مینمود
دم بدم انکار قومش می فزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید
هیچ اندر غار خاموشی خزید

گفت از بانك و علالای سگان
هیچ وا گردد ز راهی کاروان

یاشب مهتاب از غوغای سگ
سست گردد بدر را در سیرتك

مه فشاند نور وسگ عوعو کند
هر کسی بر خلقت خود می تند

هر کسی را خدمتی داده قضا
درخور آن گوهرش در ابتلا

چونك نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم
من مهم سیران خود را چون هلم

چونکه سر کهسر ککی افزون کند
پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سر که لطف همچون انگبین
کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گرپای کم آرد زخل آید آن اسکنجبین اندرخلل
قوم بر وی سر کهامیریختند نوح را دریافزون میریخت قند
قند او را بُد مدد ازبحر جود پس زسر کهٔ اهل عالم می‌فزود
واحدُ کالاَلف کی بود آن ولی بلك صد قرنست آن عبدالعلی
خم که از دریا درو راهی شود پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه چون شنیدند این مثال و دمدمه
شددهانشان تلخ ازین شرم وخجل که قرین شد نام اعظم با اقل
درقران این جهان باآن جهان این جهان ازشرم میگرددجهان
این عبارت تنگ وقاصر رتبتست ورنه خس را بااخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند بلبل از آوازخوش کی کم کند
پس خریدارست هریك را جدا اندرین بازار یفعل مایشا
نقل خارستان غذای آتشست بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود خوك وسگ‌را شکر وحلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند آبها بر پاك کردن می‌تنند
گرچه‌ماران‌زهرافشان‌میکنند ورچه‌تلخان‌مان پریشان‌میکنند
نحلها بر کوه و کندو وشجر می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هرچند زهری‌می کنند زود تریا قاتشان بر میکنند
این‌جهان‌جنگست کل‌چون‌بنگری ذره با ذره چودین با کافری
آن یکی ذره همی‌پرد بچپ وآن دگر سوی یمین‌اندرطلب
ذرهٔ بالا و آن دیگر نگون جنگ فعلیشان ببین‌اندرر کون
جنگ‌فعلی‌هست ازجنگ‌نهان زین تخالف آن تخالف را بدان
ذرهٔ کآن محوشد درآفتاب جنگ او بیرون‌شدازوصف‌وحساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس — جنگش اکنون جنگ خورشید ست بس
رفت ازوی جنبش طبع وسکون — از چه از اِنّا الیه راجعون
ما ببحر تو زخود راجع شدیم — وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده زغول — لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما وصلح ما در نور عین — نیست از ماهست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول — در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می بود — در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست — که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر — استن آب اشکنندهٔ آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم ما جنگییم از ضرّ و سود
هست احوالم خلاف همدگر — هر یکی با هم مخالف در اثر
چونک هردم راه خودرا می‌زنم — با دگر کس سازکاری چون کنم
موج لشگرهاء احوالم ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت واخرد — در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست — زآنک آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را — چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر — که نباشد شمس وضدش زمهریر
هست بی رنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق — وصل باشد اصل هرهجر وفراق
این مخالف از چه ایم ای خواجه ما — واز چه زاید وحدت این اعداد را

زانک مافرعیم وچاراضداداصل خوی خوددرفرع کردایجاداصل
گوهرجان چون ورای فصلهاست خوی اواین نیست خوی کبرباست
جنگهابین کآن اصول صلحهاست چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر درهردو جهان شرح این غالب نگنجد دردهان
آب جیحون راا گر نتوان کشید هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی فرجهٔ کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانك اندرهرنفس مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که راز آبِ جوچون واکند آب یك رنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین میوه‌های رسته زآب جان ببین
چون زحرف وصوت ودم یکتاشود آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو وحرف نوش وحرفها هرسه جان گردند اندر انتها
نان دهنده ونان‌ستان ونان پاك ساده گردند ازصور گردند خاك
لیك معنیشان بود در سه مقام در مراتب هم ممیز هم مدام
خاك شد صورت ولی معنی نشد هر که گویدشد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر که زصورت هارب و که مستقر
امر آید در صور رو در رود باز هم ز امرش مجرّد می‌شود
پس له‌الخلق و له‌الامرش بدان خلق صورت امرجان راکب بر آن
راکب و مرکوب درفرمان شاه جسم بردرگاه و جان دربارگاه
چونك خواهد کآب آید درسبو شاه گوید جیش جان را ارکبو
باز جانها را چوخواهد درعلو بانگ آید از نقیبان که انزلوا
بعدازین باریك خواهدشدسخن کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود دیگ ادراکات خردست وفرود

پاک سبحانی که سیبستان کند
در غمام حرفشان پنهان کند

زین غمام بانگ و حرف و گفت و کوی
پردهٔ کز سیب نآید غیر بوی

یاری افزون کش تو این بور ابهوش
تا سوی اصلت بر دبگرفته گوش

بونگه دار و بپرهیز از زکام
تن بپوش از باد و بود سرد عام

تا نیندایند مشامت را زاثر
ای هواشان از زمستان سرد تر

چون جماندند و فسرده و تن شگرف
می جهد انفاسشان از تل برف

چون زمین زین برف در پوشد کفن
تیغ خورشید حسام الدین بزن

هین برآر از شرق سیف الله را
گرم کن زآن شرق این درگاه را

برف را خنجر زند آن آفتاب
سیلها ریزد ز کهها بر تراب

زآنك لاشرقیست ولاغربیست او
با منجم روز وشب حربیست او

که چرا جزمن نجوم بی هدی
قبله کردی از لئیمی وعمی

ناخوشت آید مقال آن امین
در لُبی که لا اُحبّ الآفلین

از قزح در پیش مه بستی کمر
زآن همی رنجی زواَنشق القمر

منکری این را که شمس کوّرت
شمس پیش تست اعلی مرتبت

از ستاره دیده تصریف هوا
ناخوشت آید اذالنجم هوی

خود مؤثر تر نباشد مه زنان
ای بسا نان که ببرد عرق جان

خود مؤثر تر نباشد زهره زآب
ای بسا آبا که کرد او تن خراب

مهر آن در جان تست و پند دوست
می زند بر گوش تو بیرون پوست

پند ما در تو نگیرد ای کلان
پند تو درما نگیرد هم بدان

جزمگر مفتاح خاص آید زدوست
که مقالید السموات آن اوست

این سخن همچون ستاره ست و قمر
لیک بی فرمان حق ندهد اثر

این ستاره بی جهت تأثیر او
می زند بر گوشهای وحی جو

کی بیاید ازجهت تا بی‌جهات / تا ندراند شما را گرگ مات
آنچنانک لمعهٔ درپاش اوست / شمس دنیا درصفت خفاش اوست
هفت چرخ ارزقی در رق اوست / پیك ماه اندرتب و دردق اوست
زهره چنگك مسئله در وی زده / مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دستبوس او زحل / لیك خودرا می‌نبیند آن محل
دست وپا مریخ چندین خست ازو / وآن عطارد صدقلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده توجان بگز دمرنگ
جان ویست وماهمه رنگ ورقوم / کوکب هم فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاك / بهرتست این لفظ فکرا یفکرناك
هر ستاره خانه دارد بر علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جای سوز اندرمکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
لیك تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیك باشد آن مثال / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سرتیزست لیکن پای سست / زانك دل ویران شدست وتن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان درترك شهوت هیچ هیچ
صدرشان دروقت دعوی همچوشرق / صبرشان دروقت تقوی همچوبرق
عالمی اندر هنرها خود نما / همچو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد درجهان / درگلو ومعده گم گشته چونان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونك نیکو جو شود
گرمنی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هرجمادی که کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کان بجان رو آورد / خضر وار ازچشمهٔ حیوان خورد

باز جان چون روسوی جانان نهد رخت را در عمر بی پایان نهد

سؤال سایل از مرغی که بر سر ربض شهری نشسته باشد سر او فاضلترست وعزیزتر و شریفتر ومکرمتر یادم او و جواب دادن واعظ سایل را بقدر فهم او

واعظی را گفت روزی سایلی کای توی منبر راسنی‌تر قایلی
یک سؤالستم بگو ای ذولباب اندرین مجلس سؤالم را جواب
برسر بارو یکی مرغی نشست از سرو ازدم کدامینش بهاست
گفت اگر رویش بشهر ودم بده روی او از دم او می‌دان که به
ورسوی شهرست دم رویش بده خاك آن دم باش واز رویش بجه
مرغ باپر می‌پرد تا آشیان پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر خیر و شر منگر تو درهمت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر چون‌که صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میل او بشاه اوسر بازست منگر در کلاه
آدمی بر قد یك طشت خمیر برفزود از آسمان و ازاثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان که شنید این آدمیء پر غمان
برزمین وچرخ عرضه کرد کس خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زآن نقشهای همچوحور جلوه آری با عجوز نیم کور
درعجوزه چیست کایشان را نبود که ترا زآن نقشها با خود ربود
تو نگوئی من بگویم در بیان عقل وحس ودرك وتدبیرست وجان
در عجوزه جان آمیزش کنیست صورت کرمابها را روح نیست

صورت گر مآبه گر جنبش کند — در زمان او از عجوزت بر کند
جان چه باشد باخبر از خیر و شر — شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سِر و ماهیّت جان مخبرست — هر که او آگاه‌تر با جان ترست
۱۵۰ روح را تأثیر آگاهی بود — هر کرا این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد — باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد — جان جان خود مظهر الله شد
آن ملائك جمله عقل و جان بدند — جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان برزدند — همچو تن آن روح را خادم شدند
۱۵۵ آن بلیس از جان آن سر برده بود — یك نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد — دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست — کآن بدست اوست تواند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر — طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف — طوطیان عام از آن خور بسته طرف
۱۶۰ کی چشد درویش صورت ز آن زکات — معنیست آن نه فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند — لیك خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی — پیش خر قنطار شکر ریختی
معنیِ نختمِ علی افواههم — این شناس اینست ره رورا مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران — بوك برخیزد ز لب ختم گران
۱۶۵ ختمهایی کانبیا بگذاشتند — آن بدین احمدی برداشتند
قفلهاء ناگشاده مانده بود — از کف انا فتحنا بر گشود
او شفیعست این جهان و آن جهان — این جهان زی دین و آنجا زی جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما — و آن جهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور اودر کمون اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته ازدم او هردو باب در دو عالم دعوت او مستجاب ۱۷۰
بهر این خاتم‌شدست‌او که بجود مثل او نه بود و نه خواهندبود
چونك درصنعت برد استاد دست نه تو گویی ختم‌صنعت برتوست
در گشاد ختمها تو خاتمی در جهان روح بخشان‌حاتمی
هست اشارات محمد المراد کل‌گشاد اندرگشاد اندرگشاد
صد هزاران آفرین بر جان او برقدوم و دور فرزندان او ۱۷۵
آن خلیفه زادگان مقبلش زاده‌اند ازعنصر جان و دلش
گر ز بغداد وهری یاازری اند بی‌مزاح آب‌و گل‌نسل وی‌اند
شاخ گل‌هرجا که رویدهم‌گلست خم مل هرجا که‌جوشدهم‌ملست
گر ز مغرب‌برزند خورشیدسر عین خورشیدست نه چیز دگر
عیب چینانرا ازین دم کور دار هم‌بستاری خود ای کردگار ۱۸۰
گفت حق چشم خفاش بد خصال بسته‌ام من زآفتاب بی مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست انجم آن شمس‌نیز اندرخفاست

تکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف‌صدق اندوراه زن‌صدهزار ابله ، چنانك راه‌زن آن مخنث شده بودند گوسفندان ونمی یارست گذشتن ،وپرسیدن مخنث از چوپان کی این‌گوسفندان تومرا عجب گزند ، گفت‌اگرمردی ودر تو رگ‌مردی هست همه‌فدای تواند و اگرمخنثی هریکی‌ترا اژدرهاست ، مخنثی دیگر هست کی چون گوسفندانرا بیند در حال‌ازراه بازگردد نیآرد پرسیدن ترسد کی اگر بپرسم گوسفندان درمن افتند و مرا بگزند

ای ضیآءالحق حسام‌الدین بیآ ای سقال روح وسلطان الهدی

مثنوی را مسرح مشروح ده صورت امثال او را روح ده
تاحروفش جملهعقلو جان شوند سوی خلدستانجان پران شوند
هم‌بسعی تو ز ارواح آمدند سوی دام حرف ومستحقن‌شدند
بادعمرت درجهان‌همچون خضر جان‌فزا و دستگیر و مستمر
چون خضروالیاس‌مانی درجهان تازمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی‌زصد گر نبودی طمطراق چشم بد
لیك ازچشم بد زهر آب دم زخمهاء روح فرسا خوردهام
جز برمز ذکر حال دیگران شرح حالت می نیآرم در بیان
این بهانههم ز دستان دلیست که ازو پاهای دل‌اندر گلیست
صد دل‌وجان عاشق صانع شده چشم‌بد یا گوش بدمانع شده
خودیکی بوطالب آن عم‌رسول می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول
که‌چه گویندم عرب کز طفل خود او بگردانید دین معتمد
گفتش ای‌عم‌یك شهادت توبگو تا کنم باحق خصومت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب پیش‌ایشان‌خوار گردم‌زین‌سبب
لیك گر بودیش لطف ما سبق کی‌بدی این‌بددلی با جذب‌حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث زین دو شاخه اختیارات خبیث
من‌زدستان و زمکر دل چنان مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ باصدکار وبار زین کمین فریاد کرد ازاختیار
کای خداوند کریم و بردبار ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یکراهه صراط المستقیم به زد وراه تردد ای کریم
زین دوره گرچه همه‌مقصدتوی لیك‌خودجان کندن آمد این‌دوی

زین دوره گرچه بجز تو عزم نیست — لیک هر گز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا — آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا — کین بود به یا که آن حال مرا
در تردد می زند بر همدگر — خوف و اومید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار کی سماوات وارضین از اختیار و از اسباب اختیارشکوهیدند وترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانك بمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد کی سبب اختیارست تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید ، و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است ، هرگز فرعون بی نواکس ندیده است

اولم این جزر ومد از تو رسید — ورنه ساکن بود این بحرای مجید
هم از آنجا کین تردد دادیم — بی‌تردد کن مرا هم از کرم
ابتلام میکنی آه الغیاث — ای ذکوراز ابتلات چون اناث
تا بکی این ابتلایا رب مکن — مذهبی‌ام بخش وده مذهب مکن
اشتری‌ام لاغری و پشت ریش — زاختیارهمچوپالان‌شکل‌خویش
این کژاوه گه‌شود این‌سو گران — آن کژاوه گه‌شود آن‌سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را — تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن‌اصحاب کهف‌ازباغ‌جود — می چرم ایقاظ لی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار — برنگردم جز چو گو بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین — یا سوی ذات‌الشمال‌ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار — همچو ذرات هوا بی اختیار
گرفراموشم‌شدست آن‌وقت‌وحال — یادگارم هست درخواب ارتحال
می‌رهم زین چار میخ چار شاخ — می‌جهم درمسرح‌جان زین‌مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود — میچشم از دایهٔ خواب ای‌صمد
جمله عالم زاختیارو هست خود — میگریزد در سرسرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند — ننگ خمروزمربرخود مینهند
جمله‌دانسته که‌این‌هستی‌فخ‌است. — فکروذکراختیاری دوزخ است
میگریزند ازخودی در بیخودی — یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زآن نیستی وامیکشی — زآنك بی‌فرمان شد اندر بیهشی
لیس للجن ولا للانس أن — ینفذوا من حبس اَقطار الزمن
لانفوذ الا بسلطان الهدُی — من تجاویف السموات العلی
لاهدی الا بسلطانِ یقی — من حراس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا — نیست ره در بارگاه کبریا
چیست‌معراج فلك این نیستی — عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز — در طریق عشق محراب ایاز
گرچه‌اوخود شاه رامحبوب بود — ظاهر و باطن لطیف وخوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینهٔ — حسن سلطان را رخش آیینهٔ
چونك از هستی خود او دور شد — منتهاء کار از محمود بد
زآن قوی تر بود تمکین ایاز — که زخوف کبر کردی احتراز
او محذب گشته بود و آمده — کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل — یا برای حکمتی دور از وجل
یا که دیدچارقش‌زآن‌شد پسند — کز نسیم نیستی هستیست بند
تا گشایددخمه کآن برنیستیست — تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
ملك و مال و اطلس این مرحله — هست بر جان سبك رو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت — ماند درسوراخ‌چاهی‌جان‌زدشت

صورتش جنت بمعنی دوزخی افعیی پر زهر نقشش گلرخی ۲۴۵
گرچه مؤمن را سقرندهدضرر لیك هم بهتر بود زآنجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زونکال لیك جنت به ورافی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی که بگاه صحبت آمد دو زخی

حکایت غلام هندوکه بخداوند زادهٔ خود پنهان هوا آورده بود، چون دختر را بامهتر زادهٔ عقدکردند غلام خبریافت رنجورشد و میگداخت وهیچ طبیب علت اورا در نمی‌یافت و او رازهرهٔ گفتن نه

خواجهٔ را بود هندو بندهٔ پروریده کرده او را زندهٔ
علم و آدابش تمام آموخته در دلش شمع هنر افروخته ۲۵۰
پروریدش از طفولیت بناز در کنار لطف آن اکرام ساز
بودهم این خواجه را خوش دختری سیم اندامی کشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان بذل می کردند کابین گران
میرسیدش از سوی هر مهتری بهر خترد دم بدم خوازه گری
گفت خواجه مال را نبود ثبات روز آید شب رود اندر جهات ۲۵۵
حسن صورت هم نداردا عتبار که شود رخ زرد از یك زخم خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی که بود غره بمال و بارگی
ای بسا مهتر بچه کز شور وشر شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز اگر باشد نفیس کم پرست وعبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین او ندید از آدم الا نقش طین ۲۶۰
گرچه دانی دقت علم ای امین زآنت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش از معرف پرسداز بیش و کمیش
عارفانو از معرف فارغی خود همی بینی که نور بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح | که از او باشدبدو عالم فلاح
۲۶۵ کرد یك داماد صالح اختیار | که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتنداورا مال نیست | مهتری و حسن واستقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین | بی‌زراو گنجیست برروی زمین
چون بجدتزویج‌دختر گشت‌فاش | دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خُرد کاندر خانه بود | گشت بیمار وضعیف و زار زود
۲۷۰ همچو بیمار دقی او میگداخت | علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که‌رنجش ازدلست | داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامك‌دم‌نزدازحال خویش | کزچه میآید برو درسینه نیش
گفت خاتون راشبی‌شوهر که‌تو | باز پرسش درخلا از حال او
تو بجای مادری او را بود | که غم‌خود پیش تو پیدا کند
۲۷۵ چونکه خاتون کرددر گوش اینکلام | روز دیگررفت نزدیك غلام
پس سرشرا شانه میکرد آن‌ستی | با دوصد مهرو دلال و آشتی
آنچنانك مادران مهربان | نرم کردش تا در آمد در بیان
که مرا اومید از تو این نبود | که دهی دختر ببیگانهٔ عنود
خواجه زادهٔ ما و ماخسته جگر | حیف نبود کو رود جای دگر
۲۸۰ خواست آن‌خاتون‌زخشمی کامدش | که زند و زبام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری | که طمع دارد بخواجه دختری
گفت‌صبر اولی‌بودخود را گرفت | گفت‌باخواجه که‌بشنو این شگفت
این چنین گر اء کی‌خاین بود | ما گمان برده که هست‌او معتمد

صبر فرمودن خواجه مادر دختررا کی غلام را زجرمکن من او را بی زجر از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن بااوبگو | که ازو ببریم و بدهیمش بتو

تا مگر این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما جفت تست
ما ندانستیم ای خوش مشتری / چونک دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بروی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزست و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون ازین ننگ مهین / خود دهانم کی بجنبد اندرین
این چنین ژاژی چه خایم بهر او / گو بمیر آن خاین ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس ودم دهش / تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را دلبرا بر من نویس / هل که صحت یابد آن باریک ریس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می نگجید از تبختر بر زمین
زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت / چون گل سرخ و هواران شکر گفت
گه گهی میگفت ای خاتون من / که مبادا باشد این دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت عشوه میدادند و گال / کای فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین تر شد فرج را آن سخن / علت ازوی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب گردک بفن / امردی را بست حتی همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / پس نمودش ما کیان دادش خروس
مقنعه و حلهٔ عروسان نکو / کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان / از برون نشنید کس از دف زنان

ضرب دف و کف‌ونعرهٔ مردوزن کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تا بروز آن هندوك را می‌فشارد چون‌بود درپیش‌سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوغ زفت رسم دامادان فرج حمام رفت
۳۱۰ رفت در حمام او رنجور جان کون دریده هچو دلق تونیان
آمد ازحمام درگردك فسوس پیش‌او بنشست دخترچون‌عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان که نباید کو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد آنگهان باهر دودستش‌ده بداد
گفت کس‌را خود مبادا اتصال با چو تو ناخوش عروس بد فعال
۳۱۵ روز رویت روی خاتونان تر کمر زشتت شب بتر از کیرخر
همچنان جملهٔ نعیم این جهان بس‌خوشست ازدور پیش‌ازامتحان
می‌نماید در نظر از دور آب چون روی‌نزدیك‌باشدآن‌سراب
گنده پیرست اوواز بس‌چاپلوس خویش‌راجلوه کند چون‌نوعروس
هین مشومغرور آن گلگونه‌اش نوش نیش آلودهٔ او را مچش
۳۲۰ صبر کن کالصبر مفتاح ُالفرج تا نیفتی‌چون فرج درصد حرج
آشکارا دانه پنهان دام او خوش نماید زاولت انعام او

در بیان آنك این غرور تنها آن هندو را نبود بلك هر آدمیی بچنین غرور مبتلاست در هر مرحلهٔ الامن عصمه الله

چون بپیوستی‌بدآن ای زینهار چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی درنهانش‌مرگ ودردوجان‌دهی
بنده باش‌وبرزمین‌روچون سمند چون‌جنازه نه که‌برگردن‌برند
۳۲۵ جمله راحمال خودخواهد کفور چون سوار مرده آرندش بگور
برجنازه هر کرا بینی بخواب فارس منصب شود عالی رکاب

زآنك آن تابوت برخلقست بار / بار برخلقان فگندند این کبار
بارخود بر کس منه برخویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپا / تا نیاید نفرست اندر دو پا
مرکبی را کآخرش تو ده دهی / که بشهری مانی وویران دهی ۳۳۰
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تانگردی عاجز ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر تورا / جنت المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار / تایکی روزی که گشته بدسوار ۳۳۵
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آنرا نخواست
آنك از دادش نیاید هیچ بد / داند و بی خواهشی خود می دهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست / آن چنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکوهای عالم بگذرد ۳۴۰
ز آن صدف گر خسته گردد نیز بوست / ده مده که صد هزاران دُر دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه وهم مزاج باز گرد
باز رودر کان چوزر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دِهی
صورتی را چون بدل ره می دهند / از ندامت آخرش ده می دهند
همچو پروانه ز دور آن نار را / نوردید وبست آن سوبار را ۳۴۵
چون بیامد سوخت پرش را گریخت / باز چون طفلان فتاد وملح ریخت
باردیگر بر گمان وطمع سود / خویش زد بر آتش آن شمع زود
باردیگر سوخت هم واپس بجست / باز کردش حرص دل ناسی ومست

۳۵۰ آن زمان کز سوختن وامی جهد همچو هندو شمع راده میدهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز وای بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود تو به وانین کاوْ هن اَلرحمنُ کید الکاذبین

در عموم تأویل این آیت کی کلما او قدوا نارا للحرب

کلما هُم اوقدوا نار الوغی أطفا الله نارَهم حتیّ انطفا
عزم کرده که دلا آنجا مه ایست گشته ناسی ز آنك اهل عزم نیست
۳۵۵ چون نبودش تخم صدقی کاشته حق برو نسیان آن بگماشته
گرچه بر آتش زنهٔ دل می‌زند آن ستارش را کف حق می کشد

قصهٔ هم در تقریر این

شرفهٔ بشنید در شب معتمد بر گرفت آتش زنه کآتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست چون گرفت آن سوخته میکرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را تا شود استارهٔ آتش فنا
۳۶۰ خواجه می بنداشت کز خود میمرد این نمی دید او که دزدش می کشد
خواجه گفت این سوخته نمناك بود می‌مرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود تاریکی زپیش می‌ندید آتش کشی را پیش خویش
این چنین آتش کشی اندر دلش دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمی داند دل داننده‌ٔ هست با گرداننده‌ٔ
۳۶۵ چون نمی گویی که روز و شب بخود بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات می گردی ببین این چنین بی‌عقلی خودای مهین
خانه با بنا بود معقولتر یا که بی‌بنا بگو ای کم هنر
خط با کاتب بود معقولتر یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی ز گیرانندهٔ یا بگیرانندهٔ داننده ۳۷۰
صنعت خوب از کف شل ضریر باشد اولی یا بگیرایی بصیر
پس چودانستی که قهرت می کند برسرت دبوس محنت می زند
پس بکن دفعش چونمرودی بجنگ سوی او کش درهوا تیر خدنگ
همچو اسپاه مغل بر آسمان تیر می انداز دفع نزع جان
یا گریز ازوی اگر توانی برو چون روی چون در کف اویی گرو ۳۷۵
در عدم بودی نرستی از کفش از کف او چون رهی ای دست خوش
آرزو جستن بود بگریختن پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دامست ودانه‌ش آرزو در گریز از دامها روی آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد چون شدی در ضد آن دیدی فساد
پس پیمبر گفت استفتو اُلقلوبْ گرچه مفتیتان برون گوید خطوب ۳۸۰
آرزو بگذار تا رحم آیدش آزمودی که چنین می بایدش
چون تنانی جست پس خدمت کنش تا روی از حبس او در گلشنش
دم بدم چون تو مراقب میشوی داد می بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را از احتجاب کار خود را کی گذارد آفتاب

وانمودن پادشاه بامرا و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی او بر ایشان بر وجهی که ایشانرا حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند عاقبت بر شاه خود طعنه زدند ۳۸۵
کین ایاز تو ندارد سی خرد جامگیء سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر سوی صحرا و کهستان صید گیر
کاروانی دید از دور آن ملک گفت امیری را برو ای مؤتفک

روبپرس آن کاروانرا بررسد کز کدامین شهر اندر می رسد
۳۹۰ رفت و پرسید و بیآمد که زری گفت عزمش تا کجادرماندوی
دیگری را گفت روای بوالعلا بازپرس ازکاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماندحیران گفت بامیری دگر که برو واپرس رخت آن نفر
بازآمد گفت ازهرجنس هست اغلب آن کاسهای رازیست
۳۹۵ گفت کی بیرون شدندازشهرری ماند حیران آن امیرست پی
همچنین تا سی امیر و بیشتر سست رای وناقص اندر کروفر
گفت امیرانرا که من روزی جدا امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست او برفت این جمله واپرسیدراست
بی وصیت بی اشارت یك بیك حالشان دریافت بی ریبی و شك
۴۰۰ هرچه زین سی میراندرسی مقام کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

مدافعهٔ امرا آن حجت را بشبههٔ جبریانه و جواب دادن شاه ایشانرا

پس بگفتند آن امیران کین فنیست از عنایتهاش کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز دادهٔ بختست گل را بوی نغز
گفت سلطان بلك آنچ از نفس زاد زیغ تقصیرست ودخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا ربنا إنا ظلمنا نفسنا
۴۰۵ خود بگفتی کین گناه از بخت بود چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی توشکستی جام وما را می زنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق هین مباش اعور چو ابلیس خلق
درتردد مانده ایم اندر دو کار این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گود که دودست وپای او بسته بود

هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم ۴۱۰
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
برقضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید وقصاص او بعمر / می‌خورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود بر گرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین واز سایه مبین ۴۱۵
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را می‌داند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کآن وا نونگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می کنند / فعل دزدی را نه داری می‌زنند ۴۲۰
دار کی ماند بدزدی لیك آن / هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / که چنین صورت بسازاز بهرداد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نا مناسب چون دهد داد و سزا
چونك حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهی گرو ۴۲۵
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم برخود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بدز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را این فتی / متهم کم کن جز آء عدل را ۴۳۰
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره

درفسون نفس کم شو غرهٔ کآفتاب حق نپوشد ذرهٔ
هست این ذرات جسمی‌ای مفید پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر وافتکار پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیادی کی خویشتن در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله را کله وار بسر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرك بوی برد اندکی کی این آدمیست کی برین شکل گیاه ندیدم اما هم تمام بوی نبرد، بافسون او مغرور شد زیرا در ادراك اول قاطعی نداشت در ادراك مکر دوم قاطعی داشت وهو الحرص والطمع لاسیما عند فرط الحاجة والفقر قال لنبی صلی الله علیه وسلم کاد الفقران یکون کفراً

۴۳۵ رفت مرغی در میان مرغزار بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین وآن صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده دربرگ و گیاه تا در افتد صید بیچاره زراه
مرغك آمد سوی او از ناشناخت پس طوافی کرد وپیش مرد تاخت
گفت اورا کیستی توسبز پوش در بیابان در میان این وحوش
۴۴۰ گفت مرد زاهدم من منقطع با گیاهی گشتم اینجا مقتنع
زهدو تقوی‌را گزیدم‌دین و کیش زآنك می‌دیدم‌اجل‌را پیش‌خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده کسب و دکان مرا بر هم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن خو نباید کرد با هر مرد وزن
رو بخواهم کرد آخر درلحد آن به آید کـه کنم خو با احد
۴۴۵ چون زنخ را بست خواهند ای صنم آن به آید که زنخ کمتر زنم
آن بزربفت و کمر آموخته آخرستت جامهٔ نا دوختا
رو بخاك آریم کز وی رسته‌ایم دل چرا در بی وفایان بسته ایم

جدوخویشان‌مان‌قدیمی چارطبع ما بخویشی عاریت بستیم‌طبع
سالها همصحبتی و همدمی باعناصر داشت جسم آدمی
روح اوخود از نفوس واز عقول روح‌اصول‌خویش‌را کرده‌نکول ۴۵۰
از نفوس واز عقول پر صفا نامه میآید بجان کای بی وفا
یارکان‌پنج روزه یافتی رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی‌خوشند شب کشانشان‌سوی‌خانه‌میکشند
شدبرهنه‌وقت بازی طفل خرد دزد ازناگه قبا و کفش برد
آن‌چنان گرم اوببازی درفتاد کان کلاه‌وپیرهن‌رفتش ز یاد ۴۵۵
شد شب و بازی اوشد بی مدد روندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی اِنما الدّنیا لعب باددادی رخت و کشتیُ مرتعب
پیش از آنك شب‌شود جامه بجو روزرا ضایع مکن در گفت‌وگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان نیم عمر از غصهاءِ دشمنان ۴۶۰
جبه‌را برد آن‌کله را این‌ببرد غرق‌بازی گشته‌ماچون‌طفل‌خرد
تك شبانگاه اجل نزدیك شد خَلّ هذااللعب بَسك لا تعدُ
هین سوار توبه‌شو در دزد رس جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست برفلك تازد بیك لحظه ز پست
لیك‌مرکب‌رانگه می‌دار از آن کوبدزدید آن قبایت‌را نهان ۴۶۵
تا ندزدد مرکبت را نیز هم پاس‌دار این‌مرکبت‌رادم بدم

حکایت آن شخص کی دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند بحیله جامهاش‌را هم دزدیدند

آن یکی‌قچ‌داشت‌ازپس‌می کشید دزد قچ را برد حبلش را برید

چونك آگه‌شددوان‌شدچپوراست تا بیابد کآن قچ برده کجاست
بر سرچاهی بدید آن‌دزد را که فغان میکرد کای واویلتا
گفت نالان ازچیی ای اوستاد گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی‌درروی بیرون کشی خمس بدهم مرترا با دلخوشی
خمس‌صد دینار بستانی بدست گفت اوخود این‌بهای‌ده‌قچست
گر دری بربسته‌شدده در گشاد گرقچی‌شدحق‌عوض اشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت جامها را برد هم آن‌دزد تفت
حازمی باید که ره تاده برد حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدست فتنه سیرتی چون خیال اورا بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا درخدا بگریز و واره زآن‌دغا

مناظرهٔ مرغ باصیاد درترهب و در معنی ترهبی کی مصطفی علیه‌السلام نهی‌کرد ازآن أمت‌خودرا کی لارهبانیة فی‌الاسلام

مرغ گفتش خواجه‌درخلوت‌مه‌ایست دین احمد را ترهب نیك‌نیست
از ترهب‌نهی کردست آن‌رسول بدعتی چون در گرفتی ای‌فضول
جمعه شرطست‌و جماعت درنماز امر معروف وز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن‌زیرصبر منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن‌ینفع‌الناس‌ای‌پدر گرنه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش سنت‌احمد مهل محکوم باش
گفت‌عقل هر کرا نبود رسوخ پیش عاقل‌اوچوسنگست‌وکلوخ
چون‌خمارست آنك‌نانش‌امنیت‌است صحبت او عین‌رهبانیت است
زآنك غیرحق همی گردد رُفات کل آتٍ بعد حین فهو آت
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود مرده‌اش‌خوان‌چونك‌مرده جو بود

هر که با این قوم باشد راهب است / که کلوخ و سنگ او را صاحب است
خود کلوخ و سنگ کس راره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کین چنین ره زن میان ره بود ۴۹۰
از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره نا امن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بود ست آنرسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ماجنگ و شکوه / مصلحت دردین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری وزور / تا بقوت بر زند بر شر و شور ۴۹۵
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ور نه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زآنك بی یاران بمانی بی مدد
دیو گر گست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گر گ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشك بخود تنها رود ۵۰۰
آنك سنت ره جماعت ترك کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
همرهی نه کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
می رود با تو که یابد عقبهٔ / که تواند کردت آنجا نهبهٔ
یا بود اشتر دلی چون دید ترس / گوید از بهر رجوع از راه درس ۵۰۵
یاررا ترسان کند ز اشتر دلی / این چنین همره عدودان نه ولی
راه جان بازیست و در هر غیشهٔ / آفتی در دفع هر جان شیشهٔ
راه دین ز آن رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
درره این ترس امتحانهاء نفوس / همچو پرویزن بتمییز سپوس

راه چه بود پرنشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گر گت نیابد زاحتیاط / بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنك تنها دررهی او خوش رود / با رفیقان سیر او صد توشود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر / در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود / بروی آن ره از تعب صدتوشود
چندسیخ وچندچوب افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد
مرترامی گوید آن خرخوش شنو / گرنهٔ خرهمچنین تنها مرو
آنك تنها خوش رود اندر رصد / بارفیقان بی گمان خوشتررود
هرنبیی اندرین راه درست / معجزه بنمودوهمراهان درست
گر نباشد یاری دیوارها / کی بر آید خانه و انبارها
هریکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذ یا رقم
این حصیری که کسی میگسترد / گر نه پیوندد بهم بادش برد
حق زهرجنسی چوزوجین آفرید / پس نتایج شد زجمعیت پدید
اوبگفت و اوبگفت از اهتزاز / بختشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابك و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن یکیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتام است امانت پیش من / زآنك پندارند مارا مؤتمن
گفت من مضطرم ومجروح حال / هست مردار این زمان برمن حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی / بی ضرورت گرخوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ بس درخود فرورفت آن زمان — توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آنگندم اندر فخ بماند — چند او یاسین والانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه — پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس — آن زمان می گو که ای فریادرس ۵۳۵
کان زمان پیش از خرابی بصره است — بوک بصره وارهد هم ز آن شکست
اِبْكِ لِي يا باكِيَ يا ثاكِلي — قبل هدم البصرة و الموصل
نح علی قبل موتی و اعتفر — لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
اِبْكِ لي قبل ثبوري في النوى — بعد طوفان النوى حل البكا
آن زمان که دیو می شد راه زن — آن زمان بایست یاسین خواندن ۵۴۰
پیش از آنک اشکسته گردد کاروان — آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت آن پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی ، بعد از آن هبهای و پاسبانی میکرد

پاسبانی خفت دزد اسباب برد — رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان — دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو — که چه شد اینرخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب — رختها بردند از پیشم شتاب ۵۴۵
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ — پس چه میکردی کیی ای مرد ریگ
گفت من یك کس بدم ایشان گروه — با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید — نعرهٔ زن کای کریمان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ — که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان — این زمان هیهای و فریاد و فغان ۵۵۰

آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانك خواهی می کنم
چونك عمرت برد دیو فاضحه / بی نمك باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمك اکنون چنین / هست غفلت بی نمکتر ز آن یقین
همچنین هم بی نمك می نال نیز / که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز
قادری بی گاه باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شدای اله
شاه لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خودرا در دام بفعل ومکر و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای او بود / که فسون زاهدانرا بشنود
گفت زاهد نه سزای آن نشاف / کو خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فغ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / برسرم جاما بیآمی مال دست
زیر دست تو سرم را راحتی است / دست تو در شکر بخشی آ یتیست
سایهٔ خود از سر من برمدار / بی قرارم بی قرارم بی قرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشك سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / تا سزایی را بپرسی در غمی
مرعدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاك گر گین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یك یك بر کنی / توبه سایه ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم

چون گریزم ز آنک بی تو زنده نیست
بی خداوندیت بود بنده نیست

جان من بستان تو ای جانرا اصول
ز آنک بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی
سیرم از فرهنگی و فرزانگی

چون بدردشرم گویم راز فاش
چند ازین صبر وزحیر وارتعاش

درحیا پنهان شدم همچون سجاف
ناگهان بجهم ازین زیر لحاف ۵۷۵

ای رفیقان راهها را بست یار
آهوی لنگیم واو شیرشکار

جز که تسلیم و رضا کو چارهٔ
در کف شیر نری خون خوارهٔ

او ندارد خواب وخور چون آفتاب
روحهارا میکند بی خورد وخواب

که بیآ من باش یا هم خوی من
تا ببینی در تجلی روی من

ور ندیدی چون چنین شیدا شدی
خاك بودی طالب احیا شدی ۵۸۰

گرز بی سویت ندادست او علف
چشم جانت چون بماندست آنطرف

گربه بر سوراخ ز آن شد معتکف
که از آن سوراخ اوشد معتلف

گربهٔ دیگر همی گردد ببام
کز شکار مرغ یابید او طعام

آن یکی راقبله شد جولاهگی
وآن یکی حارس برای جامگی

وآن یکی بیکار ورو در لامکان
که از آن سو دادیش توفوت جان ۵۸۵

کار او دارد که حق راشد مرید
بهر کار او زهر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند
تا بشب تر حال بازی می کنند

خوابنا کی کوز یقظت می جهد
دایهٔ وسواس عشوه‌ش می‌دهد

روبخسپ ای جان که نگذاریم ما
که کسی از خواب بجهاند ترا

هم تو خودرا بر کنی از بیخ خواب
همچو تشنه که شنود او بانگ آب ۵۹۰

بانگ آبم من بگوش تشنگان
همچو باران می‌رسم از آسمان

برجه ای عاشق برآور اضطراب
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق کی شب بیآمد برامید و عدهٔ معشوق بد آن و ثاقی کی اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بربود معشوق آمد بهرانجاز وعده او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد واو را خفته گذاشت و بازگشت

عاشقی بودست در ایام پیش — پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود — شاهمات ومات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود — که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار اوکامشب بیآ — که بپختم از پی تو لوبیا
درفلان حجره نشین تانیم شب — تابیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کردونانهابخش کرد — چون بدیدآمدمهش اززیر گرد
شب درآنحجره نشست آنگرم دار — برامید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستین او درید
گرد گانی چندش اندرجیب کرد — که توطفلی گیراین می‌بازنرد
چون سحراز خواب عاشق برجهید — آستین و گرد گانهارا بدید
گفت شاه ماهمه صدق و وفاست — آنچ برمامیرسد آن هم زماست
ای دل بی خواب مازین ایمنیم — چون حرس بربام چوبك میزنیم
گرد گان مادرین مطحن شکست — هرچ گوییم ازغم خود اندکست
عاذلا چند این صلای ماجرا — پندکم ده بعدازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود — آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیرشورش ودیوانگیست — اندرین ره دوری وبیگانگیست
هین بنه برپایم آن زنجیر را — که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر آن جعد نگار مقبلم گر دوصد زنجیر آری بگسلم
عشق وناموس ای برادر راست نیست بردر ناموس ای عاشق مه ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عد و شرم واندیشه بیا که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای بسته خواب جان از جادوی سخت دل یارا که در عالم توی ۶۱۵
هین گلوی صبر گیر و می فشار تاخنک گردد دل عشق ای سوار
تانسوزم کی خنک گردد دلش ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خودرا همی سوزی بسوز کیست آنکس کو بگوید لا بجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیرمست خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد ازاین این سوزرا قبله کنم زآنك شمعم من بسوزش روشنم ۶۲۰
خواب رابگذار امشب ای پدر یك شبی بر کوی بی خوابان گذر
بنگر اینهارا که مجنون گشته اند همچو پروانه بوصلت کشته اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهایی نا پدید دل ربا عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هرعطار کآگه شد ازو طبلها را ریخت اندر آب جو ۶۲۵
رو کزین جو بر نیایی تا ابد لم یکن حقاً له کفواً احد
ای مزور چشم بگشای و ببین چند گویی می ندانم آن واین
از وبای زرق و محرومی برآ درجهان حی و قیومی درآ
تا نمی بینم همی بینم شود وین ندانمهات می دانم بود
بگذر ازمستی ومستی بخش باش زین تلون نقل کن دراستواش ۶۳۰
چندنازی توبدین مستی بس است برسرهر کوی چندان مست هست
گرد وعالم پرشود سرمست یار جمله یك باشند وآن یك نیست خوار

این ز بسیاری نیابد خواریی خوار کی بود تن پرستی ناریی
گر جهان پرشد ز نور آفتاب کی بود خوار آن تف خوش التهاب
۶۳۵ لیك با این جمله بالاتر خرام چونك ارض الله واسع بود ورام
گرچه این مستی چو باز اشهب است برتر از وی در زمین قدس هست
رو سرافیلی شو اندر امتیاز در دمندهٔ روح مست و مست ساز
مست را چون دل مزاح اندیشه شد این ندانم وآن ندانم پیشه شد
این ندانم وآن ندانم بهر چیست تا بگویی آنك می دانیم کیست
۶۴۰ نفی بهر ثبت باشد در سخن نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین وا گذار آنك آن هستست آنرا پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست این در آموزای پدر ز آن ترك مست

استدعاء امیر ترك مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث کی ان لله تعالی شراباً اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث

می در خم اسرار بدآن می‌جوشد تا هر که مجردست از آن می نوشد
قال الله تعالی ان الابرار یشربون

این می که تو میخوری حرامست ما می نخوریم جز حلالی ،
جهد کن تا ز نیست هست شوی وز شراب خدای مست شوی
۶۴۵ اعجمی ترکی سحر آگاه شد وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود نقل و قوت قوت مست آن بود
مطرب ایشانرا سوی مستی کشید باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدآن مطرب برد وین شراب تن از این مطرب چرد
هر دو گریك نام دارد در سخن لیك شتّان این حسن تا آن حسن
۶۵۰ اشتباهی هست لفظی در بیان لیك خود کو آسمان تا ریسمان

اشتراك لفظ دایم ره زنست — اشتراك گبر ومؤمن در تنست
جسمها چون کوزه های بسته سر — تا که درهر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات — کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی — ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان — معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود — دیده جان جان پرفن بین بود
پس زنقش لفظهای مثنوی — صورتی ضالست و هادیء معنوی
درنبی فرمود کین قرآن ز دل — هادیء بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونك عارف گفت می — پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود — کی ترا وهم می رحمان بود
این دوانبازند مطرب با شراب — این بدآن وآن بدین آردشتاب
پرخماران از دم مطرب چرند — مطربانشان سوی میخانه برند
آن سرمیدان واین پایان اوست — دل شده چون گوی درچوگان اوست
درسر آنچ هست گوش آنجا رود — در سرار صفراست آن سوداشود
بعدازآن این دوبیهوشی روند — والد و مولود آنجا یك شوند
چونك کردند آشتی شادی ودرد — مطربانرا ترك ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناك — که أنلنی الکأس یا من لا اراك
أنت وجهی لا عجب ان لاأراه — غایة القرب حجاب الاشتباه
أنت عقلی لا عجب ان لم ارك — من و فور الالتباس المشتبك
جئت أقرب أنت من حبل الورید — کم أُقل یا یا نداء للبعید
بل اغالطهم أنادی فی القفار — کی اکتم من معی ممّن أغار

درآمدن ضریر در خانهٔ مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام کی چه میگریزی او ترا نمی‌بیند ، وجواب دادن عایشه رضی‌الله عنها رسول‌را صلی‌الله‌علیه و سلم

۶۷۰ اندر آمد پیش پیغمبر ضریر — کای نوا بخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم — مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب — عایشه بگریخت بهر احتجاب
ز آنك واقف بود آن خاتون پاك — از غیوری رسول رشكناك
هر که زیباتر بود رشكش فزون — ز آنك رشك از ناز خیزد یا بنون
۶۷۵ گنده پیران شوی را قماً دهند — چونك از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو كون — كی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهاء هر دو كون او را رسد — غیرت آن خورشید صد تو را رسد
كه درافگندم بكیوان گوی را — در كشید ای اختران هی روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید — ورنه پیش نور من رسوا شوید
۶۸۰ از كرم من هر شبی غایب شوم — كی روم الا نمایم كه روم
تا شما بی من شبی خفاش وار — پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه كنید — باز مست و سر كش و معجب شوید
بنگرید آن پای خود را زشت ساز — همچو چارق كو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال — تا نگردید از منی زاهل شمال
۶۸۵ ترك آن كن كه دراز ست آن سخن — نهی كرد ست از درازی امر كن

امتحان كردن مصطفی علیه‌السلام عایشه را رضی الله عنهاكی چه پنهان میشوی پنهان مشو كه اعمی ترا نمی‌بیند تاپدید آید

کی عایشه از ضمیر مصطفی علیه‌السلام واقف هست یا خود مقلد گفت ظاهرست

گفت پیغمبر برای امتحان — او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها — او نبیند من همی بینم ورا
غیرت‌عقل است بر خوبی روح — پر زتشبیهات وتمثیل این‌نصوح
باچنین پنهانیی کین روح راست — عقل‌بروی‌این‌چنین‌رشکین چراست
از که‌پنهان‌میکنی ای‌رشك خو — آنك پوشیدست نورش روی او ۶۹۰
میرود بی‌روی پوش این آفتاب — فرط نور اوست رویش را نقاب
از که‌پنهان‌میکنی‌ای‌رشك ور — کآفتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشك‌ازآن افزونترست‌اندر تنم — کزخودش‌خواهم که‌هم‌پنهان کنم
زآتش رشك گران آهنگ من — بادوچشم‌وگوش‌خوددرجنگ‌من
چون چنین رشکیستت‌ای‌جان‌ودل — پس دهان‌بربند وگفتن را بهل ۶۹۵
ترسم ارخامش کنم آن آفتاب — از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود — که زمنع آن‌میل افزون‌ترشود
گربغرد بحر غره‌ش کف شود — جوش احببت بأن اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست — عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل — تاکنی مشغولشان از بوی گل ۷۰۰
تابقل مشغول گردد گوششان — سوی روی گل نپرد هوششان
پیش‌این‌خورشید کوبس روشنیست — درحقیقت هر دلیلی ره زنیست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترك این غزل آغاز کرد گلی یاسوسنی یا سرو یاماهی نمیدانم
ازین‌آشفته‌تا بیدل چه میخواهی نمیدانم
وبانگ برزدن ترك کی آن بگو کی میدانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش ترك مست — در حجاب نغمه اسرار الست

من ندانم که تو ماهی یا وثن / من ندانم تاچه میخواهی زمن
۷۰۵ می ندانم که چه خدمت آرمت / تن زنم یا درعبادت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا / می ندانم من کجاام تو کجا
می‌ندانم که مرا چون می کشی / گاه در بر گاه در خون‌میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد
چون زحد شدمی‌ندانم از شگفت / ترك مارا زین حراره دل گرفت
۷۱۰ برجهیدآن ترك ودبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید
گرزرابگرفت سرهنگی‌بدست / گفت‌نه‌مطرب کشی‌این‌دم‌بدست
گفت این تکرار بی‌حدّ ومرش / کوفت‌طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی که مخور / ور همی دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش / می‌ندانم می‌ندانم در مکش
۷۱۵ من بپرسم کز کجایی هی‌مری / توبگوئی نه زبلخ ونه ازهری
نه زبغداد ونه موصل نه طراز / در کشی درنی و نی راه دراز
خود بگو من از کجاام باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب / تو بگویی نه شراب ونه کباب
نه قدید ونه ثرید و نه عدس / آنچ خوردی آن بگو تنهاوبس
۷۲۰ این‌سخن‌خایی‌درازازبهرچیست / گفت‌مطرب‌زآنك‌مقصودخفیست
میرمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری‌مرگ گوید رازرا

تفسیر قوله علیه‌السلام موتوا قبل ان تموتوا
بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش ازما

جان بسی کندی و اندر پردهٔ / زآنك مردن اصل بد نآوردهٔ

تا نمیری نیست جان کندن تمام بی کمال نردبان نآیی ببام
چون زحد پایه دو پایه کم بود بام را کوشنده نامحرم بود ۷۲۵
چون رسن یك گز زصد گز کم بود آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر تا بننهی اندرو من الاخیر
منِ آخر اصل دان کو طارقست کشتی وسواس وغی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود کشتی هش چونك مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز مات شو درصبح ای شمع طراز ۷۳۰
تا نگشتند اختران ما نهان دانك پنهانست خورشید جهان
گرز برخود زن منی درهم شکن زآنك پنبهٔ گوش آمد چشم تن
گرز برخود می زنی خودای دنی عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود درصورت من دیدهٔ در قتال خویش بر جوشیدهٔ
همچو آن شیری که درچه شد فرو عکس خود را خصم خود پنداشت او ۷۳۵
نفیِ ضدِ هست باشد بی شکی تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست اندرین نشأت دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب مرگ را بگزین وبر در آن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی مرگ تبدیلی که درنوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد رومیی شد صبغت زنگی سترد ۷۴۰
خاك زرشد هیأت خاکی نماند غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرارجو مرده راخواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان برخاکدان مرده و جانش شده برآسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست گر بمیرد روح او را نقل نیست
زآنك پیش از مرگ او کردست نقل این بمردن فهم آید نه بعقل ۷۴۵

نقل باشد نه چو نقل جان عام همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین مردهٔ را می‌رود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأت نگر صدیق را تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد ز آنك حل شد درفنای حل وعقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی که زمحشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانك مرده‌ام من قبل موت ز آن طرف آورده‌ام این صیت وصوت
پس قیامت شو قیامت را ببین دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانی اش تمام خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین گر بدی ادراك اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند دم بدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنشان را وصیتها شمر که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین تا ببرّد بیخ بغض و رشك و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آتٍ آت آن را نقد دان دوست را در نزع و اندر فقددان
ور غرضها این نظر گردد حجاب این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیآری خشك بر عجزی مه‌ایست دانك باعاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست ز نجیرت نهاد چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن که‌ای‌هادی زیست باز بودم بسته کشتم‌این‌زچیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم که لفی خسرم ز قهرت‌دم بدم ۷۷۰
از نصیحتهاء تو کر بوده‌ام بت شکن دعوی بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض تریاید مرگ مرگ‌مانند خزان‌تواصل‌برگ
سالها این مرگ طبلك می‌زند گوش تو بیگاه جنبش می کند
گویداندرنزع‌ازجان آه مرگ این زمان کردت‌زخودآگاه‌مرگ
این گلوی مرگ ازنعره گرفت طبل او بشکافت ازضرب‌شگفت ۷۷۵
در دقایق خویش را در بافتی رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی کی عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگا تنگ توبه و استغفار کردن گیرد بتعزیت داشتن شیعهٔ اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر وپرسیدن کی این غریو چه تعزیه است

روز عاشورا همه اهل حلب باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مردوزن جمعی‌عظیم ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان کزیزید وشمر دید آن‌خاندان ۷۸۰
نعرهاشان‌می‌رود درویل ووشت پرهمی گرددهمه صحرا ودشت
یك غریبی شاعری از ره رسید روز عاشورا و آن افغان شنید
شهررابگذاشت وآنسورای کرد قصدجست وجوی آن‌هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد چیست‌این‌غم‌بر که این‌ماتم‌فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد این چنین مجمع نباشد کارخرد ۷۸۵

نام او و القاب او شرحم دهید — که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او — تابگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم — تا از اینجا برگ ولالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانهٔ — تو نهٔ شیعه عدو خانهٔ
۷۹۰ روز عاشورا نمی دانی که هست — ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار — قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاك روح — شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیك کو دور یزید — کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید — گوش کران آن حکایت را شنید
۷۹۵ خفته بودستید تا اکنون شما — که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان — ز آنك بدمرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست — جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونك ایشان خسرو دین بوده‌اند — وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند — کنده و زنجیر را انداختند
۸۰۰ روز ملکست و گش و شاهنشهی — گر تو یك ذره ازیشان آگهی
ورنهٔ آگه برو بر خود گری — ز آنك در انکار نقل و محشری
بردل ودین خرابت نوحه کن — که نمی‌بیند جز این خاك کهن
ورهمی بیند چرا نبود دلیر — پشتدار و جان سپار وچشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی — گر بدیدی بحر کو کف سخی
۸۰۵ آنك جودید آب رانکند دریغ — خاصه آن کودید آن دریا ومیغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقیء حق را و خزاین رحمت او را بموری کی در خرمنگاه بزرگ با دانهٔ گندم میکوشد و میجوشد و میلرزد و بتعجیل میکشد وسعت آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه بد آن لرزان شود — که زخرمنهاء خوش اعمی بود
میکشد آن دانه را با حرص و بیم — که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همیگوید که هی — ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهاء ما آن دیدهٔ — که در آن دانه بجان پیچیدهٔ
ای بصورت ذرّه کیوان را ببین — مور لنگی رو سلیمان را ببین ۸۱۰
تو نهٔ این جسم تو آن دیدهٔ — وا رهی از جسم گرجان دیدهٔ
آدمی دیدست باقی گوشت و پوست — هر چه چشمش دیده است آنچیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم زنم — چشم خُم چون باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد ازجان خم — خُمّ با جیحون بر آرد اشتلم
ز آن سبب قل گفتهٔ دریا بود — هر چه نطق احمدی گویا بود ۸۱۵
گفتهٔ او جمله دُرّ بحر بوذ — که دلش را بود در دریا نفوذ
دادِ دریا چون زخمّ ما بود — چه عجب در ماهیی دریا بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر — تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احولست — ورنه اول آخر آخر اولست
هی زچه معلوم گردد این زبعث — بعث راجو کم کن اندر بعث بحث ۸۲۰
شرط روز بعث اول مردنست — ز آنک بعث ازمرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه — کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم — از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجاجوییم هست از ترک هست — از کجاجوییم سیب از ترک دست

۸۲۵ هم تو تانی کرد یا نعم‌المعین دیدهٔ معدوم بین راهست بین
دیدهٔ کو از عدم آمد پدید ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود گردودیده مُبدل و انور شود
زآن نماید این حقایق ناتمام که برین‌خامان بودفهمش‌حرام
نعمت جنّات خوش بر دوزخی شد محرّم گرچه حق آمد سخی
۸۳۰ در دهانش تلخ آید شهد خُلد چون‌نبُود ازوافیان درعهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری دست کی جنبد چونبود مشتری
کی نظارهٔ اهل بخریدن بود آن نظارهٔ گول گردید بود
پرس‌پرسان کین‌بچند وآن‌بچند از پی تعبیر وقت و ریش خند
از ملولی کاله میخواهد ز تو نیست آنکس مشتری وکاله جو
۸۳۵ کاله را صد بار دید و باز داد جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کرّ و فرّ مشتری کو مزاح گنگلیء سرسری
چونک در ملکش نباشد حبهٔ جز پی گنگل چه جوید جبهٔ
در تجارت نیستش سرمایهٔ پس‌چه شخص زشت اوچه سایهٔ
مایه در بازار این دنیا زرست مایه‌آنجا عشق و دوچشم ترست
۸۴۰ هر که او بی‌مایهٔ بازار رفت عمررفت وباز گشت اوخام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا هی‌چه پختی بهرخوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست‌وباردست دعوت‌دین کن که‌دعوت‌واردست
باز پرّان کن حمام روح گیر در ره دعوت طریق نوح گیر
۸۴۵ خدمتی می کن برای کردگار با قبول ورّد خلقانت چه کار

داستان آن شخص کی بر در سرایی نیم شب سحوری میزد همسایه او را گفت کی آخر نیم شبست سحر نیست و دیگر آنك درین‌سرای کسی‌نیست بهرکی میزنی ، و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی‌میزد سحوری بر دری — در گهی بود و رواق مهتری
نیم شب میزد سحوری را بجد — گفت او را قایلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور — نیمشب نبود گه این شر و شور
دیگر آنك فهم کن‌ای بوالهوس — که‌درین‌خانه‌درون‌خودهست کس
کس‌در ینجا نیست جزدیوو پری — روزگار خود چه یاوه میبری
بهر گوشی می‌زنی‌دف گوش کو — هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی‌بشنو ازچاکرجواب — تا نمانی در تحیّر و اضطراب
گرچه هست این‌دم برتونیمشب — نزد من نزدیك شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد — جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل — نزدمن‌خون‌نیست‌آبست‌ای‌نبیل
درحق تو آهنست‌آن و رُخام — پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست وجماد — مطربست او پیش داود اوستاد
پیش توآن سنگریزه ساکنست — پیش احمد او فصیح وقانتست
پیش‌تواستون مسجد مرده‌ایست — پیش‌احمد عاشقی دل برده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام — مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچ گفتی کاندرین خانه وسرا — نیست کس‌چون میزنی‌این‌طبل‌را
بهرحق این خلق زرها می‌دهند — صد اساس خیر ومسجد می‌نهند
مال وتن در راه حج دور دست — خوش‌همی‌بازندچون‌عشاق مست
هیچ می گویند کآن‌خانه‌تهیست — بلك صاحب‌خانه جان مختبیست

پر همی بیند سرای دوست را آنک از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو تا بروید در زمان او پیش رو
صورتی کو فاخر و عالی بود او زبیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج باقی مردم برای احتیاج
۸۷۰ هیچ میگویند کین لبیکها بی ندایی میکنم آخر چرا
بلک توفیقی که لبیک آورد هست هر لحظه ندائی از احد
من ببو دانم که این قصروسرا بزم جان افتاد وخاکش کیمیا
مّس خودرا برطریق زیر وبم تا ابد بر کیمیا اش میزنم
تابجوشد زین چنین ضرب سحور در درافشانی و بخشایش بحور
۸۷۵ خلق در صف قتال و کار زار جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلاد ایوب وار وآن دگر درصابری یعقوب وار
صد هزاران خلق تشنه ومستمند بهرحق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور میزنم بر در بامیدش سحور
مشتری خواهی که ازوی زر بری به زحق کی باشد ایدل مشتری
۸۸۰ میخرد از مالت انبانی نجس میدهد نور ضمیری مقتبس
میستاند این یخ جسم فنا می‌دهد ملکی برون ازوهم ما
میستاند قطرهٔ چندی ز اشک میدهد کوثر که آرد قند رشک
میستاند آه پر سودا و دود میدهد هرآه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند مرخلیلی را بدآن او آه خواند
۸۸۵ هین . درین بازار گرم بی‌نظیر کهنها بفروش وملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند تاجران انبیا را کن سند

بس که افزود آن شهنشه بختشان می نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه‌السلام در آن چاشتگاهها کی خواجه‌اش از تعصب جهود بشاخ خارش می‌زد پیش آفتاب حجاز ، و از زخم خون از تن بلال بر می‌جوشید ازو احد احد می‌جست بی‌قصد ، او چنانك از دردمندان دیگر ناله جهد بی‌قصد، زیرا کی‌ازدردعشق ممتلی بود اهتمام دفع دردخار را مدخل نبود ، همچون سحرهٔ فرعون وجرجیس وغیرهم‌لایعدولایحصی

تن فدای خار می‌کرد آن بلال خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی بندهٔ بد منکر دین منی
می‌زد اندر آفتابش او بخار او أحد می‌گفت بهر افتخار ۸۹۰
تا که‌صدیق آن‌طرف برمیگذشت آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پرعنا زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعداز آن خلوت بدیدش‌پند داد کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کم گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر ار پگه صدیق تفت آن طرف از بهرکاری می‌برفت ۸۹۵
باز احد بشنید وضرب زخم خار برفروزید از دلش سوز وشرار
بازپندش داد باز اوتوبه کرد عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیارشد عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را دربلاد کای محمد ای عدو توبها
ای تن‌من وی رگ من پرزتو توبه را گنجا کجا باشد درو ۹۰۰
توبه را زین‌پس زدل بیرون کنم از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق چون‌شکرشیرین‌شدم‌ازشورعشق

برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم / مقتدیء آفتابت می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه‌کار / در پی خورشید پوید سایه وار
با قضا هر کو قراری می‌دهد / ریش خند سبلت خود میکند
کاه‌برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی و آنگهانی عزم کار
گربه درانبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم برگرد سر / نه بزیر آرام دارم نه زبر
عاشقان درسیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روزوشب گردان ونالان بی‌قرار
گردشش برجوی جویان شاهدست / تانگوید کس که آن جورا کدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختر وار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی بینی تو تدویر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
ز آنک گردشهاء آن خاشاك و کف / باشد از غلیانِ بحر با شرف
باد سر گردان ببین اندرخروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خر آس / گردمی گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند / مرکب هرسعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گر دورندهی / وین حواست کاهلند وسست پی
اختران چشم و گوش وهوش ما / شب کجا اند و بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست

که بهار وصیف همچون شهد و شیر / که سیاستگاه برف و زمهریر ۹۲۵
چونك کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چو گان اوست
تو که یك جزوی دلازین صدهزار / چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر / که در آخر حبس گاهی در مسیر
چونك برمیخت ببندد بسته باش / چونك بگشاید بروبر جسته باش
آفتاب اندر فلك کژ می‌جهد / درسیه‌رویی خسوفش می‌دهد ۹۳۰
کز ذنب پرهیز کن هین هوش‌دار / تا نگردی توسیه رودیگ وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / می‌زنندش کآنچنان رو نه چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار / گوشمالش می‌دهد که گوش‌دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمدمه ایست
کژ منه‌ای عقل توهم گام خویش / تا نیاید آن خسوف رو بپیش ۹۳۵
چون گنه کمتر بودنیم آفتاب / منخسف بینی و نیمی نور تاب
که بقدر جرم می گیرم ترا / این بود تقریر در داد وجزا
خواه نیك و خواه بد فاش وستیر / بر همه اشیا سمیعیم وبصیر
زین گذر کن‌ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش پدفوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما ۹۴۰
می‌خرامد بخت ودامن میکشد / نوبت توبه شکستن میزند
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبانرا خواب برد
هرخماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زآن شراب لعل جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز ۹۴۵
نعرهٔ مستان خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می بایدم

نك هلالی با بلالی یار شد زخم خار اورا گل و گلنار شد
گرز زخم خار تن غربال شد جان و جسم گلشن اقبال شد
تن بپیش زخم خار آن جهود جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی بر بلالش حبذا لی حبذا
چونك صدیق ازبلال دم درست این شنید از توبهٔ اودست شست

بازگردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال را رضی الله عنه و ظلم جهودان را بروی واحد احد گفتن او و افزون شدن کینهٔ جهودان و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه السلام و مشورت در خریدن او از جهودان

بعد از آن صدیق پیش مصطفی گفت حال آن بلال با وفا
کآن فلك پیمای میمون بال چست این زمان در عشق واندر دام تست
باز سلطانست ز آن چغدان برنج در حدث مدفون شدست آن رفت کنج
چغدها بر باز استم می‌کنند پر و بالش بی گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست وبس غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
چغدرا ویرانه باشد زاد و بود هستشان برباز زآن خشم جهود
که چرا می‌یاد آری ز آن دیار یاز قصر و ساعد آن شهریار
در ده چغدان فضولی می‌کنی فتنه و تشویش در می افکنی
مسکن ما را که شد رشك اثیر تو خرابه‌خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا چغدان ما مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی درایشان می‌تنی نام این فردوس ویران می کنی
مرسرت چندان زنیم ای بدصفات که بگویی ترك شید و ترهات

پیش مشرق چار میخش میکنند تن برهنه شاخ خارش میزنند ۹۶۵
از تنش صدجای خون بر میجهد او احد میگوید وسر مینهد
پندها دادم که پنهان دارد این سر بپوشان از جهودان لعین
عاشق است اورا قیامت آمدست تا در توبه بروبسته شدست
عاشقی و توبه با امکان صبر این محالی باشدای جان بس سطبر
توبه کرم وعشق همچون اژدها توبه وصف خلق وآن وصف خدا ۹۷۰
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز عاشقی بر غیر او باشد مجاز
ز آنك آن حسن زراندود آمدست ظاهرش نوراندرون دود آمدست
چون رود نور وشود پیدا دخان بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود آن حسن سوی اصل خود جسم ماند گنده و رسوا وبد
نور مه راجع شود هم سوی ماه وا رود عکسش ز دیوار سیاه ۹۷۵
پس بماند آب و گل بی آن نگار گردد آن دیوار بی مه دیووار
قلب را که زر زروی او بجست باز گشت آن زربکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دو دوش زو سیه روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر لاجرم هر روز باشد بیشتر
ز آنك کان رادرزری نبود شریك مرحبا ای کان زر لا شك فیك ۹۸۰
هر که قلبی را کند انباز کان وا رود زرتا بکان لا مکان
عاشق ومعشوق مرده ز اضطراب مانده ماضی رفته ز آن گرداب آب
عشق ربّانیست خورشید کمال امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش برشگفت رغبت افزون گشت اوراهم بگفت
مستمع چون یافت هم چون مصطفی هر سر مویش زبانی شد جدا ۹۸۵
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست گفت این بنده مر اورامشتریست

هر بها که گوید اورا می‌خرم | در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو أسیرالله فی‌الارض آمدست | سخرهٔ خشم عدّو الله شدست

وصیت کردن مصطفی علیه‌السلام صدیق را رضی‌الله عنه‌کی چون بلال را مشتری می‌شوی هرآینه ایشان از ستیز برخواهند دربها فزود، مرا درین فضیلت شریك خود کن وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال‌جو | اندرین من میشوم انباز تو
۹۹۰ تو وکیلم باش نیمی بهر من | مشتری شوقبض کن از من ثمن
گفت‌صدخدمت کنم‌رفت آنزمان | سوی خانه آن جهود بی‌امان
گفت‌باخود کز کف طفلان گهر | بس‌توان‌آسان خریدن ای پدر
عقل‌وایمان‌را ازین طفلان گول | می‌خرد با ملك دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را | که خرد زیشان دوصد گلزاررا
۹۹۵ آنچنان مهتاب بنماید بسحر | کزخسان‌صد کیسه‌بربایدبسحر
انبیاشان تاجری آموختند | پیش ایشان شمع دین‌افروختند
دیووغول ساحرازسحر و نبرد | انبیا را درنظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادویی عدو | تا طلاق افتد میان جفت وشو
دیدهاشان را بسحری دوختند | تا چنین جوهر بخس بفروختند
۱۰۰۰ این گهراز هردوعالم برترست | هین‌بخرزین‌طفل‌جاهل کوخرست
پیش‌خرخرمهره‌و گوهر یکیست | آن‌اشك رادرُ درودریاشکیست
منکر بحرست و گوهرهای او | کی‌بود حیوانُ در وپیرایه‌جو
در سر حیوان خدا ننهاده است | کو بود دربندلعل وُ در پرست
مرخرانرا هیچ دیدی گوشوار | گوش‌وهوش‌خربود درسبزه زار

أحسن التّقویم درو التّین بخوان — که گرامی گوهرست ایدوست جان ۱۰۰۵
أحسن التّقویم ازعرش اوفزون — أحسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع — من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا وخر این سومران — رفت این صدیق سوی آن خران
حلقهٔ در زد چو در را بر گشود — رفت بی‌خود در سرای آن جهود
بی‌خودوسرمست وپر آتش نشست — از دهانش بس کلام تلخ جست ۱۰۱۰
کین ولی الله را چون میزنی — این چه حقدست ای عدو روشنی
گر ترا صدقیست اندردین خود — ظلم برصادق دلت چون میدهد
ای تو در دین جهودی مادهٔ — کین گمان داری تو برشهزادهٔ
در همه زآیینهٔ کژ ساز خود — منگر ای مردود نفرین ابد
آنچ آن دم ازلب صدیق جست — گر بگویم گم کنی توپای‌ودست ۱۰۱۵
آن ینابیعُ الحکم همچون فرات — از دهان او دوان از بی‌جهات
همچوازسنگی که آبی‌شد روان — نه ز پهلو مایه داردنه ازمیان
اسپرخود کرده‌حق آن‌سنگ را — بر گشاده آب مینا رنگ را
همچنانك ازچشمهٔ چشم تونور — او روان کردست بی‌بخل وفتور
نه زپیه آن مایه‌دارد نه زپوست — روی پوشی کرد درایجاد دوست ۱۰۲۰
در خلای گوش باد جاذبش — مُدرك صدق کلام و کاذبش
آنچه‌بادست اندرآن‌خرداستخوان — گوپذیردحرف‌وصوت‌قصه‌خوان
استخوان وباد روپوشست وبس — در دوعالم غیریزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب — زآنك اَلاُدْنانْ من الرأس‌ای‌مثاب
گفت رحمت گرهمی آید برو — زر بده بستانش ای اکرام خو ۱۰۲۵
از منش وآخرچو میسوزد دلت — بی مَؤُنت حل نگردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود بندهٔ دارم نکو لکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر درعوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیآورد آن همام بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانك ماند حیران آن جهود آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود سنگشان از صورتی مومین بود
باز کرد استیزه و راضی نشد که برین افزون بده بی‌هیچ بُد
یك نصاب نقره هم بر وی فزود تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن کی صدیق مغبونست درین عقد

قهقهه زد آن جهود سنگ دل از سر افسوس وظنز وغش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود درجواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و غرام در خریداری این اسود غلام
من زاستیزه نمی‌جوشیدمی خود بعشر اینش بفروشیدمی
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ تو گران کردی بهایش را بیانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه تاب آمده از برای رشك این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردیی در بیع بیش دادمی من جمله ملك و مال خویش
ور مکاس افزودیی من زاهتمام دامنی زر کر دمی از غیر وام
سهل دادی زآنك ارزان یافتی در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سر بسته جهل تو بداد زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت ودولت‌رافروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگیِ خویشتن / خوی زشتت کرد با اومکروفن
این سیه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود / هین‌لکم دینُ‌ولی دین‌ای جهود
خود سزای بت‌پرستان این‌بود / جلش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گورکافران پردود ونار / وزبرون بربسته صدنقش ونگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش‌خون مظلوم و وبال
چون‌منافق‌ازبرون‌صوم وصلات / وز درون خاک سیاه بی‌نبات
همچو ابری خالیی پر قروقر / نه درو نفع زمین نه قوتِ بُر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت اودست بلال / آن‌ززخم‌ضرس‌محنت‌چون حلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت
چون‌بدیدآن‌خسته روی‌مصطفی / خر مَغشیاً فتاد او بر قفا
تابدیری بی‌خود وبی‌خویش‌ماند / چون‌بخویش آمدزشادی‌اشک‌راند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید / کس‌چه داندبخششی کورارسید
چون بود مسی که براکسیرزد / مفلسی بر گنج پر تو فیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطابانی که گفت آن دم‌نبی / گرزند برشب برآید ازشبی
روزروشن گرددآن شب‌چون‌صباح / من نتوانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتابی درحمل / تا چه گوید با نبات وبا دقل
خود تودانی‌هم که‌آن‌آب زلال / می چه گوید با ریاحین ونهال

۱۰۷۰ صنع حق با جمله اجزای جهان — چون دم وحرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب — صد سخن گویند نهان بی‌حرف ولب
نه که تأثیر از قدر معمول نیست — لیک تأثیرش ازو معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول — دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام — گو چنانک تو ندانی والسلام

معاتبهٔ مصطفی علیه‌السلام با صدیق رضی‌الله عنه‌کی ترا وصیت کردم کی بشرکت من بخر تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر او

۱۰۷۵ گفت ای صدیق آخر گفتمت — که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندگان کوی تو — کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا می‌دار بنده و یار وغار — هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست — بی تو بر من محنت و بی‌دادیست
ای جهانرا زنده کرده زاصطفا — خاص کرده عام را خاصه مرا
۱۰۸۰ خوابها می‌دید جانم درشباب — که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او برسما — همره او گشته بودم زارتقا
گفتم این ما خولیا بود ومحال — هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را — آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد — جان من مستغرق اجلال شد
۱۰۸۵ چون ترا دیدم خودای روح البلاد — مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من — جز بخواری ننگرد اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور — حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن — یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بُدم درجست وجو جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح وثنا هست این نسبت بتو قدح وهجا ۱۰۹۰
همچو مدح مرد چوپان سلیم مرخدا را پیش موسیٔ کلیم
که بجویم اُشپشت شیرت دهم چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح اورا حق بمدحی بر گرفت گر توهم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید از جهان کهنهٔ نو کن رسید ۱۰۹۵
زآن جهان کو چارهٔ بیچاره جوست صد هزاران نادرهٔ دنیا دروست
اَبشرُ و ایاقومَ اذْ جاء الفرَج اِفرحوایا قَومُ قدْزال الحرَج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال در تقاضا که أرِحنا یا بلال
زیرلب می گفتی از بیم عدو کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هرغمگین بشیر خیز ای مدبر ره اقبال گیر ۱۱۰۰
ای درین حبس ودرین گند وشپش هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من کز بن هرمو برآمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشك خو گویداین چندین دهل رابانگ کو
میزند بر روش ریحان که طریست اوز کوری گویداین آسیب چیست
می شکنجد حور دستش می کشد کور حیران کز چه دردم می کند ۱۱۰۵
این کشاکش چیست بر دست وتنم خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آنك درخوابش همی جویی ویست چشم بگشا کآن مه نیکو پیست
زآن بلاها برعزیزان پیش بود کآن تجمش یار باخوبان فزود
لاغ با خوبان کند درهر رهی نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهد تا غریو از کوی کوران برجهد ۱۱۱۰

قصهٔ هلال کی بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید ، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت نه ازعجز چنانك لقمان ویوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بندهٔ سایش بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور

داند اعمی‌که مادری دارد لیك چونی بوهم درنآرد
اگربا این دانش تعظیما ین مادر کند ممکن بود کی از عمی خلاص یابد کی اذا ارادالله بعبد خیراً فتح عینی‌قلبه لیبصره بهما الغیب

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال شنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او پیش بود اندر روش خوی بدرابیش کرده بدُکشش
نه‌چوتوپس‌رو که هردم پس‌تری سوی سنگی میروی‌از گوهری
آنچنان کآن‌خواجه‌رامهمان‌رسید خواجه از ایام وسالش بررسید
گفت‌عمرت‌چند سالست‌ای پسر بازگو و در مدزد و برشمر
گفت هجده‌هفده یاخود شانزده یا که پانزده ای برادر خوانده
گفت‌واپس واپس‌ای‌خیره‌سرت باز می‌رو تا بکسّ مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی‌طلب کردازامیر گفت‌رو آن اسپ اشهب رابگیر
گفت آنرامن‌نخواهم گفت‌چون گفت‌او واپس‌روست‌وبس‌حرون
سخت‌پس‌پس‌میرود او سوی بن گفت دُمش را بسوی خانه کن
دُم این استور نفست شهوتست زین‌سبب‌پس‌پس‌رودآن‌خودپرست
شهوت او را که دم آمد زبن ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی‌شهوتش را ازرغیف سر کندآن‌شهوت ازعقل‌شریف
همچو شاخی که ببری از درخت سر کند قوت ز شاخ نیکبخت

چونك كردی دُم اورا آن طرف گررود پس‌پس رود تا مكتنف ۱۱۲۵
حبذا اسپان رام پیش رو نه سپس رو نه حرونی را گرو
گرم روچون جسم موسی كلیم تا ببحرینش چو پنهای گلیم
هست هفصد ساله راهِ آن حقب كه بكرداوعزم درسیران حب
همت سیرِ تنش چون این بود سیر جانش تا بعلیین بود
شهسواران در سباقت تاختند خر بطان در پایگه انداختند ۱۱۳۰

مثل

آنچنانك كاروانی میرسید در دهی آمد دری را باز دید
آن یكی گفت اندرین برِ دالعجوز تا بیندازیم اینجا چند روز
بانك آمدنه بینداز از برون و آنگهانی اندر آتو اندرون
هم برون افگن هر آنچ افگندنیست درمیآ با آن كه این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی سایس و بندهٔ امیر مؤمنی ۱۱۳۵
سایسی كردی در آخر آن غلام لیك سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر كه نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید ودروی گنج نه پنج وشش میدید و اصل پنج نه
رنك طین پیدا و نور دین نهان هر پیمبر این چنین بد درجهان
آن مناره دید ودر وی مرغ نی بر مناره شاه بازی پر فنی ۱۱۴۰
وآن دوم می‌دید مرغی پر زنی لیك موی اندر دهان مرغ نی
وآنك او ینظر بنورالله بود هم ز مرغ وهم زموآگاه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه تا نبینی مو بنگشاید گره
آن یكی گل دید نقشین دروحل وآن دگر گل دید پرعلم وعمل
تن مناره علم وطاعت همچومرغ خواه سیصدمرغ گیرویادومرغ ۱۱۴۵

مرد اوسط مرغ بینست او وبس غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ که بدان پایند باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجورشدن این هلال و بی‌خبری خواجهٔ او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت ، و واقف شدن دل مصطفی علیه‌السلام از رنجوری و حال او وافتقاد و عیادت رسول علیه‌السلام این هلال را

از قضا رنجور و ناقص شد هلال مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه‌ش بیخبر که بَر او بد کساد و بیخطر
خفته نُه روز اندر آخر محسنی هیچ کس از حال او آگاه نی
آنک کس بود وشهنشاه کسان عقل صدچون قلزمش هرجارسان
وحیش آمد رحم حق غمخوارشد که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان و آن صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم للسری قَدوَه و للطاغی رجوم
میررا گفتند کآن سلطان رسید او زشادی بی‌دل وجان برجهید
بر گمان آن زشادی زد دودست کآن شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فروآمد زغرفه آن امیر جان همی افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او کرد رخ راازطرب چون ورداو
گفت بسم‌الله مشرف کن وطن تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم من برای دیدن تو نآمدم

گفت روحم آن تو خود روح چیست هین بفرما کین تجشم بهر کیست ۱۱۶۵
تا شوم من خاك پای آن کسی که بباغ لطف تستش مغرسی
پس بگفتش کآن هلال عرش کو همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخر جی ماست این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال که هزاران بدرهستش پایمال ۱۱۷۰
گفت از رنجش مرا آگاه نیست لیك روز چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست سایس است و منزلش این آخرست

در آمدن مصطفی علیه‌السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی هلال را رضی الله عنه

رفت پیغمبر برغبت بهر او اندر آخر و آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر همچنانك بوی یوسف را پدر ۱۱۷۵
موجب ایمان نباشد معجزات بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست بوی جنسیت پی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او گفت سر گین دان درون زینگونه بو
از میان پای استوران بدید دامن پاك رسول بی ندید ۱۱۸۰
پس ز کنج آخر آمد غژغژان روی برپایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی برویش نهاد برسر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارا چه پنهان گوهری ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب که در آید در دهانش آفتاب

۱۱۸۵ چون بود آن تشنهٔ کو گل چرد آب بر سر بنهدش خوش میبرد

در بیان آنك مصطفی علیه السلام شنیدکی عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی‌الهواء

همچو عیسی برسرش گیرد فرات کایمنی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقین افزون بدی خود هوایش مرکب و مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید حست او از خواب خود را شیر دید
۱۱۹۰ نه چنان شیری که کس تیرش زند بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید در حیاتستان بی چونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان گرد خوانش حمله چونها چون سگان
او ز بی‌چونی دهدشان استخوان در جنابت تن زن این سوره مخوان
۱۱۹۵ تا ز چونی غسل نآری تو تمام تو بر این مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاك نیست هر که او در حوض ناید پاك نیست
گر نباشد آبها را این کرم کو پذیرد مر خبث را دم بدم
۱۲۰۰ وای بر مشتاق و بر اومید او حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام که پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاءُ الحق حسام‌الدین که نور پاسبان تست از شرّ الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب جز فزونیء شعشعه و تیزیء تاب

پـردهٔ خورشید هم نـور ربست بی‌نصیب ازوی خفاشست‌وشبست ۱۲۰۵
هردوچون‌دربعدوپرده مانده‌اند یـا سیه رو یـا فسرده مانده‌اند
چون نبشتی بعضی از قصهٔ هلال داستان بدر آر انـدر مقال
آن هلال و بدر دارنـد اتحـاد از دوی دورند و ازنقص وفساد
آن هلال‌ازنقص درباطن‌بریست آن بظاهرنقص تدریج‌آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را در تـأنی بر دهـد تفریج را ۱۲۱۰
در تأنی گویـد ای عجول خـام پـایه پایه بر تـوان رفتن ببام
دیك را تدریج و استادانه جوش کار نـآید قلیهٔ دیـوانه جوش
حق نه قادر بـود برخلق فلك دریکی لحظهٔ بکن بی‌هیچ شك
پس‌چرا شش روز آنرا درکشید کل یـوم الف عـام ای مستفید
خلقت طفل‌ازچه اندرنه مه‌است زآنك تدریج ازشعارآن‌شه‌است ۱۲۱۵
خلقت آدم چرا چل صبح بـود اندرآن گل‌اندکی‌اندك میفزود
نه چو توای خام‌کاکنون تاختی طفلی وخود را تـوشیخی‌ساختی
بردویـدی چون کدو فوق همه کـو ترا پـای جهاد و ملحمه
تکیه‌کردی بر درختان وجدار برشدی ای أقرعك هم‌قرع‌وار
اول ارشـد مرکبت سروسهی لیك‌آخرخشك وبی‌مغزی تهی ۱۲۲۰
رنگ‌سبزت زردشدای‌قرع زود زآنك از گلگونه بوداصلی‌نبود

داستان آن عجوزه کی روی زشت خویشتن را جندره و گلگونه میساخت وساخته نمی‌شد وپذیرا نمی‌آمد

بـود کمپیری نود ساله کلان پرتشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ اوتوی توی لیك دروی بود مانده عشق‌شوی
ریخت‌دندانهاش وموچون‌شیرشد قـد کمان و هرحسش تغییر شد

۱۲۲۵ عشق شوی و شهوت و حرصش تمام — عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی‌هنگام و راه بی رهی — آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی — عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جهودان را مباد — ای شقی که خداش این حرص داد
ریخت دندانها ء سگ چون پیر شد — ترك مردم کرد و سرگین گبر شد
۱۲۳۰ این سگان شصت ساله را نگر — هر دمی دندان سگشان تیز تر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین — این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج وزر — دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
اینچنین عمری که مایهٔ دوزخست — مر قصابان غضب را مسخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز — میشود دلخوش دهانش از خنده باز
۱۲۳۵ این چنین نفرین دعا پندارد او — چشم نگشاید سری برنآرد او
گر بدیدی یک سر موی از معاد — اوش گفتی این چنین عمر تو باد

داستان آن درویش کی آن گیلانی را دعا کرد کی خدا ترا بسلامت بخان و مان بازرساناد

گفت یکروزی بخواجهٔ گیلیی — نان پرستی نر گدا زنبیلیی
چون ستد زو نان بگفت ایمستعان — خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت خان را آنست که من دیده‌ام — حق ترا آنجا رساند ای دژم
۱۲۴۰ هر محدث را خسان با ذل کنند — حرفش ار عالی بود نازل کنند
ز آنک قدر مستمع آید نبا — بر قد خواجه برد درزی قبا

صفت آن عجوزه

چونك مجلس بی چنین پیغاره نیست — از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو — سوی افسانهٔ عجوزه باز رو

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد — تو بنه نامش عجوز سال خورد
نه مرورا رأس مال و پایهٔ — نه پذیرای قبول مایهٔ
نه دهنده نه پذیرندهٔ خوشی — نه درو معنی و نه معنی کشی ۱۲۴۵
نه زبان نه گوش نه عقل و بصر — نه هُش و نه بیهشی و نه فکر
نه نیاز و نه جمالی بهر ناز — تو بتویش کنده مانند پیاز
نه رهی ببریده او نه پای راه — نه تبش آن قحبه را نه سوز وآه

قصهٔ درویش کی از آن خانه هر چه می‌خواست میگفت نیست

سایلی آمد بسوی خانهٔ — خشک نانه خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست — خیرهٔ کی این دکان نانباست ۱۲۵۰
گفت باری اندکی پیهم بیاب — گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پارهٔ آرد ده ای کدخدا — گفت پنداریکه هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه — گفت آخر نیست جویا مشرعه
هرچه او درخواست از نان تاسبوس — چربکی میگفت ومیکردش فسوس
آن گدا دررفت ودامن بر کشید — اندر آن خانه بحسبت خواست رید ۱۲۵۵
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم — تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن — در چنین خانه بباید ریستن
چون نهٔ بازی که گیری توشکار — دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند — که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نهٔ طوطی که چون قندت دهند — گوش سوی گفت شیرینت نهند ۱۲۶۰
هم نهٔ بلبل که عاشق وار زار — خوش بنالی درچمن یا لاله‌زار
هم نهٔ هدهد که پیکیها کنی — نه چولکلک که وطن بالا کنی
درچه کاری تو وبهرچت خرند — تو چه مرغی وترا با چه خورند
زین دکان با مکاسان برتر آ — تا دکان فضل کالله اشتری

کالهٔ که هیچ خلقش ننگریـد ازخلافت آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست زآنك قصدش ازخریدن سود نیست

رجوع بداستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف موی ابرو پاك کرد آن مستخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز تـا بیآراید رخ ورخسار وپـوز
۱۲۷۰ چند گلگونه بمـالید از بطر سفرهٔ رویش نشد پـوشیده تـر
عشرهاء مصحف از جا می‌بُریـد می‌بچفسانیـد بر رو آن پلیـد
تا که سفرهٔ روی اوپنهان شود تـا نگین حلقهٔ خوبـان شود
عشرها بـر روی هرجا می‌نهـاد چونکه برمی‌بست چادر می‌فتاد
بـاز او آن عشرها را بـاخدو می‌بچفسانید بر اطراف رو
۱۲۷۵ بازچادرراست کردی آن نگین عشرها افتادی از رو بـرزمین
چون بسی می کردفن وآن می‌فتاد گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمـان ابلیس زود گفت ای قَحبهٔ قدیـد بی‌ورود
من همه عمر ایـن نیندیشیده‌ام نـه زجز تو قحبهٔ این دیـده‌ام
تخم نـادر در فضیحت کاشتی در جهان تـو مصحفی نگذاشتی
۱۲۸۰ صد بلیسی توخمیس اندرخمیس ترك من گوی‌ای‌عجوزهٔ‌دردبیس
چند دزدی عشر از علـم کتاب تا شود رویت ملون همچوسیب
چند دزدی حرف مردان خدا تـا فروشی و ستانی مرحبـا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چـون چادرمرگت رسد از رخت این عشرها انـدر فتد
۱۲۸۵ چونك آید خیزخیز آن رحیل گم شود زآن‌پس‌فنون‌قال‌وقیل
عالم خاموشی آیـد پیش بیست وای‌آنك در درون انیش نیست

صیقلی کن یك دوروزی سینه را دفتر خود ساز آن آیینه را
که زسایهٔ یوسف صاحب قران شد زلیخای عجوز ازسرجوان
می‌شود مبدل بخورشید تموز آن مزاج بارد بردالعجوز
میشود مبدل بسوز مریمی شاخ لب خشکی بنخلی خرمی ۱۲۹۰
ای عجوزه چند کوشی با قضا نقد جوا کنون رها کن مامضی
چون رخت رانیست درخوبی امید خواه گلگونه نه وخواهی مداد

حکایت آن رنجور کی طبیب در و اُمید صحت ندید

آن یکی رنجورشد سوی طبیب گفت نبضم را فروبین ای لبیب
که زنبض آگه شوی برحال دل که رگ دستست با دل متصل
چونك دل غیبست خواهی زومثال زو بجو که با دلستش اتصال ۱۲۹۵
باد پنهانست ازچشم ای امین در غبار و جنبش برگش ببین
کزیمینست او وزان یا ازشمال جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمی‌دانی که کو وصف او ازنرگس مخمورجو
چو زذات حق بعیدی وصف ذات باز دانی از رسول ومعجزات
معجزاتی و کراماتی خفی برزند بر دل ز پیران صفی ۱۳۰۰
که درونشان صدقیامت نقدهست کمتزین آنك شودهمسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت کو بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزهٔ کآن برجمادی زد اثر یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر برجان زند بی واسطه متصل گردد بپنهان رابطه
برجمادات آن اثرها عاریه‌ست آن پی روح خوش متواریه‌ست ۱۳۰۵
تا ازآن جامد اثر گیرد ضمیر حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی حبذا بی باغ میوهٔ مریمی

برزند از جان کامل معجزات — برضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاك — مرغ آبی دروی ایمن ازهلاك
عجز بخش جان هرنامحرمی — لیك قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت درضمیر — پس ز ظاهر هردم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست — وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر داروی — همچوسحر وصنعت هرجادوی
چون نظردرفعل و آثارش کنی — گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کآن اندرونش مضمرست — چون بفعل آید عیان ومظهرست
چون بآثار این همه پیدا شدت — چون نشد پیدا ز تأثیر ایزدت
نه سببها و اثرها مغز و پوست — چون بخوبی جملگی آثاراوست
دوست گیری چیزها را ازاثر — پس چرا زآثار بخشی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را — چون نگیری شاه غرب وشرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد — حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو — با طبیب آگه ستارخو
نبض او بگرفت وواقف شد زحال — که امید صحت او بد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن — تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطرتووا مگیر — تا نگردد صبر وپرهیزت زحیر
صبر وپرهیز این مرض را دان زبان — هرچه خواهد دل درآرش درمیان
این چنین رنجوررا گفت ای عمه — حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت روهین خیربادت جان عم — من تماشای لب جو میروم
برمراد دل همی گشت او برآب — تا که صحت را بیابد فتح باب

بر لب جو صوفیی بنشسته بود دست‌ورومی‌شست‌وپاکی‌میفزود
او قفا اش دید چون تخیلیی کرد او را آرزوی سیلیی ۱۳۳۰
بر قفای صوفی حمزه پرست راست می کرداز برای‌صفع‌دست
کآرزو را گر نرانم تا رود آن طبیبم گفت کآن علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه زآنکه لاتلقوا بأیدی تهلکه
تهلکه‌ست‌این‌صبر و پرهیزای‌فلان خوش‌بکوبش‌تن‌مزن‌چون‌دیگران
چون‌زدش‌سیلی‌بر آمدیك طراق گفت صوفی‌هی‌هی‌ای قواد عاق ۱۳۳۵
خواست‌صوفی‌تادوسه مشتش‌زند سبلت و ریشش یکایک بر کند
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند وز خداع دیو سیلی باره‌اند
جمله درایذای‌بی‌جرمان‌حریص در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی‌گناهانرا قفا در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته برضعیفان صفع را بگماشته ۱۳۴۰
بر توخندیدآنك گفتت‌این‌دواست اوست کآدم رابکندم رهنماست
که‌خوریداین‌دانه‌ای دومستعین بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و او را زد قفا آن‌قفاواگشت و گشت این‌را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق لیك پشت ودستگیرش بودحق
کوه بود آدم اگر پر مار شد کان تریاقست و بی‌اضرا رشد ۱۳۴۵
تو که تریاقی نداری ذرهٔ از خلاص خود چرایی غرهٔ
آن توکل کو خلیلانه ترا و آن کرامت‌چون‌کلیمت‌از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را تا کنی شه راه قعرنیل را
گر سعیدی از مناره افتید بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون‌یقینت نیست‌آن‌بخت‌ای‌حسن تو چرا بر باد دادی خویشتن ۱۳۵۰

زین مناره صد هزاران همچوعاد / در فتادند وسر وسرّ باد داد
سرنگون افتادگان را زین منار / می‌نگر توصد هزار اندرهزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکرپاها گوی و میرو برزمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / که درآن سودا بسی‌رفتست سر
۱۳۵۵ گرچه آن صوفی پر آتش شدزخشم / لیک او برعاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را / تا درید او پردهٔ غفلات را
۱۳۶۰ گرهمی‌خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان رانگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که‌هر کش‌عقل‌هست / روز وشب درجستجوی نیستست
در گدایی‌طالب‌جودی که نیست / بردکانها طالب سودی که نیست
درمزارع طالب دخلی که نیست / درمغارس طالب نخلی که نیست
۱۳۶۵ درمدارس طالب علمی که نیست / درصوامع طالب حلمی که‌نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالبند و بنده‌اند
زآنك کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش‌ازین‌رمزی‌بگفتستیم ازین / این وآنرا تو یکی بین دومبین
گفته‌شد که‌هرصناعت گرکه‌رست / در صناعت جایگاه نیست جست
۱۳۷۰ جست بنّا موضعی نا ساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزهٔ کش آب نیست / وآن‌درو گرخانهٔ کش‌باب‌نیست
وقت صید اندرعدم بد حمله‌شان / ازعدم آنکه گریزان جمله‌شان

چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طمع خود استیز چیست
چون انیس طمع تو آن نیستیست / از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لانهٔ ای جان بسر / در کمین لا چرایی منتظر ۱۳۷۵
ز آنک داری جمله دل بر کندهٔ / شست دل در بحر لا افکندهٔ
پس گریز از چیست زین بحر مراد / که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ / جادوی بین که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جانرا درچه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوق چه زهرست و مار ۱۳۸۰
لاجرم چه را پناهی ساختست / تا که مرگ اورا بچاه انداختست
آنچ گفتم از غلطهات ای عزیز / هم برین بشنو دم عطار نیز

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند ۱۳۸۵
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک برین تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز / گفت شه اورا که ای پیروزروز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران وسپاه / پیش تختت صف زده چون نجم و ماه ۱۳۹۰
گفت کودک گریه‌ام زآنست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توم تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مرمادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب

می نیابی هیچ نفرینی دگر زین چنین نفرین مهلک سهلتر
۱۳۹۵ سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزید می از بیم تو غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان مر مرا بر تخت ای شاه جهان
۱۴۰۰ فقر آن محمودتست ای بی‌سعت طبع ازو دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل کم شنو زین مادر طبع مُضل
چون شکار فقر گردی تو یقین همچو کودك اشك باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادراست لیك از صد دشمنت دشمن ترست
۱۴۰۵ تن چو شد بیمار داروجوت کرد ورقوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پرحیف را نی شتا را شاید و نه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون کرده او را ناعش ابن اللبون
۱۴۱۰ صبر جملهٔ انبیا با منکران کردشان خاص حق و صاحب قران
هر که را بینی یکی جامهٔ دُرست دانك او آنرا بصبر و کسب جست
هر کرا دیدی برهنه و بینوا هست بر بی صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی و اِلف با وفا از فراق او نخوردی این قفا
۱۴۱۵ خون با حق ساختی چون انگبین بالبن که لاُاِحبّ الاٰفلین

لاجرم تنها نماندی همچنان کاتشی مانده براه از کاروان
چون ز بی صبری قرین غیرشد درفراقش پرغم وبی خیرشد
صحبتت چون هست زر ده دهی پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامانتهای تو ایمن آید از افول و از عتو
خوی بااو کن که خو را آفرید خویهاء انبیا را پرورید ۱۴۲۰
برهٔ بدهی رمه بازت دهد پرورندهٔ‌هرصفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی گرگ ویوسف‌رامفرما همرهی
گرگ اگرباتو نماید روبهی هین مکن باور که نآید زوبهی
جاهل ارباتو نماید هم دلی عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود ۱۴۲۵
او ذکررا از زنان پنهان کند تا که خودرا خواهرایشان کند
شله ازمردان بکف پنهان کند تا که‌خودراجنس‌آن‌مردان کند
گفت‌یزدان زآن کس‌مکتوم‌او شلهٔ سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما ز آن ذو دلال درنیآیند از فن او در جوال
حاصل آنك‌ازهرذکر نایدنری هین‌زجاهل‌ترس اگردانش‌وری ۱۴۳۰
دوستیء جاهل شیرین سخن کم‌شنو کآن‌هست‌چون‌سم کهن
جان مادرچشم روشن گویدت جز غم‌وحسرت ازآن نفزویدت
مر پدر راگوید آن مادرجهار که‌زمکتب بچه‌ام‌شد بس نزار
از زن دیگر گرش آوردیی بروی این‌جور وجفا کم کردیی
از جز توگر بدی این بچه‌ام این فشار آن زن بگفتی نیزهم ۱۴۳۵
هین بجه زین مادر و تیبای او سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد اولش تنگی و آخر صد گشاد

ای دهندهٔ عقلها فریاد رس تانخواهی تو نخواهد هیچکس
هم‌طلب ازتست وهم آن نیکوی ما کییم اول توی آخر توی
۱۴۴۰ هم بگوتو هم‌توبشنو هم توباش ماهمه لاشیم با چندین تراش
زین حواله رغبت افزا درسجود کاهلیء جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان جبر هم رندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این‌جبر را آب مؤمن را و خون مر گبررا
بال بازان را سوی سلطان برد بال زاغان را بگورستان برد
۱۴۴۵ باز گرد اکنون تو درشرح عدم که چوپازهرست وپنداریش‌سم
همچوهندوبچه‌هین‌ایخواجه‌تاش رو زمحمود عدم ترسان مباش
ازوجودی ترس‌کاکنون درویی آن خیالت لاشی و تولاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست هیچ نی مرهیچ نی را ره زدست
چون‌برون‌شداین‌خیالات‌ازمیان گشت نا معقول تو بر توعیان

لَيْسَ لِلْمَاضِينَ هَمُّ الْمَوْتِ اِنَّمَا لَهُمْ حَسْرَةُ الْفَوْتِ

۱۴۵۰ راست گفتست آن سپهدار بشر که هرآنك كرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ وغبن موت بلك هستش صد دریغ‌ازبهرفوت
که چرا قبله نکردم مرگ را مخزن هر دولت وهربرگ را
قبله کردم من همه عمرازحول آن خیالاتی که گم‌شد دراجل
حسرت آن‌مردگان‌ازمرگ نیست زآنست‌کاندرنقشها کردیم‌ایست
۱۴۵۵ ماندیدیم‌اینکه‌آن‌نقش‌است وکف کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونك بحر افکند کفها رابیر توبگورستان روآن کفها نگر
پس بگوکو جنبش وجولانتان بحر افکندست دربحرانتان
تا بگویندت بلب‌نی بل بحال که ز دریا کن نه‌از ما‌این‌سؤال

نقش چون کف کی بجنبد بی‌زموج خاك بی بادی کجا آید براوج
چون غبار نقش دیدی باد بین کف چو دیدی لزم ایجاد بین ۱۴۶۰
هین ببین کز تو نظر آید بکار باقیت شحمی و لحمی پود وتار
شحم تو در شمعها نفزود تاب لحم تو مخمور را نآمد کباب
در گداز این جمله تن رادربصر درنظر رو در نظر رو درنظر
یك نظر دو گز همی بیند زراه یك نظر دو کون دیدوروی شاه
درمیان این دو فرقی بی‌شمار سرمه جو والله اعلم بالسرار ۱۴۶۵
چون شنیدی شرح بحر نیستی کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونك اصل کارگاه آن نیستیست که خلا وبی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد کار گاهش نیستی ولا بود
هر کجا این نیستی افزون ترست کارحق و کارگاهش آن سرست ۱۴۷۰
نیستی چون هست بالایین طبق بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی‌جسم ومال کار فقر جسم دارد نه سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت قانع آن باشد که خون خویش باخت
پس زدردا کنون شکایت برمدار کوست سوی نیست اسپی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن فکرا گر جامد بود روذ کر کن ۱۴۷۵
ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده‌ساز
اصل خود جذبست لیك ای خواجه تاش کار کن موقوف آن جذبه مباش
زآنك ترك کار چون نازی بود نازکی در خورد جانبازی بود
نه قبول اندیش نه رد ای غلام امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش ۱۴۸۰

چشمها چون شد گذاره نور اوست مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذرّه خورشید بقا بیند اندر قطره کلّ بحر را

بار دیگر رجوع کردن بقصهٔ صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک‌قفا سر نشاید باد دادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر کردنم بر من آسان کرد سیلی خوردنم
۱۴۸۵ دید صوفی خصم خود را سخت زار گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد او بهانه می‌جود تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌توانست کف بر خصم زد عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
۱۴۹۰ که ترازوی حق است و کیله‌اش مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال قاطع جنگ دو خصم و قیل‌وقال
دیو در شیشه کند افسون او فتنها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پرطمع سر کشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گرافزون دهیش ازقسم راضی نگردد آگهیش
۱۴۹۵ هست قاضی رحمت دفع ستیز قطرهٔ از بحر عدل رستخیز
قطره گر چه خرد و کوته‌پا بود لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست تا شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم برجسم احمد راندحق آنچ فرمودست کلا والشفق
۱۵۰۰ مور بر دانه چرا لرزان بدی گر از آن یکدانه خرمن دان بدی
بر سر حرف آ که صوفی بی دلست در مکافات جفا مستعجلست

ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی / از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شدست از کردهات / که فرو آویخت غفلت پردهات
گر نه خصمیهاستی اندر قفات / جرم گردون رشك بردی بر صفات
لیك محبوسی برای آن حقوق / اندك اندك عذر میخواه از عقوق ۱۵۰۵
تا بیگبارت نگیرد محتسب / آب خود روشن کن اکنون بامحب
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش برقاضی کشان / کین خر و ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا / آنچنانك رای تو بیند سزا
کانك از زجر تو میرد در دمار / بر تو تاوان نیست آن باشد جبار ۱۵۱۰
در حدو تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق / آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نه برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجلهست / گر خطایی شد دیت بر عاقلهست
ز آنك بهر خود زند او ضامنست / وآنك بهر حق زند او آمنست ۱۵۱۵
گر پدر زد مر پسر را او بمرد / آن پدر را خون بها باید شمرد
ز آنك او را بهر کار خویش زد / خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لاتخف
کآن معلم نایب افتاد و امین / هر امین راهست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو / ور پدر زد او برای خود زدست ۱۵۲۰
پس خودی راسر ببرای ذوالفقار / لاجرم از خون بها دادن نرست
چون شدی بی خود هر آنچ تو کنی / بی خودی شو فانیی درویش وار
مار میت از رمیت ایمنی

آن ضمان برحق بود نه برامین هست تفصیلش بفقه انـدر مبین
۱۵۲۵ هردکانی راست سودایی دگـر مثنوی دکان فقـرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قزو ادکن بـود بهر گز باشد اگر آهن بـود
مثنویء مـادکان وحدتست غیر واحد هرچه بینی آن بتست
بت ستودن بهـر دام عامـه را همچنان دان کالغـرانیق العلی
۱۵۳۰ خواندش در سورهٔ والنجم زود لیك آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند هم سری بود آنك سر بردرزدند
بعدازاین حرفیست پیچاپیچ ودور باسلیمان باش ودیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضـی بیار وآن ستمـکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبّت العرش ای پسر تابر نقشی کنـم از خیـرو شر
۱۵۳۵ کوزننده کو محل انتقام این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگـان و اغنیاست شرع براصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی‌سرند صد جهت زآن مردگان فانی ترند
مرده ازیك روست فانی درگزند صوفیان ازصد جهت فانی شدند
مرگ یك قتلست واین سیصد هزار هریکی راخون بهایی بی‌شمار
۱۵۴۰ گرچه کشت این قوم راحق بارها ریخت بهر خـونبها انبـار هـا
همچوجرجیس اندهریك درسرار کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان داد گـر می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
والله ازعشق وجود جان پرست کشته برقتل دوم عاشق ترست
گفت قاضـی من قضا دار حیم حاکم اصحاب گورستان کیم
۱۵۴۵ این بصورت گرنه درگورست پست گورها در دو دمانش آمدست

بس بدیدی مرده اندر گور تو گور را درمرده بین‌ای کورتو
گرز گوری خشت بر تو اوفتاد عاقلان از گور کی خواهند داد
گردخشم و کینهٔ مرده مگرد هین مکن با نقش گرمآ به نبرد
شکر کن که زندهٔ بر تو نزد کآنك زنده‌رد کند حق کردرد
خشم‌احیاخشم‌حق‌وزخم اوست که‌بحق‌زنده‌ست آن‌پاکیزه‌پوست ۱۵۵۰
حق‌بکشت اوراودرپاچه‌ش دمید زود قصابانه پوست ازوی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب نفخ حق نبود چونفخه آن‌قصاب
فرق بسیارست بین النفختین این‌همه‌زینست‌وآن‌سرجمله‌شین
این حیات ازوی‌برید وشدمضر وآن‌حیات ازنفخ حق‌شدمستمر
این‌دم آندم‌نیست کآیدآن بشرح هین‌برآزین قمرچه بالای صرح ۱۵۵۵
نیستش بر خر نشاندن مجتهد نقش هیزم را کسی برخرنهد
برنشست او نه پشت خر سزد پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم‌چه بود وضع غیر موضعش هین مکن درغیرموضع ضایعش
گفت‌صوفی پس روا داری که‌او سلیم زد بی قصاص و بی قسو
این رواباشد که خرخرسی‌قلاش صوفیانرا صفع اندازد بلاش ۱۵۶۰
گفت‌قاضی‌توچه‌داری بیش‌و کم گفت دارم درجهان من‌شش‌درم
گفت قاضی سه درم‌توخرج کن آن سه دیگر راباو ده بی‌سخن
زارورنجوراست‌ودرویش‌و ضعیف سه درم در بایدش تره و وغیف
برقفای قاضی افتادش نظر ازقفای صوفی آن بد خوبتر
راست‌میکرد ازپی‌سیلیش دست که قصاص سیلیم ارزان‌شدست ۱۵۶۵
سوی‌گوش قاضی آمد بهر راز سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت‌هرشش‌رابگیریدای دوخصم من شوم آزادیی خرخاش‌ووصم

طیره شدن قاضی ازسیلی درویش وسرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت‌هی حکم توعدلست لاشك نیست غی
آنچ نپسندی بخود ای‌شیخ‌دین چون پسندی بر برادر ای‌امین
این ندانی که پسی من چه کنی هم در آن‌چه عاقبت خودافگنی
من حفر بئراً نخواندی از خبر آنچ‌خواندی کن‌عمل‌جان پدر
این یکی‌حکمت‌چنین بددرقضا که ترا آورد سیلی بر قفا
وای براحکام دیگر های تو تاچه آرد بر سرو بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم که برای نفقه بادت سه درم
دست‌ظالم را ببرچه جای آن که بدست اونهی حکم و عنان
توبدآن بزمانی ای مجهول داد که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا هر قفا و هرجفا کارد قضا
خوش دلم درباطن‌ازحکم زُبر گرچه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش ابر گرید باغ خندد شاد وخوش
سال قحط از آفتاب خیره خند باغ‌هادرمرگ‌وجان کندن‌رسند
زامر حق وابکوا کثیراً خواندهٔ چون سربریان چه‌خندان‌ماندهٔ
روشنی خانه باشی همچو شمع گرفروپاشی توهمچون‌شمع‌دمع
آن ترش رویی‌ء مادر یا پدر حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیدهٔ‌ای خیره خند ذوق گریه‌بین که‌هست‌آن‌کان‌قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن پس جهنم خوشتر آید ازجنان
خندها درگریها آمد کتیم گنج در ویرانها جو ای سلیم
ذوق درغمهاست‌پی گم کرده‌اند آب حیوان را بظلمت برده‌اند

باز گونه نعل درره تا رباط — چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار — یار کن باچشم خود دوچشم یار
امرهم شوری بخوان اندرصحف — یاررا باش و مگوش ازنازاف ۱۵۹۰
یار باشد راه را پشت و پناه — چونك نیکو بنگری یارست راه
چونك دریاران رسی خامش نشین — اندر آن حلقه مکن خودرا نگین
درنماز جمعه بنگر خوش بهوش — جمله جمعند ویك اندیش وخموش
رختها را سوی خاموشی کشان — چون نشان جویی مکن خودرا نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم — در دلالت دان تو یارانرا نجوم ۱۵۹۵
چشم در استارگان نه ره بجو — نطق تشویش نظر باشد مگو
گردوحرف صدق گویی ای فلان — گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام — فی شجون جرّه جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد — که سخن زومرسخن را میکشد
نیست درضبطت چو بگشادی دهان — از پی صافی شود تیره روان ۱۶۰۰
آنك معصوم ره وحی خداست — چون همه صافست بگشاید رواست
زآنك ما منطق رسول بالهوی — کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال — تانگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون زیك کانست زر — این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونك جمله از یکی دست آمدست — این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون زیك دریاست اینجو هاروان — این چرا نوش است و آن زهر دهان ۱۶۰۵
چون همه انوار از شمس بقاست — صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون زیك سرمه ست ناظر را کحل — از چه آمد راست بینی وحول
چونك دار الضرب را سلطان خداست — نقدرا چون ضرب خوب و ناروا ست

۱۶۱۰ چون خدا فرمود ره را راه من — این خفیر از چیست و آن یك راهزن
از یك اشکم چون رسد حر و سفیه — چون یقین شد الولد سرّ أبیه
وحدتی که دید با چندین هزار — صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو — یك مثالی در بیان این شنو
همچنانك بی قراری عاشقان — حاصل آمد از قرار دلستان
۱۶۱۵ او چو که در ناز ثابت آمده — عاشقان چون بر گهالرزان شده
خندهٔ او گریها انگیخته — آب رویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد — بر سر دریای بیچون می طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل — ز آن بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود وهستی کی دهد — بلك از و بگریزد و بیرون جهد
۱۶۲۰ ند چه بود مثل مثل نیك و بد — مثل مثل خویشتن را کی کند
چونك دو مثل آمدند ای متقی — این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار بو گك بستان ضد و ند — چون کفی بر بحر بی ندست و ضد
بی چگونه بین تو برد و مات بحر — چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست — این چگونه و چون حان کی شد درست
۱۶۲۵ پس چنان بحری که در هر قطر آن — از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون — عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد — بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توم — یاری از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کین نه آن حیرت سراست — که سزا گستاخ تر از ناسزاست
۱۶۳۰ اندر ینجا آفتاب انوری — خدمت ذره کند چون چاکری

شیر این سو پیش آهو سرنهد / باز اینجا نزد تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی / چون زمسکینان همی‌جویددعا
گربگویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه‌رو تفهیم بود
بلك میداند که گنج شاهوار / در خرابیها نهد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست / گرچه‌هرجزویش‌جاسوس‌ویست ۱۶۳۵
بل حقیقت درحقیقت غرقه شد / زین‌سبب هفتاد بل صدفرقه شد
باتو قلماشیت خواهم گفت هان / صوفیاخوش‌پهن‌بگشا گوش‌جان
مر ترا هر زخم کآید ز آسمان / منتظرمیباش خلعت بعد از آن
کونه آن شاهست کت‌سیلی‌زند / پس نبخشد تاج و تخت مستند
جمله دنیا را پرپشه بها / سیلیی را رشوت بی منتها ۱۶۴۰
گردنت زین طوق زرین جهان / چست دردزد وزخق سیلی‌ستان
آن قفا،ها کانبیا بر داشتند / زآن بلا سرهای خود افراشتند
لیك حاضرباش در خود ای‌فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا
ور نه خلعت را برد او بازپس / که نیا بیدم بخانه هیچکس

باز سؤال‌کردن صوفی ازآن قاضی

گفت‌آنصوفی‌چه‌بودی کین‌جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان ۱۶۴۵
هردمی شوری نیاوردی بپیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبردی باغ عیش آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی را خوف ناوردی کرب
خودچه کم گشتی زجودورحمش / گرنبودی خرخشه در نعمتش

جواب قاضی سؤال صوفی را وقصهٔ ترك ودرزی را منل آوردن

۱۶۵۰ گفت قاضی بس تهی رو صوفیی — خالی ازفطنت چوکاف کوفیی
نو بنشنیدی که آن پرقند لب — غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه — مینمود افسانهاء سالفه
قصهٔ پاره ربایی در برین — می‌حکایت کرد او با آن و این
در سمر می خواند درزی نامهٔ — کرد او جمع آمده هنگامهٔ
۱۶۵۵ مستمع چون یافت جاذب ز آن وفود — جمله اجزایش حکایت گشته بود

قال النبی علیه السلام ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر هم المستمعین

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست — گرمی وجد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست وچار — چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نه حراره یادش آید نه غزل — نه ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر — وحی نآوردی ز گردون یك بشیر
۱۶۶۰ ور نبودی دیده های صنع بین — نه فلك گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاك این باشد که کار — از برای چشم تیزست ونظار
عامه را ازعشق همخوابه وطبق — کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار — تاسگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش — تا رهاند زین تغارت اصطفاش
۱۶۶۵ چونك دزدیهاء بی رحمانه گفت — کی کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی ازخطا — سخت طیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها — کشف میکرد از پی اهل نهی

هر کجا آیی تو درجنگی فراز بینی آنجا دوعدد در کشف راز
آن زمان را محشر مذکور دان وآن گلوی راز گورا صور دان
که خدا اسباب خشمی ساختست وآن فضایح را بکوی انداختست ۱۶۷۰
بس که غدر درزیان راذکر کرد حیف آمد ترك را وخشم ودرد
گفت ای قصاص در شهر شما کیست استاتر درین مکر و دغا

دعوی کردن ترك وگروبستن اوکی درزی از من چیزی نتواند بردن

گفت خیاطیست نامش پورشش اندرین چستی ودزدی خلق کش
گفت من ضامن که باصداضطراب او نیآرد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که ازتوچست تر مات او گشتند در دعوی مپر ۱۶۷۵
رو بعقل خود چنین غره مباش که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرمترشد ترك وبست آنجا گرو که نیآرد بردنی کهنه نه نو
مطمعانش گرم تر کردند زود او گرو بست ورهان رابر گشود
که گرو این مرکب تازی من بدهم از دزدد قماشم او بفن
ور نتواند برد اسپی از شما واستانم بهر رهن مبتدا ۱۶۸۰
ترك را آن شب ببرداز غصه خواب باخیال دزد می کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم واوستاد جست از جالب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش زحد ترك بیش تافکند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی پیشش افکند اطلس استنبلی ۱۶۸۵
که ببر این را قبای روز جنگ زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صدخدمت کنم‌ای ذوورداد / در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشادلب را درفشار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطاء آن نفر
ور بخیلان و زتحشیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می‌برید و لب پرافسانه وفسون

مضاحك گفتن درزی و ترك را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او وفرصت یافتن درزی

ترك خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پارهٔ دزدید و کردش زیر ران / از جز حق ازهمه احیا نهان
حق همی‌دید آن ولی ستارخوست / لیك چون ازحدبری غماز اوست
ترك را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چی / ترك سرمستست درلاغ اچی
لابه کردش ترك کز بهر خدا / لاغ می گو که مرا شد مفتذا
گفت لاغی خندمینی آن دغا / که فتاد از قهقهه او بر قفا
پارهٔ اطلس سبك بر نیفه زد / ترك غافل خوش مضاحك می‌مزد
همچنین بار سوم ترك خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خندمین ترز آن دوبار / کرد او این ترك را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترك مدعی از قهقهه
پس سوم بار ازقبا دزدید شاخ / که زخنده‌ش یافت میدان فراخ
چون چهار بارم آن ترك خطا / لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
رحم آمد بروی آن استاد را / کرد در باقی فز و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون دربن / بی‌خبر کین چه خسارست وغبین

بوسه افشان کرد بر استاد او / که بمن بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته ومحو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود
خندمین تراز توهیچ افسانه نیست / برلب گور خراب خویش ایست ۱۷۱۰
ای فرورفته بگور جهل وشك / چند جویی لاغ و دستان فلك
تابکی نوشی توعشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند برقانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد ومرد / آب روی صدهزاران چون توبرد
میدرد میدوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالکان طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را برباد داد ۱۷۱۵
پیره طفلان شسته پیش بهر کد / تا بسعد و نحس اولاغی کند

گفتن درزی ترك را هی خاموش کن اگر مضاحك دگر گویم قبات تنگ آید

گفت درزی ای طواشی برگذر / وای برتو گر کنم لاغی دگر
پس قیامت تنگ آید باز پس / این کندباخویشتن خودهیچ کس
خندهٔ چه رمزی ار دانستیی / توبجای خنده خون بگرستیی

بیان آنك بی کاران وافسانه جویان مثل آن ترکانند و عالم غرار غدار همچو آن درزی وشهوات و زنان مضاحك گفتن این دنیاست وعمر همچو آن اطلس پیش این درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقراض شهور / برده پاره پاره خیاط غرور ۱۷۲۰
تو تمنا میبری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می تولی ز تربیعات او / وز دلال و کینه و آفات او
سخت میرنجی ز خاموشیء او / وزنحوس وقبض وکین کوشیء او

که چرا زهره طرب در رقص نیست | بر سعود و رقص سعد اومه ایست
۱۷۲۵ اخترت گوید که گرافزون کنم | لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران | عشق خود بر قلب زن بین ای مهان

مثل

آن یکی میشد بره سوی دکان | پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او میسوخت از تعجیل وراه | بسته از جوق زنان همچو ماه
روبیك زن کرد و گفت ای مستهان | هی چه بسیارید ای دختر چگان
۱۷۳۰ روبدو کرد آن زن و گفت ای امین | هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط | تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن | فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار | کز فلك می گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش | تو مبین این قحط وخوف وارتعاش
۱۷۳۵ بین که با این جمله تلخیهای او | مردهٔ او بید و نا پروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را | نقمتی دان ملك مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند | این براهیم از شرف بگریخت وراند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب | نعل معکوس است درراه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان | که کند سودای ما را بی زیان
۱۷۴۰ آنك آتش را کند ورد وشجر | هم تواند کرد این را بی ضرر
آنك گل آرد برون ازعین خار | هم تواند کرد این دی را بهار
آنك زو هر سرو آزادی کند | قادرست ار غصه را شادی کند
آنك شد موجود از وی هرعدم | گر بدارد باقیش اورا چه کم

آنك تن را جان دهد تاحی شود | گر نمیراند زیانش کی شود
خورچه باشد گر ببخشد آن جواد | بنده را مقصود جان بی‌اجتهاد ۱۷۴۵
دور دارد از ضعیفان در کمین | مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مُر | ور نبودی خوب وزشت وسنگ ودر
ور نبودی نفس وشیطان وهوا | ورنبودی زخم وچالیش و وغا
پس بجه نام ولقب خواندی ملك | بندگان خویش را ای منتهك
چون بگفتی‌ای صبوروای حلیم | چون بگفتی‌ای شجاع وای حکیم ۱۷۵۰
صابرین و صادقین و منفقین | چون بدی بی‌ره زن و دیولعین
رستم وحمزه ومخنث یك بدی | علم وحکمت باطل ومندك بدی
علم وحکمت بهر راه وبی‌رهیست | چون همه‌ره باشد آن حکمت نیست
بهر این دکان طبع شوره آب | هردوعالم را روا داری خراب
من همی‌دانم که تو پاکی نه خام | وین سؤالت هست ازبهر عوام ۱۷۵۵
جوردوران وهرآن رنجی که هست | سهلتر از بُعد حق و غفلتست
زآنك اینها بگذرند آن نگذرد | دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در تقدیر آنك صبر در رنج کارسهلتر ازصبر درفراق یار بود

آن یکی زن‌شوی خودرا گفت می | ای مروت را بیك ره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا | تا یکی باشم درین‌خواری چرا
گفت شومن نفقه چاره میکنم | گرچه عورم دست وپایی میزنم ۱۷۶۰
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم | ازمنت‌این‌هردوهست‌ونیست کم
آستین پیرهن بنمود زن | بس درشت وپروسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد | کس کسی‌را کسوه‌زین‌سان آورد

گفت ای زن یك سؤالت میکنم مرد درویشم همین آمد فنم
۱۷۶۵ این درشتست وغلیظ و ناپسند لیك بندیش ای زن اندیشه مند
این درشت وزشت تریا خودطلاق این ترا مکروه تریا خودفراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن ازبلاد وفقر و از رنج ومحن
لاشك این ترك هواتلخی دهست لیك از تلخیء بُعد حق بهست
گر جهاد وصوم سختست وخشن لیك این بهتر ز بُعد ممتحن
۱۷۷۰ رنج کی ماند دمی که ذوانمنن گویدت چونی توای رنجورمن
ورنگوید کت نه آن فهم وفن است لیك آن ذوق توپرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند سوی رنجوران بپرسش مایل اند
ورحذر ازننگ وازنامی کنند چارهٔ سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
۱۷۷۵ ای تو جویای نوا در داستان هم فسانهٔ عشق بازان را بخوان
بس بجوشیدی دراین عهد مدید ترك جوشی هم بگشتی ای قدید
دیدهٔ عمری تو داد و داوری وآنکه از نادیدگان ناشی تری
هر که شاگردیش کرد استادشد توسپستر رفتهٔ ای کور لُد
خود نبود از و الدینت اختیار هم نبودت عبرت از لیل ونهار

مثل

۱۷۸۰ عارفی پرسید از آن پیر کشیش که توی خواجه مسن تریا که ریش
گفت نه من پیش ازو زاییده ام بی زریشی بس جهان را دیده ام
گفت ریشت شد سپید از حال کشت خوی زشت تو نگر دیدست وشت
او پس از تو زاد واز تو بگذرید تو چنین خشکی زسودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زادهٔ یك قدم زآن پیشتر ننهادهٔ

همچنان دوغی ترش در معدنی خود نکردی زو مخلص روغنی ۱۷۸۵
هم خمیری خمرهٔ طینه دری گرچه عمری درتنور آذری
چون حشیشی پا بگل برپشتهٔ گر چه از باد هوس سر گشتهٔ
همچو قوم موسی اندر حرّتیه ماندهٔ برجای چل سال ای سفیه
میروی هرروز تا شب هرولـه خویش میبینی در اول مرحله
نگذری زین بُعد سیصد ساله تو تا که داری عشق آن گوساله تو ۱۷۹۰
تا خیال عجل ازجانشان نرفت بُدبریشان تیه چون گرداب تفت
غیر این عجلی کزو یابیدهٔ بی‌نهایت لطف و نعمت دیدهٔ
گاوطبعی زآن نکوییهاء زفت ازدلت درعشق این گوساله رفت
باری اکنون توزهر جزوت بپرس صدزبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزّاق جهان که نهان شدآن دراوراق زمان ۱۷۹۵
روزوشب افسانه‌جویانی تو چست جزوجزو تو فسانه کوی تست
جزو جزوت تا برستست ازعدم چند شادی دیده‌اند و چند غم
زآنك بی‌لذت نروید هیچ جزو بلك لاغر گردد ازهرپیچ جزو
جزوماند وآن خوشی‌ازیادرفت بل‌نرفت آن خفیه‌شدازپنج‌وهفت
همچوتابستان که ازوی پنبه‌زاد مانـد پنبه رفت تـابستان زیاد ۱۸۰۰
یـا مثال یخ که زایـد از شتا شد شتا پنهان وآن یخ پیش ما
هست آن یخ زآن صعوبت یادگار یـادگارصیف در دی این ثمـار
همچنان هرجزوجزوت ای فتی در تنت افسانـه گوی نعمتی
چون زنی که‌بیست فرزندش‌بود هریکی‌حاکیِ حال خوش بود
حمل نبـود بی زمستی و زلاغ بی‌بهـاری کی‌شود زاینده بـاغ ۱۸۰۵
حاملان و بچگانشان بر کنار شد دلیل عشق بـازی با بهـار

هر درختی در رضای کودکان همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد صد هزاران کف بروجوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تند کف بده انگشت اشارت می کند
۱۸۱۰ همچنین اجزای مستان وصال حامل از تمثالهاء حال وقال
درجمال حال وا مانده دهان چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند لاجرم مستور پردهٔ ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زادنیست وین عبارت جز پی ارشاد نیست
۱۸۱۵ هین خمش کن تا بگوید شاه قل بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پرجوش وخروش بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هردو گون تمثال پاکیزه مثال شاهد عدلند بر سر وصال
هردو گون حسن لطیف مرتضی شاهد احبال وحشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد هر دم افسانهٔ زمستان می کند
۱۸۲۰ ذکر آن ارياح سرد و زمهریر اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا میکند افسانهٔ لطف خدا
قصهٔ دور تبسمهاءِ شمس وآن عروسان چمن رالمس و طمس
حال رفت وماند جزوت یادگار یا ازو وا پرس یا خود یادآر
چون فرو گیرد غمت گرچستیی زآن دم نومید کن وا جستیی
۱۸۲۵ گفتییش ای غصهٔ منکر بحال راتبهٔ انعامها را زآن کمال
گر بهر دم نِت بهار وخرمیست همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی خویان کفران که دریغ برنبی خویان نثار مهر و میغ

آن لجاج کفر قانون کیست | وآن سپاس‌وشکرمنهاج نبیست
با کپی‌خویان تهتکها چه کرد | با نبی رویان تنسکها چه کرد ۱۸۳۰
در عمارتها سگانند و عقور | در خرابیهاست گنج عز و نور
گرنبودی‌این‌بزوغ اندرخسوف | گم‌نکردی راه چندین‌فیلسوف
زیرکان و عاقلان از کمرهی | دیده بر خرطوم داغ ابلهی

باقی قصهٔ فقیر روزی طلب بی‌واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد | که‌زبی‌چیزی‌هزاران‌زهرخورد
لابه‌کردی در نماز و در دعا | کای خداوند و نگهبان رِعا ۱۸۳۵
بی ز جهدی‌آفریدی مر مرا | بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر | پنج حس دیگری هم مستتر
لایُعد این داد ولایحصی ز تو | من کلیلم از بیانش شرم رو
چونک در خلاقیم تنها توی | کار رزاقیم تو کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد | عاقبت زاری او بر کار شد ۱۸۴۰
همچو آن شخصی که روزی‌حلال | ازخدامیخواست‌بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت | عهد داود لدنی معدلت
این متیّم نیز زاریها نمود | هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بد ظن می‌شدی اندر دعا | از پی تأخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم | در دلش بنّار گشتی و زعیم ۱۸۴۵
چون‌شدی‌نومیددرجهداز کلال | از جناب حق شنیدی که تعال
خافض‌است‌ورافعست‌این‌کردکار | بی ازین دو برنیآید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان | بی‌ازین‌دونیست‌دورانش‌ای‌فلان
خفض‌ورفع این زمین‌نوعی‌دگر | نیم سالی‌شوره نیمی سبز وتر

خفض و رفع روزگار با کرب نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان قحط و حذب وصلح وجنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ درشمال و درسموم بعث و مرگ
تا خم یک رنگی عیسی ما بشکنند نرخ خم صد رنگ را
کآن جهان همچون نمکسار آمدست هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
خاك را بین خلق رنگا رنگ را میکند یک رنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهرست خود نمکسار معانی دیگرست
آن نمکسار معانی معنویست از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنانک از صقل نور مصطفی صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرك وترسا و مغ جملگی یك رنك شد زآن الپ الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیك یك رنگی که اندر محشرست بربد و بر نیك کشف و ظاهرست
که معانی آن جهان صورت شود نقشهامان درخور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس دوك نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگی است وصد دلی عالم یک رنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه نوبت قبطست و فرعونست شاه

تا ز رزق بی دریغ خیره خند / این سگانرا حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالی منتشر
پس برون آیند آن شیران زمرج / بی حجابی حق نماید دخل وخرج
جوهر انسان بگیرد برّ و بحر / پیسه گاوان بسملان روز نحر ۱۸۷۵
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنانرا عید و گاوان را هلاک
جملهٔ مرغانِ آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان برروی بحر
تا که یهلك من هلك عن بینه / تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان واجزاء سرگین همچونان / نقل زاغان آمدست اندر جهان ۱۸۸۰
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس ومرد غر / نیست لایق عود ومشك و کون خر
چون غزاندهد زنانراهیچ دست / کی دهد آنک جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنانک در تن مردان زنان / خفیه اند و ماده ازضعف جنان ۱۸۸۵
آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که درمردی ندید آمادگی
روز عدل وعدل داد در خورست / کفش آن پا کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هرمطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس وجفت آب میغ
هست دنیا قهر خانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار ۱۸۹۰
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهرافکند اندر بحر و بر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام / شرب قهر حق کننده بی کلام
مرد او برجای خرپشته نشاند / وآنك کهنه گشت هم پشته نماند

هر کسی را جفت کرده عدل حق — پیل را با پیل و بق را جنس بق
۱۸۹۵ مونس احمد بمجلس چار یار — مونس بوجهل عُتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدرهٔ — قبلهٔ عبد البطون شد سفرهٔ
قبلهٔ عارف بود نور وصال — قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر — قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ — قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
۱۹۰۰ قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن — قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
همچنین برمیشمر تازه و کهن — ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار — وآن سگانرا آب تتماج و تغار
لایق آنک بدو خو داده‌ایم — درخور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آنرا عاشق نان کرده‌ایم — خوی این را مست جانان کرده‌ایم
۱۹۰۵ چون بخوی خود خوشی و خرمی — پس چه از درخورد خویت میرمی
مادگی خوش آمدت چادر بگیر — رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد و آن فقیر — گشته است از زخم درویشی عقیر

قصهٔ آن گنج نامه کی پهلوی قبهٔ روی بقبله کن و تیر در کمان نه بیند از ، آنجا کی افتد گنجست

دید درخواب او شبی و خواب کو — واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب — رقعهٔ در مشق ورّاقان طلب
۱۹۱۰ خفیه زآن ورّاق کت همسایه است — سوی کاغذ پارهاش آور تو دست
رقعهٔ شکلش چنین رنگش چنین — پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن زوراق ای پسر — پس برون رو زانبهی و شور و شر
تو بخوان آنرا بخود درخلوتی — هین مجو درخواندن آن شرکتی
ورشود آن فاش هم غمگین مشو — که نیابد غیر تو زآن نیم جو

ور کشد آن دیر هان زنهار تو ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا ۱۹۱۵
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد زغیبت آن جوان می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یك فرح آن کز پس شصد حجاب گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت شد سرافراز و ز گردون بر گذشت ۱۹۲۰
که بود کآن حس چشمش زاعتبار ز آن حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب پس پیاپی گردش دید و خطاب
جانب دکان رواق آمد او دست می‌برد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد این زمان وامی رسم ای اوستاد ۱۹۲۵
رفت کنج خلوتی و آنرا بخواند وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین‌سان گنج نامهٔ بی‌بها چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست کز پی هر چیز یزدان حافظست
کی گذارد حافظ اندرا کتناف که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود بی‌رضاء حق جوی نتوان ربود ۱۹۳۰
وربخوانی صد صحف بی‌سکتهٔ بی قدر یادت نماند نکتهٔ
ور کنی خدمت نخوانی یك کتاب علمهاء نادره یابی ز جیب
شد زجیب آن کف موسی ضوفشان کآن فزون آمد زماه آسمان
کانك می‌جستی زچرخ با نهیب سر بر آور دستت ای موسی زجیب
تا بدانی کآسمانهاء سمی هست عکس مدرکات آدمی ۱۹۳۵
نی که اول دست یزدان مجید از دو عالم پیشتر عقل آفرید

این سخن پیدا و پنهانست بس — که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر — قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نبشته بود این — که برون شهر گنجی دان دفین
۱۹۴۰ آن فلان قبه که در وی مشهدست — پشت او در شهر ودر در قَدفدست
پشت با وی کن تو رو در قبله آر — وآنگهان از قوس تیری در گذار
چون فگندی تیر از قوس ای سُعاد — بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی — تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد — کند آن موضع که تیرش اوفتاد
۱۹۴۵ کند شد هم او و هم بیل و تبر — خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر رو تبر انداختی — لیک جای گنج را نشناختی
چونك این راپیشه کرداوبردوام — فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن بگوش پادشاه

پس خبر کردند سلطانرا ازین — آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را بر دست — که فلانی گنج نامه یافتست
۱۹۵۰ چون شنید آن شخص کین باشه رسید — جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آنك اشکنجه بیند ز آن قماد — رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام — گنج نه و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یك حبه از گنج آشکار — لیک پیچیدم بسی من همچومار
مدت ماهی چنینم تلخ کام — که زیان وسود این برمن حرام
۱۹۵۵ بوك بختت بر کند زین کان غطا — ای شه پیروز جنگ و دز گشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه — تیر می‌انداخت و برمی کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چسب — تیرداداندخت وهرسو گنج جست

غیر تشویش و غم وطامات نی همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن

چونک تعویق آمد اندر عرض وطول شاه شد ز آن گنج دلسیر وملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند رقعه را از خشم پیش او فکند ۱۹۶۰
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست نه بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار که بسوزد گل بگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال ور بیابی آن بتو کردم حلال ۱۹۶۵
عقل راه نا امیدی کی رود عشق باشد کآن طرف برسردود
لاابالی عشق باشد نی خرد عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک تازه وتن گداز وبی‌حیا در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نباشد مزد جو آنچنانک پاک می گیرد زهو ۱۹۷۰
می‌دهد حق هستیس بی علتی میسپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست پاک بازی خارج هر ملتست
ز آنک ملت فضل جوید یا خلاص پاک بازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می کنند نی در سود و زیانی می‌زنند

باز دادن پادشاه گنج نامه را بآن فقیر گی بگیر ، ما از سر این برخاستیم

چونک رقعهٔ گنج پر آشوب را شه مسلم داشت آن مکروب را ۱۹۷۵

گشت ایمن او زخصمان وزنیش رفت‌ومی‌پیچید درسودای‌خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را کلب لیسد خویش‌ریش‌خویش‌را
عشق را درپیچش خود یارنیست محرمش درده یکی دیارنیست
نیست ازعاشق کسی دیوانه تر عقل ازسودای او کورست و کر
۱۹۸۰ زآنك این دیوانگی عام نیست طب را ارشاد این احکام نیست
گرطبیبی‌را رسد زین گون‌جنون دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جملهٔ عقلها منقوش اوست روی‌جملهٔ دلبران روپوش‌اوست
روی درروی خودآرای‌عشق‌کیش نیست‌ای مفتون‌تراحرخویش‌خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا لَیسَ لِلانسان اِلّا ما سعی
۱۹۸۵ پیش‌ازآن کوپاسخی‌بشنیده بود سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونك بی‌دف رقص‌می کردآن‌علیل ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نه هاتف ونه پیك بود گوش امیدش پر ازلبیک بود
بی زبان می گفت اومیدش تعال از دلش‌می‌روفت‌آن دعوت‌ملال
۱۹۹۰ آن کبوتر راکه بام‌آموختست تومخوان می‌رانش کآن‌پردوختست
ای ضیاءالحق‌حسام‌الدین برانش کز ملاقات تو بررستست جانش
گربرانی مرغ جانش ازگزاف هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه ونقلش همه بر بام تست پر زنان بر اوج مست دام تست
گردمی منکرشود دزدانه روح در ادای شکرت ای فتح وفتوح
۱۹۹۵ شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیآ سوی مه وبگذر زگرد شاه عشقت خواند زوتربازگرد
گرد این بام و کبوتر خانه من چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره‌م توی — من سقیمم عیسی مریم توئی
جوش ده آن بحر گوهر بار را — خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن اوشدی بحر آن اوست — گرچه این دم نوبت بحران اوست ۲۰۰۰
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار — آنچ پنهانست یارب زینهار
دو دهان داریم گویا همچونی — یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما — های هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که اورا منظرست — که فغان این سری هم ز آن سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست — های‌هوی روح از هیهای اوست ۲۰۰۵
گر نبودی با لبش نی را سمر — نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی — کین چنین پرجوش چون دریاستی
یا أبیت عند ربی خواندی — در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردار — عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاءالحق حسام دین و دل — کی توان اندود خورشیدی بگل ۲۰۱۰
قصد کردستند این گل پارها — که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست — باغها از خنده مالا مال تست
محرم مردیت را کو رستمی — تا زصد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم — چون علی سر را فروچاهی کنم
چونك اخوانرا دل کینه ورست — یوسفم را قعر چاه اولیترست ۲۰۱۵
مست گشتم خویش برغوغا زنم — چه چه باشد خیمه برصحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین — وآنگه آن کرو فرمستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر — زآنك ما غرقیم این دم درعصیر
ازخدا خواه ای فقیر این دم پناه — از من غرقه شده یاری مخواه

۲۰۲۰ که مرا پروای آن اسناد نیست / ازخود وازریش‌خویشم‌یادنیست
باد سبلت کی‌بگنجد وآب رو / در شرابی که نگنجد تار مو
در دهای ساقی‌یکی‌رطلی گران / خواجه راازریش‌وسبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند / لیك ریش ازرشك ما برمی کند
مات او و مات او و مات او / که همی دانیم تزویرات او
۲۰۲۵ از پس صد سال آنچ آید ازو / پیر می‌بیند معیّن مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچ لحیانی بخانهٔ خود ندید / هست بر کوسه یکایك آن پدید
رو بدریایی که ماهی زادهٔ / همچوخس در ریش‌چون افتادهٔ
خس نهٔ دورازتو رشك گوهری / در میان موج و بحر اولیتری
۲۰۳۰ بحروحدانست‌جفت وزوج‌نیست / گوهر وماهیش غیرموج نیست
ای محال وای محال اشراك او / دور از آن دریا وموج پاك او
نیست‌اندربحرشرك وپیچ‌وپیچ / لیك با احول چه گویم‌هیچ‌هیچ
چونك جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن‌یکیی‌ز آن‌سوی وصفست وحال / جز دوی نآید بمیدان مقال
۲۰۳۵ یا چواحول‌این دوی رانوش کن / یا دهان بر دوزوخوش‌خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل می‌زن و السلام
چون ببینی‌محرمی گوسرجان / گل‌ببینی‌نعره زن چون بلبلان
چون ببینی‌مشك پرمکرومجاز / لب ببند وخویشتن راخنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنبه / ورنه سنگ‌جهل‌اوبشکست‌خنب
۲۰۴۰ با سیاستهاء جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نا اهل اهلان را جلاست / صبرصافی می کند هرجا دلیست

آتش نمرود ابراهیم را صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ خرقانی قدس‌الله سره

رفت درویشی ز شهر طالقان بهر صیت بوالحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز بهر دید شیخ با صدق و نیاز ۲۰۴۵
آنچ در ره دید از رنج و ستم گرچه‌درخوردست کوته‌میکنم
چون‌بمقصدآمد ازره‌آن جوان خانهٔ آن شاه را جست اونشان
چون‌بصدحرمت بزد حلقهٔ درش زن برون کرد از درخانه سرش
که چه می‌خواهی‌بگوای‌ذوالکرم گفت بر قصد زیارت آمدم
خندهٔ زدزن که خه‌خه ریش‌بین این‌سفر گیری واین تشویش‌بین ۲۰۵۰
خود ترا کاری نبودآن جایگاه که ببیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دوشاخه برنهاد بر تو وسواس سفر را درگشاد
گفت نا فرجام وفحش و دمدمه من نتوانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریش خند بی‌حساب آن مرید اوفتاد از غم درنشیب ۲۰۵۵

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ کی شیخ کجاست کجا جویم و جواب نا فرجام گفتن حرم

اشکش‌ازدیده بجست و گفت او با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان‌همچوتو اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی خیر تو باشد نگردی رو غوی
لاف کیشی کاسه‌لیسی طبل خوار بانگ طبلش رفته اطراف دیار ۲۰۶۰

سبطیند این قوم و گوساله‌پرست | در چنین گاوی چه می‌مالند دست
جیفة اللیلست و بطّال النهار | هر که اوشد غرهٔ این طبل‌خوار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال | مکر و تزویری گرفته کینست حال
آل موسی کو در یغا تا کنون | عابدان عجل را ریزند خون
۲۰۶۵ شرع و تقوی را فکنده سوی پشت | کو عمر کو امر معروفی درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد | رخصت هر مفسد قلاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او | کو نماز و سبحه و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس | روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت | آسمانها سجده کردند از شگف
۲۰۷۰ آفتاب حق برآمد از حمل | زیر چادر رفت خورشید از خج
ترهات چون تو ابلیسی مرا | کی بگرداند ز خاک این سر
من ببادی نآمدم همچون سحاب | تا بگردی باز گردم زین جنا
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم | قبله بی‌آن نور شد کفر و ص
هست اباحت کز هوا آمد ضلال | هست اباحت کز خدا آمد کم
۲۰۷۵ کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت | آن طرف کآن نور بی‌اندازه تا
مظهر عزست و محبوب بحق | از همه کروبیان برده س
سجده آدم را بیان سبق او است | سجده آرد مغز را پیوست پو
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز | هم تو سوزی هم سرت ای گنده
کی شود دریا ز پوزسگ نجس | کی شود خورشید از پف منطف
۲۰۸۰ حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی | چیست ظاهرتر بگو زین رو

جمله ظاهرها بپیش این ظهور — باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که برشمع خدا آرد پفو — شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب — کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریا های روح — هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیك اندر چشم کنعان موی رست — نوح و کشتی را بهشت و کوه جست ۲۰۸۵
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان — نیم موجی تا بقعر امتحان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند — سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه بتگ — ترك رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر — کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست — معرفت محصون زهد سالفست ۲۰۹۰
زهد اندر کاشتن کوشیدنست — معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد — جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست — کاشف اسرار وهم مکشوف اوست
شاه امروز ینه و فردای ماست — پوست بنده مغز نغزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد — پس گلوی جمله کوران را فشرد ۲۰۹۵
چون أنای بنده لاشد از وجود — پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر — بعد لا آخر چه میماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان — که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی شکی — تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب — همچو تبت بر روان بولهب ۲۱۰۰
طبل و رایت هست ملك شهریار — سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی اند — شرق و مغرب جمله نان خواه وی اند

ز آنك لولا كست بر توقیع او جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلك گردش و نور و مكانی ملك
گر نبودی او نیابیدی بحار هیبت و ماهی و دُرّ شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی اند میوها لب خشك باران وی اند
هین كه معكوسست در امر این كژه صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر وحریر هین غنی را ده زكاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح چون عیال كافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت توزین سرا پاره پاره كردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیك با خانهٔ شهنشاه زمن این چنین گستاخیی ناید ز من
رو دعا كن كه سگ این موطنی ورنه اكنون كردمی من كردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان كی شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر كسی شیخ را می‌جست از هر سو بسی
پس كسی گفتش كه آن قطب دیار رفت تا هیزم كشد از كوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت درهوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد وسوسهٔ تاخفیه گردد مه ز گرد
كین چنین زن را چرا این شیخ دین دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد این ناس از كجا با امام الناس نسناس از كجا
باز او لاحول میكرد آتشین كاعتراض من برو كفرست و كین
من كه باشم با تصرفهاء حق كه برآرد نفس من اشكال ودق

باز نفسش حمله می‌آورد زود زین تعرّف در دلش چون کاه‌دود
که چه‌نسبت دیو را با جبرئیل که بود با او بصحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل چون‌تواند ساخت بارهزن دلیل ۲۱۲۵

یافتن مرید مراد را وملاقات اوباشیخ نزدیك‌آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران هیزمش‌را میکشید برسر هیزم نشسته آن سعید
تا زیانش مار نربود از شرف مار رابگرفته چون‌خرزن‌بکف
تو یقین‌میدان که‌هر شیخی که هست هم سواری‌میکند بر شیر مست
گرچه‌آن‌محسوس‌واین‌محسوس‌نیست لیك‌آن‌بر چشم‌جان‌ملبوس‌نیست ۲۱۳۰
صد هزاران شیر زیر رانشان پیش‌دیدهٔ غیب دان هیزم‌کشان
لیك‌یك‌یك‌راخدامحسوس کرد تا که بیند نیز او که‌نیست مرد
دیدش‌از دوروبخندیدآن‌خدیو گفت‌آنرا مشنوای مفتون‌زدیو
ازضمیر او بدانست آن جلیل هم زنور دل بلی نعم الدلیل
خواندبروی‌یك‌بیك‌آن‌ذوفنون آنچ در ره‌رفت بروی تا کنون ۲۱۳۵
بعد از آن در مشکل انکار زن بر گشادآن‌خوش سراینده دهن
کآن تحمل ازهوای‌نفس‌نیست آن‌خیال‌نفس‌تست‌آنجا مه‌ایست
گرنه صبرم میکشیدی بار زن کی کشیدی شیر نر بیگارمن
اشتران بُختیم اندر سبق مست وبیخودْ زیر محملهاء حق
من نیم درامر وفرمان‌نیم خام تا بیندیشم من از تشنیع عام ۲۱۴۰
عام ما وخاص ما فرمان اوست جان ما برردوان‌جویان اوست
فردی ماجفتیء مانه ازهواست جان‌ماچون‌مهره‌دردست‌خداست
ناز آن ابله کشیم وصد چواو نه زعشق‌رنگ ونه‌سودای بو

این قدر خود درس شاگردان ماست کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
۲۱۴۵ تا کجا آنجا که جارا راه نیست جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور نور نور نور نور نور نور
بهر توازپست کردم گفت و گو تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان وخوش بار حرج از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی باخسیء این خسان گردی اندر نور سنتها رسان
۲۱۵۰ کانبیا رنج خسان بس دیده اند ازچنین ماران بسی پیچیده اند
چون مرادوحکم یزدان غفور بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود وآن شه بی مثل راضدی نبود

حرمت درانّی جاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلیفةً

پس خلیفه ساخت صاحب سینهٔ تا بود شاهیش را آیینهٔ
پس صفای بی حدودش داد او و آنگه از ظلمت ضدش بنهاداو
۲۱۵۵ دو علم برساخت اسپید و سیاه آن یکی آدم دگر ابلیس راه
درمیان آن دو لشکرگاه رفت چالش و پیکار آنچ رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد ضد نور پاك او قابیل شد
همچنان این دوعلل ازعدل وجور تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او وآن دولشکر کین گزاروجنگجو
۲۱۶۰ چون درازی جنگ آمدنا خوش فیصل آن هر دوآمد آتشش
پس حکم کرد آتشی راونکر تا شود حل مشکل آن دو نفر
دوردور وقرن قرن این دوفریق تا بفرعون و بموسیء شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود چون زحد رفت و ملولی میفزود
آب دریا را حکم سازید حق تا که ماند کی بردزین دو سبق

همچنان تا دور و طور مصطفی با ابوجهل آن سپهدار جفا ۲۱۶۵
هم نُکر سازید از بهر ثمود صیحهٔ که جانشانرا در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد زود خیز تیز رو یعنی که باد
هم نکرسازید برقارون ز کین درحلیمی این زمین پوشید کین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمهٔ را کو ستون این تنست دفع تیغ جوع نان چون جوشنست ۲۱۷۰
چونك حق قهری نهد درنان تو چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که زسرما شد مجیر حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود برتنت این جبهٔ شگرف سردهمچون یخ گزنده همچوبرف
تا گریزی ازوشق هم از حریر زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یك قلهٔ غافل از قصهٔ عذاب ظلهٔ ۲۱۷۵
امر حق آمد بشهرستان و ده خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب تا بدآن مرسل شدندامت شتاب
که بمردیم اغلب ای مهتر امان باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصارا مار کرد آن چست دست گرتراعقلیست آن نکته بس است
تونظرداری ولیك امعانش نیست چشمهٔ افسرده است و کرده ایست ۲۱۸۰
زین همی گوید نگارندهٔ فکر که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی‌خواهد که آهن کوبسرد لیك ای پولاد بر داود گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران دل فسردت رو بخورشید روان
درخیال ازبس که گشته مکتسی نك بسوفسطایی بدظن رسی
او خود از لُب خرد معزول بود شدزحس معزول ومحروم ازوجود ۲۱۸۵
هین سخن خا نوبت لب خایی است گربگویی خلق را رسوایی است

چیست امغان چشمه را کردن روان چون ز تن جان رست کو بندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن باز رست و شد روان اندر چمن
دو لقب را او برین هردو نهاد بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
در بیان آنک بر فرمان رود گر گلی را خار خواهد آن شود

معجزهٔ هود علیه‌السلام در تخلص مؤمنان امت بوقت نزول باد

مؤمنان از دست باد ضایره جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند تا بحرص خویش بر صفها زند
قصدشه آن نه که خلق ایمن شوند قصدش آنك ملك گردد پای‌بند
آن خر آسی می‌دود قصدش خلاص تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نه که آبی بر کشد یا که کنجد را بدآن روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت نه برای بردن گردون و رخت
لیك دادش حق چنین خوف وجع تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هریکی بر درد جوید مرهمی در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت هریکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیك و بد هیچ ترسنده نترسد خود زخود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی لیك محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهرست نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور با یزید وقت بودی گاو وخر

آنك تن را مظهر هر روح کرد / وآنك کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نورجو
هردمت طوفان و کشتی ای مُقل / با غم و شادیت کرد او متصل ۲۲۱۰
گر نبینی کشتی و دریا بپیش / لرزها بین درهمه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد ازخیال گونه گون
مشت براعمی زند یك جلف مست / کور پندارد لگد زن اشترست
ز آنك آن دم بانگ اشتر میشنید / کور را گوشست آ بینه نه دید
باز گوید کو رنه این سنگ بود / یا مگیر از قبهٔ پرطنگ بود ۲۲۱۵
این نبود واو نبود وآن نبود / آنك او ترس آفرید اینها نمود
ترس ولرزه باشد ازغیری یقین / هیچ کس ازخود نترسد ای حزین
آن حکیمك وهم خواند ترس را / فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی زراست / دردوعالم هردروغ ازراست خاست ۲۲۲۰
راست را دید او رواجی وفروغ / برامید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که زصدقت این نواست / شکر نعمت گومکن انکار راست
از مُفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کآن پند دلست / گویم از کل جزو در کل داخلست
هرولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس ۲۲۲۵
کم گریز ازشیر و اژدرهای نر / ز آشنایان وزخویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می برند / پادشاهان غایبی ات می چرند
چون خرتشنه خیال هریکی / از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کرد از توخیال آن وشات / شبنمی که داری ازبحرالحیات

۲۲۳۰ پس نشان نشف آب اندر غصون — آن بود کآن می‌نجنبد در رکون
عضو ُحر شاخ تر تازه بود — میکشی هر سو کشیده می‌شود
گر سپد خواهی توانی کردنش — هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود — نآید آن سویی که امرش می‌کشد
پس بخوان قاموا کسالی از ُنبی — چون نیابد شاخ از بیخش طبی
۲۲۳۵ آتشین است این نشان کوته کنم — بر فقیر و گنج واحوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال — آتش جان بین کزو سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان — زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد وهر روبه او — کلّ َشیء هالک اّلا وجهه
در وجود و وجه او روخرج شو — چون الف دربسم در رو درج شو
۲۲۴۰ آن الف دربسم پنهان کرده‌ایست — هست او دربسم وهم دربسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات — وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله‌ست و بی وسین ز و وصل یافت — وصل بی وسین الف را برنتافت
چونك حرفی برنتابد این وصال — واجب آید که کنم کوته مقال
چو یکی حرفی فراق سین و بیست — خامشی اینجا مهم تر واجبیست
۲۲۴۵ چون الف از خود فناشد مکتنف — بی وسین بی‌او همی گویند الف
ما رمیت اذْ رمیتْ بی و َیست — همچنین قال الله ازصمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل — چونك شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مداد — مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاك هست — می‌دهد تقطیع شعرش نیز دست
۲۲۵۰ چون نماند خاك و بودش جف کند — خاك سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد — بیشها از عین دریا سر کشد

بهر این گفت آن خداوند فرج — حدّثوا عن بحرنا اِذ لاحَرَجْ
باز گرد از بهر و رو درخشك نه — هم زلعبت گو که کودك راست به
تا زلعبت اندك اندك درصبا — جانش گردد بایم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی — گرچه با عقلست در ظاهر ابی ۲۲۵۵
کودك دیوانه بازی کی کند — جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع کردن بقصهٔ قبه و گنج

نکك خیال آن فقیرم بی‌ریا — عاجز آورد از بیآ و از بیآ
بانگ او تو نشنوی من بشنوم — زآنکه در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست — دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را می کند هر لحظه او — سجده پیش آینه‌ست از بهر رو ۲۲۶۰
گر بدیدی زآینه او یك پشیز — بی‌خیالی زو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم اوفانی شدی — دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما — سر برآوردی عیان که اِنّی أنا
اُسجدوا لآدم ندا آمد همی — کآدمید و خویش بینیدش دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد — تا زمین شد عین چرخ لاژورد ۲۲۶۵
لااله گفت و الا الله گفت — گشت لاالاالله و وحدت شگفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد — وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشو — آنچ پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگویی خود نگردد آشکار — تو بقصد کشف کردی جرم دار
لیك من اینك بریشان می‌تنم — قایل این سامع این هم منم ۲۲۷۰
صورت درویش و نقش کنج کو — رنج کیشند این گروه از رنج کو
چشمهٔ رحمت بریشان شد حرام — می‌خورند از زهر قاتل جام جام

خاکها پر کرده دامن می کشد تا کنند این چشمها را خشك بند
کی شود این چشمهٔ دریا مدد مکتبس زین مشت خاك نیك و بد
۲۲۷۵ لیك گوید با شما من بسته‌ام بی‌شما من تا ابد پیوسته‌ا
قوم معکوس‌اند اندر مشتها خاك خوار و آب را کرده رها
ضدِّ طبع انبیا دارند خلق اژدها را متکا دارند خلق
چشم بند ختم چون دانستهٔ هیچ دانی از چه دیده بست
برچه بگشادی بدل این دیدها یك بیك بئس‌البدل دان آن ترا
۲۲۸۰ لیك خورشید عنایت تافته ست آیسان را از کرم دریافته ست
نرد بس نادر ز رحمت باخته عین کفرانرا انابت ساخته
هم ازین بدبختی خلق آن جواد منفجر کرده دوسد چشمهٔ و دا
غنچه را از خار سرمایه دهد مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار وز کف معسر برویاند یسار
۲۲۸۵ آرد سازد ریگ را بهر خلیل کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم بر گشاید بانگ چنگ و زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر ترك آن کردی عوض ازما بگیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار وعجز واضطرار کی ای ولی الاظهار تو کن این نهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجل تگی نی تأنی جست و نی آهستگی
۲۲۹۰ من زدیگی لقمهٔ نندوختم کف سیه کردم دهانرا سوختم
خود نگفتم چون درین ناموقنم ز آن کره زن این کره را حل کن
قول حق را هم زحق تفسیر جو هین مگو ژاژ از گمان ای سخت‌رو

آن گره کوزدهمو بگشایدش مهره کو انداخت او برباید ش
گرچه آسانت نمود آن سان سخن کی بود آسان رموز من لدن
گفت یارب توبه کردم زین شتاب چون تودربستی تو کن هم فتح باب ۲۲۹۵
بر سرخرقه شدن بار دگر در دعا کردن بدم هم بی هنر
کو هنر کو من کجادل مستوی این همه عکس توست وخود توی
هرشبی تدبیر و فرهنگم بخواب همچو کشتی غرقه میگردد ز آب
خود نه من میمانم ونه آن هنر تن چومرداری فتاده بی خبر
تا سحر جملهٔ شب آن شاه علی خود همی گوید ألستی و بلی ۲۳۰۰
کو بلی گو جمله را سیلاب برد یا نهنگی خورد کل را کردومرد
صبحدم چون تیغ گوهردار خود از نیام ظلمت شب برکند
آفتاب شرق شب را طی کند این نهنگ آن خوردها راقی کند
رسته چون یونس زمعدهٔ آن نهنگ منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبّح آمدند کاندر آن ظلمات پرراحت شدند ۲۳۰۵
هر یکی گوید بهنگام سحر چون زبطن حوت شب آید بدر
کای کریمی که در آن لیل وحش گنج رحمت بنهی وچندین چشش
چشم تیزو گوش تازه تن سبك ازشب همچون نهنگ ذوالحبك
از مقامات وحش رو زین سپس هیچ نگریزیم ما باچون تو کس
موسی آنرا ناردید و نور بود زنگیی دیدیم شب را حور بود ۲۳۱۰
بعد ازین مادیده خواهیم از تو بس تا نپوشد بحر را خاشاك و خس
ساحر آنرا چشم چون رست از عما کف زنان بودند بی این دست وپا
چشم بند خلق جز اسباب نیست هر که لرزد بر سبب زاصحاب نیست
لیك حق اصحابنا اصحاب را در گشاد و برد تا صدر سرا

۲۳۱۵ با کفش نا مستحق و مستحق معتقان رحمت‌اند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم که برین جان‌و برین دانش‌زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را وی بداده خلعت گل خار را
خاك ما را ثانیاً پالیز کن هیچ نی‌را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا ورنه‌خاکی‌را چه‌زهرهٔ این بُدی
۲۳۲۰ چون‌دعامان‌امر کردی‌ای عجاب این‌دعاء خویش را کن‌مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس نه امیدی‌مانده‌نه‌خوف‌و نه‌یاس
برده در دریاء رحمت ایزدم تا زچه فن بر کند بفرستدم
آن یکی‌را کرده پرنور جلال وآن دگررا کرده پروهم‌وخیال
گربخویشم‌هیچ رای وفن بدی رای وتدبیرم بحکم من بُدی
۲۳۲۵ شب نرفتی‌هوش بی‌فرمان من زیرا دام من بدی مرغان‌من
بودمی آگه ز منزلهای جان وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم‌زین‌حل‌وعقداوتهیست ای‌عجب این معجبی‌من‌زکیست
دیده رانا دیده خود انگاشتم باز زنبیل دعا بر داشتم
چون‌الف‌چیزی ندارم ای کریم جزدلی دلتنگ تر از چشم میم
۲۳۳۰ این الف‌وین میم ام بود ماست میم ام‌تنگست‌الف زونر گداست
آن‌الف چیزی ندارد غافلیست میم دلتنگ آن زمان‌عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه نام دولت برچنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا که زوهم دارمست این صد عنا
۲۳۳۵ در ندارم هم تو دارایی‌م کن رنج دیدم راحت افزاییم کن
هم در آب دیده عریان بیستم بر درتو چونك دیده نیستم

آب دیده بندهٔ بی دیده را / سبزهٔ بخش و نباتی زین چرا
ور نمانم آب آبم ده زعین / همچو عینین نبی هطالتین
اوچو آب دیده جست از جود حق / با چنان اقبال و اجلال و سبق
چون نباشم زاشك خون باریك ریس / من تهی دست قصور کاسه لیس ۲۳۴۰
چون چنان چشم اشك را مفتون بود / اشك من باید که صد جیحون بود
قطرهٔ ز آن زین دو صد جیحون بهاست / که بدآن پاك قطره انس و جن برست
چونك باران جست آن روضهٔ بهشت / چون نجوید آب شوره خاك زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می بباید شست زود ۲۳۴۵
خویش را موزون و چست وسخته کن / ز آب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مرطالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کمان تیری بنه / کی بگفتندت که اندر کش توزه
او نگفتت که کمان را سخت کش / در کمان نه گفت او نه پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسیی برداشتی ۲۳۵۰
ترك این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد بر کن آنجا می طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچ حقست اقرب از حبل الورید / تو فگنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیر ها برساخته / صید نزدیك و تو دور انداخته
هر که دور اندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر ۲۳۵۵
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو راست سوی گنج پشت

گوید و چندانك افزون می‌دود از مراد دل جداتر می شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار جاهدوا عنا نگفت ای بی قرار
همچو کنعان کوز ننگ نوح رفت بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
۲۳۶۰ هرچه افزونتر همی جست او خلاص سوی که میشد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر بود از گنج و نشان بدبخت تر
این مثل اندر زمانه جانی‌است جان نادانان برنج ارزانی‌است
زآنك جاهل ننگ دارد ز اوستاد لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
۲۳۶۵ آن دکان بالای استادای نگار گنده وپر کژ دمست و پرزمار
زود ویران کن دکان و باز گرد سوی سبزه و گلبنان و آب خورد
نه چو کنعان کوز کبرونا شناخت از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیر اندازیش آمد حجاب وآن مراداورا بده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات وفطن گشته‌ره رورا چوغول وراه‌زن
۲۳۷۰ بیشتر اصحاب جنت ابلهند تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل وفضول تا کند رحمت بتو هردم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز زیرکی بگذار وباگولی بساز
زیرکی دان دام بردو طمع و گاز تاچه خواهد زیرکی راپاك باز
زیرکان با صنعتی قانع شده ابلهان از صنع درصانع شده
۲۳۷۵ زآنك طفل خرد را مادر نهار دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا وجهودکی بمنزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آنك مغلوب بود

یك حکایت بشنو اینجا ای پسر تا نگردی ممتحن اندر هنر

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر همرهی کردند باهم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر همره و همسفره پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و چغد و باز جفت شد در حبس پاك و بی‌نماز ۲۳۸۰
کرده منزل شب بیك کاروانسرا اهل شرق و اهل غرب و ماورا
مانده در کاروانسرا خرد و شگرف روز ها باهم ز سرما و زبرف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند بسکلند و هریکی جایی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد جمع مرغان هریکی سویی پرد
پر گشاید پیش از ین پرشوق و باد درهوای جنس خود سوی معاد ۲۳۸۵
پر گشاید هردمی با اشك و آه لیك پریدن ندارد روی و راه
راه شد هریک پردمانند باد سوی آن کز یاد آن پرمی گشاد
آن طرف که بود اشك و آه او چونك فرصت یافت باشد راه او
در تن خود بنگر این اجزای تن از کجا ها گرد آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی عرشی و فرشی و رومی و کشی ۲۳۹۰
از امید عود هریك بسته طرف اندرین کاروانسرا از بیم برف
برف گوناگون جمود هرجماد در شتای بعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید خشم کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسید ندا ین سه همره منزلی هدیه شان آورد حلوا مقبلی ۲۳۹۵
بردحلوا پیش آن هرسه غریب محسنی از مطبخ اِنّی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل برد آنك در ثوابش بود امل
الکیاسه و الادب لاهل المدر الضیافه والقری لاهل الوبر

الضیافه للغریب و القری أودع الرحمن فی أهل القری

۲۴۰۰ کل یوم فی القری ضیف حدیث ما له غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید ما لهم ثم سوی الله مخید
تخمه بودند آن دو بیگانه زخور بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم امشبش بنهیم و فردایش خوریم

۲۴۰۵ صبر گیریم امشب از خورتن زنیم بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که مآسه تنیم چون خلاف افتاد تاقسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند هر که خواهد قسم خود پنهان کند

۲۴۱۰ آن دو گفتندش زقسمت در گذر گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را کرد قسمت بر هوا و بر خدا
ملك حق و جمله قسم اوستی قسم دیگر را دهی دوگوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان گر نبودی نوبت آن بدرگان
قصد شان آن کان مسلمان غم خورد شب برو در بی نوایی بگذرد

۲۴۱۵ بود مغلوب او بتسلیم ورضا گفت سمعاً طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی داشت اندر وردراه و مسلکی
یك زمانی هر کسی آورد رو سوی وردخویش از خلق فضل جو
مؤمن وترسا جهود و گبرو مغ جمله را روسوی آن سلطان اُلغ

۲۴۲۰ بلك سنگ وخاك و کوه و آب را هست واگشت نهانی باخدا

این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آن دم یار وار
آن یکی گفتا که هر یك خواب خویش / آنچ دید او دوش گو آور بپیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد / قسم هر مفضول را افضل برد
آنك اندر عقل بالا تر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فوق آمد جان پر انوار او / باقیانرا بس بود تیمار او ۲۴۲۵
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچ دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت دره موسی ام آمد بپیش / گر به بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب / بعد از آن ز آن نور شد یك فتح باب ۲۴۳۰
نور دیگر ار دل آن نور رست / پس ترقی جست آن ثانیش چست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم ز آن اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد / چونك نور حق در و نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو / می سکست از هم همی شد سو بسو
آن یکی شاخ که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم ۲۴۳۵
آن یکی شاخش فرو شد در زمین / چشمهٔ دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی عوحی مستطاب
آن یکی شاخ دگر پرید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو باخود آمدم / طور بر جابد نه افزون و نه کم
لیك زیر پای موسی همچو یخ / می گداز یدا و نماندش شاخ و شخ ۲۴۴۰
باز مین هموار شد که از نهیب / گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم ز آن انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار

و آن بیابان سر بسر در ذیل کوه پر خلایق شکل موسی در وجوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته نغمهٔ ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود صورت هر یك دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل وُد اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف صورت ایشان بداز اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایك مستعین صورت ایشان بحمله آتشین
زین نسق میگفت آن شخص جهود بس جهودی کآخرش محمود بود
هیچ کافر را بخاری منگرید که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او که بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا درآمد در کلام که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او بچارم آسمان مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبها قلاغ آسمان نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی دانند ای فخر البنین که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی میگفت من خورم

اشتر و گاو و قچی در پیش راه یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم اینرا یقین هیچ کس از ما نگردد سیر ازین
لیك عمر هر که باشد بیشتر این علف اوراست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن آمدست از مصطفی اندر سنن
گر چه پیران را درین دور لئام در دو موضع پیش می‌دارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود یا بر آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگی قایدی عام نآرد بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چه‌بود شرشان قبحشان را باز دان از فرشان

مثل

سوی جامع میشد آن یك شهریار خلق رامی‌زد نقیب وچوبدار ۲۴۶۵
آن یکی‌را سرشکستی چوب‌زن وآن دگررا بر دریدی‌پیرهن
درمیانه بی‌دلی ده چوب خورد بی گناهی که برو از راه برد
خون‌چکان رو کرد باشاه‌وبگفت ظلم ظاهربین‌چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی ناچه باشدشرو وزرت ای غوی
یك سلامی‌نشنود پیر از خسی تا نپیچد عاقبت از وی بسی ۲۴۷۰
گرگ دریابد ولی رابه بود زآنك دریابد ولی را نفس بد
زانك گرچه که‌بس‌استمگریست لیکش آن‌فرهنگ‌وکیدومکرنیست
ورنه کی اندرفتادی او بدام مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت‌قج باگاو واشتر ای رفاق چون چنین افتاد ما را اتفاق
هریکی تاریخ عمر ابدا کنید پیرتر اولیست باقی تن زنید ۲۴۷۵
گفت قج مرج من‌اندر آن‌عهود باقج قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد جفت‌آن گاوی کش‌آدم‌جفت‌کرد
جفت‌آن گاوم کش‌آدم‌جدخلق در زراعت برزمین میکرد فلق
چون‌شنیداز گاووقج‌اشترشگفت سرفرو آورد وآنرا برگرفت
در هوا برداشت آن بندفصیل اشتر بختی سبك بی‌قال و قیل ۲۴۸۰
که مراخود حاجت تاریخ‌نیست کین‌چنین‌جسمی‌وعالی‌کردنیست
خود همه کس داندایجان پدر که نباشم از شما من‌خرد تر
داندابن‌راهر که‌زاصحاب‌نهاست که نهاد من‌فزون‌تراز شماست

جملگان دانند کین چرخ بلند هست صد چندان که اینخاك نژند

۲۴۸۵ کو گشاد رقعهاء آسمان کو نهاد بقعهاء خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنج دید بیارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من پیشم آمد مصطفی سلطان من

پس مرا گفت آن یکی برطور تاخت با کلیم حق و نرد عشق باخت

و آن دگر راعیسی صاحب قران برد بر اوج چهارم آسمان

خیزای پس ماندهٔ دیده ضرر باری آن حلوا و یخنی را بخور

۲۴۹۰ آن هنر مندان پرفن راندند نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود دریافتند با ملایك از هنر در بافتند

ای سلیم گول واپس مانده هین برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین

بس بگفتندش که آنگه تو حریص ای عجب خوردی زحلوا وخبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع من که بودم تا کنم زآن امتناع

۲۴۹۵ تو جهوداز امر موسی سر کشی گر بخواند درخوشی یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح سر توانی تافت درخیر وقبیح

من زفخر انبیا سرچون کشم خورده‌ام حلوا واین دم سرخوشم

پس بگفتندش که والله خوب راست تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

خواب تو بیداریست ای بوبطر که ببیداری عیانستش اثر

۲۵۰۰ درگذر ازفضل واز جلدی وفن کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آوردمان یزدان برون ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را آن هنرچه سود کرد کان فن از باب اللهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین که فرو بردش بقعر خود زمین

بوالحکم آخر چه بربست از هنر سرنگون رفت اوز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان نه کپ دّل علی النار الدخان ۲۵۰۵
ای دلیلت گنده تر پیش لبیب درحقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر گوه می‌خور در کمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا در کفت دّل علی عیب العمی
غلغل وطاق وطرنب و گیر ودار که نمی بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملك ترمدکی هرکی در سه یا چهار روز بسمرقند رود بفلان مهم خلعت واسب و غلام وکنیزك وچندین زردهم وشنیدن دلقك خبراین منادی درده وآمدن باولاقی نزد شاه که من باری نتوانم رفتن

سید ترمد که آنجا شاه بود مسخرهٔ او دلقك آگاه بود ۲۵۱۰
داشت کاری درسمرقند او مهم جست الاقی تا شود او مستتم
زد منادی هر که اندرپنج روز آردم زآنجا خبربدهم کنوز
دلقك اندر ده بدو آن را شنید برنشست وتا بترمد می‌دوید
مرکبی دواندر آن رهشد سقط از دوانیدن فرس را زآن نمط
پس بدیوان دردوید از گردراه وقت نا هنگام رهجست او بشاه ۲۵۱۵
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص وعام شهر را دل شد ز دست تاچه تشویش وبلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست یا بلایی مهلکی از غیب خاست
که زده دلقك بسیران درشت چند اسپی تازی اندرراه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق تاچرا آمدچنین اشتاب دلق ۲۵۲۰
از شتاب او وفحش اجتهاد غلغل و تشویش در ترمد فتاد

آن یکی دودست بر زانو زنان وآن دگر ازوهم واویلی کنان
از نفیر وفتنه و خوف نکال هردلی رفته بصد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد ازقیاس تاچه آتش او فتاد اندر پلاس
۲۵۲۵ راه جست و راه دادش شاه زود چون زمین بوسید گفتش می چه بود
هر که می پرسید خالی ز آن ترش دست برلب می نهاد او که خمش
وهم می افزود زین فرهنگ او جمله درتشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم یکدمی بگذار تامن دم زنم
تا که باز آید بمن عقلم دمی که فتادم در عجایب عالمی
۲۵۳۰ بعد یك ساعت که شدازوهم وظن تلخ گشتش هم گلو وهم دهن
که ندیده بود دلقك را چنین که ازو خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی شاه را اوشاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی درنشست که گرفتی شه شکم را با دودست
که ززور خنده خوی کردی تنش رو در افتادی زخنده کردنش
۲۵۳۵ باز امروز این چنین زردو ترش دست برلب می زند کای شه خمش
وهم دروهم وخیال اندر خیال شاه راتاخود چه آید از نکال
که دل شه باغم و پرهیز بود ز آنك خوار زمشاه بس خون ریز بود
بس شهان آن طرف را کشته بود یا بحیله یا بسطوت آن عنود
این شه ترمد ازو دروهم بود وزفن دلقك خود آن وهمش فزود
۲۵۴۰ گفت زوتر باز گو تاحال چیست این چنین آشوب وشور توز کیست
گفت من در ده شنیدم آنك شاه زد منادی برسر هر شاه راه
که کسی خواهم که تازد در سه روز تا سمرقند و دهم اورا کنوز
من شتابیدم بر تو بهر آن تا بگویم که ندارم آن توان

این چنین چستی نیاید از چو من / باری این امید را بر من متن
گفت شه لعنت برین زودیت باد / که دو صد تشویش در شهر او فتاد ۲۵۴۵
از برای این قدرای خام ریش / آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان باطبل و علم / که الا قانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را با یزیدی ساخته
هم ز خود سالك شده واصل شده / محفلی واکرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر / قوم دختر را نبوده زین خبر ۲۵۵۰
و لوله که کار نیمی راست شد / شرطهایی که ز سوی ماست شد
خانها را روفتیم آراستیم / زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
ز آن طرف آمد یکی پیغام نی / مرغی آمد این طرف ز آن بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید / یك جوابی ز آن حوالیتان رسید
نی ولیکن یار مازین آگهست / ز آنك از دل سوی دل لابد رهست ۲۵۵۵
پس از آن یاری که او میدشماست / از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرارو از جهار / لیك بس کن پرده زین در بر مدار
باز رو تا قصهٔ آن دلق گول / که بلا برخویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق راستن / بشنو از بندهٔ کمینه یك سخن
دلقك از ده بهر کاری آمدست / رای او گشت و پشیمانش شدست ۲۵۶۰
ز آب وروغن کهنه را نومی کند / او بمسخرگی برون شو میکند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ / باید افشردن مرو را بی دریغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی / نی نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی وفرهنگ او / درنگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیما هم فی وجههم / ز آنك غمازست سیما و منم ۲۵۶۵

این مفا این هست ضد آن خبر / که بشر بسرشته آمد این بَشر
گفت دلقك بافغان و باخروش / صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر / کآن نباشد حق وصادق ای امیر
ان بَعضَ الظن اثم است ای وزیر / نیست استم راست خاصه بر فقیر
۲۵۷۰ شه نگیرد آنك می رنجاندش / از چه گیرد آنك می خنداندش
گفت صاحب پیش شه جا گیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقك را سوی زندان برید / چاپلوس و زرق او را کم خرید
می زنیدش چون دهل اشکم تهی / تا دهل وار او دهد مان آگهی
تر وخشك و پُر وُتی باشد دهل / بانگ او آگه کند ما را ز کل
۲۵۷۵ تا بگوید سر خود را زاضطرار / آنچنانك گیرد این دلها قرار
چون طمأنینست صدق با فروغ / دل نیآرامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا درو باشد زبانی می زند / تا بداتش از دهان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد خس زباد / چشم افتد در نم و بند و گشاد
۲۵۸۰ ما پس این خس را ز نیم اکنون لکد / تا دهان و چشم از این خس وارهد
گفت دلقك ای ملك آهسته باش / روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم / من نمی پرم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا / اندر آن مستعجلی نبود روا
وآنچ باشد طبع و خشم عارضی / می شتابد تا نگردد مرتضی
۲۵۸۵ ترسد ار آید رضا خشمش رود / انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام / خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتها صادق بود تأخیر به / تا گوارنده شود آن بی گره

تو پی دفع بلایم می‌زنی / تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا / غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد وعفو و کرم ۲۵۹۰
گفت الصّدقه مرد للبلا / داو مرضاک بصدقه یافتی
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم‌حلم اندیش را
گفت‌شه نیکوست خیرو‌موقعش / لیک‌چون‌خیری کنی‌درموضعش
موضع رخ شه نهی ویرانیست / موضع شه اسپ هم نادانیست
درشریعت هم عطا هم زجرهست / شاه را صدروفرس رادر گه‌است ۲۵۹۵
عدل چه بود وضع اندرموضعش / ظلم چه بود وضع درنا موقعش
نیست باطل هرچه یزدان آفرید / ازغضب وزحلم وزنصح ومکید
خیرمطلق‌نیست زینها هیچ چیز / شرمطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هریکی از موضعست / علم ازین‌رو واجبست ونافعست
ای‌بسا زجری که برمسکین رود / در ثواب از نان وحلوا به بود ۲۶۰۰
زآنک حلوا بی اوان صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت برمسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد او فتد نه برنمد
بزم و زندان هست هربهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی / چرك را در ریش مستحکم کنی ۲۶۰۵
تا خوردمر گوشت رادر زیر آن / نیم سودی باشد وپنجه زیان
گفت دلقك من‌نمی گویم گذار / من همی گویم تحرّیی بیار
هین ره صبر و تأنی درمبند / صبر کن‌اندیشه می کن روزچند
در تأنی بر یقینی بر زنی / گوشمال من بایقانی کنی

۲۶۱۰ در روش یمشی مُکبّا خود چرا / چون همی شاید شدن دراستوا
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاور هم بدان
امر هُم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح انورست / بیست مصباح از یکی روشن تراست
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
۲۶۱۵ غیرت حق پردهٔ انگیختست / سفلی و علوی بهم آمیختست
گفت سیروا می‌طلب اندرجهان / بخت و روزی راهمی کن امتحان
در مجالس میطلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بوداندررسول
ز آنك میراث از رسول آنست وس / که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر / که نتابد شرح آن این مختصر
۲۶۲۰ بهر این کردست منع آن باشکوه / از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بختست واکسیر بقا
در میان صالحان یك اصلحیست / برسر توقیعش از سلطان صحیست
کآن دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
درمزی‌اش آنك حلو و حامض است / حجت ایشان برحق داحض است
۲۶۲۵ که چو ما اورا بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله راچون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو وسر / که پدید آمد معاد و مستقر
یك زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس / بجهد از تو خطرت قبله شناس
۲۶۳۰ گر ازین انبار خواهی بر و بُر / نیم ساعت هم ز همدردان مبر
که در آن دم که ببری زین معین / مبتلی گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هردو برشتهٔ دراز و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن او و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس خود نا ساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا — بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میثاقی شدند — هر صباحی گوشهٔ می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند — از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی مستبع — همدگر را قصه خوان ومستمع ۲۶۳۵
راز گویان با زبان و بی‌زبان — الجماعه رحمه را تأویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی — پنج سالـه قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست — بستگیء نطق از بی‌الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش — بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهیء بریان ز آسیب خضر — زنده شد دربحر گشت اومستقر ۲۶۴۰
یار را با یار چون بنشسته شد — صد هزاران لوح سردانسته شد
لوح محفوظیست پیشانی یار — راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم — مصطفی زین گفت اصحابی‌نجوم
نجم‌اندر ریگ ودریارهنماست — چشم اندر نجم نه کومقتداست
چشم را با روی او میدارجفت — گردمنگیزان زراه‌بحث و گفت ۲۶۴۵
زآنك گرددنجم‌پنهان زآن‌غبار — چشم بهتر از زبان باعثار
تا بگوید او که وحیستش شعار — کآن نشاند گرد وننگیزد غبار
چون شدآدم مظهروحی و وداد — ناطقه او عَلّمَ الاسما گشاد
نام هرچیزی چنانك هست آن — از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش می گفتی زبان از رؤیتش — جمله را خاصیت و ماهیتش ۲۶۵۰

آنچنان نامی که اشیا را سزد — نه چنانک حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی — بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب — نه رساله خوانده نه قوت‌القلوب
وعظ رانآموخته هیچ ازشروح — بلك ینبوع کشوف وشرح روح
۲۶۵۵ زآن‌میی کآن می‌چونوشیده‌شود — آب‌نطق‌ازگنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح — حکمت بالغ بخواندچون مسیح
از کهی که‌یافت زآن می‌خوش‌لبی — صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترك کرده چیك‌چیك — هم زبان و یار داود ملیك
چه عجب که مرغ گردد مست‌او — چون شنود آهن ندای دست او
۱۶۶۰ صرصری برعاد قتالی شده — مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد برسر تخت شاه — هرصباح و هرمسا یك ماهه راه
هم شده حمال وهم جاسوس او — گفت غایب را کنان محسوس‌او
بادِ دم که گفت غایب یافتی — سوی گوش آن ملك بشتافتی
که‌فلانی‌این‌چنین گفت‌این زمان — ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش بچغز کی من نمی‌توانم بر تو آمدن بوقت حاجت در آب ، میان ما وصلتی باید کی چون من برلب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سرسوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبرکردن الی‌آخره

۲۶۶۵ این‌سخن‌پایان ندارد گفت موش — چغزرا روزی که‌ای مصباح‌هوش
وقتها خواهم که‌گویم با تو راز — تو درون‌آب داری ترك تاز
برلب جو من ترا نعره زنان — نشنوی در آب نالهٔ عاشقان
من بدین وقت معیّن ای دلیر — می‌نگردم از محاکات تو سیر

پنج وقت آمد نماز و رهنمون عاشقانرا فی صلاة دائمون
نه ببنج آرام گیرد آن خمار که در آن سرهاست نی پانصد هزار ۲۶۷۰
نیست زرْ غبّاً وظیفهٔ عاشقان سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زرْ غبّاً وظیفهٔ ماهیان ز آنك بی دریا ندارند انسُ جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست باخمار ماهیان خود جرعه ایست
یکدم هجران برعاشق چو سال وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب در پی هم این و آن چون روز و شب ۲۶۷۵
روز برشب عاشقست ومضطرست چون ببینی شب بروعاشق ترست
نیستشان ازجستجو یکلحظه ایست ازپی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این این بر آن مدهوش و آن مدهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست درمیانشان فارق و فاروق نیست ۲۶۸۰
بر یکی اشتر بود این دودرا پس چه زرْ غبّاً بگنجد این دو را
هیچ کس باخویش زر غباً نمود هیچ کس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
وربعقل ادراك این ممکن بدی قهر نفس از بهرچه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش بی ضرورت چون بگوید نفس کش ۲۶۸۵

مبالغه کردن موش درلابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت کای یار عزیز مهر کار من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور ومکسب وتابم توی شب قرار و سلوت وخوابم توی
از مروت باشد ارشادم کنی وقت وبی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه راتبه کردی وصال ای نیکخواه

۲۶۹۰ پانصد استسقاستم اندر جگر — تا هر استسقا قرین جوع‌البقر
بی نیازی از غم من ای امیر — ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی‌ادب نادر خورست — لیك لطف عام تو زآن برترست
می نجوید لطف عام تو سند — آفتابی بر حدثها می‌زند
نور او را زآن زیانی نابده — وآن حدث ازخشکی‌هیزم شده
۲۶۹۵ تا حدث در گلخنی‌شد نوریافت — در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون — چون‌برو برخواندخورشیدآن‌فسون
شمس‌هم معدهٔ زمین‌راگرم کرد — تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت ورست‌اروی‌نبات — هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث که‌بترینست این کند — کش‌نبات ونرگس‌ونسرین کند
۲۷۰۰ تا بنسرین مناسك در وفا — حق چه بخشد در جزا و درعطا
چون‌خبیثان راچنین‌خلعت دهد — طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لاعین رأت — که نگنجد در زبان و درلغت
ماکییم این را بیا ای یار من — روزمن روشن کن ازخلق حسن
منگر اندر زشتی ومکروهیم — که ز پرزهری چومار کوهیم
۲۷۰۵ ای که من‌زشت وخصالم‌جمله‌زشت — چون‌شوم گل‌چون‌مرااوخارکشت
نو بهار حسن گل ده خار را — زینت طاووس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی — لطف تودرفضل و درفن منتهی
حاجت این منتهی زآن منتهی — تو برآر ای حسرت سرو سهی
چون‌بمیرم‌فضل‌توخواهدگریست — ازکرم گرچه زحاجت‌اوبریست
۲۷۱۰ برسر گورم بسی‌خواهد نشست — خواهدازچشم‌لطیفش‌اشك‌جست
نوحه خواهدکرد برمحرومیم — چشم خواهد بست از مظلومیم

اندکی زآن لطفها اکنون بکن حلقهٔ در گوش من کن زآن سخن
آنك خواهی گفت تو با خاك من برفشان بر مدرك غمناك من

لابه کردن موش مرچغز را کی بهانه میندیش و در نسیه میننداز انجاح این حاجت مرا کی فی‌التأخیر آفات والصوفی ابن‌الوقت واین دست از دامن پدر باز ندارد واب مشفق صوفی کی وقتست او را بنگرش بفردا محتاج نگرداند ، چندانش مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش نه چون عوام ، منظرمستقبل نباشد نهری باشد نه‌دهری‌کی لاصباح عندالله ولامسآء ، ماضی‌ومستقبل وازل و ابد آنجا نباشد ، آدم سابق و دجال مسبوق نباشد کی این رسوم در خطهٔ عقل جزوی است و روح حیوانی ، در عالم لامکان ولازمان این رسوم نباشد پس او این وقتیست کی لایفهم منه‌الانفی تفرقه الازمنة چنانك از الله واحد فهم شود نفی دویی نی حقیقت واحدی

صوفیی‌را گفت خواجهٔ سیم پاش ای قدمهای ترا جانم فراش ۲۷۱۵
یك درم خواهی‌توامروزای شهم یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی ترم زآنك امروزاین‌وفردا صد درم
سیلی نقد از عطاء نسیه به نك قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه‌آن سیلی که‌ازدست‌توست که قفا وسیلیش مست توست
هین‌بیآ ای‌جان‌جان وصدجهان خوش‌غنیمت دار نقد این زمان ۲۷۲۰
درمدزد آن روی‌مه‌ازشب روان سرمکش‌زین‌جوی‌ای‌آب روان
تا لب جو خندد از آب معین لب لب جو سربرآرد یاسمین
چون ببینی‌برلب جوسبزه مست پس‌بدان‌ازدور کآنجاآب هست
گفت سیما هم وجوهٌ کردگار که بود غمار باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس که بود درخواب هرنفس ونفس

تاز گیء هر گلستان جمیل هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم که گه و بی گه بخدمت میرسم
برلب جو من بجان میخوانمت می‌نبینم از اجابت مرحمت
آمدن درآب برمن بسته شد زآنك‌ترکیبم زخاکی‌رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد تا ترا ازبانگ من‌آگه کند
بحث کردنداندرین‌کارآن دویار آخر آن بحث آن آمد قرار
که بدست آرند یك رشتهٔ دراز تا زجذب رشته گردد کشف راز
یك سری برپای این بندهٔ دوتو بست باید دیگرش بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست‌تن‌چون‌ریسمان‌برپای‌جان می کشاند بر زمینش ز آسمان
چغزجان در آب خواب بیهشی رسته از موش تن آید درخوشی
موش‌تن زآن‌ریسمان‌بازش کشد چندتلخی‌زین کشش‌جان‌میچشد
گرنبودی جذب موش گنده‌مغز عیشها کردی درون آب چغز
باقیش‌چون‌روزبرخیزی‌زخواب بشنوی از نور بخش آفتاب
یك سر رشته گره بر پای من زآن سردیگرتو پا برعقده زن
تا توانم من دراین‌خشکی کشید مر ترا نك شد سر رشته پدید
تلخ‌آمد بردل چغز این حدیث که مرا درعقده‌آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی چون درآید از فنی نبود تهی
وصف‌حق‌دان‌آن‌فراست رانه‌وهم نوردل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران ببیت با جدآن پیلبان وبانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل با همه لت نه کثیر و نه قلیل

گفتیی خودخشك شد پاهای او یابمرد آن جان‌صول افزای او
چونك کردندی سرش سوی‌یمن پیل نرصد اسپه گشتی گام زن
حس‌پیل از زخم غیب آگاه بود چون بود حس ولی با ورود
نه که یعقوب نبی آن پاك خو بهر یوسف با همه اخوان او ۲۷۵۰
ازپدرچون خواستندش دادران تا برندش‌سوی‌صحرا یکزمان
جمله گفتندش میندیش ازضرر یك‌دوروزش‌مهلتی ده ای پدر
که چرا مارا نمی‌داری امین یوسف خود را بسیران و ظعین
تا بهم در مرجها بازی کنیم مادر این دعوت امین و محسنیم
گفت این‌دانم که نقلش ازبرم می فروزد در دلم درد و سقم ۲۷۵۵
این دلم هرگزنمی گوید دروغ که زنور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد وز قضاآن را نکرد او اعتداد
درگذشت ازوی نشانی آنچنان که قضادر فلسفه‌بودآن زمان
این‌عجب نبود که کورافتدبچاه بوالعجب افتادن بینای راه
این‌قضا راگونه‌گون تصریفهاست چشم بندش یفعل الله مایشاست ۲۷۶۰
هم بداند هم نداند دل فنش موم گردد بهر آن مهر آهنش
گویی دل گویدی که میل او چون‌درین‌شدهرچه‌افتدباش‌گو
خویش‌رازین هم مغفل می کند درعقالش جان معقل می کند
گرشود مات اندرین آن‌بوالعلا آن نباشد مات باشد ابتلا
یك بلا از صد بلاش واخرد یك‌هبوطش برمعارجها برد ۲۷۶۵
خام شوخی که رهانیدش مدام از خمار صد هزاران زشت خام
عاقبت او پخته واستاد شد جست ازرق جهان وآزادشد
از شراب لایزالی گشت مست شد ممیز از خلایق بازرست

ز اعتقاد سست پـر تقلیدشـان وز خیـال دیدهٔ بـی دیـدشان
۲۷۷۰ ای عجب چه فن زندادرا کشان پیش جزر و مد بحر بی نشـان
ز آن بیابان این عمارتها رسید ملك و شاهـی ووزارتهـا رسید
ز آن بیابان عـدم مشتاق شوق می‌رساندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه مـی‌رسد در هـر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ماگـرو که رسیدم نوبت مـا شد تـورو
۲۷۷۵ چون پسرچشم خردرا برگشاد زود بـابـا رخت بر گردون نهاد
جادهٔ شاهست آن زین سوروان وآن‌از آن سوصادران ووارد‌ان
نیك بنگر مـا نشسته میرویم می نبینی قـاصد جـای نویم
بهر حالی می نگیری رأس مال بلك از بهـر غـرضها در مـآل
پس مسافر این‌بود ای‌ره پرست که مسیرو روش در مستقبلست
۲۷۸۰ همچنان از پردهٔ دل بـی کلال دم بـدم درمیرسد خیـل خیال
گر نه تصویرات ازیك مغرسند درپی‌هم‌سوی دل‌چـون‌می‌رسند
جوق جوق اسپاه تصویرات مـا سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جـرها پر می کنند و می روند دایمـاً پیدا و پنهان می‌شونـد
فکرهـا را اختران چـرخ دان دایراندر چرخ دیگـر آسمان
۲۷۸۵ سعددیدی شکر کن ایثار کن نحس دیدی صدقه واستغفار کن
ما کییم ایـن را بیآ ای شاه من طالعم مقبل کن‌و چرخـی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه که‌زآسیب ذنب جـان‌شد سیاه
از خیال ووهم وظن بازش رهان از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلـداریء خوب تـو دلـی پر بر آرد بر پرد ز آب وگلی
۲۷۹۰ ای عزیز مصر و درپیمان‌درست یوسف مظلوم در زنـدان تست

در خلاص او یکی خوابی ببین زود کالله یحب المحسنین
هفت گاو لاغری پر گزند هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشهٔ خشك زشت ناپسند سنبلات تازه‌اش را میچرند
قحط از مصرش برآمد ای‌عزیز هین مباش ای‌شاه‌این‌رامستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه‌نشان هین زدستان زنانم وارهان ۲۷۹۵
ازسوی عرشی که‌بودم مربط او شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم ز آن کمال مستتم از فن زالی بزندان رحم
روح‌را از عرش آرد در حطیم لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن چونك‌بودم‌روح وچون‌گشتم‌بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار یابرآن یعقوب بی دل رحم‌آر ۲۸۰۰
ناله از اخوان کنم یا از زنان گه فکندندم چو آدم‌ازجنان
زآن‌مثال برگ دی پژمرده‌ام کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف‌و اکرام ترا و آن سلام سلم و پیغام ترا
من سپند ازچشم بد کردم پدید درسپندم نیز چشم بد رسید
دافع هرچشم‌بد از پیش و پس چشمهای پر خمار تست‌و بس ۲۸۰۵
چشم‌بد را چشم نیکویت شها مات و مستأصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیا ها میرسد چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم‌شه برچشم باز دل ز دست چشم‌بازش سخت باهمت شدست
تازبس همت که یابید از نظر می‌نگیرد باز شه جزشیر نر
شیرچه کان شاه باز معنوی هم‌شکار تست و هم صیدش توی ۲۸۱۰
شد صفیر باز جان در مرج دین نعرهاء لا احب الا فلین
باز دل راکه پی‌تو می پرید ازعطای بی حدت چشمی رسید

یافت بینی بوی و گوش از تو سماع هر حسی را قسمتی آمد مشاع
۲۸۱۵ هر حسی را چون دهی ره سوی غیب نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالك الملکی بحس چیزی دهی تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت شب دزدان کی سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد کی من یکی‌ام از شما و براحوال ایشان مطلع شدن الی آخره

شب چو شه محمود بر می گشت فرد با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر کو چه دارد در جبلت از هنر
۲۸۲۰ آن یکی گفت ای گروه فن فروش هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان روز بشناسم من اورا بی گمان
گفت یك خاصیتم در بازوست که زنم من نقبها با زور دست
۲۸۲۵ گفت یك خاصیتم در بینی است کار من در خاك ها بوبینی است
سرّ الناس معادن داد دست که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاك تن بدانم کاندر آن چند نقدست و چه دارد او زکان
در یکی کان زر بی اندازه درج وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاك را خاك لیلی را بیابم بی خطا
۲۸۳۰ بو کنم دانم زهر پیراهنی گر بود یوسف و گر آهر منی
همچو احمد که بر د بوی از یمن زآن نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاك همسایهٔ زرست یا کدامین خاك صفر و ابترست

گفت یك نك خاصیت درپنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند اندازبیت / آن زمن‌دان ما رَمیت اذ رَمیت ۲۸۳۵
پس بپرسیدند زآن شه‌کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمانرا از نقم
مجرمان راچون بجلادان دهند / چون بجنبدریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل وآن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی / که خلاص روز محنتمان شوی ۲۸۴۰
بعداز آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد ازسوی راست / گفت میگوید که سلطان باشماست
خاك بو کرد آن دگر از ریوهٔ / گفت این هست از وثاق بیوهٔ
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاك راچون بوی کرد / گفت خاك مخزن شاهست فرد ۲۸۴۵
نقب زن زدنقب درمخزن رسید / هریکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر وزربفت و گوهرهاء زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حیله و نام و پناه و راهشان
خویش رادزدیداز ایشان بازگشت / روزدردیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتندسرهنگان مست / تا که دزدان را گرفتند وببست ۲۸۵۰
دست بسته سوی دیوان آمدند / وزنهیب جان خود لرزان شدند
چونك استادند پیش تخت شاه / یارشبشان بود آن شاه چوماه
آنك چشمش شب بهر که انداختی / روز دیدی بی‌شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شب گرد وقرین
آنك چندین خاصیت درریش اوست / این گرفت ماهم از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود فعل ما میدید و سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت جمله شب باروی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو کو نگرداند زعارف هیچ رو
۲۸۶۰ چشم عارف دان امان هر دو کون که بدو یابید هر بهرام عون
ز آن محمد شافع هر داغ بود که زجز حق چشم اوما زاغ بود
درشب دنیا که محجوبست شید ناظر حق بود وزو بودش امید
از ألم نشرح دو چشمش سرمه یافت دید آنچ جبرئیل آن برنتافت
مر یتیمی را که سرمهٔ حق کشد گردد او دُر یتیم با رشد
۲۸۶۵ نور او بر درها غالب شود آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان وچشم تیز که زشب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیانرا درحکومت این فنست شاهدایشان را دوچشم روشنست
۲۸۷۰ گفت شاهد ز آن بجای دیده است کو بدیدهٔ بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیدست اما با غرض پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگزاری وشاهد شوی
کین غرضها پردهٔ دیده بود بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طِمّ ورِم حُبک الاشیآءِ یُعمی و یصم
۲۸۷۵ دردلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی‌حجاب اسرار را سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و درچرخ سمی نیست پنهانتر ز روح آدمی

باز کرد از رطب ویا بس حق نورد / روح را من أمر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع ۲۸۸۰
نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سرّ شاهد بازیش / بود مایهٔ جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیك وبد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود ۲۸۸۵
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تواندر گرم وسرد
ای مشیر ما تو اندر خیر وشر / از اشارتهات دل مان بی‌خبر
ای برانا لا نراه روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که درشب آفتابم دیده شد ۲۸۹۰
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البرِ فی اتمامه
یارب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مُفضحاتِ قاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بُعد تو مرگیست با درد ونکال / خاصه بعدی که بود بعدالوصال
آنك دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش ۲۸۹۵
من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید / آنك او یکبار آن روی تو دید
دید روی جز تو شد غل گلو / کلّ شیءٍ ما سوی الله باطلُ
باطلند و می‌نمایندم رشد / زآنك باطل باطلانرا می کشد

۲۹۰۰ ذره ذره کاندرین ارض وسماست جنس خودرا هریکی چون کهرباست
معده نانرا می کشد تامستقر می کشد مرآب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها مغز جویان از گلستان بویها
زآنك حس چشم آمدرنگ کش مغزوبینی می کشد بوهاء خوش
زین کششها ای خدای راز دان توبجذب لطف خودمان دهامان
۲۹۰۵ غالبی بر جاذبان ای مشتری شاید ار درماندگانرا وا خری
رو بشه آورد چون تشنه بابر آنك بود اندرشب قدرآن بدر
چون لسان وجان اوبودآن او آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بندطین آفتاب جان توی دریوم دین
وقت آن شدای شه مکتوم سیر کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
۲۹۱۰ هریکی خاصیت خود را نمود آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها کردن ما را ببست زآن مناصب سرنگوساریم وپست
آن هنر فی جیدُ ناحبلٌ مسد روزمردن نیست زآن فنها مدد
جزهمان خاصیت آن خوش حواس که بشبُ بد چشم اوسلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود غیرچشمی کو زشه آگاه بود
۲۹۱۵ شاه را شرم از وی آمد روزبار که بشب برروی شه بودش نظار
وآن سگ آگاه ازشاه و داد خودسگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود کو ببانگ سگ زشیر آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان بی خبر نبود ز شبخیز شهان
هین زبدنامان نبایدننگ داشت هوش براسرارشان باید گماشت
۲۹۲۰ هر که اویکبارخود بد نام شد خود نباید نام جست وخام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند تا شود ایمن زتاراج وگزند

قصهٔ آنك گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا بر آورد شب برساحل دریا نهد دردرخش و تاب آن می‌چرد بازرگان ازکمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان بلجم و گل تیره گوهر را بپوشاندو بردرخت گریزدالی آخر القصه والتقریب

گاو آبی گوهر از بحر آورد — بنهد اندرمرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب — می‌چرد ازسنبل و سوسن شتاب
زآن فکندهٔ گاو آبی عنبرست — که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال — چون نزاید ازلبش سحر حلال ۲۹۲۵
هر که چون زنبوروحیستش نفل — چون نباشد خانهٔ او پرعسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر — ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر دُر نهد لجم سیاه — تاشود تاریك مرج وسبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت — گاوجویان مرد را باشاخ سخت
بیست بار آن گاوتازد گردمرج — تاکند آن خصم را در شاخ درج ۲۹۳۰
چون ازو نومید گردد گاو نر — آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق دُر شاهوار — پس زطین بگریزد اوابلیس وار
کآن بلیس ازمتن طین کورو کرست — گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جانرا در حضیض — ازنمازش کردمحروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال — اتقوا ان الهوی حیض الرجال ۲۹۳۵
اهبطوا افکند جانرا در بدن — تا بگل پنهان بود دُر عدن
تاجرش داند و لیکن گاو نی — اهل دل دانند وهر گل کاونی
هر گلی کاندر دل او گوهریست — گوهرش غمازطین دیگریست
وآن گلی کزرشح حق نوری نیافت — صحبت گلهاء پر دُر بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما — هست بر لبهاء جو بر گوش ما ۲۹۴۰

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن موش آن چغز را لب لب جو وکشیدن سر رشته تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سر رشتهٔ عشق رشته می کشد — بر امید وصل چغز بار شد
می تند بر رشتهٔ دل دم بدم — که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود — تا سر رشته بمن رویی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان — در شکار موش و بردش ز آن مکان
۲۹۴۵ چون بر آمد بر هوا موش از غراب — منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم — در هوا آویخته پا در رتم
خلق می گفتند زاغ از مکر و کید — چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود — چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آنکسی — کو چو بی آبان شود جفت خسی
۲۹۵۰ ای فغان از یار ناجنس ای فغان — همنشین نیك جوییدای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب — همچو بینیء بدی بر روی خوب
عقل می گفتش که جنسیت یقین — ار ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو — سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر — نیست جامد راز جنسیت خبر
۲۹۵۵ جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی — می کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن — مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو — مور دیگر گندمی بگرفت ودو
جو سوی گندم نمی تازد ولی — مور سوی مور می آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست — مور را بین که بجنسش راجعست
۲۹۶۰ تو مگو گندم چرا شد سوی جو — چشم را برخصم نه نی بر گرو

مور اسود برسر لبد سیاه — مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر — دانه هرگز کی رود بی‌دانه‌بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب — هست صورتها حبوب ومور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ — بدقفصها مختلف یك جنس فرخ
این قفص پیدا وآن فرخش نهان — بی‌قفص کش کی قفص باشد روان ۲۹۶۵
ای خنك چشمی که عقلستش امیر — عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید — نی ز چشمی کز سیه گفت وسپید
چشم غره شد بخضرای دمن — عقل گوید بر محك ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین — مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بُد که عقلش در نیافت — وحی غایب بین بدین سوز آن شتافت ۲۷۹۰
جنس وناجنس از خرد دانی شناخت — سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی ولك — عیسی آمد در بشر جنس ملك
بر کشیدش فوق این نیلی حصار — مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

قصهٔ عبدالغوث و ربودن پریان اورا و سال‌ها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سال ها آمدن اوبشهر و فرزندان خویش و باز نا شکیفتن او از آن پریان بحکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان

بود عبدالغوث هم جنس پری — چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر — وآن یتیمانش ز مرگش در سمر ۲۹۷۵
که مرو را گرگ زد یا ره زنی — یافتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست — خود نگفتندی که با بایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه — گشت پیدا باز شد متواریه

یك مهی مهمان فرزندان خویش بود وز آن پس کس ندیدش رنگ بیش
۲۹۸۰ برد همجنسیء پایانش چنان که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نه نبی فرمود جود و محمده شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان قهرها را جمله جنس قهردان
لا ابالی لا ابالی آورد ز آنك جنس هم بوند اندر خرد
۲۹۸۵ بود جنسیت در ادریس از نجوم هشت سال او بازحل بد درقدوم
درمشارق در مغارب یار او هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونك آورد او قدوم درزمین می گفت او درس نجوم
پیش اواستارگان خوش صف زده اختران در درس او حاضر شده
آنچنانك خلق آواز نجوم می شنیدند ازخصوص و از عموم
۲۹۹۰ جذب جنسیت کشیده تا زمین اختران را پیش او کرده مبین
هریکی نام خود و احوال خود باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر که بدآن یابندره در همدگر
آن نظر که کرد حق در روی نهان چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هرطرف چه می کشد تن را نظر بی خبررا کی کشاند با خبر
۲۹۹۵ چونك انذر مرد خوی زن نهد او مخنث گردد و گان می دهد
چون نهد در زن خداخوی نری طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل همچوفرخی برهواجویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا از زمین بیگانه عاشق برسما
چون نهد در تو صفتهاء خری صدپرت گر هست بر آخر پری
۳۰۰۰ از پی صورت نیآمد موش خوار از خبیثی شد زبون موشخوار

طعمه جوی وخاین وظلمت پرست — از پنیر و فستق و دوشاب مست
بازاشهب را چوباشد خوی موش — ننگ موشان باشد وعار وحوش
خوی آن هاروت وماروت ای پسر — چون بگشت ودادشان خوی بشر
در فتادند از لَنحنُ الصافون — در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ ازنظرشان دورشد — لوح ایشان ساحر و مسحورشد ۳۰۰۵
پرهمآن وسرهمآن هیکل همان — مومیی برعرش و فرعونی مهان
درپی خوباش وبا خوش خونشین — خو پذیری روغن گل را ببین
خاک گورازمرد هم یابد شرف — تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک ازهمسایگیء جسم پاک — چون مشرف آمد واقبال ناک
پس توهم اَلجارُ ثمّ الدار گو — گر دلی داری برو دلدار جو ۳۰۱۰
خاک اوهم سیرت جان می‌شود — سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گورخفته خاک وار — به ز صد احیا بنفع و انتشار
سایه برده او وخاکش سایه مند — صد هزاران زنده در سایهٔ وبند

داستان آن مرد کی وظیفها داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود برامید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او ، حاصل از هیچ زندهٔ وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانک گفته‌اند

لَیْسَ مَنْ مات فاستراح بِمَیْتٍ — اِنَّما الْمَیْتُ میّتُ الْاَحْیاء

آن یکی درویش زاطراف دیار — جانب تبریز آمد و امدار
نُه هزارش وام بد از زر مگر — بود در تبریز بدرالدین عمر ۳۰۱۵
محتسب بد او بدل بحر آمده — هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی — سر نهادی خاک پای او شدی

گر بدادی تشنه را بحری زلال — در کرم شرمنده بودی ز آن نوال
ور بکردی ذرهٔ را مشرقی — بودی آن در همتش نالایقی
۳۰۲۰ بر امید او بیامد آن غریب — کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته — وام بی‌حد از عطایش توخته
هم بپشت آن کریم او وام کرد — که ببخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو — بر امید قلزم اکرام خو
وام داران رو ترش او شاد کام — همچو گل خندان از آن روض الکرام
۳۰۲۵ گرم شد پشتش زخورشید عرب — چه غمستش از سبال بولهب
چونك دارد عهد و پیوند سحاب — کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحرانِ واقف از دست خدا — کی نهند این دست وپا را دست‌وپا
روبهی که هست ز آن شیر انش پشت — بشکند کلهٔ پلنگانرا بمشت

آمدن جعفر رضی‌الله عنه بگرفتن قلعهٔ بتنهایی و مشورت کردن ملك آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملك را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن کی این مرد مؤیدست و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش الی آخره

چونك جعفر رفت سوی قلعهٔ — قلعه پیش کام خشکش جرعهٔ
۳۰۳۰ یك سواره تاخت تا قلعه بکر — تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نه کس را که پیش آید بجنگ — اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملك سوی وزیر — که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنك ترك گویی کبر و فن — پیش او آیی بشمشیر و کفن
گفت آخر نه یکی مردیست فرد — گفت منگر خوار در فردی مرد
۳۰۳۵ چشم بگشا قلعه را بنگر نکو — همچو سیمابست لرزان پیش او
شسته در زین آنچنان محکم نیست — گویبا شرقی و غربی با ویست

چند کس همچون فدایی تاختند خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند سر نگوسار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی که همی زد یک تنه برامتی
چشم من چون دید روی آن قباد کثرت اعداد از چشمم فتاد ۳۰۴۰
اختران بسیار و خورشید اریکست پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر گربه را نه ترس باشد نه حذر
کی بپیش آیند موشان ای فلان نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورتها فشار جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاریء جسم جسم را برباد قایم دان چو اسم ۳۰۴۵
در دل موش ار بدی جمعیتی جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی چون فدایی حملهٔ خویش را بر گربهٔ بی مهلهٔ
آن یکی چشمش بکندی از ضراب وان دگر گوشش دریدی هم بناب
و آن دگر سوراخ کردی پهلوش از جماعت کم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش بجهد از جانش ببانگ گربه هوش ۳۰۵۰
خشك گردد موش ز آن گربهٔ عیار گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمهٔ انبه چه غم قصاب را انبهیء هش چه بندد خواب را
مالك الملکست جمعیت دهد شیر رانا بر گلهٔ گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر چون عدم باشند پیش صول شیر
مالك الملکست بدهد ملك حسن یوسفی را تا بود چون مآء مزن ۳۰۵۵
در رخی بنهد شعاع اختری که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود که ببیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور دررخ و رخسار و در ذات الصدور

روی موسی بارقی انگیخته پیش رو او توبرهٔ آویخته
۳۰۶۰ نور رویش آن چنان بردی بصر که زمرد از دو دیدهٔ مار کر
او زحق در خواسته تا توبره گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین کآن لباس عارفی آمد امین
کآن کسا از نورصبری یافتست نور جان در تار وپودش تافتست
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان نور ما را بر نتابد غیر آن
۳۰۶۵ کوه قاف ار پیش آید بهرسد همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال یافت اندر نور بی‌چون احتمال
آنچ طورش بر نتابد ذرهٔ قدرتش جا سازد از قارورهٔ
گشت مشکات وزجاجی جای نور که همین‌درد زنور آن‌قاف‌وطور
جسمشان‌مشکات‌دان‌دلشان زجاج تافته برعرش‌وافلاک این‌سراج
۳۰۷۰ نورشان حیران این نور آمده چون ستاره زین ضحی فانی‌شده
زین حکایت کردآن ختم رسل از ملیک لایزال ولم یزل
که نگنجیدم در افلاک وخلا در عقول و در نفوس با عُلا
دردل مؤمن بگنجیدم چوضیف بی ز چون‌وبی‌چگونه‌بی‌ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت یابد از من پادشاهیها و بخت
۳۰۷۵ بی چنین آیینه از خوبی من بر نتابد نه زمین و نه زمن
بر دو کون اسپ ترحم تاختم بس عریض آیینهٔ بر ساختم
هردمی زین آینه پنجاه عرس بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل این کزلبس‌خویشش‌پرده ساخت که نفوذ آن قمر را می‌شناخت
گر بدی پرده ز غیر لبس او پاره گشتی گر بدی کوه دوتر
۳۰۸۰ ز آهنین دیوارها نافذ شدی توبره با نور حق چه فن زدی

گشته بود آن توبره صاحب تفی / بود وقت شور خرقهٔ عارفی
زآن شود آتش رهین سوخته / کوست باآتش ز پیش آموخته
وز هوا وعشق آن نور رشاد / خود صفورا هردو دیده باد داد
اولا بر بست یك چشم و بدید / نورروی او و آن چشمش پرید
بعدازآن صبرش نماندو آن دگر / بر گشاد و کرد خرج آن قمر ۳۰۸۵
همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون برو زد نورطاعت جان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عبهری / که زدستت رفت حسرت می‌خوری
گفت حسرت میخورم که صد هزار / دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشم زمه ویران شدست / نیك مه چون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کین ویرانه‌ام / یاد آرد از رواق و خانه‌ام ۳۰۹۰
نور روی یوسفی وقت عبور / می‌فتادی در شباك هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در / یوسفست این‌سو بسیران و گذر
زآنك بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانهٔ را کش دریچه‌ست آن‌طرف / دارد ازسیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وزشکافش فرجهٔ آغاز کن ۳۰۹۵
عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراك غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدآن زیبارسی / که رهاند روح را ازبی کسی ۳۱۰۰
پرورش مرباغ جان هارا تمش / زنده کرده مردهٔ غم را دمش
نه همه ملك جهان دون دهد / صدهزاران ملك گونا گون دهد

بر سرملك جمالش داد حق ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید ملکت علمش سوی کیوان کشید
۳۱۰۵ شه غلام او شد از علم وهنر ملك علم ازملك حسن استوده‌تر

رجوع کردن بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او بامید عنایت آن محتسب سوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام دره آمد سوی آن دارالسلام
شدسوی تبریزو کوی گلستان خفته او میدش فراز گل ستان
زد ز دارالملك تبریز سنی بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شداز آن روضهٔ رجال از نسیم یوسف و مصر وصال
۳۱۱۰ گفت یا حادی اُنخ لی ناقتی جاء اسعادی و طارت فاقتی
اُبرُکی یا ناقتی طاب الامور ان تبریزاً مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض انّ تبریزاً لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را شعشعهٔ عرشیست این تبریز را
۳۱۱۵ هر زمانی فَوج روح انگیزجان از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد مردو زن از واقعهٔ اوروی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش چون رسیدازهاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گر چه پناه خلق بود در نوردید آفتابش زود زود
۳۱۲۰ رانداو کشتی ازین ساحل پریر گشته بود آنخواجه زین غمخانه سیر
نعرهٔ زد مردو بیهوش اوفتاد گوییا او نیز درپی جان بداد
پس کلاب و آب برورویش زدند همرهان برحالتش گریان شدند

تا بشب بی‌خویش بود و بعداز آن نیم مرده باز گشت از غیب جان

باخبرشدن آن غریب ازوفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل برعطای مخلوق و یاد نعمتهاء حق کردنش و انابت بحق از جرم خود ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ایکردگار مجرمم بودم بخلق اومیدوار

گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود هیچ آن کفو عطای تو نبود ۳۱۲۵

او کله بخشید و تو سر پر خرد اوقبا بخشید و تو بالا و قد

اوزرم دادو تو دست زر شمار اوستورم داد و تو عقل سوار

خواجه شمعم دادو توچشم قریر خواجه نقلم داد و توطعمه پذیر

او وظیفه داد و تو عمر و حیات وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات

اووثاقم داد و تو چرخ و زمین دروثاقت او وصدچون او سمین ۳۱۳۰

زر از آن تست زر او نافرید نان از آن تست نان از تش رسید

آن سخا و رحم هم تو دادیش کز سخاوت می فزودی شادیش

من مرو را قبلهٔ خود ساختم قبله ساز اصل را انداختم

ما کجا بودیم کآن دیان دین عقل میکارید اندر آب و طین

چون همیکرد از عدم گردون پدید وین بساط خاك را می گسترید ۳۱۳۵

زاختران می‌ساخت او مصباحها وز طبایع قفل با مفتاحها

ای بسا بنیادها پنهان و فاش مضمر این سقف کرد و این فراش

آدم اصطرلاب اوصاف علوست وصف آدم مظهر آیات اوست

هرچه دوری مینماید عکس اوست همچو عکس ماه اندر آب جوست

بر صطرلابش نقوش عنکبوت بهر اوصاف ازل دارد ثبوت ۳۱۴۰

تا زچرخ غیب وزخورشید روح عنکبوتش درس گوید از شروح

عنکبوت و این صطرلاب رشاد — بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این — غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون — عکس خود را دیدهر یك چه درون
۳۱۴۵ ازبرون دان آنچ در چاهت نمود — ورنه آن شیری که در چه شد فرود
بردخر گوشیش ازره کای فلان — در تگ چاهست آن شیر ژیان
در رو اندرچاه کین از وی بکش — چون ازو غالبتری سر بر کنش
آن مقلد سحرهٔ خر گوش شد — از خیال خویشتن پرجوش شد
اونگفت این نقش داد آب نیست — این بجز تقلیب آن قلاب نیست
۳۱۵۰ توهم ازدشمن چو کینی می کسی — ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حقست — کز صفات قهر آنجا مشتقست
وآن گنه دروی زجنس جرم تست — باید آن خوراز طبع خویش شست
خلق زشتت اندرو رویت نمود — که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونك قبح خویش دیدی ای حسن — اندر آیینه بر آیینه مزن
۳۱۵۵ می زند بر آب استارهٔ سنی — خاك تو برعکس اختر میزنی
کین ستارهٔ نحس در آب آمدست — تا کند او سعد مارا زیردست
خاك استیلا بریزی بر سرش — چونك پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت واندرغیب راند — تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما — هم بدآن سو بایدش کردن دوا
۳۱۶۰ بلك باید دل سوی بی سوی بست — نحس این سو عکس نحس بی سوست
داد داد حق شناس و بخششش — عکس آن دادست اندر پنج وشش
گر بود داد خسان افزون زریگ — تو بمیری وآن بماند مر دریگ
عکس آخر چند پاید در نظر — اصل بینی پیشه کن ای کژنگر

حق چو بخشش کرد براهل نیاز با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه محیی الموتاست فاجتازوا الیه ۳۱۶۵
دادِ حق باتو درآمیزد چوجان آنچنانك آن توباشی و توآن
گر نماند اشتهای نان و آب بدهدت بی‌این دوقوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت ازبومی دهد هرملك راقوت جان او میدهد
جان‌چه باشد که توسازی‌زوسند حق بعشق‌خویش زندت می کند ۳۱۷۰
زوحیات‌عشق‌خواه وجان‌مخواه تو ازوآن رزق خواه‌ونان‌مخواه
خلق‌را چون‌آب‌دان‌صاف‌وزلال اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق فاضلان مرآة آگاهی حق
قرنها بگذشت واین‌قرن‌نویست ماه‌آن‌ماهست‌آب‌آن‌آب نیست ۳۱۷۵
عدل آن‌عدلست‌وفضل آن‌فضل‌هم لیك مستبدل شد آن قرن وامم
قرنها بر قرنها رفت ای همام وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل‌شد درین جوچند بار عکس‌ماه‌وعکس اختر برقرار
پس بناش نیست برآب روان بلك بر اقطار عرض آسمان
این‌صفتها چون نجوم معنویست دانك برچرخ معانی مستویست ۳۱۸۰
خوب رویان آینهٔ خوبی او عشق ایشان عکس مطلوبیء او
هم‌باصل‌خودرود این خد وخال دایماً در آب کی ماند خیال
جمله‌تصویرات‌عکس آب‌جوست چون‌بمالی‌چشم‌خودخودجمله‌اوست
باز عقلش گفت‌بگذاراین حول خل دوشابست و دوشابست خل
خواجه‌راچون‌غیر گفتی‌ازقصور شرم دارای احول از شاه غیور ۳۱۸۵

خواجه‌را که‌در گذشتست از ائیر جنس این‌موشان تاریکی‌مگیر
خواجه‌راجان‌بین مبین‌جسم گران مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس‌لعین منگر ونسبت مکن‌او را بطین
همره خورشیدرا شب پرمخوان آنك او مسجودشد ساجد مدان
۳۱۹۰ عکسهارا ماند این‌وعکس‌نیست درمثال عکس حق‌بنمود نیست
آفتابی دید او جامد نماند روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق نیستند از خلق بر گردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود خاك مسجود ملایك چون شود
چون‌درین‌جودیدعکس‌سیب‌مرد دامنش‌را دید آن پرسیب کرد
۳۱۹۵ آنچ درجو دید کی باشدخیال چونك شدازدیدنش پرصدجوال
تن‌مبین‌وآن‌مکن کآن بکم صم کذبوا بالحق لما جاءُهم
ما رمیت اذ رمیت خواجه است دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه‌این‌روزن‌درخشان‌از خودست نی ودیعه آفتاب و فرقدست
۳۲۰۰ هم ازآن خورشید زدبر روزنی لیك از راه و سوی معهودنی
درمیان شمس واین روزن رهی هست روزنها نشد زوآگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش اندرین‌روزن بود نورش بجوش
غیر راه این هوا و شش جهت درمیان روزن و خور مألفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق میوه می‌روید ز عین این طبق
۳۲۰۵ سیب‌رویدزین‌سبدخوش‌لخت‌لخت عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبدرا تودرخت‌سیب خوان که‌میان هردو راه آمد نهان
آنچ روید از درخت بارور زین‌سبد رویدهمان نوع ازثمر

پس سبدرا تو درخت بخت بین — زیر سایهٔ این سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آور دای مهربان — نان چرامی گوییش محمودهٔ خوان
خاك ره چون چشم روشن کرد و جان — خاك اورا سرمه بین و سرمه دان ۳۲۱۰
چون زروی این زمین تابد شروق — من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فناهستش مخوان ایچشم شوخ — در چنین جوخشك کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال — باچنان رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار — تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگو و دومدان و دومخوان — بنده را درخواجهٔ خود محودان ۳۲۱۵
خواجه هم درنور خواجه آفرین — فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی زحق این خواجه را — گم کنی هم متن وهم دیباچه را
چشم و دل راهین گذاره کن زطین — این یکی قبلهست دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف — آتشی درخف فتاد و رفت خف

مثل دوبین همچوآن غریب شهرکاش عمر نام‌کی از یك دکانش بسبب این بآن دکان دیگر حواله‌کرد واو فهم نکردکی همه دکان یکیست درین معنی‌کی بعمرنان نفروشند هم اینجا تدارك‌کنم من غلط‌کردم نامم عمر نیست چون بدین دکان توبه وتدارك‌کنم نان یابم از همه دکانهاء این شهر و اگربی تدارك همچنین عمر نام باشم از ین در گندرم محرومم و احولم و این دکانها را از هم جدا دانسته‌ام

گر عمر نامی تـواندر شهرکاش — کس بنفروشد بصد دانگت لواش ۳۲۲۰
چون بیك دکان بگفتی عمرم — این عمررا نـان فروشیداز کرم
او بگوید روبد آن دیگر دکان — زآن یکی نان به کزین پنجاه نان

گر نبودی احول واندر نظر / او بگفتی نیست دکانی دگر
پس زدی اشراقِ آن نا احولی / بر دل کاشی شدی عمر علی
۳۲۲۵ این ازینجا گوید آن خباز را / این عمر را نان فروش‌ای نانبا
چون‌شنیداوهم‌عمرنان‌درکشید / پس فرستادت بدکان بعید
کین عمررا نان‌ده‌ای انباز من / راز یعنی فهم کن ز آواز من
اوهمت زآن‌سو حواله می کند / هین عمرآمد که تا برنان زند
چون‌بیك دکان عمر بودی‌برو / درهمه کاشان زنان محروم شو
۳۲۳۰ ور بیك دکان علی گفتی بگیر / نان از ینجا بی‌حواله وبی‌زحیر
احول دوبین چوبی برشد زنوش / احول ده بینی ای مادر فروش
اندرین کاشان خاك از احولی / چون‌عمرمی گردچون‌نبوی‌علی
هست احول‌را درین ویرانه‌دیر / گوشه گوشه نقل نوای ثم‌خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پربین عرصهٔ هردو سرا
۳۲۳۵ وا رهیدی از حوالهٔ جا بجا / اندرین کاشان پرخوف ورجا
اندرین جو غنچه دیدی یاشجر / همچو هرجوتو خیالش ظن مبر
که ترا ازعین این عکس نقوش / حق حقیقت گردد ومیوه فروش
چشم‌ازین‌آب‌ازحول‌حرمی‌شود / عکس می‌بیند سبد پر می‌شود
پس بمعنی باغ باشد این نه آب / پس‌مشوعریان‌چوبلقیس‌ازحباب
۳۲۴۰ بار گونا گونست برپشت خران / هین‌بیك‌چوب‌این‌خرانراتو مران
بریکی‌خربار لعل و گوهرست / بریکی‌خربارسنگ و مرمرست
برهمه‌جوها تواین‌حکمت‌مران / اندرین‌جوماه‌بین‌عکسش‌مخوان
آب خضرست این‌نه‌آب‌دام ودد / هرچه اندر وی نماید حق بود
زین تگ جوماه گوید من مهم / من نه‌عکسم هم‌حدیث و همرهم

اندرین جو آنچ بربالاست هست خواه بالا خواه دروی داردست ۳۲۴۵
ازدگر جوها مگیر این جوی را ماه‌دان این پرتو مه روی را
این سخن پایان ندارد آن غریب بس گریست از درد خواجه شد کئیب

توزیع کردن پای مرد درجملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندك چیز و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را برسر گور او گفتن بطریق توجه الی آخره

واقعهٔ آن وام او مشهور شد پای مرد از درد او رنجور شد
ازپی توزیع گرد شهر گشت ازطمع می گفت هرجا سر گذشت
هیچ نآورد از ره کدیه بدست غیر صد دینار آن کدیه پرست ۳۲۵۰
پای مرد آمد بدو دستش گرفت شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بندهٔ که کند مهمانی فرخندهٔ
مال خود ایثار راه او کند جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترك شکرش ترك شکر حق بود حق اولاشك بحق ملحق بود ۳۲۵۵
شکر من کن مر خدا را در نعم نیز می کن شکر وذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست خدمت او هم فریضه ست وسزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه که محمد بود محتال الیه
در قیامت بنده را گوید خدا هین چه کردی آنچ دارم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان چون ز تو بود اصل آن روزی ونان ۳۲۶۰
گویدش حق نه نکردی شکر من چون نکردی شکر آن اکرام من
بر کریمی کردهٔ ظلم و ستم نه ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت‌و پناه هـر نبیل — مـرتجیٰ وغـوث ابناء السبیل
۳۲۶۵ ای غم ارزاق مـا بر خـاطرت — ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین — در خراج وخرج و درایفاءِدین
ای چوبحراز بهرنزدیکان گهر — داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم ازتوبودای آفتاب — رونق هرقصر و گنج هر خراب
ای‌در ابرویت ندیده کس گره — ای چو میکائیل راد ورزق ده
۳۲۷۰ ای دلت پیوسته با دریای غیب — ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد نآورده کهاز مالم چه رفت — سقف سمت همتت هرگز بکفت
ای‌من وصد همچومن‌درماه‌وسال — مرترا چون نسل توگشته عیال
نقد مـا و جنس ما و رخت مـا — نام مـا و فخـر ما و بخت مـا
تو نمردی ناز و بخت ما بمـرد — عیش ما ورزق مستوفی بمـرد
۳۲۷۵ واحـد کالاً لف در رزم و کـرم — صد چو حاتم گـاه ایثار نعم
حاتم ار مـرده بمرده می دهد — گردگان های شمرده می دهد
تو حیاتی می دهی در هرنفس — کز نفیسی مـی نگنجد درنفس
تو حیاتی می دهی بس پایدار — نقد زر بی کساد و بی شمار
وارثی نا بوده یك خوی تـرا — ای فلك سجده کنان کوی ترا
۳۲۸۰ خلق را از گرگ‌غم‌لطف‌شبان — چون کلیم‌الله شبان مهـربـان
گوسفندی از کلیم‌الله گریخت — پای موسی آبله شد نعل ریخت
درپی او تا بشب در جست و جو — وآن رمه غایب شده از چشم او
گوسفندان ماندگی شدسست وماند — پس کلیم‌الله گرد از وی فشاند
کف‌همی مالید برپشت وسرش — می‌نواخت‌از مهرهمچون‌مادرش
۳۲۸۵ نیم ذره طیرگـی وخشم و نـی — غیر مهر ورحم و آب چشم نی

گفت گیرم برمنت رحمی‌نبود طبع تو بر خود چرا استم‌نمود
با ملائك گفت یزدان آن‌زمان که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود کی هر نبی کرد چوپانیش برنایا صبی
بی‌شبانی کردن وآن امتحان حق نـدادش پیشوائی جهان
گفت سایل هم تونیزای پهلوان گفت من هم‌بوده‌ام‌دهری شبان ۳۲۹۰
تا شود پیدا وقار و صبرو شان کردشان‌پیش‌ازنبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی ء بشر آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی واراندر رعی خود او بجای آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانك انبیا را زین رعا بر کشید و داد رعی اصفیا ۳۲۹۵
خواجه باری تو درین چوپانیت کردی‌آنچ کور گردد شانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت سروریء جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزاراز زر گزاف تو کجائی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که‌خندان‌چون‌چمن گویی‌بستان‌آن‌وده‌چندان‌زمن ۳۳۰۰
تو کجائی تا مرا خندان کنی لطف‌واحسان‌چون‌خداوندان کنی
تو کجائی تا بری در مخزنم تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم گفته کین هم گیر ازبهر دلم
چون همی گنجدجهانی‌زیرطین چون بگنجد آسمانی‌در زمین
حاش‌لله تو برونی زین جهان هم‌بوقت زندگی هم‌این زمان ۳۳۰۵
در هوای غیب مرغی می‌پرد سایهٔ او بر زمینی می زند
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست جسم کی‌اندر خور پایهٔ دلست

مرد خفته روح او چون آفتاب درفلك تابان وتن درجامهٔ خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف تن تقلب می کند زیر لحاف
۳۳۱۰ روح چون من امر ربی مختفیست هرمثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قند خا آن کلید قفل مشکلهای ما
دم چون ذوالفقار ای عجب کو آن آنك کردی عقلها را بی‌قرار
چند همچون فاختهٔ کاشانه جو کو و کو و کو و کو و کو و کو
۳۳۱۵ کو همانجا که صفات رحمتست قدرتست و نزهتست وفطنتست
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش دایم آنجا بدچوشیر و بیشه‌اش
کوهمانجا که امیدمرد و زن می‌رود در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که بوقت علتی چشم پر د بر امید صحتی
آن‌طرف که بهر دفع زشتیی بادجویی بهر کشت و کشتیی
۳۳۲۰ آن‌طرف که دل اشارت میکند چون زبان یا هو عبارت میکند
او مع الله است بی کو کو همی کاش جولاهانه ما کو گفتمی
عقل ما کو تابیند غرب و شرق روحها را میزند صد گونه برق
جزر ومدش بد ببحری در زبد منتهی شد جزرو باقی ماند مد
نه هزارم وام ومن بی دست رس هست صددینار از ین توزیع وبس
۳۳۲۵ حق کشیدت ماندم در کش مکش می‌روم نومید ای خاك تو خوش
همتی میدار در پر حسرتت ای همایون‌روی ودست وهمتت
آمدم بر چشمه و اصل عیون یافتم در وی بجای آب خون
چرخ آن چرخست آن مهتاب نیست جوی آن جویست آب آن آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب اختران هستند کو آن آفتاب

توشدی سوی خدا ای محترم / پس بسوی حق روم من نیزهم ۳۳۳۰
مجمع و پـای علم مأوی‌القرون / هست حق کلٌ لدینا مُحضرون
نقشها کـر بیخبر گربـا خـبر / در کف نـقاش بـاشد محتضر
دم بـدم در صفحهٔ اندیشه شان / ثبت ومحوی‌می کندآن‌بی‌نشان
خشم میآرد رضا را مـی بـرد / بخل می آرد سخـا را می‌بـرد
نیم لحظه مدرکانم شـام و غـدو / هیچ خالی‌نیست زین‌اثبات‌ومحو ۳۳۳۵
کوزه گرباکوزه باشدکار سـاز / کوزه ازخود کی‌شودپهن‌ودراز
چوب در دست درو گر معتکف / ورنه چون گرددبریده ومؤتلف
جامه انـدر دست خیاطی بـود / ورنه ازخود چون بدوزد یا درد
مشك بـا سقا بـود ای مـنتهی / ورنه از خودچون شود پریاتهی
هردمی پـرمیشوی تی می‌شوی / پس بدانك در کف صنع ویـی ۳۳۴۰
چشم بند از چشم روزی کی‌رود / صنع ازصانع چه سان‌شیدا شود
چشم داری تو بچشم خـود نـگر / منگر از چشم سفیهی بـی‌خبر
گوش داری توبگوش خودشنو / گوش گولان‌راچرا بـاشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم بـرای عقل خوداندیشه کن

دیدن خوارزمشاه رحمه‌الله در سیران در موکب خوداسپی بس نادر وتعلق دل‌شاه بحسن وچستی آن اسپ وسردکردن‌عمادالملك آن اسپ را در دل شاه وگزیدن شاه‌گفت اورا بردید خویش چنانك حکیم رحمةالله علیه درالهی نامه فرمود

چون زبان حسدشود نخاس / یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلالی برادران یوسف حسودانه دردل مشتریان‌آن چندان‌حسن پوشیده شد وزشت نمودن گرفت‌کی و کانوافیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسپی گزین / در کلهٔ سلطان نبودش‌یك‌قرین ۳۳۴۵

او سواره گشت در موکب بگاه ناگهان دید اسپرا خوارزمشاه
چشم شه را فر ورنگ اوربود تا برجعت چشم شه بااسپ بود
برهر آن عضوش که افکندی نظر هریکش خوشتر نمودی ز آردگر
غیر چستی و کشی و روحنت حق براو افکنده بُد نادر صفت
۳۳۵۰ پس تجسس کرد عقل پادشاه کین چه باشد که زند برعقل راه
چشم من پرست و سیرست وغنی از دوصد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان برمن بیذقی نیم اسپم در ربایـد بی حقی
جادوی کردست جادو آفرین جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند وبسی لاحول کرد فاتحه‌ش درسینه می‌افزود درد
۳۳۵۵ ز آنك اورا فاتحه خودمیکشید فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست ور رود غیر ازنظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذبه ز آن سر یست کار حق هرلحظه نادر آوریست
اسپ سنگین گاوسنگین زابتلا میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را فر و نه روحانیی نیست بت را فر و نه روحانیی
۳۳۶۰ چیست آن جاذب نهان اندر نهان در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوبست وجان هم زین کمین من نمی بینم تو می‌توانی ببین
چونك خوارمشه زسیران بار گشت باخواص ملك خودهمراز گشت
پس بسر هنگان بفرمود آن زمان تا بیآرند اسپ را ز آن خاندان
همچو آتش دررسیدند آن گروه همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
۳۳۶۵ جانش ازدر دوغبین تالب رسید جز عماد الملك زنهاری ندید
که عماد الملك بدپای علم بهر هرمظلوم و هر مقتول غم

محترم ترخود نبد زو سروری / پیش سلطان بودچون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا / رایض وشب خیز وحاتم درسخا
بس‌همایون‌رای وباتدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی‌وهم بمال / طالب‌خورشیدغیب اوچون‌هلال ۳۳۷۰
در امیری او غریب ومحتبس / در صفات فقر وُخلت ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مربدان را سترچون حلم خدا / خلق او برعکس خلقان وجدا
بارها میشد بسوی کوه فرد / شاه باصد لابه او را منع کرد
هردم ارصدجرم را شافع شدی / چشم سلطان را ازوشرم آمدی ۳۳۷۵
رفت او پیش عمادالملك راد / سر برهنه کرد وبرخاك اوفتاد
که‌حرم با هرچه دارم گوبگیر / تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
این‌یکی‌اسپست‌جانم رهن‌اوست / گربردمردم یقین‌ای‌خیردوست
گر برد این اسب‌را ازدست من / من یقین دانم نخواهم‌زیستن
چون خدا پیوستگیی داده است / بر سرم مال‌ای مسیحا زوددست ۳۳۸۰
اززن و زر و عقارم صبر هست / این تکلف نیست نی تزویریست
اندرین گرمی نداری باورم / امتحان کن امتحان گفت وقدم
آن عمادالملك گریان‌چشم مال / پیش‌سلطان در دویدآشفته‌حال
لب ببست وپیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدا ربّ العباد
ایستاده راز سلطان می شنید / و اندرون اندیشه‌اش‌این‌می‌تنید ۳۳۸۵
کای‌خدا گرآن‌جوان کژرفت‌راه / که نشاید ساختن جز تو پناه
تواز آن خود بکن ازوی مگیر / گرچه‌اوخواهدخلاص‌ازهراسیر
زآنك محتاجندا ین‌خلقان همه / از گدایی گیر تا سلطان همه

با حضور آفتاب با کمال رهنمایی جستن ازشمع و ذبال

۳۳۹۰ با حضور آفتاب خوش مساغ روشنایی‌جستن از شمع وچراغ

بی گمان ترك ادب باشد زما کفر نعمت باشد و فعل هوا

لیك اغلب هوش ها در افتکار همچو خفاشند ظلمت دوستدار

درشب ار خفاش کرمی میخورد کرم را خورشیدجان می‌پرورد

درشب‌ارخفاش‌از کرمیست‌مست کرم ازخورشید جنبنده شدست

۳۳۹۵ آفتابی که ضیا زو می زهد دشمن خود را نواله می‌دهد

لیك شهبازی که اوخفاش نیست چشم بازش‌راست‌بین‌وروشنیست

گربشب‌جوید چوخفاش او نمو در ادب خورشید مالدگوش او

گویدش گیرم که آن‌خفاش لُد علتی دارد ترا بازی چه‌شد

مالشت بدهم بزجر ازاکتئاب تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواخذهٔ یوسف صدیق صلوات الله علیه بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیرحق و گفتن‌اذکرنی عندربك مع تقریره

۳۴۰۰ آنچنانك یوسف از زندانیی با نیازی خاضعی سعدانیی

خواست‌یاری گفت‌چون‌بیرون‌روی پیش شه گردد امورت مستوی

یاد من کن پیش تخت‌آن عزیز تا مراهم واخرد زین‌حبس‌نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص مرد زندانیء دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگان زندانیند انتظار مرگ دار فانیند

۳۴۰۵ جز مگر نادر یکی فردانیی تن بزندان جان او کیوانیی

پس جزای آنك دید اورا معین ماند یوسف‌حبس دربضع‌سنین

یاد یوسف دیواز عقلش سترد وز دلش دیو آن‌سخن‌ازیاد برد

زین گنه کآمد از آن‌نیکوخصال ماند در زندان زداور چندسال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد — تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب — تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز — یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود — باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد — که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد — تا نیاید در دلش ز آن حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق — که نه زندان ماند پیشش نه غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم — ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق در بچه سوی خویش — در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس — خوش شگفت از غرس جسم تو حواس
ز آن رحم بیرون شدن بر تو درشت — می گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نه از برون — ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد — وآن دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن — گنج در ویرانیست ای میرمن
این نمیبینی که در بزم شراب — مست آنکه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه بر کنش — گنج جو وز گنج آبادان کنش
خانهٔ پر نقش تصویر و خیال — وین صور چون پرده بر گنج وصال
پر تو گنجست و تا بشهای زر — که در این سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب با شرف — پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن — پردهٔ بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست — که اینچ بر ماست ای برادر هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست — ز آب صافی اوفتاده دور دست

آفتابا بـا چو تـو قبله و امـام شب پـرستی وخفاشی می کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار زین خفاشیشان بخرای مستجار
این جوان زین جرم ضالست ومغیر که بمن آمـد ولی اورا مگیر
در عمادالملک این انـدیشها گشته جوشان چون اسد در بیشها
۳۴۳۵ ایستاده پیش سلطان ظاهرش در ریـاض غیب جان طایـرش
چون ملایک او بـاقلیم الست هردمی می‌شد بشرب تازه مست
اندرون سوروبرون چون پرغمی درتن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بـدو درانتظار تا چه پیدا آید ازغیب وسرار
اسپ‌رااندر کشیدنـد آن زمان پیش‌خوارمشاه سرهنگان کشان
۳۴۴۰ الحق اندر زیر این چرخ کبود آنچنان کرّه بقدّ وتگ نبود
می‌ربودی رنگ او هردیده را مرحب آن‌ازبرق‌ومه زاییده را
همچو مه همچون عطارد نیزرو گوییی‌صرصرعلف بودش نه جو
مـاه عرصهٔ آسمـان را در شبی می‌برد انـدر مسیر و مذهبی
چون بیک‌شب مه‌برید ابراج را از چه منکر میشوی معراج را
۳۴۴۵ صد چوماهست آن‌عجب در یتیم که بیک ایماء اوشد مه دونیم
آن عجب کو درشکاف مه نبود هم بقدر ضعف حس خلق بـود
کار و بـار انبیا و مرسلون هست ازافلاک واخترها برون
توبرون روهم زافلاک و دوار وآنگهان‌نظاره کن آن‌کاروبـار
در میـان بیضهٔ چون فرخها نشنوی تسبیح مرغـان هـوا
۳۴۵۰ معجزات اینجانخواهد شرح گشت زاسپ و خوارمشاه گووسر گذشت
آفتاب لطف حق برهرچه تـافت از سگ وازاسپ فرّ کهف یافت
تاب لطفش راتویکسان هم‌مدان سنگ را ولعل را داد او نشان

لعل را زآن هست گنج مقتبس سنگ را گرمی و تابانی وبس
آنک بر دیوار افتد آفتاب آنچنان نبود کز آب واضطراب
چون دمی حیران شد ازوی شاه فرد روی خودسوی عمادالملك کرد ۳۴۵۵
کای اچی بس خوب اسپی نیست این از بهشتست این مگر نه از زمین
پس عمادالملك گفتش ای خدیو چون فرشته گردد ازمیل تودیو
درنظر آنچ آوری گردید نیك بس گش ورعناست این مرکب ولیك
هست ناقص آن سراندر پیکرش چون سر گاواست گویی آن سرش
در دل خوارمشه این دم کار کرد اسپ را درمنظر شه خوار کرد ۳۴۶۰
چون غرض دلاله گشت وواصفی ازسه گز کرباس یابی یوسفی
چونك هنگام فراق جان شود دیو دلال در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان را شتاب اندر آن تنگی بیك ابریق آب
وآن خیالی باشد وابریق نی قصد آن دلال جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح وفربهی صدق را بهر خیالی می‌دهی ۳۴۶۵
می فروشی هر زمانی در گان همچو طفلی می‌ستانی گردگان
پس درآن رنجوریء روز اجل نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیالت صورتی جوشیدهٔ همچو جوزی وقت دق پوسیدهٔ
هست ازآغاز چون بدر آن خیال لیك آخر میشود همچون هلال
گر تواوّل بنگری چون آخرش فارغ آیی از فریب فاترش ۳۴۷۰
جوز پوسیدست دنیا ای امین امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسپ را باچشم حال وآن عمادالمك با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه سرمه ست آنك یزدان میکشد کز پس صد پرده بیندجان رشد

۳۴۷۵ چشم مهتر چون بآخر بود جفت — پس بد آن دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمش که بشنود او وحسب — پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
چشم خود بگذاشت وچشم او گزید — هوش خود بگذاشت وقول او شنید
این بهانه بود و آن دیـان فرد — از نیاز آن در دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش بصر — آن سخن بد در میان چون بانگ در
۳۴۸۰ پرده کرد آن نکته را بر چشم شه — که از آن پرده نمایـد مه سیه
پاک بنایی که برسازد حصون — در جهـان غیب از گفت فسون
بانگ دردان گفت را از قصر راز — تا که بانگ واشدست این یافراز
بانگ در محسوس ودراز حس برون — تبصرون این بانگ ودر لاتبصرون
چنگ حکمت چونک خوش آوارشد — تا چه در از روض جنت بازشد
۳۴۸۵ بانگ گفت بد چودر وا می‌شود — ازسقر تاخود چه در وا می‌شود
بانگ دربشنو چو دوری از درش — ای خنک اورا که واشد منظرش
چون تومی‌بینی که نیکی می کنی — بر حیوة و راحتی بر می‌زنی
چونک تقصیر و فسادی می‌رود — آن حیوة و ذوق پنهان می‌شود
دید خود مگذار از دید خسان — که بمردارت کشند این کرکسان
۳۴۹۰ چشم چون نرگس فروبندی که چی — هین عصاام کش که کورم ای اچی
وآن عصا کش که گزیدی در سفر — خود ببینی بـاشد از تو کورتر
دست کورانـه بحبل الله زن — جز برامر ونهی یزدانی متن
چیست حبل‌الله را کردن هـوا — کین هوا شد صرصری مرعاد را
خلق درزندان نشسته ازهواست — مرغ را پرها ببسته از هـواست
۳۴۹۵ ماهی انـدر تابهٔ گرم ازهواست — رفته‌ازمستوریان شرم ازهواست
چشم شحنه شعلهٔ نـار ازهواست — چارمیخ و هیبت دار از هواست

شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست / لیك تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار / ز آنك ضد از ضد گردد آشکار
آنك در چه زاد و در آب سیاه / اوچه داند لطف دشت و رنج چاه ۳۵۰۰
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تُطرّق فی هواك سل سبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / انّ ظل العرش أولی من عریش
گفت سلطان اسپ را واپس برید / زود تر زین مظلمه بازم خرید
بادل خود شه نفرمود این قدر / شیر را مفریب زین رأس البقر ۳۵۰۵
پای گاو اندر میان آری زداو / رو ندوزد حق براسپی شاخ گاو
بس مناسب صنعتست این شهره زاو / کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو
زاو ابدان را مناسب ساخته / قصر های منتقل پرداخته
در میان قصر ها تخریجها / ازسوی این سوی آن صهریجها
وز درونشان عالمی بی منتها / درمیان خرگهی چندین فضا ۳۵۱۰
گه چو کابوسی نماید ماه را / گه نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم دل از ذوالجلال / دم بدم چون می کند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی / زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا بآخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی نه افتم در قلق
مکر که کرد آن عماد الملك فرد / مالك الملکش بدآن ارشاد کرد ۳۵۱۵
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین اصبعین کبریاست
آنك سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصهٔ آن پای مرد و آن غریب وام دار و بازگشتن ایشان از سرگور خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را الی آخر

بی‌نهایت آمد این خوش سر گذشت — چون غریب از گور خواجه باز گشت
پای مردش شوی خانهٔ خویش برد — مهر صد دینار را فا او سپرد
۳۵۲۰ لوتش آورد وحکایتهایش گفت — کز امید اندر دلش صد گل شگفت
آنچ بعدالعسر یسر او دیده بود — باغریب از قصهٔ آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان — خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پامرد آن همایون خواجه را — اندر آن شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد بانمك — آنچ گفتی من شنیدم یك بیك
۳۵۲۵ لیك پاسخ دادنم فرمان نبود — بی اشارت لب نیارستم گشود
ماچو واقف گشته‌ایم زچون وچند — مهر بر لبهاء ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهاء غیب فاش — تانگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام — تا نماند دیگ محنت نیم خام
ماهمه گوشیم کرشد نقش گوش — ماهمه نطقیم لیکن لب خموش
۳۵۳۰ هرچه‌مادادیم دیدیم این زمان — اینجهان پرده‌ست عینست آنجهان
روز کشتن روز پنهان کردنست — تخم درخاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن — روز پاداش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پای مرد وجوه وام آن دوست را کی آمده بود ونشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن بوارثان کی البته آنرا بسیار نبینند وهیچ باز نگیرند و اگر چه او هیچ از آن قبول نکند یابعضی را قبول نکند هم آنجا بگذارند تا هر آنك

خواهد برگیرد کی من با خدا نذرها کردم کی از آن سیم بمن
ومتعلقان من حبة باز نگردد الی آخره

بشنو اکنون داد مهمان جدید — من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنوده بودم از وامش خبر — بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام اوهستند وبیش — تا که ضیفم رانگردد سینه ریش ۳۵۳۵
وام دارد از ذهب او نه هزار — وام را از بعض این گو برگزار
فضله ماندزین بسی گوخرج کن — در دعایی گومرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم — در فلان دفتر نبشتست این قسم
خوداجل مهلت ندادم تا که من — خفیه بسپارم بدو در عدن
لعل و یاقوتست بهر وام او — در خنوری و نبشته نام او ۳۵۴۰
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام — من غم آن یار پیشین خورده‌ام
قیمت آنرا نداند جز ملوك — فاجتهد بالبیع أن لا یخدعوك
در بیوع آن کن تواز خوف غرار — که رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس ودر میفت — که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگو — وین وصیت را بگو هم موبمو ۳۵۴۵
تا ز بسیاری آن زر نشکهند — بیگرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید اونخواهم این فره — گوبگیر وهر کرا خواهی بده
ز آنچ دادم باز نستانم نقیر — سوی پستان باز نآید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ قی را اکول — مسترد نحله بر قول رسول
ور ببندد در نباید آن زرش — تا بریزند آن عطا را بر درش ۳۵۵۰
هر که آنجا بگذرد زر می‌برد — نیست هدیه مخلصانرا مسترد
بهر او بنهاده‌ام آن ازدوسال — کرده‌ام من نذر ها باذوالجلال

ور روا دارند چیزی ز آن ستد بیست چندان خود ز یانشان اوفتد
گر روانم را پژولانند زود صد درمحنت پریشان بر گشود
۳۵۵۵ از خدا اومید دارم من لبق که رساند حق را در مستحق
دوقضیه دیگر او را شرح داد لب بذکر آن نخواهم بر گشاد
تا بماند دو قضیه سر و راز هم نگردد مثنوی چندین دراز
برجهید ازخواب انگشتك زنان گه غزل گویان و گه نوحه کنان
گفت مهمان درچه سوداهاستی پای مردا مست وخوش برخاستی
۳۵۶۰ تاچه دیدی خواب دوش ای بوالعلا که نمی گنجی تو در شهر وفلا
خواب دیده پیل تو هندوستان که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان
گفت سوداناك خوابی دیده‌ام در دل خود آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را آن سپرده جان پی دیدار را
خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی واحد کالالف ان امر عنی
۳۵۶۵ مست وبیخود این چنین برمیشمرد تا که مستی عقل وهوشش راببرد
در میان خانه افتاد او دراز خلق انبه گرد او آمد فراز
باخود آمد گفت ای بحرخوشی ای نهاده هوش ها در بیهشی
خواب در بنهادهٔ بیداریی بستهٔ در بیدلی دلداریی
توانگری پنهان کنی در ذل فقر طوق دولت بسته اندر غل فقر
۳۵۷۰ ضد اندر ضد پنهان مندرج آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج دخلها رویان شده از بذل وخرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح السماح یا اولی النعمی رباح
ما نقص مال من الصدقات قط انما الخیراتُ نعم المرتبط
جوشش و افزونئ زر در زکات عصمت ازفحشا ومنکر درصلات

آن زکانت کیسه‌ات را پاسبان وآن صلاتت‌هم‌زگرگانت‌شبان ۳۵۷۵
میوهٔ‌شیرین نهان‌درشاخ‌وبرگ زندگیء جاودان در زیرمرگ
ز بل گشته قوت خاك از شیوهٔ زآن غذا زاده زمین را میوهٔ
در عدم پنهان شده موجودیی در سرشت ساجدی مسجودیی
آهن و سنگ ازبرونش مظلمی اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی‌هزاران ایمنی در سواد چشم چندان روشنی ۳۵۸۰
اندرون گاو تن شه زادهٔ گنج در ویرانهٔ بنهادهٔ
تاخری پیری گریزدزآن‌نفیس گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن اوسه پسرخویش راکی درین سفر در ممالك من فلان جاچنین ترتیب نهید وفلان جاچنین‌نواب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید وگردآن مگردید

بود شاهی شاه را بدسه پسر هرسه‌صاحب‌فطنت‌وصاحب‌نظر
هریکی از دیگری استوده‌تر در سخا و در وغا وکروفر
پیش‌شه‌زادگان استاده جمع قرة العینان شه‌همچون سه‌شمع ۳۵۸۵
از ره پنهان ز عینین پسر میکشید آبی نخیل آن پدر
تا زفرزندآب این چشمه شتاب میرود سوی ریاض مام وباب
تازه می‌باشد ریاض والدین گشته‌جاری‌عینشان‌زین‌هردوعین
چون‌شودچشمه ز بیماری علیل خشك گرددبرگ‌وشاخ‌آن‌نخیل
خشکی‌نخلش‌همی گوید پدید که زفرزندآن شجرنم میکشید ۳۵۹۰
ای بسا کاریز پنهان همچنین متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین مایها تا گشته جسم تو سمین
عاریه‌ست این کم‌همی‌بایدفشارد کانچ بگرفتی‌همی باید گزارد

جز نفخت کآن زوّهاب آمدست روح راناش آن دگرهابیهدست
۳۵۹۵ بیهده نسبت بجان میگویمش نی بنسبت باصنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی ومستغنی شدن اواز استمداد و اجتذاب از چشمهای آبهاء بی وفاکی علامة ذلك التجافی عن‌دارالغرور کی آدمی چون برمدد های آن چشمهااعتماد کند در طلب چشمهٔ باقیء دایم سست شود

کاری ز درون جان تو می‌باید کز عاریها ترا دری نگشاید
یك چشمهٔ آب از درون خانه به‌زآن‌حویی که‌آن‌زبیرون‌آید
حبذا کاریز اصل چیزها فارغت آرد ازین کاریزها
تو زصد ینبوع شربت میکشی هرچه‌زآن‌صد کم‌شود کاهد‌حوشی
چون‌بجوشیدازدرون‌چشمهٔ‌سنی ز استراق چشمها گردی غنی
قرة العینت چو زآب و گل بود رانبهٔ این قره درد دل بود
۳۶۰۰ قلعه را چون‌آب آید از برون در زمان امن باشد بر فرون
چونك دشمن گردآن‌حلقه کند تاکه اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان‌یك چاه‌شوری‌ازدرون به زصدجیحون‌شیرین‌از برون
قاطع‌الاسباب ولشکرهای‌مرگ همچودی‌آیدبقطع‌شاخ وبرگ
۳۶۰۵ درجهان نبود مددشان از بهار جز مگردرجان بهار روی یار
زآن لقب‌شد خاك را دارالغرور کو کشد پا را سپس یوم‌العبور
پیش‌ازآن برراست‌وبرچپ‌میدوید که بچینم درد تو چیزی نچید
او بگفتی مر ترا وقت عمان دور ازتورنج وده کـه درمیان

چون سپاه رنج آمد بست دم / خود نمیگوید ترا من دیده‌ام
حق پی‌شیطان بدین‌سان زدمثل / که ترا در رزم‌آرد باحیل ۳۶۱۰
که ترا یاری دهم من با توم / در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم که تیر خدنگ / مخلص توباشم اندروقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش / رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشو ها / آن جوال خدعه و مکرو دها
چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او بقاها قاه خنده لب گشاد ۳۶۱۵
هی بیآ من طمعها دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار / من‌همی ترسم دودست‌ازمن‌بدار
گفت حق‌خود اوجدا شد ازبهی / تو بدین تزویر ها هم کی رهی
فاعل ومفعول در روز شمار / رو سیاهند و حریف سنگسار
ره زده‌وره‌زن یقین‌درحکم‌وداد / درچه بعدند و در بئس المهاد ۳۶۲۰
گول راوغول را کورا فریفت / از خلاص و فوز میبایدشکیفت
هم خروخر گیر این‌جادر گلند / غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی‌را که‌واگردندازآن / در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند واو نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی‌حنین / عرش لرزد از أنین المذنبین ۳۶۲۵
آنچنان لرزد که مادر برولد / دستشان گیرد ببالا میکشد
کای خداتان واخریده ازغرور / نك ریاض فضل ونك رب غفور
بعدازینتان برگ ورزق‌جاودان / از هوای حق بود نه از ناودان
چونك دریا بروسایطرشك کرد / تشنه‌چون ماهی‌بترك مشك کرد

روان شدن شه زادگان در ممالك پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را واعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را

۳۶۳۰ عزم ره کردند آن هر سه پسر سوی املاك پدر رسم سفر
در طواف شهر ها و قلعهاش از پی تدبیر دیوان و معاش
دستبوس شاه کردند و وداع پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجا تان دل کشد عازم شوید فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یك قلعه نامش هش ربا تنگ آرد بر کله داران قبا
۳۶۳۵ الله الله ز آن دز ذات الصور دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت بر جهاش و سقف و پست جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پرصور تا کند یوسف بنا کامش نظر
چونك یوسف سوی او می ننگرید خانه را پر نقش خود کردازمکید
تا بهر سو که نگردآن خوش عذار روی او را بیند او بی اختیار
۳۶۴۰ بهر دیده روشنان یزدان فرد شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید در درون آب حق را ناظرید
آنك عاشق نیست او در آب در صورت خود بیند ایصاحب بصر
۳۶۴۵ صورت عاشق چو فانی شد درو پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید که یزیدی شد ز فضلش بایزید

این سخن پایان ندارد ای گروه هین نگه دارید زآن قلعه وجوه ۳۶۵۰
هین مبادا که هوستان ره زند که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض بشنوید از من حدیث بی‌غرض
درفرج جویی خرد سرتیز به از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمیگفت این سخن را آن پدر ور نمی‌فرمود زآن قلعه حذر
خود بدآن قلعه نمیشد خیلشان خود نمی‌افتاد آن سو میلشان ۳۶۵۵
کآن نبد معروف بس مهجور بود از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان زآن مقال درهوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع دردلشان برُست که بباید سرّ آن را بازجست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع چونك ألانسان حریصٌ ما مُنِع
نهی بر اهل تُقی تبغیض شد نهی بر اهل هوا تحریض شد ۳۶۶۰
پس ازین یُغوی بِه قوماً کثیر هم ازین یهدی به قلباً خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم بر سَمعنا وأطعنآ ها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو کفر باشد غفلت ازاحسان تو
لیك استثنا و تسبیح خدا زاعتماد خود بد ازایشان جدا ۳۶۶۵
ذکر استثنا و حزم ملتوی گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ارهست جز یکباب نیست صدجهت راقصدجز محراب نیست
این طرق رامخلصش یکخانه است این هزاران سنبل ازیکدانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار جمله یکچیزاست اندر اعتبار
ازیکی چون سیر گشتی توتمام سرد شد اندر دلت پنجه طعام ۳۶۷۰
درمجاعت پس تو احول دیدهٔ که یکی را صد هزاران دیدهٔ

گفته بودیم از سقام آن کنیز وز طبیبان و قصور فهم نیز
کآن طبیبان همچواسب بی‌عذار غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام سمشان مجروع از تحویل گام
۳۶۷۵ ناشده واقف که نك بر پشت ما رایض چستیست استادی نما
نیست سر گردانیء ما زین لگام جز ز تصریف سوار دوست کام
ما پی گل سوی بستانها شده گل نموده آن و آن خاری بده
هیچشان این نی که گویند از خرد بر گلوی ما که میکوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب گشته انداز مکر یزدان محتجب
۳۶۸۰ گر ببندی در صطبلی گاو و خر باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته وار که نجویی تا کیست آن خفیه‌کار
خود نگفته کین مبدل تا کیست نیست پیدا او مگر اقلا کیست
تیر سوی راست پرّانیدهٔ سوی چپ رفتست تیرت دیدهٔ
سوی آهویی بصیدی تاختی خویش را توصید خو کی ساختی
۳۶۸۵ در پی سودی دویده بهر کبس نا رسیده سود افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده دیگری ز آن مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده بس کس از عقد زنان مدیون شده
۳۶۹۰ پس سبب گردان چو م خر بود تکیه بروی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر که بس آفتهاست پنهانش بزیر
سرّ استثناست این حزم و حذر ز آنك خر را بز نماید این قدر
آنك چشمش بست گر چه گربزست ز احولی اندر دو چشمش خر بزست

چون مقلب حق بود ابصار را — که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانهٔ بینی لطیف — دام را تو دانهٔ بینی ظریف ۳۶۹۵
این تسفسط نیست تقلیب خداست — می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنک انکار حقایق می‌کند — جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسبان خیال — هم خیالی با شدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان بحکم آنك الانسان حریص علی ما منع

ما بندگی خویش نمودیم و لیکن — خوی بد تو بنده ندانست خریدن
بسوی آن قلعهٔ ممنوع عنه آن همه وصیتها و اندرزهای پدر را
زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند ومیگفتند ایشانرا نفوس لو
امه ألم یاتکم نذیر ایشان میگفتند گریان و پشیمان لَوْ کُنَّا نَسْمَعُ
اَوْ نَعْقِلُ ماکُنّافی اَصْحابِ السَّعیرْ

این سخن پایان ندارد آن فریق — بر گرفتند از پی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زدند — از طویله مخلصان بیرون شدند ۳۷۰۰
چون شدند ازمنع و نهیش گرمتر — سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی — تا بقلعهٔ صبر سوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پند توز — در شب تاریك بر گشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور — پنج در دربحر وپنجی سوی بر
پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو — پنج از آن چون حس باطن راز جو ۳۷۰۵
ز آن هزاران صورت و نقش و نگار — می‌شدند ازسو بسو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست — تا نگردی بت تراش وبت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مه‌ایست — باده درجامست لیك ازجام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن فم — چون رسد باده نیآید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی — ترك قشر وصورت گندم بگوی ۳۷۱۰

چونك ریگی آرد شد بهر خلیل دانك معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود همچنانك از آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خصال چون پیاپی بینیش آید ملال
حیرت محض آردت بی صورتی زاده صد گون آلت از بی آلتی
۳۷۱۵ بی ز دستی دستها بافد همی جان جان سازد مصور آدمی
آنچنانك اندر دل از هجر و وصال میشود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه‌را صورت ضرر بی‌صورتست دست‌خایند از ضرر کش نیست‌دست
این مثل نالایق است ای مستدل حیلهٔ تفهیم را جهد المقل
۳۷۲۰ صنع بی صورت بکارد صورتی تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت‌باشد آن بر وفق خود اندر آرد جسم را در نیك و بد
صورت نعمت بود شاکر شود صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر صورت تیری بود گیرد سپر
۳۷۲۵ صورت خوبان بود عشرت کند صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب صورت بازو وری آرد بغصب
این زحد و اندازها باشد برون داعی فعل از خیال گونه گون
بی نهایت کیشها و پیشها جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش هر یکی‌را بر زمین بین سایه اش
۳۷۳۰ صورت فکرست بر بام مشید و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم لیك در تأثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست فایدهٔ او بی خودی و بیهشیست

صورت مرد وزن و لعب وجماع فایده‌ش بی‌هوشیء وقت وقاع
صورت نان ونمك كآن نعمتست فایده‌ش آن قوّت بی صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر فایده‌ش بی صورتی یعنی ظفر ۳۷۳۵
مدرسه وتعلیق و صورتهاء وی چون بدانش متصل شد گشت طی
این صورچون بندهٔ بی صورتند پس چرا درنفی صاحب نعمتند
این‌صوردارد زبی صورت وجود چیست‌پس‌برموجدخویش‌جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او نیست غیرعکس خود این کاراو
صورت دیوار وسقف هر مکان سایهٔ اندیشهٔ معمار دان ۳۷۴۰
گرچه خود اندرمحل افتکار نیست‌سنگ‌وچوب‌وخشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست صورت اندردست اوچون آلتست
که گه‌آن بی‌صورت‌ازکتم عدم مرصور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هرصورتی از کمال و از جمال و قدرتی
بازبی‌صورت چو پنهان کردرو آمدند از بهر کددررنگ و بو ۳۷۴۵
صورتی از صورتی دیگر کمال گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس‌چه‌عرضه می کنی‌ای‌بی گهر احتیاج خود بمحتاجی دگر
چون صوربنده‌ست‌بریزدان‌مگو ظن مبرصورت بتشبیهش مجو
درتضرع جوی ودرافنای‌خویش کز تفکر جز صور ناید بپیش
ور ز غیر صورتت نبود فره صورتی کان بی تو زاید درتوبه ۳۷۵۰
صورت شهری که‌آنجا میروی ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی می روی تا لامکان که خوشی غیرمکانست وزمان
صورت یاری که سوی او شوی از برای مونسی اش می روی
پس بمعنی سوی بی‌صورت‌شدی گرچه‌زآن‌مقصودغافل‌آمدی

۳۷۵۵ پس حقیقت حق بود معبود کل — کز پی ذوقست سیران سبل
لیك بعضی رو سوی دم کرده‌اند — گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیك آن سر پیش این ضالان گم — می دهد داد سری از راهِ دم
آن زسر می‌یابد آن داد این زدم — قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونك گم شد جمله جمله یافتند — از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر این قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن کی این صورت کیست

۳۷۶۰ این سخن پایان ندارد آن گروه — صورتی دیدند باحسن وشکوه
خوبتر ز آن دیده بودند آن فریق — لیك زین رفتند در بحر عمیق
ز آنك افیون نشان درین کاسه رسید — کاسها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعهٔ هش ربا — هرسه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل رابی کمان — الامان و الامان ای بی امان
۳۷۶۵ قرنها را صورت سنگین بسوخت — آتشی در دین ودلشان برفروخت
چونك اوجانی بود خود چون بود — فتنه‌اش هر لحظه دیگر گون بود
عشق صورت در دل شه‌زادگان — چون خلش می کردمانند سنان
اشك می‌بارید هریك همچو میغ — دست می‌خایید ومیگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید — چند مان سوگند داد آن بی‌ندید
۳۷۷۰ انبیا را حق بسیارست از آن — که خبر کردند از پایان مان
کانچ می‌کاری نروید جز که خار — وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تاریعی دهد — با پر من پر که تیر آن سوجهد
تو ندانی واجبیء آن و هست — هم تو گویی آخر آن واجب بدست

اوتوست اما نه این توآن توست که در آخر واقف بیرون شوست
توی آخر سوی توی اولت آمدست از بهر تنبیه و صلت ۳۷۷۵
توی تو در دیگری آمد دفین من غلام مرد خود بینی چنین
آنچ در آیینه می بیند جوان پیر اندرخشت بیند پیش از آن
زامر شاه خویش بیرون آمدیم با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را وآن عنایتهاء بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه کشته و خستهٔ بلا بی ملحمه ۳۷۸۰
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش بودمان تا این بلا آمد بپیش
بی‌مرض دیدیم خویش و بی‌زرق آنچنانك خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار بعد از آنك بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق یك قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا چشم بشناسد گهر را از حصا ۳۷۸۵
در تفحص آمدند از اندهان صورت کی بود عجب این در جهان
بعد بسیار تفحص در مسیر کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشك پروینست این صورت شه زادهٔ چینست این
همچو جان و چون چنین پنهانست او در مکتّم پرده و ایوانست او ۳۷۹۰
سوی او نه مرد ره دارد نه زن شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملك بر نام او که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد هیچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنك تخم جهل کاشت وآن نصیحت را کسادو سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش که برم من کار خود باعقل پیش ۳۷۹۵

نیم ذره زآن عنـایت بـه بـود — کـه ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترك مکرخویشتن گیر ای‌امیر — پابکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقـدر حیلهٔ معدود نیست — زین حیل‌تا تو نمیری‌سودنیست

حکایت صدر جهان بخارا کی هر سایلی کی بزبان بخواستی از صدقهٔ عام بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و فرط حرص و تعجیل بزبان بخواست در موکب ، صدر جهان از وی رو بگردانید و او هر روزه حیلهٔ نوساختی وخود راگاه زن‌کردی زیرا چادروگاه نابینا کردی وچشم و روی خود بسته بفراستش بشناختی الی آخره

دربخارا خوی‌آن خواجیم اجل — بود با خواهندگان حسن عمل
۳۸۰۰ داد بسیار و عطـای بی شمـار — تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پارها پیچیده بـود — تاوجودش بـود می‌افشاند جود
همچو خورشید وچوماه پاك باز — آنچ گیرند از ضیا بدهند بـاز
خاك رازربخش کیْ بودآفتاب — زر ازو درکان و گنج‌اندرخراب
هر صباحی یك گروه را راتبه — تا نمـاند امتی زو خـایبه
۳۸۰۵ مبتلایان را بدی روزی عطـا — روز دیگربیوگان را آن سخا
روز دیگر بـر علّویان مُقل — بـا فقیهـان فقیـر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام — روز دیگر بـر گرفتـاران وام
شرط او آن‌بود که کس با زبان — زر نخواهد هیچ نگشاید لبـان
لیك خـامش بر حوالیء رهش — ایستاده مفلسـان دیـواروش
۳۸۱۰ هر که کردی ناگهان‌بالب‌سؤال — زونبردی زین گنه یك حبه‌مال
مَن صَمتمنکم نجا بد یاسه اش — خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نـادرا روزی یکی پیری بگفت — ده زکاتم که منم بـا جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر پیر گفت از من توی بی‌شرم تر
کین جهان خوردی و خواهی توز طمع کان جهان با اینجهان گیری بجمع ۳۸۱۵
خنده‌ش آمد مال داد آن پیر را پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو نیم حبه زر ندید و نه تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان یك فقیه از حرص آمد درفغان
کرد زاریها بسی چاره نبود گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر بار گو پیچید پا نا کس اندر صف قوم مبتلا ۳۸۲۰
تختها برساق بست از چپ و راست تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد روز دیگر رو بپوشید از لباد
هم بدانستش ندادش آن عزیز از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونك عاجز شد زصد گونه مکید چون زنان او چادری برسر کشید
درمیان بیوگان رفت و نشست سرفروافکند و پنهان کرد دست ۳۸۲۵
هم شناسیدش ندادش صدقهٔ در دلش آمد ز حرمان حرقهٔ
رفت او پیش کفن خواهی پگاه که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر تا کند صدر جهان اینجا گذر
بوك بیند مرده پندارد بظن زر در اندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیم آن بدهم بتو همچنان کرد آن فقیر صله جو ۳۸۳۰
در نمد پیچید و بر راهش نهاد معبر صدر جهان آنجا فتاد
زر در اندازید بر روی نمد دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله تا نهان نکند ازو آن دِه دله
مرده از زیر نمد بر کرد دست سر برون آمد پی دستش زپست
گفت با صدر جهان چون بستدم ای ببسته بر من ابواب کرم ۳۸۳۵

گفت لیکن تا نمردی ای عنود — از جناب من نبردی هیچ جود
سرّ موتوا قبل موت این بود — کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر — در نگیرد باخدای ای حیله گر
یك عنایت به‌زصد گون اجتهاد — جهدرا خوفست ازصد گون‌فساد
۳۸۴۰ وآن عنایت هست‌موقوف ممات — تجربه کردند این ره را ثقات
بلك مرگش بی‌عنایت نیز نیست — بی‌عنایت‌هان‌وهان‌جایی‌مه‌ایست
آن زُمرّد باشد این‌افعی پیر — بی زمرد کی شود افعی صریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد ، در عزب خانه خفتند ، شبی اتفاقاً امرد خشتها برمقعد خود انبار کرد عاقبت دباب دب آورد وآن خشتها را بحیله و نرمی از پس او برداشت کودك بیدار شد بجنگ‌کی این خشتها کو کجا بردی و چرا بردی ، اوگفت تو این خشتها را چرا نهادی الی آخره

امردی و کوسهٔ در انجمن — آمدند و مجمعی بد دروطن
مشتغل ماندند قوم منتجب — روز رفت و شد زمانه ثلث‌شب
۳۸۴۵ زآن‌عزب‌خانه‌نرفتندآن دوکس — هم بخفتندآن سواز بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چارمو — لیك همچون ماه بدرش بودرو
کودك امرد بصورت بود زشت — هم‌نهاداندرپس کون‌بیست خشت
لوطیی دب برد شب در انبهی — خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست‌چون‌بروی‌زداوازجابجست — گفت‌هی‌تو کیستی‌ای سگ پرست
۳۸۵۰ گفت این‌سی‌خشت‌چون انباشتی — گفت تو سی‌خشت‌چون‌برداشتی
کودك بیمارم و از ضعف خود — کردم اینجا احتیاط و مُرتقد
گفت اگر داری زرنجوری تفی — چون نرفتی جانب دار الشفا

یا بخانهٔ یك طبیبی مشفقی / که گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا دانم شدن / که بهرجا می روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می برآرد سر بپیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان / من ندیدم یك دمی دروی امان ۳۸۵۵
روبمن آرند مشتی حمزه خوار / چشمها پر نطفه کف خایه فشار
وآنك ناموسیست خود از زیر زیر / غمزده دزدد می‌دهد مالش بکیر
خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خرگله و دیوان خام
خر کجا ناموس وتقوی از کجا / خرچه داند خشیت وخوف ورجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو / برزن و بر مرد اما عقل کو ۳۸۶۰
ورگریزم من روم سوی زنان / همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف اززن یافت زندان وفشار / من شوم توزیع برپنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند / اولیاشان قصد جان من کنند
نه زمردان چاره دارم نه اززنان / چون کنم که نی ازینم نه از آن
بعداز آن کودك بکوسه بنگریست / گفت اوبا آن دوموازغم بریست ۳۸۶۵
فارغست ازخشت وازپیکارخشت / وزچوتومادرفروش کنگ زشت
برزنخ سه چهار مو بهر نمون / بهترازسی خشت گرداگرد کون
ذرهٔ سایه عنایت بهترست / از هزاران کوشش طاعت پرست
زآنك شیطان خشت طاعت بر کند / گردوصد خشست خود راره کند
خشت اگر پرست بنهادهٔ توست / آن دوسه مو ازعطای آن سوست ۳۸۷۰
درحقیقت هریکی موزآن کهیست / کآن امان نامهٔ صلهٔ شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کند آن جمله را خیره سری
شحنهٔ از موم اگر مهری نهد / پهلوانانرا از آن دل بشکهد

آن دو سه تارعنایت همچو کوه سدّ شد چون فرسیما در وجوه
۳۸۷۵ خشت را مگذارای نیکوسرشت لیك‌هم ایمن‌مخسپ ازدیوزشت
رو دو تا موزآن کرم بادست‌آر وآنگهان‌ایمن بخسپ‌وغم‌مدار
نوم عالم از عبادت به بود آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکوت سایح اندر آشنا به زجهد اعجمی با دست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد می رودِ سباح سا کن چون عُمد
۳۸۸۰ علم دریاییست بی حد و کنار طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او او نگردد سیر خود ازجستجو
کان رسول حق بگفت‌اندربیان اینك منهومان عُمالا یشبعان

در تفسیر این خبر کی مصطفی صلوات الله علیه فرمود منهومان لایشبعان طالب الدنیا و طالب العلم کی این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم‌دنیا باشد الی آخره و اگر همچنین شود کی طالب الدنیا و طالب الدنیا تکرار بود نه تقسیم مع تقریره

طالبُ الدنیا و توفیراتها طالبُ العلم و تدبیراتها
پس‌درین قسمت‌چو بگماری‌نظر غیر دنیا باشد این علم ای پدر
۳۸۸۵ غیر دنیا پس چه باشد آخرت کت کند زینجا وباشد رهبرت

بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر آن واقعه

رو بهم کردند هر سه مفتتن هرسه‌رایك رنج‌ویك دردوحزن
هرسه دریك‌فکرویك‌سوداندیم هرسه‌ازیك رنج ویك علت سقیم
درخموشی‌هرسه راخطرت یکی درسخن هم هرسه‌را حجت‌یکی
یك زمانی‌اشك ریزان‌جمله‌شان برسر خوان مصیبت خون فشان
۳۸۹۰ یك زمان ازآتش دل‌هرسه کس بر زده با سوز چون مجمرنفس

مقالت برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله از بلا و فقر وخوف و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از جرج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد ای عجب منسوخ شد قانون چه شد ۳۸۹۵
ما نمی گفتیم اندر کش مکش اندر آتش همچو زر خندید خوش
مر سپه را وقت تنگا تنگ جنگ گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسپان را وطا جمله سرهای بریده زیر پا
ما سپاه خویشرا هی هی کنان که بپیش آید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده بصبر ز آنک صبر آمد چراغ و نور صدر ۳۹۰۰
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم گرم کن خودرا واز خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را نوبت تو شد بجنبان ریش را ۳۹۰۵
از غری ریش ار کنون دزدیدهٔ پیش ازین بر ریش خود خندیدهٔ
وقت پند دیگرانی های های درغم خود چون زنانی وای وای
چون بدرد دیگران درمان بدی درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو بانگ برزن چه گرفت آواز تو
آنچ پنجه سال با فیدی بهوش ز آن نسیج خود بغلتاقی بپوش ۳۹۱۰
از نوایت گوش یاران بود خوش دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خودرا دم مکن پا ودست و ریش وسلت گم مکن

بازی آن تست بر روی بساط خویش را در طبع آر و در نشاط

ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را باکراه در مجلس آورد و بنشاند و ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد ساغر پیش اوداشت روبگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد ، شاه ساقی راگفت که هین در طبعش آر ساقی چندی برسرش کوفت و شرابش درخورد داد الی آخره

پادشاهی مست اندر بزم خوش می گذشت آن یك فقیهی بر درش

۳۹۱۵ کرد اشارت کش درین مجلس کشید وز شراب لعل درخوردش دهید

پس کشیدندش بشه بی اختیار شست در مجلس ترش چون رهرومار

عرصه کردش می نپذرفت او بخشم ار شه و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخوردستم شراب خوشتر آید از شرابم زهرناب

هین بجای می بمن زهری دهید تا من از خویش و شما زین وارهید

۳۹۲۰ می نخورده عربده آغاز کرد کشته درمجلس گران چون مرکه و درد

همچو اهل نفس واهل آب و گل درجهان بنشسته با اصحاب دل

حق نداردخاصگان را در کمون ار می احرار جز در پیش بون

عرضه می دارند برمحجوب جام حس نمی یابد از آن غیر کلام

روهمی گرداند از ارشادشان که نمی بیند بدیده دادشان

۳۹۲۵ گرز گوشش تا بحلقش ره بدی سرّ نصح اندر درونشان درشدی

چون همه نارست جانش نیست نور که افکند در نارسوزان جز قشور

مغز بیرون ماند وقشر گفت رفت کی شود ارقشر معده گرم وزفت

ناردوزخ جز که قشر افشار نیست نار را با هیچ مغزی کار نیست

ور بود برمغز ناری شعله زن بهر پختن دان نه بهرسوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده مستمر دان در گذشته و نـآمده ۳۹۳۰
مغز نغز و قشرها مغفور ازو مغز را پس چون بسوزد دورازو
از عنایت گر بکوبـد بر سرش اشتهـا آیـد شراب احمرش
ور نکوبـد مانـد او بسته دهان چون فقیه از شرب و بزم این شهان
گفت شه با ساقیش ای نیک پی چه خموشی ده بطبعش آرهی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد هر کرا خواهـد بفن از سر برد ۳۹۳۵
آفتـاب مشرق و تنویـر او چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگررا سخره کرد مهره زو دارد ویست استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان چو باغ درندیمی و مضاحک رفت ولاغ ۳۹۴۰
شیر گیر و خوش شد انگشتك بزد سوی مبرز رفت تا میز ك کند
یك کنیز ك بود در مبرز چو ماه سخت زیبـا و ز قرنـاقـان شاه
چون بدید اور دهانش باز مانـد عقل رفت و تن ستم پرداز مانـد
عمرها بوده عزب مشتاق و مست بر کنیزك در زمان درزد دو دست،
بس طپید آن دختر و نعره فراشت برنیامد با وی و سودی نـداشت ۳۹۴۵
زن بـدست مرد در وقت لقـا چون خمیر آمـد بدست نانبـا
بسر شد گاهیش نرم و گه درشت زو بر آود چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش واکشد بـر تختـهٔ در همش آرد گهی یك لختهٔ
گاه دروی ریزد آب و گه نمك از تنور و آتشش سازد محك
این چنین پیچند مطلوب و طلوب انـدرین لعبند مغلوب و غلوب ۳۹۵۰
این لعب تنها نه شورا بـازنست هر عشیق و عاشقی را این فنست

از قدیم و حادث وعین وعرض پیچشی چون ویس ورامین مفترض
لیك لعب هریکی رنگی دگر پیچش هریك زفرهنگ دگر
شوی وزن را گفته شد بهرمثال که مکن ای شوی زن را بد گسیل
۳۹۵۵ آن شب گردك نه ینگادست او خوش امانت داد اندر دست تو
کآنچ با او تو کنی ای معتمد از بد ونیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا این فقیه از بیخودی نه عفیفی ماندش ونه زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زار آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست وقالبها چخید چون دومرغ سر بریده می طپید
۳۹۶۰ چه سقایه چه ملك چه ارسلان چه حیا چه دین چه بیم وخوف جان
چشمشان افتاده اندر عین وغین نه حسن پیداست این جا نه حسین
شد دراز و کوطریق باز گشت انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا بیند واقعه دید آنجا زلزله القارعه
آن فقیه ار بیم برجست و برفت سوی مجلس حام را بربود تفت
۳۹۶۵ شه چو دوزخ پرشراز وپرنکال تشنهٔ خون دو جفت بد فعال
چون فقیهش دید رخ پرخشم وقهر تلخ وخونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد برساقیش کای گرم دار چه نشستی خیره ده درطبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد ز آن خورم که یاررا جودم بداد
۳۹۷۰ آنچ آن را من ننوشم همچو نوش کی دهم درخورد یاروحویش وتوش
ز آن خورانم من غلامان را که من میخورم برخوان خاص خویشتن
ز آن خورانم بندگان را از طعام که خورم من خود ز پخته یا زخام
من چو پوشم ازخز واطلس لباس ز آن بپوشانم حشم را نه پلاس

شرم دار از نبی ذوفنون ألبسوهم گفت ممّا تأکلون
مصطفی کرد این وصیت با بنون أطعموا الاذناب ممّا تأکلون ۳۹۷۵
دیگران را بس بطبع آوردهٔ درصبوری چست و راغب کردهٔ
هم بطبع آور بمردی خویش را پیشوا کن عقل صبر اندیش را
چون قلاووزی صبرت پر شود جان باوج عرش و کرسی برشود
مصطفی بین که چوصبرش شدبراق برکشانیدش بالای طباق

روان گشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصودنزدیکتر باشند ، اگر چه راه وصل مسدودست بقدر امکان نزدیکتر شدن محمودست الی آخره

این بگفتند وروان گشتند زود هرچه بودای یارمن آن لحظه بود ۳۹۸۰
صبر بگزیدند و صدّیقین شدند بعدازآن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر عشقشان بی پا وسر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبّار مجید پیش عشق وخنجرش حلقی کشید ۳۹۸۵

حکایت امراالقیس که پادشاه عرب بود وبصورت عظیم بجمال بود ، یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخا مردهٔ او واو شاعر طبع ، قِفا نَبکِ من ذِکْری حبیب و منزل ، چون همه زنان او را بجان می‌جستند ای عجب غزل او و ناله او بهر چه بود ، مگردانست کی اینها همه تمثال صورتی اندکی بر تختهاء خاك نقش کرده‌اند ، عـاقبت این امراالقیس را حالی پبداشد کی نیم شب ازملك و فرزند گریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و ازآن اقلیم یاقلیم دیگررفت

در طلب آنکس کی از اقلیم منزه است ، یختص برحمته من یشاء الی آخره

امرءالقیس از ممالك خشك لب — هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
تا بیآمد خشت می‌زد در تبوك — با ملك گفتند شاهی ازملوك
امرءالقیس آمدست اینجا بکد — در شکار عشق خشتی میزند
آن‌ملك برخاست شب‌شدپیش‌او — گفت او را ای ملیك خوب رو
۳۹۹۰ یوسف وقتی دوملکت شد کمال — مر ترا رام از بلاد و ازجمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو — وآن زنان ملك مه بی میع تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود — جان ما از وصل‌توصد جان شود
هم من وهم ملك من مملوك تو — ای بهمت ملکها متروك تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش — ناگهان واکرد ازسرروی پوش
۳۹۹۵ تاچه گفتش‌او بگوش‌ازعشق‌ودرد — همچوخوددرحال سرگردانش کرد
دست اوبگرفت وبا او یارشد — او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند این دو شه — عشق‌یك کرت‌نکردست این گنه
بربزرگان‌شهدوبرطفلانست‌شیر — او بهر کشتی بود من الاخیر
غیر این دوبس ملوك بی‌شمار — عشقشان ازملك بربود و تبار
۴۰۰۰ جان‌این‌سه شه بچه هم گردچین — همچومرغان گشته‌هرسودانه‌چین
زهره نی تالب گشایند ازضمیر — زآنك رازی با خطربود وخطیر
صد هزاران سربپولی آن زمان — عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق‌خود بی‌خشم دروقت خوشی — خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کوخشنودشد — من‌چگویم چونك خشم آلودشد
۴۰۰۵ لیك مرج جان فدای شیر او — کش کشد این‌عشق واین‌شمشیراو

کشتنی به از هزاران زندگی سلطنتها مردهٔ این بندگی
با کنایت رازها با همدگر پست گفتندی بصد خوف وحذر
راز را غیر خدا محرم نبود آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر داشتندی بهر ایراد خبر
زین لسان‌الطیر عام آموختند طمطراق و سروری اندوختند ۴۰۱۰
صورت آواز مرغست آن کلام غافلست ازحال مرغان مرد خام
کوسلیمانی که داند لحن طیر دیو گرچه ملك گیرد هست غیر
دیو برشبه سلیمان کرد ایست علم مکرش هست وعلمناش نیست
چون سلیمان ازخدا بشاش بود منطق الطیری ز علمناش بود
تو ازآن مرغ هوایی فهم کن که ندیدستی طیور من لدن ۴۰۱۵
جای سیمرغان بود آن سوی قاف هر خیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اتفاق آنگهش بعدالعیان افتد فراق
نه فراق قطع بهر مصلحت کآمنست ازهرفراق آن منقبت
بهر استبقاء آن روحی جسد آفتاب از برف یکدم درکشد
بهرجان خویش جوزیشان صلاح هین مدزدازحرف ایشان اصطلاح ۴۰۲۰
آن زلیخا از سپندان تا بعود نام جملهٔ چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد محرمان را سرّ آن معلوم کرد
چون بگفتی موم زآتش نرم شد این بدی کآن یاربا ما گرم شد
وربگفتی مه برآمد بنگرید ور بگفتی سبزشد آن شاخ بید
وربگفتی بر گها خوش می‌طپند وربگفتی خوش همیسوزد سپند ۴۰۲۵
ور بگفتی گل ببلبل راز گفت ور بگفتی شه سر شهناز گفت
وربگفتی چه همایونست بخت ور بگفتی که برافشانید رخت

ور بگفتی که سقا آورد آب ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند یا حوایج ازپزش یک لخته‌اند
۴۰۳۰ ور بگفتی هست نانها بی‌نمک ور بگفتی عکس میگرددفلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق او بدی ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر برهم زدی قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او میشدی او سیر ومست جام او
۴۰۳۵ تشنگیش از نام او ساکن شدی نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زآن نام بلند درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین این کند درعشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک این‌عمل‌نکند چونبود عشقناک
آنچ عیسی کرده بود از نام هو میشدی پیدا ورا از نام او
۴۰۴۰ چونك با حق متصل گردیدجان ذکر آن اینست وذکر اینست آن
خالی‌ازخودبودوپرازعشق‌دوست پس‌ز کوزه آن‌تلابد که دروست
خنده بوی زعفران وصل داد گریه بوهای پیاز آن بعاد
هریکی راهست دردل صد مراد این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب آفتاب آن روی را همچون‌نقاب
۴۰۴۵ آنك نشناسد نقاب از روی یار عابدالشمس‌است دست‌ازوی‌بدار
روز او و روزی عاشق هم او دل همو دلسوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب نان وآب وجامه ودارو وخواب
همچوطفلست‌اوزپستان‌شیر گیر او نداند در دوعالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را راه نبود این طرف تدبیر را

گیج کرد این گردنامه روح را تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود درروش بلك اندرو حاملش دریا بود نه سیل وجو
چون بیابد او که یابد گم شود همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه گم شد آنگهی اوتین بود تا نمردی زر ندادم این بود

بعد مکث ایشان متواری دربلاد چین در شهر تخت گاه و بعد دراز شدن صبر بی‌صبر شدن آن بزرگین کی من رفتم الوداع خود را برشاه عرضه کنم

اما قدمی تُنیلنی مقصودی أو اُلقی رأسی کفؤادی ثمه
با پای رساندم بمقصود و مراد یاسر بنهم همچودل از دست آنجا،

و نصیحت برادران او را سود نداشتن ،

با عاذل العاشقین دَع فَئةً أضلّها الله کیف تُرشد ها ،

الی آخره

آن بزرگین گفت ای اخوان من ز انتظار آمد بلب این جان من
لاابالی گشته ام صبرم نماند مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من زجان سیر آمدم اندر فراق زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا سر ببر تا عشق سربخشد مرا
دین من ازعشق زنده بودنست زندگی زین جان وسرننگ منست
تیغ هست ازجان عاشق گردروب زآنك سیف افتاد مَحّاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم انّ فی موتی حیاتی می‌زنم

دعوی مرغ آبیی کردست جان کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را زاشکستن کشتی چه غم کشتی‌اش بر آب بس باشد قدم
۴۰۶۵ زنده زین دعوی بودجان وتنم من ازاین دعوی‌چگونه تن‌زنم
خواب می‌بینم‌ولی‌درخواب نه مّدعی هستم ولی کذاب نه
گر مرا صدبار تو گردن زنی همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش‌ارخرمن‌بگیرد پیش‌وپس شب روان را خرمن‌آن ماه‌بس
کرده یوسف‌را نهان و مختبی حیلت اخوان ز یعقوب نبی
۴۰۷۰ خفیه کردندش بحیلت سازیی کرد آخر پیرهن غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت درسمر که‌مکن‌زاخطار خودرا بی‌خبر
هین منه بر ریشهاء ما نمك هین‌مخوراین‌زهر برجلدی‌وشك
جز بتدبیر یکی شیخی خبیر چون روی‌چون‌نبودت‌قلبی بصیر
وای آن مرغی که نارو بیده‌پر بر پرد براوج و افتد در خطر
۴۰۷۵ عقل باشد مرد را بال وپری چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفر جوی باش یا نظر وریا نظر ورجوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب از هوا باشدنه از روی صواب
عالمی در دام میبین از هوا وز جراحتهاء همرنگ دوا
مار استادست برسینه چومرگ دردهانش‌بهرصیداشگرف‌برگ
۴۰۸۰ درحشایش‌چون‌حشیشی‌اوبپاست مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون‌نشیندبهرخوربرروی‌برگ درفتد اندر دهان مار و مرگ
کرده تمساحی‌دهان‌خویش‌باز گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که دردندانش‌ماند کرمها روید و بردندان‌نشاند
مرغکان بینند کرم وقوت را مرج پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ اوناگهان / در کشدشان و فرو بندد دهان ۴۰۸۵
این جهان پرز نقل و پرزنان / چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم وطعمه‌ای روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه‌افتد پهن اندر زیر خاك / بر سرخاکش حبوب مکرناك
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکردان
صدهزاران مکر در حیوان چوهست / چون بود مکر بشر کو مهترست ۴۰۹۰
مصحفی در کف چو زین‌العابدین / خنجری پر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / دردل او بابلی پر سحر وفن
زهر قاتل صورتش شهدست وشیر / هین مرو بی‌صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست وزرق / سور تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب ومجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز ۴۰۹۵
نه بنورش نامه توانی‌خواندن / نه بمنزل اسپ دانی راندن
لیك جرم آنك باشی رهن برق / از تورو اندر کشد انوار شرق
میکشاند مکر برقت بی دلیل / در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
بر که افتی گاه ودرجوی اوفتی / گه‌بدین‌سو گه‌بدآن‌سوی‌اوفتی
خود نبینی تو دلیل ای جاه جو / ور ببینی رو بگردانی ازو ۴۱۰۰
که‌سفر کردم‌درین ره‌شصت‌میل / مرمرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش‌سوی‌این‌شگفت / زامر او را هم‌زسر باید گرفت
من درین‌ره عمرخود کردم گرو / هرچه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیك در ظن چوبرق / عشر آن ره کن‌پی‌وحی‌چو شرق
ظنّ لا یُغنی من الحق خواندهٔ / وز چنان برقی ز شرقی ماندهٔ ۴۱۰۵
هی در آدر کشتیء ماای نژند / یا توآن کشتی برین کشتی‌ببند

گو بداو چون ترك گیرم گیرودار چون روم من درطفیلت کوروار
کور با رهبر به از تنها یقین زآن یکی ننگست وصد ننگست ازین
میگریزی از پشه در گژدمی میگریزی در یمی تواز نمی
۴۱۱۰ میگریزی از جفا های پدر درمیان لوطیان و شور وشر
میگریزی همچو یوسف زاندعی تاز نرتع نلعب افتی در چهی
درچه افتی زین تفرج همچو او مر ترا لیك آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بدستوریٔ پدر بر نیاوردی زچه تاحشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد گفت چون اینست میلت خیر باد
۴۱۱۵ هر ضریری کز مسیحی سر کشد او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود اگرچه کور بود شد ازین اعراض او کورو کبود
گو یدش عیسی بزن در من دودست ای عمی کحل عزیزی بامنست
از من ار کوری بیابی روشنی برقمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست اندر آن اقبال و منهاج رهست
۴۱۲۰ کار و باری که ندارد پا وسر ترك کن هی پیرخر ای پیرخر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیر دست روشنایی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیمست نه کار دراز سود نبود در ضلالت ترك تاز
من نجویم زین سپس راه اثیر پیر جویم پیر جویم پیرپیر
۴۱۲۵ پیر باشد نردبان آسمان تیر پران از که گردد از کمان
نه ز ابراهیم نمرود گران کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی لیك بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر کرکست من باشم اینت خوتر

چون ز من سازی ببالا نردبان بـی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنـانك می‌رود تاغرب وشرق بی ز زاد وراحله دل همچوبرق ۴۱۳۰
آنچنانك می‌رود شب زاعتراب حس مردم شهرهادروقت‌خواب
آنچنانك عارف از راه نهـان خوش نشسته می‌روددرصدجهان
گر ندادستش‌چنین رفتار دست این‌خبرهاز آن ولایت‌از کیست
این خبرها وین روایات مُحق صد هزاران پـیر بـروی متفق
یك خلافی نی میان این عـیون آنچنانك هست در عـلم ظنون ۴۱۳۵
آن تجری آمد اندر لیل تـار وین حضور کعـبه ووسط نهـار
خیزای نمرود پرجوی‌از کسان نردبانی نایدت زین کرگسان
عقل‌جزوی کرگس آمدای مقل پر او بـا جیفه خـواری‌متصل
عقل ابدالان چو پـر جبرئیل می‌پرد تا ظل سدره میـل میل
بـاز سلطـانم گشم نیکو پـیم فارغ از مردارم و کرگس نیم ۴۱۴۰
ترك کرگس کن که‌من‌باشم‌کست یك پرمن بهتر از صد کرگست
چـند بـرعمیا دوانـی اسب را باید استا پـیشه راو کسب را
خویشتن‌رسوامکن در شهرچین عاقلی جوخویش ازوی درمچین
آن‌چه گویدآن فلاطون زمان هین هوا بگذار ورو بر وفق آن
جمله می‌گویند اندرچین بجد بهر شاه خویشتن که لم یـلد ۴۱۴۵
شاه ما خود هیچ فرزندی نـزاد ملك سوی‌خویش زن‌را ره نداد
هر که‌ازشاهان‌ازین نوعش‌بگفت گردنش باتیغ بران کردجفت
شاه گویدچونك گفتی این‌مقال یابکن ثـابت که دارم من‌عیـال
مـر مرا دختر اگر ثابت کنی یافتی از تـیغ تـیزم آمـنی
ورنه بی شك من ببرّم حلق تـو بر کشم از صوفی جان دلق تـو ۴۱۵۰

سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو ای بگفته کاف کذب آمیغ تو
بنگرای از جهل گفته ناحقی بُر ز سر های بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو بر ز سر های بریده زین علو
جمله اندر کار این دعوی شدند گردن خودرا بدین دعوی زدند
هان ببین این را بچشم اعتبار این چنین دعوی میندیش و میآر
تلخ خواهی کرد برما عمرما کی برین می‌دارد ای دادر ترا
گر رود صدسال آنك آگاه نیست بر عما آن از حساب راه نیست
بی‌سلاحی در مرو در معرکه همچو بی باکان مرو در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقلست کشت کامل گشت وقت منجلست
صدر را صبری بدا کنون آن نماند بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد در گذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب واز خطوب ز آن گذشتم آن سر دهن مکوب
سر نگونم هی رها کن پای من فهم کو در جملهٔ اجزای من
اشترم من تا توانم می کشم چون فتادم زار با کشتن خوشم
بُرسر مقطوع اگر صد خندقست پیش درد من مزاح مطلقست
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم این چنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا می زنم یا سر اندازی و یا روی صنم
خلق کو نبود سزای آن شراب آن بریده به بشمشیر و ضراب
دیده کو نبود زوصلش درفره آن چنان دیده سپید و کور به
گوش کآن نبود سزای راز او بر کنش که نبود آن برسر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب آن شکسته به مساطور قصاب

آنچنان یابی که از رفتار او جان نپیوندد بنرگس زار او
آنچنان پادرحدید اولیترست کآنچنان پا عاقبت دردسرست

بیان مجاهدکی دست ار مجاهد، باز ندارد اگرچه داند بسط عطاء حق راکی آن مقصود ازطرف دیگر وبسبب‌نوع عمل دیگر بدو رساندکی دروهم او نبوده باشد وهمه وهم واومید درین طریق معین بسته باشد، حلقهٔ همین درمیزند بوك حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساندکی او آن تدبیر نکرده باشد، و یَرْزُقُهُ مِنْ حَیْثُ لایَحْتَسِبُ، اَلْعَبْدُ یُدَبِّرُ وَاللّٰهُ یُقَدِّرُ و بودکی بنده را وهم بندگی بودکی مرا از غیر این در برساند اگرچه من حلقهٔ این درمیزنم، حق تعالی اورا هم از این در روزی رساند، فی‌الجمله این همه درهای یك سراییست، مع تقریره

یا درین ره آیدم این کام من یا چو باز آیم زره سوی وطن ۴۱۷۵
بوك موقوفست کامم بر سفر چون سفر کردم بیابم درحضر
یار راچندین بجویم‌جدوچست که بدانم که نمی‌بایست‌جست
آن معیت کی رود در گوش من تا نگردم گرد دوران‌زمن
کی کنم من از معیت فهم راز جز که از بعد سفر های دراز
حق معیت گفت ودل رامهر کرد تا که‌عکس آیدبگوش‌دل نه‌طرد ۴۱۸۰
چون سفرها کرد وداد راه داد بعد ازآن مهراز دل‌او برگشاد
چون خطائین‌آن حساب باصفا گرددش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی این معیت راکه اورا جستمی
دانش آن بود موقوف سفر نآید آن دانش بتیزی فکر
آنچنانك وجه وام شیخ بود بسته و موقوف گریهٔ آن وجود ۴۱۸۵
کودك حلوایی بگریست زار توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی پیش ازین اندر خلال مثنوی
در دلت خوف افگند از موضعی تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع فابّدهٔ دیگر نهد وآن مرادت از کسی دیگر دهد
۴۱۹۰ ای طمع در بسته در یك جای سخت کایدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع ز آنجا نخواهد شد وفا بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع راپس چرا در تو نهاد چون نخواستت ز آنطرف آنچیز داد
از برای حکمتی و صنعتی نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید که مرادم از کجا خواهد رسید
۴۱۹۵ تا بدانی عجز خویش وجهل خویش تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در منتجع که چه رویاند مُصرّف زین طمع
طمع داری روزیی در درزیی تا ز خیاطی بری زر تازیی
رزق تو در زرگری آرد پدید که زوهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود چون نخواست آن رزق را آن جانب گشود
۴۲۰۰ بهر نادر حکمتی در علم حق که نبشت آن حکم را در ماسبق
نیز تا حیران بود اندیشه ات تا که حیرانی بود کل پیشه ات
یا وصال یار زین سعیم رسد یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد می طپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می فتد تا کدامین سو رهد جان از جسد
۴۲۰۵ یا مراد من بر آید زین خروج یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که خواب دیدکی آنج میطلبی از یسار بمصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه، چون بمصر آمدکسی گفت من خواب دیده‌ام کی گنجیست ببغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانهٔ این شخص بگفت

آن شخص فهم کردکی آن گنج درمصر گفتن جهت آن بود کی مرا یقین کنندکی در غیر خانهٔ خود نمی‌باید جستن ولیکن این گنج یققن و محمق جز در مصر حاصل نشود

بود یك میراثیء مال و عقار جمله‌راخوردوبمانداوعور وزار
مال میراثی ندارد خود وفا چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت کو بکدورنج و کسبش کم‌شتافت
قدرجان ز آن‌می‌ندانی ای‌فلان که بدادت‌حق ببخشش رایگان
نقد رفت وکاله رفت و خانها ماندچون‌جغدان‌در آن‌ویرانها ۴۲۱۰
گفت‌یارب‌بر گك‌دادی‌رفت‌بر گك یابده بر گی و یا بفرست مرگك
چون تهی‌شد یاد حق آغاز کرد یارب ویارب‌أجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت‌مؤمن مزهرست در زمان خالیی ناله گرست
چون‌شود پرمطربش بنهدزدست پرمشو کآسیب‌دست اوخوشست
نی‌شو و خوش‌باش بین اصبعین کز می‌لا این سرمستست أین ۴۲۱۵
رفت‌طغیان‌آب از چشمش گشاد آب چشمش زرع دین‌راآب‌داد

سبب تأخیر اجابت دعاء مؤمن

ای بسا مخلص که نالد دردعا تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملا یك با خدا نالند زار کای مجیب‌هردعاوی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع میکند او نمیداند بجز تو مُستند ۴۲۲۰
تو عطا بیگانگانرا میدهی ازتو دارد آرزو هر مُشتهی
حق‌بفرماید که‌نه‌ازخواری اوست عین تأخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش زغفلت سوی‌من آن کشیدش‌موکشان‌در کوی‌من

۴۲۲۵ گر برآرم حاجتش او وا رود — هم درآن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد بجان یامستجار — دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی‌آید مرا آواز او — و آن خدایا گفتن و آن رازاو
وآنك اندر لابه و در ماجرا — می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلانرا از پسند — از خوش‌آوازی قفص درمی کنند
۴۲۳۰ زاغ را وجغد را اندر قفص — کی کنند این خودنیآمددرقصص
پیش شاهد باز چون‌آید دوتن — آن یکی کمپیرودیگرخوش‌ذقن
هردونان خواهند اوزوتر فطیر — آرد و کمپیر راگوید که گیر
وآن دگررا که‌خوشستش قدوخد — کی دهدنان بل بتأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند — که بخانه نان تازه می پزند
۴۲۳۵ چون‌رسدآن‌نان گرمش‌بعد کد — گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن داردارش میکند — وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست باتویك زمان — منتظر می‌باش ای خوب جهان
بی‌مرادی مؤمنان ازنیك وبد — تو یقین می دان که بهراین‌بود

رجوع کردن بقصهٔ آن شخص کی باو گنج نشان دادند بمصروبیان تضرع او از درویشی بحضرت حق

مرد میرانی‌چو خورد وشدفقیر — آمد اندر یارب و گریه ونفیر
۴۲۴۰ خود که کوبداین دررحمت‌نثار — که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دیداوهاتفی گفت‌اوشنید — که غنای تو بمصر آید پدید
روبمصر آنجا شود کار توراست — کرد کدیت‌را قبول‌اومرتجاست
درفلان‌موضع یکی گنجیست‌زفت — در پی آن بایدت تامصر رفت
بی درنگی‌هین ز بغداد ای نژند — رو بسوی مصر ومنبت گاه قند

چون زبغداد آمد او تا سوی مصر — گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج — یابد اندر مصر بهر دفع رنج ۴۲۴۵
در فلان کوی و فلان موضع دفین — هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند — خواست دقی بر عوام النّاس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت — خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید — زانتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم — تا ز ظلمت نآیدم در کدیه شرم ۴۲۵۰
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ — تا رسد از بامها ام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی — واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یك زمان مانع همی شد شرم و جاه — یك زمانی جوع می گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب — که بخواهم یا بخسپم خشك لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار ، وعَسی أَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ و قوله تعالی سَیَجْعَلُ اللّٰهُ بَعْدَ عُسْرٍ یُسْراً ، و قوله تعالی انّ مع العُسْرِ یُسْراً ، وقَوْلُهُ علیه السلم اشْتَدّی أَزْمَةُ تَنْفَرِجی ، و جَمیع القُرآن وَالْکُتُبُ الْمُنَزَّلَةُ فی تَقْریر هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت — مشت و چوبش زد ز صنر ا ناشگفت ۴۲۵۵
اتفاقاً اندر آن شبهای تار — دیده بدمردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحص — پس بجد می جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که ببرید دست — هر که شب گردد و گر خویش منست
برعسس کرده ملك تهدید و بیم — که چرا باشید بر دزدان رحیم

۴۲۶۰ عشوه‌شان را ازچه روباور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بردزدان‌وهرمنحوس دست / بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمیست
هین ز رنج خاص مشکل زانتقام / رنج او کم بین‌ببین تو رنج عام
اصبع ملدوغ بُر در دفع شر / در تعدی و هلاك تن نگر
اتفاقاً اندر آن ایام دزد / گشته بود انبوه پخته‌وخام دزد
۴۲۶۵ درچنین وقتش بدید وسخت زد / چوبها و زخمهای بی عدد
نعره وفریادزآن درویش‌خاست / که مُزن‌تامن‌بگویم‌حال راست
گفت اینك دادمت مهلت بگو / تا بشب چون‌آمدی بیرون‌بکو
تونهٔ زینجا غریب و منکری / راستی‌گو تا بچه‌مکراندری
اهل دیوان برعسس طعنه‌زدند / که چرا دزدان کنون‌انبه‌شدند
۴۲۷۰ انبهی ازتست واز امثال تست / وا نما یاران زشتت رانخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن زر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من‌خانه سوزو کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

بیان این خبرکی الکذب ریبة والصدق طمأنینة

قصهٔ آن خواب و گنج زربگفت / پس ز صدق اودل آنکس‌شگفت
۴۲۷۵ بوی صدقش‌آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیآرامد بگفتار صواب / آنچنانك تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کورا علتیست / از نبیّش تاغیی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وآن‌دل محجوب نی / زآنك مرد ودست‌اومحبوب نی
۴۲۸۰ جشمه‌شدچشم‌عسس زاشك مُبل / نی‌ز گفت‌خشك بل از بوی دل

یك سخن از دوزخ آید سوی لب — یك سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج — درمیان هر دو بحر این لب مرج
چون پیلو در میان شهرها — از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب قلب کیسه بر — کالهٔ پر سود مستشرَف چودر
زین پیلو هر که با زرگان ترست — بر سره و بر قلبها دیده ورست ۴۲۸۵
شد پیلو مرورا دار الرباح — وآن دگررا از عمی دارالجناح
هر یکی زاجزای عالم یك بیك — بر غبی بندست و بر استاد فك
هر یکی قندست و بر دیگر چوزهر — بر یکی لطفست و بر دیگر چوقهر
هر جمادی با نبی افسانه گو — کعبه باحاجی گواه و نطق خو
بر مصلّی مسجد آمد هم گواه — کوهمی آمد بمن از دور راه ۴۲۹۰
با خلیل آتش گل و ریحان وورد — باز بر نمرودیان مرگست و درد
بار ها گفتیم این را ای حسن — من نگردم از بیانش سیرمن
بارها خوردی تو نان دفع ذبول — این همان نانست چون نبوی ملول
در تو جوعی می‌رسد نو زاعتدال — که همی سوزد ازو تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد — نوشدن باجزو جزوش عقد شد ۴۲۹۵
لذت از جوعست نه از نقل نو — با مجاعت از شکر به نان جو
پس زبی‌جوعیست وز تخمهٔ تمام — آن ملالت نه ز تکرار کلام
چون زدگان ومکاس وقیل وقال — در فریب مردمت نآید ملال
چون زغیبت واکل لحم مردمان — شصت سالت سیری نآمد از آن
عشوها در صید شلهٔ کفته تو — بی سلولی بار ها خوش گفته تو ۴۳۰۰
بار آخر گو بیش سوزان وچبت — گرم تر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند — درد هر شاخ ملولی خو کند

کیمیای نو کننده درد هاست کوملولی آن طرف که دردخاست
هین مزن تو ازملولی آه سرد درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ ره زنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش وقت خوردن گر نمایدسردو خوش
لیک خادع گشت ومانع شدزجست زآب شیرینی کزوصدسبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانعست ازشناس زرخوش هرجا که هست
پا وپرّت را بتزویری برید کهٔ مراد تو منم گیرای مرید
گفت دردت چینم اوخود دردبود مات بود ارچه بظاهر برد بود
رو ز درمان دروغین می گریز تا شود دردت مصیب ومشك بیز
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی مرد نیکی لیك گول و احمقی
برخیال وخواب چندین ره کنی نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر که ببغدادست گنجی مستتر
درفلان سوی وفلان کویی دفین بود آن خودنام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو نام خانه ونام او گفت آن عدو
دیده ام خودبارها این خواب من که ببغدادست گنجی در وطن
هیچ من ازجا نرفتم زین خیال تو بیك خوابی بیآیی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست همچو او بی قیمتست ولاشیست
خواب زن کمتر زخواب مرد دان ازپی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد پس زبی عقلی چه باشدخواب باد
گفت باخود گنج درخانهٔ منست پس مرا آنجا چه فقروشیونست
بر سر گنج از گدایی مرده ام زآنك اندر غفلت و در پرده ام
زین بشارت مست شددردش نماند صد هزارالحمدبی لب او بخواند

گفت بد موقوف این لت‌لوت من / آب حیوان بود درحانوت من ۴۳۲۵
رو که برلوت شگرفی بر زدم / کوریء آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان مراخواهی فرو / آن من شدهرچه میخواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی گمان / هرچه خواهی گومرا ای بددهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش توپردردوپیش خود خوشم
وای اگر برعکس بودی این مطار / پیش تو گلزار وپیش خویش زار ۴۳۳۰

مثل

گفت با درویش روزی یك خسی / که ترا اینجا نمیماند کسی
گفت او گر می نداند عامیم / خویش را من نیك میدانم کیم
وای اگر برعکس بودی در درویش / او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیك بخت / بخت بهتر از لجاج وروی سخت
این سخن بروفق ظنت میجهد / ورنه بختم داد عقلم هم دهد ۴۳۳۵

باز گشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گویان و سجده‌کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تأویلات آن در وجهی‌کی هیچ عقلی وفهمی بدآنجا نرسد

باز گشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکر گو
جمله‌ره حیران ومست او زین عجب / ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا اومیدوارم کرده بود / وز کجا افشاندبرمن سیم وسود
این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد / کردم ازخانه برون گمراه وشاد
تا شتابان در ضلالت میشدم / هردم از مطلب جداتر می‌بدم ۴۳۴۰
باز آن عین ضلالت را بجود / حق وسیلت کرداندر رشدوسود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژ روی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نباشد هیچ خاین بی رجا

اندرون زهر تریاق آن حفی کرد تا گویند ذواللطف الخفی
۴۳۴۵ نیست مخفی در نماز آن مکرمت در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران را قصد ازلال ثقاب ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان زانکار ذل دین بده عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی معجز و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تانشد مصداق خواه کی کند قاضی تقاضای گواه
۴۳۵۰ معجزه همچون گواه آمد زکی بهر صدق مدعی در بی شکی
طعن چون میآمد از هر ناشناخت معجزه میداد حق و مینواخت
مکر آن فرعون سیصد توبده جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیك وبد تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند اعتبارش را ز دلها برکند
۴۳۵۵ عین آن مکر آیت موسی شود اعتبار آن عصا بالا رود
لشکر آرد اوپگه تا حول نیل تا زند بر موسی وقومش سبیل
ایمنیء امت موسی شود او بتحت‌الارض وهامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی وهم ازسبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکنداو گداز که بدانکه امن درخوفست راز
۴۳۶۰ آن بود لطف خفی کو را صمد نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی ساحران را اجر بین بعد ازخطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش ساحران را وصل داد اودر برش
نیست مخفی سیر با پای روا ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان ز آنند دایم آمنون که گذر کردند از دریای‌خون
۴۳۶۵ امنشان از عین خوف آمد پدید لاجرم باشند هر دم درمزید

امن دیدی گشته درخوفی خفی / خوف بین هم درامیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند / عیسی اندر خانه رو پنهان کند
انـدر آید تـا شود او تـاجدار / خود زشبه عیسی آید تـاج دار
هی میآویزیـد من عیسی نیم / من امیری برجهودان خوش پیم
زوترش بردار آویزیـد کو / عیسی است ازدست ماتخلیط جو ۴۳۷۰
چند لشکر میرود تـا برخورد / بر کِ او فی گردد وبرسرخورد
چند بازرگان رود بربوی سود / عیـد پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بـود برعکس این / زهر پندارد بـود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل برمرگ خویش / روشنیها و ظفر آیـد بپیش
ابـرهه بـا پیل بهـر ذُلّ بیت / آمده تا افکند حی را چومیت ۴۳۷۵
تـا حریم کعبه را ویران کند / جمله را زآن جای سرگردان کند
تـا همه زوار گـرد او تنند / کعبـهٔ او را همه قلبـه کنند
وزعرب کینه کشد اندر گزنـد / که چرا در کعبه‌ام آتش زنند
عین سعیش عـزت کعبه شده / مـوجب اعزاز آن بیت آمـده
مکیان را عزّ یکی بـد صد شده / تـا قیـامت عزّشان ممتد شـده ۴۳۸۰
او و کعبه او شده مخسوف تـر / از چیست این ازعنایـات قدر
از جهـاز ابرهـهٔ همچون دده / آن فقیران عرب تـوانگر شده
او گمان برده که لشکرمیکشید / بهـر اهل بیت او زر میکشید
انـدرین فسخ عزایـم وین هِمم / در تمـاشا بـود در ره هرقـدم
خانه آمد گنج را او بـازیافت / کارش ازلطف خدایی ساز یافت ۴۳۸۵

مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تـاب نا آوردن او آن پند را و در رمیدن او ازیشان شیدا و بیخود رفتن وخود را

درباركاه پادشاه انداختن بی‌دستوری خواستن لیك از فرط عشق نه از گستاخی و لاابالی الی آخر

آن دو گفتندش که اندرجان ما هست پاسخها چونجم اندرسما
گرنگویم آن نیاید راست نرد وربگویم آن دلت آید بدرد
همچوچغزیم اندر آب از گفت الم وز خموشی اختناقست و سقم
گرنگویم آشتی را نور نیست وربگوییم آن سخن دستور نیست
۴۳۹۰ درزمان برجست کای خویشان وداع انّما الدّنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چونیری از کمان که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مشکوف یك یك حالشان اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغولست درمرعای خویش لیك چوپان واقفست از حال میش
۴۳۹۵ کلّکم راعٍ بداند از رمه کی علف خوارست و کی درملحمه
گرچه درصورت از آن صف دور بود لیك چون دف درمیان سور بود
واقف ازسوز ولهیب آن وفود مصلحت آن بد که خشك آورده بود
در میان جانشان بود آن سمی لیك قاصد کرده خودرا اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ معنی آتش بود درجان دیگ
۴۴۰۰ صورتش بیرون ومعنیش اندرون معنی معشوق جان در رگ چوخون
شاهزاده پیش شه زانو زده ده معرّف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش لیك میکردی معرّف کار خویش
در درون یك ذره نور عارفی به بود از صد معرّف ای صفی
گوش را رهن معرّف داشتن آیت محجوبیست و حزْر و ظن
۴۴۰۵ آنك اوراچشم دل شد دیدبان دید خواهد چشم او عینُ العیان

با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرّف پیش شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توست / پادشاهی کن که بی‌بیرون شوست
دست درفتراك این دولت زدست / برسر سرمست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد این فتی ۴۴۱۰
بیست‌چندان ملك کوشد ز آنبری / بخشمش اینجا وما خود برسری
گفت تاشاهیت دروی عشق کاشت / جزهوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تُش چنان درخورد شد / که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی وشه زادگی در باختست / از پی تو در غریبی ساختست
صوفیست انداخت خرقه وجد در / کی رود او برسر خرقه دگر ۴۴۱۵
میل سوی خرقهٔ داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سوای قرین / که نمی‌ارزید آن یعنی بدین
دور ازعاشق که این فکر آیدش / وربیاید خاك برسر بایدش
عشق ارزد صد چو فرقهٔ کالبد / که حیاتی دارد وحس و خرد
خاصه خرقهٔ ملك دنیا کابترست / پنج دانگ مستیش درد سرست ۴۴۲۰
ملك دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملك عشق بی‌زوال
عامل عشقست معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کآنم ز رویت محجبست / عین معزولیست ونامش منصبست
موجب تأخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود وضعف فن
بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی ۴۴۲۵
همچو عنینّی که بکری را خرد / گرچه سیمین‌بر بود کی برخورد
چون چراغی بی‌زیت وبی‌فتیل / نه کثیرستش زشمع ونه قلیل

در گلستان اندر آید اخشمی کی‌شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غَر بانگ‌چنگ‌و بربطی‌درپیش کر
۴۴۳۰ همچومرغ خاک کآید دربحار ز آن‌چه یابدجز هلاك وجز خسار
همچو بی‌گندم شده در آسیا جز سپیدی ریش ومو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با با گندمان این آسیا ملک بخش‌آمد دهدکار و کیا
اول استعداد جنت بایدت تا ز جنت زندگانی زایدت
۴۴۳۵ طفل نو را ازشراب و از کباب چه حلاوت وز قصور واز قباب
حد ندارد این مثل کم جوسخن تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست شوق‌ازحدرفت وآن‌نآمدبدست
گفت استعداد هم از شه رسد بی زجان کی مستعد گرددجسد
لطف‌های شه غمش را درنوشت شد که صید شه کنداوصید گشت
۴۴۴۰ هر که دراشکارچون توصید شد صید را تا کرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین پیش‌ازآن اودراسیری شد رهین
عکس‌می‌دان نقش‌دیباچهٔ جهان نام هربندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی چند دم پیش از اجل آزاد زی
۴۴۴۵ مدتی رو ترك جان من بگو رو حریف دیگری در من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صد کاره ترك من بگو عمرمن بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی برزن جوحی و درصندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن ، باز سال دوم آمدن زن جوحی برامیدی بازی

پارینه و گفتن قاضی کی مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی الی آخر القصه

جوحی هرسالی ز درویشی بفن — روبزن کردی که ای‌دلخواه زن
چون صلاحت هست‌روصیدی‌بگیر — تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید — بهرچه دادت خدا از بهرصید
رو پی مرغی شگرفی دام نِه — دانه بنما لیک درخوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام — کی‌خوردد‌انه‌چوشددرحبس‌دام
شد زن او نزد قاضی در گله — که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی‌شد شکار — از مقال و از جمال آن نگار
گفت‌اندرمحکمه‌ست این‌غلغله — من‌نتوانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سروسهی — از ستمکاریء شو شرحم دهی
گفت خانهٔ تو زهرنیک وبدی — باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سرجمله پر سودا بود — صدر پر وسواس و پرغوغا بود
باقیء اعضا ز فکر آسوده‌اند — وآن‌صدوراز‌صادران‌فرسوده‌اند
درخزان وبادِ خوف حق گریز — آن شقایقهای پارین را بریز
این شقایق منع تواشکوفهاست — که درخت دل برای‌آن نماست
خویش‌رادرخواب کن‌زین‌افتکار — سِرززیر خواب دریقظت برآر
همچوآن اصحاب کهف‌ای‌خواجه‌زود — رو بایقاظاً که تحسبهم رُقود
گفت‌قاضی‌ای‌صنم معمول‌چیست — گفت‌خانهٔ‌این کنیزك‌بس‌تهیست
خصم درده رفت‌وحارس‌نیز نیست — بهرخلوت سخت‌نیکومسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیآ — کارشب بی‌سُمعه است و بی‌ریا
جمله جاسوسان‌زخمی‌خواب مست — زنگیء‌شب‌جمله‌را کردن‌زدست

خواند برقاضی فسونهای عجب آن شکرلب و آنگهانی ازچه لب
۴۴۷۰ چند با آدم بلیس افسانه کرد چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد
اولین خون درجهان ظلم و داد از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح چون برتابه بریان ساختی واهله برتابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان که نگه دارید دین زین کمرهان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بخشم بر در و گریختن قاضی درصندوق الی آخره

۴۴۷۵ مکر زن پایان ندارد رفت شب قاضی زیرک سوی زن بهردب
زن دوشمع و نقل مجلس راست کرد گفت ما مستیم بی این آب خورد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد جست قاضی مهربی تا درخزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی رفت درصندوق ازخوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف ای وبالم در ربیع و درخریف
۴۴۸۰ من چه دارم که فدات نیست آن که زمن فریاد داری هرزمان
برلب خشکم گشادستی زبان گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دوعلت گربود ای جان مرا آن یکی از تست ودیگر ازخدا
من چه دارم غیر آن صندوق کآن هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون داد واگیرند ازمن زین ظنون
۴۴۸۵ صورت صندوق بس زیباست لیک ازعروض وسیم وزرخالیست نیک
چون تن زراق خوب وبا وقار اندر آن سلّه نیابی غیرمار
من برم صندوق را فردا بکو پس بسوزم در میان چارسو
تا ببند مؤمن و گبر و جهود که درین صندوق جزلعنت نبود

گفت زن هی در گذر ای مرد ازین خورد سوگند آن که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چوباد زود آن صندوق بر پشتش نهاد ۴۴۹۰
اندر آن صندوق قاضی از نکال بانگ می‌زد کای حمال وای حمال
کرد آن حمال راست و چپ نظر کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب یا پری ام می کند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کآن بانگ و فغان بد ز صندوق و کسی دروی نهان ۴۴۹۵
عاشقی کو در غم معشوق رفت گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان از هوس اورا در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون رود اوز گوری سوی گوری می‌شود
این سخن پایان ندارد قاضیش گفت ای حمال وای صندوق کش ۴۵۰۰
از من آگه کن درون محکمه تا یبم را زودتر با این همه
تا خرد این را بزرزین بی‌خرد همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی روجمند تا ز صندوق بدنمان وا خرند
خلق را از بند صندوق فسون کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یك کسی خوش منظرست که بداند که بصندوق اندرست ۴۵۰۵
او جهان را دیده باشد پیش از آن تا بداند ضد این ضد گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنك هر گز روز نیکو خود ندید او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او هست صندوق صور میدان او ۴۵۱۰

دایما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نه از قفص سوی علا / در قفصها می‌رود از جا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با جن وانس آمد زهو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
۴۵۱۵ گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمایی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نونو مُسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غرّه بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنك داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی بر آید یك دمی از جانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره

۴۵۲۰ نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی‌رؤیت شری خود فاسد است / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
۴۵۲۵ گفت ای ستار برمگشای راز / سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچ بر تو خواهِ آن باشد پسند / برد گر کس آن کن از رنج و گزند
ز آنك بر مرصاد حق واندر کمین / می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
۴۵۳۰ آن عظیم‌العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط

گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است هین مجنبان جز بدین‌وداد دست
تو مراقب باش براحوال‌خویش نوش‌بین درداد وبعد ازظلم نیش
گفت آری اینچ کردم‌استم‌است لیك هم می‌دان که‌بادی‌اظلمست
گفت نایب یك بیك ما بادییم با سواد وجه‌اندر شادییم
همچوزنگی کوبودشادان‌و خوش او نبیند غیر او بیند رخش ۴۵۳۵
ماجرا بسیار شد درمن یزید داد صد دینار وآن ازوی‌خرید
هردمی صندوقیی ای بد پسند هاتفان و غیبیانت می خرند

در تفسیر این خبرکی مصطفی صلوات الله علیه فرمود من‌کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدندکی بس نبودش کی ما مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکری کودکی خلم آلودمان هم می‌فرماید الی‌آخره

زین سبب پیغمبر با اجتهاد نام خود وآن علی مولا نهاد
گفت هر کورا منم مولاو دوست ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنك آزادت کند بندِ رقیت ز یابت برکند ۴۵۴۰
چون بآزادی نبوت هادیست مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید همچوسرو وسوسن آزادی کنید
لیك می گویید هردمُ شکرآب بی‌زبان‌چون گلستان‌خوش‌خضاب
بی‌زبان گویند سرو وسبزه زار شکر آب و شکر عدل نوبهار
حلّها پوشیده و دامن کشان مست ورقاص وخوش‌وعنبرفشان ۴۵۴۵
جزو جزو آبستن از شاه بهار جسمشان چون درج‌پرُ در ثمار
مریمان بی‌شوی‌آبست ازمسیح خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
ماه مابی نطق خوش برتافته‌ست هر زبان نطق ازفرمایافته‌ست

۴۵۵۰ نطق عیسی از فر مریم بود نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردداز شکرای ثقات پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذَلّ مَن قنع اندرین طورست عزّ من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بمحکمهٔ قاضی سال دوم برامید وظیفهٔ پارسال و شناختن قاضی اورا الی التمامه

بعد سالی باز جوحی از محن رو بزن کردو بگفت ای چست زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن پیش قاضی از گلهٔ من گوسخن
۴۵۵۵ زن بر قاضی در آمد با زنان مرزنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش یاد نآید از بلای ماضیش
هست فتنهٔ غمزهٔ غماز زن لیك آن صد توشود زآواز زن
چون نمی‌توانست آوازی فراشت غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار تا دهم کار ترا با او قرار
۴۵۶۰ جوحی آمد قاضیش نشناخت زود کو بوقت لفیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون درشری وبیع و درنقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام گفت از جان شرع را هستم غلام
لیك اگر میرم ندارم من کفن مفلس این لعبم وشش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش یادآورد آن دغل وآن باختش
۴۵۶۵ گفت آن شش پنج بامن باختی پار اندر شش درم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار باد گر کس بازدست ازمن بدار
ازشش واز پنج عارف گشت فرد محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او ازپنج حس وشش جهت از ورای آن همه کرد آگهت

شد اشاراتش اشارات ازل — جاوز الاوهام طراً و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون — چون برآرد یوسفی را از درون ۴۵۷۰
واردی بالای چرخ بی ستن — جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده — رسته از چاه و شه مصری شده
دلو های دیگر از چه آب جو — دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلو ها غواص آب از بهر قوت — دلو او قوت وحیات جان حوت
دلو ها وابستهٔ چرخ بلند — دلو او در اصبعین زور مند ۴۵۷۵
دلو چه وحبل چه وچرخ چی — این مثال بس رکیکست ای اچی
از کجا آرم مثالی بی شکست — کفو آن نه آید و نه آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی — صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیتی فتنهٔ — صد هزاران خرمن اندر حفنهٔ
آفتابی در یکی ذره نهان — ناگهان آن ذره بگشاید دهان ۴۵۸۰
ذره ذره گردد افلاك و زمین — پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه در خوردتنست — هین بشو ای تن از ین جان هر دودست
ای تن گشته وثاق جان بس است — چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر — ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس — ای غلط انداز عفریت و بلیس ۴۵۸۵
سجده گاه لامکانی در مکان — مر بلیسان را زتو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم — صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم رانیکو بمال — تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن بشرح قصهٔ شاهزاده و ملازمت او در حضرت شاه

شاه زاده پیش شه حیران این — هفت گردون دیده در یك مشت طین

هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود / لیك جان باجان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / اینهمه معنیست پس صورت زچیست
صورتی از صورتت بیزار کن / خفتهٔ هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام / وآن سقامت می‌جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحتست / رنجهااش حسرت هر را حتست
ای تن اکنون دست حود زین جان بشو / ور نمی‌شویی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیك اورا می‌نواخت / او از آن خورشید چون مه میگداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
خوشتر از این سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بدپیش این شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یك سر بُرید / من زشه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زرازسر محتشم / صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا درعشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یك سر است / با هزاران پا وسر تن نادرست
زین سبب هنگامها شد کل هدر / هست این هنگامه هردم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یك دخان

در بیان آنك دوزخ گوید کی قنطرهٔ صراط برسر اوست ای مؤمن از صراط زودتر بگذر زود بشتاب تاعظمت نور تو آتش ما را نکشد جز یا مُؤْمِنُ فَإِنَّ نورَكَ أَطْفَا نارِی

زآتش عاشق ازین رو ای صفی / می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبك‌ای محتشم ورنه ز آتشهای تو مُرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست وبس بین که می‌پخساند اورا این نفس ۴۶۱۰
زود کبریتت بدین سودا سپار تا نه دوزخ برتو تازد نه شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین من بتی‌ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم وهم جنان نه مر این‌را نه مر آن‌را زو امان
رفت عمرش چاره‌را فرصت نیافت صبر بس سوزان بُد و جان بر نتافت ۴۶۱۵
مدتی دندان کنان این می کشید نا رسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت رفت و شد با معنیِ معشوق جفت
گفت لبش گر زشعر و ششترست اعتناق بی‌حجابش خوشترست
من شدم عریان زتن اواز خیال می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست هرچه آید زین سپس بنهفتنیست ۴۶۲۰
ور بگوئی وربکوشی صد هزار هست بیگار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسپ وزین بود بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست خاص آن دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می کند نعره هاء عشق آن سو می‌زند ۴۶۲۵
توهمی گوئی عجب خامش چراست اوهمی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر تیز گوشان زین ثمر هستند کر
آن یکی درخواب نعره می‌زند صد هزاران بحث وتلقین می کند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر خفته خود آنست و کر ز آن شور و شر
وآنکسی کش مرکب چوبین شکست غرقه شد در آب او خود ماهیست ۴۶۳۰

نه خموشست و نه گویا نادریست — حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب — شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیك و بی ورود — لیك درمحسوس ازین بهتر نبود

متوفی شدن بزرگین ازشه زادگان و آمدن برادر میانین بجنازهٔ برادرکی آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری ونواختن پادشاه میانین‌را تا اوهم لنگ احسان شد، ماندپیش پادشاه صد هزار غنایم غیبی وعینی بدورسید از دولت ونظرآن شاه، مع تقریر بعضه

کوچکین رنجور بود وآن وسط — برجنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
٤٦٣٥ شاه دیدش گفت قاصد کین کیست — که از آن بحرست واین هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر — این برادر زآن برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار — کرداورا هم بدین پرسش شکار
از نواز شاه آن زار حنید — درتن خود غیرجان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله — که نیابد صوفی آن درصد چله
٤٦٤٠ عرصه ودیوارو کوه وسنگ بافت — پیش او چون نارخندان می‌شکافت
ذرّه ذرّه پیش او همچون قباب — دم بدم می کرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع — خاك گه گندم شدی و گاه صاع
درنظرها چرخ بس کهنه وقدید — پیش چشمش هردمی خلق جدید
روح زیباچونك وارست ازجسد — از قضابی شك چنین چشمش رسد
٤٦٤٥ صد هزاران غیب پیشش شد پدید — آنچ چشم محرمان بیند بدید
آنچ او اندر کتب برخوانده بود — چشم را در صورت آن برگشود
از غبار مرکب آن شاه نر — یافت او کحل عزیزی دربصر
برچنین گلزار دامن می کشید — جزو جزوش نعره زن هل من مزید

گلشنی کز بقل روید یك دمست / گلشنی کز عقل روید خرّمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزهٔ دانسته مان / زآن گلستان یك دوسه گلدسته دان
ز آن زبون این دو سه گلدسته ایم / که در گلزار بر خود بسته ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان / می‌فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آرندت زنان / گرد چادر گردی و عشق زنان
باز استسقات چون شد موج زن / ملك شهری بایدت پُرنان وزن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یك سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه‌ست و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی‌ای نر گدا / همچو کوهی بی خبرداری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو ز آن سان که عکس دیگریست / جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هردو عکس دیگران / شادی قوّاده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پَر و بال تو بود
صید گیرد تیرهم با پَر غیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبك و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی درهوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط / زاوّل والنجم بر خوان چند خط
تا که ماینطق محمّد عن هوی / ان هو الّا یوحی احتوی

احمداچون نیستت از وحی باس جسمیان را ده تحری و قیاس
کزضرورت هست مرداری حلال که تحّری نیست در کعبهٔ وصال
بی تحری واجتهادات هدی هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بربرد باد و کشد نه سلیمانست تاتختش کشد
۴۶۷۵ عادرا با دست حمال خذول همچو بره در کف مردی اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار میبرد تا بکشدش قصاب وار
عاد راآن باد ز استکبار بود یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
۴۶۸۰ هود دادی پندکای پر کبر خیل بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد واز نفاق چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست چون اجل آید بر آرد باد دست
باد را اندر دهن بین رهگذر هر نفس آیان روان در گرو فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود حق چو فرماید بدندان درفتد
۴۶۸۵ کوه گردد ذرهٔ باد و ثقیل درد دندان داردش زار وعلیل
این همان بادست کایمن میگذشت بود جان کشت و کشت او مرگ کشت
دست آنکس که بکردت دست بوس وقت خشم آن دست میگردد دبوس
یارب و یارب بر آرد او زجان که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو ازبن دندان در استغفار شو
۴۶۹۰ چشم سختش اشکها باران کند منکران را درالله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد وحی حق راهین پذیراشو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر که خبر خیر آورم که شور و شر

زآنک مأمورم امیر خود نیم / من چو تو غافل زشاه خود کیم
گرسلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه ستم گشتمی ملک کفت / کردمی بر راز خود من واقفت ۴۶۹۵
لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگونیها دهم / زا سپه تو یاغیانه بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند / آن زمان خود سر کشان برسر دوند
آن زمان زاری کنند وافتقار / همچو دزد و راه زن درزیردار ۴۷۰۰
لیک گردرغیب گردی مستوی / مالک دارین وشحنه خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نه دوروزه ومستعارست وسقیم
رستی از پیکار و کار خود کنی / هم توشاه وهم توطبل خود زنی
چون گلوتنگ آوردبرما جهان / خاک خوردی کاشکی حلق ودهان
این دهان خودخاک خواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست ۴۷۰۵
این کباب واین شراب واین شکر / خاک رنگینست ونقشین ای بشر
چونک خوردی وشد آنها لحم وپوست / رنگ لحمش داد واین هم خاک کوست
هم زخاکی بخیه بر گل می‌زند / جمله را هم بازخاکی میکند
هندو و قفچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگ اند اندر گورخوش
تا بدانی کآن همه رنگ ونگار / جمله روپوشست ومکرومستعار ۴۷۱۰
رنگ باقی صبغة الله است وبس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق ورنگ تقوی ویقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک ورنگ کفران ونفاق / تا ابد باقی بود برجان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ آن باقی و جسم او فنا

۴۷۱۵ برق وفر روی خوب صادقین — تن فنا شد وآن بجا تا یوم دین
زشت آن زشتست وخوب آن خوب وبس — دایم آن ضحاک واین اندرعبس
خاك را رنگ وفن وسنگی دهد — طفل خویان را بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر وشیری پزند — کودکان ازحرص آن کف میگزند
شیر واشترنان شود اندردهان — درنگیرد این سخن با کودکان
۴۷۲۰ کودك اندرجهل وپندارشکیست — شکر باری قوت او اندکیست
طفل را استیزه و صد آفتست — شکر این که بی‌فن و بی‌قوتست
وای ازین پیران طفل نا ادیب — گشته ازقوت بلای هر رقیب
چون سلاح وجهل جمع آیدبهم — گشت فرعونی جهان سوزازستم
شکر کن ای مرددرویش ازقصور — که ز فرعونی رهیدی وز کفور
۴۷۲۵ شکر که مظلومی و ظالم نهٔ — ایمن از فرعونی و هر فتنهٔ
اشکم تی لاف اللهی نزد — کآتشش را نیست ازهیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو — کش غم نان مانعست ازمکرورِیو
اشکم پرلوت دان بازار دیو — تا جران دیو را در وی غریو
تا جران ساحر لاشی فروش — عقلها را تیره کرده ازخروش
۴۷۳۰ خم روان کرده زسحری چون فرس — کرده کرباسی زمهتاب وغلس
چون بریشم خاك را برمی‌تند — خاك در چشم ممیز میزند
چندلی را رنگ عودی میدهند — بر کلوخیمان حسودی میدهند
پاك آنك خاك را رنگی دهد — همچو کود کمان بر آن جنگی دهد
دامنی پرخاك ما چون طفلکان — درنظرمان خاك همچون زرکان
۴۷۳۵ طفل را با بالغان نبود مجال — طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام — پخته نبود غوره گویندش بنام

گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره‌ست او بر هر تیزهش
گرچه باشد موو ریش او سپید / هم در آن طفلیء خوفست وامید
که رسم یا نا رسیده مانده‌ام / ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوریی / بخشد این غوره مرا انگوریی ۴۷۴۰
نیستم اومید وار از هیچ سو / وآن کرم می گویدم لا تَیأسوا
دایما خاقان ما کردست طو / گوشمان را می کشد لا تَقنطوا
گرچه مازین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپان سیس / در دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پردازیم و آنجا جام نی ۴۷۴۵
ز آنك آنجا جمله اشیا جانیست / معنی اندر معنی اندر معنیست
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی‌سایه بود اندر خراب
چونك آنجا خشت برخشتی نماند / نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کند نیست / چون بهای خشت وحی وروشنیست
کوه بهر دفع سایه مند کست / پاره گشتن بهر این نوراند کست ۴۷۵۰
بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گر سنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / ازمیان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب زسایهٔ تست ای یاغی روز
این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان / بالغان را تنگ می‌دارد مکان ۴۷۵۵
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / در گواره شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها / طفکان را زود بالغ کن شها
ای گواره خانه را ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسهٔ کی پادشاه زاده را پیدا شد ازسبب استغنایی و کشفی کی از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی میکرد شاه را از راه الهام و سرخبرشد ، دلش دردکرد ، روح او را زخمی زد چنانك صورت شاه را خبر نبود الی آخره

چون مسلم گشت بی‌بیع وشری — از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی زنور جان شاه — ماه جانش همچو ازخورشید ماه
رانبه جانی ز شاه بی ندید — دم بدم درجان مستش می‌رسید
آن نه که ترسا ومشرك میخورند — ز آن غذایی که ملایك میخورند
اندرون خویش استغنا بدید — گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه وهم شه زاده‌ام — چون عنان خودبدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد بالمع — من چرا باشم غباری را تبع
آب درجوی منست و وقت ناز — ناز غیر ازچه کشم من بی‌نیاز
سرچرا بندم چو درد سر نماند — وقت روی زرد وچشم تر نماند
چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر — باز باید کرد دکان دگر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت — صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان ز آنسوی حرص وحسد — تا بدآنجا چشم بدهم می‌رسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست — چون نداند آنچ اندرسیل وجوست
شاه را دل درد کرد ازفکر او — ناسپاسیء عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب — این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم باتو زین گنج نفیس — تو چه کردی بامن ازخوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار — که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نورپاك — تو زدی دردیدهٔ من خار وخاك

من ترا برچرخ گشته نردبان تو شده درحرب من تیرو کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش برطپید پردهٔ آن گوشه گشته بردرید
چون درون خود بدید آن خوش پسر ازسیه کاریء خود گرد واثر ۴۷۸۰
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده خانهٔ شادیء او پر غم شده
با خود آمد او زمستیء عقار زآن گنه گشته سرش خانهٔ خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده خلد بروی بادیه و هامون شده
دید کآن شربت ورا بیمار کرد زهر آن ما ومنیها کار کرد
جان چون طاووس در گلزار ناز همچو چغدی شد بویرانهٔ مجاز ۴۷۸۵
همچو آدم دور ماند او از بهشت در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشك می راند او که ای هندوی زاو شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس بی حفاظی با شه فریاد رس
دام بگزیدی ز حرص گندمی برتو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من قید بین بر پای خود پنجاه من ۴۷۹۰
نوحه میکرد این نمط برجان خویش که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش واستغفار کرد با انابت چیز دیگر بار کرد
درد کآن از وحشت ایمان بود رحم کن کآن درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامهٔ درست چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد که نه دین اندیشد آنگه نه سداد ۴۷۹۵
آدمی اندر بلا کشته بهست نفس کافر نعمتست و گمرهست

خطاب حق بعزرائیل کی ترا رحم برکی بیشتر آمد ازین خلایق کی جانشان را قبض کردی ، و جواب عزرائیل حضرت را

حق بعزرائیل می گفت ای نقیب — بر که رحم آمد ترا ازهر کئیب
گفت برجمله دلم سوزد بدرد — لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا — در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر کی بیشتر رحم آمدت — از که دل پرسوزو بریان ترشدت
۴۸۰۰ گفت روزی کشتئی برموج تیز — من شکستم زامر تا شد ریزریز
پس بگفتی قبض کن جان همه — جز زنی وغیرطفلی زآن رمه
هردو بر یک تختهٔ در ماندند — تخته راآن موجها میراندند
باز گفتی جان مادر قبض کن — طفل را بگذار تنها زامر کن
چون زمادر بگسلیدم طفل را — خودتومیدانی چه تلخ آمد مرا
۴۸۰۵ بس بدیدم دورماتمهای زفت — تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل راازفضل خویش — موج را گفتم فگن دربیشه ایش
بیشهٔ پرسوسن و ریحان و گل — پردرخت میوه دارخوش اُکل
چشمهای آب شیرین زلال — پروریدم طفل را با صد دلال
صدهزاران مرغ مطرب خوش صدا — اندرآن روضه فگنده صد نوا
۴۸۱۰ بسترش کردم ز برگ نسترن — کرده اورا ایمن ازصدمهٔ فتن
گفته من خورشید راکورا مگز — باد را گفته بَرو آهسته وز
زین چمن ای دی مبرآن اعتدال — پنجه ای بهمن برین روضه معال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله روحه العزیز

همچو شیبان راعی از گرگ عنید — وقت جمعه بررعاخط میکشید

تا برون ناید از آن خط گوسفند — نه در آید گرگی و دزد با گزند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود — کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید — وز برون مُثله تماشا میکنید
بر هوا بردی فگندی بر حجر — تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یک گره را بر هوا درهم زدی — تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی ۴۸۲۰
آن سیاست را که لرزید آسمان — مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سر — گرد خط و دایرهٔ آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملك بین — یا بیا ومحو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه — یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست — عجز تو تابی از آن روز جزاست ۴۸۲۵
عجزها داری تو در پیش ای لجوج — وقت شد پنهانیان رانك خروج
خرم آنکین عجز و حیرت قوت اوست — در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در آ خرهم در آخر عجز دید — مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بروی بتافت — از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنتست — آب حیوان در درون ظلمتست ۴۸۳۰

رجوع کردن بقصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چو باغ عارفان — از سموم و صرصر آمد در امان
یك پلنگی طفلکان نوزاده بود — گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد — تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم با پری — تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مرا ورا زآن چمن — کی بگفت اندر بگنجد فن من ۴۸۳۵

داده من ایوب را مهر پدر بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمانرا برو مهر ولد بر پدرمن اینت قدرت اینت ید
مادران را دأب من آموختم چون بود لطفی که من‌افروختم
صد عنایت کردم وصد رابطه تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش تا بود هر استعانت از منش
ورنه تا خودهیچ عذری نبووش شکوتی نبود زهر یار بدش
این حضانه دید با صد رابطه که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل که شداونمرود وسوزندهٔ خلیل
همچنان کین شاه زاده شکرشاه کرد استکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم چونک صاحب ملك واقبال نوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت از تجبر بردلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد وره میزند کبر و دعوی خدایی میکند
رفته سوی آسمان با جلال با سه کرگس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را کشته تا یابد وی ابراهیم را
که منجم گفت کاندر حکم سال زاد خواند دشمنی بهر قتال
هین‌بکن‌دردفع آن خصم‌احتیاط هر که می‌زاییدمیکشت ازخباط
کوری او رست طفل وحی کش ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابیدآن ملك ای عجب تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران‌را گرام وآب‌شدحجاب او ز ما یابید گوهرها بجیب
گرگ درنده‌ست نفس بد یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
درضلالت هست صد کل را کله نفس زشت کفرناك پر سفه

زین سبب میگویم ای بندهٔ فقیر سلسله از گردن سگ برمگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست باش ذلت نفسه کو بدر گست
فرض می‌آری بجا گر طایفی بر سهیلی چون ادیم طایفی ۴۸۶۰
تا سهیلت واخرد از شرّ پوست تا شوی چون موزهٔ هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کآلت بیافت در قتال انبیا مو می‌شکافت
قرن قرن از شوم نفس بی‌ادب ناگهان اندر جهان میزد لهب

رجوع کردن بدآن قصه کی شاه زاده زخم خورد از خاطرشاه، پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رشك آن غیور برد او را بعد سالی سوی گور ۴۸۶۵
شاه چون ازمحو شد سوی وجود چشم مر یخیش آن خون کرده بود
چون بتر کش بنگرید آن بی‌نظیر دید کم از ترکشش یك چوبه تیر
گفت کو آن تیر واز حق باز جست گفت کاندر حلق او کز تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی آمده بُد تیر راه بر مقتلی
کشته شد در نوحهٔ او میگریست اوست جمله هم کشنده وهم ولیست ۴۸۷۰
ور نباشد هردو او پس کُلّ نیست هم کشندهٔ خلق وهم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد کآن بزد برجسم و برمعنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت دوست بی‌آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراك شاهنشه گرفت آخر از عین الکمال او ره گرفت ۴۸۷۵
وآن سوم کاهلترین هر سه بود صورت و معنی بکلی او ربود

وصیت کردن آن شخص کی بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند من کی کاهل ترست

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر چه در کفم کاله وزرست او برد زین هر سه کو کاهل ترست
۴۸۸۰ گفت با قاضی و بس اندرز کرد بعد از آن حام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان بقاضی کای کریم نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعه میکنیم او راست دست آنچ او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل زابراهیم خود سر نپیچیم ارچه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
۴۸۸۵ تا ببینم کاهلیء هر یکی تا بدانم حال هر یک بی‌شکی
عارفان از دوجهان کاهل ترند زآنک بی شد یار خرمن می‌برند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی‌بینند عام می‌نیاسایند از کد صبح و شام
هین ز حد کاهلی گویند باز تا بدانم حد آن از کشف راز
۴۸۹۰ بی گمان که هر زبان پردهٔ دلست چون بجنبد پرده سرها واصلست
پردهٔ کوچک چو یک شرحه کباب می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
۴۸۹۵ گر ندانی یار را از ده دله از مشام فاسد خود کن گله
بانگ حیزان و شجاعان دلیر هست پیدا چون فن روباه و شیر

یا زبان همچون سر دیگست راست چون بجنبد تو بدانی چه‌ا باست
از بخار آن بداند تیز هش دیگ شیرینی ز سکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتی وقت بخریدن بدید اشکسته را
گفت دانم مردرا درحین زپور ۴۹۰۰ ور نگوید دانمش اندر سه روز
وآن دگر گفت ار بگوید دانمش ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود لب ببندد در خموشی در رود

مثل

آنچنانك گفت مادر بچه را گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جای سهمگین تو خیالی بینی اسود پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله برو ۴۹۰۵ او بگرداند ز تو در حال رو
گفت کودك آن خیال دیو وش گر بدو این گفته باشد مادرش
حمله آرم افتد اندر گردنم زامر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست آن خیال زشت راهم مادریست
دیو ومردم راملقن آن یکیست غالب ازوی گرددار خصم اندکیست
تا کدامین سوی باشد آن یواش ۴۹۱۰ الله‌الله رو تو هم زآن سوی باش
گفت اگر ازمکر نایددر کلام حیله را دانسته باشد آن همام
سر اورا چون شناسی راست گو گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کند سوی درج تا بر آیم صبر مفتاح الفرج
ور بجوشد در حضورش از دلم منطقی بیرون ازین شادی وغم
من بدانم کو فرستاد آن بمن ۴۹۱۵ از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زآن میمنه‌ست زآنك از دل جانب دل روزنه‌ست

I

فهرست رجال و نساء وملائکه و حیوانات و غیره ها

شماره ها مربوط به‌ابیات مثنوی است که‌برای هردفتر جداگانه در حاشیهٔ کتاب نوشته شده. حرف «د» اشاره به «دیباچهٔ» هردفتر است وحرف «س» رجوع به سرفصلها و عناوین مطالب است که قبل از ابیات دارای‌آن شماره واقع شده. هر جا اسامی‌درسرفصل وبیت بعدی‌فاصله تکرارش ، همان شمارهٔ نخستین قید شده است .

آدم - دفتر اول ۳۱۶-۴۳۰-۵۴۰-
۶۱۳-۱۰۱۲-۱۰۲۰-س ۱۲۳۴
۱۲۴۶ - ۱۲۴۸ - س ۱۴۸۰
۱۶۳۳-۱۶۳۶-۱۷۳۱ -۱۹۴۳
۱۹۴۴-۱۹۸۸-۲۰۶۴ -۲۱۴۰
۲۱۴۶-۲۴۲۶-۲۶۵۱-۲۶۶۳
۲۷۹۰-۲۷۹۸-۳۲۹۷-س۳۸۹۳
۳۹۹۱- دفتر دوم ۱۵-۱۹ - ۶۷
۱۲۹-۲۲۹- ۲۵۷ -۶۹۶-۹۱۰
۹۱۱- ۱۶۱۴- ۱۶۲۴- ۱۸۲۴
۲۰۵۸-۲۱۱۹- ۲۱۲۱-۲۵۰۷
۲۵۰۹-۲۷۰۸-۲۷۳۹- ۳۱۵۸
۳۲۶۸-۳۲۶۹- ۳۳۳۰ -۳۷۷۳
دفتر سوم ۱۰۸۰-۱۲۷۶-۱۴۷۰
۲۲۹۹-۲۴۰۷-۲۷۵۹- ۲۸۵۳
۳۱۹۶-۳۱۹۸- ۳۵۳۵- ۳۶۳۲
۴۲۴۷ - ۴۲۵۷ - ۴۵۴۲ دفتر
چهارم ۳۲۴-۳۳۲- ۳۶۳- ۴۷۰
۵۲۵ - ۵۲۷ - ۷۳۶ - ۸۰۹
۱۰۳۶-۱۴۰۳- ۱۵۰۷- ۱۶۱۷
۲۴۰۶-۲۹۶۹- ۲۹۷۰- ۳۰۴۲
س۳۱۸۹- ۳۳۴۳- ۳۴۱۴ پنجم
۱۵۷-۵۲۰- ۵۶۳ -۹۴۱-۹۶۲
س ۱۵۵۶- س۱۵۸۱- س ۱۶۲۰
س ۱۶۴۹ - ۱۹۲۲ - ۱۹۵۸
۲۱۰۳-۲۱۰۴- ۲۶۱۰- ۳۴۵۲
۳۹۸۳ - ششم ۴۰۵ - ۱۲۱۶
۱۳۴۱-۱۳۴۵-۲۰۷۷ - ۲۱۵۵
۲۲۶۴-۲۴۷۷-۲۴۷۸-س۲۷۱۴
۲۸۰۱- ۳۱۳۸- ۳۷۱۵-۴۴۷۰
۴۵۴۹-۴۷۸۶
آزر - پنجم ۱۶۸۵ - ششم - ۲۱۲۵
آسیه - انطر: ایسیه
آصف - چهارم ۹۰۴ - ۹۰۶- ۱۲۵۰
۱۲۵۲- پنجم - ۳۲۵۶
ابراهیم ، النبی - اول - ۴۲۶ - ۵۴۷
۷۹۵ - ۸۶۱ - ۱۶۰۶ - ۱۷۳۲
۱۸۴۲- ۳۷۰۱- دوم-۷۴-۲۹۸

۳۷۹ - ۵۶۴ - ۹۱۳ - ۱۵۵۷
۱۵۵۹-۱۶۴۷ - ۳۰۷۸-۳۳۱۰
س۳۳۳۶ سوم۹- ۹۵۳ - ۱۰۱۶
۱۴۲۹- ۲۱۴۵- ۴۱۷۴-۴۲۱۵
چهارم ۸۱۴- ۲۴۱۴ - س۲۹۷۴
۳۸۶۳ - پنجم ۳۱- ۳۴ - ۲۳۱
۳۹۳ - س ۳۹۵ - ۴۳۷ - ۴۳۸
۴۴۴- ۴۵۲-س۷۶۵ - ۹۳۸-س
۹۳۹ - ۱۲۳۹ - س۱۲۴۲ - س
۱۲۶۵-۲۵۰۵ -۲۶۴۹-۲۶۵۰
س۳۶۴۴ - ششم ۸۸۴ - ۱۳۴۷
۱۷۳۷ -۲۰۴۲- ۲۱۲۵-۲۱۵۹
۲۲۸۵-۳۷۱۱-۳۹۸۴ - ۴۱۲۶
۴۱۲۸- ۴۲۹۱-۴۴۸۳- ۴۸۴۳
۴۸۵۰-۴۸۸۳
ابراهیم بن ادهم - دوم - ۹۲۹ - س
۳۲۱۰ چهارم ۶۶۸ - س ۷۲۶
۸۲۸ - س ۸۲۹ - ۳۰۷۸- ششم
۱۷۳۷-۲۹۸۳
ابرهه - ششم ۴۳۷۵-۴۳۸۲
ابلیس - اول۴۳۹- س۱۴۸۰ - ۱۴۹۱
۲۹۴۸- ۳۲۱۶-۳۲۹۰-۳۲۹۶
س ۳۳۹۷ س ۳۸۹۳ - ۳۹۶۳
دوم ۱۲۸ — ۲۲۹ — ۲۵۷
۶۵۴- ۱۶۲۳- ۱۶۲۴- ۲۱۲۰
۲۱۲۱ - س ۲۶۰۴ - س ۲۶۱۲
س ۲۶۱۷- س۲۶۵۲-س ۲۶۷۲
س۲۷۰۰- س ۲۷۰۶ - س۲۷۱۴
س۲۷۳۰- س۲۷۵۶- س ۲۷۶۴
س ۲۷۸۰ - ۳۰۴۰ - سوم ۷۴۷
۱۰۸۰-۲۲۹۹- ۲۷۵۹- ۲۷۹۲
س ۴۰۳۶ - ۴۷۸۹ چهارم ۳۴۸
۸۲۴- ۱۳۹۱-۱۳۹۵-۱۴۰۲-۱۶۱۶
۱۷۰۹- ۲۱۶۴- ۲۶۰۴-۲۷۶۱
۳۳۴۳ -۳۳۸۲-۳۴۱۵- ۳۴۹۶
۳۵۰۶-۳۵۱۴پنجم۴۸۹- ۵۲۰
۷۶۸-۹۴۲-۱۱۷۳- ۱۹۲۲- س
۱۹۲۷- ۱۹۵۳-۲۳۰۵- ۲۹۸۰
۲۹۸۸ - س۳۰۷۷- ۳۴۵۲ ششم
۱۵۵ - ۲۵۹ - ۴۰۶ - ۴۰۷
۱۱۳۷-۱۲۷۶- ۱۲۷۷- ۲۱۵۵
۲۹۳۲-۲۹۳۳- ۳۵۸۲- ۳۱۸۸
۴۴۷۰ - انظر: عزازیل
ابن‌اخی‌ترک - اول د- انظر حسام الدین
ابوبکر ، خلیفه - اول ۲۳۶۷- ۲۶۸۸
دوم ۵۷۶- ۹۲۲- ۲۰۵۹ چهارم
۳۵۱-۴۸۸-۴۹۴- ۲۶۵۴ پنجم
۸۴۴ - س ۸۴۵- ۸۵۰ - ۸۶۵
۸۷۳ ششم ۷۴۸ - ۷۴۹ - ۸۹۱
۸۹۵- ۹۵۲-س ۹۵۳- س ۹۸۹
۱۰۰۸ - ۱۰۱۵ -س ۱۰۳۴- س
۱۰۷۵
ابوبکر ربابی- دوم ۱۵۷۳-۱۹۱۶
ابو تراب - اول ۳۸۰۱ انظر : علی
ابوجهل - اول ۷۸۲- ۱۰۱۹- ۱۵۰۴
س ۲۱۵۴- ۲۳۶۵- ۳۴۰۲ دوم
۸۰۸-۸۰۹ - ۱۶۰۵ - ۲۰۶۰
۲۶۶۶چهارم۳۵۰-۸۱۶-۲۶۵۴
ششم ۱۸۹۵-۲۱۶۵ رجوع شودبه
ابوالحکم
ابوالحسن وزیر - چهارم - س ۱۱۵۶
۱۲۳۵-۱۲۳۸-۱۲۶۸ششم ۶۴۷
ابوالحسن خرقانی - چهارم س ۱۸۰۲
۱۸۳۷-۱۸۴۹ - س ۱۹۲۸ ششم

س۲۰۴۴-
ابوالحکم - اول ۱۵۰۳ دوم ۸۰۹ - ۲۶۶۶ ششم ۲۵۰۴ رجوع شودبه ابوجهل
ابوحنیفه - سوم ۳۸۳۲
ابوسعید (بن‌ابی‌الخیر) ، پنجم ۳۸۲۵
ابوسینا، چهارم ۵۰۶
ابوطالب ششم۹۴
ابولهب، دوم ۴۲۰ - ۲۶۶۶ - ۳۴۰۲ سوم۶۹۳-۱۶۶۴-۲۰۴۳-۲۵۲۰ چهارم۲۶۵۴- پنجم ۱۰۹۹-ششم ۲۱۰۰-۳۰۲۵
ابومره، سوم ۶۷۵ انظر: ابلیس
ابو هریره ، پنجم، س ۲۷۸۶
ابویزید - انظر : بایزید
احمد- انظر: محمدالنبی
احمدبن خضرویه - دوم - س ۳۷۶
ادریس - چهارم ۲۶۷۲ششم -س ۷۲۳- ۲۹۸۵
ادهم - انظر: ابراهیم بن‌ادهم
ارسلان، غلام - ششم۳۹۶۰
اسرافیل - اول۳۹۸- ۱۹۱۶-۱۹۱۸- ۱۹۳۰- دوم ۱۲۰۰ سوم۳۶۰۵- ۳۶۴۸ - ۴۶۹۵ چهارم ۱۴۷۹ پنجم۱۵۶۶-س۱۶۲۰-۱۶۴۵ششم ۶۳۷-۲۸۱۳
اسکندر دوم- ۴۵
اسماعیل-اول۲۲۷دوم۳۸۳-۹۱۴ سوم ۲۱۴۵-۴۱۰۱-۴۱۷۵ششم۱۳۴۸ ۲۴۷۶-۳۹۸۵-۴۸۸۳
افلاطون - اول ۲۴ چهارم ۱۹۲۳ ششم ۴۱۴۴
اقطع شیخ - سوم ۱۷۰۴ س ۲۷۰۵
التون، غلام - سوم۳۰۵۶
الیاس - ششم ۱۸۸
امراء القیس - ششم۳۹۸۶
انس بن مالك - سوم س۳۱۱۰
اویس (القرنی) - چهارم۱۸۲۸-۱۸۳۰
ایاز-دوم۱۰۴۹-چهارم۸۸۷-پنجم۱۸۵۶ س۱۸۵۷-۱۸۷۹-۱۸۸۲-۱۷۹۱ ۱۸۹۶-۱۹۲۸-۱۹۵۹- ۱۹۷۲ ۱۹۸۹-۱۹۹۴-س۲۰۵۰-۲۰۷۷ س۲۰۸۰-۲۰۹۳ - س۲۰۹۴-س ۲۱۰۹-۲۱۲۱-۲۱۳۳ س۲۱۳۴ ۳۲۰۸-۳۲۰۹س۳۲۵۱- ۳۴۳۷ س۳۶۳۵-س۳۷۰۸- ۴۰۳۱- س ۴۰۵۴س۴۰۷۵س۴۰۸۸-۴۱۴۸ ۴۱۵۳ ششم۲۳۴-۲۳۸ س۳۸۵- ۳۹۷-۶۸۳
ایلك، غلام - پنجم ۳۰۸۱- ۳۴۱۵
ایسیه - چهارم‌س۳۵۹۷
ایوب - اول۲۰۹۶- ۲۰۹۷ سوم ۴۵۲ پنجم ۲۹۰۳ -۳۶۸۹ ششم-۸۷۶ ۴۸۳۶
بایزیدبسطامی- اول د- ۲۲۷۵دوم۹۶۷ ۱۱۸۳س۲۲۱۸-۲۲۳۱-۲۲۳۸ ۲۲۳۹-۲۲۵۰-۲۲۵۱-سوم۶۹۰ ۱۶۹۹- چهارم س۱۸۰۲-۱۸۴۹ ۱۹۲۴س۱۹۲۵س۲۱۰۲-۲۱۲۳ پنجم‌س۱۶۸۳-س۳۳۵۶- ۳۳۹۰ ۳۳۹۴ششم۲۲۰۷-۲۵۴۸-۳۶۴۶
بدرالدین عمر-ششم ۳۰۱۵
براق - اول۳۴۳۷-۳۶۰۸ دوم ۱۱۱۶ ۳۷۹۳چهارم۵۵۲-۵۴۵-۱۲۱۰

پنجم ۱۹۳٤-ششم۲۲۰۹-۳۹۷۹
برهان‌محقق.دوم۱۳۱۹
بکیارق،غلام- پنجم۳۳۵۲
بلال-اول۱۹۸٦-۱۹۸۷ سوم ۱۷۲ -
۱۷۷س۳۵۱۷ششم‌س۸۸۸ -۹۰٤
۹۵۱ - ۹۵۲ س۹۵۳س ۹۸۹-
۱۰۵۹-۱۰۹۸- ۱۱۱۱
بلعم بن‌باعور -اول س ۲۳۹۸ سوم س
٤۷۸۹-۷٤۷
بلقیس-دوم س۱٦۰۱- ۳۷۵۱ چهارم
س٥٦۳س٦۱٤س٦۵٤ -س-۷۱۸
۷٦٤-۷۸۰-س۷۸۱-۷۹۹ - س
۸۱۲-۸۲۸-۸۳۹س۷٤۵س۸۵۹
س۹۰۳-س۱۰٤۱-۱۰۹۵-۱۱۰۱
۱۱۱۳-ششم۳۲۳۹
بهرام -ششم۲٦۰٤-۲۸٦۰
بهلول-سوم۷۰۰-س۱۸۸٤
بوبکر ، انظر: ابوبکر
بوتراب. انظر :ابوتراب
بوجهل ، انظر: ابوجهل
بوالحسن ، انظر : ابوالحسن
بوالحکم ،انظر: ابوالحکم
بوحنیفه ، انظر : ابوحنیفه
بوسعید ، انظر : ابوسعید
بوسینا ، انظر : ابوسینا
بوطالب ، انظر: ابوطالب
بومره ،انظر: ابومره
بومسیلم ، انظر : ابومسیلم
پیرشش ،ششم ۱٦۷۳
تاج‌بلخی-شیخ الاسلام- پنجم‌س۳٤۸۲
ترکان، پنجم ۳۷۷۹
جالینوس ، اول٦٤-۵۲۸-دوم‌س۲۰۹۵
سوم س۲۹٦۰-۳۹٦۹ -۳۹۷٤
۳۹۷۵چهارم۲۷٦ پنجم۱۵٦
جبرئیل (جبریل) اول۱۰٦٦-۱۷۳۲
۲۵۳۹دوم ۸۱۹-۱۸۹٦سوم ٦-
۳۹۹-۱۵۱۵-۲۵٤۰ - ۳۲۲۵-
۳۲۲۷ - ٤۲۱۵ - ٤٦۱۷ چهارم
۱۵۰۷-۱۵۰۱-۱۸۸۸- ۱۸۸۹
۲٦٤۵-س۲۹۷٤-۳۳۳۱-۳۳۳۲
س۳۷۵۵-۳۷۷۰-۳۸۰۰-۳۸۷۰
پنجم ۲۹۹س۳۱۷-۹٦٤-۹٦٦-
س۱۵۵٦ -۱۵۷۵-۲۷۱۸ - س
۳۵۳۵- ۳۹۸۲- ششم ۱۹۹۸-
۲۱۲٤-۲۹۹۷-۳٦٤۸- ٤۱۳۹
٤۵۸٤- انظر:روح‌القدس
جرجیس - پنجم س۱۲٤۲ششم‌س۸۸۸
۱۵٤۱
جعفر طیار -دوم ۳۵٦۵ چهارم۲۰۵۹
۲۱۰۱ششم‌س۳۰۲۹
جعفر عیار-دوم۳۵٦۵
جنید اول -دوم۸۲٦- ۲۱۹۳ - سوم
٦۹۰
جوحی- دوم‌س۳۱۱٦-۳۱۲٤- ۳۱۲۵
پنجم س ۳۳۲۵-۳۳۳۲ - ششم
س٤٤۲۹-س٤٤۷۵ - س٤۵۲۰
س٤۵۵۳
حاتم‌طی - اول‌ط۲۲٤٤دوم٤۲٦ پنجم
۲۷۹۸ششم۱۷۳-۳۰۱٦-۳۰۱۷
۳۲۷٦-۳۲۷۷-۳۳٦۸
حارث - سوم٤۰٤۲-٤۰٤۸
حجاج-سوم۱۰۵۱پنجم۵۸٦-۳۵۹٦
حسام‌الدین-اول‌د-٤۲۸-۱۱٤۹-۱۸۰۷
۲۹۳٤دوم۳-۱۱۲۳-۲۲۸۲

سوم۱ - ۲۱۱۰ چهارم ۱-۷۵۴
۲۰۷۵-۲۰۷۷- ۳۴۲۳-۳۸۲۴
پنجم- ۱ - ۳شش ۱-۹۰ -۱۸۳-
۱۲۰۲-۱۹۹۱-۲۰۱۰
حسن‌وزیر ،انظر : ابوالحسن
حکیم (سنائی) اول س۱۷۶۳- ۱۹۰۵
س۲۰۳۵- ۳۴۲۶ سوم ۲۷۷۱ -
۳۷۵۰-۴۲۹۱ چهارم ۳۵۶۶ -
ششم س۳۳۴۵
حلاج ،انظر : منصور (حلاج)
حلیمه - چهارم س۹۱۵-۹۲۴ س ۹۳۶
۹۴۶-۹۵۳-۹۵۷-س ۹۸۳ -
حمزه - اون ۲۴۲۷ سوم س۳۴۱۹- س
۳۴۲۹ پنجم ۳۷۷۷ششم ۱۷۵۲
حمیرا- اول ۱۹۷۲ -۱۹۷۴ -۳۴۲۸
انظر: عائشه
حوا -اول ۲۴۲۶سوم ۱۲۷۶- ۴۵۴۲
حیدر-سوم۵۸۰-۴۳۵۲ پیجم ۳۸۰۲-
انظر · علی
خسرو-پنجم ۳۵۲۵-۳۵۲۱
خضر-اول ۲۲۴-۲۳۶-۹۶۹-۲۹۷۰
دوم۴۳۶-۲۲۳۱-۳۲۶۲-۳۵۱۶
۳۵۲۷- ۳۵۳۰سوم۱۹۲ -۷۱۷
۱۹۵۹س۱۹۶۲ ۲۲۴۲-۲۸۰۷
۳۴۰۲ - چهارم ۶۷۸ -۱۴۶۱
۲۷۵۶ پنجم-۷۱۴ -۳۶۷۵ ششم
۱۲۷-۱۸۷-۱۸۸-۲۶۴۰-۳۲۴۳
خلیل ،انظر :ابراهیم‌النبی
خوارزمشاه، محمد، پنجم‌س ۸۴۵-۸۶۶
۸۶۸ ششم -۲۵۳۷- س ۲۳۴۵
۳۳۶۲-۳۴۳۹-۳۴۵۰ -۳۴۶۰
داودنبی-دوم۴۹۳-۹۱۵-۱۰۷۴-۱۴۸۳
۱۹۱۶ - سوم۷۰۳-۱۰۱۴- س
۱۴۵۰-۱۴۶۷-س۱۷۴۲-۱۹۵۴
س۲۳۰۶-س۲۳۱۵س۲۳۷۶- س
۲۳۸۹ - س۲۳۹۵ -۲۴۱۲-س
۲۴۱۵-س۲۴۱۹-۲۴۲۵-۲۴۳۹
۲۴۴۰-۲۴۴۲س۲۴۸۶ف۲۵۰۴
۲۵۴۴-۲۵۴۶-۲۵۶۱-س۲۵۶۴
۲۸۳۲-۴۲۶۸- ۴۲۷۱- چهارم
س۳۸۸-س۴۰۶ -۷۸۷- ۲۴۱۶
پنجم -۳۴۳۲ششم۸۵۶-۸۵۷- ۲۱۸۲
۲۲۸۵-۲۲۸۷- ۲۶۵۷-۲۶۵۸
دجال -اول ۳۷۳-ششم‌س۲۷۱۴
دقوقی -سوم ۱۹۲۳ - س۱۹۲۴ - س
۱۹۴۱-۱۹۷۲-س۱۹۷۳-۲۰۴۵
۲۰۵۷-س۲۰۸۴- ۲۱۲۱س-۲۱۲۲
س۲۱۴۰ س۲۱۷۶-س۲۲۰۸-س
۲۲۸۱ - ۲۳۰۱
دقیانو س- دوم ۳۷-۳۸
دلدل-اول۳۴۳۷-دوم۳۷۹۳
دلق ،انظر:دلنك
دلقك- دوم‌س۲۳۳۳-پنجم‌س۳۵۰۷ششم
۲۵۱۰-۲۵۳۹-۲۵۶۰ -۲۵۸۱
۲۶۰۷
دمنه-دوم-۳۶۱۷-۳۶۱۹
ذوالخمار -ششم ۱۸۹۵
ذوالقرنین-چهارم‌س۳۷۱۱-۳۷۳۰
ذوالنون - دوم س۱۳۸۶-س۱۴۳۰-س
۱۴۴۷
رامین - سوم ۲۲۸چهارم ۱۷۲۸ ششم
۳۹۵۲
رخش -پنجم ۱۱۶۰
رستم -اول۲۴۲۷-۳۹۳۴دوم ۳۷۲ -

۳۱۶۹- سوم ۶۷۶- ۸۱۸ پنجم
۹۷۵۰-۳۸۰۲-۳۹۱۷-۳۹۱۹-
۳۹۶۵ششم ۱۷۵۲ - ۱۸۸۴ -
۲۰۱۳-۳۲۱۳-۳۶۱۳
رضوان -سوم ۲۰۹۷ چهارم ۷۲۱
روح‌الله-چهارم ۱۴۶۱ - انظر : عیسی
روح‌القدس-سوم س ۳۷۰۰ - ۳۷۶۸-
انظر : جبریل
زال -اول ۲۴۲۷- دوم ۳۷۲- پنج
۳۹۶۵
زلیخا -سوم ۴۲۴۰ پنجم ۱۱۰۵-۳۳۰۲-
۳۸۵۳-۳۸۷۴ ششم ۱۲۸۸-۳۶۳۷
س ۳۹۸۶-۴۰۲۱-۴۸۲۹
زید(بن‌حارثه) اول س ۳۵۰۰-س ۳۶۰۸
س ۳۶۵۶-۳۶۶۷-س ۳۶۷۸
زین‌العابدین -ششم ۴۰۹۱
سامری-اول ۲۲۵۸-دوم ۱۹۸۰-۲۰۴۷
۲۰۵۰-۲۳۴۳ چهارم ۳۳۳۳ ششم
۲۵۰۲
سرافیل ، انظر: اسرافیل
سرافه -سوم ۴۰۴۲-۴۰۴۸
سرزی-محمد غزنوی - پنجم س
۲۶۶۷
سعد- اول س ۱۷۶۳
سلیمان النبی - اول س ۹۵۶- ۹۸۶-
۱۰۳۰-س ۵۱۲۰۲-۱۲۲-۱۵۷۶
۱۶۹۷-۱۶۰۴-۲۶۰۹-۱۶۱۳
۲۷۴۱-۳۵۷۷-۳۵۷۸- ۳۶۱۸
۳۶۲۳-۳۶۸۲ دوم ۹۱۶- ۱۰۳۷
۱۶۰۱-۳۷۰۰-۳۷۰۷- ۴۷۳۱
۳۷۴۲-۳۷۶۳-۳۷۸۰- ۳۷۸۲
-سوم ۱۰۱۵-۱۴۴۸-۲۶۰۹- س
۴۶۲۴ س ۴۷۴۶ چهارم ۳۲۹ - س
۳۸۸-س ۴۰۶-۴۶۷-۴۸۳ - س
۵۶۳ س ۶۱۴-۶۴۹ س ۶۵۳- س
۷۱۸-۷۶۴-۷۷۹ س ۷۸۱-۸۱۲
۸۴۳ س ۸۴۵-۸۵۹-۸۷۰-۸۸۰
س ۹۰۳ س ۱۱۱۳-۱۱۴۶-۱۱۵۴
۱۲۵۲-س ۱۲۶۳- ۱۲۸۴ - س
۱۲۸۷-۱۳۱۵-۱۳۵۵- ۱۳۷۹
س ۱۸۹۷ پنجم ۸۳۹ - ۱۴۴۲ -
۳۱۸۴ - ۳۱۸۵ ششم ۱۵۳۲-
۲۶۶۰-۲۶۶۴-۴۰۱۲-۴۰۱۴-
۴۶۷۴-۴۶۹۴
سنقر، غلام - سوم ۳۰۵۵-۳۰۶۳ پنجم
۳۳۵۲
-سهراب- پنجم ۴۶۶
سیمویه -سوم ۲۶۳ چهارم ۱۱۶۹
سید اجل ، انظر : سیدشاه ترمذ
-سیدشاه‌ترمذ - سوم س ۲۳۳۳ پنجم - س
۲۵۰۷-س ۳۵۱۰
شافعی -سوم ۳۸۳۲
شعیب -دوم ۱۶۴۶-س ۳۳۶۴-۳۳۸۸
پنجم س ۱۲۴۲
شفیق-دوم ۹۳۰
شمر-دوم ۲۲۰۴ ششم ۷۸۰
شمس‌الدین - انظر : شمس تبریزی
شمس‌تبریزی -اول ۱۱۳-۱۴۲- ۴۲۷
دوم ۱۱۲۲
شهناز -پنجم ۲۷۱-۴۰۲۶
شیبان راعی - اول ۸۵۶ - ششم س
۴۸۱۵
شیث- اول ۲۲۷۲-دوم ۹۱۱
شیرین - پنجم ۲۵۲۵-۲۵۳۱

صالح‌النبی ـ اول س۲۵۰۹ـ۲۵۴۵
سوم ۴۰۶ـ چهارم ۲۶۴۸ـ۲۴۴۹
صدرجهان (بخاری) سوم س۳۶۸۶ ششم ۳۷۹۹
صدیق ،انظر: ابوبکر
صدیقه، انظر: عائشه
صفورا ـ ششم ۳۰۸۳
صلاح‌الدین(زرکوب) دوم ۱۳۲۱
ضیای دلق ـ پنجم س۳۴۷۲ـ۳۴۷۷
طالوت ـ سوم ۲۴۹۵
عاج بن‌عنق ـ دوم ۲۳۰۵
عازر ـ پنجم ۲۷۵ـ۲۷۶
عائشه ـ اول س۲۰۱۲ـ۲۰۲۷ س۲۰۲۸ س ۲۰۶۰ دوم ۳۴۲۴ ششم س ۶۷۰ س۶۸۶ انظر : حمیرا
عباس عم‌النبی ـ اول ۲۱۹۴
عباس دبس (نیشابوری شیخ) پنجم ۱۶۸۰ـ۲۶۹۷ـ۲۷۵۵ـ۲۷۵۶
عبدالله مغربی شیخ ـ چهارم س۵۹۸
عبدالغوث ـ ششم س ۲۹۷۴
عبدالمطلب ـ چهارم س۹۸۳ـ۱۰۳۲ س ۱۰۳۳
عتبة (بن‌ربیعه) ششم ۱۸۹۵
عثمان خلیفه ـ اول ۳۲۲۸ دوم ۹۲۴ چهارم س۴۸۷
عذرا ـ ششم ۲۶۷۹
عزازیل ـ اول ۹۲ دوم ۲۷۸۰ پنجم ۱۹۲۲ انظر : ابلیس
عزرائیل ـ اول ۱۹۴ س۹۵۶ـ۱۳۵۹ـ۳۳۷۴ سوم ۱۱۳ـ ۱۰۵۰ـ۲۱۸۱
پنجم ۵۱۷۱ـ۱۶۴۹ س۱۷۱۰ـ ۲۲۷۰ـ۲۶۲۴ ششم س۴۷۹۷
عزیز ـ سوم س۱۷۶۳ چهارم س۳۲۷۱
عزیز مصر ـ پنجم ۹۳۲
عطار: شیخ فریدالدین ـ اول س۱۶۰۳ ششم ۱۳۸۲
عکاشه ـ چهارم ۲۵۸۴ـ۲۵۹۱ ـ ۲۵۹۲
علی(بن ابیطالب) خلیفه اول ـ س۲۹۵۹ س ۳۷۲۱ـ۳۷۴۵ ـ ۳۷۵۷ـ س ۳۷۷۳ ـ س ۳۷۸۷ـ ۳۸۲۹ـ س ۳۸۴۴ س ـ ۲۹۲۴ س ـ ۳۹۳۸ ـ س ۳۹۷۵ دوم ۸۱۷ ـ ۹۲۵ـ ۱۲۴۴ ۲۱۹۵ سوم ۱۹۴۱ چهارم ـ س ۳۵۳ـ ۲۲۳۲ ـ س ۲۶۵۷ پنجم ۲۷۳ـ۲۵۰۲ـ۲۶۷۷ ششم ۲۰۱۴ ۳۲۲۴ـ۳۲۳۰ـ۳۲۳۲ـ۴۰۳۸ـ ۴۰۳۹
عمادالملک ـ چهارم ۲۹۳۶ ـ ششم ۳۳۴۵ ۳۳۶۵ـ۳۳۸۳ـ۳۴۳۵ـ۳۴۵۵ـ ۳۴۵۶ـ۳۴۷۲ـ۳۵۱۵
عمربن‌الخطاب، خلیفه ـ اول ۷۷ـ۱۲۴۱ـ س ۱۳۹۰ ـ ۱۴۰۹ ـ ۱۴۱۳ س ۱۴۱۵ـ۱۴۲۶ـ۱۲۴۷ـ ۱۳۴۳ ۱۵۰۳ـ۱۵۰۴ س۱۵۱۵ س۱۹۱۳ س۲۱۰۴ س۲۱۶۱ س ـ ۲۱۸۰ـ س ۲۱۹۹ـ۲۲۰۸ س۲۷۰۷ـ۲۸۳۲ دوم س ۱۱۲ـ۸۱۷ـ ۹۲۳ ـ سوم ۶۹۳ـ۳۲۰۱ چهارم ۱۶۷ـ۱۸۹ ۴۸۹ـ۴۹۳ پنجم ۲۶۵۸ـ ۳۵۹۶ ۴۲۳۸ ششم ـ ۲۰۶۵
عمر(بن)عبدالعزیز خلیفه ـ پنجم ۵۹۶
عمران ـ سوم ۸۷۳ـ۸۸۱ ـ س ۸۸۸ـ۹۱۴ـ ۹۴۸ـ۳۷۷۷

عیاضی-پنجم س ۳۷۸۰
عیسی (بن‌مریم) اول۸۳ -۸۵- ۳۲۴
۳۲۵- ۳۵۴- ۳۶۰-۳۷۲-۴۵۳
۴۵۷-۴۵۸- ۴۹۹- ۵۰۰-۵۲۸
۵۷۱-۶۴۴-۶۵۲-۶۹۷ س۷۳۹
۷۹۴- ۸۶۵ - ۱۵۹۸ - ۱۷۳۳
۱۹۱۰- ۲۷۸۹- ۳۲۰۷- دوم‌س
۱۴۱-۱۴۹-۳۰۷- ۴۲۱- ۴۴۹
۴۵۳س۴۵۷-۴۶۸-۹۲۰-۱۱۸۴
۱۱۸۵-۱۸۵۰-۱۸۶۳- ۲۱۱۰
س ۳۶۰۲ سوم س ۳۹۸ - ۳۴۵
۷۷۸- ۷۸۳- ۱۲۷۵ س ۲۵۷۰
۲۵۸۰س۳۲۲۰-۳۵۰۴-۳۵۰۵
س ۴۲۵۸-۴۵۵۲ چهارم س۱۱۳
۱۰۶۵-۱۰۶۸-۱۴۶۱- ۱۵۰۶
۲۱۴۲-۲۲۰۰-۲۳۶۴- ۲۶۷۲
۲۶۹۱-۳۰۴۳پنجم۲۷۵-۱۰۹۴
س۱۲۷۱-۱۳۱۹-۱۴۲۵-۲۵۰۳
۲۵۴۷-۲۸۱۵-س۳۴۳۹ششم۱۶۱
۴۹۴س ۱۱۸۶- ۱۸۵۵- ۱۹۹۸
۲۴۵۳-۲۴۸۸-۲۴۹۶- ۲۵۵۶
۲۹۶۴-۲۹۷۲-۴۰۳۹- ۴۱۱۵
۴۱۱۷و۴۳۶۷-۴۳۷۰- ۴۵۴۹
۴۵۸۴
فاروق- اول۲۲۰۸ پنجم ۴۲۳۸
انظر: عمر(بن‌الخطاب)
فخر رازی- پنجم۴۱۴۴
فرج ، غلام-ششم۲۹۹-۳۲۰
فرعون-اول-۵۲۷-۷۸۰-۹۱۹-۱۱۸۸
۱۱۹۱-۱۶۱۵-۱۸۶۷-س۲۴۴۷
۲۴۶۸-۲۴۸۱-۳۸۳۳- ۳۸۳۴
دوم ۳۰۵-۳۵۰- ۴۵۳- ۷۶۴- ۷۷۴
۹۱۹-۱۵۴۰- ۲۳۰۷ - ۲۳۰۸
۲۵۲۳-۲۶۶۵-۲۹۴۵-سوم ۸۵
۲۰۰س۷۷۸س۸۴۰س۸۷۲-۸۸۷
س ۸۹۶- س۹۳۷- ۹۵۷- ۹۷۵
۱۰۵۴-۱۰۵۵س۱۰۶۷س۱۰۷۶
س۱۰۸۲س ۱۰۸۷س ۱۰۹۱- س
۱۰۹۹س۱۱۵۷-۱۱۹۰س۱۲۴۵
س۱۵۵۵س۱۷۲۱-۱۷۴۲-۱۷۴۵
۲۸۲۰ - ۳۰۲۹ چهارم ۷۸۵
۱۰۷۰-۱۰۷۵-۱۲۴۰- ۱۲۵۳
۱۶۶۰-۱۹۱۶-۱۹۲۱ س۲۳۰۱
۲۳۲۰-۲۳۹۶س۲۴۸۷س۲۵۰۹
س۲۵۲۸-۳۵۸۰-۳۵۹۱-۳۶۲۱
۳۶۲۵-۳۸۱۵ پنجم۴۵۲-۴۶۶
۱۲۳۳-۲۰۳۵-۲۴۴۲- ۲۶۶۰
۳۱۰۹-۳۱۶۲س۴۱۲۰- ۴۱۲۷
ششم س ۲۱۰- س ۸۸۸- ۱۸۷۱
۲۱۶۲-۳۰۰۶-۴۳۵۲- ۴۷۱۴
۴۷۲۵-۴۷۲۳
فضیل (بن‌عیاض) - پنجم ۳۱۶۱
قابیل - چهارم س ۱۳۰۱- ۲۸۱۹ ششم
۲۱۵۸-۴۴۷۱
قارون- اول۸۶۴ دوم ۲۳۶۸ سوم۳۴۵
۱۰۱۷-۲۷۹۳چهارم۷۸۵-۱۱۸۴
۲۴۱۷-۲۸۳۰پنجم ۲۰۹۷ششم-۲۱۶۸
۲۱۶۹-۲۵۰۳-۲۶۸۹
قزح - ششم۹۶
قیماز- دوم ۲۱۹۱
کرخی(معروف)- دوم ۹۱۸
کلیله- دوم ۳۶۱۷
کلیم‌الله (کلیم) انظر: موسی
کنعان- سوم۱۳۰۷-۱۳۳۰-۱۳۵۶

چهارم ۱۴۰۹- ۳۳۶۱ - ۳۳۶۸
ششم ۲۰۸۵ -۲۰۸۶ - ۲۳۵۹ - ۲۳۶۹
کی‌خسرو- سوم۵۳۴
کی‌قباد - پنجم ۲۲۸۱
لقمان - اول۱۹۶۱-۱۹۶۴-س ۳۵۸۴ ۳۵۹۸ دوم- س ۱۴۶۲ - ۱۴۸۴
۱۴۹۶-۱۴۹۹س-۱۵۱۰-۱۵۲۴
سوم ۵۲-س۱۸۴۲ششم س ۱۱۱۱
سوط - دوم۳۶۶۳ سوم۸۷ چهارم ۷۸۸ پنجم۱۴۶۹
لیلی -اول۴۰۷-۴۷۸-۱۵۵۹-۲۶۹۱
۲۶۹۳سوم‌س۵۶۷چهارم‌س۱۵۳۳
۱۵۴۷-۱۵۵۷پنجم۲۰۱۷-۹۰۱۹
۲۷۱۹-۳۲۵۲س۳۲۸۶ششم۲۸۸ -۲۸۲۹
ماروت، انظر: هاروت و ماروت
مالك، خازن دوزخ- چهارم ۳۱۷۹پنجم ۱۹۳۶-۱۹۳۷
مجنون- اول۱۳- ۴۰۷- ۴۰۸- ۴۷۷
۱۵۵۹ - ۲۶۹۱ - سوم س ۵۶۷
چهارم س ۱۵۳۳ - ۲۶۸۶ پنجم
۱۹۹۹-۲۰۱۵-۲۷۱۹-۳۲۵۲س
۳۲۷۶-۳۹۲۴ششم۲۸۸-۲۸۲۹
محمدالنبی- اول- ۷۷- ۱۷۶ - ۲۲۸
۳۲۱-۳۲۲-۳۶۶س۷۲۷- ۷۳۲
۷۳۸-۷۸۲س۸۱۲-۹۱۲- ۹۱۳
۱۰۱۹-۱۰۴۴-۱۰۵۲- ۱۰۶۶
۱۰۷۰-۱۱۰۵-۱۱۰۶- ۱۱۴۲
۱۳۹۷-۱۴۲۷-۱۶۰۵س۱۷۲۳
۱۹۴۶-۱۹۵۱-۱۹۶۶- ۱۹۷۲
۱۹۸۶-۱۹۸۹-۲۰۰۴س۲۰۱۲
۲۰۱۷-۲۰۳۲-۲۰۴۶س۲۰۶۰
س ۲۱۱۳ س ۲۱۴۱ س ۲۱۵۴
۲۲۲۳-۲۲۲۸-۲۲۳۳- ۲۳۲۱
۲۳۶۵-۲۳۶۸- ۲۴۳۳-۲۴۹۶
۲۶۵۳- ۲۶۸۸ -۲۷۴۷س۲۷۵۹
۲۷۹۴-۳۰۱۹س ۳۲۲۸-۳۳۵۵
۳۳۹۰-۳۴۶۲س-۳۵۰۰-۳۵۲۷
۳۵۲۸-۳۵۴۲-۳۵۴۳س۳۶۰۸
س۳۶۵۶-۳۷۳۹-۳۸۱۱-۳۸۳۲
س۳۸۴۴-۳۸۶۶-۳۹۴۸س۳۹۷۱
دوم ۲۹۵ - ۳۵۳ - ۳۵۸ -۳۶۶
۳۶۷-۴۲۰-۵۴۸- ۶۰۱- ۶۸۴
۷۲۷-۷۲۸-۷۳۷- ۸۰۸- ۸۱۴
۸۹۵- ۹۲۱ - ۱۲۰۳ - ۱۲۰۴
۱۲۴۸-۱۵۳۶-۱۶۰۵- ۱۶۰۶
۱۶۴۸-۱۸۷۷-۱۹۱۱- ۲۰۵۹
۲۰۷۰-۲۰۷۹س۲۱۴۱-۲۱۷۶
۲۱۹۵-۲۱۹۸-۲۲۰۴س۲۲۱۲
س۲۲۵۲-۲۲۹۲-۲۲۹۴-۲۳۲۱
۲۴۳۳س۲۴۵۶-۲۴۸۱س۲۵۵۱
۲۶۱۳-۲۶۳۵-۲۷۳۳- ۲۷۶۶
۲۷۷۳-۲۷۷۴-۲۸۲۶- ۲۸۳۱
س۲۸۴۸-۲۸۵۷-۲۸۸۷-۲۸۸۸
۳۰۱۳-۳۰۱۷-۳۲۳۴- ۳۲۵۹
۳۴۰۲-س۳۴۲۴-۳۵۴۹-۳۷۱۲
س۳۷۱۳سوم ۱۰۲- ۱۶۲- ۱۷۳
۱۷۶-۲۶۸-۴۰۶- ۴۲۱- ۴۲۷
۵۱۸-۵۹۳-۷۹۰-۱۰۱۶-۱۰۱۸
۱۱۳۱س۱۱۹۷-۱۲۰۷-۱۲۲۶
۱۳۶۳س۱۴۸۵-۱۵۳۸-۱۵۸۰
۱۶۶۳-۱۸۳۳-۱۷۳۴- ۱۷۸۳
۱۹۳۴-۲۰۴۳-۲۱۹۶س۳۱۰۴

۳۱۱۷-۳۱۳۰س۳۱۶۱-۳۱۷۱
۳۱۷۲س۳۲۲۰س۳۲۳۸-۳۲۵۱
۳۴۲۱-۳۴۳۱-۳۴۹۴-۳۹۴۳
۴۰۰۴س۴۰۳۶-۴۰۷۹-۴۱۰۳
۴۲۳۳س۴۲۴۴س۴۴۷۳-۴۳۸۶
س۴۵۰۴ س ۴۵۱۲ س ۴۰۲۸
۴۵۷۱- ۴۷۸۲ چهارم د - ۳۵۰
۴۹۱-۴۹۵-۵۲۵-۵۳۸-۵۵۱-
۶۱۱-۸۱۶-س۹۱۵-۹۳۸-۹۵۴
۹۵۶-۹۶۰-۹۶۱س۹۸۳-۱۰۱۷
س۱۰۳۳-۱۱۹۹-۱۲۰۳-۱۴۰۸
۱۴۵۳-۱۴۵۸س۱۴۹۷-۱۵۶۱
۱۶۹۵-۱۷۲۵-۱۸۲۶- ۱۸۲۹
س۱۸۳۳-۱۸۸۹ - ۱۹۴۷ - س
۲۰۰۵س۲۰۳۰-۲۰۶۴بس۲۰۸۱
۲۱۲۲س۲۱۵۴-۲۱۵۹س۲۲۷۲
س۲۵۸۵-۲۶۵۴س۲۷۷۹-۲۷۹۰
۲۷۹۲-۲۸۳۲-۲۸۷۳- ۲۹۳۶
۳۰۸۲-۳۰۸۴-۳۱۱۶- ۳۱۹۳
۳۳۰۰س۳۳۴۸-۳۴۷۴-۳۵۳۲
۳۵۶۸-۳۷۰۰-۳۷۰۴س۳۷۵۵
۳۷۶۴-۳۷۶۹-۳۷۸۶- ۳۸۰۱
۳۸۳۴-۳۸۴۰ پنجم د ۶۴-۷۶
س۹۷س۱۱۸-۱۳۲-۱۶۳س۱۶۸
س۲۶۱-۲۷۳-۲۷۴- ۲۸۹-۴۰۴
۵۰۰س۵۷۴س۶۰۴-۷۰۷-۷۴۲
س۸۲۳-۹۲۵س۱۰۵۱ س۱۰۸۴
۱۲۳۵-۱۲۳۶س۱۲۶۵-۱۵۹۳
۲۰۴۸-۲۱۱۴س۲۲۷۳-۲۳۸۵
۲۳۹۵-۲۴۰۱-۲۷۳۷- ۲۷۷۶
۲۸۱۹-۳۲۴۴-۳۳۹۷س۳۵۳۵
س۳۵۹۱-۳۶۳۱ششم ۶۴-۱۶۵
۱۷۴-۳۳۳-۳۸۰س۴۳۵س۴۷۸
۴۹۳س۶۷۰س۶۸۶-۷۴۶-۷۵۰
۷۵۴-۸۱۵- ۸۵۸-۸۵۹س۸۸۸
۸۹۹-۹۵۱س۹۵۳-۹۸۴- ۹۸۶
س۹۸۹-س۱۰۷۵ س ۱۱۷۳ -س
۱۱۸۶-۱۲۹۹-۱۳۵۸- ۱۴۹۹
۱۵۹۵-۱۶۳۲س۱۶۵۶-۱۸۶۱
۱۸۹۵-۱۲۰۶۷-۲۱۶۵-۲۴۶۰
۲۴۸۶-۲۶۱۷-۲۶۱۸- ۲۶۴۳
۲۸۲۶-۲۸۳۱-۲۸۳۴- ۲۸۶۱
۲۹۸۲-۳۰۷۱-۳۲۸۸- ۳۵۱۳
۳۵۴۳-۳۵۴۹-۳۵۷۲- ۳۸۸۳
۳۹۷۴-۳۹۷۹-س۴۲۵۵-۴۲۸۹
۴۶۷۰-۴۶۷۱

محمدسرزی، انظر: سروزی
محمدبن محمدبن الحسین البلخی(جلال لدین رومی) اول د
محمود، سلطان - دوم ۱۰۴۹ سوم - س ۴۰۸۸ پنجم ۱۸۹۱ ششم س ۱۳۸۳-۱۳۹۲-۱۴۰۲ -۱۴۴۶ س۲۸۱۶
رتضی ، انظر : علی
مریم- اول ۱۹۳۴ - دوم ۹۸ - ۹۲۰ ۱۱۸۴ - ۳۶۰۲ - ۳۶۱۳ سوم ۳۲۰۴س۳۸۰۰-۳۷۶۷س۳۷۶۸ ۳۷۸۹ چهارم ۲۱۴۲ - ۳۴۹۷ پنجم۲۸۵-۱۱۹۰ -۳۸۵۶ ششم ۱۳۰۷-۱۸۰۷-۱۸۸۴- ۴۰۴۷ ۴۰۴۹
مسیح - انظر: عیسی
معاویه ،خلیفه دوم س۲۶۰۴-س۲۶۱۲ س۲۶۱۷-س۲۶۵۲ -س۲۶۷۲س

۲۷۰۰ س ۲۷۰۶ س ۲۷۳۰ س
۲۷۵۶س۲۷۶۴-س۲۷۸۰
معروف کرخی - انظر: کرخی
مقوقس -دوم۱۶۴۸
منصور (حلاج) اول ۱۸۰۹ دوم ۳۰۵
۱۳۹۸-۲۵۲۳سوم۶۹۲- ۴۲۱۴
پنجم ۲۰۳۵
منکر-سوم۱۰۹
موسی‌النبی- اول ۲۶-۸۱-۲۳۷-۳۷۸
۳۲۵-۵۲۷-۷۸۱-۸۶۳-۸۶۸
۱۱۸۸-۱۲۴۰س۱۶۱۴- ۱۸۴۱
۲۱۴۱ - س ۲۴۴۷ - ۲۴۶۸ -
۲۴۸۱-۲۷۸۸-۲۹۶۹-۳۲۹۸-
۳۳۰۰-۳۴۸۶-۳۵۶۸-۳۷۳۳-
۳۷۳۵دوم۵۲-۱۴۷-۳۰۶-۳۵۰
۳۶۰-۴۳۶- ۴۳۸-۴۵۳- ۷۶۸
۷۷۴-۹۱۹-۱۴۳۷- ۱۴۳۸ -س
۱۷۲۰-۱۷۴۸س۱۸۵۰- ۱۷۶۴
س۱۷۷۲-۱۷۸۷س۱۸۱۶-۱۹۸۰
۱۹۸۲س۲۰۳۶س۲۱۵۶-۲۲۸۶
۲۳۴۸-۲۳۶۸—۲۴۸۴-۲۴۹۴
۲۸۸۳-۲۹۶۹-۲۹۷۱-۳۲۶۲-
۳۵۱۵-۳۵۱۷- ۳۵۲۸ سوم۸۵
س۱۸۰—۷۸۵س۸۴۰س۸۵۵-س
۸۷۸-۹۰۰س۹۰۲س۹۴۸س۹۵۹
۱۰۱۵-۱۰۵۵-۱۰۶۵ س ۱۰۶۷
س۱۰۷۶-س۱۰۸۷-س۱۰۹۱-س
۱۰۹۹-۱۱۵۷س۱۱۷۴س ۱۱۹۷
۱۲۰۸-۱۲۱۸-۱۲۳۷-۱۲۴۱-
۱۲۵۱-۱۲۵۴-۱۲۷۵-۱۹۵۹س
۱۹۶۲-۲۷۸۸-۲۷۹۰س۲۹۹۶
۲۹۹۸س۳۲۶۶-۳۲۸۶- ۳۳۰۱
س۳۳۰۳ س۳۳۶۷ - ۳۳۸۱ -س
۳۳۸۳س۳۳۹۰-۳۴۵۳- ۳۸۹۷
۳۷۹۸س۴۲۵۸ -۴۳۶۷-۴۳۷۱
چهارم ۳۰۳-۱۰۶۹ -۱۲۴۰ -
۱۲۴۵-۱۵۴۸-۱۶۳۷-۱۶۳۸-
س۱۶۷۰-۱۹۱۶-۲۱۰۰س۲۳۰۱
۲۳۵۵-۲۳۶۳س۲۴۸۷ - ۲۵۰۵
س۲۵۲۸-۲۵۶۸-۲۶۷۳-۲۵۹۵
س۲۵۹۷-۲۷۰۵- س۲۷۲۳- س
۲۷۷۴س۲۹۲۱س۳۰۰۱-۳۰۱۲
-۳۰۱۷-۳۱۶۷-۳۲۵۴-۳۲۸۵-
۳۳۱۴-۳۴۳۳-۳۴۴۶-۳۴۵۵-
۳۵۲۱-۳۵۲۷-۳۵۷۰ س۳۵۷۵
۳۶۱۶-۳۶۲۵-۳۶۶۸-۳۸۱۵-
۳۸۳۱پنجم ۲۳۴ - ۳۳۸ -۵۹۷
۹۵۳- ۱۳۱۶ -۱۴۲۵- ۱۵۳۹
۱۸۹۸-۱۸۹۹ -۲۴۴۲- ۲۵۲۴
۲۷۷۵-۳۸۰۸-۳۸۷۳-۳۹۱۴-
۳۹۳۴ - ۳۹۳۶ - ۴۰۵۸ ششم
۱۰۹۱-۱۱۲۷-۱۳۴۷-۱۷۸۸-
۱۹۳۴-۲۱۶۲-۲۳۱۰- ۲۴۲۸
۲۴۴۳-۲۴۸۷-۲۴۹۵-۳۰۰۶-
۳۰۵۸-۳۰۵۹-۳۲۸۰-۳۲۸۴-
۳۲۹۳-۴۳۵۳-۴۳۵۷
میکائیل-پنجم۱۵۶۹-س۱۵۸۱-۱۵۹۴
ششم۳۲۶۹
نصوح-پنجم۲۲۲۶- ۲۲۲۷-س ۲۲۲۸
س۲۲۴۲-۲۲۵۴ - س ۲۲۷۳ س
۲۲۸۷س۲۳۱۷
نکیر-سوم ۱۰۹
نمرود - اول ۱۱۸۹ -۱۱۹۱ - ۱۶۰۶
۱۸۴۲-۳۷۰۲دوم۳۴۷- ۲۶۶۴

۳۳۱۰-۳۳۱۱ - چهارم ۷۸۶ -
۲۴۱۴ پنجم ۴۳۷ - س ۱۲۶۵ -
ششم ۳۷۳ - ۲۰۴۲ - ۲۱۵۸ -
۳۵۷۱-۴۱۲۶-۴۱۳۷- ۴۲۹۱
س ۴۸۳۱-۴۸۴۳-۴۸۴۷
نوح، النبی - اول ۴۰۳-۱۴۰۴- ۱۸۴۱
س ۳۱۲۴-۳۴۰۲ دوم ۳۵۲-۴۰۵
۹۱۲ - ۲۶۶۱- ۳۰۵۷ - سوم
۸۶-۳۳۳-۱۳۰۷-۱۳۳۱-۱۳۵۵
س ۲۷۹۵-۲۸۲۰-۳۵۸۶-۳۶۴۲
۳۶۴۷ چهارم-س ۵۳۸ - ۱۴۱۰
۱۴۱۴-۱۴۵۸-۱۹۴۶ - ۲۱۵۳
۳۳۵۷-۳۳۶۰- ۳۵۸۴ پنجم -
۲۳۴۴-۲۵۰۴-۲۶۵۵ - ششم -
۱۰-۲۰-۷۹۲-۸۴۴ - ۲۰۴۳ -
۲۰۸۴-۲۱۱۰-۲۱۱۲-۲۲۰۹-
۲۲۲۵-۲۳۵۹-۲۶۵۲-۴۴۷۲
وامق - ششم ۲۶۷۹
واهله-ششم ۴۴۷۲
ویس - چهارم ۸۲۸، پنجم ۲۹۸۰ ششم
۳۹۵۳-انظر: ویسه
ویسه-سوم ۲۲۸-۲۲۹ انظر: ویس
هابیل-چهارم ۱۳۰۲ ششم ۲۱۵۷
هاروت- سوم ۴۷۱- ۷۹۶- چهارم
۱۲۵۷ پنجم ۳۶۲۰ انظر: هاروت
ماروت
هاروت و ماروت - اول س ۳۳۲۱
۳۳۴۴-۳۴۱۵ - دوم - ۲۴۶۸ -
۲۴۶۹ سوم س ۷۹۷-۱۶۹۸ چهارم
۲۶۷۳ پنجم س ۶۲۰-۳۲۶۰-ششم
۳۰۰۳ انظر: هاروت
هارون - سوم ۷۸۵-۱۰۵۵ چهارم ۳۸۳۱
هاشم - اول ۲۳۶۵
هامان - اول ۱۱۹۱ چهارم س ۱۲۴۰-
۱۲۵۳-۱۶۳۷-۱۶۳۸ - ۲۶۲۵
۲۶۲۶-۲۶۵۳-۲۷۰۶ -۲۷۱۷
۲۷۲۱- س ۲۷۲۳- س ۲۷۳۷ -
۲۷۷۱ س-۲۷۷۴
هلال - ششم س ۱۱۱۱-۱۱۳۵-س ۱۱۵۰-
۱۱۶۷-۱۱۷۰-س ۱۱۷۳-۱۲۰۷
هود، النبی - اول س ۸۵۴ دوم ۳۰۵۷
چهارم ۱۳۳ ششم ۴۶۸۰- ۴۸۱۷
۴۸۲۲
یحیی (بن زکریا) اول ۱۸۴۳ -
۱۸۴۴- دوم ۱۶۷۵ - ۱۶۷۶ س
۳۶۰۲ سوم ۱۰۱۸ پنجم س ۱۲۷۱
۱۲۸۸
یزید (بن معاویه) اول ۲۲۷۵ دوم -
۲۲۰۴ ششم ۷۸۰ - ۷۹۳ -
۳۶۴۹
یعقوب - اول ۱۹۰۲-۱۹۰۴-۱۹۰۸-
دوم ۶۰۹-۹۱۷-۱۲۰۵- ۱۴۰۸
۳۲۳۴ سوم ۹۸۲ - س ۳۰۳۰ -
۴۲۴۰- ۴۵۲۹ - ۴۷۷۸ چهارم
۱۸۱۵-۲۳۳۴ پنجم ۳۹۳۳ ششم
۴۹۹-۸۷۶- ۲۷۵۰ - ۲۸۰۰ -
۴۰۶۹
یوسف - اول ۱۲۶ - ۱۸۶۰ - ۱۹۰۳-
۱۹۰۸ - ۲۷۸۷ - س ۳۱۵۷ -
۳۱۹۲-۳۷۵۵ دوم ۱۲۷ -۶۰۹
۹۱۸-۱۰۷۳-۱۲۰۵- ۱۲۷۶ -
۱۲۷۷-۱۴۰۶-۱۴۰۹-۱۴۲۰-
۱۸۶۳-۲۰۰۸-۲۰۵۷-۲۱۱۰-

۲۵۳۸- ۳۱۳٤ - ۳۲۳٤ - سوم
۲۱۸-۳۹۸-٤۱۷- ۵۲۵- ۹۸۲
-۱٦۰۵-۲۳۳۳-۲۳۳۷-۲۳۳۸
۲۳٦۵ - ۲۸۳۱ س ۳۰۳۰ -
۳۱۷٤ - ۳٤۳۸ - ۳۷۰۵ -
۳۷۸٦-۳۸۱۱-٤۲٤۰- ٤۵۲۹
٤٦۸۹ - چهارم ٦۷۳ - ۸۵۰ -
-۱٤۲۳-۱۸۱۵-۳۲۲۱-۳۲۵۷
۳۳۹۸ - ۳۳۹۹ - ۳٦٦۲ پنجم
٤۷٦-۱۱۰۵- ۱۱۰۷ - ۱۳٦۵
-۱۳۷۱-۱۹۹۵-۳۱۸۰-۳۲۳۷
-۳۲۳۹-۳۲۵٦-۳۲٦۰-۳۳۰۰-
۳۳۰۳-۳۸۵۳-۳۹۳۳- ۳۹۸۲

ششم ٤۹۹ - ۹۵۷ - ۱۰۸۸ -
س ۱۱۱۱ - ۱۱۷۵ - ۱٤۲۲ -
۱۸۷۱-۲۰۱۵-۲۷۵۰-۲۷۵۳-
-۲۷۹۰-۲۷۹۵-۲۸۳۰-۳۰۵۵-
-۳۰۵۸-۳۰۹۱-۳۰۹۵-۳۱۰۹-
س ۳۳٤۵ س ۳٤۰۰ - ۳٤٦۱ -
-۳٦۳۷-۳٦۳۸-۳۸٦۲-۳۸٦۳-
س ۳۹۸٦ - ۳۹۹۰ - ٤۰۲۱ -
٤۰۳۳-٤۰۳۵
یونس(بن‌متی)دوم۳۱۳۵- ۳۱٤۰
سوم‌س-٤۵۱۲ پنجم س ۱۲٤۲ -
س-۱٦۰۸ ششم ۲۳۰٤- ۲۳۰۵

II

فهرست اماکن و قبائل وفرق و غیرها

آمون ـسوم ۳۸۶۱
ایخاز ـپنجم ۱۰۲۳
احد ـ سوم ۵۱۰
ارم ـ پنجم۲۳۵۸
ارمیه ـ اول د
اسماعیلیان ـ سوم۴۱۰۱
اصحاب‌سبت ـپنجم‌س۲۵۹۱
اصحاب فیل ـ دوم ۲۹۰۳ ـ۳۴۳۴ ـ پنجم ۱۴۶۹
اصحاب کهف ـ اول ۴۰۳ ـ ۱۰۲۲ ـ ۳۱۸۷ـدوم۳۷ـ۱۴۲۵ـ۲۰۱۱ـ ۲۳۶۴ـ۳۵۱۰سوم۲۹۳۹ـ۳۵۵۳
چهارم ۲۰۹۸ پنجم ۲۵۹۷ ششم ۲۱۷ـ۲۹۶۳ـ۴۴۶۴
اوس ـدوم ۳۷۱۳
بابل ـدوم ۲۴۶۹ سوم ۴۷۱ـ۴۰۳۳ـ چهارم ۳۱۴۶ پنجم س ۶۲۰ششم ۴۱۱ـ۳۰۰۴ـ۴۰۹۲
بخارا ـسوم ۱۱۴۶س۳۶۸۶س۳۷۸۹ـ س۳۷۱۲ـ ۳۸۴۶ـ ۳۸۷۴ پنجم ۱۲۹۲ـ۱۲۹۳ششم‌س ۳۷۹۹
بصره ـ دوم ۲۰۷۲ ششم ۵۳۶ ـ ۵۳۷
بغداد ـ اول ۲۶۸۵ س ۲۷۰۳ سوم س ۹۷۶ـ۱۰۰۳ـ۱۰۳۰ـ ۱۰۳۱ـ
چهارم ۱۸۷۳ـ۲۳۷۷ ـ پنجم ۱۰۲۳ ـ۱۱۵۴ ششم۱۷۷ـ۷۱۶ س۴۲۰۶ ۴۲۴۳ـ۴۲۵۳ـ۴۲۷۳ـ ۴۳۱۷ـ۴۳۳۶
بلخ ـپنجم‌س۳۴۷۲ششم ۷۱۵ـ ۱۷۳۶
بلغار ـسوم ۱۴۱۴
تبریز ـ ششم‌ـس ۳۰۱۴س ۳۱۰۶ س ۳۲۴۸
تبوك ـدوم ۲۰۷۲ششم۳۹۸۷
ترکستان ـ چهارم ۲۳۷۵
ترمد ـپنجم س ۳۵۰۷ ششم‌س۲۵۱۰ ۲۵۲۱ـ۲۵۳۹
ثمود ـاول ۳۳۰۷دوم ۲۹۴۵سوم۴۰۶ ۲۸۲۲چهارم ۲۴۵۳ ششم۲۱۶۶
جیحون ـاول ۲۷۲۵سوم۳۸۶۱ چهارم ۱۴۰۴ششم۶۶ـ۸۱۴
چکل ـدوم ۳۱۴۹سوم۴۱۳۱
چین ـچهارم۲۳۷۵ـ۲۷۳۲پنجم۲۴۷۹ ششم‌س۳۷۶۰ـ۳۷۸۹س ۳۹۸۰س ۴۰۵۴ـ۴۱۴۳ـ۴۱۴۵ـ ۴۳۹۲ ۴۶۱۳

حجاز-ششم س۸۸۸
حدیبیه -سوم ۲۵۰۲ س۴۵۰۳-۴۵۷۵
حری-پنجم س۳۵۳۵
حلب-ششم س۷۷۷ س۷۹۳
خارقان - چهارم ۱۸۰۴
ختن- دوم ۲۶۲۰ پنجم ۸۷۱ - ۲۴۷۳
۲۴۷۴
خراسان -سوم ۳۶۸۷ پنجم س۲۱۶۵
خزرج-دوم ۳۷۱۳
خطا - پنجم ۲۹۵۴ ششم ۱۶۶۶-۱۷۰۱
۱۷۰۵
خیبر-دوم ۱۲۴۴ سوم ۵۸۰
دجله-اول ۲۸۴۸-۲۸۶۴ سوم ۱۰۳۱
ششم ۱۴۹۷
دمشق - سوم ۲۹۰۶ - ۳۷۵۳ چهارم
۳۲۸۹
ریوه- سوم ۳۷۵۳
ری-سوم ۲۰۹۶-۳۹۲۲ چهارم ۱۸۰۴
ششم ۱۷۷-۳۹۰-۳۹۵
سبا -سوم س۲۸۱ س۳۶۴-۳۷۷ - ۴۱۳
س ۲۶۰۰ س ۲۶۵۷ س ۲۶۶۹ -
۲۸۳۴ چهارم س۵۶۳ - ۶۶۹-۸۳۹
س ۸۴۵-۸۵۹ س ۹۰۳-۱۷۰۱
سبروار-پنجم ۸۴۴ س۸۴۵-۸۵۴-۸۹۵
سرپل (محله)-اول ۱۸۰
سمرقند - اول ۱۶۷-۱۶۸ س۱۸۵ سوم
۳۸۶۳ چهارم ۱۸۸۳-۳۲۸۹ ششم
س۳۵۱۰-۳۵۴۲
سند- دوم ۱۷۵۷
سینا-پنجم ۲۵۲۴، انطر: طور
شام- اول ۳۹۵۶ دوم ۲۸۶۲ سوم ۸۹
چهارم ۲۳۷۳
شط -اول ۲۷۲۵
صروان -سوم س ۴۷۴ پنجم ۱۴۷۲ س
۱۴۷۳
طالقان- ششم ۳۰۴۴
طبس - پنجم ۱۱۵۴
طراز- اول ۱۹۶ ششم ۷۱۶-۷۳۰
طور-اول ۲۶-۸۶۷ دوم ۵۰۸-۱۳۳۲-
سوم ۵۱-۴۲۶۷ پنجم ۱۸۹۸ ششم
۲۴۸۹-۲۴۴۴-۲۴۸۷-۳۰۶۵-
۳۰۶۸ انطر : سینا
عاد-اول ۸۵۳ س۸۵۴-۳۱۲۲- ۳۳۰۷
دوم ۲۶۶۲-۳۱۵۹ سوم ۲۸۲۲-
چهارم ۱۳۳ - ۷۸۴ - ۲۴۱۲ -
۲۴۵۲ - ۲۷۵۰ - ششم ۱۳۵۱
۲۱۶۷-۲۶۶۰-۳۴۹۳- ۴۶۷۴
۴۶۷۹-۴۸۶۳
عادیه-دوم ۳۷۸۸
عدن - دوم ۵۷۷ چهارم ۱۸۴۵ ششم
۲۹۳۶-۳۵۴۰
عراق - اول ۳۹۵۶ سوم ۱۰۴۱-۱۰۵۷
چهارم ۱۷۳۹- ۲۳۷۳
عرفات -ششم ۲۴۳۸
عمان-اول ۳۱۹۴
عاتفر-اول ۱۷۰
عز -دوم س۳۰۴۶ پنجم ۷۸
عرنی (غزنین) پنجم ۲۶۶۷ س۲۶۸۶
فرات -اول ۲۷۲۵ ششم ۱۰۱۶
قاف -اول ۲۲۴۶-۲۵۷۱- ۲۹۶۲ دوم
۵۴-۵۸۶ سوم ۴۶۹۴ چهارم ۸۳۸-
۸۶۴-۱۳۱۳-۱۴۶۳-۳۴۵۰-
س۳۷۱۱-۳۷۳۰ - ۳۷۴۱ پنجم
۳۸۴۰ ششم ۳۰۶۵ - ۳۰۶۸ -

۳۲۷۰-۴۰۱۶
قباد - دوم ۲۹۰۲-۳۰۲۰
قتو - سوم ۱۴۱۴
قدس -سوم ۱۹-۲۹۹۶س۲۹۹۸
قرن -چهارم ۱۸۲۹
قریش -س۴۰۳۶ چهارم۱۰۳۵
قریطه-سوم ۵۰۵
قزوین- اول ۲۹۷۱-۲۹۹۴
کابول -چهارم ۳۱۵۶-۳۱۴۸س۳۱۶۰
س۳۱۸۹
کاش-ششم س ۳۲۲۰ انظر : کاشان
کاشان -ششم س۲۲۲۹-۳۲۳۲ ، انظر : کاش
کربلا -سوم ۷۲ -۸۳۱ -۴۲۱۳ پنجم ۱۶۲۴ششم۷۷۹
کرمان- اول۳۱۹۵
کش-ششم ۲۳۹۰
گردکوه -چهارم ۲۱۲۷
ماورا(النهر)-ششم۲۳۸۱
مدینه - اول ۱۳۹۰-۲۰۸۶انظر:یثرب
مرو -ششم ۱۷۳۶
مصر-پنجم ۸۲۴
معتزله-:دوم۶۲سوم۱۰۲۷س۱۵۲۹پنجم س۴۵۹
مکه- اول۲۲۳۳س۳۹۴۸- ۳۹۵۶دوم ۲۳۱۸-۲۲۲۵
منی -سوم-۷۷۵چهارم۴۶۷ پنجم۲۲۱۴
موصل-پنجم س۳۸۳۱س۳۸۴۸-۳۸۷۵ ۴۰۰۲ ششم ۴۱۱-۵۳۷- ۷۱۶
نظیر-سوم ۴۵۰۵
نیل-اول د-۱۱۸۸دوم۶۹۴-۱۰۷۵سوم ۸۶۰ - ۳۰۲۸-۳۷۸۵چهارم
۳۳- ۱۴۶۰- ۲۴۱۵ - ۲۸۰۶-
۲۸۲۹-۲۹۸۷-۳۲۵۳ -۳۴۳۰
س۳۴۳۱-۳۵۲۴-۳۵۳۱-۳۵۹۰
پنجم ۴۵۲ - ۱۲۳۳ - ۴۱۲۵ -
۴۱۲۶ششم۸۵۴-۱۳۴۸-۱۴۴۳
وخش-چهارم ۱۹۹۳-۲۰۳۰
هذیل -چهارم ۱۳۱۹-۲۰۳۰
هری - چهارم ۲۳۷۴ پنجم۳۱۲۵ ششم ۱۷۷-۷۱۵
هند -دوم۱۷۵۷چهارم۲۳۷۴پنجم۶۷۱ ششم ۱۳۸۴ انظر: هندوستان
هندوستان(هندستان)-اول۹۶۰ - ۹۶۸ -س ۱۵۴۷ -۱۵۸۵ -س ۱۶۴۹ دوم ۲۲۳۳-۳۶۴۵- سوم ۶۹ - ۴۰۹۹ - ۴۲۰۲ چهارم ۳۰۶۸ ۳۰۸۰ پنجم ۱۸۹۲ ششم ۳۵۶۱ انظر : هند
یثرب - چهارم ۳۷۸۶ انظر:مدینه
یمن -دوم ۱۲۰۳ سوم ۱۶۱ -۳۱۸۱- چهارم ۵۵۱-۱۸۲۶ - ۱۸۲۷ س ۱۸۳۳-۲۵۴۰ششم۳۹۲ -۲۷۴۸ ۲۸۳۱

فهرست کتب

الاهی‌نامه-سوم -۲۷۷۱- ۳۷۵۰ چهارم
۲۵۶۷ ششم س۳۳۴۵
انجیل- اول ۳۶۳ س۴۶۴ س۷۲۷ سوم
۲۵۳۹
توریت -سوم ۲۵۳۹
خسرووشیرین-پنجم۱۲۰۴
رساله(قشیریه)-ششم ۲۶۵۳
شاهنامه -چهارم ۳۴۶۳
صحیحین -اول ۳۴۶۴
قرآن-اول د ۶۱۵ - ۷۴۱ - ۱۰۸۰ -
۱۰۸۱-۱۳۱۳-۱۵۳۷-۱۵۳۹-
۱۶۷۷ -۲۲۳۱- ۲۵۳۹ -۵۹۴-
۲۷۴۷-۲۹۴۸س۳۲۲۸- ۳۲۳۰
۳۳۵۵ -۳۳۹۴-۳۳۹۵ س۳۳۹۶
۳۴۱۳ - ۳۸۲۴ - ۳۹۶۸ دوم
۲۲۴- ۵۰۰ - ۶۵۴- ۷۲۳ -
۱۵۴۱-۱۶۳۳-۲۰۶۷-۲۱۳۴-
۲۸۲۵-۲۸۷۱-۲۸۷۷-۲۹۰۴-
۲۹۱۰-۳۴۳۴-۳۴۹۶-۳۷۴۰-
سوم- ۱۰۲-۵۹۳-۱۱۵۰ - س
۱۱۹۷-۱۲۰۹-۱۳۸۶-۱۳۹۸-
س۱۵۸۶س ۱۸۳۵ س ۱۸۳۹ -
۱۷۵۳س۱۸۵۵-۱۸۶۹-۱۸۹۷
۲۰۸۸-۲۵۲۰-۲۵۲۵-۲۵۳۹-
۲۵۴۴-۲۵۵۵-۳۶۴۳-۳۰۶۰-
۳۴۲۲-۳۴۳۵-۳۶۴۵-۳۸۳۶-
۴۱۲۲-۴۲۱۰-۴۲۳۰-۴۲۳۷-
س۴۲۴۴-۴۲۴۸-۴۲۸۲-۴۲۸۴
چهارم ۱۸-۱۹-۴۴۴-س۱۵۲۷-
۱۷۸۰-۲۰۸۲-۲۱۲۲-۲۳۰۴-
۲۸۷۵-۳۳۶۱-۳۴۸۳-۳۸۷۵-
پنجم۶۱-۷۳-۲۷۲- ۴۵۱-۴۹۹
۵۰۲-۵۳۹- ۱۲۲۰ -۱۳۱۶ -
۱۳۲۸-۱۳۹۱-۱۴۰۰-۱۶۰۴-
۲۱۸۶س۲۲۴۲-۲۴۷۸-۳۰۲۶
۳۱۲۸-۳۱۲۹-۳۲۴۴-۳۷۱۲-
۳۸۲۰-۳۹۶۴ششم ۹۵- ۲۰۷ -
۵۳۳-۵۴۰-۵۵۲-۶۵۶-۱۰۰۵
۱۱۹۴-۱۱۹۵-۱۲۷۱- ۱۲۸۴
۱۵۳۰-۱۵۸۱-۱۵۹۰-۲۱۰۰-
۲۲۳۴-۳۳۵۴-۳۳۵۵-۴۰۹۱-
س -۴۲۵۵- ۴۶۶۹ - ۴۸۲۳ -

۴۸۶۲
قوت‌القلوب- ششم ۲۶۵۳
کلیله‌ودمنه - اول۸۹۹دوم ۳۶۲۱ سوم
س ۲۲۰۳-۳۴۶۳
مثنوی - اول د ۲۰۹۸ دوم ۱ -۵ - ۶
سوم‌د - ۲۱۰۹-۴۲۳۳س۴۲۸۲
۴۴۴۱چهارم ۱-۸- ۷۵۴-۷۵۵
۷۹۰ - ۳۴۵۹ پنجم د ۴۲۲۷
ششم-د-۳-۶۷-۶۸-۱۸۴-۵۲۵-
۶۵۵-۱۵۲۵-۱۵۲۸- ۲۲۴۸ -
۲۶۶۶-۴۱۸۷-۴۸۲۱
محیط -دوم ۲۱۱۰
مقالات(محمدسرزی)-پنجم ۲۶۸۴
وسیط - دوم ۲۲۱۰
ویس‌ورامین -پنجم ۱۲۰۴

فهرست آیاتی که بعضی از نص آنها در مثنوی معنوی ثبت افتاده است

سوره	قرآن آیه	سوره
۱	٤	چهارم ۲۹۲۷-۲۹۳۱
۱	٥	اول ۲۲۳٤، ۳۳۹۱، چهارم ۳٤۲۰:۳۷٥۲، ششم ۲۰٤
۲	۱	دوم ۲۹۸۰
۲	۲	اول ۳٦۲۸
۲	۱۹	دوم ۱٥٤٥
۲	۲٤	اول د · چهارم س ۱٥۲۷ ، پنجم س ۲٤۹۷
۲	۲۸	ششم س ۲۱٥۳
۲	۲۹	اول ۱۲۳٤، ۱۲۳۸، ۲٤٦۹، دوم ۲۷۰۸، چهارم ۲۹۷۰
۲	۳۰	دوم ۳۱۷٥ ، دوم ۱۱۳۰
۲	۳۱	دوم ۲۲٦۹
۲	۳۲	ششم ۲۲۷٤
۲	۳٤	اول ۹۲٦، پنجم ۳٦۱۹، ششم ۲۷۹٦، ۲۹۹٤، ۲۹۳٦
۲	۳۸	پنجم ۱۱۸۳
۲	٥۱	سوم ۳۷٤
۲	٥٥	سوم ۱۹۰۰، س ۲۹۸۸
۲	۸۸	سوم ۳۸۹۹
۲	٦۹	پنجم ۱٥۳٦
۲	۸۸	چهارم ۳۸۳۹
۲	۹۹	ششم س ۳۹۸٦

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
۲	۱۰۰	اول ۱۶۷۳-۳۸۵۹
۲	۱۰۹	اول ۱۳۹۸،ششم۳۶۴۲
۲	۱۱۱	سوم ۳۵۰۱،چهارم‌س۳۹۴۵-۳۵۶۹
۲	۱۱۹	اول ۴۳۴.
۲	۱۳۲	اول ۷۶۶ دوم۱۳۴۵،پنجم۱۰۱،ششم۴۷۱۱
۲	۱۳۶	سوم ۱۹۹۰
۲	۱۳۹	دوم ۳۳۵۴،۴۷۴۵
۲	۱۴۱	سوم ۳۶۶۶
۲	۱۴۷	پنجم ۱۱۸۲
۲	۱۵۳	چهارم ۱۱۸۱
۲	۱۴۹	اول ۳۹۳۳
۲	۱۵۱	اول ۱۱۴۱-۳۹۳۶ ،سوم ۴۶۴- ۱۱۱۸-۳۹۰۶،پنجم۴۱۸۱ ششم ۴۲
۲	۱۶۶	پنجم ۱۶۸۱،ششم۳۱۹۶
۲	۱۷۵	اول۳۸۸۸ ،پنجم س ۲۱۰۹
۲	۱۷۷	سوم د
۲	۱۸۲	دوم ۳۶۰۱،ششم۲۳۹۶
۱	۱۸۸	چهارم ۳۳۲۷
۲	۱۹۱	اول ۳۹۳۰،سوم۳۴۲۲،پنجم۲۴۲۸،ششم۱۳۳۳ ۲۷۹۱
۲	۲۰۸	دوم د
۲	۲۱۵	چهارم س ۴۰،ششم‌س۴۲۵۵
۲	۲۵۷	دوم ۱۲۷۴
۲	۲۶۲	پنجم‌س۳۱
۲	۲۶۹	پنجم ۵۷۹،۵۸۰
۲	۲۸۸	پنجم ۶۴۹
۲	۲۸۹	پنجم ۴۱۱
۲	۵	پنجم‌س۱۴۴۵

قرآن سوره	آیه	مثنوی
۳	۱۲	اول ۲۴۲۵
۳	۲۰	دوم ۱۳۹۹
	۲۵	دوم ۱۶۲۲
۳	۳۵	دوم ۱۶۱۶، ۱۷۸۶، سوم ۴۶۸۶
۳	۷۸	چهارم س ۴۰۶
۳	۹۸	ششم ۳۴۹۲، ۳۴۹۳
۳	۱۰۲	اول ۳۵۱۱، ۳۵۲۴، پنجم س ۲۰۸۰
۳	۱۱۵	ششم ۳۵۰۸
۳	۱۲۷	سوم ۳۴۳۵، ۳۴۳۶
۳	۱۵۳	اول ۳۰۱۹، ششم ۲۶۱۱
۳	۱۶۳	دوم ۱۰۸۸
۳	۱۶۴	اول ۱۸۷۲ ، پنجم س ۱۷۴۳
۳	۱۶۵	پنجم س ۳۱۳۱
۳	۲۰۰	پنجم ۵۸۱
۴	۵۹	پنجم ۱۹۳۳
۴	۹۶	سوم د
۴	۱۴۱	ششم ۲۲۳۴
۵	۱	دوم ۲۱۳۹
۵	۳۷	چهارم ۲۴۷۹
۵	۵۹	دوم د، سوم ۴۴۴۰ ، پنجم ۲۱۸۶، س ۳۲۱۰
۵	۶۵	پنجم س ۳۵۹۱
۵	۶۹	س ۳۵۳
۵	۷۱	سوم ۳۰۸۱، چهارم ۳۵۸۵
۵	۷۷	سوم ۴۷۰۵
۵	۹۱	دوم ۲۱۳۹
۵	۱۱۹	سوم ۷۴۰

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
٦	۱	ششم س۳۱۲٤
٦	٥	ششم ۳۱۹٦
٦	۱٤	پنجم ۷۲٦
٦	۲٥	سوم ۱۱٥۰
٦	۲۸	سوم ۲۱٥۸، س چهارم ۱۲۸۷، ۲۳۰۰
٦	۳۲	چهارم۳٦٦٦،ششم٤٥۷
٦	۳۹	ششم ۳۱۹٦
٦	۷٦	اول٤۲٦،دوم۲۹۸، ۱٥٥۹ـ ۳۰۷۷،سوم ۱٤۳۰ چهارم ۱٥۲٦ پنجم ۲٦٥۰،۲٦٥۳،ششم۹٥،۱۱٥،۲۸۱۱
٦	۹٤	اول۳۱۷۳
٦	۹٥	پنجم۱٥٥۱،۱۰۱۹
٦	۹٦	ششم د
٦	۱٥۲	اول۲٦۹٤ ،سوم۲ ٤۱۰۲، چهارم۲۰۰٦،۲۰۱۱،۲۰۲٥، ۲۰۲۸
٦	۱٦۱	دوم۹٤٤،سوم۳۸۳٦،پنجم ۳۲۳٦
۷	۱۱	اول ۳۲۱٦،چهارم۲۳٤٦
۷	۱۳	دوم ٦۳۰ ، پنجم۷٦۹
۷	۱٥	اول س۱٤۸۰،۱٤۸۸،چهارم۱۳۹۳،پنجم س ۳۰۷۷ـ ششم ٤۰٦
۷	۱۹	ششم۱۳٤۲
۷	۲۲	اول ۱۲٥٤،س۱٤۸۰،۱٤۸۹،دوم۲۷۱۰،چهارم۳۲۷ـ ۱۳۸۹،۳٤۷،پنجم۱۹۷۰،٤۰۱۰ ششم٤۰٤
۷	۲۹	دوم ٦۲۰،پنجم٤۷،٥۸۲،۱٤۰۷،۲۷۰۸
۷	٥۲	ششم۷۸
۷	۷٦	اول ۲٥۳۹
۷	۹۱	اول۲٥٥۸
۷	۱۳۲	اول۳۱۰۳،۳۱۳۳
۷	۱۳۹	اول ۲٦ ،ششم۲٤٤٥
۷	۱۷۱	اول۱۲٤۱،۲۱۱۰،۲۱۱۱،دوم ۱٦٦۷ ، ۲۹۷۰،۳۱۳۷ ، سوم

قرآن سوره	آیه	مثنوی
		۲۳۴۴، ۲۳۴۸-۲۳۵۳، ۲۴۷۰-۴۵۴۳- چهارم ۲۰۹۷ - ۳۴۲۵، پنجم ۱۷۴، ۱۷۵، ۳۹۰، ۶۰۰، ۸۳۰، ۸۹۵، ۲۱۲۴، ۲۱۲۵، ۳۲۶۳، ششم ۷۰۳، ۲۳۰۰، ۳۴۳۶
۷	۱۷۸	دوم ۳۰۸۲، چهارم ۱۵۲۲، پنجم ۱۲۹۳
۷	۱۸۹	اول ۲۴۲۶
۷	۱۹۷	چهارم ۳۴۷۹
۷	۲۰۳	اول ۱۶۲۲، دوم ۳۴۵۶، ۳۶۹۲، سوم ۲۷۲۶- چهارم، ۷۱۴۶۶، ۲۰۷۲، ۳۱۹۹
۸	۱۷	اول ۶۱۵، ۳۷۸۹، دوم ۱۳۰۶، ۲۵۳۰ سوم ۳۶۵۹، چهارم ۷۶۳، ۱۷۲۵، ۲۹۴۷، پنجم س ۲۲۴۲ ششم ۱۵۲۳، ۲۲۴۶، ۲۸۳۵، ۳۱۹۷، ۴۵۷۹
۸	۱۹	سوم س ۴۴۸۶
۸	۳۳	دوم ۱۴۰۳
۸	۴۴	ششم ۱۸۷۸
۸	۴۶	اول س ۲۵۰۹
۸	۵۰	سوم ۴۰۳۶، ۴۰۴۱، ۴۰۵۱
۹	۲۸	چهارم ۶۹۶
۹	۴۷	سوم ۴۰۲۱
۹	۶۱	سوم ۱۰۲
۹	۸۳	پنجم ۱۷۳، ششم ۱۵۸۱
۹	۱۰۱	اول ۲۷۱۸، دوم ۲۴۵۵
۹	۱۱۲	اول ۲۷۰۹، دوم ۲۴۳۸، ۳۲۶۷، سوم ۳۲۳، ۴۱۱۵ چهارم ۳۵۱۳، پنجم ۱۴۶۳، ششم ۱۲۶۵
۹	۱۱۳	چهارم ۱۷۶۳
۹	۱۱۵	ششم ۸۸۴
۹	۱۲۶	چهارم س ۱۵۲۷
۹	۱۲۷	سوم ۷۴۵
۱۰	۱	دوم ۱۷۰۳
۱۰	۲۶	چهارم ۷۲۳، ۲۰۲۸

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
۱۰	۳۷	اول۳۴۴۲-ششم۴۱۰۵
۱۰	۹۸	پنجم ۱۳۹۱
۱۰	۱۰۹	پنجم۳۷۱۶
۱۱	۲۶	سوم ۱۷۵۵
۱۱	۴۵	چهارم ۳۳۶۱
۱۱	۴۶	دوم۲۳۶۹
۱۱	۴۷	ششم۴۲۴
۱۱	۱۱۴	سوم۷۴۱،۲۶۶۸،چهارم،۳۵۷۵
۱۲	۱۲	سوم ۴۱۶،۴۱۷،ششم۴۱۱۱
۱۲	۱۷	دوم ۱۴۱۰
۱۲	۱۹	چهارم۶۴۷
۱۲	۲۰	ششم‌س ۳۳۴۵
۱۲	۲۸	چهارم‌س۱۸۶
۱۲	۴۳	ششم س۳۴۰۰-۳۴۰۶
۱۲	۴۳	پنجم س۹۳۲
۱۲	۶۴	اول- چهارم‌د
۱۲	۸۷	سوم ۹۸۴- ششم۴۷۴۱
۱۲	۹۳	دوم ۳۲۳۴
۱۲	۱۱۰	سوم ۳۰۳۳-س۳۰۷۷
۱۳	۳۹	اول۲۹۶
۱۴	۲۹	سوم ۴۳۸۸ -چهارم ۳۵۷۴
۱۴	۴۷	اول ۹۵۲-پنجم۴۵۱
۱۵	۹	سوم د
۱۵	۲۱	دوم د
۱۵	۲۹	چهارم ۳۲۰۳- ششم ۳۵۹۴
۱۵	۷۲	پنجم۱۱۲
۱۶	۷۰	پنجم ۱۲۲۹
۱۶	۱۲۴	پنجم‌س۱۲۶۵
۱۷	۸	سوم۲۸۷۲- پنجم ۴۰۰۸

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
۱۷	۱٤	چهارم۱۱۲۱
«	٥۰	چهارم ۲۲٤
«	٦٦	سوم س٤۳۲٦-پنجم ۲۷۲
«	۷۲	دوم ۳۷۷۳-۳۷۷٤سوم۲٤۰۷-۳۲۹۱-۳۳۰۰-پنجم ۱۲۳۱ ۱۲۹٥-۳٥۷٤ - ششم۱۳۹
«	۸۷	ششم ۲۸۷۸-۳۳۱۰
«	۱۱۰	دوم ۱۹٥٤
۱۸	۱٦	اول ۳۰۰٦
«	۱۷	اول ۳۹۲-۱۳۸۷-۳۱۸۸-پنجم ۲۹٤۹- ششم۲۱۷- ٤٤٦٤
«	٤٤	سوم ۳٤
«	٤۸	پنجم س۱۹۲۷
«	٥۹	سوم ۱۹٦۸-۱۹٦۹-ششم ۱۱۲۷-۱۱۲۸
«	۷۷	اول ۲۹۷۰-دوم ۳٥۱٦
«	۱۰۹	دوم ۳٥٤۳
«	۱۱۰	اول ۳٦٥۹-دوم۳۷۷۷-چهارم۲٦۷۰ -پنجم د
۱۹	۱	چهارم ۳٥۱٦
«	۱۳	چهارم س۳۰۸٥
«	۷٤	اول د
«	۹۷	پنجم۲٤۸۸
۲۰	٤	اول ۳٦٦٥
«	۲۲	دوم ۲۲۸۷
«	٤٦	چهارم۳۸۱٥
«	٥۷	سوم ٤٥٤
«	۷۰	چهارم س۱٦۷۰
«	۷۱	سوم٤۹٤-٤۹٥-چهارم س ۱٦۷۰
«	۹۷	پنجم۳٤۳٤
«	۱۰٦	چهارم ۱۸٥
«	۱۲۳	سوم ۳٥٤
۲۱	٦۹	سوم ۱۰-۹٥٤-ششم ۲۰۰۹

قرآن — مثنوی

سوره	آیه	
۲۱	۸۹	پنجم۱۵۲۴
»	۱۰۷	اول ۷۱۷سوم۱۸۰۴چهارم۲۴پنجم۱۰۸
۲۲	۱۱	اول‌س۲۴۸۲
۲۳	۳۳	اول ۳۱۵۶
»	۵۵	پنجم‌د
»	۱۰۳	اول۳۳۹۹
»	۱۱۰	دوم ۲۰۰۶سوم۱۷۰
»	۱۱۲	اول ۱۶۷۴-۱۶۷۷
۲۴	۲۶	اول۱۴۹۵،۳۶۰۴ دوم۸۰،۲۷۲۰،۳۸۳۹چهارم۲۸۰
»	۳۰	اول ۲۷۱۴
»	۳۵	اول‌د-دوم۱۲۹۳چهارم۱۲۵۱
»	۴۰	چهارم ۱۲۵۴
۲۵	۴۷	اول۴۲۵
»	۶۰	پنجم‌س ۱۷۷۲
۲۶	۵۰	پنجم ۳۳۳۹س۱۴۲۰،۴۱۲۰
»	۵۳	سوم ۲۷۰۰
۲۷	۱۰۶	ششم۱۳،۴۰۱۴،۴۰۱۴
»	۱۸	چهارم۷۸۲۴
»	۱۹	پنجم۳۶۹۶
»	۶۳	سوم س ۳۲۰۴
۲۸	۶	دوم ۲۹۷۱
»	۳۰	دوم۲۸۸۴چهارم۳۵۷۱ششم۲۲۶۳
»	۷۶	سوم۵۰۵
»	۸۸	اول ۳۰۵۲،سوم۳۹۰۴،۴۶۶۱،ششم۶۲۳۸
۲۹	۱۹	ششم۲۶۱۶
»	۶۴	پنجم س ۳۵۹۱
۲۹	۶۹	ششم ۲۳۵۸

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
۳۰	٤۹	چهارم ۱۳٦۱
۳۱	۲٤	پنجم س۲۱٦۳
۳۲	۱٦	پنجم‌س ۱۲٤۲
«	۳۰	دوم ۲۰٦٦پنجم۲٦۰
۳۳	۹	سوم ٤۳۹٤
«	۲۳	پنجم ٤۳۸۲،۳۷۱۲
«	۳۳	پنجم ۱٤۹
«	٤۱	دوم۱۷۱۵چهارم۳۰۷۲
«	٤٤	اول۳۸۲٤
«	۵۳	اول۳۵٤٤
«	۵٦	ششم ۳۲۵۸
«	۷۱	پنجم ۱۸۵۱
«	۷۲	اول ۱۹۵۹،۱۹۵۸دوم۲۳۷۲سوم۲٦۷۲ششم۲۰۷
۳٤	۱۰	سوم‌س٤۲٦۸،٤۲۷۰
«	۱۲	اول ۳٦۸۳
«	۵۳	اول‌س ۲۸۰۱
۳۵	۲۲	دوم ۳۷۰۸
«	۲۵	پنجم س ٤۱۵۳
«	۲۹	اول۷٤۷
۳٦	۷	اول ۳۲٤۲
«	۸	اول ۳۲٤۳ پنجم ۳۸٦۹،۱۰۷٦،۷۵۱
«	۱۷	دوم ۲۸۳،۱٤۰۰
«	۲۵	سوم ۲۰۱٦ پنجم د–٤۱۲۳،۲۳۱٦،۱۷٤۰
۳٦	۲٦	پنجم د
«	۲۹	چهارم ۲۵٦۱ پنجم س۳٤٦
«	۳۲	اول ۳٦۷۲–سوم۳۳۹٤چهارم٤٤٤ ششم ۳۳۳۱
«	٦۵	ششم۱٦۳
«	٦۸	دوم ۷۱۵ پنجم س ۹٦۲

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
۳۷	۳٤	اول ۲۱۵۹سوم۹٦۹پنجم۵۸۹،۵۹۰،۱۲٤۱ششم۲۲٦٦
«	٤۷	پنجم ۳۲۹۲،۳۲۹۳
«	۱۰۱	سوم ٤۱۷٤
«	۱٤٤	دوم ۳۱۳٦
«	۱٦۵	اول۳٤۱۵چهارم ۲۰۲۳پنجم٤۱۹٤ششم ۳۰۰٤
۳۸	۳٤	اول۲٦۰٤،۲٦۰٦
«	٤۱	پنجم ٤۱۹۲
«	۵٦	ششم ۳٦۲۰
۳۹	۱۳	چهارم ۱۷٦۰،۲۳۸۱پنجم ۱۵۲٦،۲۵٦۰ششم٦۳۵
«	۳۰	سوم ۲٦٤۳
«	۳۱	سوم ۲۵۳٦
«	۵٤	اول۲٤۹٦ششم۱۹۱۵،٤۷٤۲
«	٦۱	پنجم س۲۰۸۰
«	٦۳	ششم ۱۰۳
٤۰	٦۲	سوم ۲۳۰٤
٤۱	۱۰	سوم س۲۹۸۳،٤٤۷۲،٤۵۹۰
«	۳	اول ۱٤۲۹ دوم ۳۰۳۹
«	٤۰	ششم ۱۳۰٦
«	٤۲	اول د
«	٤۵	پنجم س۳۹۹۵
٤۲	۲۷	پنجم س ۱۷۷۲
«	۳٦	پنجم ۱٦۷ ششم۱۵۹۰،۲٦۱۲
٤۳	۳۱	پنجم س٤۰۲۵
«	۳۷	پنجم ۲٦۳۳ششم ۲٦۳۱
٤٦	۲	چهارمس ۲۸۸۱
٤۷	۱	پنجم ۹۹۹
«	۲	پنجم ۱۰۰۵

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
٤٧	٨	پنجم ١٣٤٧-٢٧٠١
«	١٧	اول ٣٦٠٠
«	٣٢	سوم س ٧٩٠
٤٨	١	سوم ٤٥٠٢ ششم ١٦٦
«	٢	اول س٢٦٠٣
«	٦	اول ٣٠٣٧
«	١	اول ٢٩٧٢دوم١٩١٨ پنجم ١٢٢،٧٤٠،٢٧٩٥
«	١٧	دوم ١٥٤١،٧٠ سوم ٦٧٦پنجم‌س١٣٣٣،٢٩٧٠
«	٢٤	سوم٤٤٧٥
«	٢٥	سوم ٤٥٧٣
«	٢٩	اول ١٣٤٤،١٣٤٥،٣١٦٨دوم١٢٤ پنجم٢٠٨٢،٢٩٤٣ ششم ٢٥٦٥،٢٧٢٣
٤٩	١	چهارم س ٣٣٤٨
«	١٠	دوم ٣٧١٦چهارم س٤٠٦
«	١٢	ششم ٢٥٦٩
٥٠	١٤	اول ٢٠٣٦ششم ٤٣-٤
«	١٥	چهارم ٣٢٤١
«	٢٩	اول١٣٨٠پنجم ٢١٨ششم ٤٦٤٨
«	٣٥	دوم ٣٧٤٠
٥١	٧	دوم ١٠٨٥
«	٩	اول ٢٩٠٢
«	١،٧	اول ٣١٧٩
«	١٨	اول ٣١٧٩
«	٢٢	دوم ١٩٥٦،٣٨٠٤پنجم١٧٤٢
«	٤٨	دوم ٣٠٧٤
«	٥٦	سوم ٣٩٨٨
٥٣	١	ششم ٩٨

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
۵۳	۳	ششم ۱۶۰۲، ۴۶۷۰
«	۴	ششم ۴۶۷۰
«	۱۵	ششم ۳۳۴
«	۱۷	اول ۳۹۵۴ دوم ۳۷۵۲ چهارم ۱۰۳۹، ۲۶۴۰ پنجم ۳۶۰۴ ششم ۲۸۶۱
«	۴۰	چهارم ۲۵۴۵، ۲۹۱۲، ۳۵۰۳ ششم ۱۹۸۴
«	۴۳	سوم ۸۶۷۰
۵۴	۱	اول ۱۱۸، ۱۰۷۷، ۱۴۷۸ دوم ۱۶۰۶، ۱۹۲۰ ششم ۹۶
«	۵۵	چهارم ۱۷۶۹، ۳۷۸۷ پنجم ۱۷۶۹، ۱۷۷۰، ۳۸۱۹
۵۵	۱	سوم ۵۹۳
«	۵	سوم ۳۰۵۱
«	۶	دوم ـ د
«	۱۴	پنجم س ۱۹۲۷
«	۱۹	اول س ۲۵۷۰
«	۲۰	اول ۲۹۷ س ۲۵۷۰ دوم ۱۳۷۱
«	۲۹	اول ۱۸۲۱، ۳۰۷۱
«	۳۳	اول ۱۹۲۴ ششم ۴۵۱۳
«	۷۲	پنجم ۳۲۹۳
۵۶	۱۰	پنـم ۳۷۳۹
«	۴۰	چهارم ۲۴۹۷
«	۷۸	اول ـ د
«	۸۴	پنجم ۱۰۷۲ س ۱۷۱۰، ۳۲۹۷
۵۸	۱	پنجم ۳۸۵۹
«	۴	اول س ۱۵۰۹ پنجم س ۱۰۷۳
«	۱۲	چهارم ۶۱۱
«	۲۳	سوم ۵۰۴، ۳۲۶۴ ششم ۵۵۶
۵۹	۱۴	سوم ۴۰۰۲

قرآن سوره	آیه	مثنوی
۵۹	۲۰	دوم ۳۳۲
«	۲۱	دوم ۵۰۹
۶۰	۴	پنجم س۱۲۶۵
۶۱	۲	اول‌س ۲۳۱۶
«	۳	اول‌س ۲۳۱۵
۶۲	۵	اول ۳۴۴۸
«	۶	سوم ۳۹۳۷
«	۱۰	پنجم ۲۳۸۴
۶۴	۲	دوم۶۰۶
۶۵	۲	ششم س ۴۱۷۵
«	۷	ششم س ۴۲۵۵
۶۶	۸	چهارم ۶۱۱_ششم۲۸۹۲
۶۷	۲	پنجم س۴۲۰
«	۳	اول ۳۶۲۹ ،دوم ۲۹۴۶،۲۹۴۷
«	۸	چهارم۲۲۸۲،ششم۳،۳۶۹۹
«	۹	چهارم ۲۲۸۳
«	۱۰	پنجم‌س ۲۸۷۰
«	۱۵	سوم ۳۷۴۵
«	۱۹	دوم ۳۵۶۳
«	۲۶	پنجم۲۵۸۷
«	۳۰	دوم۱۲۰۶، س۱۶۳۳، ۱۸۳۱،۳۵۹۵ چهارم۱۱۹ پنجم۴۵۳،۲۱۵۹
۶۸	۱	پنجم ۱۹۶۴
«	۲۲	ششم ۲۶۱۰
«	۵۱	پنجم ۴۹۹،س۵۰۶
۷۰	۴	اول ۳۴۴۰،پنجم۲۱۸۱
«	۲۳	ششم ۲۶۶۹
۷۱	۶	اول ۱۴۰۴
۷۲	۲۸	سوم ۴۸۱

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
۷۳	۱	چهارم ۱۴۵۳
«	۲	سوم ۱۵۰۳ چهارم ۱۴۵۶
«	۲۰	پنجم۱۴۶،۱۰۰۶،۱،۲۷۰۱
۷۵	۱۱	سوم۸،۲۰۱
«	۱۶	پنجم ص ۱۴۳۰
۷۶	۱	دوم ۹۷۶،چهارم۹۹۰،۳۵۳۹
«	۵	چهارم ۳۲۱۴،ششم‌ص۶۴۳
«	۲۱	سوم ۳۲۱۹
«	۲۲	پنجم ۲۵۶
۷۸	۴۱	دوم ۱۸۰۷،سوم ۴۰۸
۷۹	۲۵	پنجم د
۸۰	۱۵	اول د
«	۱۶	سوم ۳۷۳
«	۳۴	سوم ۶۱۳،چهارم‌ص۳۰۸۵،پنجم۱۵۰۰
۸۱	۱	ششم۹۷
«	۷	چهارم۳۲۰۶
۸۴	۱	دوم ۱۶۱۵
«	۱۶	ششم۱۴۹۹
«	۵۱	اول ۳۳۱۴
۸۵	۱	اول ۷۴۱
۸۶	۵	پنجم ص۱۹۱۸
«	۹	اول۳۵۹۹
۸۷	۴	دوم ۳۲۴۳
۸۸	۱۲	چهارم ۱۷۶۷
۸۹	۱۳	پنجم‌ص ۳۹۹۵
«	۲۸	دوم۱۱۶۹،چهارم۲۰۷۲،۱۲۶۲
«	۲۹	اول۲۶۵۶، چهارم ۳۴۱۸
«	۳۰	چهارم ۳۴۱۸
۹۰	۱	اول۱۷۰۹
۹۰	۴	اول ۱۷۰۹

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
۹۱	۱۳	اول ۲۵۱۳
۹۲	۷	پنجم س۲۲۲۸
«	۱	پنجم‌س۲۲۲۸
۹۳	۱	دوم ۲۹۵
«	۲	دوم ۲۹۹
«	۳	دوم ۳۰۰-۳۰۱
۹۴	۱	سوم۲۳۵۶ ،پنجم ۱۰۶۶،۱۰۷۱،ششم ۲۸۶۳
«	۶	سوم‌س۲۲۵۵-ششم‌س۴۲۵۵
۹۵	۴	اول ۳۵۲۲،پنجم‌س۹۶۲،ششم ۱۰۰۵،۱۰۰۶
«	۵	پنجم س۹۶۲س۹۷۴،ششم د
«	۶	پنجم س۹۷۴
۹۶	۴	سوم ۵۹۴
«	۵	پنجم۲۵۸۷
«	۹-۱۰	پنجم س۱۱۷۱
«	۱۵	اول ۱۰۰،سوم۶۰۴
«	۱۹	اول ۳۶۰۷،دوم۱۲۰۹، سوم ۱۲۷
۹۹	۱	اول۳۲۷۶ ،چهارم۳۴۲۰
«	۴	اول ۳۲۷۷،۲۴۲۲
«	۷	سوم س ۴۷۸۰،ششم ۳۳۱
۱۰۱	۶	اول۸۷۷
۱۰۲	۱	سوم ۵۰۶،۴۱۲۲،۴۱۲۵
۱۰۲	۲-۴	پنجم س۳۷۳۷
"	۵	سوم ۴۱۲۲،۴۱۲۵
»	۷	سوم ۵۱۲۵
۱۰۳	۲	ششم۷۷۰
۱۰۵	۳	اول ۱۳۱۴
۱۰۸	۱	پنجم ۱۲۳۲ ، ۳۵۷۴
۱۰۹	۶	پنجم ۳۹۴۰-ششم ۱۰۵۲
۱۱۰	۱۰	اول ۱۳۱۳

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
۱۱۱	٤	سوم ۱٦٦٤–پنجم۱۰۹۹
«	٥	دوم ۱۲۲۰،۳۷۹۹–سوم ۱٦٦۳،٤٦۱٥،چهارم ۱۱۱۹ پنجم ۹٤۸،ششم۲۹۱۲
۱۱۲	۳	اول ۲۷٥۸،دوم۱۷٤٥،سوم۱۳۱۹،۱٤۳٥–ششم٤۱٤٥
«	٤	اول ۳۷٦٥،ششم٦۲٦
۱۱۳	۱	اول ۹۱۱،سوم ۳٤٥۸–چهارم ۳۱۹۱،۳۱۹۲پنجم ۱۰٤۲
«	٤	چهارم ۳۱۹٥،پنجم۱۰٤۲

فهرست حکایات و قصص

دفتر اول

صفحه

عاشق شدن پادشاه بر کنیزك ورنجورشدن کنیزك وبخواب دیدن پادشاه طبیب‌الهی را وفرستادن پادشاه رسولان‌را بسمرقند به‌آوردن زرگر وکشتن پادشاه زرگر را باشارت طبیب الهی ۲-۱۲

حکایت مرد بقال و طوطی ۱۳

حکایت آن پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت ۱۶-۳۶

حکایت پادشاه‌جهوددیگر که درهلاك دین‌عیسی سعی مینمود ۳۶-۴۳

کژماندن‌دهان آنمرد که نام محمدرا (عم) بتسخرخواند ۴۰

قصهٔ باد که درعهدهود (عم) قوم‌عادرا هلاك کرد ۴۲

حکایت نخچیران و شیر ۴۴-۶۷

نگریستن عزرائیل برمردی وگریختن آنمرد درسرای سلیمان ۴۷

زیافت تأویل رکیك مکس ۵۳

قصهٔ هدهد و سلیمان ۵۹

قصهٔ آدم (عم) و بستن قضا نظر اورا ۶۱

آمدن رسول رم تا امیرالمؤمنین عمروسؤال کردن رسول از عمر ازسبب‌ابتلای ارواح بااین‌آب وگل اجساد ۶۸-۷۵

اضافت کردن آدم‌آن زلت را بخویشتن که‌ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که بمااغویتنی ۷۳

قصهٔ بازرگان که‌طوطی اورا پیغام‌دادبطوطیان هندوستان ۷۶-۹۰

تعظیم ساحران مرموسی‌را (عم) ۸۰

داستان پیرچنگی با عمر ۹۵-۱۰۹

سؤال کردن عایشه ازمصطفی (عم) که سربازان امروزینه چه بود ۹۹-۱۰۱

صفحه

نالیدن ستون حنانه چون‌برای پیغامبر (عم) منبرساختند ۱۰۴
اظهار معجزهٔ پیغامبر بسخن آمدن سنگ ریزه در دست ابوجهل ۱۰۶
قصهٔ خلیفه کی درکرم ازحاتم‌طائی گذشته بود ۱۱۱
قصهٔ اعرابی درویش وماجرای زن‌او با او ۱۱۱-۱۴۴
حقیرومی خصم‌دیدن دیدهای حس‌صالح و ناقهٔ صالح را ۱۱۴
ماجرای‌نحوی‌و کشتیبان ۱۴۰
کبودی زدن‌قزوینی برشانگاه صورت شیروپشیمان شدن اوسبب زخم سوزن ۱۴۷-۱۴۹
رفتن گرگ وروباه درخدمت شیربشکار ۱۴۹-۱۵۴
قصهٔ آنك درباری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم ۱۵۱
تهدیدکردن نوح(عم) مرقوم‌را ۱۵۴-۱۵۵
آمدن‌مهمان پیش‌یوسف (عم) وتقاضاکردن یوسف ازاو و تحفه وارمغان ۱۵۵-۱۵۹
مرتد شدن‌کاتب وحی ۱۱۰-۱۶۳
دعاکردن بلعم‌باعور ۱۶۳
قصهٔهاروت وماروت ۱۶۴-۱۶۶
بعیادت رفتن کربرهمسایهٔرنجور خویش ۱۶۶-۱۶۷
قیاس‌کردن ابلیس درمقابلهٔ نص ۱۶۸-۱۶۹
قصهٔ مری‌کردن رومیان وچینیان در علم نقاشی ۱۷۱-۱۷۳
پرسیدن پیامبرمرزید را امروزچونی وجواب‌کردن زید وگفتن پیغامبر اورا که این سررافاش‌تر ازاین مگو ۱۷۳-۱۸۳
متهم‌کردن غلامان وخواجه تاشان مرلقمانرا ۱۷۷
آتش افتادن درشهر بایام عمر ۱۸۳
خدو انداختن خصم درروی امیرالمؤمنین علی(ع) وانداختن علی‌شمشیر راازدست ۱۸۳-۱۸۹
گفتارپیغامبر (عم) بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی(ع) که کشتن علی‌بردست تـوخواهدبودن ومسامحت کردن علی باخونی خویش. ۱۸۹-۱۹۷

صفحه

تعجب کردن آدم(عم) ازضلالت ابلیس وعجب آوردن ۱۹۲

دفتر دوم

هلال پنداشتن آنشخص خیارا درعهدعمر ۲۰۶
دردیدن مارگیرماری راازمارگیردیگر ۲۰۷
التماس کردن همراه عیسی(عم) رنده کردن استخوانها ار عیسی ۲۰۷-۲۲۲-۲۲۴
اندرر کردن صوفی خادم رادرتیمار داشت بهیمه ولا-ول گفتن حادم ۲۰۸-۲۱۵
یافتن پادشاه بازرا بخانهٔ کمپیر زن ۲۱۶-۲۱۸
حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریبان بالهام حق ۲۱۸-۲۲۱
ترسانیدن شخصی راهدی راکه کم گوی تاکورنشوی ۲۲۱
حاریدن روستائی متاریکی شیر رابطن آنگاو اوست ۲۲۴
فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافرراجهت سماع ۲۲۵-۲۲۸
تعریف کردن منادیان قاضی مفلس راگردشهر ۲۲۸-۲۳۵
ملامت کردن مردم شخصی راکه مادرش راکشت بتهمت ۲۳۷
امتحان پادشاه به آن غلام که بوخریده بود ۲۴۰-۲۴۹
حسد کردن حشم برغلام خاص ۲۴۹-۲۵۶-۲۷۳-۲۷۵
گرفتارشدن بازمیان حفدان بویرانه ۲۵۳-۲۵۵
کلوخ انداختن تشنه ازسردیوار در جوی آب ۲۵۶-۲۵۷
فرمودن والی آن مرد راکه آن خاربن راکه نشاندهٔ برسر راه برکن ۲۵۸
آمدن دوستان سیمارستان جهت ذاالنون ۲۶۵-۲۶۸
امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را ۲۶۸-۲۷۳
عکس تعظیم پیغام سلیمان(ع) دردل بلقیس ازصورت حقیر هدهد ۲۷۵
انکار فلسفی برقرائت ان اصبح ماؤکم غوراً ۲۷۶

صفحه

انکار کردن موسی(ع) برمناجات شوبان ۲۸۰-۲۸۵
پرسیدن موسی(عم) ازحق تعالی سرغلبهٔ ظالمان ۲۸۵-۲۸۸
رنجانیدن امیری خفتهٔ راکه ماردر دهانش دفته بود ۲۸۸
اعتماد کردن برتملق ووفای خرس ۲۹۰-۲۹۴-۲۹۷-۳۰۰
گفتن نابینائی سایل که دو کوری دارم ۲۹۲
گفتن موسی (عم) گوساله پرست راکه آن خیال اندیشی وحرم تو کجاست ۲۹۵-۲۹۷
تملق کردن دیوانه جالینوس راوترسیدن جالینوس ۲۹۸
رفتن مصطفی(عم) بعیادت صحابی رنجور ۳۰۰-۳۰۴-۳۰۶-۳۱۵-۳۲۰
وحی کردن حق تعالی بموسی(عم) که چرابعیادت من نیامدی ۳۰۱
تنها کردن باعبان صوفی وفقیه وعلوی را ازهمدیگر ۳۰۲-۳۰۴
گفتن شیخی ابایزید راکه کعبه مم گردمن طوافی میکن ۳۰۴
حکایت مریدکه خانهٔ نو ساخت ۳۰۵
عذر گفتن دافلا باسیدکه چرافاحشه رانکاح کرد ۳۱۰
بحیلت درسخن آوردن سایل آن بزرگ راکه خود را دیوانه ساخته بود ۳۱۰-۳۱۳
حواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان ۳۱۲
بیدار کردن ابلیس معاویه راکه خیز وقت نمازاست ۳۲۲-۳۲۹
شکایت قاضی ارآفت قضا وجواب گفتن نایب اورا ۳۲۹
فضیلت حسرت خوردن آن مخلص برفوت نماز جماعت ۳۳۱
فوت شدن دزد بآواز دادن آن شخص صاحب خانه راکه نزدیك آمده بود که دزدرا دریابد وبگیرد ۳۳۲
قصهٔ منافقان ومسجدضرار ساختن ایشان ۳۳۳-۳۳۶-۳۴۲
قصهٔ آنشخص که اشترضالهٔ خودمی جست و میپرسید ۳۳۷
قصد کردن غزان بکشتن یك مردی تاآن دگر نترسد ۳۴۴
شکایت کردن پیرمردی بطبیب ازرنجوری هاوجواب گفتن طبیب اورا ۳۴۶

صفحه

قصهٔ جوحی و آن کودك که پیش جنازه پدرخویش نوحه میکرد ۳۴۷
ترسیدن کودك ازشخص صاحب جثه و گفتن آنشخص که ای کودك مترس مترس که نامردم ۳۴۹
قصهٔ تیراندازی وترسیدن اواز سواری که دربیشه میرفت ۳۵۰
قصهٔ اعرابی وریك درجوال کردن وملامت کردن آن فیلسوف اورا ۳۵۰
کرامات ابراهیم ادهم برلب دریا ۳۵۱-۳۵۸
طعنه زدن بیگانهٔ درشیخ وجواب گفتن مرید شیخ اورا ۳۵۶-۳۶۰
دعوی کردن آنشخص که خدای تعالی مرانمیگیرد بگناه وجواب گفتن شعیب اورا ۳۵۹
گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را (عم) که توبی مصلا بهرجا نماز می کنی ۳۶۲
کشیدن موش مهارشتر راومعجب شدن درخود ۳۶۳
کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند ۳۶۵
تشنیع صوفیان برآن صوفی که پیش شیخ بسیارمی گوید وعذر گفتن او ۳۶۶-۳۶۹
سجده کردن یحیی (عم) درشکم مادرمسیح را ۳۷۰
جستن آندرخت که هرکه میوه آندرخت خورد نمیرد ۳۷۲
منازعت چهار کس جهت انگور که هریکی بنام دیگر فهم کرده بود آنرا ۳۷۴
برخاستن مخالفت وعداوت ازمیان انصار ببرکات رسول صلعم ۳۷۶
قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان ۳۷۸
حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که دربادیه تنهاش یافتند ۳۷۹

صفحه

دفتر سوم

قصهٔ خورندگان پیل‌بچه ۳۸۷-۳۹۲
امرحق‌تعالی بموسی کی مرابدهانی خوان‌که بدان دهان
گناه نکردهٔ ۳۹۲
بیان آنك‌الله گفتن نیازمند عین‌لبیك گفتن حق‌است ۳۹۳
قصهٔفریفتن روستائی شهری‌را ۳۹۵-۴۰۳-۴۰۷-۴۰۹-۴۱۲
قصهٔ اهل سبا ۳۹۷-۴۰۱-۵۱۰-۵۱۷-۵۱۸-۵۲۰-۵۲۶-۵۳۰-۵۳۵
قصهٔجمع آمدن‌اهل آنت‌هرصباحی بردرصومعه عیسی ۳۹۸
دعوت‌باز بطان‌را ازآب بصحرا ۴۰۴
قصهٔاهل صروان ۴۰۶
قصهٔنواختن مجنون‌آن سگ‌را کی مقیم کوی لیلی‌بود ۴۱۱
قصهٔافتادن شغال درخم‌رنگ ۴۱۸-۴۲۰
قصهٔ چرب کردن‌مردلافی لب‌وسبلت خودرا ۴۱۸
قصهٔایمن بودن‌بلعم باعور ۴۱۹
قصهٔ هاروت وساروت ۴۲۲
قصهٔ فرعون وموسی ۴۲۴-۴۳۰-۴۳۵-۴۴۴-۴۵۹-۴۶۸
۷۳۹-۷۴۸-۷۵۱-۷۵۴-۷۶۰-۷۶۳-۸۰۳-۸۰۵
حکایت‌مغول حیله دان ۴۲۵
حکایت مارگیر که اژدهای فسرده‌را مرده‌پنداشت ۴۳۱
قصهٔ اختلاف کردن درچگونگی وشکل‌پیل ۴۴۵
داستان‌مشغول شدن‌عاشقی بعشق‌نامه خواندن در حضور
معشوق خویش ۴۵۲
حکایت‌آن‌شخص که درعهد داودشب وروز دعا می‌کرد کی مرا
روزی حلال ده بی‌رنج ۴۵۴-۴۵۶-۴۹۷-۵۰۶
حکایت معلم‌و کودکان ۴۵۸-۴۶۴
حکایت‌آن‌درویش کی‌در کوه‌خلوت کرده بود ۴۶۳-۴۶۴
۴۶۶-۴۶۸

صفحه

قصهٔ دیدن زرگر عاقبت کار او سخن بروفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو ۴۶۴
قصهٔ شکایت استر پیش شتر ۴۶۹
قصهٔ اجتماع اجزای حر عزیر بعد از پوسیدن ۴۶۹
حکایت جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزند خود ۴۷۱-۴۷۳
قصهٔ خواندن شیخ صریر مصحف را ۴۷۴-۴۷۵
قصهٔ صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقها میساخت از سؤال کردن ۴۷۴
قصهٔ سؤال کردن بهلول آن درویش را ۴۷۶
قصهٔ دقوقی و کراماتش ۴۷۸-۴۹۶
قصهٔ گریختن عیسی فراز کوه از احمقان ۵۰۹
حکایت خرگوشان که خرگوشی را رسالت پیش پیل فرستادند ۵۱۷-۵۲۱
حکایت آن دزد که می پرسید بدش که چه می کنی نیم شب در بن این دیوار ۵۲۱
حکایت آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا ۵۲۴
حکایت بدر کردن سگان هرزمستان ۵۲۵
قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ نهی ۵۳۲
حکایت امیر و غلامش کی نماز باره بود ۵۳۴
حکایت مندیل تنور پر آتش انداختن انس و ناسوختن ۵۳۶
قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه‌السلم کاروان عرب را ۵۳۸-۵۴۱
قصهٔ آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره بنزدیک مصطفی علیه‌السلم و ناطق شدن عیسی وار بمعجزات رسول ۵۴۲
ربودن عقاب موزهٔ مصطفی علیه‌السلم ۵۴۳
قصهٔ استدعای آن مرد از موسی زبان نهادن با طیور ۵۴۵-۵۵۱
حکایت آن که فریدش نمیزیست ۵۵۱
قصهٔ درآمدن حمره در جنگ بی‌زره ۵۵۲
قصهٔ وفات یافتن بلال با شادی ۵۵۷
قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان ۵۶۵-۵۷۰-۵۷۱-۵۷۷-۵۹۹-۶۱۴-۶۱۸

صفحه

قصهٔ پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت بر هنگی ۵۶۶-۵۷۰
قصهٔ پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود کی از شهر ها کدام شهر را خوشتر یافتی ۱۷۱
حکایت آن مسجد که عاشق کش بود ۵۷۷-۵۸۱-۵۸۵-۵۹۱
۵۹۷-۵۹۸
قصهٔ عشق جالینوس بر بن حبوة دنیا ۵۷۹
قصهٔ گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آیید ۵۸۳
حکایت عذر گفتن کدبانو با نخود ۵۹۱
قصهٔ نظر کردن پیغامبر علیه السلم باسیران و تبسم کردن ۶۰۴-۶۰۷
قصهٔ دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان ۶۱۲-۶۱۴
حکایت عاشقی در از هجرانی و بسیار امتحانی ۶۱۸

دفتر چهارم

تمامی حکایت آن عاشق ۶۲۸-۶۳۲-۶۴۱-۶۴۳
حکایت آن واعظ کی هر آعار تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی ۶۳۰
سؤال کردن عیسی که در وجود الخ ۶۳۱
قصهٔ آن صوفی کی زن خود را با بیگانه بگرفت ۶۳۳-۶۳۶
قصهٔ آن دباغ کی در بازار عطاران از عطر و مشك بیهوش و رنجور شد ۶۳۸-۶۴۰
حکایت گفتن آن جهود علی را که اگر اعتماد داری بر حافظی حق الخ ۶۴۳
قصهٔ مسجد اقصی ۶۴۵-۶۴۹-۶۸۱-۶۸۹-۶۹۳
قصهٔ آغاز خلافت عثمان ۶۵۰
قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان ۶۵۳-۶۵۶
۶۵۸-۶۶۱-۶۶۴-۶۶۷-۶۶۸-۶۷۰-۶۷۷
کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی ۶۵۵
قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود ۶۵۷
حکایت دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب الخ ۶۵۹-۶۶۱
سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترك ملك خراسان ۶۶۲-۶۶۷

صفحه

حکایت آن مرد تشنه کی ازسرجوربن جوز میریخت ۶۶۱
قصهٔ یاری خواستن حلیمه ارتنان ۶۷۱-۶۷۶
قصهٔ شاعر وصله دادن شاه ومضاعف کردن آن وزیر بوالحسن نام ۶۸۲-۶۸۷
قصهٔ نشستن دیوبرمقام سلیمان ۶۸۸
قصهٔ آموختن پیشهٔ گور کنی قابیل ارزاع ۶۹۰
قصهٔ صوفی کی درمیان گلستان سرمرزا نومراقب بود ۶۹۳
حکایت آن غلام که حکایت نقصان اجری سوی پادشاه نوشت ۶۹۹
۷۰۳-۷۱۱-۷۱۹-۷۱۲
حکایت آن فقیه بادستار بزرگ ۷۰۴
حکایت آن مداح کی ازجهت ناموس شکرممدوح میکرد ۷۱۲
حکایت مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها ۷۱۵-۷۲۰
قصهٔ کژوزیدن باد برسلیمان ۷۱۹
قصهٔ آنك کسی بکسی مشورت میکرد گفتش مشورت بادیگری کن ۷۲۳
قصهٔ امیر کردن رسول الله علیه‌السلم حوان هدیلی را برسریه ۷۲۴
۷۲۹-۷۳۲-۷۳۵
قصهٔ سبحانی مااعظم شانی گفتن ابویزید ۷۲۹
قصهٔ آن آبگیر وصیادان وآن سه ماهی ۸۳۴-۷۳۵-۷۳۷-۸۳۸
حکایت شخصی که بوقت استنجامی گفت الهم ارحنی رایحةالجنه ۷۳۵
قصهٔ آن مرغ گرفته کی وصیت کرد کی برگذشته پشیمانی مخور ۷۳۷
قصهٔ مجاوبات موسی بافرعون ۷۳۳-۷۴۹-۷۵۱
قصهٔ مشورت کردن فرعون باایسیه ۷۵۴
قصهٔ باز پادشاه وکمپیرزن ۷۵۶
قصهٔ آنزن کی طفل اوبرسر باوداں عیژید ۷۵۷
قصهٔ مشورت کردن فرعون باوزیرش هامان ۷۶۰-۷۶۳
قصهٔ مبازعت امیران عرب با مصطفی علیه‌السلم ۷۶۳
قصهٔ بحث کردن سنی ودهری ۷۶۶

صفحه

قصهٔ وحی کردن حق بموسی ۷۷۰
حکایت خشم کردن پادشاه برندیم وشفاعت کردن شفیع ۷۷۱
قصهٔ گفتن خلیل مرجبرئیل را الخ ۷۷۳
قصهٔ مطالبه کردن موسی حضرت را کی خلقت خلقاً وأهلکتم ۷۷٤
حکایت آن پادشاه زاده کی پادشاهی حقیقی بوی روی نمود ۷۷۸-۷۸٤
حکایت آن زاهد کی درسال قحط شادان وخندان بود ۷۸۸
قصهٔ فرزندان عزیز ۷۸۸
قصهٔ شکایت استر باشتر ۷۹۳-۸۹۵
قصهٔ لابه کردن قبطی سبطی را ۷۹۶-۸۰۱
حکایت آن زن پلید کار کی شوهر را گفت کی آن خیالات از سرامرودین می نماید ۸۰۱-۸۰۳
باقی قصهٔ موسی ۸۰۳
قصهٔ رفتن ذوالقرنین بکوه قاف ۸۰۹
قصهٔ موری کی بر کاغذی میرفت نبشتش قلم دید ۸۱۰
قصهٔ نمودن جبرئیل خودرا بمصطفی ۸۱۲

دفتر پنجم

درسبب ورود این حدیث که الکافر یأکل فی سبعة امعاء الخ ۸۲۳-۸۳٤
سبب آنك فرجی را نام فرجی نهادند ازاول ۸۳۷
صفت طاوس وطبع او وسبب کشتن ابراهیم (عم) اورا ۸۳۹
حکایت آن اعرابی کی سنگ اواز گرسنگی میمرد ۸٤٤
قصهٔ آن حکیم که دیدطاوسی را که پرزیبای خودرا می کند بمنقار ۸٤۷-۸۵۲
قصهٔ آن مرغی که صیدملخ میکرد ۸۵٦
قصهٔ محبوس شدن آن آهوبچه درآخور خران ۸٦۲-۸٦٦
حکایت محمد خوارزمشاه کی شهرسبزوار کی همه را فضی باشند بجنگ گرفت ۸٦۲
قصهٔ آن شخص که دعوی پیغامبری میکرد ۸۷٦-۸۸۱

صفحه

داستان آن عاشق که بامعشوق خودبره‌یشمرد خدمتها ووفا های خود را ۸۸۳
یکی پرسید ازعالمی عارفی کی اگردر نماز کسی بگریدبآواز و آه کند ونوحه کند نمازش باطل شود ۸۸٤
قصهٔ مریدی که درآن بخدمت‌شیخ ، شیخ راگریان دیداو نیز موافقت کرد وگریست ۸۸۵
داستان آن کنیزك کی باخر خاتون شهوت‌میراند ۸۸۸-۸۹۲
قصهٔ آن صاحبدل که سگی‌حامله دید، درشکم آن‌سگ بچگان بانگ میکردند ۸۹٤
قصهٔ اهل‌ضروان ۸۹٦
درابتدای خلقت‌جسم آدم(عم) ۹۰۰-۹۰٦
قصهٔ قوم یونس (عم) ۹۰۳
قصهٔ ایاز وحجره داشتن اوحهت چارق وپوستین ۹۱٦-۹۲٦-۹۳۱-۹۸۹
۹۹٤-۱۰۰۹-۱۰۱۲-۱۰۲۹-۱۰۳۸-۱۰٦۱-۱۰٦٤
قصهٔ معشوقی که ازعاشق پرسید کی خودرا دوستترداری یامرا ۹۲٤
حکایت درتقریراین سخن کی چندین گاه گفت وگورا آزمودیم مدتی صبروخاموشی رابیآزماییم ۹۳۱
حکایت دربیان توبهٔ نصوح ۹۳۵-۹۳۸-۹٤۰
حکایت خرو روباه دربیان آنك کسی توبه کندوپشیمان شود وباز آپشیمانیها رافراموش کند ۹٤۱-۹٤٤-۹٤٦-۹۵۱-۹۵۳-۹۵۸
۹٦٦-۹٦۹
حکایت دیدن خرهیزم‌فروش بانوائی‌اسبان‌تازی برآخر خاص وتمنابردن آن‌دولت را ۹٤۱
حکایت‌آن مخنث وپرسیدن لوطی ازاو درحالت لواطه کی این خنجر ازبهرچیست ۹۵۰
حکایت‌آن شخص که گفت بیرون خرمیگیرند بسخره ، امروز ترسم کی مرا خرگیرند ۹۵۲
حکایت شیخ‌محمد سرزی غزنوی ۹۵٦-۹٦٦
حکایت مریدی کی شیخ ازحرص وضمیر اووافف شد ۹٦۸

صفحه

حکایت آن گاو کی تنها در جزیره‌ایست بزرگ ۹۶۹
حکایت آن راهب که روز باچراغ میگشت درمیان بازار ۹۷۱
دعوت کردن مسلمان مغرا ۹۷۲-۹۷۴-۹۸۷
حکایت هم در تقریر اختیار ۹۷۹
حکایت هم در جواب جبری ۹۸۰
حکایت آن دوریش کی درهری غلامان آراستهٔ عمید خراسان رادید ۹۸۵
گفتن خویشاندان مجنون کی حسن لیلی باندازه‌ایست ۹۹۱
حکایت جوجی کی چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست ۹۹۳
» کافری کی گفتندش درعهد ابایزید کی مسلمان شو ۹۹۴
» آن مؤذن زشت آواز کی در کافرستان بانگ نماز کرد ۹۹۵
» آن زن کی گفت شوهررا کی گوشت را گربه خورد ۹۹۷
» آن امیر کی غلام را گفت کی می‌بیار ۹۹۹-۱۰۰۱-۱۰۰۴-۱۰۰۶
» ضیاء دلق و برادرش ۱۰۰۰
» مات کردن دلقك سیدشاه ترمذرا ۱۰۰۲
انداختن مصطفی (عم) خودرا از کوه حری ۱۰۰۳
حکایت آن مهمان کی زن خداوند خانه گفت کی باران فرو گرفت ومهمان در گردن ما ماند ۱۰۰۹
وصیت کردن پدر دخترا کی خودرا نگهدار تا حامله نشوی
حکایت آن صوفی که مجاهده ناکرده باغازیان بغزا رفت ۱۰۱۴-۱۰۱۶
» عیاضی کی هفتاد غزو کرده بود برامید شهید شدن ۱۰۱۶
» آن مجاهد کی ازهمیان سیم هرروزیك درم درخندق انداختی به تفاریق ۱۰۱۸
صفت کردن مرد غماز ونمودن صورت کنیزك مصور در کاغذ وعاشق شدن خلیفهٔ مصر ۱۰۱۹-۱۰۲۲-۱۰۲۵-۱۰۲۸

دفتر ششم

سؤال سایل ازمرغی سر اوفاضلتر ست یادم او ۱۰۴۹
حکایت غلام هندو که بخداوندزادهٔ هندوستان هوا آورده بود . ۱۰۵۵-۱۰۵۶

صفحه

قصه خواجه و دزد ۱۰۵۹
حکایت آن صیادی کی خویشتن در گیاه پیچیده بود ۱۰۶۳-۱۰۷۰
» آن شخص کی دزدان قوچ اورا بدزدیدند ۱۰۶۹-۱۰۷۰
» آن پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی ۱۰۶۹
» آن عاشق کی شب بیامد برامید وعده معشوق و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بربود ۱۰۷۲
حکایت امیر ترك و مطرب ۱۰۷۴-۱۰۷۷
در آمدن ضریر در خانه مصطفی (عم) و گریختن عایشه ۱۰۷۶-۱۰۷۷
قصهٔ شاعر و شیعهٔ حلب ۱۰۸۲
داستان آن شخص کی بر در سرایی نیم شب سحوری میزد ۱۰۸۵
قصهٔ احداحد گفتن بلال ۱۰۸۷-۱۰۹۷
» هلال ۱۰۹۰-۱۱۰۱
حکایت در تقریر همین سخن ۱۰۹۸
داستان عجوزه کی روی زشت خویشتن را چندره و گلگونه می‌ساخت ۱۱۰۳-۱۱۰۴
داستان آن درویش کی آن گیلانی را دعا کرد ۱۱۰۶
قصهٔ درویش کی از آنخانه هرچه میخواست میگفت نیست ۱۱۰۵
حکایت آن رنجور کی طبیب در وامید صحت ندید ۱۱۰۷-۱۱۱۰
قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو ۱۱۱۱
» صوفی و قاضی ۱۱۱۶-۱۱۲۴-۱۱۲۸-۱۱۲۹
» ترك و درزی ۱۱۲۵-۱۱۲۷
» فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب ۱۱۲۹-۱۱۳۲-۱۱۳۶-۱۱۵۳
حکایت مرید شیخ حسن خرقانی ۱۱۴۲-۱۱۴۸
معجزه هود (عم) ۱۱۴۹
حکایت آنسه مسافر مسلمان و ترسا و جهود ۱۱۵۸-۱۱۶۴
» اشتر و گاو و قچ ۱۱۶۳
» منادی کردن سید ملك ترمد ۱۱۶۵-۱۱۷۰
» تعلق موش با چنز ۱۱۷۱-۱۱۷۸-۱۱۸۶
» شب دزدان کی سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد ۱۱۸۰

صفحه

قصهٔ آنك گاوبحری گوهر گاویان ازقعر دریابـر آورد ۱۱۸۵
عبدالغوث وربودن پریـان‌اورا ۱۱۸۷
داستان آن‌مردکی وظیفه‌داشت ازمحتسب تبریز ۱۱۸۹-۱۱۹۴
۱۱۹۵-۱۲۰۱-۱۲۰۵
آمدن جعفر رضی‌الله عنه‌بگرفتن قلعه‌بتنهایی ۱۱۹۰
مثل دوبین همچو آن غریب‌شهرکاش عمر نام ۱۱۹۹
حکایت‌دیدن‌خوارزمشاه درسیران درموکب خوداسبی‌بس‌نادر ۱۲۰۵
قصهٔ مؤاخذهٔ‌یوسف صدیق بحبس بضع سنین ۱۲۰۸
حکایت آن‌پادشاه ووصیت کردن‌اوسه‌پسر خودرا ۱۲۱۷-۱۲۱۹-۱۲۲۲
۱۲۲۷-۱۲۳۳-۱۲۳۷-۱۲۵۷-۱۲۶۷-۱۲۷۰-۱۲۷۵-۱۲۷۶
۱۲۷۷-۱۲۸۰
حکایت صدر جهان بخارا وفقیه ۱۲۲۸
» آندوبرادر یکی کوسه ویکی امرد ۱۲۳۰
ذکرآن پادشاه که‌آن‌دانشمندرا باکراه درمجلس‌آورد ۱۲۳۳
حکایت امراءالقیس‌وگریختن او ازملك‌وفرزندخویش ۱۲۳۸
حکایت آنشخص کی خواب دید کی‌آنچ‌میطلبی‌ازیساربمصر
وفاشود ۱۲۵۵
حکایت مفتون‌شدن قاضی برزن جوحی ۱۲۶۹-۱۲۶۷
خطاب حق بعزرائیل ۱۲۷۸
قصهٔ پروردن حق تعالی نمرودرا ۱۲۷۸-۱۲۷۹
کرامات شیخ‌شیبان راعی ۱۲۷۸
حکایت‌وصیت کردن‌آنشخص کی‌بعدازمن‌اوبردمال‌مرااز سه
فرزندمن کی کـاهل‌ترست ۱۲۸۳

پایان

امیرکبیر منتشر کرده است:

کلیات دیوان شمس تبریزی
به همراه: سیری دردیوان شمس به‌قلم علی دشتی
و شرح حال مولوی به‌قلم بدیع‌الزمان فروزانفر

مولانا، این شاعر سر ازپانشناس کیست‌که این چنین کلامش برجان می‌نشیند؟ در پاسخ این سؤال بایدگفت: بدون شبهه شاعر ترین شعرای جهان‌است.

علی دشتی در سیری دردیوان شمس راجع به شعر مولانا می‌نویسد: «اگر حقیقت شعر را سرریز احساسات یك روح پر از هیجان و پرتو یك آنش درونی بدانیم، بدون‌شبهه جلال‌الدین اشعر شعرای جهان است.

جذبه‌های روحی، جلال‌الدین را مافوق صفت‌شعر وهنر انشاء قرارداده است. شعردر زبان اولبریز امواج عشق وسرجوش مکنونات هیجان‌آمیز است. شعر دردهان اوهجوم معانی وفروش ومفاهیم تعبیرناپذیر است، از اینرو بایك تلاش‌مأیوسانه سیل‌الفاظ را حتی‌بدون مراعات موازین فصاحت ببرون‌می‌ریزد:

خون چو می‌جوشد منش از شعر رنگی می‌دهم»

کلیات شمس تبریزی مشتمل بر ۴۲۰۰۰ بیت اشعار فارسی و عربی و ملمعات۳۵۰۲ غزل وقصیده ومقطعات وترجیعات با ۱۹۹۵ رباعی است.

جزآثار مولوی‌که شرح آن‌رفت درابتدای دیوان سیری دردیوان‌شمس به‌قلم علی‌دشتی وشرح حال مولوی به‌قلم بدیع‌الزمان فروزان‌فر نیزآمده است وفرهنگ لغات وتعبیرات دیوان‌شمس بسیاری‌ازمشکلات شیفتگان‌آثار این‌شاعر بی‌همتا را آسان می‌کند.

سیری در دیوان‌شمس‌که زیباترین‌ودل‌انگیزترین بحث پیرامون‌مولوی و غزلیات آسمانی اوست، بدین سبب درابتدای دیوان آمده است‌که با مطالعهٔ آن خوانندگان صاحب ذوق بیش‌از پیش به سرچشمهٔ فیاض روح مولانا نزدیك شوند وزیبایی غزلیات او را هرچه بیشتر درك نمایند.